

مجلد اول

میسزایان

Les Misérables

اثر ویکتور هوگو

ترجمه

حسینقلی مستمان

چاپ سیزدهم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



کتابخانه علمی و ادبی

تألیف: دکتر محمد علی مستغان
ترجمه: دکتر محمد علی مستغان
چاپ: سیزدهم، ۱۳۶۲

چاپ: سیزدهم، ۱۳۶۲

چاپ: سیزدهم، ۱۳۶۲



هوگو، ویکتور

پنویان

ترجمه: حبیبی مستغان

چاپ: دهم، ۱۳۴۵

چاپ: سیزدهم، ۱۳۶۲

چاپ: وصافی، چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۴۰۰ نسخه

بینوایان

فهرست

مقدمه کتاب

صفحه	عنوان
۱	مقدمه چاپ دهم
۲	از مقدمه چاپ نهم
۳	درباره چاپهای ششم و هفتم و هشتم
۴	از مقدمه چاپ پنجم
۵	از مقدمه چاپ چهارم
۷	مقدمه چاپ سوم
۸	از مقدمه چاپ اول و دوم
۹	شرح زندگی ویکتور هوگو
۱۰	اصل و نسب هوگو
۱۱	پدر هوگو
۱۷	دوران کشت و کار
۲۰	کودک فقیر
۲۱	من میخواهم شانو بریان باشم
۲۴	اولین عشق هوگو
۲۷	هوگو خود را میشناساند
۲۸	عروسی هوگو
۳۰	محفل ادبی
۳۳	اعلان رومانسیسم
۳۶	مصیبت تازه
۳۷	تصنیف ثنائی
۳۹	هوگو آزادپخواه
۴۱	عشق جدید هوگو (ژولیت دروئه)
۴۳	هوگو و سنت بود
۴۶	هوگو عضو آکادمی
۴۹	بزرگترین حادثه زندگی هوگو

چهار	عنوان	صفحه	بینوایان
	هوگو در صحنه سیاست	۵۶	
	کودتا - جلای وطن	۶۱	
	هوگو رانده شده از وطن	۶۳	
	هوگو در اوج شهرت	۶۷	
	ویکتور هوگو و اقیانوس	۷۰	
	بازگشت به وطن	۷۱	
	و سیتنامه هوگو	۷۳	
	جشن هشتادمین سال	۷۶	
	آخرین ایام هوگو	۷۸	
	مرگ هوگو	۸۱	
	تشییع جنازه هوگو	۸۲	
	هس انمرگ	۸۵	
	خصوصیات زندگی هوگو	۸۷	
	هوگو نقاش بزرگ	۹۳	
	افکار و عقاید هوگو	۹۵	
	نظریات بزرگان درباره هوگو	۱۰۳	
	مخالفان هوگو	۱۰۸	
	پیروزی هوگو	۱۱۰	
	آثار هوگو	۱۱۲	
	آثار ابتدای جوانی	۱۱۳	
	اشعار هوگو	۱۱۷	
	رمانهای هوگو	۱۳۹	
	تئاترهای هوگو	۱۶۳	
	تاریخ مسافرت و مطالب گوناگون	۱۸۲	
	ترجمه آثار هوگو به فارسی	۱۸۸	
	کلمه «بینوایان»	۱۸۹	

بینوایان

قسمت اول - فانتین

کتاب اول - يك عادل	۱۹۵
کتاب دوم - سقوط	۲۵۹
کتاب سوم - بسال ۱۸۱۷	۳۱۵

صفحه	عنوان
۳۹۰	کتاب چهارم - سیردن گاهی بمنزله واگذاریدن است
۳۷۳	کتاب پنجم - هبوط
۴۱۵	کتاب ششم - زاور
۴۲۷	کتاب هفتم - قضیه شان مانیو
۴۹۲	کتاب هشتم - ضربت متقابل

قسمت دوم - کوزت

۵۱۳	کتاب اول - واترلو
۵۷۴	کتاب دوم - کشتی اوریون
۵۹۰	کتاب سوم - بر آوردن وعده‌یی که به مرده داده شده‌است
۶۳۸	کتاب چهارم - خانه خرابه گوربو
۶۵۳	کتاب پنجم - برای شکار سیاه سگ ساکت
۶۸۲	کتاب ششم - هتی پیکپوس
۷۱۰	کتاب هفتم - جمله معترضه
۷۲۳	کتاب هشتم - قبرستانها آنها را که به آنها داده شود می‌پذیرند

مجلد دوم

قسمت سوم - ماریوس

۷۷۱	کتاب اول - مطالعه در پاریس بوسیله مطالعه در اتم آن
۷۹۹	کتاب دوم - بورژوازی بزرگ
۸۰۹	کتاب سوم - پندبزرگ ونوه
۸۳۳	کتاب چهارم - دوستان آ. ب. ن
۸۷۶	کتاب پنجم - فضیلت بدبختی
۸۹۶	کتاب ششم - قران دوستاره
۹۱۳	کتاب هفتم - یاترون مینت
۹۲۴	کتاب هشتم - فقیر نابکار

قسمت چهارم - ترانہ کوچہ پلومہ و حماسہ کوچہ سن دنی

صفحہ	عنوان
۱۰۱۶	کتاب اول - چند صفحہ از تاریخ
۱۰۵۱	کتاب دوم - ایوٹین
۱۰۶۸	کتاب سوم - خانہ کوچہ پلومہ
۱۱۰۱	کتاب چهارم - کمک زمینی می تواند کمک آسمانی باشد
۱۱۱۳	کتاب پنجم - کہ انجامش بہ آغاز شبیہ نیست
۱۱۳۱	کتاب ششم - پتی گاوریوش
۱۱۶۷	کتاب ہفتم - آرگو
۱۱۹۲	کتاب ہشتم - شادیہا و غمہا
۱۲۲۸	کتاب نهم - کجا می روند
۱۲۳۷	کتاب دهم - پنجم ژوئن ۱۸۳۲
۱۲۵۹	کتاب یازدہم - اتم دست برادری بہ طوفان میدہد
۱۲۷۴	کتاب دوازدهم - کورنت
۱۳۱۰	کتاب سیزدہم - ماریوس وارد تاریکی میشود
۱۳۲۰	کتاب چہاردهم - عظمت نومیدی
۱۳۴۰	کتاب پانزدہم - کوچہ لوم آرمہ

قسمت پنجم - ژان والزان

۱۳۶۱	کتاب اول - جنگ بین چہار دیوار
۱۴۴۸	کتاب دوم - درون لہ ویاتان
۱۴۶۷	کتاب سوم - لجن ولی جان
۱۵۰۸	کتاب چہارم - ژاور پرکنار
۱۵۲۱	کتاب پنجم - نوہ و پند بزرگہ
۱۵۴۹	کتاب ششم - شب سفید
۱۵۷۷	کتاب ہفتم - آخرین جرعہ جام
۱۶۰۰	کتاب ہشتم - کاش شفق
۱۶۱۳	کتاب نهم - شب واپسین، بامداد واپسین

بینوایان

مقدمه کتاب

بنام خدا

مقدمه چاپ دهم

دو سالهای اخیر، انقلاب و تلاطمی گریبانگیر هنر و ادبیات شد. دو جنگ بزرگ خانمانسوز در فاصله کوتاه، ویران شدن هزاران هزار کانون خوشبختی، تاریک شدن دلها از خشمها، از غیظها، از دشمنیها، از نومیدهای، از شکستهای بیایی، گم شدن یا دگرگون شدن بسی چیزهای خوب و زیبا، دنیا را بهم ریخت، و گروهی سرخورده و خود از کف داده، که با نابینی یا کمبینی و کوتاهبینی همهچیز را تیره و زشتیها نفرتانگیز و همهزیباییها را پیرایههای دروغینی برای پنهانداشتن نقصها و زشتیها میانگاشتند پوچی و بیحاصلی حیات را اعلام و همه فضا را و همه حقایق را انکار کردند. شعر، نثر، موسیقی، نقاشی، داستاننویسی و نشانی هم در شکاکش این سیلاب آلوده و تیره افتاد و پرچمداران این آشوب کوشیدند تاجیزهایی گنبد را مهووع را بنام هنر بر دماغ مردم تحميل کنند، به نیروی جماعتی تکفیر و تحقیر... وجه بسیار افراد ناتوان و عاجز که از ترس همین جماعتها مهملائی را که هیچ معنی نداشت و هیچ از آنها نفهمیدند بنام شاهکار پذیرفتند و برای آنها کف زدند و مقاله نوشتند و سخن راندند!...

اما اکنون، در سالهای اخیر، بلکه میتوان گفت در ماههای اخیر یک برگشت پر دامنه و معجز اثر احساس می شود. دماغهای روشن در نقاط مختلف دنیا در پی آن برآمده اند که ادب و هنر را در خدمت انسانیت قرار دهند و آنرا بار دیگر برای بالابردن سطحها، برای بیدار کردن وجدانها، برای درمان کردن دردهای بزرگ اجتماعی، و برای سرکوب کردن ظلم و فقر و بیسوادی و کوری بکار برند. دیده می شود که مکتب های ادب و هنر در رتطورشان و در بازگشت و فرارشان از مراحل تاریک و کثیف افراطی رو به رمانتیسیم آورده اند، یک نوع رمانتیسیم مؤثر و انسانی، هنری که عواطف آدمی را برای پیاپیال کردن بدیها و زنده داشتن خوبیها برانگیزد، چیزی از قبیل رومانتیسیم هوگو، که یک جلوه عالی و بسیار مؤثر آن در بینوایان است، در این کتاب عالمگیر، در این کتاب که هرگز نخواهد مرد و همیشه برای انسان و انسانیت درد داف اول کتابهای خوب قرار خواهد داشت.

شادمانم که باز چاپ تازه ای از ترجمه این شاهکار انسانی تقدیم میدارم.

از مقدمه چاپ نهم

خوشوقتم که باردیگر، اکنون که صمدال تمام از تصنیف بینوایان و از تاریخ نشر نخستین چاپ آن بزبان فرانسه میگذرد این کتاب را برای تجدید چاپ آماده میکنم، و این تصویر هوگو را هم که یکی از زبان دارترین تصاویر قلمی او است ضمن این مقدمه به خوانندگان عزیزم تقدیم میدارم.



آخرین تصویر قلمی هوگو

صمدال پیش بینوایان هوگو در یک روز بزبان فرانسه و هشت زبان دیگر در سراسر جهان انتشار یافت و نزدیک به چهل سال پیش بود که من همت و حوصله روزگار جوانیم را ضمن همه کارهای مطبوعاتی و ادبییم صرف ترجمه این کتاب نیز کردم و مزودی اولین چاپ آنرا بزبان فارسی تقدیم داشتم.

یک امر دیگرهایه خوشوقتم و افتخار من است و آن اینست که اصولاً «بینوایان» گذشته از آنکه ترجمه یک اثر بزرگ جهانی شمرده میشود مدتهاست که بصورت یک کتاب نخبه فارسی مورد توجه قرار گرفته است و مثل اینست که کتاب دوست های ایرانی این را بصورت یک اثر ایرانی پذیرفته اند، و کمیاب نیستند افراد هنردوست و دانشمند و بالانصافی که بینوایان را یک نمونه ممتاز و قابل پیروی نشر فارسی کنونی محسوب میدارند.

حسینقلی معتمد آذرماه ۱۳۴۲

درباره چاپ‌های ششم و هفتم و هشتم

پیش‌ازنشر ششمین چاپ کتاب بینوایان، ناگزیر از آن شدیم که يك نوبت هم این کتاب را بصورت جزوه در ده‌ها هزار نسخه چاپ و منتشر کنیم و يك چاپ، با حذف قسمتی از حواشی و پیرایه‌ها با تیراژ زیاد انتشار دهیم زیرا که دست‌اندازی و تجاوز در کشورها به کتاب و ادبیات نیز سزایت کرده است، و نارسایی قوانین و بی‌اعتنائی مراجع قضایی، و ادارمان می‌کرد که عمل‌ناروای متجاوزان را باین وسیله خنثی سازیم. يك فرد عاجز و زبون و پست‌نهاد بكمك يکی دودمنی بیمایه و فاقد اخلاق، با استفاده از ترجمه من و دزدیدن یا تحریف قسمت عمده آن، کتابی بهمين نام فراهم آورد و خود را رسوا کرد. اکنون که بار دیگر ترجمه من چاپ میشود فرصتاً مفتنم می‌شمارم و از خوانندگان عزیزی که ترجمه مزور و قلابی بینوایان را نپذیرفتند و نفرت و بیزارى خود را از این کار ناروا عملاً ابراز داشتند صمیمانه تشکر می‌کنم.

مستعان فروردین ۱۳۳۹

از مقدمه چاپ پنجم

بینوایان هوگو مسلماً هرگز کهنه نخواهد شد و هرگز اهمیت و ارزشش تقلیل نخواهد یافت. این یکی از کتب انکشت‌شماری است که اگر هزاران طوفان سهمگین و سیل بنیان‌کن از مکتب‌ها و سبک‌ها از سرشان بگذرد همچنان استوار خواهند ماند و چیزی از عظمت ابدیشان کاسته نخواهد شد. بیروان مجنون صفت ادبیات مضرب و دوستداران مالیخولیایی سبک‌های مهوع و تهوع‌پرست. و شیفگان فاسد آزادی و دریدگی و بی‌عفتی قلم ممکن است از بینوایان که درس صلاح و انسانیت و اخلاق میدهد رو بگردانند، ولی کسانی که روح ادب و خاصیت و هدف آنرا می‌شناسند و کسانی که از رسالت نویسنده هنرمند و وظیفه واقعی او آگاهند همیشه این کتاب را در رأس کتابهای خوب قرار میدهند. فرق بسیار است بین نوشته‌ی از قبیل نوشته‌های نو که دل را به تهوع و امیدارند و تن را به هوس و شهوت میانگیرانند و آثاری از قبیل بینوایان که در جان می‌نشینند و دل را تکان میدهند. از این جهات است که بینوایان هرگز نخواهد مرد و توجه بی‌نظیر ایرانیان روشن روان و با ذوق باین کتاب در بحبوحه هرزگی و بی‌بندوباری مدعیان بی‌مایه نو نویسی و نوپردازی دلیل بارزی است بر اینکه این خرابکاران و فساد طلبان در کار خود توفیق نیافته‌اند و مردم ایران ادبیاتی را که مبلغ فساد و مشوق هرزگی و مخرب صلاح و تقوی و مؤید بیچارگی و دیوانگی باشد دوست نمیدارند.

اینجا اجازه می‌خواهم یک تأسف بزرگ را بمرض خوانندگان برسانم و آن مربوط به چند ترجمه است که این اواخر از بعض آثار هوگو شده و بطبع و نشر نیز رسیده است. کاری به آن ندارم که بعض اینها را از قبیل کارگران دریا و مردی که می‌خندد و نتردام دوپاری، خود من ترجمه کرده‌ام و در پایان مقدمه چاپ دوم بینوایان باین موضوع اشاره شده است و اگر ده ترجمه دیگر نیز از این آثار نشر شده باشد زبانی بکار من نخواهد رساند، اما حیرتم از جسارتی است که مترجمان بی‌مایه و فاقد صلاحیت را بترجمه آثار بزرگ و امیدارد و تأسف از تضییع این آثار بدست این افراد و اهانتی است که از این راه بر مصنفان عالی‌قدر جهان وارد می‌آید. ای کاش که ناشران و بنگاههای مطبوعاتی ما نیز مانند همکاران خارجی‌شان همت صالحی برای تشخیص ترجمه خوب و صحیح از ترجمه غلط و ناقص میداشتند زیرا که در کشور ما شاید فقط باین وسیله بتوان جلو هرج و مرج و خودسری امروز را در ترجمه آثار معروف ادبی و هنری جهان گرفت.

حسینقلی مستعان آذر ۱۳۳۶

از مقدمه چاپ چهارم

امسال که صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو بود، این شاعر گرانمایه و نویسنده و فیلسوف بزرگ اجتماعی، در سراسر جهان قدرو منزلت بیشتری پیدا کرد. من طی ماههای گذشته در بعضی جشن‌های با شکوه که باین مناسبت در فرانسه،



در جشنهای صدوپنجاهمین سال
ولادت هوگو در پاریس این
عکس زمان کودکی استاد چاپ
و به دانش آموزان و دانش-
پژوهان اهدا شد

انگلستان، سوئیس، بلژیک، ایتالیا و آلمان پیاد هوگو برپا شد حضور یافت؛ مثل این بود که هوگو زنده است، یا امروز هفتاد سال پس از مرگش زنده شده و اثر تازه‌یی بزرگتر و درخشانتر از همه آثارش منتشر کرده است. یکی از نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه در مقاله‌یی که بمناسبت صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو نوشته بود شعری آورده بود که، با اندک تفاوت، مضمون این شعر معروف سخن‌سرای بزرگ خودمان را پیاد می‌آورد:

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌آید خلیل من همه بت‌های آذری بشکست
این نویسنده نوشته بود:

« صدها شاعر و نویسنده که در زمان خود در قرن نوزدهم بزرگ بودند یا خود را بزرگ می‌شمردند مردند و رفتند و آثارشان در کنج فراموشی افتاد؛ ده‌ها تن از صاحبان قریحه عالی که کمر عناد و مخالفت با هوگو و آثار او بسته بودند و بوی میتاختند، هم خود سر در دامن خاک کشیدند و هم نامشان کمابیش از یاد رفت؛ بزرگانی مثل «فرانس» نیز با همه خودستایی و جلومگری و با همه تاخت و تاز به هوگو از «مد» افتادند اما هوگو هر روز زنده‌تر و بزرگتر و درخشان‌تر میشود؛ امروز هم مثل پنجاه سال و صدسال پیش کسانی که آثار و اشعارش را می‌خوانند، دیگر رغبت نمی‌کنند چشم

و دل از آنها برگیرند و بیچیز دیگر پردازند.

همه جرائد و مجلات و اکثر نویسندگان بزرگ در باره هوگو مقالات مبسوط نگاشتند و روزنامه « هنر » چاپ پاریس نوشت، « ای هوگو، در حق توجه گوئیم که هر چه بگوئیم توازن بالائی است و یک سحله معروف دیگر، او را که همیشه استاد نامیده میشد « خدا » نامید. کلمات کوچک و عبارات کوتاهی که هوگو در مقدمه بینوایان نوشته بود امثال یکبار دیگر در سراسر جهان محروم ورنجیده که هنوز دستخوش « ظلم و استعمار و استثمار »، هنوز گرفتار « قوانین و رسوم غلط »، هنوز محکوم بسوختن در « دوزخ های ساختگی اجتماع » است درخشیدن گرفت، به چشمها خورد و چون « زبونی مرد بدلیل رنجبری » و « انحصار زن در نتیجه گرسنگی » و « درماندگی کودک بعزت جهل و ظلمت » هنوز حل نشده است و هنوز در سراسر جهان « اختناق اجتماعی » با کمال شدت وجود دارد همه اعتراف کردند که باز هم آثار هوگو را باید خواند و بیش از همیشه باید خواند.

در سراسر جهان جشن ها و نمایشهایی به افتخار او برپا شد. در نیویورک بنام هوگو یک نمایشگاه بزرگ تشکیل یافت. در چین نیز امسال به ترجمه و نشر همه آثار هوگو به زبان خالص چینی پرداختند. جهان کمونیم نیز تجلیلی عظیم و کم نظیر از این شاعر و نویسنده آزادمنش کرد و آثار او را در ردیف اول آثار خواندنی جهانی بشمار آورد.

من در خانه هوگو در پاریس و بین یادگارهای دوران حیات او آرزو کردم که اگر فرصتی دست دهد یکبار دیگر بینوایان را با تجدید نظر در ترجمه آن بجای دسام و دیگر آثاری را هم که از هوگو ترجمه کرده ام هر چند ترجمه های دیگری از آنها با شطیج کنم. چون بتهران بازگشتم باشوق فراوان به تجدید نظر در ترجمه بینوایان پرداختم و شادمانم که اینک می توانم ترجمه نسبتاً دقیقی از این کتاب بی نظیر تقدیم خوانندگان عزیزم کنم.

حسینقلی مستعان بهمن ۱۳۳۱

مقدمه چاپ سوم

هر چند که زوال شور و نشاط جوانی و پیدایش دلسردیهایی که یکانه محصول سی سال متوالی فعالیت ادبی من است شوق و رغبتی برایم نگذاشته است تا بار دیگر عهده‌دار کاری دشوار شوم، باز هم درخواستهای بیشمار کسانی که دورهٔ بنوایان هوگو را می‌جویند و نمی‌یابند بر آنم میدارد که این کتاب بزرگ را برای چاپ سوم آماده سازم.

البته کار بیست سال قبل امروز نیازمند تجدید نظر و اصلاح است. امیدوارم با این تجدید نظر بتوانم نقائص کتاب را تا حدی برطرف سازم و با اصلاح اشتباهات و اغلاط چاپ اول و دوم موفق شوم. ضمناً خواهیم‌کوشید تا متن ترجمه در این کتاب بیشتر منطبق با اصل کتاب و هم در آن حال ساده‌تر و روان‌تر باشد تا چیزی از آن برای خوانندگانی که چندان دقیق نیستند نامفهوم نماند.

ح - مستعان اردیبهشت ۱۳۳۶

از مقدمه چاپ اول و دوم

تهران ۱۵ دیماه ۱۳۰۹

شش سال پیش بهدایت یکی از دوستان، يك دوره کامل آثار ویکتور هوگو را با شوق و شادی خریدم و خوب بیسلا دارم که شب اول تا سپیده دم بی آنکه دیده بر هم گذارم با این گنجینه گرانبها بسر بردم و بر همه مجلدانش يك نظر اجمالی افکندم.

از آن پس هر کتاب دیگر را که داشتم بکنجی نهادم و به مطالعه نتایج افکار بلند و رشحات احساسات و عواطف عالی این نویسنده عالیمقام پرداختم.

در مدت دو سال بسیاری از اشعار مؤثرش را که چون از قلب نویسنده تراوش کرده است در قلب خواننده نفوذ میکنند و یا بهتر بگویم دل و معاغ خواننده را یکباره بتصرف دریا آورد خواندم.

روزی که اولین دفعه بمطالعه کتاب بینوایان پرداختم دانستم که چگونه هوگو توانسته است با بر فراز دنیای فضل و ادب گذارد و نام بلند پایه اش را تا ابد در تاریخ ادبیات و فضائل انسانی ثبت کند.

مطالعه «بینوایان» ویکتور هوگو همه شب خواب از چشمم میر بود و افکار و عواطفم را از دنیای مادی منحرف و به عالم معنی و حقیقت متوجه می ساخت.

تأثیر این شاهکار بزرگ ادب و اخلاق، در وجود من چندان شدید و نافذ بود که بیکدفعه مطالعه اش اکتفا نکردم و پس از مدتی کوتاه که طی آن هیچگاه دل و جانم را از یادش خالی نمی یافتم مطالعه اش را از سر گرفتم، و نه فقط ایندفعه، بلکه بار سوم هم که «بینوایان» را خواندم حرص و ولعی که بمطالعه این کتاب در خود احساس میکردم تسکین نیافت تا سرانجام بت ترجمه اش مصمم شدم، از دو سال و نیم پیش، از تابستان ۱۳۰۷ باین کار همت گماشتم و اکنون نتیجه زحمتم را، بعنوان «خدمت ناقابلی بعالم معرفت و ادب، به خوانندگان محترم و هموطنان عزیز تقدیم میدارم».

Hugo - در زبان فرانسه «اوگو» خوانده میشود، اما چون در زبان فارسی از دهها سال پیش، این کلمه «هوگو» خوانده و نوشته شده است ما نیز به همین صورت می نویسیم.

شرح زندگی ویکتور هوگو

هر فرد باسواد دربارهٔ ویکتور هوگو که بی شک از بزرگترین شعرای همه قرون خصوصاً در سرودن اغانی و قصاید است، و از نظر بلندی فکر و قوت تصور، و اهمیت ادبی و فلسفی و اخلاقی و تاریخی آثار، کمتر نویسنده و شاعر بیایش میرسد، کمابیش اطلاعی دارد، اما چون شرح زندگانی و آثار این نابغهٔ قرن نوزدهم بتفصیل در زبان فارسی کمتر نوشته شده است نگارنده بامراجعه بکتاب و رسائل مختلفی که در زبان فرانسه در خصوص ویکتور هوگو تألیف شده است و با مطالعهٔ غالب آثار او خلاصهٔ مفیدی تهیه کرده ام که اینک در معرض استفادهٔ عموم میگذارم:

تولد ویکتور هوگو:

ویکتور هوگو در عصر منقلب و متلاطمی قدم بر صحنهٔ وجود نهاد. خود در اولین قطعهٔ کتاب « برگهای خزان » تاریخ ولادتش را با اشاره بحوادث آن عصر چنین ذکر کرده است:



نمای خانه‌ی که ویکتور هوگو در آن بدنیا آمد، واقع در پاریس. این خانه هنوز به همین وضع باقی است: شمارهٔ خیابان ستراندرو ۱۳۸

« این قرن دوسال داشت، رم جای اسپارت را میگرفت.
 « از زیر جلد بناپارت ناپلئون پدیدار میشد.
 « قنصل اول بود، اما پیشانی امپراتوریش، این نقاب تنگ را درهم
 میشکست.

« در چنین موقع، در بزانشون شهر قدیم اسپانیایی،
 « مانند جبهی دیمعرض يك كندباد،
 « از نزادی، در عین حال، « بر تون » و « لورن » طفلی، بوجود آمد...
 ویکتور ماری هوگودر شهر بزانشون^۱ که پایتخت « فرانش کونت^۲ » و حاکم
 نشین فلی « دو »^۳ واقع در مشرق فرانسه است و روی رودخانهی بهمین اسم قرار
 دارد روز ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ متولد شد.

اصل و نسب ویکتور هوگو

ویکتور هوگو سومین فرزند ژوزف لئوپولد سیزسبر هوگو^۴ فرمانده گردان
 چهارمیهستمن نیمتپ لشکر، و « هوفی فرانسونتره بوشه^۵ » دختر يك كاپیتان قدیم
 کشتی بازرگانی محلی « نانت » بود.
 ویکتور هوگو خود در نامهیی که در ۱۸۲۹ به « بوردون » وزیر داخله شارل
 دهم پادشاه فرانسه برای اعتناع از دریافت مستمری از این پادشاه نگاشته است
 مینویسد:

« خانواد من که از ۱۵۳۱ عنوان نجابت داشته است »

هیچکس نمیتواند کتاب « ویکتور هوگو بحکایت يك شاهد زندگانش » (مادام
 ویکتور هوگو که قسمت عمده این کتاب را ظاهراً به تقریر شوهرش نوشته است) مدعی
 است که ویکتور هوگو از اعقاب يك خانواده گهنسال « لورن » است که در قرن شانزدهم
 در ردیف نجباء قرار گرفته است.

و نیز خود ویکتور هوگو ضمن بسیاری از آثارش به قسمت و اصالت خاندانش
 اشاره کرده، مثلاً در جلد اول همین « بینوایان » از اسقف « پتولمایس » نام برده، و
 او را هم بزرگ خود نامیده است. بعد در قسمت « واترلو » در همین کتاب بمناسبت قلمه
 اوگومون^۶ نزدیک میدان جنگ واترلو، گفته است که این اسم اوگومون در زبان لاتین
 « هوگومون »^۷ است و این ناحیه به اسم یکی از اجناد او نامگذاری شده است.

اما غرائف قطعی، خلاف این مدعی را اثبات میکنند. میتوان گفت که هوگو، گاه
 بقصد تفریح، گاه در حال خشم و گاه پیافقه^۸ فروزش برای آنکه بزرگواری خود را برساند
 بر نجابت و بزرگی خاندانش افزوده و به آن جباهات کرده است. و آنچه بدرستی

۱ - یعنی دوسال از این قرن (قرن نوزدهم) گذشته بود (۱۸۰۲)

۲ - Besançon ۳ - Franche - Conté

۴ - Doubs ۵ - Joseph Léopold Sigisbert Hugo

۶ - Hougomon ۷ - Sophi Françoise Trébuchet

۸ - Hugomons

هيٽوان گفٽ اينست که اصل او از خاندان کوچک يا متوسطی بوده است. اين مسلم است که اسقف « پتولماييس » نسبت به با خاندان هوگو نداشته و « ژوزف هوگو » پدربزرگ



عماري که هوگو در
آن بدنيا آمد پوهی
که در ۱۸۰۲ داشت

شاعری که درناني استاد درودگری بوده هرگز داعیه اصالت و شهرت خاندان نداشته و همچنين چش که در « بودیکور » از نواحی « وژ » دهقانی میکرده هرگز دم از اصالت وبزرگی خاندان خود نزده است.

پدربزرگ هوگو

پدربزرگ ويكتور هوگو موسوم به « ژوزف هوگو » دو دفسه زن گرفت وازاين دو زن دوازده فرزند، هفت دختر و پنج پسر، آورد که يکی از آنان « سيژيسبر » پدربوكتور هوگو بود که درناني بسال ۱۷۷۳ ولادت يافت. اين پسر از آغاز جوانی حرفه ويژه پدربرا نپسنديد وپانزده سال تمام داشت که در ارتش سلطنتی بسيار بازی وارد شد و سرعت ترقی يافت تا آنکه دوازده سالگی

بسال ۱۷۹۲ در سپاه «رن» در ستاد فرماندهی کل درجهٔ کاپیتنی گرفت. سپس معاون ژنرال «آلکساندر دو بوهارنه» شد، بعد به سپاه «وانده» و از آن پس به سپاه نانت انتقال یافت و آنجا بین دو شکار در شکارگاه «شوان»، با «تسه بوشه» که کاپیتن سابق یک کشتی بازرگانی نانت و از مردم «وانده» بود، و با دختر زیبای او مادموازل «سوفی فرانسواز تره بوشه»^۱ (همسر آینده اش) آشنا شد و دل پاویست. بسال ۱۷۹۶ به پاریس باز گشت و مخبر نخستین شورای جنگ شد و در ۱۵ نوامبر ۱۷۹۷ با «سوفی» عروسی کرد. در آن اثناء در «شرش میدی» یکی از دوستان خانوادۀ تره بوشه موسوم به «پیرفوشه» را که رئیس دفتر دیوان حرب و با خود او دوست بود باز یافت. پیرفوشه نیز بزودی زن گرفت. کاپیتن هوگو که از شهود عقد این مزاجت بود سر میز ولیمۀ عروسی، گیلاش را بلند کرد و به «فوشه» گفت: «تو یک دختر قشنگ پس بینداز، من هم یک پسر خواهم داشت و آنها را بهم خواهیم داد؛ سلامت آنها!»



ژنرال هوگو، پدر شاعر
تابلو در موزه ویکتور هوگو

پنداشتی که قلمزن تقدیرگوش براه داشت و همانند این پیشگوی مسرت آمیز را شنید و پذیرفت!

بزودی کاپیتن هوگو در سایۀ عنایت ژنرال لاهوری که از دیرباز با او آشنا بود به ستاد ژنرال «مورو» خوانده شد. در «بال» به سپاه «رن» پیوست، در «انژن» و «بیراک» و همچنین جنگید، با وجود گلوله باران شدید، پیشاپیش، دیگران بوسیلهٔ یک تیر که بر آب افکنده شده بود از آب گذشت، و در میدان نبرد به فرماندهی گردان منصوب شد. بسال ۱۸۰۱ هنگام انعقاد کنفرانس صلح، وی فرمانده میدان

نبرد در «لونه ویل» بود که مورد علاقه «ژوزف بناپارت» وزیر مختار فرانسه شد و آینده درخشانی را بخود نوید داد، اما روابط او با اطرافیان زنرال «مورو» که مورد سوء ظن قنصل اول یعنی ناپلئون بود و وی او را چشم یک رقیب مینگریست کاپیتان را از چشم ناپلئون بناپارت انداخت. از این رو سیزسبر بی آنکه درجه جدیدی بگیرد ناگزیر از آن شد که به «بزاسون» رود و فرماندهی یک گردان را عهده‌دار شود.

در آن موقع و در آن محل بود که ویکتور بدنیا آمد.

پیش از ویکتور، پدرش دو پسر دیگر نیز داشت، اول آبل هوگو که سال ۱۷۹۸ بدنیا آمد و در ۱۸۵۵ بدو حیات گفت، دوم «اوژن هوگو» که در ۱۸۰۰ تولد یافت و درسی و هفت سالگی درگذشت. پس از آن ویکتور ماری هوگو متولد شد که بنام ویکتور هوگو صیت شهرتش عالم را فرا گرفت.

هوگو، نوزاد مردنی!

ویکتور هوگو چون بدنیا آمد طفلی بی اندازه ضعیف و نزار بود و کمتر امید میرفت که زنده بماند، چنانکه او خود بعدها در دیوان «برگهای خزان» گفته است:

«طفلی بیرنگ، بی نگاه و بی صدا،
چنان ضعیف که گفتم یک صورت خیالی است،
همه کس دورش انداخته جز مادرش،



سوفی تره بوشه مادر هوگو :
بکترین فعال محبوب ، مادری
مراقب و مهربان برای
فرزندانش.

«وگردنش چون نای ضعیفی خم شده،
«گور وگاهواره اش را کنار هم قرار داده بود،
«این بچه که زندگی نامش را از کتاب خود حذف کرده بود،
«و امید نمی‌رفت که تا روز بعد زنده بماند،
«من هستم...»

این طفل مفلوک دوماه اول حیانتش را با همین ضعف و نزاری در شهر بزآنسون گذراند.

شش هفته پس از ولادت ویکتور، کماندان هوگو فرمان مؤکدی دریافت کرد که بپندرنگ شهر بزآنسون را ترک گوید و به جزیره کورس، از متعلقات فرانسه در دریای مدیترانه، که گردانش با نجار ستاده شده بود عزیمت کند. سیل سیس بزودی با خانواده اش بکشتی نشست و به کورس رفت. پس از چندی فرمان جدیدی از ناپلئون بوی رسید که به جزیره الب رود. در این مسافرت ها البته زن و فرزندانش را نیز همراه برد، و تا سال ۱۸۰۵ در «باستیا» (حاکم نشین کورس) و یا در «پورتو فرازو» حاکم نشین الب اقامت داشت. در این سال سیل سیس هوگو باردیگر به قاره احضار و عازم «ژن» شد تا به قشون ژنرال «ماسنا» ملحق شود.

مادام هوگو در این سفر با شوهرش نرفت و با فرزندانش رهپار پاریس شد. در آن موقع بود که ویکتور هوگو اولین دفعه پاریس را دید. مادام هوگو که نهایت مراقبت را درباره فرزندانش مبذول میداشت و از مادران خوب بشمار میرفت خانه بی درکوچه «کلیشی» تهیه کرد، با فرزندانش در آن سکونت گزید و مدت دو سال در همان خانه بسر برد.

مسافرت های قراوش نشدنی

اما کایتن هوگو در «کالدی پرو» و «کاستل فلانو» جنگید و در تصرف ناپل برای آنکه قلمرو سلطنت ژوزف بناپارت شود سهم بزرگی یافت. ژوزف بناپارت پس از آنکه پادشاه ناپل شد او را پادشاه نیکو داد و از نزدیکان خویش ساخت. سیل سیس پس از آنکه «فرادیاولو» سرده معروف راهزنان را دستگیر کرد و رتبه گرفت و حکمران

لوی هوگو عم شاعر (۱۷۷۷ - ۱۸۵۴) قهرمان قطعه معروف «نبرد ایلو» که هوگو سروده



«آولینو» شد، یگمان آنکه منت مدیدی درایتالیا خواهد ماند افراد خانواده‌اش را نزد خود خواند.

پس درپائیز ۱۸۰۷ ویکتورکوچک راه‌ایتالیا راپیش گرفت. درآن سفر بود که کودک هوشیار ازآلب عبورکرد؛ ازفراترقله برف‌پوش «سنی» گذشت، شهر طفیان رسید «پارم» را با چشم عبرت دید و «پولک‌های نقره‌یی» دریای آدریاتیک راستایش. کنان‌نگریست، سپس روم‌عظیم را باپل «سنت آنژ»، و کلیسای‌عظم «سن‌پیر»، پس از آن ناپل و آتشفشان «وزوو» را دید، تا به «آولینو» رفت. آنجا چند ماه «دریک‌کاخ عظیم مرمری که گفتی هم‌مچایش ازینجه‌های یک سوسمار بزرگ زخم‌برداشته است» سکونت کرد. ازهمه اینها یادگارهایی در روح کودکانه‌اش انباشت که بعدها با لطفی دلپذیردر اشعارش جای گرفتند.

اما آرامشی که سرهنگ هوگو را به آوردن عزیزانش به ایتالیا تشویق کرده بود دوام نیافت. درژوئن ۱۸۰۸ فرمانی‌ازطرف ناپلئون صادرشد که طی آن به ژوزف بناپارت سلطنت اسپانی و سلطنت هندوستان را وعده میداد. ژوزف ناگزیر ازآن بود که به اسپانی رود، و بعضی آنکه به مادرید رسید ازدوستش کلنل هوگو دعوت کرد که در آنجا بوی ملحق شود. چون در اسپانی احتمال وقوع حوادث ناگوار میرفت سرهنگ هوگو زن و فرزندانش را همراه نبرد. مادام‌هوگو بایچه‌ها بیاریس بازگشت و بهتر آن دانست که خانه زیباتری بافضای وسیع‌تر وضع پسندیده‌تر تهیه کند. پس در نزدیکی «وال‌دوگراس» در طبقه‌م کف یک عمارت بزرگ که پیش‌از انقلاب، صومعه «فویانتین‌ها» بود سکونت کرد.^۱

این خانه باغی وسیع و بسیار مصفا و نیمه وحشی داشت. در همین باغ بود که درختان سبز و گل‌های رنگارنگ و نزعت و صفای طبیعی بتدریج تخیلات و احساسات شاعرانه درویکتور بوجود آوردند، و سمت و صفای این باغ به ویکتور و برادرانش مجال میداد که آزادانه و شادمان، باهم بازی‌کنند.

آغاز تحصیلات

اینجا مادام هوگو برای فرزندانش که وقت درس خواندنشان بود یک مربی انتخاب کرد. این مربی مسیولاریویر^۲ بود که سابقاً یک مرد روحانی و از فرقه «اوراتوار» بود اما قبل‌از انقلاب ترک طریقت گفته، از همان موقع زن گرفته و مدرسه‌یی درکوچه «سن‌ژاک» دایر کرده بود. لاریویر بخواهی مادام هوگو بخانه او می‌آمد و سه برادر را با مقدمات و اصول زبان «گرس» و لاتین آشنا میکرد. دروسی که اومیداد بوسیلهٔ درس «ژنرال لاهوری» پندتعمیدی و یکتور هوگو تکمیل میشد. این مرد که دوست و فرمانده قدیم سرهنگ هوگو بود بشرکت در توطئهٔ «ژنرال مورو» برای برانداختن

۱ - Les Feuillantines طریقه‌یی بود که ابتدا یک مرد روحانی موسوم به «روبر هولسم» مؤسس آن بود. سی سال ۱۵۷۷ «ژان دولاباریه» پیشوای روحانی «فویان» اصلاحاتی در آن بعمل آورد و طرفداران این طریقه را «فویانتین» نامیدند.

۲ - M. Larivière

ناپلئون متهم شده و مورد تعقیب پلیس ناپلئون قرار گرفته، از این رو گریخته و در فویانتین در خانه مادام هوگو پنهان شده بود. وی از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۱ در آن خانه دور از انتظار میزیست و بالاپیور در تعلیم هوگو و برادرانش همکاری میکرد. لاریویر هوگورا هوشیارتر از دو برادرش میدید، بیش از آنان دوستش میداشت و در پیشرفت او بیشتر مراقبت میورزید. ضمن دروسی که به ویکتور میداد عشق دیانت و تقوی را نیز در او بوجود میآورد و در قلب او علاقه و محبتی نسبت به «ویرزیل» شاعر آسمانی لاتن میآفرید. ژنرال لاهوری نیز هوگو را بخواندن ترجمه فرانسه کتاب «پولیت» مورخ یونانی و متن لاتینی غلیظ و دشوار کتاب «تاسیت» مورخ لاتن و امید داشت. اما این ژنرال نجیب و دانشمند مورد خیانت قرار گرفت. بدخواهان، محل پنهان شدنش را خبر دادند، پلیس دستگیری کرد و در سیاه چالشی انداخت و ژنرال از آن نجات نیافت مگر روزی که برای تیرباران کردنش با اتفاق «ژنرال ماله» که شریک توطئه بود بیرونش بردند.

بهر حال ویکتور از شش سالگی تحصیلاتی کرد، خواندن و نوشتن زبان مادری و زبان های لاتن و گره را بخوبی آموخت، کتابهای سودمند و مؤثری خواند و از مقدمات بعضی دروس دیگر نیز بهره می برد.

درفویانتین مادام هوگو غالباً «مادام فوشه» زن رئیس دفتر دیوان حرب و دوست دیرین کلنل هوگو را میبزدرفت و او البته بابچه هایش با نجا میآمد. در آن موقع بود که در آن «باغ بزرگ، عمیق و اسرار آمیز» ویکتور و بچه های فوشه یعنی «بل» و «آدل» بازی میکردند و هیاهو و جنگالی سرتانگیز راه می انداختند.

مسافرت عبرت انگیز اسپانی

در بهار سال ۱۸۱۱ اسپانیا قدری آرام شد. سینیسیمر هوگو که مارشال اردوی ارتش سلطنتی و بازرس کل و همه کاره دربار پادشاه و صاحب نشان درجه اول پادشاهی و ملقب به «کنت دوسیز و آنت» و فرماندار سه ایالت «آویلا» و «سگووی» و «سوریا» و سرپرست یک جمعیت مرکب از سی هزار تن طرفداران سلطنت شده بود در سراسر اسپانیا مرد معتبر و شخصیت بزرگی بشمار میرفت. وی برای آنکه افراد خانواده اش را نیز در افتخارات خود سهیم کند مادام هوگو و فرزندانش را به مادرید طلبید.

این سفر اسپانی، بسیار طولانی و دشوار بود و آثار عمیقی در دماغ شاعر بزرگ آینده برجای گذاشت. خاک فرانسه را تا «بایون» پیمودند و چون قرار بود که با اسکورت نظامی بروند آنجا مدت یک ماه منتظر رسیدن این اسکورت ماندند و چون نرسید حرکت کردند و در «ایرن» به آن ملحق شدند. سپس از «ارنانی» که هوگو آنرا هرگز فراموش نکرد گذشتند، «تورک مادا» را که در آتش جنگ سوخته بود، «تولوزا» را که مثل یک باغ پر از گل و سبزه بود، «بورگوس» را که در آن کلیسای بزرگ را، و آرامگاه «سید» را زیارت کردند، و نیز «والادولید» را، و «سگووی» را با آثار گوتیک و اسلامی که در تصور ویکتور هوگو «مثل یک رؤیا» ماند پیمودند، شهر تیره «اسکوریال» را دیدند و سرانجام پس از سه ماه به مادرید رسیدند و در کاخ باشکوه ماسمرانو سکونت گزیدند.

تصمیم پدر

سرهنك هوگو بین سه پسرش تصمیم گرفت که «آبل» شانزده ساله را بکارگمارد، و او را در ردیف پیشنهادهای مخصوص شاه قرارداد اما «اوژن» و «ویکتور» را بصورت مستمع آزاد به «کالج نجبا» که يك مدرسه روحانی بود فرستاد.

در آن موقع و یکتور هوگو ده یازده ساله بود. در این سن معمولاً شخص کودکی بیش نیست و جز بازی‌ها و اطوار کودکانه کاری نباید داشته باشد، اما و یکتور کوچک روحی و افکاری داشت که چند سال بزرگتر از آنکه بود جلوه‌اش میداد چنانکه در همان اوقات مثل مرد باتجربه و دقیقی شرح مسافرت از فرانسه با سپانی و توقف در مادرید را با قلمی شیوا نوشت. بسیاری از اسامی و حوادث که هیچگاه از ذهن هوگو خارج نشدند از یادگارها و مشهودات این سفر بزرگ بودند.

وی با نگاشتن این یادداشت‌ها نشان داد که بزودی حائز مقام بلندی در عالم ادب خواهد شد. با این سن کم مشهوداتش را با احساسات نیکو و تصورات عالی و مهیج آمیخته بود بطوریکه با مطالعه قسمت‌های مختلف این یادداشت‌های کودکانه اثبات میشد که روح بزرگی در این قالب کوچک جای داشته است.

این یادداشت‌ها جزو آثار فنا ناپذیر و یکتور هوگو جمع‌آوری و طبع نشده است اما مجله دایرةالمعارف فرانسه چند سال پس از مرگ نویسنده عالی‌مقام، در مقالاتی که بعنوان «ویکتور هوگو بر وایت از آلکمانندروما» منتشر کرد چند قسمت از این یادداشت‌ها را نیز گنجاند.

پس از آنکه مدتی در اسپانی توقف کردند وضع آن کشور خصوصاً برای فرانسویان چندان وخیم شد که ژنرال هوگو در بهار سال ۱۸۱۲ زن و دو پسرش را به فرانسه فرستاد، و «آبل» را نزد خود نگاهداشت. آبل بزودی به خدمت نظام رفت و يك سال بعد بادرجه سرگردی معاون پندرش شد.

دوران کشت و کار

يك قسمت جالب زندگانی و یکتور هوگو، دوران پیش از بلوغ اوست. این را میتوان سعادت‌آمیزترین دوره زندگی او نامید. دوران کودکی و یکتور هوگو، برای این شاعر بزرگ بمنزله موسم کشت يك کشتزار حاصلخیز بود.

ویکتور هوگو سرگذشت این سالهای عمرش را هم مانند تاریخ تولدش روشن ساخته، غالباً در اشعارش باین دوره و بیادگارهای شیرین آن اشاره کرده است. از آن جمله قصیده‌یی است که در مجموعه «آغانی جدید» بعنوان «طفولیت من» دیده میشود و نقل ترجمه قسمتی از آن برای پی‌بردن به تخیلات کودکانه شاعر بزرگ بی‌مناسب نیست:

«بیچه بودم، گاهواره‌ام روی طبلی مهیا شد،
«در يك کلاهخود نظامی، آب مقدس برایم آوردند،
«يك سرباز، سایبانی از چاتمۀ تفنگ‌ها برایم ساخت،
«و چند پاره از فرسوده پرچمی که بر آن گسترده،

«پوشش گاهواره‌ام شد.
 «از میان گردونه‌های غبارآلود، وسایح‌های درخشان،
 «روح شاعرانه اردوی جنگ، مرا بدرون چادرها میکشاند،
 «برق‌داده توپ‌های قتال میخوابیدم!
 «اسبان سرکش را با یالهای مواجشان
 «و مهمیزهای بزرگشان و رکاب‌های درشتشان دوست می‌داشتیم.
 «سپاهیان زورمند و شجاع را، شمشیرهای برهنه فرماندهان را که صفوف
 «مطیع سربازان را هدایت می‌کردند، نگهبانان را که در هر گوشه مراقب آنان بودند،
 «جنگجویان کهنه‌کار دلاور را که با پرچم‌های گسترده از شهرها عبور می‌کردند،
 «دوست می‌داشتیم.
 «من خود را حقیر می‌شمردم و باخورد می‌گفتم، چگونه من زنده و سالم باشم و ببینم
 «این خون‌های جوان و پاکیزه، در جنگ تیره و سهمگینی، آتش پولا دین یک سلاح، امواج
 «سرخشان را بر زمین جاری می‌سازند!
 «من پیش از آنکه قدم در زندگانی نهم، با لشکریان پیروز فرانسه، سرگردان
 «بودم و زمین را سر می‌کردم، با آنکه طفل کوچکی بودم، پیران باتجربه از دهان کوچکم
 «قصه زندگانی کوتاه ولی پر حادثه‌ام را می‌شنیدند.
 «آزبیش روی جماعات مغلوب بی‌پروا می‌گذاشتم.
 «احترامات ترس‌آلودشان متحیرم می‌ساخت.
 «هنکامی که نام عزیز «فرانسه» را بر زبان می‌آوردم،
 «درنگ از چهره سپاهیان می‌برید.
 «جزیره «آلب» را که بعد ها اولین پله يك سقوط عظیم شد تماشا می‌کردم^۱
 «سنی»^۲ مرتفع را که نشیمنگاه عقاب است می‌دیدم،
 «بهمن‌های عظیمی را که از قلل آن پایین می‌غلطیدند و تکه‌های بزرگشان پیش
 «پاهای بچکانه من می‌رسید دوست می‌داشتیم.
 «از سواحل رون^۳ به آدیژ^۴ و آرنو^۵ رفتم؛
 «سمت غرب، بابل عظیم، روم باشکوه را دیدم که همیشه در قمرگورش زنده است
 «و هنوز هم بر فراز تختی نیمه ویران، ملکه عالم بشمار می‌رود.
 «آنکه تودن را، و فلورانس را با شادبهای دائمش،
 «و ناپل را با سواحل عطر آگینش تماشا کردم که همیشه جایگاه بهار است، و کوه
 «وزوو چون آتش فشان شود بر سرش سیل آتش می‌بارد، مانند جنگجوی حودی که بزم
 «طربی را بشکرد و کلاه خون‌آلودش را میان گل‌های محفل اندازد.
 «اسپانی که پیروزی در آن راه یافته بود استقبال کرد.
 «از «برگار» که طوفان در آن می‌فرید گنغتم،

۲ - Cenis قسمتی از کوه آلپ

۴ - Adige رودی است در ایتالیا

۱ - اشاره به سقوط ناپلئون

۳ - رودی است در فرانسه

۵ - Arno رودی است در ایتالیا .

«اسکورپال» را اذدور شبیه بمقبره می‌دیدم،
 «ویل سه طبقه آن مرا دید که سریشی جبهه باشکوهش خم کرده‌ام.
 «هم‌آنجا دیدم که آتشی‌های جنگجویان دیوارها را سیاه کرده،
 «و میخ‌های چادرهای نظامیان آستانه کلیسا را ویران ساخته است.
 «خنده سربازان، در آن مکان مقدس، چون ضجه‌های سوگواری منعکس

میشد،

«خاطرات من در جان آتشینم سیر میکردند؛
 «با صدایی آهسته شعر میخواندم،
 «و مادرم که درخفا، مواظب حرکاتم بود،
 «میکریست و لبخند میزد و در آن حال میگفت: - یکی از پریان با بچه‌ام
 حرف میزند اما کسی نمی‌بیندش!»

چون اوضاع اسپانی بوخامت گرایید مادام هوگو با دپرش اوزن و ویکتور
 بیاریس بازگشت و باز در باغ فویانتین سکونت گزید.
 آنجا افراد خانواده «فوشه» را زود بزود می‌پذیرفت. فوشه دختری زیبا و
 خوش رفتار داشت موسوم به «آدل فوشه» که چند سالی از ویکتور کوچکتر بود.
 ویکتور بزودی با این دختر مانوس شد، شاد و سرخوش با او در باغ مصفا «فویانتین»
 بازی میکرد. چندی نگذشت که محبت کودکانه این دو بچه عشقی سوزان مبدل شد.
 اما این شادمانی‌ها، این بازیهای شیرین، زیر درخت‌های انبوه و کنارگلهای رنگارنگ
 نیمه وحشی «فویانتین» دوامی نیافت. پسال ۱۸۱۲ مالک باغ عوض شد و مادام هوگو
 ناچار آنها تخلیه کرد و در کوچه شرش میدی، خانه گرفت، نزدیک عمارت شورای
 جنگ و دیوان‌حرب که مسیو بیرفوشه پدر «آدل» رئیس دفتر آن بود. این خانه هوش
 کردن، دو خانواده را بهم نزدیکتر و رفت و آمدشان را بیشتر کرد و فرصت بیشتری برای
 دیدن «آدل» و بازی با او برای ویکتور فراهم آورد.

در همان اوقات ویکتور دروسش را در مدرسه «لاریویر» باز گرفت. مادام
 هوگو که روحی آزاده داشت با آنکه تا حدی پیروسیک «ولتر» بود درباره آموزش
 و پرورش معتقد به آزاد گذاشتن کودکان بود، اگر هوگو مرتب درس نمیخواند دستور
 آموزگار را تمکین نمیکرد ملامتش نمیکفت. او که خود از مشتریان و خوانندگان
 یا برجای رمان بود عقیده داشت که «هرگز کتاب ضرر ندارد» و ضمناً برای آنکه خود
 را گرفتار مطالعه کتاب‌های خسته کننده و کسالت آور نکند هر کتاب را که بدست می‌آورد
 قبلاً بوسیله فرزندانش آزمایش میکرد. از این راه ویکتور و اوزن توانستند بمیل خود
 در دکان يك کتاب کهنه فروش همسایه، درهم و برهم کتبی از آثار روسو، دیدرو، ولتر،
 کتاب فویلایس، مسافرت‌های کاپیتان کوک و نیز صدها کتاب بی‌نام و نشان و بی‌ارزش بدست
 آورند و بخوانند. ویکتور همه این کتاب‌ها را و هر کتاب را که در کتابخانه کوچک
 مادرش مییافت مانند گرسنه‌یی که بر طعام لذیذی دست یابد با حرص و ولع میخواند و
 معلوماتی البته سطحی و درهم اما بسیار متنوع از آنها کسب میکرد.
 با اینهمه، طولی نکشید که او بجای آنکه شاگرد کتاب‌های بی‌ارزش باشد در

مکتب حوادث خارق‌العاده به‌تلم پرداخت، و این در روح کسودکانه‌اش يك بلوغ و پختگی زودرس نقش کرد.

سوانح بزرگ پیاپی روی می نمودند. پس از شکست واضمحلال نیروهای فرانسه در روسیه، شکست «ویتوریا» در ژوئن ۱۸۱۳ منتهی بتخلیه کشور اسپانی از فرانسویان و سقوط «ژوزف بناپارت» شد. بزودی فرانسه نیز مورد هجوم قرار گرفت.

ژنرال هوگو که پس از این وقایع مانند دیگر فرانسویان بیاریس بازگشته و در ارتش فرانسه بادرجه مازور ژنرالی وارد شده بود، در ژانویه ۱۸۱۴ مأمور دفاع از «تیونویل»^۱ شد. در ۲۹ مارس همان سال مادام هوگو و پسرانش که از چند ماه پیش در «شرشمیدی» منزل داشتند صدای توپ‌های روسها و پروسها را شنیدند. پاریس اشغال شد و ویکتور می‌توانست از پنجره اتاقش اسبان قزاق‌ها را در حال چربیدن علف در حیاط شورای جنگ تماشا کند. ناپلئون استعفاء کرد و در «تیونویل» که ژنرال هوگو مأمور دفاع آن بود و در آن با کمال شجاعت جنگیده بود، جنگ پایان رسید. سال بعد چون ناپلئون از «الب» بازگشت سیشسر هوگو به «تیونویل» فرا خوانده شد و پست فرماندهی را بازگرفت.

پس از حکومت صد روزه ناپلئون، در خلال دومین دوران بازگشت سلطنت، پدر هوگو ناگزیر از فرماندهی کتاره‌گرفت و باز نشسته شد، اما چندی بعد در صف موافقان لوئی هیجدهم درآمد و به‌گارد مخصوص فرمانده کل قوا پیوست.

ژنرال هوگو از اوائل امر با همسرش تا حدی اختلاف سلیقه و مفارقت اخلاقی و فکری داشت. این زن و شوهر کمتر بامحبت و وداد با هم سلوک میکردند و در همین سال ۱۸۱۴ ژنرال در نتیجه مشاجرات بی دلیلی زنش را یکباره ترک گفت، از پاریس بیرون رفت و در پلوا^۲ که شهری است در ۱۸۷ کیلومتری جنوب غربی پاریس اقامت گزید.

کودک فقیر

ژنرال هوگو در ۱۸۱۴ هنگامی که اولین دفعه بیاریس بازگشت چون مشاهده کرد که پسرانش اوژن و ویکتور تقریباً ول می‌کردند و تحصیل مرتبی نمیکنند آن دورا به يك آموزشگاه شبانه روزی درکوچه «سنت مارگریت» که بدست دو شريك موسوم به «کوردیه» و «ده‌گوت» اداره میشد سپرد تا برای ورود به دارالفنون آماده شوند.

ویکتور هوگو یکبار دیگر جداً بتحصیل پرداخت، در همه رشته‌ها استعداد و قابلیت کامل نشان داد بطوریکه در ۱۸۱۵ در ریاضیات هم که طبعاً چندان علاقه به آن نداشت کما بیش پیشرفت کرده بود. اما در این میان رغبت عجیبی به ادبیات داشت. در همین آموزشگاه بود که قریحه شعر گفتن بصورت يك مرض یا يك جنون در او بیدار شد. طی سه سال تا ۱۸۱۸ که در این آموزشگاه بود در عین درس خواندن همه

نوع شعر از قبیل اغانی، قصائد، منظومه های هجایی، حماسه ها، افسانه، نثر و معما، تغزل، اشعار آهنگدار، منظومه های موشح، شعرهای انتقادی، قطعات وطنی و ملی ساخت، منظومه های ظریف و با معنی بنام «طوفان نوح»، یک اوپرا کمیک، موسوم به «تصادف هم فوایدی دارد»، یک تراژدی بنام «ایر تامن» یک تراژدی دیگر با نام «آتلی، یا اسکندیناوی ها»، یک ملودرام در سه پرده بنام «اینیس دو کاسترو» حاوی مصائب حزن آور زندگانی این زن زیبای معروف پرتغالی، قطعاتی بتقلید «اوسیان» شاعر افسانه ای اکسی، ترجمه هایی از ویرژیل و «اوراس» و «لوکن» و «مارسیال» نوشت. - نیروی تصویرش که با مطالعات و کتاب خواندن و دیدن حوادث گوناگون و گشت و گذارهای کودکی و آغاز جوانی سیراب شده بود به موج زدن و خلاقیت پرداخته بود. قسمتی از این آثار دوران چهارده سالگی تا شانزده هفده سالگی را هوگو شخصاً تحت عنوان «حماقتهایی که قبل از تولد میگردم» جمع آورده است، که در کتاب «ویکتور هوگو به روایت یک شاهد زندگانش» چاپ شده است.

پدربزرگ هنوز برای او، ورود به «دارالفنون» را در خواب میدید و وادارش میکرد که به لیسه اوی کبیر رود، و دوره علوم تجربی و ریاضی را تحصیل کند، اما مثل این بود که دماغ ویکتور برای تحصیلات کلامی ساخته نشده بود، یک کلمه از این دروس را بگوش نمیکرفت و زیر بار هیچ اصل و قاعده نمیرفت. هیچگاه یک مسئله ریاضی را از راه آن حل نمیکرد و غالباً راه حل هایی غیر متداول مییافت؛ همه چیز را از ذهن خود استخراج میکرد و به معلم اعتنائی نداشت؛ همه چیز را عوض میکرد، تغییر شکل میداد، تجدید میکرد، میآفرید؛ مثل پاسکال این استعداد را داشت که حساب و هندسه را دوباره اختراع کند.

علاقه از مطالعه آثار بزرگان نیز بر نمیگرفت، بین شاعران و نویسندگان آن عصر، مصنف کتاب نبوغ مسیحیت، «شاتوبریان»، را سخت دوست میداشت و او را با چشم اعجاب و ستایش مینگریست. در نتیجه مطالعه آثار شاتوبریان بود که افکار کاتولیکی و شاه پرستی در دماغش راه یافت. همه آثار این مرد را بارها با شوق میخواند و بعضی قطعاتش را از بر میکرد. یکی از عاداتش از چندین سال پیش این بود که هر شب در یک دفتر همه چیزهایی را که طی روز گذشته در وی اثر بخشیده بود یادداشت میکرد. در آن دفتر - زیر تاریخ ۱۰ ژوئیه ۱۸۱۶ این عبارت دیده میشود،

«من میخواهم شاتوبریان باشم یا هیچ».

در آن موقع چهارده سال داشت.

در ۱۸۱۷ در جواب یک اقتراح با عنوان «سعادت که از مطالعه در همه احوال زندگی حاصل میشود» منظومه ای مرکب از سیصد بیت به آکادمی فرانسه فرستاد. هوگو چون ضمن فرستادن این اشعار اعلام داشته بود که فقط پانزده سال دارد موجب حیرت و اعجاب هیئت قضات مسابقه شد و با آنکه منظومه اش شاهکار نبود بملاحظه خردمالیش در فهرست برندگان نامی از او بردند و تحسینش کردند.

این توفیق و این تمجید، ویکتور جوان را تشویق کرد تا شعر و ادب را بیشتر با تحصیلات ریاضی میزج کند.

در همان اوقات طرح «بومر از رجال» را ریخت، و نیز در کنگور همومی ۱۸۱۸

در فیزیك شركت كرد و شاگرد پنجم شد اما برای شركت در مابقهٔ ورودی دارالفنون اسم ننوشت. «اوژن» و او بانسیون شبانه روزی كوردیه را كه هنوز در آن میزیستند ترك گفتند و نزد مادرشان بازگشتند. وكتور دریافت كه هزینهٔ خانواده بسیار و در آمدش كم است و تصمیم گرفت تا با قلمش براین درآمد بیفزاید. دیگر اونویسنده و شاعر بود، میخواست آزاد و مستقل باشد و با محصول فكر و قریحه‌اش زندگی كند. بیش از شانزده سال نداشت اما خود را شاعری زبردست و نویسنده‌یی با تجربه می‌شمرد و نمی‌خواست زیر بار منت کسی باشد. پس همینكه تحصیل را ترك گفت نامه‌یی به پدرش نوشت حاكي از آنكه مایل است با شغل شاعری و نویسندگی امرار حیات كند و دیگر خود را بهانهٔ ناچیزی كه او میفرستد محتاج نمی‌بیند.



كودك خارق العاده -
تصویر مینیاتور هوگو
در هفته ساتگی -
«تابلو در موزه
وكتور هوگو»

از آن پس وكتور بكار پرداخت و سعی و عمل را پیشهٔ خود ساخت. پشت كار بی‌تظیرش كه تا پایان عمرش دوام داشت از آن سال آغاز یافت. در ۱۸۱۹ منظومه‌یی دربارهٔ «مزایای آموزش متبادل» و يك قطعهٔ دیگر دربارهٔ «برقراری هیئت منصفه در فرانسه» به فرهنگستان فرانسه و نیز چند قطعه از آثار تازه‌اش از جمله «دوشیزگان بوردن» و آخرین حماسه سرایان و «تعمیر مجسمهٔ هافری چهارم»

را به آکادمی «ژوفلورو» در «تولوز» که هر سال جوائزی برای بهترین آثار هنری میداد فرستاد. ظرافت و استحکام این سمپتوم به باعث شد که آکادمی هر سه را پذیرفت، «دوشیزگان وردن» را بدریافت یک نشان طلا مفتخر و متوج ساخت. قطعه «آخرین حماسه سرایان» را تقدیر کرد و به قطعه «تعمیر مجسمه هنری چهارم» جایزه «خارق العاده» زینق طلایی را اعطاء کرد.

در آن موقع بود که رفته رفته طبع آتشین هوگو به نورافشانی پرداخت و در محافل ذوق و ادب پر توان فکند. نام ویکتور هوگو، این جوان عجیب هفده ساله کم کم در محافل پاریس راه یافت و بر سر زبانها افتاد. یک قصیده هجائی هم در آن حال بسیار جدی و تند و طر فدا ر سلطنت که در آن اوقات انتشار داد و در همان موقع آنرا بصورت قطعه معروف «تلگراف» در آورد شهرت را تأمین کرد. شاتوبریان نیز که شاعر خردسال با آنهمه سادگی و صفا نام او را با آن عبارت مؤثر در دفتر خاطراتش نوشته بود با علاقه مندی بوی تبریک گفت و او را «کودک خارق العاده» نامید. اگر او هم این لقب را به هوگو نداده بود مردم باین لقبش مینامیدند؛ این کلام برای تعبیر احساسات عمومی نسبت باین شاعر جوان در هوای پاریس موج میزد.

در ۱۸۲۰ ویکتور هوگو سه قطعه دیگر به فرهنگستان «ژوفلورو» فرستاد، «مطرود جوان» و «دوعصر» و «موسی روی نیل». قطعه سوم مورد کمال توجه قرار گرفت، و یک نشان درجه اول «خروس طلا» در یافت کرد و گویند جوانش عضو آن آکادمی و دارای عنوان «استاد ژوفلورو» شد. در سال ۱۸۲۱ قطعه «کیرون» را و در ۱۸۲۲ «منظومه اخلاص» را به آنجا فرستاد البته فقط برای ملاحظه و نه برای شرکت در مسابقه.

آغاز روزنامه نویسی هوگو

در پایان سال ۱۸۱۹ برادرش «آبل» بتأسیس یک مجله ماهانه همت گماشت موسوم به «کنسرواتور ادبی» تا بکمان خودش مکمل مجله «کنسرواتور سیاسی» شاتوبریان باشد. این مجله تا ماه مارس ۱۸۲۱ منتشر شد و ویکتور هوگو در آن بفرآوانی و با امضاهای ساختگی بیشمار قصائد و منظومه ها و قطعات تاریخی و مقالات انتقادی و نیز حکایت «بوگزارگال» را منتشر کرد که این حکایت بعدها بنست او تکمیل شد و بصورت رمانی انتشار یافت.

از جمله اشعار مؤثر او که در این مجله چاپ شد منظومه «مرگ دوک دوبری» بود که بزودی بنظر شاه فرانسه لویی هیجدهم رسید و مورد تحسین قرار گرفت. همچنین قصیده می راجع به تولد «دوک دوبر دو» انتشار داد که آنرا نیز شاه فرانسه دید و پانصد فرانک به وی جایزه داد. درباره دیگر بزرگان نیز در این روزنامه بحث میکرد. در همان حال ترانه های عاشقانه و شیرین لامارتین خصوصاً «تفکرات» او، و مقدمه های تربیتی و خشک «دلیل» را هم میانه تحلیل میکرد. با سادگی و خوش باوری، تراژدی های «کورنی» و «راسین» را بردرام های «شکسپیر» و «شیلر» ترجیح میداد! بطور کلی دوران روزنامه نویسی هوگو در حیات او یک مرحله قاطع و حساس بود، نیروها و استعداد های خود را در معرض آزمایش گذاشت، اندازه توانایی خود را شناخت

و توانست آنرا بشناساند. گذشته از آنکه شهرتش بین مردم افزون گشت درهای آشنایی با بزرگان و اهل ذوق و ادب نیز برویش گشوده شد. چندی نگذشت که بزرگترین ادیبان و شاعران همه سرش، «لامارتین»، «آلفره دووینی»، «سومه»، «امیل دوشان»، «ژیرو»، «ژول دورس گیه» و «آبه دولامنه» که بعدها رفیق شفیق و هادی وجدان و مدیر عقائدش گردیدند روبه‌رو آوردند و از اینجا «انجمن ادبیات عالی» به وجود آمد. هوگو در آن انجمن اشعارش را میخواند و با کافکزدنها و تحسین‌های حرارت‌آمیز مواجه میشد.



ویکتور هوگو در ۱۸۲۰ - در
این سال شاعر جوان وارد
روزنامه نویسی و مدیر مجله
کنسرواتور ادبی شد.
«موزه هوگو»

در نوزده سالگی، اشعار هجائی انتقادی که افکار شاه‌پرستیش را در آن آشکار ساخته بود از قبیل «تلگراف» و «زمانه دار سیاسی» و آغانی «مقدرات و انده» و «کیمبرون» و «نبوغ» و «رؤیا» و «شاعر در انقلابات» و قطعات شیرین و اشعار جذبات دیگر که همه در کتابهای «ویکتور هوگو بر وایت یک شاهزادگانیش» بعنوان «آثار ابتدای جوانی» او گردآوری و چاپ شده است و ویکتور هوگو را در دنیای ادب و در عالم طرفداری از سلطنت مشهور ساخت.

اولین عشق هوگو :

فراموش نشود که ویکتور هوگو در این اوان فقط غوطه‌ور در شعر و ادب و فقط

در پی کسب شهرت نبود بلکه سوداهای دیگر، بسی شیرین تر، درس می‌بخشت دوست کوچک زیبای ایام کودکی، «آدل فوشه» در آن هنگام دخترکی نمکین و دوست داشتنی شده و انس و الفت روزگار کودکی هوگو با این دختر رنگ و گرمای عشق گرفته بود. هوگو میخواست که ایام هجران را بیایان رساند و با دلدارش عروسی کند و بی مادرش مخالفت میکرد. این زن مانند همه مادران که آرزوهای عالی و درخشان خصوصاً در موضوع زن‌گرفتن برای فرزندان‌شان دارند با همه علاقه‌مندیش به خانواده فوشه، «آدل» را از حیث شأن و مقام، لایق هوگو نمیدانست و میخواست دختر یکی از رجال عالی‌مقام مملکت را برای او بگیرد.

هوگو چون نمیخواست خلاف میل مادر رفتار کند یک‌چند سبکت ماند و ظاهراً چیزی نگفت اما در باطن آتش عشقش همچنان شعله‌ور بود و هرگاه که فرصتی بدست می‌آورد نامه‌های عاشقانه‌یی برای آدل می‌نکاشت و پنهانی به وی میداد. این عشق سرشار علاوه بر آنکه ویکتور را مشغول میداشت آثار ادبی زیبایی نیز به وجود می‌آورد؛ نامه‌های دوره نامزدی ویکتور هوگو بجای خود دارای ارزش و اهمیت ادبی بسیار است و احساسات پر شور عاشقانه شاعر را با بسادگی و لطیف مجسم می‌سازد. از این گذشته بعدها نیز ویکتور هوگو اشعاری بیاد این معاشقه سروده است، همه شیوا و



آدل هوگو زن هوگو
در ماههای اول عروسی
(از تابلوی لوی
بولانژه) موزه ویکتور
هوگو

لطیف ، مثلاً در مجموعه « اغانی جدید » میگوید:

« تویی که نگاهت روشنم میسازد،

« تویی که تصویر زیبایت رؤیاهایم را درخشان میکند،

« تویی که چون در تاریکی راه میروم دستم را میگیری، و اشعه آسمان از چشمانت

بر من میتابند.

« دعایت نگهبان سرنوشت من است و هرگاه که فرشته پاسبان من پخواب رود

او بمواظبت از من میپردازد.

« قلبم هنگامی که صدای محبوب و مغرور ترا میشنود و در میدان گشمتش

زلفی حمیم را بر میانگیزد.

« من ترا مانند وجودی که فوق زندگی است، مانند جنه پیری که آتیه درخشان

نواده اش را پیش بینی کند، مانند فرزندی که در موسم پیری نصیب شود دوست میدارم.

و یکتورهوگو تا زنده بود نامه هایی را که به آدل نگاشته بود منتشر نکرد.

شانزده سال پس از مرگش یعنی سال ۱۹۰۱ این نامه ها انتشار یافتند.

تنهایی و یکتورهوگو:

در ۲۸ ژوئن ۱۸۲۱ مادر و یکتورهوگو در کوچه « مزی یر » از بیماری سینه

بدرود زلفی گفت. و یکتور از مرگ مادر به اندوهی گران دچار شد. مادرش را بی نهایت

دوست میداشت و این زن که بی شبهه آتیه درخشان پسرش را پیش بینی میکرد همیشه

برای او، مادری مهربان و عالی بود.

پدر و یکتورهوگو پس از مرگ زنش بفاصله کسرازیکماه (۱۰ زویه) در یکی

از نواحی مرکزی فرانسه، بفکر زنگرفتن افتاد و بزودی با « کنس دو سالکانو » زن

بیوه شخصی موسوم به « آلمه » عروسی کرد. عروسی ژنرال که پنداشتی منتظر مرگ

زن اولش بوده است تا زن دیگر گیرد، و یکتور را متاثر کرد اما ظاهراً چیزی نگفت

و در نامه ای که چندی بعد برای پدرش فرستاد نوشت: « من در باره زناشویی جدید

تو، با آنکه افتخار شناسایی خانم تازه ات نصیبم نشده است حرفی ندارم، فقط او را مانند

زنی که نام نجیب ترا داشته باشد محترم میشمارم. »

و یکتورهوگو پس از مرگ مادر، خانه کوی « مزی یر » را ترک گفت، خانه

کوچکی در کوچه « دراگون » شماره ۳۰ تهیه کرد و در آن دچار همان فقر و پریشانی

شد که خود در « بینوایان » برای « ماریوس » شرح میدهد. در آن خانه هوگو با یک

پسر عمش که بتازگی برای تحصیل حقوق از « نانت » بیاریس آمده بود منزل کرد. این

خانه فقط دو اتاق کوچک گود داشت که یکی اتاق پذیرایی و دیگری اتاق خواب هر دو

بشمار میرفت. سقوط امپراتوری فرانسه و حوادث گوناگون باعث پراکندگی خاندان

هوگو شده بود و یکتور جوان سال پس از مرگ مادام هوگو از یک سو از تنهایی و

بی کسی رنج میبرد و از سوی دیگر با تنگدستی دست بگریبان بود. پس از مردن مادرش

فقط هفتمده فرانک داشت و با این پول ناچیز یکسال زلفی کرد. غذایش در آن مدت

بسی ساده و لباسش منحصر به یک دست بود.

اما بتدریج در سایه جدیت و پشتکار، هم توانست سر و صورتی بزنگیش دهد و

هم از غم مرگ مادر تاحدی تسلیت یابد. کم کم و یکتور بفکر آینده خود و آدل عزیزش که مانند او تهیست بود افتاد. پس از یکسال چون دوام این وضع را ناشایسته دید درصدد برآمدن منبع درآمدی برای خود تهیه کند. ضمناً مکاتبات عاشقانه اش را با آدل از سر گرفت.

هوگو خود را می شناساند:

در ژوئن ۱۸۲۲ نخستین مجموعه شعرهای هوگو بنام «آغانی و اشعار گوناگون» نشر یافت. این مجموعه حاوی منتخبانی بود از منظومه ها و قطعات مذهبی و شاهپرستانه که از هوگو طی یکسال در «کنسرواتور ادبی» چاپ شده بود. در این اشعار هوگو مثل یک همکار و همسلک «شاتوبریان» و «لامنه» ظاهر شده، تاج و تخت سلطنت و معراب و متنبی کلیسا را سروده است. از جمله در قطعات «لویی هفدهم» و «فرگین دو بری» و «ولادت دوک دو بر دو» - اسلوب ولحن این اشعار کاملاً کلاسیک و از لحاظ موضوع درخور انتقادهایی است که آنها را پس از نشر فرا گرفت. با این همه این کتاب گذشته از تأثیری که در دربار و در کلیسا بخشید (تا آنجا که لویی هجدهم شخصاً و بدقت آنرا خواند و در سپتامبر همان سال بیاداش آن یکمستمری هزارفرانکی برای هوگو برقرار ساخت) در مردم نیز مؤثر افتاد و کاملاً مورد توجه شد زیرا که از یک طرف اسلوب و استیل این مجموعه در عین کلاسیک بودن سرکشی هایی برای طغیان و درخشندگی های هیجان آلودی برای دیگرگونی داشت، تازگی هایی در آن چشم میخورد و نویدهایی برای آینده میداد. از طرف دیگر گذشته از قطعات مربوط به دربار و کلیسا که بقول بعضی نقادین «فرمایشی» و «ساختگی» بنظر میرسید منظومه هایی در این منظومه گرد آمده بود که عواطف و احساسات عالی هوگورا با جلوه گیری و گیرایی بسیار نشان میداد و بخوبی حکایت میکرد که وی چقدر در احساسات و خواسته های خود و در عشق خود در شور و شوق درونی خود صادق و خالص است... اشعاری که به نامزدش اهدا کرده مثل، «تأسف»، «دره شیرازی» و «به تو» او را یک شاعر غزل سرا بادلن نازک و ذوقی لطیف نشان داده است.

از این جهات مجموعه آغانی که بعدها تنبیراتی یافت و در ردیف اول آثار ممتاز هوگو قرار گرفت درخور توجه خاص است. این کتاب که قسمت عمده اش پیش از نشر دیوان «تفکرات لامارتین» سروده و نوشته شده بقول یکی از نقادان «نخستین فصل تاریخ یک روح و یک قرن» است. قسری تشنه، متلاطم، در تلاش برای کسب آزادی و عظمت، پویا و جویا، نگهبان ایمان خود و افتخارات گذشته خود آمیخته با شوق خود برای آفریدن زیبایی و جلال آینده، و معتقد به آنکه این آینده را بچنگ آورد بی آنکه اندک چیزی از آن گذشته را فدا کند، فرانسه بزرگ و زیبا و با افتخار بماند و در آزادی و صلح و عدالت نیز زندگی کند.

میتوان گفت که مجموعه آغانی با تحولات و تنبیرات تکاملی خود یک نمودار روشن این دعاغ پر آشوب و یک مظهر روشن این عصر است، تاریکی ها و ابهام هایی دارد، اما سرشار از خلوص و صمیمیت است. نگاراف در آن است، نه دریا و تظاهر، نه خودستایی و سودجویی. هوگو خود را با این کتاب نشان داد، خود را با آن شناساند.

عروسی هوگو

دیگر مانعی برای عروسی هوگو و آدل وجود نداشت. مادر «آدل» همیشه هوگو را دوست میداشت اما پدر او مردی خشک و طماع بود پیش از اینها چندان خوش نداشت که ویکتور هوگو دامادش باشد. از رفت و آمد او با آدل ناراحتی مینمود و تا میتوانست اجازه نمیداد که این «پسرک» به خانه اش آید زیرا که جوانی بیکار و فقیر و ولگردش میسرمد و نمیخواست که دخترش در زندگی زناشویی دستخوش فلاکت و بدبختی شود. اما اینها همه گذشت. هوگو جرأت ورزید و رسماً آدل را از پدر و مادر او خواستگاری کرد. مادر که موافق بود، پدر هم ایندفعه روی موافقت نشان داد زیرا که هوگو مشهور شده بود و درآمدی هم داشت. سپس هوگو موافقت پدرش که روابط خوبی با فرزندان خود نداشت و دور از آنها میزیست جلب کرد و ژنرال هم این فرصت را برای معنور داشتن تجدید فراش خود و آشتی با فرزندانش مفتنم شمرد!

ویکتور روز ۱۴ اکتبر ۱۸۲۲ مشوقه اش «آدل ژولی فوشه» را که در آن موقع هیجده سال داشت و زیبایش به حد کمال رسیده بود عقد کرد. شهود مجلس عقد، بانتخاب ویکتور هوگو، شاعر معروف «آلفرد دووینی» و یکی از دبیران قدیمش در آموزشگاه «کور دیه» موسوم به «ژان باپتیست بیسکارا» بودند. مراسم عقد در همان کلیسای «سن سولیس» برپا شد که سال پیش برای اجرای مراسم سوگواری مادرشاعر جوان، سیاه پوش شده بود.

پس از عقد از طرف غالب ادباء و نویسندگان بزرگ نامه تبریک باو رسید و آنکه از همه مهمتر و بسیار گرانبها بود شرحی بود که کشیش و رفیقش «لامنه» برایش نگاشته بود.

ویکتور خرم و خوشوقت بود؛ احساس میکرد که سعادتش کم نظیر به او روی آورده است. خود را از همه افراد بشر خوشبخت تر میسرمد. اما دریفا که این خوشی و شادکامی بسی زودتر از آنچه در تصور گنجید به هم وانده میبل شد.

در جریان عروسی ویکتور، ژنرال هوگو که پس از آشتی کردن با پسرانش هنوز بیاریسی نیامده بود، حاضر نبود اما دو برادر عزیز و فاضل و خوش قریحه ویکتور «اوژن» و «آبل» در پاریس بودند.

شب که بساط عشرت و جشن عروسی در خانه ویکتور مهیا بود و شادی و طرب از در و دیوار میبارید، بیسکارا، معلم پیرمدرسه که از شهود عقد بود و آردشد و به ویکتور شکایت کرد که ظهر همان روز «اوژن» برخورد بسیاری و خشونت آمیزی با او کرده و بهوی دشنام گفته است.

همانند اوژن و آبل به محفل عروسی آمدند. اندکی بعد، هنگامی که سر میز شام بودند اوژن در حضور عروس و داماد کلمات زشت و فاحش بر زبان آورد. بیسکارا و آبل چون دیدند که حال اوژن مساعد نیست او را با خود بیرون بردند. بزودی به ویکتور خبر رسید که برادرش اوژن بسخنی بجمله جنون دچار شده است و وضعی خطرناک دارد. چون نگاهداری بیمار با آن وضع دشوار بود و بلکه محال مینمود او را به تیمارستان بردند. پس از مدتی معالجه، چند روزی حالتش بهتر بود اما همینکه از خانه دیوانگان



اوژن هوگو ، برادر هوگو
که در شب عروسی شاعر بدلیل
عشق پنهانی به عروس دیوانه
شد

بیرون آمد و با هوگو و آدل مواجه شد باردیگر جنونش شدت یافت و سرانجام پس از پانزده سال زیستن در زیر کنده و زنجیر سال ۱۸۳۷ بدرود زندگی گفت.

« اوژن » جوانی زیرک و خوش قریحه و مومن دوران جوانی و یکتور و شریک تفریحات و تحصیلات او بود و از اشعار و مقالاتی که منتشر می‌ساخت مسلم بنظر میرسد که در آینده شاعر و نویسنده بزرگی خواهد شد. بعلاوه اخلاق و رفتاری پسندیده داشت، هرگز کار ناشایسته‌ای از او دیده نشده بود؛ پس جز بدلیل برای جنون ناگهانی او نمیشد فرض کرد، و آن «عشق» بود، عشق!...

اوژن و یکتور همیشه باهم زیسته بودند و میتوان یقین داشت که اونیز مانند یکتور از طفولیت آدل زیبارا دوست داشته و این دوستی بعدها به عشقی پنهان مبدل شده، و وی در جریان عروسی برادرش با آدل نومیدی و حرمان خود را با وضعی هراس آمیز و طاققت شکن احساس کرده، دوران بردباریش ناگهان بی پایان رسیده و عقلش زائل شده است. واقعاً آدل، زیبا و دوست داشتنی بود و اوژن طاققت بسیار داشت که توانسته بود مدت‌ها بار عشق او را بردوش دل ناامیدش گذرد و خاموش و شکمیا بماند.

« آمده پومه »^۱ که از شعراء معروف است و آدل را چند روز پس از عروسی او دیده بود این تصویر زیبارا از وی ساخته است؛

« صبح بود، و من زیر کلاهی ساده، و چاهتی ذاتی و مؤثر دیدم - آدل چهره‌ی متناسب و ظریف داشت، بینش کوتاه و کمی منحنی بود. باوقار و مغرور بنظر میرسید. برپیشانی بلند و سفیدی عاج چند حلقه سیاه سایه انداخته بود. لبانش نازک و سرخ بود، ابروانی باریک و دل‌با بالای چشمان آبیش دو قوس ظریف ساخته بودند، و سایه‌مژگانش

براین چشمان آبی، رنگه سیاه میزد.»
آدل هوگو دختری ساده و دلباک و مهربان بود. بجز بران هوش عالی و فکر بلند

مدالی از چهره
ساده و زیبای
آدل... بعدها
با همین قالب
صورت های
دیگری با
سفال و غیره
از او ساخته
شد.



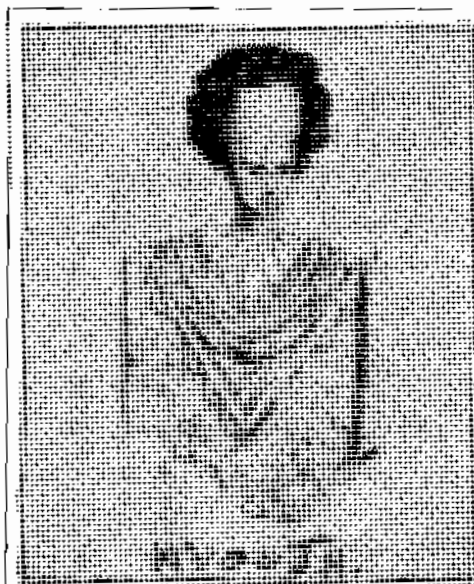
که در او کمتر دیده میشد احساسات رقیقی داشت، شوهرش را با همه قلبش دوست میداشت و ستایش میکرد، و او را نابغه واقعی میشمرد. در هر مورد اگر چه موضوعی پیش میآمد که خلاف میلش میبود و باعث اندوهش میشد سر تسلیم در پیشگاه میل و اراده شوهر دانا و محبوبش فرود میآورد.

ویکتور هوگو و زنش در اولین سال عروسی بسی خوشبخت و شادمان بودند و در کمال اتحاد و صمیمیت بسر میبردند. هوگو در آن اوقات هم از فعالیت باز ننشسته بود و در آشیان سعادتش کنار زن مهریانش کار میکرد. چند ماهی در منزل پدر زنش سکونت گزید. سپس در کوچه «ووزیرار» عمارتی گرایه کرد و این سال ۱۸۲۳ بود که در آتش بیشتر شده و خانه فرانسه یک عمری دوهزار فرانکی برایش مقرر داشته بود. در آن سال پسر از ویکتور هوگو به وجود آمد که بیش از دوماه در قید حیات نبود.

محفل ادبی

در همان سال هوگو که پیش از آن آثارش را در جرائد و مجلات مختلف پاریس به

چاپ میرساند بکمک سومه^۱ و دشان^۲ مجله‌ی بنام «لاموز فرانس»^۳ تأسیس کرد و این مجله که یک سال دوام یافت ارگان نخستین دسته رومانتیسم بشمار رفت.



کاریکاتور هوگو اثر دومیه در
«کاری دیوانگان معاصر»
تحت عنوان «هوگوستف را با
جمجمه عظیمش میترکاند»

سال ۱۸۲۴ ویکتور هوگو در سلك دوستان صمیمی شارل نودیه ادیب و متنبیع فرانسه (۱۸۴۴ - ۱۷۸۰) قرار گرفت. شارل نودیه که کتابدار قورخانه مینامیهندش در همان اوقات محفل ادبش را دائر کرد. این محفل بزودی محل اجتماع ارباب ذوق و هنر شد و از اینجا هسته مرکزی انجمن نودیه که بعدها شهرت بسیار یافت فراهم آمد. چندی نگذشت که بزرگترین ادیبان آن روز فرانسه یعنی ویکتور هوگو، آلفره دووین، سومه، ژرژ پرو، دوره سه میه دشان، شه نه دو له، دلفین ۴ در ابتدای

- ۱ - Soumet شاعر و درام نویس فرانسوی (۱۸۴۵ - ۱۷۸۸)
- ۲ - Deschanps (امیل) شاعر فرانسوی و یکی از نخستین همکاران هوگودر ابداع رومانتیسم (۱۸۷۱ - ۱۷۹۱)
- ۳ - La Muse Francaise
- ۴ - Giraud ادیب فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۷۸۸)
- ۵ - de Rességuier ادیب فرانسوی، همکار مطبوعاتی هوگو (۱۸۶۲ - ۱۷۸۹)
- ۶ - Chénédollé شاعر فرانسوی (۱۸۳۳ - ۱۷۶۹) که آثارش پر زخی بین کلاسیک و رومانتیک بشمار میروند.
- ۷ - Delphine Gay زن زیبای ادیب و شاعر فرانسوی که بنام مادام زیراردن شهرت یافت (۱۸۵۵ - ۱۸۰۴)

جوانیش، ویکنده دیگر از نویسندگان و شاعران و اهل ذوق و هنر در این اولین انجمن رومانیسم جمع آمدند.

در همان سال ویکتورهوگو جلد دوم آغانی را منتشر کرد. پس از چندی دخترتری از وی بوجود آمد که لئوپولدین (Léopoldine) نامیده شد و هوگو بسیار دوستش میداشت.

سال ۱۸۲۵ ویکتورهوگو یکی از آثار خویش: « قهسیده‌یی در خصوص مراسم تدفین » را منتشر ساخت و به همین مناسبت در تشریفات تدفین و تقدیس شاه جدید، شارل دهم، دعوت شد و همان روز، او و لامارتین معروف‌تر شاه فرانسه در یک موقع بمقام « شوالیه لژیون دونور » مفتخر ساخت و پدرش نیز از طرف شارل دهم بدرجه نایب زنرالی ترفیع یافت.



مادام ویکتورهوگو در ۱۸۲۵
از روی « بلوی سلن فانوی
(تابلو در موزه هوگو)

روزی که نامه دعوت رسمی برای حضور در این مراسم بدست هوگو رسید، تشویش واضطراب شدیدی او را فرا گرفت زیرا که خود کلاه و لباس مخصوص شرفیابی نداشت و بی پول تر از آن بود که بتواند یک لباس رسمی برای خود تهیه کند. پس از تفکر طولانی تصمیم گرفت که نزد دوستش « بریفو » که یکی از شعراء خوب پاریس بود برود. این شاعر با نهایت امتنان مسئولش را اجابت کرد و هوگو با کلاه و لباس رسمی او بحضور شارل دهم رفت. چندی بعد باتفاق « شارل نودیه » مسافرتی به سویس کرد که یادگارهایی

از آن مانده است. ضمن این مسافرت چند ساعت برای دیدن «لامارتین» شاعر معروف فرانسه در «سن پوان» توقف کرد و میهمان او شد.
سال بعد (۱۸۲۶) رمان «بوگژارگال» را که تجدید نظر کامل در آن کرده بود، و نیز، بفاصله مدت کمی، یک جلد از آغانی و قصایدش را انتشار داد. و در همین سال بود که پس از اوّلش موسوم به «شارل و یکتورهوگو» بدنیآ آمد.

اعلان رومانسیم

در جلد سوم کتاب آغانی و قصاید، و یکتورهوگو اشعاری داشت که بدان وسیله رغبتش را به ترك گفتن سرایندهگی و سبك قدیم یعنی مكتب «كلاسیك» آشکار می ساخت و عقیده اش را که نوسازی و نوپرووری در شعر و ادب و هنر و زیر پا گذاشتن شیوه های خسته کننده کهن بود فاش می کرد. «سنت بود» نویسنده و منتقد معروف پس از مطالعه



تصویر و یکتورهوگو در بیت
و پنج سالگی از روی تابلوی
لوی بولانژه .
(موزه و یکتورهوگو)

این اشعار در مجله «کره» (گلوب) بتاريخ ۲ ژوئیه ۱۸۲۷ يك مقاله انتقادی نگاشت. پس از نشر همین مقاله بود که و یکتورهوگو باسنت بودآشنایی یافت و دیری نگذشت که رفاقتی کامل ولی بدرجام بین آن دو برقرار شد.

سال ۱۸۲۷، در زندگانی و یکتورهوگو تاریخ مهمی بشمار میرود زیرا که برای انتقام جویی از دشنامی که سفیر کبیر اتریش به مارشال های امپراتوری گفته بود قطعه شیوایی باسم «قصیده برای ستون»^۱ سرود ؛ این قصیده هوگو را مورد حملات شدیدی از طرف

سلطنت‌طلبان محافظه‌کار که معتقد بابقاء سلطنت بوضع سابق بودند قرار داد. هوگو که در آن موقع جوانی بیست و پنج ساله بود و بقول خودش پسن مردی رسیده بود بنظر میرسید که بتدریج تغییراتی در عقیده‌اش روی داده‌است و دیگر بسلطنت مالک‌الرقابی و مملکت موناشری معتقد نیست و مانند بسیاری از معاصرانش عقیده دارد که باستودن فتوحات امپراتوری یک جنبهٔ لیبرالسم بخود گرفته است و سلطنت مشروطه را ترجیح میدهد.

در همان سال درام منظوم «کرومول» را منتشر ساخت. در مقدمهٔ مفصل این درام افکار و نظریاتی را دربارهٔ مکتب رومانسیسم علناً ابراز داشت. بانهایت بلاغت تشریح کرد که ادبیات نیز باید به نسبت ترقی و پیشرفت زمان و تغییر روش‌های زندگی تحول یابد و در هر عصر از همه جهت متناسب با اصول و احوال و نحوهٔ تفکر و تعقل و هم آهنگه با تغییرات زندگی مردم آن عصر باشد. بدین ترتیب او قدم اول را در انقلاب و تجدید ادبی برداشت و چیزی نگذشت که خود یگانه‌رئیس و آموزگار این مکتب شد و با آنکه درام کرومول قابل نمایش دادن نبود و توفیقی نیافت. وی ضمن آثار دیگر نظریاتی را که در مقدمهٔ کرومول ابراز داشته و هیاهویی برپا کرده بود جامعهٔ عمل پوشاند.

محفل رومانتيك

در بهار آن سال ویکتور هوگو، بکوچهٔ «فتردام دهشان» شمارهٔ ۱۱ تغییر منزل داد و به سنت‌پرو نویسنده و منتقد معروف فرانسوی (۱۸۶۹-۱۸۰۴) که در خانهٔ شمارهٔ ۱۹ همین کوچه سکونت داشت نزدیک شد. از آن پس غالباً روزی دونوبت این دو یکدیگر را میدیدند.

چندی بعد ویکتور هوگو یک محفل ادبی از طرفداران مکتب رومانسیسم تشکیل داد که مهمترین اعضایش عبارت بودند از:

آلفره دووینی - سنت‌پرو - آلفره دوموسه - آلکساندر دوما پدر - (۱۸۷۰-۱۸۰۳) امیل دهشان - آنتونی دهشان - دو بوشین - ژرار دینوال - مادام تاستو^۴ ازسما - دولاکروا (۱۸۶۳-۱۷۹۹) - بولانژه (۱۷۶۷-۱۸۰۶) - دهوریا (۱۸۵۷-۱۸۰۰) از نقاشان - داوید دانژه (۱۸۵۶-۱۷۸۳) از حجازاران و مجسمه سازان.

هوگو و رفقاییش غالباً در سالون «نودیه» که محل اجتماع اولین محفل ادبی

۱ - Antony Deschamps شاعر فرانسوی (۱۸۶۹-۱۸۰۰) برادر امیل دهشان، از عمال نهضت رومانسیسم.

۲ - Debuchine از شمرای رومانتيك فرانسه.

۳ - Gerard de Nerval نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۵-۱۸۰۸) که سرانجام

مبتلا به جنون شد.

۴ - Tastu زن شاعر فرانسه (۱۸۸۵-۱۷۹۸) که از ده سالگی شرمیکفت

و آثار قابل ملاحظه‌یی دارد.

بود مجتمع ميشدند.

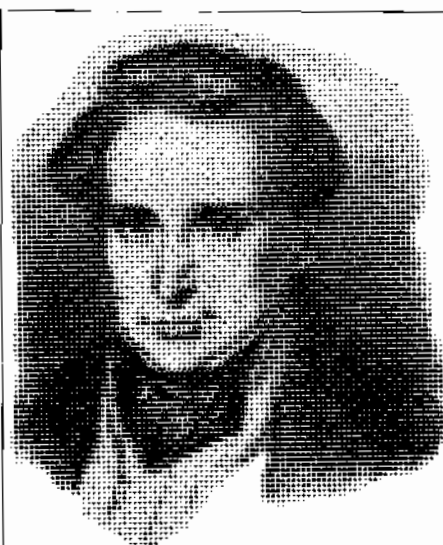
در اين محفل هوگو اشعار جديدش را براي ديگر شاعران ميخواند، نظرياتش را شرح ميداد و مورد تحسين قرار ميگرفت.

در اين خصوص مادام آنتلوا در كتابش موسوم به «كانونهاي خاموش» شرح ذيل را كه جنبه شوخي نيز دارد نگاشته است:

«وقتي كه هوگو با نگاه تيره و تفكر آميزش سر پايين انداخته است و با صدای محكم وتوانايش قصيده يا غزل شيوایی را كه بتازگی اذريای فكرش تراوش کرده است ميخواند مگر ممكن است کسی كلمات متعارف «قابل تحسين»، «عالی» يا «خارق العاده» را كه درهر مورد استعمال ميشود، براي تمجيد او بر زبان آورد؛ ابتدا! محال است.

«همينكه هوگو شعرش را پايان ميرساند، چند لحظه سكوتي حكيمها ميشود، سپس يك نفر برمي خيزد، با اضطرابي مشهود پيش مي آيد، چشم به آسمان برميدارد، همه حاضران گوش فرا ميدهند: قطعيك كلمه از زبان اين شخص بصدای بلند بكوش حاضران ميرسد و درهمه جای سالون پخش ميشود. اين كلمه عبارت است از: «كيسا!»

«سپس اين ناطق بجای خود برميكردد يك سخنران ديگر برميخيزد و فریاد ميزند: «گنبد!»



تصویر هوگو در بيت و هفت

سالگی. ترسيم دوور ياد در ۱۸۲۹

(موزه هوگو)

«ناطق سومين پس از آنكه باطرافش مينگرد ميگويد: اهرام مصر!
«آنگاه همه حاضران كف ميزند و يك صدا همداين كلمات را كه براي تجسم

۱. Ancelot مارگريت شاردون نويسنده فرانسوی. همسر «آرسن آنتلوا» نمايشنامه نويس معروف.

بزرگی شعرویکتورهوگو گفته شده است تکرار میکنند.»
این محفل که در آغاز فقط اشعار رومانتيك در آن خوانده میشد، رفته رفته بصورت مدرسه‌یی برای تعلیم سبك « رومانتيسم » درآمد که رئیس مقتدرش ویکتور هوگو بود.

محافظه‌کاران ادبی (یعنی کسانی که پیرو مكتب کلاسيك بودند) و همچنین محافظه‌کاران طرفدار سلطنت که با افکار آزادیخواهانه هوگو مخالفت داشتند او را مورد حملات شدید قرار دادند و جنگ ادبی سختی بین ویکتور هوگو و ادبای کلاسيك در گرفت .

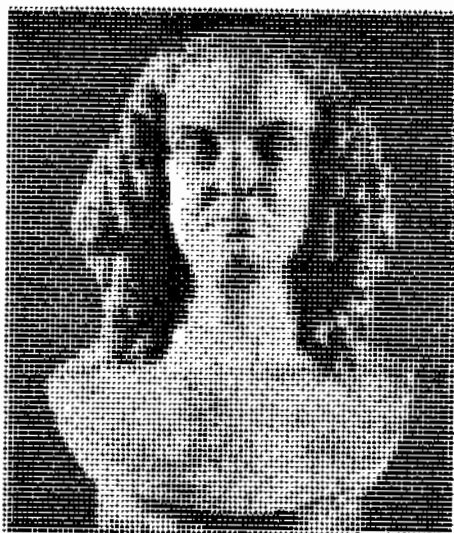
مصیبت تازه

در این سال (۱۸۲۸) ویکتور هوگو بمصیبت جدیدی دچار شد و آن مرگ ناگهانی پدرش بود.

ژنرال يك چند باسرانش روابط نيكویی نداشت. در آن اوقات «آبل هوگو» برادر ویکتورهوگو تصمیم به عروسی با دختر زیبایی گرفت که در مجلس عروسی برادرش دیده و عشق او را در دل گرفته بود. ژنرال که رفته رفته دوری از فرزندانش دلشکست کرده بود، بپاریس آمد و در جشن عروسی «آبل» شرکت جست. از آن پس مهر و ودادی بین او و سرانش برقرار شد.

ژنرال در پاریس نزد يك خانه ویکتورهوگو منزل گرفت. ویکتور جوان غالب شبها ساعتی چند در خانه اوبا او بسر میبرد.

شیو ویکتورهوگو تا پاسی از شب در خانه پدرش بود. ژنرال در نهایت سلامت و



مجسمه نیم تنه مادام ویکتور
هوگو اثر «ویلن»
«موزه هوگو»

نشاط با اوصحبت میداشت و میخندید. اما چند دقیقه پس از بازگشتن هوگو بخانه‌اش درخانه را بسختی کوفتند. هوگو چون درپاز کرد ناگهانی خبر مرگ پدرش را که ناگهان سخته کرده و جان داده بود بوی اعلام داشت.

پس از مرگ عاقد، این واقعه، برای ویکتور بزرگترین مصیبت بشمار رفت و مدت درازی رنجش داد.

در همان سال دومین پسر هوگو، «فرانسوا ویکتور هوگو» بدنیا آمد. بسال ۱۸۲۸ چاپ تازه‌یی از «آغانی و قصاید» انتشار یافت، و در همان سال کتاب شرقی‌ها و «آخرین روز يك محكوم» منتشر شد و این اولین کتاب نشر هوگو است که بعد پختگی و بلوغ رسیده است و باید آنرا از شاهکارهای او محسوب داشت.

تصنیف تئاتر

در ۱۸۲۹ هوگو باردیگر تصمیم گرفت تا نمایشنامه بنویسد. اولین درامی که بشعر نوشت «مارین دولورم» بود که در ۲۴ روز یعنی از اول تا ۲۴ ژوئن ۱۸۲۹ آنرا برشته نگارش درآورد و تماشاخانه «کمدی فرانسز» نمایش داد آنرا برعهده گرفت. اما این درام سانور و توقیف شد. ویکتور هوگو برای آزاد کردنش شخصاً و سراسر است



قویترین کلمه رومانتیک.
کار پیکتوری از هوگو

نزد شارل دهم شاه فرانسه رفت. شاه بامهربانی و احترام تماشایش پذیرفت و بوی گفت: «هن ذوق قریحه شما را دوست میدارم و فقط دو شاعر را مخصوص خود میدانم، یکی شما و

دیگری «دزوئی»^۱ و برای آنکه دل هوگو را بدست آورد و توقیف درامش را جبران کند يك وظیفه چهارهزارفرانگی برای او مقرر داشت. هوگو چون اذدربار بازگشت نامه‌یی به «مسئولان»^۲ و وزیر کشور نوشت و از دریافت این مستمری امتناع ورزید. هوگو در این نامه که با این عبارت آغاز مییابد: «خاندان من که از سال ۱۵۳۱ در ردیف خاندانهای اصیل و شریف درآمده است...» خود را بی نیاز و بلند همت معرفی میکند و دریافت پولی را بازاری توقیف نمایشنامه‌اش دورازشان و مقام می شمارد. و نیز در این نامه با صراحت و با حارارت اعتراف میکند که طرفدار سلطنت است.

پس از چند هفته و طی چند هفته درام معروف «اردانی» را نوشت و روز اول ماه اکتبر ۱۸۲۹ آنرا برای رفایش خواند. این درام اولین دفعه در ۲۵ فوریه ۱۸۳۰ روی صحنه آمد. اولین نمایش این اثر بصورت يك حادثه بزرگ ادبی و يك جنگ پرهمه در آمد که در آن شعرای «رومانتیک» و شعرای «کلاسیک» تقریباً دست بگریبان شدند. (شرح این واقعه در جای خود خواهد آمد).

توفیق این درام در نوبت اول بی نهایت بود و پیروزی هوگو و طرفداران رومانیت او را مسلم ساخت. «بودوئن» صاحب چاپخانه بزودی این نمایشنامه را از هوگو که در آن موقع همه داراییش منحصر به پنجاه فرانک بود به شش هزار فرانک خرید. دفعات دیگری هم که این درام نمایش داده شد جنگ بین رومانیتسم و کلاسیک سخت تر از اول درگرفت، و این ماجرا هر دفعه تکرار شد.

هوگو در ۲۸ سالگی

برای آنکه دانسته شود که این پیشوای مکتب «رومانیتسم» در ۲۸ سالگی چه بوده، چه قدر و قیمت داشته و چگونه بريك عده از ادیبان و هنرمندان پیرو جوان ریاست میکرده است قطعه ذیل را از «تئوفیل گوتیه» (۱۸۷۲-۱۸۱۱) که از هواخواهان بزرگ هوگو بود نقل میکنیم:

«اولین چیزی که در ویکتور هوگو بیننده را مجذوب میکرد، پیشانی بلندش بود که مانند جبهه مرمرین يك عمارت، بالای چهره با وقارش قرار داشت.

«این پیشانی و این سیماء خارق‌العاده و بالاتر از آن بود که در مردم عادی دیده شود. آثار بزرگی و قدرت بر آن نمایان بود. موهای بلوطی روشنی این پیشانی را احاطه کرده و قدری از طرفین آن بپایین آویخته بود. نه ریش داشت و نه سیل. گونه و زرخش يك تراش شده بود. همیشه پریده رنگ بود. دو چشم تند و درخشان مانند چشمان عقاب، و دلب برجسته در وسط و فروآمده در طرفین داشت که همیشه برای لیخن زدن نیمه باز بود و دندانهای سفید و درخشانش را نشان میداد. لباسش يك ردنکوت سیاه، يك شلوار خاکستری، يك یقه کوچک ازس پیراهن بود. هرگز کسی گمان نمی برد که این جوان با این چهره ساده و این وضع بی‌آلایش رئیس گروهی از مردان سرشناس پرمو و پرریش و موجب وحشت جماعتی از آقایان زنخ‌نراشیده و عالی مقام باشد!»

در ۱۸۳۰ «هوگو كوچه» «فتردام دشان» را ترك گفت و در خانه دورافتاده‌يى در كوچه «ژان موژون» نزديك «شانزه ليزه» سكونت گزيده، زيرا كه برآي تصنيف رمان بزرگ مى‌روفت «فتردام دوپارى» كه بموجب قرارداد قبلى مى-



نيمرخ مادام هوگو از سفال
اثر داوید دانزه.

بايست به چاپخانه «گوسلان» دهد محتاج به تنهائى بود. در مدتی کمتر از شش ماه اين رمان را كه بزودی باوج شهرت رسيد تصنيف و چاپ كرد و توفيق كم نظيرى عايدش شد، بطوريكه صاحب چاپخانه با اصرار تمام از وی خواستار شد كه كتب ديگرى را پيش از تأليف با و بفروشد. و چون وىكتور هوگو بعلت مشغله بسيار حاضر باين معامله نشد صاحب چاپخانه فقط چند عنوان جديد كتاب از وی خواست تا اعلان كند. و وىكتور هوگو امتناع نوزيد و چند «اسم كتاب» با و داد. اعلان اين كتب كه «پرگوزپشت» و «كين كن گرونى» بود و هرگز بصورت كتاب در قيامد مدتى در كاتالوگ‌هاى اين چاپخانه ديده ميشد.

هوگو آزاديخواه :

آتش انقلاب ژوئيه ۱۸۳۰ در گرفت و بساط سلطنت مالك الزقافى را برچيد. هوگو سابقاً از طرفداران افراطى سلطنت بود اما رفته رفته عقايدش را تعديل كرد و پيشتر متمايل باين اصل شد كه سلطنت با آزادى قرين باشد و تقريباً دولت مشروطه‌يى بر مملكت حكومتفرمايى كند. پس حوادث انقلاب ژوئيه و سقوط شارل دهم تأثيرى در وی بخشيد. در نامه‌يى كه در تاريخ ۴ اوت همان سال به «شارل نوديه» نوشته است اين سطور ديده ميشود:

«تا كنون كارها خوب پيشرفت كرده است و پس از اين هم اميدوارم كه بهتر پيشرفت كند. ملت فرانسه بوضع قابل تحسينى سوى خير و صلاحش پيش ميرود، اما لازم است كه هرچه زودتر بعض امور نظم و ترتيبى بخود گيرند.»

با اینهمه، اگر با نظر واقع بین بنگریم در این عصر، امور سیاسی کمتر هوگو را مشغول میداشت. او، بیش از همه چیز شاعر و نویسنده بود و اگر در سیاست چیزی مینوشت و یا شعری میسرود جنبهٔ روانی و اخلاقی و فایده اجتماعی را بیشتر در نظر داشت. چون سلطنت مطلق العنان به سلطنت مشول و حکومت ملی مبدل شد هوگو با کمال شغف آنرا پذیرفت و مخالفتی اظهار نداشت. ولی با روشن ضمیری و دوراندیشی کامل، اوضاع دیگر و حکومت‌های بهتری را پیش‌بینی میکرد، چنانکه در یکی از نامه‌هایش به «سنت بو» نوشت: «روزی ما حکومت جمهوری خواهیم داشت و آن حکومت برای آن روز خوب و مناسب خواهد بود. حقیقهٔ شایسته نیست که میوهٔ شیرینی را که در ماه اوت می‌رسد، در ماه مه، نارس بچینیم. انتظار، بهتر از هر چیز است. جمهوریت که بین کشورهای اروپا، فرانسه در اتخاذ آن پیشقدم خواهد بود، تاج‌مویهای سفید ما خواهد شد، و ما، در روزگار پیری، بدیدارش نائل خواهیم آمد!» هوگو در انتظار آن ایام، خود را بسردن اشعار و تصنیف نمایشنامه‌ها سرگرم میداشت. در ۱۸۳۱ «برشهای خزان» را نگاشت و «ماربون دو لورم» را که سابقاً توقیف شده بود نمایش داد. در ۱۸۳۲ درام معروف «شاه تفریح میکند» را ساخت و بمعرض نمایش گذاشت اما این درام پس از نمایش اول از طرف شاه فرانسه لویی فیلیپ توقیف شد. هوگو برای آزاد کردن این درام بسیار کوشید اما سعیش بی‌حاصل ماند. فقط پنجاه سال بعد در همان روز ملت فرانسه توانست به تماشای این نمایشنامه موفق شود. در آن موقع هوگو خود حیات داشت و رستخیز این شاهکار بزرگ ایام جوانیش را که بهترین نمودار برای تجسم رحم و وحشت است بچشم دید.

در اکتبر ۱۸۳۲ هوگو در عمارت میدان شاهی (پلاس روایال) سکونت گزید و این عمارت، مشهور خاص و عام شد. در همان سال دختر دیگری «آدل هوگو» بدنیا آمد که بسال ۱۸۷۲ در یک صومعه منزوی شد و تا پایان عمر همانجا ماند. سال بعد بین هوگو و الکساندر دوما تقار و کدورتی پیش آمد و مدت چهار سال یعنی تا ۱۸۳۶ دوام یافت.

در همان سال هوگو دو درام تاریخی معروفش «لوگرس پورژیا» (۲۱ فوریه ۱۸۳۳) را که بهترین درام منشور است و «هاری تودور» را که از درام‌های خوشی بشمار میرود نمایش داد.

عشق جدید هوگو

در نمایش لوگرس پورژیا بود که وی کشور هوگو اولین دفعه در دومین رل تگرونی زنی را دید که در زندگانی این شاعر توانا نقش بزرگی بازی کرد. این زن «مادموازل ژولیت ژوزفین گوون» بود که نام عم خود «ژنرال دروگه» را گرفته بود و «ژولیت دروگه» و یا در تئاترها بسادگی «ژولیت» نامیده میشد.

این زن بسال ۱۸۰۵ در «فژر» متولد شده بود. ابتدا در تماشخانه «اودم اون» بازی کرد و چون بتماشخانه «پورت سن هارکن» آمد هوش و قریحهٔ بسیار نشان داد؛ زیبا و دل‌نریب هم بود. «تئوفیل گوتیه» در یک کتابش موسوم به «ژنان زیبای پاریس» ژولیت را اینطور توصیف میکند،

« مادموازل ژولیت » زیبایی و جمالی چنان متعادل و دل‌انگیز دارد که برای خندیدن در کمندی بمرا تپ مناسبتر است تا برای تفتیس وضع و تشنچ در درام. پیش‌نظر یف و باریک، چشمانش صاف و چون الماس درخشان و شاید قدری پیش‌آمده است و این نقص از ظرافت و نازکی بی‌اندازه بینی او است. لبش سرخی مرطوب و تروتازیه‌یی دارد، و در خنده‌های دیوانه‌وار نیز ظرافتش را از دست نمی‌دهد. یک پیشانی سفید بلند



مادام ژولیت در نوله معنوقه
باوقای هوگو

مانند جبههٔ مرمرین عمارات یونانی تاج جلالی بر این چهرهٔ ملیح نهاده، موهای سیاه فراوان با درخشندگی تمام، پیشانی را احاطه کرده، از گیوش شقه‌یی ساخته و از سر یک دوش بر سینه آویخته است؛ گردن و شانه‌ها و بازوان مادموازل «ژولیت» امتیازاتی دارد و به هیكله‌ای خیالی قدیم شبیه است. اگر مجسمه‌یی از او ساخته شود می‌تواند با دخترهای جوان آتن که پیش «پراگزیتل»^۱ عریان شوند، مسابقه دهد و گوی سبقت را بریاید.

۱- Praxitèle حجار و مجسمه‌ساز مشهور یونان که در حدود ۳۵۰ سال پیش از میلاد مسیح در آتن متولد شد. وی مجسمه‌های زیبای گوناگون و مخصوصاً مجسمه‌هایی از «ونوس» ربه‌النوع جمال ساخته است که در دنیا معروف و زینت بخش موزه‌های بزرگ است. پراگزیتل چون برای مجسمهٔ ونوس می‌خواست زیبا ترین نمونهٔ خلقت بشری را سرمشق قرار دهد، عده‌یی از خوش‌اندام‌ترین زنان یونان را گرد آورد تا در هر یک عضوی بمنتها درجه زیبا دیده نظیرش را در مجسمهٔ خود بسازد. این زنان بی‌مضایقه در حضور او سراپا لخت میشدند و اعضای دلفریبشان را در معرض امتحان این مجسمه‌ساز خوش سلیقه قرار میدادند!

هوگو و محور تماشای ژولیت شد. مقاومت و خویشتن داری بی‌فایده بود. ژولیت هم در تماشای هوگو غوطه‌ور شده بود، همدگر را یافته بودند؛ بی‌شبهه در آن موقع نمیدانستند که برای هم آفریده شده‌اند و تا پایان عمر با هم خواهند ماند، با عشق روزافزون، با وقایعی پایدار و خلل ناپذیر.

دل‌بهم باخفتند. عشقی بود برای هوگو و سرشار از پر شورترین هیجانات، هیجانانی که جان آدمی و زندگی او را دگرگون میکند، و برای ژولیت، محو در معشوق، همه چیز را از کف نهاده. تسلیم مطلق، فداکاری خالص... دست در دست هم نهادند، پیمان عشق بستند... وجه دشوار بود دلدار هوگو بودن، این عاشق آتشین طبع، این دل‌باخته دقیق و حسود و معصوب، این شاعر نازک خیال که نمی‌خواست هیچکس گلش را نگاه کند... این مرد، پادماغی چنان بزرگ، که در عشق مثل یک شرفی بود... جوش و خروش داشت. جان می‌گذاشت، و همه دیوانگی‌ها.

ژولیت «بخاطر او از همه چیز گذشت، از ثروت، از مقام، از جاه و جلال، از کالسه‌ها زرنشان، از هدایا و جواهرات و کاخها و وعده‌های سعادت و عظمتی که دل‌باختگان پولدارش زیر پایش میریختند یا باو پیشنهاد میکردند... از پول... از پول... و بالاتر از همه، از ثبات... آری... او بخاطر هوگو و زندگی او هنر پیشگی، از بازی کردن در تئاتر، از آمدن روی صحنه هم خویشتن داری کرد... از همه جهت مال شاعر شد... برای او ماند. همیشه... تا آخر عمرش. با وفا و صمیمیتی که نظیر...

نامه‌های عاشقانه هوگو به ژولیت مخصوصاً نامه‌هایی که هر سال بمناسبت یادبود اولین روز آشنایی‌شان برای ژولیت مینوشت از شاهکارهای او و از پر شورترین جملوه‌های عواطف انسانی است... هرگز عشق و وفا و عظمت بین یک زن و مرد باین زیبایی و باین صفا جلوه نکرده و اینقدر دوام نیافته است... وقتی که هوگوی هشتاد ساله برای ژولیت هفتاد و هفت ساله نامه سالیانه عشق و یاد بود عشقش را مینویسد دیده میشود که این عشق هنوز باقی است، هنوز زنده است، هنوز با صفا است. هنوز گرم و زیباست درباره عشق ژولیت هیچکس حتی دوستان و نزدیکان، فرزندان هوگو نیز او را ملالت نکرده‌اند. بلکه همه از این عشق خلل ناپذیر تند و مصفا با ستایش یاد کرده‌اند.

«آدل هوگو» همسر وفادار شاعر نیز بزودی از این عشق آتشین خبر یافت. البته این زن زیبای وفادار و پاکدل که خود نخستین عشق هوگو بود و عشق او را در دل نگاه داشته بود بی‌اندازه متأثر و غم‌زده شد، اما چون این زن بتمام معنی ملایم و خوشخوی بود و ویکتور هوگو نیز هرگز رفتاری دور از ملایمت و محبت و صمیمیت با او نکرده بود، و از این گذشته چون بیش از هر چیز دیگر خواستار سعادت و شادکامی شوهرش بود بر سر دردهای خود سرپوش نهاد، چیزی را که قادر به جلوگیری از آن نبود بی‌مانع گذاشت و شوهرش را از این حیث معذور داشت. ویکتور هوگو در نمایشنامه ۱۶ اکتبر ۱۸۳۴ خود موسوم به «دات لیلیا»^۱ اشاره بزن خود میکند و میگوید:

«... کسی که هرگاه من قدم در راه خطا گذارم و خود را تسلیم بپدی کنم فقط

اوحق دارد که تنبیه کند فقط او میبخشایم...»

هوگو و سنت بوو

سال ۱۸۳۴ از لحاظ قطع روابط ویکتور هوگو و سنت بوو، در تاریخ زندگی او قابل ملاحظه است. این دو نویسنده معروف از آغاز سال ۱۸۲۷ با هم آشنا شده بودند و بزودی دوستی ووداد کامل بینشان برقرار شده بود. ویکتور هوگو غالباً او را با خصوصیت و محرمیتی خانوادگی در خانه‌اش می‌پذیرفت و روزوشبی را با او بسر می‌ساختند. نتیجه این انس و محرومیت این شد که پس از یک چندی «سنت بوو» دل به مر ویکتور هوگو (آدل)



هوگو در سال ۱۸۳۴
(در می‌وه‌سالگی)

باخت و این عشق رفته رفته همه قلبش را تسخیر کرد. همین موضوع بعدها بهانه بدست عده‌یی از بدخواهان هوگوداد تا حکایات و افسانه‌هایی از این عشق بسازند که بعضی آنها آدل هوگو را تا مرحله خیانت و سقوط و هم خوابگی با «سنت بوو» متهم می‌سازد. سرانجام سنت بوو در ۱۸۳۰ با راست‌گویی و صراحتی که بیشک مولود ناکامی و شکستش در این عشق بود راز درویش را بر ویکتور هوگو فاش ساخت، حقیقت مطلب را با او در میان نهاد

و یابو گفت که آدل را بی آنکه قدم در مرحله خیانت نهاده باشد دوست میدارد. خبر یافتن از این ماجرا با همه اطمینانی که سنت بوو داده بود و با آنکه نمیشد در بیگناهی آدل شك کرد، افکار هوگو را تیره و مشوش ساخت. تصمیم گرفته شد که «سنت بوو» مدتی رفت و آمدش را با خانه هوگو قطع کند و چندی نیز از پاریس بیرون رود.

اما سنت بوو از پاریس نرفت، فقط این دو دوست يك چند از دیدن يكديگر احتراز جستند. سپس از نو نیمه دوستی و مراوده‌یی پیش گرفتند، در ۱۸۳۱ هوگو این نامه را که حالت روحیش را نشان میدهد برای «سنت بوو» نگاشت:

«این آزمایشی سه ماهه يك نیمه دوستی که چندان درست و رو بر آه نبود مقصود ما را بر نیآورد. - دوست من این بدوستی که من ناپذیر گذشته‌مان هیچ شهادت ندارد. وقتی که شما اینجا نیستید من احساس میکنم که با همه قلبم مانند سابق دوستان می‌دارم، اما وقتی که اینجا هستید، حضورتان برای من شکنجه و عذابی طاقت فراست. می‌بینید که مادیکر با هم و نزدیک هم آزاد نیستیم. دیگر آن دوبرادر جدایی ناپذیر که تاکنون بودیم نمیتوانیم باشیم. من دیگر شما را ندارم و شما نیز پس از این مرا ندارید؛ معنای ازم دور افتاده‌ایم؛ چیزی بین ما فاصله شده است. تفکر در این امر و احساس این موضوع، سه‌هنگام و دل‌گداز است بویژه هنگامی که همه با هم در يك اتاق و روی يك نیمکت باشیم و بتوانیم دست يكديگر را لمس کنیم! اگر هر يك با دیگری دوستانه فرسخ فاصله داشته باشیم چنین تصور می‌رود که فقط این دوستانه فرسخ شما را از من جدا میکند و چیزهای دیگر در میان نیست، بدین جهت بود که بشما می‌گفتم: «مسافرت کنید». سنت بوو عزیز، آیا

بنیاد این خطابه‌ها بر اساس این است:



لئوپولدین و فرانسوا دختر
و پرهوگو.
قاشی بقلم زن هوگو

«کجاست اعتماد ما، نزدیکی و معاشرت دائم ما، آزادی رفت و آمد ما، معاشرت و صحبت تمامی ناپذیر ما، میرا از آلودگی با اندیشه‌های دیگر؟! اکنون هیچ‌یک از اینها برای ما نمانده است. هر چه هست برای من رنج و شکنجه است. اجباری که بر من وارد است و بمن اجازه نمی‌دهد موقعی که شما اینجا هستید، آن شخص را بگذارم وارد شود پیوسته و با کمال پیرحمی بمن میگوید، «من شما دیگر آن دو دوست قدیم نیستیم» دوست بیچاره من. هنگام حضور شما چیزی غایب است که بر انب بیش از غیبت شما برای من تحمل ناپذیر است. اکنون که در هر حال غیبتی محسوس است بهتر است که غیبت کامل باشد. پس حرف مرا بنویسید و مدتی از ملاقات یکدیگر چشم پوشیم. آیا جراحت قلب شما التیام یافته و جز اثری از خود بر جای نگذاشته است؟! نمیدانم! چیزی که میدانم اینست که جراحت قلب من هنوز با کمال شدت باقی است! دوست و برادر شما: هوگو.»

از آن پس دو دوست فقط باهم مکاتبه میکردند و گاهی در فواصل بسیار دور بدیدار هم نائل میشدند. سال باین ترتیب سپری شد. ناگهان چنین بنظر رسید که عشق دیرین سنت بوو از نوجوان گرفته است. هنگامی که ویکتور هوگو بمشق «ژولیت» دچار شد «آدل هوگو» درد دلی را با «سنت بوو» در میان نهاد. «سنت بوو» بر اندازه زشت روی بود اما چنانکه «آدل هوگو» در کتابش موسوم به «ویکتور هوگو بر وایت پک شاهد زندگانی» نوشته است، مردی شیرین زبان و خوش گفتار و خلیق بود. زن‌ها عموماً به سنت بوو زود میگردیدند، باو اعتماد میکردند اما معروف چنین بود که از این مرحله دورتر نمی‌رفتند. برآستی «سنت بوو» سحر بیان داشت و با لطف و دلربایی و محبت سخن میگفت. زن و ویکتور هوگو هم او را محرم اسرار خود قرار داد و همین اعتماد که شاید واقعاً بسیار ساده‌ویی آلاش بود بعدها بهانه‌ی بدست «سنت بوو» داد تا اتهاماتی بر آن زن وارد آورد. چندی بعد ویکتور هوگو با سنت بوو یکبار قطع رابطه کرد و در اول آوریل ۱۸۳۴ نامه‌ی باو نگاشت که باین جمله ختم میشد، «امروز که فهمیده‌ام بهترین دوستی‌ها، و دوستی‌ها و رفاقت‌هایی هم که بیش از همه امتحان خلوص و خوبی داده‌اند، ممکن است دگرگون شوند و با غدر و خیانت درآمیزند، چه کینه شدید در دل احساس میکنم! چقدر آزرده خاطر و معذبم! پس دوست من خدا حافظ! هر یک بسهم خود چیزی را که مدتهاست در وجود شما مرده است و چیزی را که نامه اخیرتان در من کشت بخاک سپاریم.»

در ۱۸۳۴ فکری ناشایسته و شیطنت آمیزی سنت بوو را واداشت که مجموعه اشعاری بنام «کتاب عشق» طبع رساند. سنت بوو در این کتاب خلاف شرط ادب و مروت، و با احتمال قوی، خلاف حقیقت ادعا کرده بود که روابطی با «آدل هوگو» داشته است و آن روابط را بتفصیل شرح داده بود. یکی از دوستان ویکتور هوگو و خانواده او یعنی «آلفونس کر» معروف از اقدام سنت بوو خبر یافت، بملاقات او رفت و با جدیت و کوششی غضب آلود از او قول گرفت که همه نسخه‌هایی را که از آن کتاب چاپ و نشر شده

۱ - Alphonse Karr ادیب و نویسنده فرانسه (۱۸۹۰ - ۱۸۰۸) که مقالات و آثار ادبی و انتقادی بسیار دارد.

بود جمع آوری و نابود کند. سنت بود و باصرار او کتابش را پیش از انتشار جمع آورد و سوزاند اما قبلاً چند نسخه از آنرا به بعضی آشنایانش داده بود. باین مناسبت هوگو قطعه مؤثری برضد این نویسنده نقاد ساخت که مطلبش بدین گونه است:

«چه میشنوم! بمن اعلام میشود که همچو نامه‌یی از طرف تو انتشار یافته است! بسیار خوب! عاقبت خبث‌طینت تو، نیش خود را زدی! ای خائن معوج! هیچ چیز از جانب



ویکتور هوگو با پسرش
فرانوا ویکتور، از
تابلوی اوست شاتبون

۱۸۳۶

تو مرا متعجب نمیسازد ای رذل یاوه سرا! هرگز نگاه عجیب و حیران ترا، آنروز که از خانه‌ام بیرون رفت افکندم فراموش نمیکنم.»

هوگو عضو آکادمی

اما تصور نشود که «ویکتور هوگو چند سال اخیر را فقط باین امور مصروف

میداشت، بلکه در سالون عمارتشی در میدان شاهی، دوستانش را که همه يك دل و يك زبان نبوغش را میستودند جمع میآورد. اگر چندتن از دوستان قدیم ترکش گفته بودند در عوض بتازگی دوستان دیگری از قبیل «کوئور»^۱ - «تئوفیل گوتیه» و «اسکیروس»^۲ بمعاشرت با او مباحثات میکردند.

در سال ۱۸۳۴ وكتور هوگو قصه «کلود گدا» را که مخالفت محکم و مؤثری بامجازات اعدام است انتشار داد و بزودی آنرا بمعرض نمایش گذارد. و هم در آن سال مجموعه مقالاتی باسم «مخلوط ادبیات و فلسفه» بطبع رساند. نشان «آئز لو» که توفیق



مجموعه نیم تنه هوگو اثر دایوید

دائره در ۱۸۲۷

کامل حاصل نداشت نیز در آن سال نمایش داده شد. در ۱۸۳۵ «نعمات شفق» را که در آن اشعار درخشانی بنام دلنارشی ژولیت دیده میشود انتشار داد. در ۱۸۳۷ مجموعه اشعاری بنام «صداهای درونی» منتشر ساخت و در همان سال بود که لوی فیلیپ پادشاه فرانسه صاحب منصب لژیون دونورش کرد. در ۱۸۳۸ «روی بلاس» را نمایش داد که مورد تمجید قرار گرفت. در سال ۱۸۴۰ «پرتوها و سایه‌ها» را بیرون داد. چنانکه «سنت پور» میگوید در این آثار «مخلوطی غالباً متناقض، از ملاحظات مختلف سلطنت -

۱ - Couture نقاش و ادیب فرانسوی (۱۸۷۹ - ۱۸۱۵)

۲ - Esquirus ادیب و نویسنده فرانسوی که کتب نفیسی راجع بانگلستان

تألیف کرده است (۱۸۷۶ - ۱۸۱۴)

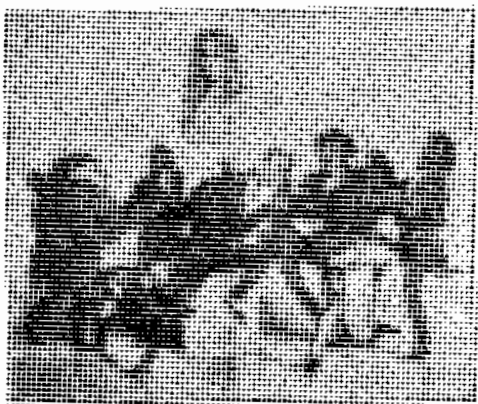
خواهی و عبارت پردازی‌های مسیحی و آمال سن سیمونی^۱ دیده میشود. در آن اوان ویکتورهوگو بادوک و دوشی دورلئان^۲ متحد شد. و در همان سال لوی فیلیپ بتقاضای

این کاریکاتور را مخالفان هوگو پس از نمایش پس تو کرسی اثر پونار بشرکت راشل منتشر کردند و حاکی از رانده شدن هوگو و آلکساندر دوما پیشوایان رومانتیسم از معراب ادب بدست راشل است



او با عفو «باربس»^۳ موافقت نمود و يك تابلوی زیبا هم به هوگو اعطا کرد. در هفتم ژانویه ۱۸۴۱ سرانجام آکادمی فرانسه روی موافقت با و نشان داد و بجای «نه پوموسن لو»

اما رومانتیک‌ها پس از تحسین پروزی چنانکه قاضی این کاریکاتور نشان میدهد برای تخریب کلاسیک‌ها یک رقص دایره مسخره آمیز پیرامون تصویر راسین استاد کلاسیکهای فرانسه انجام دادند



- ۱ - سن سیمون فیلسوف معروف فرانسوی که دارای عقاید خاصی بود و رویه او طرفدارانش «سن سیمونی» نامیده میشود (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰)
- ۲ - فردینان فیلیپ دوک دورلئان پسر لوی فیلیپ (۱۸۴۲ - ۱۸۱۰)
- ۳ - Barbès مرد سیاسی فرانسه که در آن اوان توطئه‌یی کرد و جمعی را بر حکومت وقت شوراند و محکوم باعدام شد (۱۸۷۰ - ۱۸۰۹)

مرسیه^۱ باکثرت ۱۷ رأی در مقابل ۱۵ رأی که به «آنسلو» داده شد بعضویتش برگزید و ویکتور هوگو با زحمت ولی با سرفرازی توانست وارد کاخ ملزاردن یعنی آکادمی فرانسه شود. تا آن موقع هوگو سه بار دیگر برای ورود به آکادمی تلاش کرده بود ولی هر دفعه با دشمنان و مخالفان سرسختی مواجه شده بود که در ۱۸۳۶ «دوپاتی»^۲ را و در همان سال «هینیه»^۳ را و در ۱۸۴۰ «فلورانس»^۴ را برای ترجیح داده بودند. بسال ۱۸۳۹ ویکتور هوگو مسافرتی بکوه‌های آلپ کرد و متعاقب آن در ۱۸۴۲ سواحل رود «رن» را مدتی سیاحت کرد و یادداشت‌ها و قطعات ادبی لطیف و سودمندی در این مسافرت نگاشت که بزودی همه را در یک کتاب گردآورد و با اسم «رن»^۵ بطبع رساند. سپس پیس معروف «بورگر اوها» را تصنیف کرد. این نمایشنامه را تماشاخانه کمندی فرانسه در نوامبر ۱۸۴۲ از هوگو گرفت و در مارس ۱۸۴۳ نمایش داد اما بدلیل پیدایش مکتب «کلاسیک جدید» که ذیلاً شرح داده شده است مردم روی خوشی باین نمایشنامه که حاوی قطعات بسیار زیبا بود نشان ندادند و فرصت انتقاد و تمسخر شدید بدست مخالفان افتاد. ویکتور هوگو از شکست این اثر چنان رنج و تأثری احساس کرد که تصمیم گرفت از آن پس دیگر تئاتری ننویسد. از این رو نمایشنامه «قوامان» را که شروع به نگاشتن کرده بود و نیمه کاره بود بکناری نهاد.

مکتب کلاسیک جدید

در آن موقع تقریباً بیفاصله پس از نمایش بورگر اوها اسلوب «رومانتسم» بادر دیگر موضوع بحث و انتقاد شدید قرار گرفت و مخالفان بسیار برای آن پیدا شدند، زیرا که راسل^۵ در آن ایام با بازی کردن ترازدهای معروف قدیم در منتهای مهارت و حرارت، به کلاسیک‌های بزرگ گذشته جانی داده و در ۱۸۴۳ که ترازدی «لوکرس» اثر «پونسار» پیس نویسنده معاصر (۱۸۷۱ - ۱۸۱۴) را با کمال استادی و موفقیت بازی کرد مکتب نویینی با اسم «مکتب کلاسیک جدید» تشکیل یافت که «مکتب احساسات خوب» نیز نامیده میشد و مردم یک چند رو باین مکتب آوردند و بازار هوگو کمایش از رونق افتاد.

بزرگترین حادثه زندگی هوگو:

هوگو که رفته رفته خسته و شاید کم جرأت شده بود پاریس را ترک گفت و

۱ - Népomucène Lemerrier شاعر دراماتیک و غزل سرای فرانسه

(۱۸۴۰ - ۱۷۷۱)

۲ - Dupaty شاعر فرانسوی (۱۸۵۱ - ۱۷۷۵)

۳ - Migner مورخ معروف فرانسوی (۱۸۸۴ - ۱۷۹۶)

۴ - Flourens دانشمند فیزیولوژیست فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۷۹۴)

۵ - الیزا فلیکس راسل Rachel هنرپیشه ترازدی مشهور فرانسه که با ذوق و قریحه سرشار خود در بازی، به تئاتر ترازدی کلاسیک جان تازه داد و طرفداران کلاسیک را نیروی تازه‌یی بخشید (۱۸۵۸ - ۱۸۲۰)

به پیرنه اسپانی رفت. طی این مسافرت مصیبتی بزرگ بی اندازه رقت انگیز، بر او روی آور شد.

دختر بزرگ و عزیزش «لئوپولدین» که در آن موقع نوزده سال داشت و چند ماه پیش با «شارل واکری»^۱ برادر شاعر معروف «اوگوست واکری» عروسی کرده بود



لئوپولدین دختر ناکام هوگو
در سیزده سالگی

روز ۴ سپتامبر ۱۸۴۳ با شوی گرامیش در ویللمکیه^۲ بزم گردش و تفریح، به قایق رانی در رودخانه «سن» پرداختند. در وسط رودخانه امواج خروشان آب، قایق را سرنگون ساخت و هر دو غرق شدند و صیادان جسد آن دو را از آب گرفتند و نزد پدر داغ دیده بردند. این حادثه را میتوان حزین‌ترین و فجع‌ترین حادثه زندگی هوگو دانست، زیرا که هوگو لئوپولدین را بی‌اندازه دوست میداشت و مرگ این دختر چندان ناگهانی و دور از انتظار بود که جان شاعر را بسختی در فشار رنج و شکنجه نهاد. مدت‌ها اشکش بیاد این مصیبت بزرگ جاری بود، از تأثیر این غم‌چانکه انقلابات و تغییراتی در افکارش راه یافت؛ اشعاری که در این باره سروده است و قسمت عمده‌اش در کتاب «سیر و سیاحت» دیده میشود غالباً خواننده را سخت متأثر میکند. این حادثه مدت‌ها هوگو را از نگاشتن و تصنیف و سرودن اشعار بازداشت. اولین اشعار که وی بعد از این مصیبت سرود همه بیاد لئوپولدین بود. قطعه ذیل که در جلد دوم «سیر و سیاحت» زیر عنوان «امروز» دیده میشود شدت علاقه‌اش را بدخترش بخوبی می‌رساند:

Vacquerie - ۱

Villequier - ۲

«وقتی که بچه بود عادت داشت که هر بامداد ساعتی به اتاق من آید. من همه روز مانند شخصی که بانتظار طلوع آفتاب باشد منتظرش بودم. وارد اتاق میشد و می گفت: بونژور، پند کوچولویم! قلم را بگیر، کتابهایم را میکشود، روی تخت خواب می نشست، کاغذهایم را برهم میزد، میخندید، آنگاه ناگهان مانند پرنده ای که بیاید و بگردد بیرون میرفت... من باز بکار میپرداختم و بین کاغذهایم بختهای مهملی که او کشیده یا به او راقی که در دست کوچکش فشرده بود برمیخوردم. او! اشعاری که روی آن کاغذها مینوشتم چه زیبا و لطیف میشدند!... چون زن شد، بجای آنکه زن باشد جان شد. هر دم و برای هر کار بامن مشورت میکرد. او! چه شبهای زیبا و درخشانی بود، که چهار فرزند من بر سر زانوهایم نشسته بودند و در زبان، تاریخ و گرامر یاد می گرفتند. مادرشان کنارم جای داشت و چند تن از دوستانم نزدیک بخاری صحبت میداشتند! چگونه میتوانستم فکر کنم که دخترم میمیرد؟ درینا! خدا! این روز سیاه را بمن نشان داد! اگر روزی غمگین میدیبعنی در همه آن روز از هیچ چیز دیگر شادمان نمیشدم! اگر به فرح بخش ترین مجالس رقص میرفتم و هنگام خروج از خانه اندک حزن و ملال در چشمان او دیده بودم، تابخانه بازگردم محزون و مکند بودم!»

جسد این زیبا دختر عزیز را ناگهان جلو پند بیچاره آوردند. برای آنکه بدانیم که در آن موقع چه حال به هوگو دست داد و این مشاهده مخوف بچه وضع رفت بار دچارش ساخت، قطعه ذیل را که در ۴ سپتامبر ۱۸۵۲، در «ژرسه» ساخته است نقل میکنیم:

«او! اولین لحظه، مانند دیوانگان شدم. سه روز پایی بامرارت تمام میگریستم! ای کسانی که خداوند امید شیرینان را پامال کرده است، ای پدران و مادرانی که



شارل هوگو پسر هوگو متولد

سال ۱۸۲۶



فرانسوا ویکتور پسر هوگو
متولد سال ۱۸۳۸

به درد من مبتلا هستید، آیا آنچه بر من میگذرد، بر شما نیز گذشته است و آیا آنچه من حس میکنم، شما نیز احساس کرده‌اید؟ میخواستم پیشانیم را بر سر سنگی پریشان کنم؛ آنگاه



آدل هوگو دختر هوگو متولد سال ۱۸۳۰ بسیار شبیه به مادرش بود. این دختر روحی سوداوی و رؤیایی داشت. پس از آنکه یکدهه فریب خورد دیگر شوهر اختیار نکرد. مدتی در آسایشگاه بیماران روحی و پس از آن تا پایان عمرش تارک دنیا و ساکن دیر بود.

به خود آمدم، مشغول شدم؛ در آن لحظه مخوف نگاهم را بر آن شیئی هراس انگیز خیره ساختم! آنچه را که میدیدم باور نکردم و با وحشت فریاد زدم: نه! آیا خداوند این بدبختی های بی اسم و بی دلیل را که یاسی چنین مهیب در دل جایگزین می سازند، روا میدارد؟! بنظر من میرسید که اینها همه جز خواب و خیالی هولناک نیست، دختر عزیزم مرا ترك نگفته است! خیال می کردم که صدای فقهه اش را از اتاق مجاور میشنوم، با خود میگفتم: محال است که او مرده باشد، هم اکنون از این در وارد اتاق من خواهد شد و چشمه را بنور جمالش روشن خواهد کرد! او! خوشبختم! ساکت! دخترم حرف میزند! .. این صدای دست اوست که روی کلید نهاده است! آمد، ساکت باشید! بگذارید گوش کنم! .. دیدید که نمرده است! .. الان وارد میشود. یقین دارم که در همین خانه است! ..»

این مصیبت علاوه بر داغ بزرگی که بردل او نهاده، نسبت به طبیعت و خدا خشمناکش ساخت؛ غمش به نومیدی و نومیدیش به خشم تبدیل یافت؛ خشم نسبت بدستگاه آفرینش، طبیعت را ظالم و خدا را دوستدار رنج و تیره روزی بشر شمرد. سه سال پس از این واقعه، قطعه ای در جواب جمعی از دوستان که بترك سوگواری و بازگرفتن سعی و عمل ترغیبش میکردند سرود که در کتاب «سیر و سیاحت» چاپ شده است ترجمه قسمتی از آن، تحولات بزرگی را که در افکارش راه یافته بود نشان میدهد:

«وقت آنست که استراحت کنم، دست تقدیر، بر خاکم افکنده است. بامن سخن مگوئید مگر از ظلماتی که خوابگاه آدمی است!

«چرا باز صدایم میکنید؟ من سیم را کرده و وظیفهام را انجام داده ام، کسی که بیش از سپیده دم کار میکرده است میتواند قبل از شامگاه دست از کار کوتاه کند.
«در بیست سالگی مصیبت و تنهایی بمن روی آوردند! چشمان فروخته ام عادت



لئوپولدین، مادام شارلواکری که در
۴ سپتامبر ۱۸۴۳ با شوهرش در رود
سن غرق شد

دلپذیری را که بدیدن مادرم درخانه داشت از دست داد! او مرا ترك گفت و رهسپار گور شد، و شما بخوبی میدانید که من، امروز، در این موقع که شب نزدیک با آمدن است، فرشته دیگری را که روی از من نهفته است جستجو می‌کنم!

«میدانید که مایوس شده‌ام و قوایم بهیوده برای دفاع می‌کوشند. من امروز پندری هستم که از مرگ فرزندان رنج می‌برد! می‌گویید که سعیم بیابان نرسیده است، اما من چون برنوشتم مینگرم میبینم که تمام شده‌ام.

«طغلی که خداوند از من ربود دوستم میداشت و بمن کمک میکرد. سعادت‌زندگی این بود که میدیدم چشمانش مرا می‌نگرند!

«اگر خداوند نمیخواست که من کارم را نیمه تمام گذارم و مایل بود که در این راه پایدار باشم دختر مرا برایم می‌گذاشت، بمن اجازه میداد تا با او زنده باشم و از فروغی که بقلبم می‌بخشید شادمان برسم.



شال واکری داماد هومو که باز نش
لئوپولدین با قایق بگردش رفت و هر
دو در ویله گیه غرق شدند

«ای خدای حسود! تو خود این روشنایی دلپذیر را بمن فروخته بودی! پس چرا این یگانه نور را که من در میان زندگان داشتم از من باز ستاندی؟

«ای صاحب شوم! آیا تصور میکردی که توجه بتو از دخترم بازم میدارد و تو میتوانی او را بیسروصدا بدنای دیگری بری؟! آیا بخود میگفتی که آدمی اگر برای این عظمت و جلال تیره که حقیقت نامیده میشود بنگرد، وجود انانیش را از دست می‌دهد؟... خیال میکردی که این موجود به هر جا که فرستیش میرود، و چون در این جهان نصیبی از شادی ندارد، غمی هم نخواهد داشت؟

«ای صاحب دنیای تاریک! اگر من قوانین شوم ترا میدانستم، و اگر جان با نشاط مرا به حال خود می‌گذاردی، هر چند که سعادت و حقیقت را هم از آن دریغ میداشتی

باز بی آنکه با قلب پاک و محزون بجهتجوی تو برآیم و در وجود تو اندیشم، هزاران بار خوشتر میبود که راه باریکی پیش گیرم و چیزی نباشم، جز مردی که دست فرزندش را در دست داشته باشد!

« اکنون میخوام که همه دست از من بشویند! من تمام شده‌ام و تقدیر بر من فایق آمده است، برای چه پیوسته آتشی را که در قلبم خفته است شعله‌ور میسازید؟ »
سالهای متمادی این غم از هوگو دور نشد و اگر در قطعه « دروینله کیه » که چهار سال پس از مرگ دخترش یعنی در ۳ سپتامبر ۱۸۴۷ درباره همان حادثه ساخته است میگوید: « اکنون که از مصیبتی که جان مرا تارک ساخته بود پریده‌رنج و پیروز بیرون آمده‌ام و احساس میکنم که صلح و صفای طبیعت بزرگ در قلبم راه یافته است... »
نمی‌توان باور کرد که واقعه تأثیر این مصیبت در آن موقع از قلبش زدوده شده است. حقیقت این معنی از همان قطعه ظاهر میشود، منتها هوگو حال تسلیم و رضایی بخود میدهد و میگوید: « اعتراف میکنم که اگر قلبم خونین و مجروح شده چون خدا چنین خواسته است خوب و عادلانده است. خداوند، از این پس در قبال آنچه مشیت تو بر من وارد آورد مقاومت نخواهم ورزید و تسلیم خواهم شد. »

در این شعر: و یکتور هوگو از حملاتی که پیش از آن با خالق و طبیعت کرده و از افکار کفرآمیز گذشته اش عذرخواهی و پشیمانی اظهار کرده و عبارت بهتر با خالق خود از در آشتی در آمده و گفته است:

« خداوند! ای پدرمهربان که همه کس باید بتو معتقد باشد، اکنون سوی تو باز میگردم و پاره‌های دل خونینم را، همان دل را که تو اش شکسته‌ای و اکنون سرشار از عشق و افتخار هست، برای تو میآورم! خداوند! سوی تو میآیم و اعتراف میکنم که: ای خالق فنا ناپذیر، تو، خوب، کریم، بردبار، و مهربانی! اعتراف میکنم که فقط تو میدانی که چه میکنی و وجود انسانی چیزی نیست جز نای ضعیفی که باندک وزش نسیم میلرزد.

« میگویم خانه‌مور که از این سو بروی مردمان بسته میشود از سوی دیگر با آسمان گشوده میگردد، و آنچه ما در این جهان فانی « انجام » می‌شماریم، در حقیقت آغاز است.

« بزانو در آمده‌ام و اعتراف میکنم که تو ای پدر بزرگوار، مالک مقتدر لایتناهی و حقیقت، و وجود مطلق.

« ما هرگز جز یکطرف اشیاء را نمی‌بینیم! طرف دیگر در ظلمت اسرار مخوفی فرو رفته است...! بشر، یوغ سنگینی بر دوش میکشد بی آنکه به علت پی بردن آنچه آدمی، می‌بیند سر اسر بیندوام، بی فایده و عمریزان است.

پس از این حادثه روح هوگو دستخوش تحولاتی شد. مدتی مبهوت بود و دست بکاري نمیزد، و شعر و شاعری را بکناری نهاده و مشاغل ادبیش را ترك گفته بود، در عقاید سلطنت طلبیش مدتی محافظه کار ماند، عقیده مذهبی‌اش از دست رفت، افکار و عقاید اجتماعی در او قوت گرفت.

هوگو در صحنه سیاست

ویکتور هوگو پس از آن که شهرت فراوان بدست آورد و استاد مسلم و مسلط در ادبیات زبانی شد که خود با زحمت و فعالیت خستگی ناپذیرش تجدید و تجدیدی در آن راه داده و آنرا زیر بار منت خود گرفته بود دلش خواست تا چهره دیگری از چهره های



کاریکاتور هوگو
اثر بنیامین

نیوگش را آشکار سازد و بر فتوحات ادبیش فتوحات سیاسی را نیز بیفزاید. دوهمکار و هم پالکی او شاتوبریان و لامارتین نیز قدم در همین راه نهاده و توانسته بودند صدای خود را از پشت تریبون های سیاسی بگوش مردم برسانند.

چنانکه در شرح زندگی هوگو تا اینجا دیده ایم اونسبت بسیار است بیکانه و از آن بیخبر نبود. در آغاز طرفدار سلطنت بود و بوسیله قصاید و منظومه هایش مدافعات و مبارزاتی بمراستب قویتر از نطق هایی که در مجلس ایراد شود انجام میداد. از آن جمله است قطعات « بازگشت بوربن ها»، «قهرمانان و انده»، «فریانیان جمهوری» و غیر آن. پس از آن چون در زمان شارل دهم ولوی فیلیپ، لیبرال شد جوشش خون وطن پرستی را در منظومه های «قصیده بی برای ستون»، و «نابلئون دوم» و غیر آن نشان داد. سپس با دوشس دورلثان مأنوس شد و مورد توجه و شاید هم طرف اعتماد ولوی فیلیپ قرار گرفت که در ۱۸۳۷ با اعطاء مقام صاحب منصبی «لژیون دونور» بوی موافقت کرد. هوگو متعاقب انتخاب شدن به عضویت آکادمی فرانسه عضو شاغل انستیتو نیز شده بود. این یکی از مقاماتی بود که پادشاه فرانسه میتواند از میان دارندگان آنها اعضاء مجلس اعیان یا بهتر بگوییم اعضاء شورای عالی سلطنتی را انتخاب کند. در سوم آوریل ۱۸۴۵ هوگو این مقام را بدست آورد و شش دفعه در عمارت مجلس یاریس نطقهای مؤثر ویر سر و صدا بفر فداری از نسخ قانون تبعید ایراد کرد، با نهایت شدت فراخواندن نابلئون را خواستار

شد و این نتیجه منطقى قضايدى بود که در مدح ناپلئون سروده بود. نطق هاى او که با کمال دقت تهیه شده بود و با منتهای حرارت ایراد میشد شنوندگان را اگر هم متقاعد نمى ساخت مجذوب مىکرد.

بهر صورت باید گفت که راه ورود در عرصه سیاست را لوى فیلیپ با انتخاب او به عضویت مجلس اعیان پرورش گشود. ضمناً این را نیز بگوئیم که لوى فیلیپ خدمت بزرگى هم در این موقع بوىكتور هوگو کرد و آن مداخله در ماجرایى بود که بین هوگو و يك نقاش و دریانورد بسیار معروف اتفاق افتاده بود و آن مرد بمناسبت يك انحراف زن زیبایش که میگفت هوگو در آن دخالت داشته است دیوانه از خشم و خروش مىخواست مراغه یی خونین بپاکند. وساطت شاه این مرد را آرام ساخت.



در مجلس اعیان، هوگو در ردیف اکثریت طرفدار دولت قرار گرفت. نطق هاى او دربارهٔ مارک هاى صنعتى و «لهستان» و تمجید از پاپ آزادپخواه نیز معروف شد. انقلاب ۱۸۴۸ که دست لوى فیلیپ را از سلطنت فرانسه کوتاه کرد و «لامارتین» شاعر معروف را که در آن موقع مردى مردم پسند بود باعدۀ دیگر در رأس حکومت موقت قرار داد وىكتور هوگو عضو مجلس اعیان را مرد سودپرست و خودخواه و بی - حقیقتى نمایش داد تا آنجا که ممکن بود از این راه صحنه اى بر او وارد آید. هوگو در آغاز کمى ترسید و حساب کار خود را کرد. در آن اوان حوادث جدیدى در فرانسه روی نمود و چیز هاى تازه یی بنظر شاعر رسید ، اما او بی آنکه اقدامى کند محافظه کار ماند و تا ژوئن ۱۸۴۸ خود را دور از انظار نگاه داشت. در آن موقع از ناحیهٔ « سن » پس از یکدفعه شکست خوردن در انتخابات ضمن انتخابات تکمیلی بنمایندگى در مجلس ملی انتخاب شد. در مجلس ملی هوگو جنبه هاى متناقضى بخود گرفت گاه با وکلای دست راست برضد قوانین « حقوق کار » و « مالیات تصاعدی » و « منع مأموریت نظامی » و « پیشنهاد راجع بکم کردن عدت ریاست جمهور » و گاه با احزاب دست چپ به التواء

مجازات اعدام و برضد تعقیب «لدر - رولن»^۱ و «لوی بلان»^۲ و نیز برضد دستور جلسه که اعلام میداشت «کامیونیک»^۳ مرد لایق و وطن پرستی است رأی داد. روز اول ماه اوت ۱۸۴۸ پسرش شارل هوگو و دوستانش «اوگوست واکه‌ری» و «پل موریس» روزنامه «له‌ونمان» (حادثه) را برای دفاع از سیاست او و نامزد کردن او برای ریاست جمهور منتشر کردند که در سرائحه مرام آن نوشته شده بود: «کینه شدید نسبت به



شارل ویکتور هوگو پسر
هوگو که ترجمه ممتازی از
تارکامل شکسپیر کرده و کتاب
شایی دربارهٔ جزیرهٔ ژرسه
نوشته است.

حکومت مطلق العنان، عشق شدید بملت»، هوگو خود در معنی، مدیر و سردبیر این روزنامه شد. نویسندگان مهم آن گذشته از پسران او «شارل و فرانسوا ویکتور» دوستانش «پل موریس» و «اوگوست واکه‌ری» و «تئوفیل گوتیه» و «تئودور دوبانوئل»

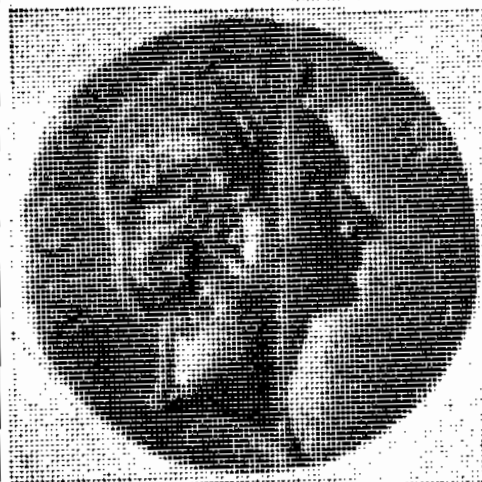
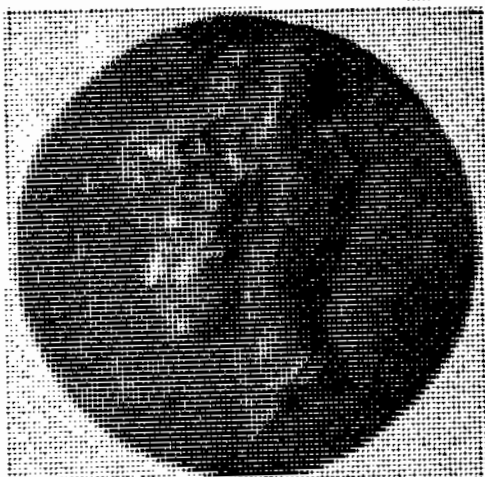
۱- Ledru - Rollin وکیل مدافع فرانسه که در ۱۸۴۸ عضو حکومت موقت بود (۱۸۷۴ - ۱۸۰۷)

۲- Louis - Blanc مورخ و سیاسی‌دان فرانسوی که او نیز از اعضاء حکومت موقت بود و در همین سال تبعید شد (۱۸۸۲ - ۱۸۱۱)

۳- Cavegnac از مردان سیاسی فرانسه که برتبهٔ ژنرال نائل شد، ابتدا حکمران الجزایر و در ۱۸۴۸ رئیس قوهٔ مجریه شد، آتش‌شورش و آشوب «ژوئن» را فرونشاند، چند دفعه مورد اعتراض قرار گرفت و مخالفانی پیدا کرد و سرانجام خود را نامزد ریاست جمهور کرد و برضد لوی ناپلئون بسیار کوشید اما ستمش بی‌حاصل ماند. (۱۸۵۷ - ۱۸۰۲)

و « ژرار دونروال » و « ویتو » نیز بودند.

آدل هوگو



ویکتور هوگو

مدال‌های تصویر ویکتور هوگو
وزن اثر داوید دانژه. این
نخستین شاهد علاقه تحسین آمیز
داوید نسبت به هوگو بشمار
میرود

این روزنامه ضمن مقاله‌ای که مردم را دعوت پانتخاب ویکتور هوگو بریاست
جمهور میکرد نوشت: « يك شاعر را باین مقام انتخاب كنید زیرا كه شاعر دنیا را
بصورت ملكوتیش باز می‌گرداند، بر فراز همه مردان و همه جوامع، شاعر مقام دارد كه
هم بازو است و هم مغز، هم تیغ است و هم مشعل، هم ملایم است و هم قوی، ملایم است
برای آنكه قوی است، قوی است برای آنكه ملایم است، هم فاتح است و هم مقنن،
هم شاه است و هم خدا، هم جنگ است و هم شمشیر، هم حواری است و هم مسیح. »

این اقدامات و این مقالات و تبلیغات کمتر نتیجه بخشید. ویکتور هوگو بیش از چند هزار رأی نداشت و در ده دسامبر ۱۸۴۸ ناپلئون بناپارت (ناپلئون سوم) انتخاب شد. در پایان کار، هوگو بنفع ناپلئون و برضد «کلوینیاک» جداً بمبارزه پرداخت. هوگو در دوره جدید مجلس که بین بیست و هشت نماینده پارسی نماینده دهم بود وضع جدی تر بخود گرفت و رفته رفته جبهه راست مجلس را ترک گفت و تقریباً لیدر چپ دمکراتیک و اشتراکی شد باین معنی که پیش آمد موضوع اداره خیره و تعاون عمومی در ۹ ژویه ۱۸۴۹ فرصتی به وی داد تا به سوسیالیستها نزدیک شود. یکبار دیگر در ماه اوت ۱۸۴۹ درکنگه صلح جداً طرف اشتراکیون را گرفت و باتفاق تمام جناح چپ مجلس بمبارزه شدید برضد مداخله فرانسه در رم پرداخت و بین سوسیالیستها نفوذ و احترامی پیدا کرد و مسائل تعلیمات عمومی (۱۵ ژانویه ۱۸۵۰) و تقلیل آلام عمومی و اصلاح قانون انتخابات (۱۸۵۰) و موضوع تضمین تمیر است و مطالب دیگر بارها برای ایراد نطق های شیرین و باحرارت و پرطنطنه پشت تریبونش کفایت. مدت سه سال با همکاران سابقش در مجلس اعیان و جناح راست مجلس خصوصاً با «کنت دو مونتالبر» یک سلسله مبارزات و مناظرات بیانی و تریبونی داشت که پایان نیافت مگر با کودتای سال ۱۸۵۱ - این نطق ها که بطرفداری از سوسیالیسم و نیز به حمایت از جمهوری ایراد میشد البته زبان اعتراض و انتقاد هم بروی او می کشد و معاندان و حریفانش را و میداشت که نوشته ها و قصاید و اشعار و نطق های سلطنت طلبانه او را بر خنک بکنند. روزی که او درخصوص امور «رم» نطقی برضد پاپ ایراد کرد مونتالبر Montalembert مدافع قوی کاتولیکهای آزادپخواه، یکی از آثار سابق او را که مبنی بر ستایش پاپ بود به وی خاطر نشان کرد. ویکتور هوگو گفت: «من از ایتالیا دفاع میکنم همچنانکه مونتالبر سابقاً از لهستان دفاع میکرد، در آن موقع من با او بودم و اکنون اوضاع من است: این یک دلیل بسیار ساده دارد و آن اینست که او از طرفداری ستمکاران گذشته و من در طرفداری از ستمدیدگان مانده ام.

نطقهای هوگو در موضوع تجدیدنظر در اصول حکومت در ۱۸۵۱ مخالفت او را با ناپلئون سوم با نهایت شدت آشکار ساخت. یک دفعه پنج ساعت متوالی در این موضوع باحرارت بسیار نطق کرد بطوری که سرانجام مندهوش بر زمین افتاد. و نیز هنگامی که بمبارزه و مجاهده برضد انتخاب مجدد ناپلئون سوم بریاست جمهور پرداخت مدت چند جلسه تریبون را اشغال کرد و پایه نطقهایش را از حیث حرارت و هیجان و قوت تأثیر بر جامی نهاد که هرگز به آن پایه نرسیده بود. - ضمن این نطقها ضمن نوشته هایش مردم را با حرات از سلطنت و استبدادی که ناپلئون سوم بمقیده او زیر ماسک جمهوری پنهان کرده بود و دنبال فرصت برای برداشتن این ماسک میکشت دعوت میکرد و در خطابات و مقالاتش از نیش زدن و دشنام گفتن به ناپلئون و دادن لقب هایی از قبیل «ناپلئون صغیر» و «اگوستال» باو خویشتن داری نمیکرد.

مخالفتش مسخره اش میکردند که: «این همان ناپلئون است که بنفع او، «کلوینیاک» را میکوبیدی و بخاطر او سر و دست میشکستی و نواده همان ناپلئون کبیر است که آنقدر در قصاید و نوشته هایت ستوده میشی، اکنون چه شده است که اینقدر دشمنش می شماری و اینقدر مسخره اش میکنی؟». حقیقت آن بود که هوگو در آغاز به این نواده

ناپلئون نیز علاقه‌مند بود اما همینکه از روی دلائل و قرائن بسیار دریافت که این امپراتورزاده میخواهد پشت‌پا به جمهوریّت زند و امپراتور شود از مخالفان قوی و سرسخت او شد و روزنامه‌ حادثه که در آن موقع بنام «حادثه ملت» منتشر میشد پیوسته سیاست لوی ناپلئون حمله میکرد ، و در انتشار اینگونه مقالات چندان زیاده‌روی کرد که اداره کنندگان عمده‌اش که دو پسر هوگو نیز بین آنان بودند دستگیر و محاکمه و محکوم به حبس و زندانی شدند.

کودتا - جلای وطن

سر انجام ساعت کودتا در رسید. روز دوم دسامبر ۱۸۵۱ بود که ناپلئون جمهوری را زیر پا گذاشت و خود را امپراتور نامید و اینجا و آنجا نمایش‌ها و شورش - هایی برپا شد. ویکتورهوگو بنمایش‌دهندگان جمهوری خواه، و از آن جمله به «شلسر» و «بودن» که در همان سال کشته شد پیوست و بکمک آنان جد و جهد بسیار کرد تا ملت را برانگیزاند و جهادی برای درهم شکستن کودتای ناپلئون سوم برپا کند هوگو ضمن این مبارزه علاوه بر نطق‌های پارلمانیش مکرر در شهر راه افتاد و بین مردم



ویکتورهوگو در ۱۸۵۴ - عکسی که در «موزه» از وی گرفته شده است.

مبارز نطق‌های مهیج و آتشینی کرد و مردم را برانگیخت اما کارگران و دست‌چپی‌ها کمتر به ندایش جواب گفتند. از اینرو این مقاومت دوامی نیافت و درهم شکست، و نام ویکتورهوگو در صدر فهرست اسامی کسانی که میبایست دستگیر و مجازات می‌شدند قرار گرفت. - هوگو عضویت فراکسیونی را که در مجلس برای مخالفت تشکیل شده بود پذیرفت و این فراکسیون چون از کاخ بوربون یعنی عمارت مجلس رانده شد در تالار

شهرداری ناحیه دهم پاریس تشکیل جلسه داد. سپس هوگو عضو کمیته بی موسوم به کمیته مقاومت شد و این کمیته برای تشکیل و تقویت خود تلاش بسیار کرد و بنوشتن عبارات و شماره‌ها و نصب تابلوها و اعلان‌هایی بر درودیوار برضد تجاوز ناپلئون که خیانت کرده و عهد و سوگندش را شکسته بود پرداخت. از روز کودتا دیگر ویکتور هوگو در خانه‌اش امنیت نداشت. برای سرش قیمت معین شده بود. ناگزیر از آن بود که پنهان شود و برای هر شب پناهگاه تازه‌یی بیابد. در آن اوقات سنگرهای محله بازار و کوچه‌های مون‌تورگویی و «موکونسی» و «تیکتون» را باز دید کرد، و در همه این نقاط بایراد هیچ‌ترین نطق‌ها پرداخت. سرانجام چون هر نوع تلاش و مقاومت را بیفایده دید پاریس و پس از آن بکلمه محبوبش ژولیت دروئه با لباس کارگری و با اسم مبدل فرانسه را ترک گفت و به بلژیک رفت. روز چهارده دسامبر به بروکسل رسید و بی آنکه نفس تازه کند با انرژی و حرارت وصف ناپذیری تألیف کتاب «تاریخ یک جنایت» را که شرحی تند و آتشین برضد کودتا بود شروع کرد. این کتاب راه‌گشای گودمیت‌ها در کیش نگاهداشت و پیش از ۱۸۷۷ بدست ناشرینش نداد اما در عوض چنانکه خواهیم دید به نشر جزوه‌هایی پرداخت که عنوان «ناپلئون صغیر» داشت.

هوگو رانده شده از وطن

چون هوگو از پاریس خارج شد، مادام هوگو در کوچه «لاتور دوورنی» ماند با دخترش «آدل» و دوشیزه‌اش که از زندان خلاص شده بودند. هوگو از بروکسل برای او نوشت: «باصرفه جویی کامل زندگی کن و کاری کن که پولی که برای تو گذارده‌ام



«عمارت مارین فراس». ویکتور هوگو به سال اول جدای وطنش را در جزیره ژرسه در این عمارت بسربرد. و کتاب «کیفرها» و بعضی قطعات افسانه قرون را در آن سرود.

برای مدت مدیدی کافی باشد؛ من نیز مقداری پول دارم و با آن میتوانم ماهی چند زندگی کنم.»

پس آنگاه بکار پرداخت. در سال ۱۸۵۲ کتاب «**نابلئون صغیر**» را نگاشت این کتاب حرارت آمیز که در هجو نابلئون نوشته شده بود و در جزوه‌های مرتب‌منتشر میشد شوری در فرانسه و نقاط دیگر انداخت. کابینه بلژیک که از اقدامات جدید فرانسه متوحش شده بود موضوع را در پارلمان مطرح و حکم تبعید شاعر را صادر کرد، و بر این مهمان مزاحم سخت گرفت. هوگو از آن کشور هم‌خارج شد و این در اواخر مه ۱۸۵۱ بود. هوگو یک چند به کشور لوکزامبورگ رفت و در «ویاندن» اقامت کرد، سپس جزیره ژرسه^۱ پناه برد و آنجا در «سنت‌هلنه» درخانه‌یی دور افتاده بنام «مارین-تراس» سکونت گزید. در همین خانه بود که ویکتور هوگو این قطعه معروف «دیوان کیفرها» را سرود:



«منفای پرمشقت را میپذیرم، هر چند که پایانی نداشته باشد.
«نمیخواهم بدانم و فکر نمیکنم که آیا تا کنون قویترین مردان زیر این بار خم شده، و یا جمعی نیز توانسته‌اند با مشقات جلالی وطن مقاومت ورزند؟» اگر اینان بیش از هزار تن نیستند، بسیار خوب، من یکی از آنانم؛ و اگر از صد تن تجاوز

۱- Jersey جزیره ژرسه از جزایر فرماندی دریای «مانش» و از متعلقات انگلیس است.

نمیکنند، باز هم شجاعت و حمیت سیلا را بر خود میبندم! اگر ده مرد در منقاصت حمل
مشقات شوند من دهمین آنان خواهم شد!... و اگر کسی جز يك تن تاب مقاومت نیاورد،
من آن يك تن خواهم بود!»

دوری از وطن و اقامت در منقاصت تأثیرات عمیقی در ویکتور هوگو بخشید.
اشعاری که در جزیره ژرسه سروده است دلگرفتمگی و تأسفش را از اوضاع فرانسه بخوبی
میرساند از آن جمله قطعه ذیل است که در دهم دسامبر آن سال در ژرسه از افکارش
تراوش کرده و در کتاب «کیفرها» بطبع رسیده است:

« اکنون که درستکار را جای درغرقاب ذات است، اکنون که به خیانت عصای
پادشاهی میدهند،

اکنون که حقوق حقه پایمال شده است،

اکنون که هر که صالح تر است ذلیل تر است،

اکنون که ذلت و زوال شرف کشور در همه جا اعلان شده است،



ویکتور هوگو در ۱۸۵۵

« ای جمهوری پدران ما، ای «پانتئون» عظیم مالامال از روشنایی‌ها، ای گنبد
زیرین که سر بر گنبد لاجوردی آسمان سوده‌یی، ای جایگاه ارواح فنا ناپذیر، اکنون
که بانردبان‌های بلند، ظلم و استبداد را، بر دیوارهای رفیع تو چسبانده‌اند، اکنون

۱ - Sylla - دیکتاتور رومی (متولد ۱۳۶ قبل از میلاد مسیح) که رقیب
«ماربوس» معروف بود، در سال ۸۸ بمقام قنسولی رسید و «میتزیدات» را مغلوب
ساخت و با وجود مبارزات ماربوس بریاست و فرمانروایی نایل آمد. سیلا مخصوصاً
بمناسبت اراده قوی و عزم راسخ و شجاعت بی‌نهایتش معروف است.

که روح قوی، ضعیف‌شده است؛ اکنون که حقیقت و عظمت و زیبایی را از یاد برده‌اند؛ اکنون که چشمان خائن و نالایق، شرف را، قانون را، حق را، افتخار را، سوابق درخشان را، و همه بزرگانی را که درگور خفته‌اند بخواری می‌نگرند؛ اکنون که وضع چنین است ای جلالی وطن، ای درد، ای غم، دوست میدارم؛ ای نویدی، توناج افتخار منی، ای فقر، دوست میدارم؛ در خانه‌ام را که در معرض باد است، دوست میدارم؛ مصیبت را، غمین مجسمه‌خشن را که می‌آید و کنار من می‌نشیند دوست میدارم.

«بدبختی و تیره روزی را که مورد امتحانم قرار داده است دوست میدارم!

«ظلمت مخوفی شما را فرا گرفته است، ای یاران عزیز، ای دوستانی که قلب من بشما تبسم میکند، ای صداقت و ایمان و تقوای من، ای آزادی من که بهجای وطن دچار شده‌ی، ای اخلاص و حقیقت‌جویی من که بزندان بلا مبتلا هستی؛ من این ظلمات را که شما همه را در سینه آن می‌یابم، دوست میدارم.

«این جزیره خلوت را که انجلیس آزاد، پرچم کهن سانش را بر آن افراشته و آب سیاه متزاید، در میانش گرفته است و کشتی‌ها مانند گردونه‌های سرگردان پیرامون آن سیر میکنند و دست امواج شکافهای اسرارآمیزی بر آن وارد می‌سازد دوست میدارم. «ای دریای عمیق، من مرغابی زیبایی را که رعه بر آبهای تو می‌اندازد، پرهای خوش رنگش را در سینه تو فرو می‌برد، سپس مانند جان پاکیزه‌یی که ازرنج



در جزیره درسه هوگو
بر تخته سنگی می‌نست
دریا را زیر پای خود
می‌نگریت و شعر
می‌گفت.

نجات یابد از دهن عظیم تو بیرون می آید دوست میدارم! دوست میدارم! صخره باشکوه را که از آن بی هیچ گسستگی، مثل آوای پشیمانی یا تزیید دائم در تاریکی، پیوسته بکوشم میرسد، ناله آواج برپیکر سنگهای تیره و زاری مادران بر گور کودکان مرده شان.» اندک اندک بارنجاها سازش کرد و بظاهر آرام گرفت. اما جانش شوریده بود و پیوسته شوریده تر میشد. جزیره، دریا، موج ها، مناظر، بامدادها و شب ها، صحنه های خیال، موجودات تصور، جولانگاههای تفکر، شاعر بزرگ را در بر گرفته بودند، نوازشش میکردند، پرورشش میدادند. عشقش هم آنجا بود، عشق ژولیت، و در همه چیز جلوه میکرد و پرتو می افشاند. هم آنجا و در همان اوقات بود که هوگو لطیف ترین و عمیق ترین اشعار جلودانش را سرود و زیباترین تصاویر تابلوهای نقاشی را با الهام گرفتن از درون خود و از مناظر بیرون و از سوداهای عشق و از نوشته ها و اندیشه های خود ترسیم کرد تا آنجا که این شاعر بزرگ توانست خود را بیایه یک نقاش بزرگ نیز برساند. پسرش «شارل» به زمره آمد، مادام هوگو نیز آمد با دخترش «آدل» و پسرش فرانسواز و یکتور. و آنکه آمده بود و همیشه آنجا بود و بهتراز همه بود «ژولیت دروئه» بود این معشوق مهربان و دلدار وفادار که با لطف و مهربانی جاویدانش بر جرأت و مقاومت او می افزود و و یکتور هوگو هرگز نمیخواست ترکش گوید. ژولیت برای او کمک بزرگی بود، تسلیش میداد و بکار ترغیبش میکرد بطوریکه هوگو پس از چند سال به «الکساندر هر تسن» ادیب روسی میگفت، «مادام ژولیت دروئه را بشما معرفی میکنم که مصنف واقعی «افسانه قرون» و «کارگران دریا» و هر کتاب که من پس از کودتای دوم دسامبر نوشته ام اوست که در آن موقع حمایت کرد و نجاتم داد.»

آنجا و یکتور هوگو برای تأمین هزینه زندگی خود و کماتش بیش از سالی هشت هزار فرانک درآمد نداشت. پس از کودتای ناپلئون سوم نمایش پیهایش یکسره موقوف شد و در همان موقع در فرانسه تقریباً همه کسی از خریدن کتابهایش خوشتن - داری کرد. پس دیگر درآمدی برای هوگو نماند و وی بی پول و ناچار شد اثاثه قیمتی و اشیاء ظریف هنریش را که در خانه کوچک «لاتور دوورنی» داشت بفروشد. در ۱۸۵۳ کتاب «کیفرها» را در بروکل و بعضی نقاط دیگر منتشر ساخت. از این کتاب با وجود جلوگیری های شدید ناپلئون سوم، هزاران نسخه بفراشه رفت و بین عموم منتشر شد و بار دیگر نام شاعر بزرگ را بر سر زبانها انداخت. اگر صاحبان مطایع بلژیک مقدار کمی از کتاب کیفرها را با اختیار خود طبع نکرده و بنفع خویش نفروخته بودند، درآمد این کتاب مدت ها هوگو را بی نیاز نمیکرد.

اما هوگو این تمهیدگاه، را برای خود یک بهشت میساخت. غمها و رنجبندی ها را دوربانش میگفت، و برای آنکه بهتر موفق شود خود روز و شب کلامیکرد و اطرافانش را به کار کردن و امید داشت. در جستجوی تاریکی و دور افتادگی، بی آنکه بداند فردا چه پیش خواهد آمد زندگی باشکوهی برای خود ساخته بود که مخلوطی بود از قناعت و بردباری و شکیبایی، و عشق، و فعالیت، و پروازهای دور و بلند در آسمانهای رؤیایی ادب و هنر و میهن پرستی. آمینش دردش بود، عشقش، ژولیت وفادارش، پیش رویش میخرامید و با لبخندهای خود زنده اش میداشت و برای بردباری، و برای بالاتر جستن تقویش میکرد. زنتش، و فرزندانش و دوستانش نگهبانی و ستایشش میکردند، و او در همه این احوال یک

هدف بزرگ داشت؛

روی گرداندن از گذشته که همه کینه و نفرت بود، و رو آوردن به آینده که میخواست همه عشق باشد و صلح و صفا... وجه خوش خیال و امیدوار بود که این آرزوها را در افاق میدید، در افاق آینده، وبا چشم دل میدید! افسوس... اما انگلیسها بیشتر از پیش اذیتش میکردند. فرماندار انگلیسی جزیره که در چشم هوگو مثل سگ جلوه میکرد از آغاز از اقامت هوگو در جزیره و از وضع خاص او نگران بود. پیوسته باو تومیزد و میخواست بترک گفتن جزیره وادارش کند. اتفاقاً در آن اوقات، هنگامی که هوگو خاطرات روزگار جوانیش را تقریر میکرد و مادام هوگو مینوشت که همین بعداً بصورت کتاب «هوگو بروایت يك شاهد زندگیش» درآمد، سه تن دیگر از آزادیخواهان تبعید شده را به جزیره فرستادند و هوگو اعتراضی بسیار سخت به این کار کرد و در نتیجه فرماندار انگلیسی جزیره بترک گفتن جزیره وادارش کرد. و این تبعیدی دیگر بود از يك تبعید گاه که هوگو و کسانش با آن انس گرفته بودند.

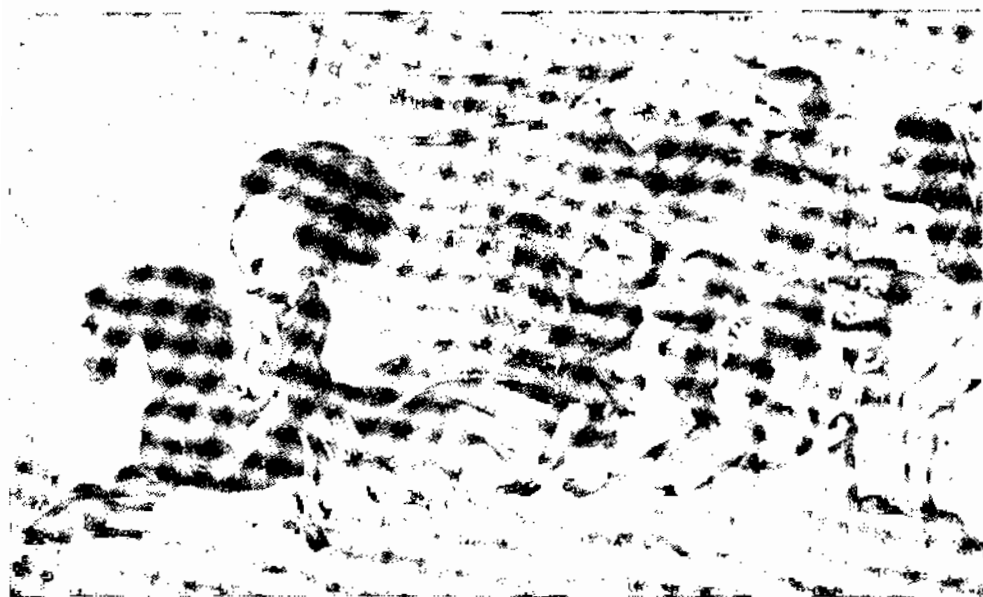
هوگو در اوج شهرت

تبعید شده بزرگ از جزیره ژرسه به جزیره «گرنزه» Guernsey که یکی دیگر از جزایر «آنگلونرماند» در بحرمانش است رفت و بر فراز «سن پیرپورت» خانه



هو توویل هاوس عمارت مسکونی هوگو در جزیره گرنزه

متر و کی را که بر مرتفع ترین نقطه ساحل بنا شده بود و به هو توویل هاوس (Hauteville House) موسوم بود خریداری کرد. سپس این خانه را بمیل و سلیقه خود و با دقت و



راه بزرگ پیروزی

هوگو مثل پادشاه افانه‌یی «هوگولاتر» ها، سوار بر اسب افانه‌یی «پکار» مسلح به تیغ و حامل پرچم سردام دویاری پیش می‌رود؛ دنبال او تتوقیل کوتیه، کامانیاک، فرانسیوی و پول فوشه روی دم اسب نشسته‌اند. اوژن سوله سعی میکند تا خود را به سطح آنان برساند؛ آلتکاندوما دوان دوان نزدیک می‌شود و آن بالا لامارتین می‌ان برها کتاب تفکرات سیاسی و دینی خود را می‌خواند. (گراور هجایی گرانویل در کتابخانه علی فرانسه)

اهتمام تمام تغییر شکل داد، افانه‌آژ اعوض کرد با فراهم آوردن چیزهایی که خود می‌پسندید یا خود می‌ساخت. تابلوها، مجسمه‌ها، تصویرهای گوناگون، اشیاء جالب یا نفیس، مبل‌های کم‌نظیر، اتاق کوچکی را که در طبقه بالای خانه ساخته شده بود و افاتی جز یک تختخواب محقر نداشت دفتر کار خود ساخت. این اتاق یک پنجره بزرگ داشت و از این پنجره دریای بیکران نمایان بود. در همین اتاق، شاعر عالی‌قام، متفکر و سرشار از احساسات و خیالات عجیب و گوناگون ساعات متعددی می‌ایستاد، کار میکرد و اگر اندکی از آستانه پنجره خم میشد میتوانست زیر پایش باغ سرایشی را که مملو از گل‌های رنگارنگ بود تماشا کند. همینجا بود که نغمه سرای بزرگ احساس کرد که افکار یا الهامات تازه عجیبی در دماغش راه یافته‌است. ناگفته نماند که ویکتور هوگو در این خانه هم تنها کار نمیکرد، «فرانسواز ویکتور» روزی برای یکی از دوستانش نوشته بود: «ما اینجا همه کار می‌کنیم، پدرم کتاب «منظومه‌های کوچک» را بپایان میرساند، برادرم شارل، رمان

می‌نویسد و من «شکسپیر» را تقدیم فرانسه میدارم و منتهای امید و آرزویم این است که مترجم احوال و آثار این نابغه بزرگ باشم. « باید گفت که زن ویکتور هوگو نیز بیکار نمانده بود و در مواقع فرصت دنباله کتاب «ویکتور هوگو بر وایت یک شاهد زندگیش» را یکمک خود او و غالباً بتقریر او مینوشت.



ویکتور هوگو در ۱۸۶۰

در جزیره «گرنزه» بود که ویکتور هوگو قسمتی از اشعارش را گرد آورد و با سم «سیر و سیاحت» منتشر کرد (۱۸۵۶). پس دیوان معروف افسانه قرون (۱۸۵۹) و پس از آن مهمترین رمان ادبی و اخلاقی خود «بینوایان» (۱۸۶۲) را انتشار داد که در یک روز به هزاران منتشر شد.

سپس «ویلیام شکسپیر» را در ۱۸۶۴، «غزلیات کوچها و پیشه‌ها» را در ۱۸۶۵، «کارگران دریا» را در ۱۸۶۶ و «مردی که می‌خندد» را در ۱۸۶۹ و کتاب‌های دیگری را که پس از مرگش منتشر شد، برشته تحریر در آورد. او دوست و اگری وفادار برادرشور لئوپلیدن ناکام، مدتی در جزیره، مهمان خانواده بود. اشخاص برجسته‌یی از نقاط مختلف برای ملاقات هوگو به «گرنزه» می‌آمدند و ساعتی چند در آن حدود می‌ماندند تا از دور یا نزدیک این شاعر دور از وطن را که باوج شهرت و سربلندی رسیده و خود را مانند یک نابغه بزرگ در اقطار عالم معرفی کرده بود ببینند. هوگو در آن موقع «معلم درجه اول دنیا» شمرده میشد. از سراسر دنیا برای او نامه می‌رسید. در مقام خود یک قسم سلطنت معنوی و اخلاقی داشت چه خوب گفته است «تئودور دو بانویل» شاعر معروف فرانسوی (۱۸۹۱ - ۱۸۲۳) شاعری است که زنده زنده وارد مرحله بقا و ابدیت شده است!

اسمش چنان در اقطار جهان معروف شده بود که هر کس از هر نقطه دنیای خواست

مکتوبی برای او گسیل دارد کافی بود که بجای نشانی روی پاکت بنویسد:
«ویکتور هوگو اقیانوس»

چنانکه روزی تنی چند از جوانان کاغذی باین نشانی بوی نوشتند و بزودی جواب دریافت کردند



آدل هوگو دختر هوگو (که
خلاف میل پدرش با يك افسر
انگلیسی مزاجت کرد) هنگامی
که به آسایشگاه سپرده شد.

واو همچنان در جلای وطن، در این جزیره خیال انگیز الهام بخش میزیست، با همه شورهایی که در سر داشت. یاد نبال کردن همه مبارزانش در راه آزادی، با بزرگ داشتن زندگیش و با ستایش عشق جاویدانش که هر روز با نغمه تازه بی سروده می شد. این يك زندگی بود، زندگی برگزیده يك شاعر، يك زندگی خوش. — هوگو در سالهای دوری از وطن، به اوج عظمت و افتخار رسید. آواز «گرنزه» بر اروپا و بلکه بر همه جهان حکومت میکرد، يك حکومت سیاسی و اخلاقی و ادبی و نجات بخش، مردم او را يك رهبر بزرگ و جوانان او را يك پدر می شمردند و همین بود که بدخواهان و حسودانش را را به آتش میکشید!

مصیبت های تازه :

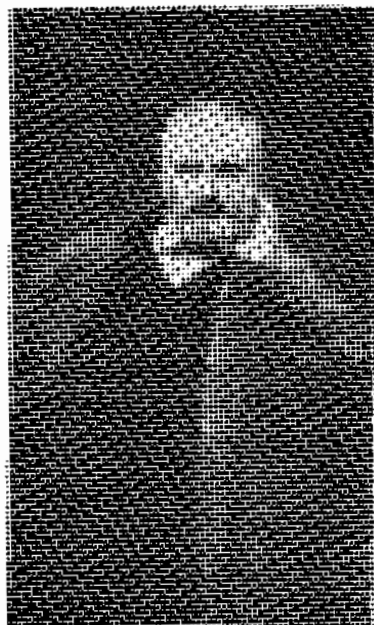
اما اینجا یعنی در مدت توقف در «هوتویل هوس» نیز هوگو از مصیبت ها و غم ها و دردها معاف نشد. آخرین دخترش «آدل هوگو» فریفته يك صاحب منصب نیروی دریایی انگلیسی، فرمانده ایستگاه «گرنزه» شد و خلاف میل پدرش به مری اودر آمد، و پس از اندك مدت با وی به بندوستان عزیمت کرد، آنجا شوهرش را از دست داد و در ۱۸۷۲ پاریس بازگشت اما عقلش را نیز چنان گم کرده بود که ناچار شدند در آسایشگاهی جایش دهند و او تا پایان عمر تارك دنیا بود. عروسی آدل با صاحب منصب مزبور و رفتن

اوبهندوستان برای ویکتور هوگو بزرگی بود و هنوز داغی از آن بردل داشت که شریک زندگانش مادام هوگو بسختی بیمار شد و برای معالجه پیر و کسل رفت، در آن شهر تقریباً یکور شد و روز ۲۸ اوت ۱۸۶۸ زندگانی را بدرود گفت و هوگو را بهراق ابدی خود مبتلا ساخت. سال بعد پسرانش شارل و فرانسوا ویکتور به پاریس رفتند تا با «واکری» و «پول موریس» روزنامه‌یی مخالف حکومت حاضر باسم «دعوت» منتشر سازند. و ویکتور هوگو با تحمل مصائب گذشته، دوری فرزندان را نیز متحمل شد و با دوست باوفایش «ژولیت دروئه» تنها ماند. پس از چندی به «لوزان» رفت و در کنفره آنجا خطابه جالبی ایراد کرد.

در ۱۸۷۰ که جمعیت ملی فرانسه رأی به عزل ناپلئون سوم از مقام امپراتوری داد، یک دفعه دیگر مصنف «کیفرها» بسختی به حکومت فرانسه اعتراض و حمله کرد و در این خصوص رساله‌یی بنام «قه» منتشر ساخت.

بازگشت بوطن:

چندماه بعد (۴ سپتامبر ۱۸۷۰) امپراتوری فرانسه سرنگون و کشور منشوش و درهم شد. شهرها و آبادی‌ها مورد نهب و غارت قرار گرفتند. فرانسه در معرض خطر و فلاکت بزرگی افتاد. در آن موقع ویکتور هوگو پس از متجاوز از هیجده سال جلائی وطن بیاریس بازگشت و آنجا دوستان قدیمش و عموم ملت با استقبالی باشکوه و کم نظیر



هوگو در ۱۸۷۰ بدینگونه بود که از جلائی وطن بازگشت

پذیرفتندش. هوگو چون درپاریس مستقر شد شرح مؤثر و آتشینی برای آلمانها که در فرانسه پیشرفت میکردند فرستاد و آنان را دعوت کرد تا ترک جنگ کنند و با فرانسه برادروار رفتار کنند.

پس از مدتی کمی پیشرفت قوای آلمان در خاک فرانسه تا پشت دروازه پاریس رسید و محاصره شروع شد. در ایام محاصره هوگو پاسبان ملی و همدرد عموم بشمار میرفت. کتاب «کیفرها» در آن اوان بوسیله «هنزل» بار دیگر چاپ شد و صد هزار نسخه از آن بفروش رسید.

هوگو در بیان نامه‌هایی که بتاريخ ۱ اکتبر برای پارسیان نوشت پرهیز از افراط را از آنان خواستار شد. پس از تسلیم و تخلیه پاریس که قرار شد مجلس عمومی در «بردو» تشکیل شود و یکتور هوگو در انتخابات (۸ فوریه ۱۸۷۱) بعنوان دومین نماینده ناحیه «سن» عضویت مجلس ملی انتخاب شد. در ۸ مارس نطق غرایبی در مجلس ایراد کرد و احزاب دست راست نطقش را قطع کردند. و یکتور هوگو برئیس مجلس نوشت: «سه هفته است که مجلس ایتالیا از استماع بیانات **مارپالیدی** امتناع ورزیده است. امروز مجلس فرانسه از استماع بیانات من امتناع می‌ورزد! استغفایم را تقدیم میدارم.»

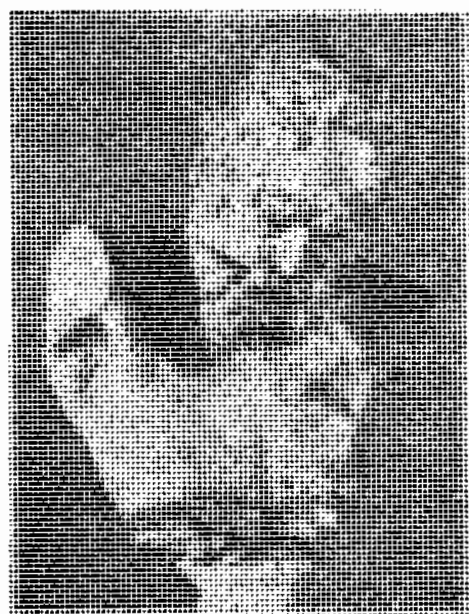
باز هم مصائب ناگهانی دست از گریبان هوگو برنداشتند. در ۳۱ مارس همان سال پسرش «شارل و یکتور» ناگهان در «بردو» مبتلا به خونریزی دماغی شد و بندود حیات گفت. «ویکتور هوگو» این مصیبت طاقت فرسا را بر آلام خود افزود، جنازه فرزند دلبندش را به پاریس آورد و روز ۱۸ مارس یعنی همان روز که طغیان اشتراکیون «کمون» شروع شد، مراسم تشییع جنازه شارل باشکوه و جلال تمام انجام یافت.

همان‌روز حکومت «کمون» از اشتراکیونی که طغیان کرده بودند تشکیل شد. هوگو خود را از این ماجرا برکنار گرفت. سپس، همه به بعضی فرمانهای کمون از قبیل فرمان غارت و فرمان ویران کردن ستون و اندوم، و هم بحکومت و رسای که بنای طاق نصرت را بمباران میکرد پشت اعتراض کرد. هنگامیکه کمون از میان رفت و اعضایش متفرق و متواری شدند هوگو دربرو کسل بود و در خانه‌اش فراریان کمون را پناه داد. برضد این اقدام هوگو تحریکاتی شد و طبقه عوام خانه‌اش را محاصره و ویران کردند. هوگو از بلژیک رانده شد، بلندن رفت و از آنجا بیاری بازگشت.

بسال ۱۸۷۲ راویکالها هوگو را نامزد نمایندگی در مجلس ملی کردند، اما او در مقابل **ووترن (Ventron)** شکست خورد و این مرد بجای او انتخاب شد. در همان سال هوگو با پسرش فرانسوا و یکتور و رفقای وفادارش «موریس» و «واکری» یک روزنامه دمکرات، باسم «ملت حاکم» تأسیس کرد. در ۱۸۷۳ بمصیبت جدیدی دچار شد و یگانه پسر که برایش مانده بود، یعنی «فرانسوا و یکتور» ناگهان به تب شدید مبتلا شد و جان داد. هوگو که بادیدن ضربات سخت و مصائب بزرگ، قوی و محکم مانده بود و آلامش را با کار و فعالیت تسکین میداد از تأثیر مصیبت جدید مدتی کسل و ملول بود و از سیاست کناره کرد. دو سال بعد یعنی در ۱۸۷۵ دریافت که زوال عمرش نزدیک است پس برای آنکه ترتیبی در کار آثار منتشر نشده‌اش دهد این وصیت‌نامه را تنظیم و اعلان کرد.

وصیت نامه هوگو:

«میخواهم پس از مرگ من همه یادداشتهایم، و همه چیزهایی که بدست من نوشته شده و تا آن موقع انتشار نیافته است هر چه و از هر قبیل باشد، بی استثناء در هر جای دنیا وجود دارد جمع آوری شود و بدست سه دوست عزیزم پل موریس و اوگوست واکری و ارنست لوفور رسد.



مجسمه هوگو شاهکار رودن
این مجسمه در موزه ویکتور
هوگو قرار دارد

«من باین سه مرد اختیار کامل برای اجرای آماال و مقاصدم میدهم؛ این سه را مأمور میکنم که یادداشتهای و آثارم را بترتیب ذیل منتشر کنند،
«این یادداشتهای و آثار، سه حال ممکنست داشته باشند. اول کارهای تمام و کامل. دوم کارهایی که شروع شده و پایان نرسیده است. سوم یادداشتهای، طرحها، اندیشههایی به شعریا به نثر، هر جا که نوشته شده باشند، خواه در دفاتر و یادداشتهای من یا بر اوراق دیگر، خواه در منزل من، یا در دست اشخاص.
«از این سه دوستم خواهش میکنم که هر سه یا یکی از آنان که ازین خود انتخابش کنند، این مأموریت را انجام دهند بامنتهای دقتی که خود من میتوانم معمول دارم و موافق روح و فکر من که خودشان بخوبی می شناسندش و با همه دوستی و صمیمیتی که بارها امتحان آنها را بمن داده اند.
«از آنان خواهش میکنم که آثار مرا با فواصلی که مقتضی میدانند، منتشر کنند

باین ترتیب:

«نخست کارهای تمام شده، پس از آن کارهای ناتمام و سرانجام یادداشتهای پراکنده و اندیشه‌های گوناگون.

قسمت اخیر شامل همه افکار و تصورات من میشود. البته اینها ربطی بهم ندارند، اما خیال میکنم که چند جلد کتاب از آنها فراهم آید. میل دارم این مجلدات بنام «اقیانوس» منتشر شوند. تقریباً همه این یادداشتها و اوراق پیرشان در جلای وطن نوشته شده‌اند؛ چه بهتر که آنچه را که از دریا گرفته‌ام بدریا باز پس دهم.



هوسو بادوستان عزیز و مریان وصیت نامه اش پل موریس (طرف راست) و اوگوست واکری (طرف چپ)

«برای تأمین هزینه چاپ و نشر این آثار باید از ماترک من مبلغ صد هزار فرانک به سه دوست من تسلیم شود، و آقایان «پل موریس» و «اگوست واکری» و «ارنست لوفور» پس از پرداخت مخارج در قبال زحماتی که متحمل میشوند مقداری از سود ویژه را باین ترتیب بین خود تقسیم خواهند کرده

۱ - «از کارهای کامل پانزده درصد.

۲ - از کارهای نیمه تمام بیست و پنج درصد.

« ۳ - از کارهای گوناگون و پراکنده که زحمت بیشتری دارد پنجاه درصد. علاوه بر این سه قسمت، اگر این دوستان عزیز مناسب دیدند که پس از مرگ من نامه‌های مرا هم انتشار دهند بهتر ترتیب که صلاح دانستند به نشر آنها اقدام کنند و از منافع خالص آن صدی پنجاه برای خود بردارند.



و يکتورهوگو و نواده
هایش ژرژ و ژان در
۱۸۸۱

« با همه قلم از این سه دوست عزیز شکرگزاری می‌کنم و از سعی و دقتی که مبذول خواهند داشت از هم اکنون ممنونم.
« اگر اتفاقاً یکی از آنان به حادثه‌یی دچار شد و از میان رفت، دو دوست دیگرم شخص دیگری را که طرف اعتمادشان باشد بجای او انتخاب خواهند کرد.
« این است میل و اراده من در خصوص چاپ و نشر آن قسمت از آثارم که تا موقع

مرگم منتشر نشده باشند.

«حکم میکنم که این یادداشتها و آثار، هرچاودست هر که هست فوراً بدوستان هریزمن، «موریس» و «واکری» و «لوفور» داده شود تا آنان بتوانند بخوبی، بوصایای من عمل کنند. از این دوستانم متوقعم که همچنانکه پسران ناکام من (که بزودی با آنان ملحق خواهم شد) اگر حیات میداشتند، آلام را بانجام میرساندند، اینان نیز با نهایت صمیمیت و خلوص اقدام کنند.

«این شرح را، امروز که روز ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۵ است درپاریس بدست خود در نهایت تندستی وبافکر صحیح و سالم نگاشته‌ام. (ویکتور هوگو)
دوستان هوگو اجرای این وصیت‌نامه را با کمال میل پذیرفتند اما از پذیرفتن مبلغی که هوگو از سود ویژه برای آنان تخصیص داده بود بوسیله اعلان درجراید جداً امتناع ورزیدند.

ایام پیری هوگو

در ۱۸۷۶ هوگو پس ازچندی کناره‌گیری، باردیگر وارد سیاست شد. مردم «ناحیه سن» اورا برای سناتوری نامزدکردند. هوگو بیانیۀ بلینی بین انتخاب‌کنندگان منتشرکرد و همرا سوگند داد که جمهوریت را تقویت کنند.
سرانجام روز ۳۰ ژانویه این سال بمضویت مجلس سنا انتخاب شد. هوگو در سنا دست چپ را گرفت، اما بسیارکم حرف میزد. در نطقی که روز ۲۲ ماه مه همین سال ایرادکرد عفو اعضاء حکومت «کمون» را که محکوم شده بودند درخواست کرد. نمایندگیش در ۱۸۸۲ تجدید شد اما اوبازهم شکوت را برگزید. چنین نقش در مجلس سنا بازی نمی‌کرد؛ همیشه با جمهوری‌طلبان رأی میداد. درعوض فعالیت هنری و ادبیش در این اوقات بعدخارق‌العاده‌یی رسیده بود و بر کتابهای اخیرش یعنی گردارها و گفتارها (۱۸۷۲) سال مخوف (۱۸۷۲) پسران من (۱۸۷۳) تودوسه (۱۸۷۳) که بتدریج منتشر میکرد متوالیاً کتابهای افسانه قرون (سری دوم) و «فن پدر بزرگمی» و «تاریخ یک جنایت» را در (۱۸۷۷) و «خطابه هوگو سر قبر ولتر» و «ملک عموم مالیات میپردازد» و «پاپ» را در (۱۸۷۸)، شفقت عالی را در (۱۸۷۹)، خر (۱۸۸۰) دین وادیان (۱۸۸۰)، ریاح چهارخانه روح (۱۷۸۱) تورکه مادا (۱۸۸۲) افسانه قرون (سری سوم) را در (۱۸۸۳) و مجمع الجزایر مانش را نیز در (۱۸۸۳) افزود.

در قسمت اخیر زندگانش که امیل لوژیۀ نویسنده معروف فرانسوی (۱۸۲۰-۱۸۸۸) اورا پدرنامیده است، ویکتور هوگو جنبۀ عمومیتی بی‌حد و حصر یافت و عموم مردم، ادیب و جوان و عالی و دانی اورا با چشم احترام و ستایش مینگریستند.

جشن هشتادمین سال

بسال ۱۸۸۱ پاریسی‌ها خواستند روز ۲۶ فوریه که سالروز هشتادمین سال ولادت هوگو بود جشن باشکوهی بافتخار او برپا دارند. پس قسمت عمده شهر را آذین بستند و بساط جشن بی‌نظیری فراهم آوردند. گروهی بجهت کوچک بنمایندگی از طرف کودکان

پاریس و نمایندگان نیز از طرف انجمن شهرداری بنام عموم مردم پاریس برگزیده شدند تا حضوراً به استاد تبریک گویند.



مفتخری از جشن هشتاد
سالگی شاعر

روز ۳۴ فوریه ۱۸۸۱ نزدیک
به شصدهزار نفر در میدان
« ایلو » حاضر و خانه شاعر
پُر شد و خوانی آن جمع آمدند
و باو درود و آفرین دادند

ویکتور هوگو صبح این روز در خانه‌اش بود و دو نواده عزیزش، بازماندگان
فرزند ناگاش « شارل ویکتور » را که یکی پسر و موسوم به « ژرژ » و دیگری دختر
و موسوم به « ژان » بود بری زانویش داشت.

نمایندگان گردکن، نمایندگان انجمن شهر به‌حضورش آمدند و از طرف همه
کودکان و همه مردم پاریس باو تبریک گفتند. در آن موقع ویکتور هوگو در خیابان
« ایلو » منزل داشت. جمعیت معتابیهی متجاوز از شصدهزارتن که مرکب از اهالی
پاریس و نمایندگان طبقات مختلف بودند در میدان جلو منزل او و خیابانهای اطراف
جمع شده بودند، هلهله می‌کردند، گل می‌ریختند، کف می‌زدند، شادمانی و قدردانی ابراز
میدادند.

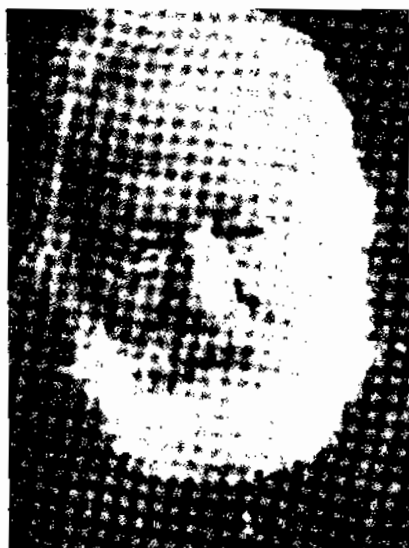
سرافجام ویکتور هوگو، با قد نیم خمیده، قیافه ملکوتی و موهای سفید و در
حالی که دست نوادگان دلپشش، ژان و ژرژ را در دست داشت در مہتابی عمارتش که
مشرق بر میدان بود نمایان شد.

جمعیت بعضی دیدن او بکف زدن پرداخت و هزاران تن همصدا فریاد
برآوردند :

« زنده باد هوگو »

پس بلند پایه، یک لحظه در حالی که دو نوازش را بر سینه فشرده بود، مردم
قدردان پاریس و هموطنان مهربانش را نگرست، از سپاسگزاری و قدردانسی و شور

وشادمانی آنان، بی اندازه متأثر شد، در همان موقع که مردم دمام فریاد میکشیدند « زنده باد هوگو » دوجوی اشک از چشمان نیم خفته او پرریش سفیدش جاری شد. هوگو مدتی با دیدگان اشک آلود بسلامها و زنده بادها و کف زدنهای تبریکات اهالی جواب گفت.



آخرین عکس هوگو

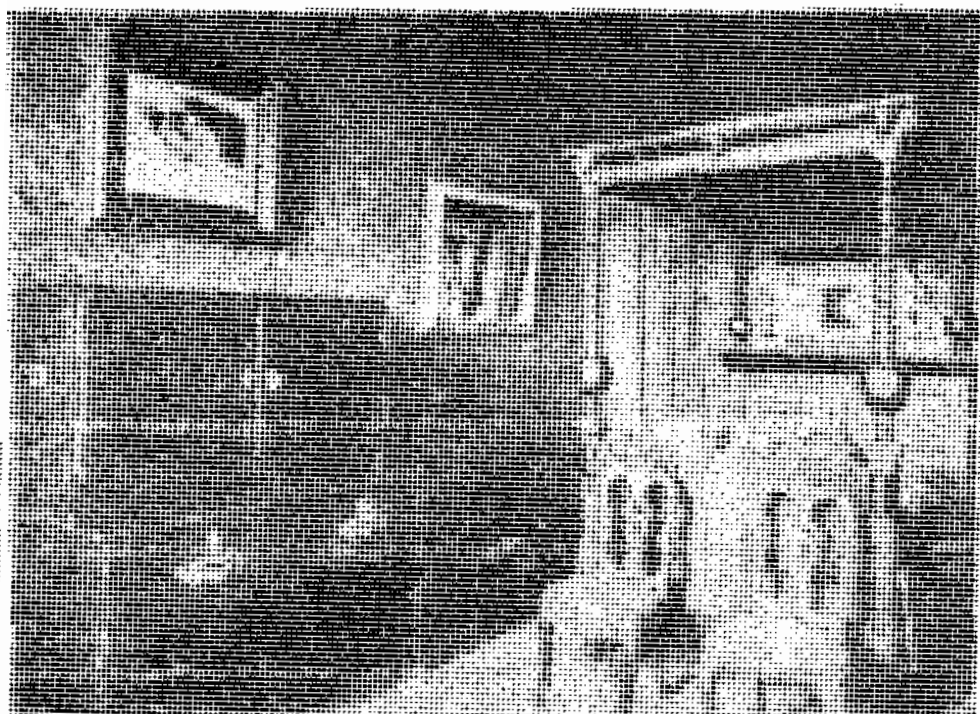
آخرین ایام هوگو

در آن موقع هیچکس، چه در فرانسه و چه در دیگر کشورها متکبر مقام فضلی و سلطنت ادبی هوگو نبود. دشمنان قدیمش خلع سلاح و ساکت و قانع شده بودند. همه مردم، اهالی پاریس و فرانسه، خارجیها، دانشمندان و نویسندگان معروف، بزرگان و شهزادگان، حتی سرهای تاجدار، مانند امپراتور برزیل، ادباء، شعراء، جهانگردان از قبیل «نوردنسکیولد» Nordenskiöld طبیعی دان و سیاح معروف سوئدی (۱۹۰۱ - ۱۸۳۲) با نهایت افتخار و مباهات بملاقات شاعر میشتافتند. ویکتور هوگو خود در عین حال از ادباء و سیاستمداران و هنرمندان بزرگ جهان بشمار میرفت. در خانه اخیرش واقع در خیابان «ایلو» که چند روز پس از مرگش به «خیابان ویکتور هوگو» موسوم شد عزیزترین دوستانش را، «مادام دروئه» راکه همیشه جدی و وفادار و مهربان بود، ژان وژرژ دوطفل شیرین زبان و ملیح شاعر را، مادر این بچه را که به اوارد لوکروا Locroy جوان سیاسی دان فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۸۳۸) شوهر کرده بود و شخص مزبور نیز مانند فرزند هوگو بشمار میرفت، دو دوست مهربان و بی اندازه وفادارش «اوگوست واکری» و «پول هوریس» را، و از اینان گذشته



تصویر سیاه قلم از روزهای آخر هوگو بقلم باستین لوبائز
(موزه ویکتور هوگو)

ادبا و نویسندگان و هنرمندان معروف را از قبیل «تئودور دوبانویل» و «آدمون - دوگوتکور» (۱۸۹۶ - ۱۸۲۲) و «هانری دولاکر-تل» و «امیل ده شافل»



ویکتور هوگو در خانه شماره ۱۳۰ خیابان «ایلو» که از ۱۸۷۸ در آن سکونت داشت و (امروز خانه شماره ۵۹ خیابان ویکتور هوگو است) در این اتاق پدرود حیات یافت و این اتاق همین صورت و با همین اثاثه بعدها در موزه ویکتور هوگو واقع در میدان «وژ» ترتیب داده شد

(۱۹۰۴ - ۱۸۱۹) و «آنتونی مهران» و «بیررون» و «شیفلار» و «بونا» (۱۹۲۲ - ۱۸۳۳) و «رگامه» و «لئون گلیز» و «مادام آدام» (۱۷۳۶) و «تولادوریان» دورخود جمع کرده بود.

در ماه مارس ۱۸۸۳ ویکتور هوگو دریافت که آفتاب زندگی مادام دروئه که از آغاز دوستی با هوگو هرگز ترکش نگفته و سر میز هر غذای او و در همه پذیرایی هایش نیز حاضر بود رو به افول است. همان دختر زیبا بود که «پرادیه» (Pradier) پیکر تراش معروف (۱۸۵۲ - ۱۷۹۴) برای ساختن مجسمه «استراسبورگ» او را در موقعیکه آفتاب زیبایش در اوج تابندگی بود سرمشق خود قرار داده بود و پس از مرگش «باستین لوپاز» تصویر یک محتضر واقعی را بوضع وحشت آوری از روی او

ساخت. ژولیت پسرطان معده مبتلا شده بود و در رنج و مشقت بی نظیری جان داد. این زن تا آخرین لحظه زندگی‌اش نسبت به هوگو وفادار بود، بطوری که دوسه روز پیش از مردنش که میتوان گفت خود در حال جان دادن بود چون سرفه ویکتور هوگو را که مبتلا به کام شده بود شنید با آن حال از جای برخاست زایدست خود بر ای او چو شانه‌های تهیه کند.

هرگز نشو و گو

از آن پس مدت دوسال هوگو مایه دلپسندی و امیدهای جن فولادگان دینش



منظره ساختمان باشکوه طاق نصرت پاریس هنگامی که جنازه هوگو زیر آن

گذاشته شده بود

ژرژ وژان نداشت. - رفته رفته مزاجش از سلامت منحرف میشد. سرانجام پای بند بستر مرگ شد و پس از هشت روز احتضاری سخت و دردناک که در خلال آن تعلقی باین جهان نداشت، روز ۲۲ مه ۱۸۸۵ جان داد. در آن لحظه قیافه‌ی چنان ملکوتی و آرام‌بخود گرفته بود که هر بیننده را مجذوب و مبهوت می‌ساخت.

پیش از مرگ چنانکه خواهیم دید وصیت کرده بود تا جنازه‌اش را با ادب به خاک سپارند و جسدش را با جنازه‌کش فقیران حمل کنند.

تشییع جنازه هوگو

مرگ ویکتور هوگو در سراسر جهان اثر بخشید. همان‌روز مرگ هوگو، شورای شهرداری پاریس مقرر داشت که جسد او در پانتئون که آرامگاه بزرگان است دفن شود. روز بعد حکومت و مجلس فرمان اکید صادر کردند که سوگواری ملی و تشییع جنازه رسمی از او بشود و جنازه‌اش پیش از حمل به آرامگاه ابدیش زیر بنای طاق نصرت گذاشته شود تا مردم بزیارت آن آیند.

مراسم تشییع جنازه هوگو صورت خارق‌العاده و بی‌نظیری داشت که تاکنون هم مانندش در سراسر جهان دیده نشده است.

زیر طاق نصرت (آرک دو تریومف) واقع در میدان اتوال پاریس ضریح با شکوه و مجللی برپا شد. از بالای جبهه این بنای عظیم یک بارچه کرب سیاه بسیار وسیع بصورت مورب پیاپی آویخته شد. پارچه‌های سیاه طویل با شراپه‌های سفید آراسته به پولک که نام مصنفات شاعر بر آنها نوشته شده بود سه دهانه پیرامون طاق نصرت را میپوشاندند. زیر طاق بزرگ دهانه‌یی که، رو به خیابان شانز-لیزه دارد عمارتی حاوی جسد قرار داشت که بالای آن تقریباً به سقف میرسید.

از هر طرف طاق نصرت دودرفش مخصوص افتخار، باریک و بلند، برنگ سیاه، منقش به ستاره‌های تفره‌یی آویخته بود و دنباله دو شقه آنها با وزش نسیم باهتزاز در می‌آمد. اطراف طاق نصرت در همه جا و در فلک‌های میدان، دوست پایه چراغ و مشعل‌های بسیار نصب شده بود. چراغ‌های گاز که در وسط روز، روشن شده بودند زیر چادرهای کرب روشنایی حزن آوری می‌افکندند. یک گردان از دانشجویان آفری، گارد احترام را تشکیل میداد، دو ردیف زره‌پوش مسلح نگهبان مدخل طاق نصرت بودند. بامداد ۳۱ ماه مه جنازه که تابوت میخکوب شده آن در عمارتی بزرگ و مزینی گذارده شده بود بر فراز ضریح جا داده شد. از همان هنگام زیارت مردم آغاز یافت و جمعیتی بیشمار جلو جنازه رژه رفت، در همه ساعات روز و نیز شب همه تا صبح هجوم متزاید مردم که مراسم احترام و ابراز تأسف در پیشگاه جسد شاعر بزرگ بجا می‌آوردند دوام داشت.

خیابان شانز-لیزه و همه خیابان‌هایی که مثل پره‌های یک ستاره به اطراف میدان اتوال منتهی میشوند همچون اقیانوس متلاطمی مملو از امواج جمعیت بودند. صبح‌روز بعد هنوز میدان مالا مال از مردم پاریس بود که نوبت به اهالی شهرستان‌های فرانسه و خارجیان، نمایندگان رسمی و سیاسی ممالک خارجه رسید که مسامور شده بودند تا آخرین احترامات را به «معلم بزرگ» تقدیم دارند.

ساعت يازده صبح دوشنبه اول ژوئن تويهای « مون والرين » ناگهان و با هم بيست و يك تير شليك کردند و پايين وسيله شروع تشریفات تشييع اعلام شد. ... نطقهای مؤثر و خطابات عالی به وسيله رجال بزرگ از جمله موسيولوروايه (Le Royer) رئيس مجلس سنا و مسيو فلوكه (Floquet) رئيس مجلس ملی و همچنين به وسيله رئيس انجمن شهرداری پاریس و رئيس شورای عمومی « سن » و مسيورنگوبله (Goblet) وزير تعليمات عمومی و مسيو « اميل اوژيه » نماينده آکادمي فرانسه و عده ديگر ايراد شد. ساعت يازده و نيم تابوت را با احترامات بسيار بين صدای گريه هزاران تن و شعارهای شورانگیزی که داده میشد از روی ضريح برداشتند و بر جنازه کش محقر مستمندان نهادند زيرا که ويكتور هوگو در اين خصوص وصيت ذيل را کرده بود که صبح روز بمد از مرگش در روزنامه « راپل » چاپ شد.

من پنجاه هزار فرانک به مستمندان تقدیم میکنم.
میل دارم که با جنازه کش آنان به گورستان برده شوم.
اجرای مراسم سوگواری در هر کلیسا را برای خود جداً منع میکنم.
از همه تقاضای يك مطلب آمرزش دارم.
به خدای بزرگ معتقدم.

ويكتور هوگو

باين ترتيب عجيب ترين و با شکوهرتري تشييع جنازه آغاز يافت. پشت سر حکمران پاریس و ستاد او، پشت سر يك اسکادران گارد بلندی و يك هنگ زره پوش، پشت سر يازده گردونه مجلل هر يك بسته شده به شش اسب و حامل تاجها و دستههای گل، يك جنازه کش کوچک و مفلوک، جنازه کش فقيران و مردگان بی صاحب حرکت میکرد. هر دو سمت خیابان افراد پلیس و سپاهيان صف کشيده بودند. چند دستموزيك سوار و پیاده پيرامون جنازه نوای حزن انگیزی می نواختند که اشک مردم را جاری می ساخت. همه بزرگان و معاريف و اولياء امور با سر برهنه پیاده دنبال جنازه بودند و تقريباً همه ميگریستند. ميتوان گفت که همه مردم پاریس در بي جنازه و يا در اطراف خیابانها بودند. هيچ سيما خالی از تأثر و هيچ چشم عاری از اشک ديده نمیشد. موکب غم انگيز و با شکوه از خیابان شانزلهزه، ميدان کنکور، بولوار سن ژرمن ده پره، بولوار سن ميشل، کوچه « سوفلو » عبور کرد، همه جا، روی شاخه های درختان، روی پله های نردبانها، روی سابلها و طاقها، روی چهارپایه های که با کمال عجله ساخته شده بود، پيرامون ستونهای چراغهای خیابانها، روی فونتنها و آب نماها، در پیاده - رواها، جلو پنجره ها، روی بالکونها، برس بامها و تراسها و شيروانیها، امواج جمعيت ديده میشد. مسير جنازه مثل دریایی از تماشاچيان بود. بی شبهه متجاوز از يك ميليون نفر عبور اين موکب را که همراه آن بيش از صدهزار تن و از جمله عده بشماري از نمايندگان و افراد بيگانه در حرکت بودند مينگریستند. دو ساعت از ظهر ميگذشت که جنازه جلو در آهني عمارت پانتئون رسيد. تابوت آنجا ماند تا موکب سوگواری، رژه اش را بپايان رساند. در عمارت پانتئون جنازه را بر زمین نهادند و آنجا نیز نطق هایی ايراد شد و حاضران به روان شاعر فقيد درود فرستادند و آخرين وداع را با استاد بزرگ بعمل آوردند. ساعت شش و نيم بمعا از ظهر بود که جسد ويكتور

مکتبہ اہل بیت (ع) دہلی، پاکستان
پیشکش: مکتبہ اہل بیت (ع) دہلی، پاکستان



هوگو به سرداب عمارت که حجره‌های خاموش و اسرار آمیزش آرامگاه ابدی بزرگترین رجال علم و ادب و اجتماع فرانسه است پایین برده شد و کالبدی که هشتاد و سه سال جایگاه روحی عالی و درخشان و قلبی حساس و مهربان بود تسلیم آغوش خاک شد.

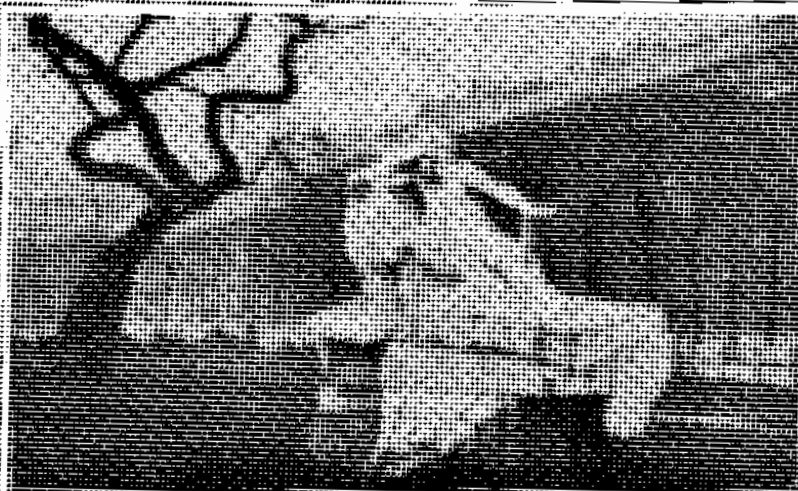


ویکتور هوگو در بستر مرگ

پس از مرگ :

ویکتور هوگو از دنیای فانی رخت بر بست اما نام بلندش را در تاریخ بشری پایدار و جاویدان گذاشت. زندگانی ابدی و معنوی هوگو هرگز بیابان نخواهد رسید ولی مدت‌ها پس از مرگ جسمانی، این نویسنده و شاعر بی‌نظیر در انتظار عالمیان ظاهر آید و نیز زنده و پایدار بود. پنداشتی که مرگ نیز، نتوانسته است بر این مرد توانا فائق آید و تشدد اجل را یارای آن نبوده است که چراغ فعالیت و جدیت این نابغه بزرگ را خاموش کند، چه آنکه دوستان وفادارش پیل موریس و اوگوست واکری بموجب وصیتنامه وی با انتشار آثار منتشر نشده‌اش پرداختند، هر سال گل جدیدی از گلشن

افکار و آثار او برگزینان ادب افزودند و کتاب تازه‌یی از او چاپ و نشر کردند. تا پایان قرن نوزدهم و چندسالی از قرن جدید نیز پیایی از این کتب منتشر میشد. در سال ۱۸۸۶ **تئاتر دره‌های آزاد** و همان سال **«عاقبت شیطان»** و در سال ۱۸۸۷ **سری اول «شهودات»** و در سال ۱۸۸۸ **«مکنونات چنگ»** و در سال ۱۸۹۰ **«آلپ و پیرنه»** و در ۱۸۹۱ **«خدا»** و در ۱۸۹۲ **«فرانسه و بلژیک»** و در سال ۱۸۹۸ **«سالهای شوم»** و در سال ۱۸۹۹ **سری دوم کتاب «شهودات»** و در سال ۱۹۰۰ **«نامه‌های نامزدی»** و در ۱۹۰۱ **«هامش زندگانی‌من»** و در سال ۱۹۰۳ **دسته‌های آخرین انتشار یافت** و سالهای بعد نیز قطعات مختلفی از او نشر شد.



پول موریس، نویسنده و مترجم آثار فرانسوی

پول موریس (۱۸۷۲-۱۹۰۲) نویسنده و مترجم آثار فرانسوی است. او در سال ۱۸۷۲ در پاریس متولد شد و در سال ۱۹۰۲ درگذشت. او از نویسندگان برجسته قرن نوزدهم و بیستم است. آثار او شامل رمان، نمایشنامه، مقاله و ترجمه است. او به ترجمه آثار فرانسوی به فارسی نیز مشغول بوده است.

پس از مرگ «پول موریس» که یکی از مجریان وصیت‌نامهٔ هوگو بود «گوستاو سیمون» باین سمت تعیین شد. ظاهراً هنوز هم از آثار هوگو مقداری مانده‌است که بموجب وصیت او بعدها انتشار خواهد یافت. سری آخر **«اعمال و اقوال»** و **«مجموعه مکاتبات»** نیز از ۱۹۰۲ به بعد انتشار یافته است.

در ۲۶ فوریهٔ ۱۹۰۲ که روز صدمین سال تولد هوگو بود، جشن‌های با شکوه و بی‌نظیری در پاریس و بعضی نقاط فرانسه منعقد و در محافل مختلف نطق‌های مهمی راجع به ویکتور هوگو ایراد شد و همه مجلات و جراید آن روز، شمارهٔ خود را به ویکتور هوگو اختصاص دادند.



تصویر دو قالب از دست راست
ویکتورهوگو یکی مربوط به
روزگار جوانی و دیگری که
در ۱۸۸۳ قالبگیری شده

خصوصیات زندگی هوگو:

هوگو را میتوان گفت که مرد عجیبی بود. دوست بی اندازه و دشمن به شمار داشت. مردی بود که گروهی بزرگترین نابغه جهان و گروهی دیگر بزرگترین مرد خودخواه و خودستا و لافزن و گزافه گو و پرمندعاش میشمردند ... و هم در آن حال همه از دوست و دشمن به بزرگیش اعتراف میکردند خصوصاً وقتی که با او مواجه میشدند.

ویکتورهوگو در صحبت و محاوره، در مواقع انس و خصوصیت، بسیار ساده و خودمانی بود. نسبت به زنان همیشه مراعات ادب و احترام میکرد همه جامعاً و عقاید عالیشان را بی غرور، با خلوص نیت و خیرخواهی و با لحن پندارنده بیان میکرد. تا آخر عمر سلامت و نیروی معنوی و جسمانی تعجب آوری داشت. پیریش احترام همرا جلب میکرد. با آنکه در کودکی نحیف و کوچک اندام و بطوریکه زشت میگوید کوچکتر از یک قلمتراش و باریکتر از نای بود و برادرانش پسر از تولد، او را عروسک پنداشتند، در جوانی و پیری قوی بنیه و سالم بود، مردی متوسط القامه، تقریباً کوتاه، در جوانی ظریف و خوش هیکل و چهارشانه بود، اما در کمال سن کمابیش فربه شده بود و کوتاهتر بنظر میرسید. سری بزرگ و بیشتانی و چهره‌یی بزرگتر داشت و قیافه‌اش هر بیننده را جلب میکرد. در ایام کودکی و ناتوانی، غمزده و عزلت‌گزین بود غالباً میدیدندش که در گوشه‌یی خلوت یازیر درخت دور افتاده‌یی، ساکت نشسته، سر بر زانوی غم نهاده است و اشک میریزد. اما چون بزرگ شد روحی با نشاط داشت و همیشه نقش تبسم شیرینی بر لبانش دیده میشد. - کمتر بیمار میشد زیرا که کاملاً اصول بهداشت را مراعات میکرد و همیشه این مثل معروف را بکار می‌بست: «ساعت شش بیدار شدن، ساعت ده چاشت خوردن، ساعت شش شام خوردن، ساعت ده خفتن، عمر مرد را



qu'ils cherchent les lampes,
 les jardins, les ciels,
 la nuit des lampes
 aux fenêtres des toits !

quelle nuit profonde,
 o Vierge Suprême !

qu'ils cherchent un monde,
 et ne trouvent rien !

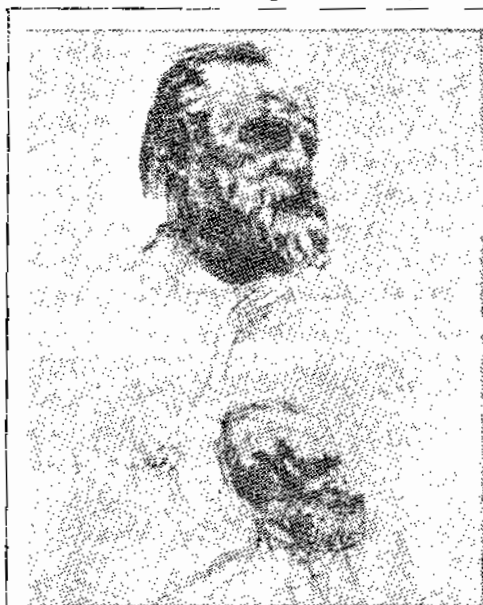
2 Mars 1870
 (Aimé) Leconte de Lisle (Bryl)

« TOUTE LA LYRE », fin du manuscrit autographe

نمونه‌ای از خط ویکتور هوگو
 یک صفحه از نسخه خطی کتاب «مکتوبات چنگ»

بصد سال می‌رساند.» با اینهمه بسیار اتفاق می‌افتاد که برای مطالعه یا نگاه کردن اشعار، روزها تا شام و شب‌ها تا صبح کار میکرد چنانکه پرده چهارم پیرس «ماریون دولورم» را، روز ۲۰ ژوئن ۱۸۲۹ هنگام طلوع آفتاب شروع بنویشتن کرد بی آنکه يك لحظه استراحت کند، و روز ۲۱ ژوئن هنگامی که آفتاب می‌سمید آخرین شعر آفرای روی کاغذ آورد.

هوگو خلاف عقیده بعض مخالفینش که شاید گاه‌اوقات در ضایعاتها با افراد پر خور و شکم پرست در خوردن و نوشیدن دیده بودند در زندگی عادی در غذا و شراب افراط



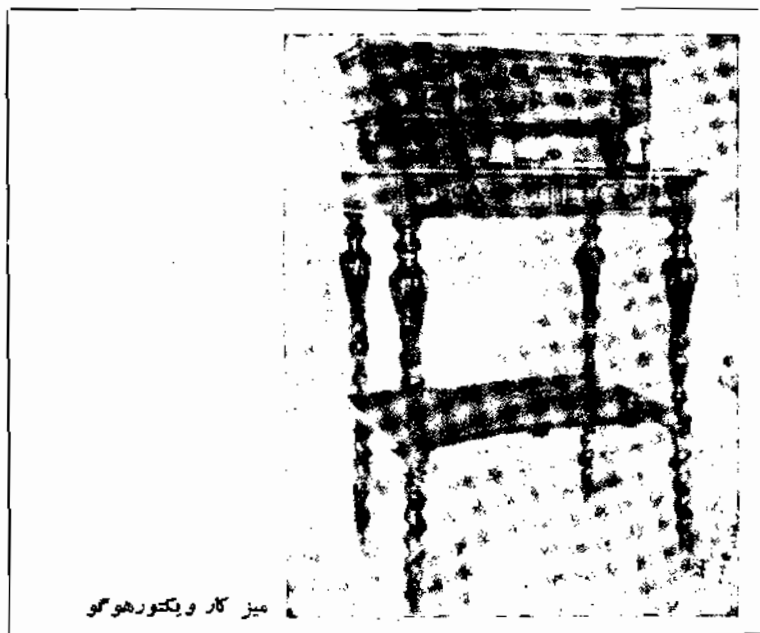
رودن حجاز معروف در این دو
تصویر برجسته موفق نشان
دادن قیافه واقعی هوگو شده
است

نمیکرد. خود می‌گفت: «من هرگز باندازه ارزش يك لیتر مشروب مکيف ننوشیده‌ام» در ۲۷ ژانویه ۱۸۵۲ از بروکسل برای زنتی نوشته بود: «من با صد فرانك در ماه زندگی میکنم. صورت خرج روزانه من اینست: کرایه منزل يك فرانك، ناهار (يك فنجان شوکولا) نیم فرانك، شام يك فرانك و ۲۵ سانتیم، سوخت ۲۵ سانتیم - جمع مخارج روزانه ۳ فرانك، که میشود ماهی ۹۰ فرانك، ده فرانك باقی‌هم برای رخت‌شویی و انعام و غیره است. پس من و «شارل» در ماه ۲۰۰ فرانك خرج میکنیم...»
عده‌یی معتقدند که در آن موقع هوگو پول فراوان داشت ولی امساك میکرد. در کارهایش معتقد بنظم و ترتیب بود و مخارج خانه‌اش را با کمال دقت رسیدگی میکرد.

شاید بهمین جهت بعض افراد که بانظر خرده‌گیری و بدبینی شرح زندگی او را نوشته‌اند ممساك و خسیس و پول پرستی شمرده‌اند!

هوگو مرد کار بود؛ پرکار بود؛ مرتب و در ساعات معین کار میکرد و هرگز خسته نمیشد. هر وقت کمیخواست چیزی بنویسد یا شعری برآید جلو پنجره میرفت. در سرماهای سخت نیز پنجره اتاقش را میکشود. از سرما کمتر متأثر میشد و در سردترین ایام زمستان با لباس سبک از خانه بیرون میرفت. صبحها زود از خواب برمیخاست و بزودی بکار می پرداخت. هنگامی که در جلای وطن بسر می برد بیش از همیشه فعالیت ادبی داشت. قطعه ذیل که از آملین^۱ نویسنده فرانسوی نقل میشود مؤید این معنی است:

« وقتی که در « گرنزه » بود بامدادان در هر فصل پیش از همه کس بیدار میشد. راهگذران انگشت شماری که از طلوع فجر بیدار میشدند واز کوچه « هوتویل هاوس » عبور میکردند در اولین روضایی روز میتوانند او را دراتاقش بیدار و گرم کار ببینند. هوگو در آن ایام بر الهامات قلبیش حکومت میکرد، دلش را بفلامی قریحه ونبوغش درآورده بود. صبح زود، خود را با نهایت آرامی بکار میانداخت و به کارکردن روی یکی از شاهکارهایش میپرداخت؛ کارش بمنزله عادت بزرگش بشمار میرفت. چون ظهر میشد صدشعر، یا بیست صفحه نش بی قلم خوردگی نوشته بود. غالباً بر هر صفحه، بیش از گنجایش آن مینگاشت. گاه چون عادت داشت که ایستاده بنویسد و قدم زنان شعر برآید پاهایش خسته میشد. آهسته ازپله ها پایین میرفت و باقی روز را



میز کار ویکتور هوگو

با فکارش راحت باش میداد.»

اما هوگو هیچگاه نقشه کارش را از پیش ترتیب نمیداد. میگفت: «من صبح از خواب برمیخیزم بی آنکه بدانم چه خواهم کرد. بر حسب احساس و الهام قلمم شعر یا نثر مینویسم. روحم در معرض ریاخ مختلفی است، گاه هنگام ظهر، بعد از ناهار فحشه روحم جهتش را تغییر میدهد و من بکاری غیر از کار بامدادیم میپردازم.»

گاه، خستگی از یک کار را با کار دیگری دفع میکرد؛ وقتی که نمیتوانست بنویسد میامید و کتاب میخواند و بطور کلی کمتر اتفاق میافتاد که روزی کتاب نخواند.

بعلاوه در یک موقع چند کتاب سخت و مهم را مینوشت، از تالیف رمان بسردن شعر و از تصنیف تئاتر. بتدوین تاریخ میپرداخت. همه روزه دهها نامه خصوصی از اقطار عالم خصوصاً از نویسندگان و مصنفان جوان دریافت میکرد، همیشه جواب این

خانه و موزه

ویکتور هوگو

ویکتور هوگو از ۱۸۳۲ تا

۱۸۴۸ در خانه بی

واقع در گوشه میدان

«وژ» پاریس، زندگی

میکرد. بعدها این خانه

به موزه و یکتور هوگو

تبدیل یافت که قسمت

عمده آثار و تابلوها

و یادگارهای دیدنی

مربوط بشاعر بزرگ

در طبقات و اتاقهای

متعدد آن جمع آمده

است و چنداناق آنرا

عیناً به شکل اتاقهایی

که شاعر در همان خانه

یا در عمارتها و خانه

های دیگرش در آنها

میزبسته است نگاه

داشته یا ترتیب داده اند

و این یکی از دیدنی -

ترین موزههای پاریس

شمار میرود. این

تصویر نمای این عمارت است.



نامه‌ها را در چند سطر محبت آمیز و با انشائی محکم و مغلق و درخشان. و هر از استعارات و تعبیرات مینوشت.

اما «مگامیکه» به افراد خانواده‌اش، به دوستان صمیمیش، به ژولیت دلبندهش، بزن عزیزش، به لئوپولدین ناکامش چیزی مینوشت، میکوشید تا ساده و روان بنویسد. نامه‌های عاشقانه‌اش که شانزده سال پس از مرگش منتشر شد مردی ساده، مهربان، ملایم و محبوبش نشان داد در صورتیکه پیش از آن اینگونه شناخته نشده بود.

«وگو» کودکان را بی اندازه دوست میداشت برای دوزخ عزیزش ژرژ و ژان اشعار بسیار ساخته است که میتوان گفت از همه اشعارش ظریفتر و فرح بخش‌ترند. در جزیره «گرنزه» عادت داشت که هر سال روز عید میلاد مسیح چهل تن از کودکان بینوا را دور میزش جمع آورد و به آنان علاوه بر غذا، لباس و اسباب بازی هم بدهد. در کتاب معروفش موسوم به «فن پدر بزرگی» هر چه شعر دارد را جع به کودکان خصوصاً مربوط به دو نواده دلبندهش است. در ایام پیری بسیار خوشوقت بود از اینکه لااقل این دو کودک دلبنده را نزد خود داشت. غالباً ببازیهای مختلف و یا با نقل قصه‌ها و حکایات تاریخی جالب سرگرمشان میساخت و «فن پدر بزرگی» را درباره آنان بموقع آزمایش



يك سر بخاری كه
بوسیله خود هوشودر
عمارت هوشودر هاوس
در گرنزه ساخته شده

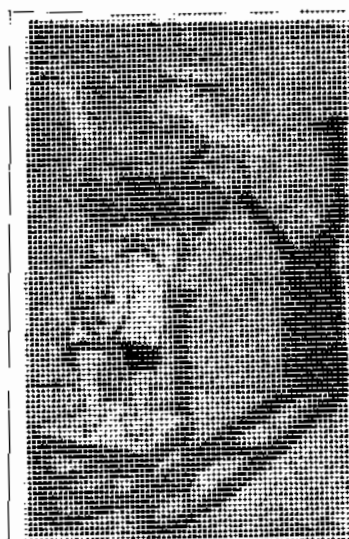
و عمل می‌کناد.

هوگو روح عجیبی داشت که هم در يك حال بزرگ و ظریف، عظیم و رقیق بود. همیشه ، و در سخت‌ترین مواقع نیز می‌توانست اشعار شوخ و لطیفه‌های نمکین و نکته‌های نفز و بدیع گوید؛ در صحبت‌های دوستانه کلمات دلپذیری بر زبان می‌آورد و هر وقت که دل و دماغی داشت خنده‌های دلربایی میکرد و قهقهه‌اش بر خنده دیگران فزونی می‌بخشت.

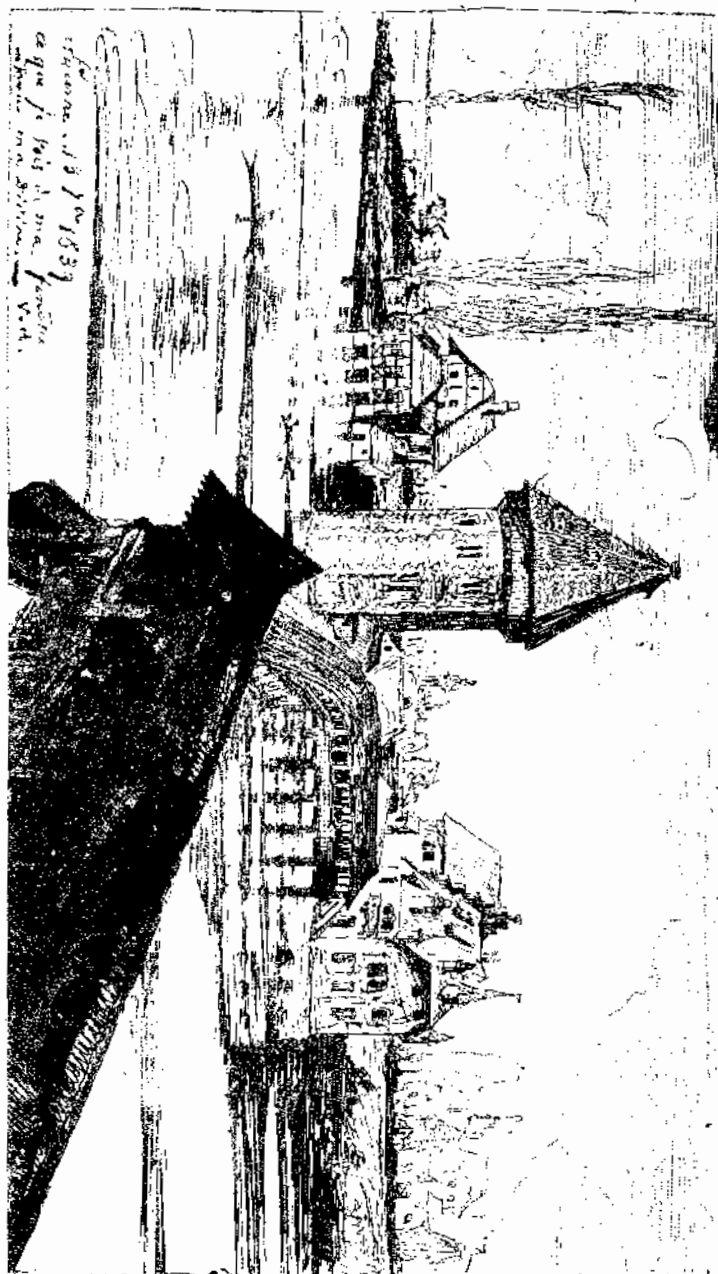
مسافرت با استنبوس را دوست میداشت اما بیشتر مایل بود که بالای ام‌تیوس بنشیند تا بتواند آسمان و مناظر گوناگون را بی‌مانع تماشا کند . برای گردش غالباً و زود زود بنقاط بیرون شهر، به مزارع و گردش‌گاهها، به باغهای بزرگ و به جنگلهای انبوه و عمیق میرفت ، یا میان مردم می‌گشت و در فرح و شادمانی همگان شرکت می‌جست . همیشه و درباره همه چیز کنجکاو بود. در آشنای گردش هر کوچکترین واقعه جلبش می‌کرد و تا کاملاً از چگونگی آن آگاه نمیشد دست برنمی‌داشت. پس از چند ساعت که اینگونه گردش میکرد هنگام شام خوردن بمنزل باز می‌گشت، پیش از شام و پس از آن نیز ساعتی چند بمطالعه و به نگاشتن می‌پرداخت ، در کارهایش قائل به تنوع بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که خود را در يك کار خسته کند.

هوگو نقاش بزرگ :

چنانکه گفته شد خستگی يك کار را با کار دیگر دفع میکرد و نیز شوق و علاقه مفصلی به همه رشته‌های هنر خصوصاً به نقاشی داشت و پس از شاعری و نویسندگی بیش از هر کار دیگری آن اشتغال می‌ورزید



يك نمونه از نقاشیهای هوگو



این عکس یکی از تابلوهای است که دهه ۱۸۴۹ توسط «آنا» بدختر جنی اصرگنی (شورپو لولین) ۱۸۵۱ میلادی ده است

در طرح‌ها و تابلوها و تصاویر بیشمار که در آغاز سطحی بوده ولی بعدها بسیار استادانه و عمیق و جالب شده از او بیادگار مانده است. هوگو غالباً پهلوانان آثارش را همچنانکه خود تصور کرده بود ترسیم میکرد و نیز مناظری را که میدید و یا در



چنانکه معروف است این
آخرین اثر نقاشی و یکتور
هوگو است

نوشته‌هایش مجسم میساخت به اسلوب‌های مختلف میکشید. بیشتر این تابلوها و تصاویر در موزه و یکتور هوگو در میدان «وز» در پاریس، در «هوتویل هاوس» و در موزه‌های بزرگ موجود است و بسیاری از آنها آثار با ارزشی است و توانایی نیروی تصور او را برای مجسم ساختن آنچه دیده و آنچه در خیالش راه یافته است مسلم میسازد. در این اواخر صدها تابلو و اثر نقاشی هوگو از موزه‌های شخصی بدست آمد که او را در این فن استاد مسلم معرفی کرد و در سال ۱۹۵۲ که صد و پنجاهمین سال تولد هوگو بود نمایشگاه مجللی از این آثار در پاریس تشکیل یافت. بعضی از این آثار خصوصاً تصاویری که برای روی جلد بسیاری از کتابهای خود کشیده و تصاویر خیالی قهرمانان رمان‌ها و تئاترهایش و صحنه‌هایی که دیده یا اندیشیده در اوج خوبی و کمال است و امروز هم ارزش هنری بسیار دارد و با تماشای آنها هراهل ذوق و سلیقه با توفیل‌گوتیه هم‌زمان میشود که گفت: «هوگو اگر شاعر و نویسنده بزرگی شمرده نمیشد نقاش بزرگی بشمار میرفت» گاه برای دفع خستگی و کسالت و شاید بعزت رجوع باصل و نسب خود به نجاری می‌پرداخت. در جزیره «گرنزه» هیل واثافه بسیار از ساخته‌های وی بجای مانده است، که چون هر یک بشکل و اسلوب خاصی ساخته شده است نمایش عجیبی دارد.

افکار و عقاید هوگو:

بطوریکه دیدیم زندگی هوگو سرشار از حوادث گوناگون بوده است و در حقیقت شرح زندگانی او مجموعه‌یی است از تاریخ فرانسه در قرن نوزدهم. مخصوصاً در مدت

حیاتش سنوات ۱۸۲۷ و ۱۸۴۳ و ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ تاریخ بزرگترین حوادث سیاسی و ادبی فرانسه بشمار می‌روند.

ویکتور هوگو در این دورهٔ پر آشوب با تحمل مشقت و مصائب بی‌شمار در سایهٔ روح بزرگ و احساسات عالیش موفق به پیشرفت بسیار شد و صحنهٔ جدیدی در ادبیات عالم گشود. اما چیزی که بیشتر از همه در هوگو موجب حیرت است اینست که هرگز نویسنده‌ی بی‌مانند او نتوانسته است با حفظ احساسات و افکار خاصش موافق رویهٔ عصر و زمان خود زندگی کند.

ویکتور هوگو در مقابل حوادث و مصائب بزرگی که بر نوع بشر عموماً وارد می‌شود از قبیل مصیبت مرگ، فرزند برای پدر، قوت و استقامتی خارق‌العاده داشت، تا آنجا که میتوان گفت حالایی مثل حزن قطری لامارترین که رنگهٔ خاص اشعار این شاعر است و یا مثل سوداهای تند «آلفره دوموسه» در او دیده نمیشد. همیشه پدرهای دردمندان میرسید. در نتیجهٔ عشق و علاقهٔ کم‌نظیری که به هموطنانش و به عالم انسانیت داشت روحش را غالباً بروح عموم نزدیک میکرد و چنانکه خود میگوید: صدایش انعکاسی از صدای خلق بود. چنانکه در این شعر گفته است:

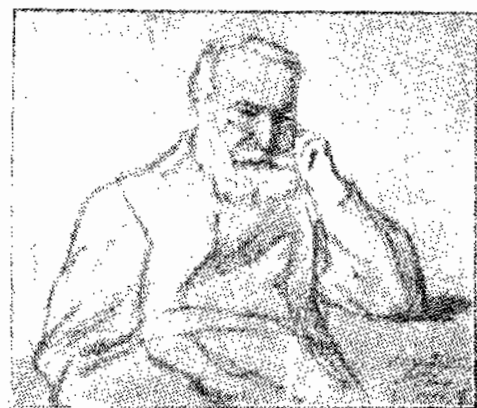


عکس مردی که میخندد زمان معروف (هوغو) ترسیم خود هوگو

«عشق، قبر، افتخار، وزندگانی،
«آبی که آب دیگری در پی دارد و پیوسته میگریزد،
«هر نسیم و هر شعاع، خواه مساعد، خواه شوم،
«جان بلورین مرا، همان‌جان پر صدا را که خداوند معبود من،
مانند انعکاس اصوات در مرکز همه جانها جای داده است، بتشعشع و
اهتر از در می‌آورد...»

۱ - کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «دو سال از این قرن گذشته بود»

نیروی تصویری با همه عالم مربوطش میساخت و این نیرو چندان در او فراوان و توانا بود که بوسیله آن می توانست هر گونه احساس در خود بوجود آورد. بطوریکه خود میگوید جلو پنجره می نشست، سپس درباره دوستانش، درباره دشمنانش، درباره زندگان و مرگدان و درباره جامعه بشری فکر میکرد، لریزشی اسرارآمیزش فرامیگرفت. در آن حال «دریای مضاعف قرون و فضا را» در دیدگاه خود میکشید و از این وضع، «خیره، نفس زنان، حیران و وحشت زده» بیرون میآمد زیرا که در اعماق تفکرات و تصوراتش به ابدیت رسیده بود. هم از این راه بر همه خوبیها و بدیها و مسرات و آلام، واقف بود. پنداشتی که دل و جانش خلاصه دلها و جانهای جمعیت بشری است. در اعماق هر جان و در زوایای هر دل نفوذ میکرد. هیجانات جان یکی واضطرابات قلب



یک تصویر قلمی از هوگو اثر
فلمینک در ۱۸۷۲

دیگری را بخوبی میدانست. اما هر چند که جانش مرکب از جان همگان بود، میخواست با اقتدار و اعتلاء نبوغش بر عالم بشریت مشرف و مسلط باشد. خود را در پایداری بکوه تشبیه می کرد. دوست می داشت که مورد توجه همه باشد. از مقام ارجمند خود مغرور بود. تهور و بی باکیش را غالباً با صورتی اغراق آمیز جلوه گر میساخت چنانکه در این شعر معروفش دیده میشود میگفت:

«اگر در جلای وطن هزاران تن بمیرند و فقط یک تن زنده بماند، آن یکی من خواهم بود» این غرور ساده که شاید برای یک پیشوای مکتب یا یک رهبر حزب مانند هوگو، قدرتی شمار رود شدت خشم و فراوانی تحقیر او را نسبت به دشمنان ادبی و سیاسی می رساند. با این همه و یکتور هوگو با آنکه به غرور و خود پسندی متهمش میکردند، و خلاف روش بسیاری از شعرای مغرور، نوع بشر را حقیر و غیر قابل اعتناء نمی شمرد. خود، را موظف می دانست که از افکار و عواطفش بدیگران فایده می رساند و آفتاب درخشان فکرش را چراغ راه همه کس سازد. خود را قوی میدانست و دفاع از انقوانان را بر خود

لازم می‌شورد. و می‌گفت:

« من عنکبوت و غزنه را دوست میدارم، زیرا که همه‌کس آنها را دشمن می‌شمارد »^۱ پست‌ترین موجودات را با نظردافت و مهربانی مینگریست. با نهایت صمیمیت از بینوایی‌ها و سیه‌روزی‌های ناتوانان و بیچارگان متأثر میشد و افکار بلندش را در پست‌ترین کلبه‌ها نفوذ میداد. هرگاه تیره‌روزی را میدید و بر تیره‌روزی او وقوف مییافت آتش می‌گرفت و علت این امر ناروا را جویا می‌شد. سپس خدا را مخاطب می‌ساخت و از این بی‌اعتدالی بوی شکایت می‌کرد. در کلبه‌یی را میکشود، زنی را میدید که پس از



هوگو خود در کتاب مشهوداتش شرح داده است که آنچه ژان والزان در بارش «کوزت» کرد اقتباس از کاری است که او خود انجام داده است یعنی دختر فقیری موسوم به «مالرمان» را پیمان ترتیب در تاریکی شب از سرچشمه بخانه‌اش رسانده است.

مردن شوهرش و پس از مدت‌ها تحمل انواع رنج و مشقت برای سیر کردن چهار بچهٔ یتیمش از گرسنگی جان داده و میان آن کودکان کوچک و پریده رنگه که سر بر سینه آویخته بودند و از وحشت و گرسنگی می‌لرزیدند به خواب ابدی فرو رفته است. مشاهدهٔ این منظرهٔ دلخراش همه قلبش را آتش میزد و از سوز دل ضمن قطعۀ دلگدازی می‌گفت: «خداوند! سراسر زمین پر از گیاه، کشتزارها، انباشته از گندم و بوستانها مالا مال از میوه‌اند، همینکه محصول درختان تمام شود شخم زدن زمین‌ها شروع میشود.

«خداوند! در صورتیکه خوان نعمت تو همه جا گسترده است، مگر روزی را از برگ درختان بدست می‌آورد، آب برگ‌ها گنجشک را سیراب می‌سازد، لاشۀ متعفن، کرکس را سیر میکنند، و خوش به نصیب خود می‌رسند و از نعمتهای تو متمتع می‌گردند باز هم آدمی از گرسنگی می‌میرد!

«اوه! گرسنگی يك جرم عمومی است! جنایت عظیمی است که تیرگی ما موجب آنست!

«خداوند!... چرا کودک شیرخوار یتیم در قنداق پاره‌اش ناله از جگر بر می‌کشد و بزبان حال می‌گوید: گرسنه‌ام!»؟
«خداوند! مگر این کودک ضعیف، پر نده نظری نیست؟ پس چرا آنچه در لایه يك پر نده وجود دارد در سماهوارهٔ این کودک یافته نمی‌شود؟!»

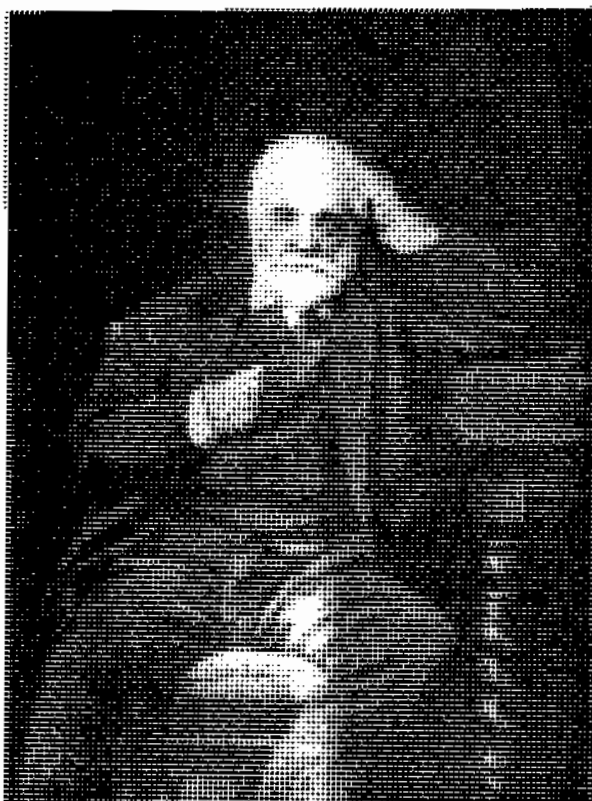


هوگو مسلط بر افکار عصر.
یکی از کاریکاتورهای معروف که از هوگو
ترسیم شده

ویکتور هوگو شعر و شاعری را یکنوع تسلی‌ی شخصی یا وسیلهٔ تفریح و سرگرمی نمی‌دانست بلکه مأموریت و رسالت و وظیفه‌ای برای شاعر معتقد بود چنانکه خود گفته است: ۱ - کتاب «سیر و سیاحت»: «قطعهٔ چیزی که يك روز بهار دیدم».

است، «بعقیده من هر شاعر واقعی باید بوسیله افکاری که از حقایق ابدی در او بوجود می‌آید بر همه افکار عصرش مشرف و مسلط باشد. ۱ افکار خود را همیشه عین افکار عموم می‌شمرد و می‌گفت: «هنگامیکه من از خود با شما سخن می‌گویم، چنان است که از شما با شما حرف می‌زنم. چگونه شما این نکته را در نمی‌یابید؟ آه، چه بی‌حسی‌تو که مرا از خود نمیدانی!» ۲

در بیشتر آثارش، صدای انسانی آمیخته با صدای طبیعت و صدای حوادث شنیده میشود، چنانکه می‌گوید: «اگر انسان و طبیعت دارای صدایی هستند حوادث نیز



عکسی از
فاروق فرخزاد
هنگامی که
«بولنا» که
کوشیده‌است
بر پیشانی شاعر
اثر نبوغ را
آشکار سازد

برای خود صدایی دارند، من همیشه شاعر را مأمور و موظف میدانم که این سه صدای مختلف را یکبار و یکجا در اشعارش بکار برد.» ۳

۱- مقدمه مجموعه اشعار «پرتوها و سایه‌ها».

۲- مقدمه مجموعه اشعار «سیر و سیاحت».

۳- مقدمه کتاب «صداهای درونی».

هوگو شاعر را نور هدایت و چراغ ظلمت و مبشر امید و سعادت نوع بشر می‌دانست.

ویکتور هوگو مردی خانواده دوست و مخصوصاً بچه‌دوست بود؛ هیچ شادمانی و تفریحی را لذیذتر از شنیدن بازی و فرزندانش نمی‌شمرد. عشقش را نسبت به پسر و مادرش نیز در اشعار مختلف آشکار ساخته است. فرزندانش را بویژه دختر بزرگش «لئوپولدین» را بی‌اندازه دوست می‌داشت و این دختر را مایهٔ مسرت خود می‌شمرد. به‌قید او خانه‌ای بچه به هیچ نمی‌ارزد و ظلمت در سراسرش حکمفرما است. وقتی که پندریا پند بزرگ بود فرزندان یا نوادگانش را می‌پرستید. در بسیاری از اشعارش اشاراتی به کودکان و سادگی و شیرینی حرکات مسرت بخش آنان دیده می‌شود. فرزندانش را مایهٔ مسرت و سپیدهٔ سعادت می‌نامید و می‌گفت:

«خدا یا، مرا حفظ کن، کسانی را که من دوست میدارم، برادرانم را، اقوامم را، دوستانم را، دشمنانم را نیز هر چند که با من بدکنند و پیروز گردند حفظ کن تا هرگز، تابستان را بی‌گل‌های رنگارنگ، قفس را بی‌پرند زیا، کنبو را بی‌زنبور، و خانه را بی‌بچه نبینم.»^۱

این محبت، عشق خانوادهٔ بزرگ، یعنی وطن را نیز در وجود او جایگیر ساخته بود. از بیشتر آثارش وطن پرستیش مشهود و مسلم است. کسانی را که در راه وطن شهید میشدند محترم می‌شمرد و می‌گفت: «کسانی که در راه وطن جان میدهند، جا دارد که عموم ملت بر جنازه شان نماز گذارند.»^۲

هوگو پس از شاتوبریان و مقارن زمان «لامارتین» بطبیعت معتقد بود، رابطه‌ی بین طبیعت و انسان احساس می‌کرد. همچنانکه لامارتین در منظومهٔ «دریاچه» از طبیعت شکایت میکند او نیز بنام «المپیو» Olympio با افسوس و دروغ می‌گفت: «چرا طبیعت خاطرات ایام سعادت و کامروایی را حفظ نمیکند و چرا رشته‌هایی را که خطر ربط دلها هستند با پنجهٔ قهار مرگ از هم می‌گسلند؟»^۳

هوگو همه مظاهر طبیعت را دوست میداشت و بهترین اشعار را هنگامی می‌سرود که صحراها، بیابانهای یهناور، چشم‌اندازهای زیبا، دریاها، بیکران و جنگل‌های عظیم را پیش چشم داشت. هر اندک چیز موضوع نثرش قرار می‌گرفت و از مشاهدهٔ هر موضوعی اهمیت افکار بزرگی در او ایجاد میشد و در آن زمینه به نوشتن یا سرودن شعر می‌پرداخت. هوگو بهمه انقلابات درونی جواب می‌گفت. برای هر معما مفتاحی بنست می‌آورد. اسرار لاینحل آنسوی طبیعت را در بسیاری از آثارش مطرح می‌ساخت، بقضا و قدر معتقد بود - دایرهٔ خلقت را چرخ بزرگی میدانست که حرکتش بی‌خرد کردن کسی امکان‌پذیر نباشد.^۴ مرگ را يك واقعیت قاطع میدانست و بمعاد و زندگی ابدی عقیدهٔ کامل داشت و می‌گفت: «بلی، مرگ واقعیت هولناکی است، اما قول زندگی

۱ - کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «وقتی که بچه ظاهر میشود.»

۲ - کتاب «نغمات شفق» قطعهٔ «سرود».

۳ - کتاب «پرتوها و سایه‌ها» قطعهٔ «حزن المپیو».

۴ - کتاب «سیر و سیاحت» قطعهٔ «دروپله‌کيه».

این جهان طلوع زندگانی دیگری است. پس نگویید: مردن، بگویید رسیدن به زندگانی نوین^۱.

یقین داشت که میزان عدل الهی، اعمال بشر را خواهد سنجید و انسانی هرچند که در این جهان آزاد است در قبال اعمالش مسئولیتی دارد، روزی بازرسی برای او خواهد بود و سریران و بدکاران و ستمگران بی شک پس از مرگ به مجازات اعمالشان خواهند رسید. هوگو از دوستان دارن و بقولی از پیروان آیین مهرپرستی بود و از بعضی اشعار و نوشته هایش خصوصاً از دیوان های افسانه قرون و «پرتوها و سایه ها» و از اکثر آثار فلسفی استنباط میتوان کرد که مطالبات عمیقی در این فلسفه قدیم ایرانی داشته است؛ بعضی محققین بزرگ، ویکتور هوگو را از این لحاظ يك «مغ» شمرده و در بعضی تصاویر او را بصورت يك مغ مجسم کرده اند.

درافکار و عقایدش خصوصاً در بشردوستی و نوع پرستی و مهربانی و دلسوزی بی پایانش نسبت به دردمندان و فروماندگان و نادانان آثار کمال توجه و ایمانش به آیین مهرپرستی آشکار است.

ترقی و عظمت واقعی يك ملت و مملکت را در بهبود حال طبقه پست آن میدانست و میگفت: «باید به آنان کمک کرد، دست از تحقیر آنان و نفرت داشتن از آنان شست و مخصوصاً باید بتعلیم و تربیت این جماعت گوشید».

مجرمان و جنایتکاران را عموماً از نادانان میشمرد و تقصیر را متوجه دانایانی میساخت که در تربیت آنان کوتاهی کرده اند.

با مجازات اعدام جداً مخالف بود و دو کتاب «آخرین روز يك محکوم» و «کلود گدا» را در همین موضوع و برای مبارزه با مجازات اعدام نگاشته است. هیچ منظره برای او فجیع تر و وحشتناک تر از منظره اعدام نبود^۲. برای جلوگیری از اعدام چندتن از افراد محکوم اقدامات و جدیت هایی کرد و در چند مورد هم شخصاً پناه مملکت مراجعه کرد و عفو محکوم به اعدام را خواستار شد؛ یکی از این تقاضاها، در مورد «باربسی» (مرد سیاسی و انقلابی فرانسه که توطئه می بر ضد حکومت چیده بود) بقصدی مؤثر افتاد که لوی فیلیپ شاه فرانسه آن را پذیرفت و آن مرد انقلابی را بخشود^۳. - در مورد اعدام جنایتکاران، میگفت: «این سرهای بیچاره را زراعت کنید، حاصلخیز کنید، آبیاری کنید، روشن کنید، تعلیم دهید و تربیت کنید، با اخلاق حسنه آشنا سازید، مورد استفاده شان قرار دهید، هرگز نافرور از بریدنشان نخواهید شد»^۴.

اخوت و مواسات را در میان دردهای اجتماع و چاره یلایای عمومی یعنی فقر و بینوایی، چوبه دار، استبداد، جنگ، ظلم، حق کشی، میدانست و معتقد بود که: «روزی عالمیان همه دست برادری و مساوات بهم خواهند داد و آن روز است که بدبختی

۱ - کتاب «سیر و سیاحت» قطعه «مرگ چیست؟»

۲ - کتاب بینوایان جلد اول.

۳ - کتاب «ویکتور هوگو بر روایت يك شاهد زندگانش».

۴ - خانه کتاب «کلود گدا».

ولیره روزی بر عرصه جهان یافته نخواهد شد.

بطور کلی ویکتورهوگو دارای عقاید صحیح و پاک و احساسات عالی و نجیبانه و اخلاق پسندیده بود و تقریباً مسلم بنظر میرسد که فضائل برجسته‌یی که در بعضی پهلوانان داستان‌هایش مورد تمجید و ستایش قرار داده است، مربوط به شخص او بوده و قسمت عمده بدبختی‌ها و بینوایی‌هایی که شرح میدهند، یا بر خود او وارد آمده و یا خود شاهد آنها بوده است.

نظریات بزرگان درباره هوگو:

ادبا و نویسندگان و رجال معروف و کمانی که بزرگی روح و بلندی افکار و علو همشان اجازه نمیداده است پاریس حق گذارند و از تمجید مرد بزرگی زبان فرو بندند و ویکتورهوگو را بمنتهای درجه ستوده و میتوان گفت که در بعضی موارد برای اغراق داشته‌اند تا آنجا که بعضی آنان را میتوان «هوگوپرست» نامید، زیرا که هوگو را از هر چه بزرگ است بزرگتر شمرده‌اند. بعقیده‌ای جماعت، و شاید به حقیقت نیز، درباره این مرد بزرگ عرچه گفته شود کم است و شخص عراندازه در تمجید او برآه مبالغه رود حق عظمت او را بجای نیاورده است، همین مبالغه بعضی دوستان از یک طرف و توجه روز افزون مردم به هوگو خصوصاً پس از ۱۸۵۲، عده‌یی از اهل ادب و روزنامه‌نویسان را به مخالفت با او و بنگویی از او برانگیخت. بهر حال برای آنکه چیزی ناگفته نماند اینجاقسمتی از نظریات بزرگان را درباره هوگو ترجمه میکنیم:

ویکتورهوگو بعقیده رنان فیلسوف و

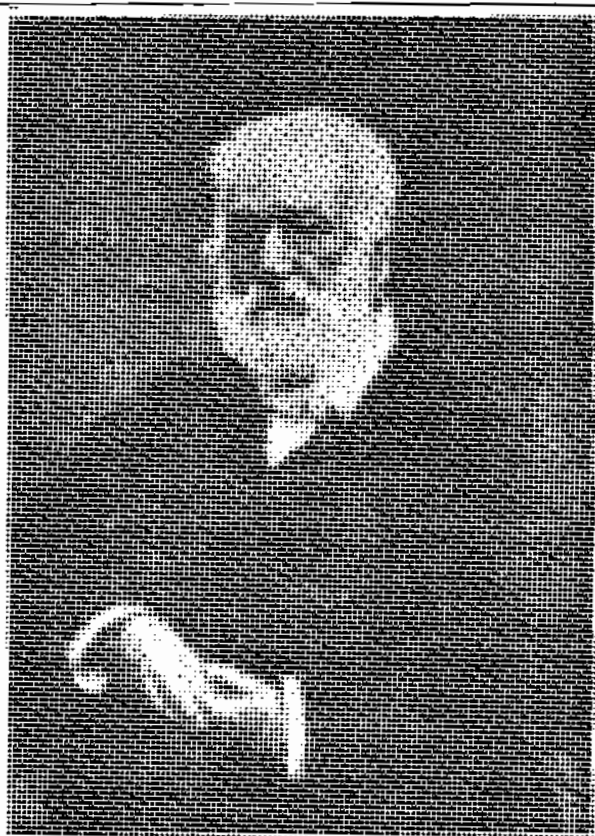
مورخ معروف فرانسوی (۱۸۹۲-۱۸۴۴)

«ویکتورهوگو مردی بسیار بزرگ یا بهتر بگویم مردی خارق‌العاده و منحصر بفرد است. پنداری که با یک فرمان مخصوص و ممتاز ابدیت یا در دایره خلقت نهاده است. انواع و اسرار مهم تاریخ نزد او مکشوف و بی‌پرده است. آیا بتنهایی فرانسوی، آلمانی یا اسپانیایی است؟ نه! او مرکب از اینها همه و بلکه بیشتر از اینها همه است. نبوغش بر فراز همه امتیازات و خصوصیات نژادهای مختلف قرار دارد. هیچیک از خانواده‌هایی که او را از خود می‌دانند نمی‌توانند از حیث مزایای طبیعی و اخلاقی، خود را با او منتسب و مربوط سازند. آیا هوگو یک مرد معنوی است؟ آیا یک مرد مادی است؟ «نمیدانم... مذهب عمده‌اش و شاید بتوانم جسامت و رزم و بگویم، یگانه مذهبش دویانه حقیقت بزرگ بود که عبارت بودند از: پاریس، ناپلئون، ملت. - در مورد ارواح بشری پیرو افکار «ترتولی‌رن»^۱ بود، مثل او ارواح را میدید و قادر به لمس آنها بود. - بقا و ابدیتش چیزی جز ابدیت سر، و فکر نبود. - بتمام معنی «ایده‌آلیست» و طرفدار فلسفه فکری و تصویری بود. - زندگیش از همه طرف

۱ - Tertullien یکی از روحانیان بزرگ عیسوی (۲۴۰ - ۱۶۰) که در

کلاتاز متولد شد و عقاید خاصی داشت.

محصور بدم تناهی بود . - دنیا در نظرش شباهت به الماسی تراشیده و هزار پهلو داشت که از آتش های درونی بدرخشد و در میان ظلمتی بیکران آویخته باشد. میخواست آنچه را که می بیند یا آنچه را که احساس میکند بر زبان آورد و چون از لحاظ مادی نمی-



این نیز یکی از
آخرین عکسهای
هوگو است

توانست، اصرار و عقاد میورزید، تمجج میکرد، بغیر ممکن و محال اعتراض مینمود، راضی نمیشد سکوت اختیار کند. نیروی بی نظیر و بی پایان تصورش آنچه را که عقل و فکرش از ادراک آن باز میماند تکمیل می کرد. با آنکه غالباً بر فراز عالم بشریت بود گاه از آن مقام رفیع پایین می آمد و با دنیای کوچکتري سروکار پیدا میکرد و مانند سیکلویی که تازه از عالم روحانیت به عالم جسمانی بازگشته باشد گاه اسرار و رموز عالمی را که از دست داده بود بیاد می آورد. ^۱ هوگو يك نشانه و مظهر آزادی بود. به آیین و مذهبش

۱- طبق اساطیر قدیم یونان بعضی سیکلویها اولاد آسمان و زمین و جمعی دیگر از اولاد « نیتون » و « آمفیتریت » بودند. سیکلویها هیكلی و حشنتاك، قدی←



این کاریکاتور ویکتور
هوگو نشان میدهد
که این مرد دردماغ
هوشمندان و هنرمندان
معاصر خود چه اثر
عمیق پخشیده و از
روزن چشم آنان چه
قیافه‌یی داشته است

→ بلند و زلف درهم و ریش انبوه داشتند، و بدنشان باموهای سرخ پوشیده بود. میان
پیشانی‌شان فقط يك چشم بود با مژگان بلند خشن و درشت. ابروانشان به‌موی سر و ←

علاقه بی پایان داشت. مانند خداوندی بود که کشیش مرشد خود نیز باشد. - طبع بلند و توانایش خاصیت و روش خاصی داشت که برای دیگران تحمل ناپذیر است. کمتر از مردم عادی آزاد بود اما اینرا بارسنگینی برای خود نمی انگاشت ... فرصت آنرا نداشت که سلیقه خاصی برای خود داشته باشد. سیاستش میبایستی عبارت از راهی بوده باشد که بهتر بمیدان جنگ منتهی شود، اما در حقیقت سیاستش تابع افکار ادبیش بود. هوگو وولتر که از دو قطب مخالف عزیمت کرده اند، در عشق و عدالت و انسانیت با یکدیگر تلاقی می کنند.

هوگو بعقیده بودلر Baudlaire شاعر
معروف فرانسوی (۱۸۶۷-۱۸۲۱)

ویکتور هوگو از بدو خلقت بشر تاکنون بهترین و بزرگترین مردی است که برای تشریح اسرار زندگی به وسیله شعر آفریده و انتخاب شده است. هیچ صنعتگر را بیش از او جنبه همگانی جهانی نیست و هیچ کس مانند او نمیتواند خود را همیشه باقوای مختلف زندگانی عمومی در تماس گذارد و پیوسته سروکاری با طبیعت داشته باشد. این مرد نابغه ای است که سرحدی برای او متصور نیست. ما از عظمت او خیره و مررور و متحیریم. «خارق العاده» و «بی پایان» در کلمه اند که از متعلقات طبیعی هوگو شمرده میشوند. نبوغ او همیشه با اوست و دائم با همه عظمتش او را می پوشاند. برآستی هوگو از همه حیث بعد اسراف و افراط رسیده است.

هوگو بعقیده لوکنت دو لیل Leconte de Lisle
شاعر فرانسوی (۱۸۹۴-۱۸۱۸)

ویکتور هوگو با نهایت حرارت وارد منازعات سیاسی و انتقام جویی های اجتماعی شده است. با اینهمه پیش از همه چیز و بالاتر از همه کس یک شاعر عالی و بی نظیر است. سراسر زندگانی اش عبارت از انقنات خوش آهنگی بوده است که در همه عشق ها و حسیات، همه لطافت و مهر بانی ها، همه احاسانات نیکو، همه خشم ها و دلگیری های عالی و نخبیانه که از حوادث قرون و اوضاع عصور در اشخاص بزرگ ایجاد میشوند جریان یافته است. هوگو از ریشه ای است که بی شک پس از او خشکیده است یعنی از ریشه نوابغ بزرگ و آنهایی که حد و پایانی برای عظمت و مقامشان نیست. این قبیل رجال به آن سوی

→ ریششان پیوسته بود. اینان موجوداتی صنعتگر و مخترع بودند، در کارخانه آهنگری عظیمی که «ولکن» پس «ژوپیت» در کوه «اتنا» تأسیس کرده بود کار میکردند و هر چیز و از جمله «صاعقه» و تیرهای آتشین می ساختند.

«رنان» هیکل و سیمای وحشت آور ظاهری سیکلوی ها را به عالم جسمانی، و روح صنعتگری و خلافتشان را به عالم روحانی تعبیر کرده و ظاهراً با این تشبیه خواسته است هوگو را با عظمتی هراس انگیز مجسم کند.

طبیعت مینگرند و در اسرار عظیم نفوذ میکنند. هوگو از کسانی است که با مبارزات قوی و جست‌های بزرگ از قیود و پابندهای عمومی رهایی یافته‌اند و هر روز با عالمی وسیع‌تر سروکار دارند؛ از مردانی است که با آسانی نمی‌توان بمقصدشان پی برد زیرا که با پروبال تصورات و افکارشان بجایی میرسند که غالباً دور از فهم و شناسایی ما است. - هوگو نه فقط آنچرا که می‌بیند و می‌شنود جان میدهد و با مهارت تشریح میکند بلکه از عهده تشریح چیزهایی که در روح، تاریک و در طبیعت مبهمند، نیز بخوبی برمی‌آید. - در نظر او گیاهان، درختها، چشمه‌ها، بادها و دریاها می‌خوانند، حرف می‌زنند، رنج می‌برند، می‌گیرند، و فکر میکنند. هوگو از معانی سری و مفاهیم رمزی صدا های دنیوی با ما سخن می‌گوید.

هوگو بعقیده مورس بارس Maurice Barrès
ادیب بزرگ فرانسوی (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳)

هوگو استاد کلمات فرانسه است، و تجمع این کلمات، فراهم آورنده هر گنج گران بها و سازنده هر روح بزرگ است. - این سیاح و محقق بزرگ بما می‌آموزد که در دنیا چیزی جز روشن، مسلم و مشخص وجود ندارد و برای اثبات این مدعا، اسرار و پیچیدگیها و تغییرات و اشتراك همه موجودات و اشیاء را برای ما بصورت واقعی‌شان باز می‌گرداند.

باید صدای او را مانند صداهای ازلی استماع کرد. - کلمات با آنهمه زیبایی و آنهمه مهارت که او بکارشان برده است رشته‌های مخفی و شمارش ناپذیری را که هر يك از ما را کاملاً به طبیعت می‌پیوندند روشن و محسوس می‌سازند. - بایان شیرین و قلم توانایش بما اجازه میدهد که بر اسرار گذشته واقف شویم و معماهای آینده را حل کنیم. هوگو بر ظلمت‌هایی که برگشته گسترده شده‌اند و بر راه مجهولی که بآینده ممتد می‌شود روشنایی افکنده است. - بعضی گفته‌هایش ما را بکنار لجه مضاعف و عظیمی که خود با صفای خاطر از آن سخن می‌گوید، می‌کشاند و آن عبارت است از يك لجه تاریک زیر پا، و يك لجه روشن، بالای سر.

اوست واکری شاعر فرانسوی
(۱۸۹۵ - ۱۸۱۹)

چه سر عظیمی است! نخستین حروف دو اسم با افتخار او، «ویکتور» مانند «ویرژیل» است و «هوگو» مانند «هومر».

ژول لومتر ادیب و نقاد معروف فرانسوی
Jules Lemaitre ۱۸۵۳ - ۱۹۱۴

در آثار او بقدری افکار بلند و احساسات عالی وجود دارد و او خود چنان در

مشاهده عالم و تاریخ پیش رفته است که من هیچ نمیتوانم به آن پی ببرم و بلکه عادات روحم را نیز مضایق آن می بینم. هزاران شعر که در آن میگوید، « من متفکرم » یا خود را به شیرها و عقابها تشبیه میکنند، و باطللمت و جهل را مورد تهدید قرار می دهد، برای مردم عادی که سعی میکنند تا خود را متفکر بشمار آورند تحمل ناپذیر است... با اینهمه ویکتور هوگو، منحصر بفرد و بعبارت اخیری « خدا » است. به عقیده من میتوان با یقین کامل اظهار داشت که هیچ شاعر، چه درازمنه قدیم و چه در زمان حاضر نتوانسته است قوه تصویری چنین محکم و سرشار و بی پایان و درخشان داشته باشد. « لوی وی یو » میگوید، هوگوروحی خشن و سرسخت است. چنین باشد! اما به عقیده من دارای يك دهان خدایی است.

کاتول ماندس C. Mendès شاعر فرانسوی
(۱۸۴۱ - ۱۹۰۹)

ویکتور هوگو قطعاً با بنیامین قرن خود باشد زیرا که این قرن، شخص او بود. چیزی را نمی توانید بیابید که از لحاظ ادبی، زیبا، خوب و واقعی باشد و انعکاسی از افکار جاودانی او بشمار نرود. ای شاعر تو این منظومه را از کجا می سازی؟.. قطعاً یکی از اشعه فکری او است. ای نمایشنامه نویس، ای درام نویس، این درام زیبارا از کجاست؟.. البته از او.. ای مصنف رمان، همه چیز را به آزادی و بی باکی نوشتن، چه کس بتو آموخته است؟ یقیناً ویکتور هوگو...! عقیده قطعی ما اینست، « هوگو پدر ما است و ما همه چیز را از او آموخته ایم ».



علاوه بر این در آثار عریک از نویسندگان و شعرای بزرگ يك قرن اخیر نفیص کنیم شرحی راجع به هوگو خواهیم یافت و خواهیم دید که چگونه بزرگترین مقام ادبی را برای او قائل شده اند؛ ولی ما برای احتراز از طول کلام بهمین اندازه اکتفا میکنیم.

مخالفان هوگو

هوگو بین شعرا و نویسندگان و منتقدان مخالفانی نیز داشته است. مخالفان هوگو یا حسودانی بودند که شهرت و عظمت کم نظیر او کورشان کرده و دیگر غرضشان را بجوش آورده بود، یا مانند « سنت بو » در نتیجه اغراض شخصی او را مورد حمله قرار داده اند، یا از طرفداران مکتب کلاسیک بوده و سبک جدید رومانسیسم را که او در ادبیات آورده بود بیاد اعتراض و انتقاد گرفته اند و باید از او کسانی بودند که فریفته مادیات و پیر و مکتبهای مادی شدند و باو از لحاظ افکار و عقایدش و دین داری و خدا شناسیش، با نظر بغض و عداوت تکیه کردند. هوگو يك عده مخالفان دیگر نیز داشت که رویه سیاسی را نمی پسندیدند. و به بدگویی و تحقیر او می پرداختند. اما بر رویهم، تقریباً هیچیک از مخالفان هوگو از رجال معروف و مردان بزرگ نبوده و غالباً نویسندگان و شعرای متوسط یا کوچک و یا منتقدان عادی و نویسندگان جراید بوده اند و این عده

نیز شاید میخواستند به وسیله حمله و اعتراض به هوگو خود را مورد توجه سازند و کسب شهرتی کنند. اگر یکی دو تن از معارضین هم از قبیل آنتول فرانس مخالف او



هوگو با نیروی
تصور خود و با
نبوغ حیرت -
انگیزش همه
ادبیات قرن
خود را تحت
تسلط و قیود
خود در آورد

یابیم، یا اغراض شخصی را محرک آنان خواهیم دید و یا اختلاف مسلک و عقیده را موجب آن خواهیم یافت.

بطور خلاصه حملاتی که به هوگو شده و اعتراضاتی که بر وی وارد آورده اند از اینگونه است، ملامتش کرده اند که متلون و رنگ پذیر، دارای افکار متناقض، در مقابل زنان بی اختیار، در امور مادی خشن و نفع پرست، نسبت به دوستانش کمتر اخلاصمند، در قبال دشمنانش بی رحم و بی عاطفه بوده است؛ غرور و خود ستایی او بسیار و جاه طلبی و حرصش فراوان، تظاهری و میل به ستهازش بی اندازه بوده، آتقندها صادق و خالص نبوده است تا در قبال تاریخ، وضع و صورت خوبی داشته باشد؛ منزه از منزه های متوسط بزرگتر نبوده (اظهار نظری خیالی و احتمالی فقط از روی عکس و مجسمه

بی آنکه يك آزمایش علمی صحیح روی سر و مغز هوگو بعمل آمده باشد) هیکلش و ساختمان صورتش دلالت نمیکرده است که مرد بزرگی باشد (باز هم روی فرض وی هیچ دلیل علمی) از ریاضیات و طبیعیات خلاف ادعایش سر رشته نداشته (بدلیل چند عبارت غلط یا ناراست که بزحمت در آثارش یافته‌اند) دارای فلسفه خاصی نبوده و از علوم ماوراء الطبیعه بی بهره به نظر می‌رسیده است ؛ آثارش جنبه مادی بیشتری داشته؛ جز يك حافظه قوی چیزی باعث عظمت و اهمیت آثارش، نبوده است.

البته باید نیست که اندکی از این ایرادات متکی بر واقعیتی باشد، اما بطور کلی در مورد ویکتور هوگو با آثار برجسته و یادگارهای بی نظیری که از او برجای مانده و مزایای ادبی و اخلاقی و اجتماعی‌شان عالم را بهره مند ساخته است، باینگونه حرف ها نباید اعتنایی نمود و این قبیل اظهارات را در قبال مقام ارجمند استاد بهیچیز نباید شمرد. برآستی فرضاً هوگو عیوب و نواقصی بمراتب بیش از آنچه گفته شد داشته باشد اگر آن عیوب را با آثار و یادگارهایش در ترازوی خرد بسنجیم خواهیم دید که بدگویانش چقدر بی انصاف بوده‌اند.

پیروزی هوگو

بهترین جواب دندان شکن را به مخالفان هوگو چه در زمان خود او، در دوران سالخوردگی و چه پس از مرگ او مردم کشورش و مردم جهان، بویژه بزرگان دانش و هنر با تأیید و تثبیت پیروزی قاطع و مسلم هوگو دادند. دنیا او را پذیرفت. خواه و ناخواه بر همه دماغها و در همه دلها نشست. چه به دست و پا افتاده بودند مخالفان و حدودان چکر سوخته او برای اینکه دستاویزی و بهانه‌یی برای کوبیدنش بیابند! او از هفتاد سالگی گنشته و قلمرو ذوق و ادب و اخلاق و فلسفه و انسانیت را نه فقط در فرانسه بلکه در سراسر جهان تسخیر کرده بود. پیروزی پیش از مرگش، در حیاتش، به مرحله‌یی رسید که برای هیچ فرد زنده دیگر در دنیا پیش از او نرسیده بود. همه اروپا او را مثل یکی از نوایج جهانی می‌شناخت که او خود نام همرا در کتاب « ویلیام شکسپیر » خود آورده بود جز نام شخص خود را که در آن کتاب دیده نمیشد ولی بخوبی بین دیگر نام‌ها احساس میشد. هر جا که شخصیت ممتازی، یا نابغه ادب و هنری، یا کانون فضیلتی بود هوگو نزد آن ارزش و عنوانی داشت؛ رئیس شورای بلدی « ونیز » مدال یادبود دانت (۱۸۶۵) را باو اهداء میکرد. صراعظم پرتغال خبر الغاء مجازات اعدام را در آن کشور به هوگو اعلام میداشت مثل اینکه بیک مقام و مرجع عالی جهانی اعلام میدارد، تقریباً به همه کنگره‌ها و ضیافت‌ها، و مجامع بزرگ فکر آزاد که در فرانسه و دیگر نقاط جهان برپا میشد دعوتش میکردند و همیشه محترم‌تر از همه حاضران شمرده میشد و غالباً به اتفاق آراء به ریاست مجمع یا کنگره برگزیده میشد.

او هنگامی که فرانسه را برای رفتن به تبعیدگاه ترک میگفت صدای بلند اعلام داشته بود، « وقتی بفرانسه باز خواهم گشت که حق به این کشور باز گشته باشد » همین قول شرف را در شمار معروفی در دیوان کیفرها تجدید و تأیید کرد آنجا که سرود :

« اگر اینان بیش از هزار تن نیستند،
 بسیار خوب، من یکی از آنانم، و اگر.

«از صد تن تجاوز نمیکنند،

«باز هم شجاعت «سیلا» را بر خود می‌بینم.

«اگر ده مرد از آنان در تبعیدگاه بماند

من دهمین آنها خواهم بود

«و اگر جز یکی نماند، آن یکی منم.

پیشنهادهای ترك خصومت را که از طرف «امیراتوری دوم» به او تسلیم شد رد کرد. هنگام مراجعه به آراء همگان در ۱۸۷۰ برضد این مانور بزرگ بنابارتی يك اعتراض پر خاش آلود نوشت، با عنوانی بسیار کوچک ولی بی‌نهایت قوی و پر خروش، این عنوان عبارت بود از، «نه!» این يك نفی شجاعت آمیز و يك جواب دندان شکن و يك مشت محکم کوفته. «بردهاں خصم بود که سخت خشمگینش ساخت.

این بود هوگویی که دنیا دوستش میداشت و شعر و نشرش را میخواند و از جان و دل زیر تأثیر آثارش قرار می گرفت و تقدیس و تجلیلش میکرد.

پس چه اهمیت میتواند داشته باشد دهان کجی حصودانه يك شاگرد فرومانده او، یا يك منقذ كنگ خورده از او، یا مثنی جویای شهرت که پس از مرگش بنویسند: «نه، چیزی نبود، مهم نبود. هزار عیب داشت. هیچ هنر نداشت. هیچ نبوغ نداشت!»

هنوز هوگو هست و آثارش هم پایدار است و بعدها هم خود و آثارش خواهند بود، اما مفرضان و حصودان را کسی بیاد ندارد. نه خودشان مانند و نه اثرشان. همانوقت هم که بودند و تگانی میخوردند در واقع نبودند.

هنوز در آثار هوگو چیزهایی هست که پس از صد سال تازه باشد و سخت ترین دلها را بلرزاند و قویترین انکارها و مخالفت‌ها را به شرمندگی و فروتنی مبدل سازد. این عقیده من است که باز امسال در فرصتی که بمناسبتی دست داد با چند دیوان شعر هوگو تجدید عهدی کردم.

ح. م. ۰۴ بهمن ۱۳۴۷

آثار هوگو

ویکتور هوگو از حیث عظمت آثار نیز در ردیف اول نویسندگان عالم قرار گرفته است و آثارش گنجینه گرانبهایی است که کمتر کسی میتواند بر اهمیت و ارزش واقعی آنها واقف شود. گِلستانی است بانواع گلها و ریاحین آراسته که عالم علم و ادب را از رایحه فرحبخش خود معطر میسازد؛ کتابخانه عظمی است که عمر بی‌دوام انسانی کمتر برای مطالعه و فهم دقایق لطیف آن کفایت میکند. شمعش صمیمانه روح خواننده را می‌نوازد و نشرش شمشیر برنده‌یی است که مستقیماً نیش به دل می‌زند.

بطور کلی شخصیت ادبی و ویکتور هوگو همه عالم ادب قرن نوزدهم و همه شعب ادبیات آن عصر را زیر نفوذ گرفته بود. او در شعر، نثر، تئاتر، رمان، تاریخ، فلسفه، مباحث و محاضرات ادبی و سیاسی و هر چیز دیگری که زیر عنوان ادبیات و علوم اجتماعی و انسانی قرار گیرد وارد شد و در هر رشته احاطه و مقام استادی خود را مسلم ساخت. اندیشه توانای او در همه شئون زندگی و اجتماع و ادب و سیاست راه یافت و بدایمی بوجود آورد. او یک مبارز زورمند عرصه تفکر بود و خود نیز موضوع مبارزات و مشاجرات قرار گرفت چنانکه نام او نه فقط در زمان حیاتش بلکه پس از مرگش نیز موضوع مباحثات و مشاجرات شدید بین طبایع مختلف بود و امروز هم که نزدیک به هشتاد سال از مرگش می‌گذرد هنوز یک وحدت رأی و نظر درباره او بوجود نیامده است. هوگو از همه لحاظ مظهر عصر پر آشوب و متناقض و منقلب خود بود. این شاعر توانا که در مقابل همه تصادمات و ضربات و حوادث اجتماع بطور عجیبی حساس بود از تأثیر تکان‌هایی که ارواح و افکار و افراد و اشیاء را دگرگون می‌ساختند درامان نماند. او در دوران زندگیش پیروزی و شکست، صلح و جنگ، آزادی و استبداد، انقلاب و سلطنت، طلبی، امپراتوری و جمهوریت را شناخت. پرچم سفید افراتیون، بیرق سه رنگ بنایارتیست‌ها و لیبرال‌ها، و پرچم سرخ سوسیالیست‌ها نیز پیای بر سر اشعار و آثارش سایه افکندند. آثارش انعکاس همه روشنیهای درخشان و همه تاریکیهای مهیب قرن اوست. به همین دلیل است که در آثار هوگو تنوع و زیر و بالا و تناقض بسیار احساس می‌شود و در خلال آواهای تحسینی که بیش از یک قرن است پیرامون او و نام او و آثار او شنیده میشود، صداهای اعتراضی نیز بگوش می‌رسد و این صداهای انزگسائی است که نخواهند هوگو را بشناسند بی آنکه عصر او را شناخته باشند یا مورد توجه قرارش دهند.

آثار هوگو را بطور کلی می‌توان به پنج قسمت تقسیم کرد،

۱- آثار ابتدای جوانی که عبارتند از چند قطعه ترجمه از آثار گنشتگان و چندین قطعه اشعار لطیف و ساده کودکانه.

۲- اشعار هوگو که چندین مجموعه و دیوان بزرگ تشکیل داده است و بترتیب عبارتند از: آغانی و اشعار مختلف - آغانی جدید - آغانی و قصاید - شرقی‌ها - برگهای خزان - نغمات شفق - صداهای درونی - پرتوها و سایه‌ها - کیفرها - سیر و

سیاحت - افسانه قرون - غزلیات کوجه‌ها و بیشه‌ها - سال مخوف - فن‌پند بزرگی - پاپ - شفقت عالی - ادیان و دین - خر - ریاح چهارگانه روح - عاقبت شیطان - مکنونات چنگ - خدا - سالهای شوم - دسته‌گل آخرین.

۳- **رمانهای هوگو** که بترتیب عبارتند از ، بوگزارگال - هان دیسلند - آخرین روز يك محکوم - نتردام دویاری - کلودگدا - بنیوایان - کارگران دریا - مردی که میخندد - نود و سه.

۴- **تئاترهای هوگو** که بترتیب عبارتند از ، کرمول - آمی روسار - ارنانی - ماریون دلورم شاه تفریح میکند - لوکرس بورژیا - ماری تودور - آنژلو - اسمرالدا - روی بلاس - توامان - بورگراوا - تورکه مادا - تئاتر دره‌های آزاد.

۵- **تواریخ - مسافرت‌ها - آثار مختلف** که عبارتند از ، مخلوط فلسفه و ادبیات - رن - ناپلئون صغیر - ویلیام شکسپیر - کردارها و گفتارها - تواریخ يك جنایت - کوه‌های آلپ و پیرنه - فرانسه و بلژیک - مکتبه - مشهودات - نامه‌های نامزدی‌هایم زندگی من.

اینک برای آنکه اطلاعات کلی و مختصری از آثار منتشره هوگو در دست باشد تاحدی که میسر است خلاصه‌یی از همه این آثار را اینجا می‌آوریم.

۱- آثار ابتدای جوانی

چنانکه در آغاز این مقدمه آمد ، اولین نوشته هوگو شرح مسافرت او از فرانسه به ایتالیا و اسپانی بود . پس ویکتور هوگو از ده دوازده سالگی بنگارش و به سرودن اشعار پرداخته است. اولین نوشته‌هایی که از وی در دست است ترجمه‌های منظومی از آثار گنشتگان است باین شرح :

۱- « **هخامنشی** » ترجمه از « **انه‌ئید** » و **ویرژیل** ،

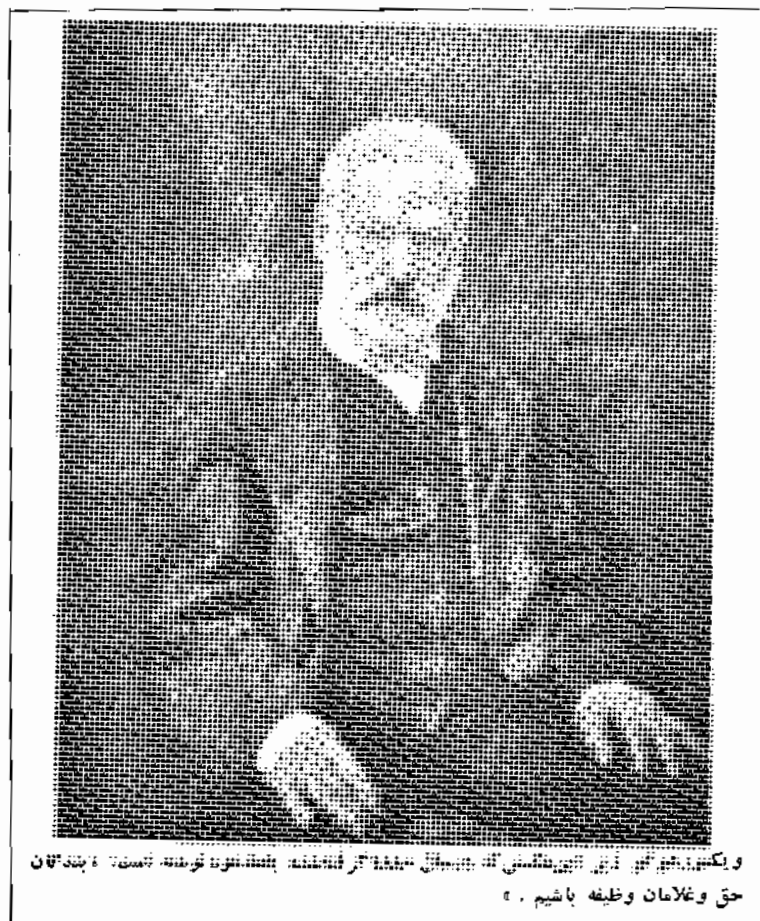
۲- « **پیرمرد سالز** » ترجمه از « **کارهای زمین** » تصنیف « **ویرژیل** »

۳- « **غارسیگلوپها** » ترجمه از « **انه‌ئید** » تصنیف « **ویرژیل** »

۴- « **کاکوس** »^۱ ترجمه از « **انه‌ئید** » تصنیف « **ویرژیل** »

۱- **کاکوس** Cacus بموجب افسانه‌های قدیم ، دزد و راهزن مشهوری بود که غاری در کوه « آوانتن » روم داشت . کاکوس دارای هیکلی عظیم بود و از دهانش شعله‌های آتش و دود بیرون میریخت ، سرهای خون‌آلودی بر درغارش آویخته بود . هر کول پهلوان معروف روزی که گله‌هایش کنار « تبیر » چرا میکردند بخواب رفته بود . در آن موقع کاکوس چهارجفت گاو را دزدید و برای آنکه ردپایش را نتوانند بگیرند گاوها را بقهقرا بفارش برد . هر کول چون بیدار شد از گم شدن گاوها غضبناک شد ، غار کاکوس را یافت و خود او را گرفت و میان بازوهای پولادین خود خفه‌اش کرد . شرح این جنگ يك قسمت مهم کتاب هفتم « **انه‌ئید** » ویرژیل است .

- ۵- « سزاراز، از روبیکون می‌گذرد » ترجمه از فارسان تصنیف «لوکن»^۲
۶- « درلیدی » ترجمه از آغانی « اوراس »^۳



- ۱- روبیکون Rubicon - رود کوچکی است که ایتالیارا از جایگاه قدیم
گل‌ها جدا میکرد.
۲- Lucain - شاعر لاتین فرزند « سئنگ فیلسوف » واز درباریان و نصای
« نرون » امپراتور روم بود و منظومه « فارسان » او که راجع بمنازعات بین « قیصر » و
« پومپه » است معروف است.
۳- Horace - شاعر معروف لاتین (۸ - ۶۵ قبل از میلاد مسیح) که اشعارش
سرمشق بسیاری از ادباء قرار گرفته است.

دیگر آثار ابتدای جوانی هوگو بچند قسمت تقسیم میشود:

۱- اشعاری که او را از اوان طفولیت دارای فکری بلند و روحی حساس و پاک معرفی میکند و مهمترین قطعاتش عبارتند از: « جوانی و پیری » و « زن کانادایی که جسد بیچه خود را به درخت آویخته بود » و « پشیمانی‌ها » و « دنائت حسد » و « آخرین حماسه سرایان »^۱.

۲- اشعاری که در خلال آنها، اوضاع زمان خود را هجو و قدح کرده و احساسات شاه پرستیش را ظاهر ساخته است که مهمترین آنها عبارتند از: « تلگراف » و « زمامدار سیاسی » و « شما ها و توها ».

۳- « **آینه دوکاسترو** » درامی است به نشر در سه پرده که بسیار مؤثر و شیرین نوشته شده و هوگوی ۱۵ ساله مانند نمایشنامه نویسان بزرگ و با تجربه از عهد تصنیف آن برآمده است. خلاصه این درام چنین است:

— آلفونس پادشاه پرتغال پسر بی‌اسم « پندرو » دارد و ملکه پرتغال نامادری « پندرو » است.

« پندرو » عاشق نادختری ملکه موسوم به « آینه دوکاسترو » می‌شود و مخفیانه با او



تصویر قطعه «دو گل زنبق» از
« اغانی و قصاید » قایقران
بینوا پیوسته بنظرش میرسد
که کاپیتن سیاه را بی حرکت و
دست بگمرزده می‌بیند

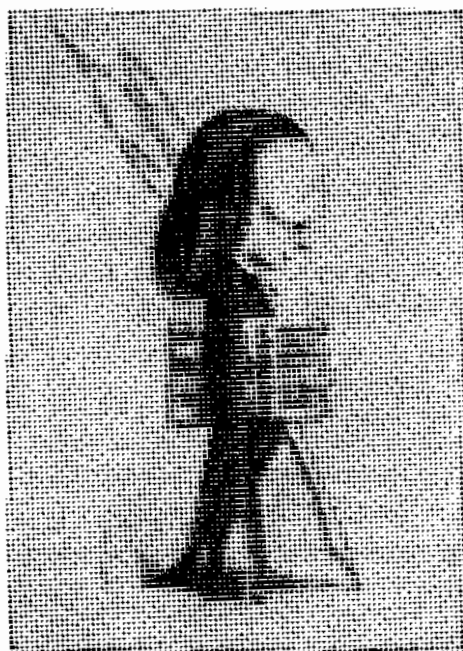
۱- باردها Bardes - شاعران قدیم از نژاد اولیه «گل‌ها» و بعضی طوایف دیگر بودند که اشعاری دربارهٔ ارباب انواع و سرگذشت پهلوانان و اعیاد مذهبی می‌سرودند و در جنگ‌های خود می‌نواختند.

مزاوحت میکنند و دوفرزند، يك پسر و يك دختر از آن دو بوجود می‌آیند. «پندرو» رئیس قشون و در میدان جنگ است. ملکه از عشق و عروسی پنهانی‌اینه با پندرو، آگاه شده است و از بیم آنکه روزی آن دختر ملکه شود در صدد نابود کردن «اینه» یا آزار رساندن به اوست. اینه از ترس ملکه دوباره خود را بدیهانی موسوم به «رومرو» میسپارد. «آلیونار» افسر ارشد و رئیس نیروی قضائی کشور که با ملکه روابطی دارد با کمک یکی از درباریان و افسران بزرگ، کلبه «رومرو» دهقان و جایگاه کودکان «اینه» و ولیمهد مملکت را کشف میکند و به ملکه اطلاع می‌دهد.

ملکه شاه را بیهانیهی بنرون کلبه دهقان می‌آورد. «اینه» و عده‌ی از درباریان نیز همراه آنان هستند. در آن موقع مرد دهقان با دختر خود و عاشق او گرم صحبت است و از دادن دختر بجوان عاشق که فرزند يك ماهیگیر است امتناع می‌ورزد.

شاه بدیهان نصیحت می‌کند که با این خرافات دودلباخته را از یکدیگر محروم نباید کرد، دهقان امر شاه را اطاعت می‌کند و دخترش را به پسر ماهیگیر می‌دهد. آنگاه ملکه که قبلاً خبر عروسی پنهانی ولیمهد را بگوش شاه رسانده است بشامی گوید که دو فرزند «اینه» و ولیمهد در این محل هستند. شاه که این حکایت را افسانه می‌پنداشته است اعتنایی نمی‌کند، اما در همان لحظه دوباره وارد کلبه میشوند، مادرشان را بین حاضران می‌شناسند و «اینه» ناچار اعتراف می‌کند که با ولیمهد پنهانی عروسی کرده است و این دوباره از وی بوجود آمده‌اند. اینه دستگیر می‌شود و چون عروسی با ولیمهد خلاف قانون بوده و خود لیاقت همسری ولیمهد را نداشته است در محکمه عالی محاکمه و پادشاه جرمش محرز و محکوم به اعدام میشود. ولیمهد از قضیه آگاه میشود، میدان جنگ را ترک می‌گوید و برای نجات دادن زنش اقدام میکند، با اتفاق رومرو دهقان با اجازه نامیهی که بوسیله یکی از دوستانش تحصیل میکند دوفرزندش را بر میدارد و ناشناس بزندان میرود و همانوقت با کمک رومرو مصمم بنجات دادن «اینه» از زندان میشود. «اینه» از ترس آنکه ولیمهد در خطر افتد از فرار امتناع می‌ورزد. در آن لحظه شاه و قراولان قضائی که در نتیجه اقدامات ولیمهد صدور حکم اعدام را به تعویق انداخته‌اند وارد زندان میشوند. احتیاج وافر بوجود ولیمهد و شجاعت او، نجات و علو همت و وطن دوستی و شاه پرستی «اینه» و گریه و زاری بچه‌ها و نیز یادآوری «رومرو» دهقان اندرزی را که شاه بوی داده و گفته بود عاشق و معشوق را نباید باین عنوان که در خور هم نیستند از یکدیگر محروم ساخت شاه را بر سر رفت می‌آورد، بطوری که همانجا ولیمهد و «اینه» و بچه‌ها را می‌بوسد و يك لحظه شمع سعادت بر این صحنه میتابد؛ اما این شمع بزودی خاموش میشود زیرا که ملکه آنکی پیش بوسیله «آلیونار» بدست یکی از محارم خود «اینه» را مسموم کرده است. پس از چند لحظه «اینه» میمیرد و چندی نمی‌گذرد که شاه هم دنیا را وداع می‌گوید. «پندرو» يك روز بعد از مرگ شاه جلو تابوت «اینه» و سایل تاجگذاری خود را آماده می‌سازد و پیش از تاجگذاری «آلیونار» رئیس قوه قضائی را اعدام و ملکه را تبعید میکند و مقام «آلیونار» را به «رومرو» دهقان وفادار میدهد، سپس تاج را میگیرد و روی تابوت «اینه» مینهد و شمشیر سلطنتی را بقصد خودکشی بالا میبرد اما در همان لحظه شب «اینه» در میان يك دسته از فرشتگان در نظر او و همه حاضران مجسم می‌شود و قسم یاد

میکند که اگر «پدرو» خود را بکشد و فرزندانش را بی‌کس گذارد از زندگانی ابدیجا اومحروم خواهد شد. «پدرو» از خودکشی منصرف میشود، بر تخت سلطنت می‌نشیند و سرکوبی بدکاران و حقشناسی از فیکوکاران میپردازد.



کاریکاتور هوگو - شاعر یکی
از آثارش را زیر یک پل گرفته
و زیر پل دیگرش قلم اوست که
با آن آثار مرا آنها را نگاشته
است

- ۴- مقالات انتقادی که بر کتب و تئاترهای مختلف نگاشته است.
۵- اشعاری که برای شرکت در افتراحات و مسابقه‌های آکادمی‌ها سروده و موفق شده است.
همه این آثار را زن ویکتورهوگو جمع‌آوری کرده و همه در کتاب اوموسوم به «ویکتورهوگو بروایت یک شاهد زندگانش» بطبع رسیده است.

۲- اشعار هوگو

آغانی و قصاید

Odes et Ballades - اولین مجموعه اشعار هوگو موسوم به «آغانی و اشعار مختلف» در ژوئن ۱۸۲۲ منتشر شد و در دسامبر همان سال مجموعه جدیدی با اسم «آغانی» نشر یافت. در ۱۸۲۶ این مجموعه اسم «آغانی و قصاید» بخود گرفت و در

۱۸۲۸ همه این اشعار يكجا جمع شد و اسم اخير روی آن نهاده شد. در سه قسمت اول این کتاب ویکتور هوگو اشعار سیاسی سروده. در اشعار «کیرون» و «دوشین» و «وردون» و «به لویی هفدهم» و «نصب مجسمه هانری چهارم» و «مرگ دوک دوبری» و «مادموازل دوسونبروی» و «تشییع جنازه لویی هیجدهم» و «تدوین شارل دهم» خود را شاهپرست مطلق نشان داده است. دو قطعه «دو جزیره» و «برای ستون میدان واندوم» راجع به ناپلئون و قسمت چهارم کتاب، مخصوص موضوعات روحانی و غیره است از قبیل، «موسی روی نیل» و «دختر دوتاییتی» و «سرود جشن نرون». در قسمت پنجم، آغانی شیرین ذوقی را جمع آوری کرده است. بطور کلی این اشعار تقریباً «بطرز کلاسیک» سروده شده اما هوگو را يك شاعر مقتدر «لیریک» معرفی کرده است. در این اشعار نفوذ «شاتوبریان» و آثار او در فکر هوگو محسوس است و پیدا است که افکار دینی و سلطنت خواهی خود را از او اقتباس کرده است. بهترین اشعار این مجموعه عبارتند از، «طفولیت من» راجع به گزارش ایام کودکی او، و «بازهم بتو» راجع به عشوقه و همسرش آدل فوشه و «گردش» و «نامزد طبال» و «دوگل زنبق» و بسیاری قطعات دیگر.

شرقی‌ها - Les Orientales این کتاب در ۱۸۲۹ انتشار یافت. هوگو در کتاب شرقی‌ها «قطعاتی از انجیل، مربوط بشرق، و بسیاری منظومه گوناگون مربوط به احساسات حاصل از جنگ استقلال یونان، و هوا و هوس‌ها و تجملات شرقیان و بعض چیزهای دیگر که راجع بممالك شرقی است سروده است. با این اشعار محکم و شیرین قدرت تصور، و مهارت و زبردستی شاعر در ترجمه يك شرق خیالی و زیبا ملمس میشود زیرا که هوگو این کتاب را بی دیدن مشرق زمین سروده است. بهر صورت دیوان شرقی‌ها از هر حیث شاهکار بشمار میرود.

قطعات معروف این کتاب عبارتند از، «روشنایی ماه» و «جذبه» و «کودک» و «نوامیس»، و «شبح» و «مازیاء»، و «قناری» و «آتش آسمان»، و «سرای سلطان»، و «درویش» و «انار» و «جن‌ها» و غیره.

برگهای خزان - Les Feuilles d'automne (۱۸۳۱)

برگهای خزان کتابی است که بطور کلی اهل ادب و عمرمندان بزرگ معاصر را وادار به اعتراف بپیررنگی و نبوغ هوگو کرد. میتوان گفت که این کتاب خلاصه‌یی از خصوصیات زندگانی شاعر خصوصاً ایام کودکی و جوانی او است. در این کتاب هوگو با احساسات و عواطف قوی و ظریفش، مسرات و آلام گوناگونش را شرح می‌دهد و سرگشته‌ها و حاطرات طفولیت و احساسات کودکانه‌اش را در اشعار شیرینی مجسم می‌سازد. در این مجموعه، اشعار لطیفی در خصوص اطفال و تصویرهای زیبایی از مناظر بدیع و تماشایی فرانسه ساخته و اثبات کرده است که بخوبی میتواند آنچه را که به چشم دیده است با نهایت توانایی مجسم کند. در این مجموعه دیده میشود که روح شاعر در سایه حوادث سالهای اخیر دستخوش چه تحولات شده. در این مجموعه شعرها دیگر طغیان و جنجال و سروصدا نیستند. آرامش و صفار ملایمتند، شعرهای خانوادگی، برای کانون اثر و محبت، و شعرهای درون روحند. نگاهی عمیق و حزن‌آلود و سرشار از تسلیم و رضا است که بر اشیاء افکنده

میشود، بر چیزهایی که بود و بویژه بر چیزهایی که خواهد بود. هوگو در این اشعار پشیمانی‌هایش را، در پیغ‌هایش را، و امیدهایش را شرح میدهد غالب اشعار این مجموعه، مؤثر و لطیفند و در قلب خواننده رسوخ میکنند. زیباترین قطعاتش عبارتند از: «دو سال از این قرن گذشته بود» (راجع بولادت خودش) و «به مسیوای. ب.» و «تفکرات یک راهگذر دربارهٔ یک شاه» و «صلاتی که بر فراز کوه شنیده میشود» و «یک مسافری» و «هنگامیکه بچه ظاهر میشود...» و «به مسیو لامارتین» و «در خوابگاه تاریک» و «ای نامه‌های عاشقانه من»، و «بدوستان ل. ب. و. س. ب.» و «یادگارهای کودکی» و «سراشیب تصورات» و «برای بیچارگان» و «غروب آفتاب»، و «دعا برای همه» و «پان» و «جد» و «سعادت» و «دوستان» و «یک کلمه دیگر» که زیبایی و لطف هر یک از این اشعار را از عناوین آنها میتوان حس زد.



نغمات شفق - Chants du crepuscule (۱۸۳۵) یک قسمت از اشعار

این کتاب جنبهٔ سیاسی دارد و مربوط به انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ فرانسه است. در بعضی اشعار این مجموعه از قبیل «بعد از ژوئیهٔ ۱۸۳۰» و «بمردی که زنی تسلیم کرده است» هوگو افکار شاه پرستیش را بکار برده و در قسمتی دیگر از قبیل «به ستون» و «ناپلئون» داستان‌های امپراتوری را سروده است، و باقی اشعارش مربوط با آزادی‌خواهی او است. اشعار قسمت دوم این کتاب مجموعه‌ای از احساسات لطیف و افکار بلند است و قسمتی از این اشعار تحت تأثیر عشق معشوقه‌اش «ژولیت دروئه» و با درمواقع شادکامی و مسرت ساخته شده و غالباً حاکی از شادمانی و نشاط و کسر وایی است.

زیباترین اشعار این مجموعه عبارتند از «سرود» ساخته شده بافتخار اشخاصی که در راه آزادی جان میدهند و «نابلئون دوم» و «شب تابستان» و «مجلس رقص کاخ شهرداری» و «آه! هرگز بزی که سقوط میکند بدنگویید!» و «اکنون که من لبانم را...» (راجع بزین) و «گل بینوایم گفت» و «اکنون که ماه مه و موسم گل است» و «همیشه سالم باشی» و «دات لیلیا» (در تمجید زن خود) و «در کلیسای...» و غیر آن..

صداهای درونی - Les voix interieures ژوئن ۱۸۳۷)

در این مجموعه، اشعار هوگو بیشتر جنبه شخصی دارد. صدای اشیاء، صدای امید و صدای رحم و شفقت از این اشعار لطیف بگوش دل می‌رسد. همه قطعات این مجموعه زیبا و مفرحند و غالباً حقایقی دربردارند. در این دیوان نیز اشعاری راجع به کودکان دیده میشود. هوگو قسمتی از عقاید و عواطفش را در این مجموعه شرح داده است. اشعاری بیاد برادرناکش اوزن که در همین سال دنیا را بدرود گفته بود در این کتاب سروده است و این اشعار بقدری مؤثر است که هر خواننده را مجزون میسازد. هوگو در این کتاب چنانکه خود در مقدمه آن گفته است صدای انسان و صدای طبیعت و صدای حوادث را یکجا بکار برده است.



مجموعه نیمتخته دیگری که داوید
۱۵ تیر ۱۸۳۸ از هوگو ساخت
و پس از آن در ۱۸۴۰ یک مجموعه
دیگر با تاج افتخار از او تراشید

بهترین اشعار این مجموعه نفیس عبارتند از: «راجع بمرگ شارل دهم» - «به ویرژیل» «ببایید باشما حرف بزنم» (راجع بعشق وادب) - «به آلبر دوره» - «به طاق نصرت» - «گاو ماده» - «گذشته» - «بیک متمول» - نگاه کنید بچه‌ها دور هم نشسته‌اند - «قبر بیکل سرخ می‌گوید» - «در خیال چه هستم» - «به پرنده‌گان» - (راجع بفرزندانش) - «به اوزن» (راجع بمرگ برادرش) «هنکامی که پنجره باز بود» و «به اولمیو».

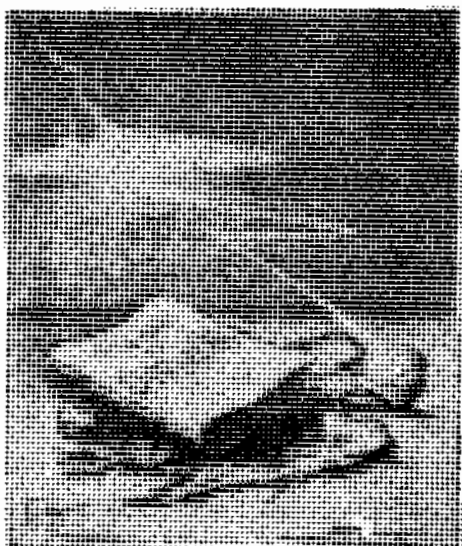
پرتوها و سایه‌ها Les Rayons et les Ombres (مه ۱۸۴۰) این یک

کتاب انسانی است. کتابی سودمند برای هر عصر و هر اجتماع. در این کتاب ویکتور هوگو خود را حامی و دوستدار وهادی نوع بشر نشان داده و این رویه را که از این کتاب شروع شده، بعدها در آثار دیگرش تکمیل کرده است. بطور کلی و از بعضی جهات این کتاب شباهتی به «صنایای درونی» دارد. در قطعه «۷۲ اوت ۱۸۲۹» ملاقات و مصاحبه خود را با شارل دهم، پس از توقیف نمایشنامه «ماریون - دولر» شرح می‌دهد. در «پیشه شاعر» وظایفی را که برعهده شاعر محول است بیان می‌کند. در قطعه «درفویانتین در ۱۸۱۳» چه می‌گنشت «خاطرات ایام طفولیت و تربیت خود را نزد مادرش بیامیآورد. در «حزن اولمپیو» طبیعت را مورد اعتراض قرار می‌دهد و بر ایام شادمانی افسوس می‌خورد. در قصیده «اقیانوس، قربانی‌های شب و دریا را نقاشی میکند. قطعات، «نگاهی بیدرون یک کلبه» - «در قبرستان» - «من همیشه اشیاء پر دار را دوست میدارم» - «شب‌زوتن» - «چرا پیوسته پیش چشم من می‌آیید» - «موزیک از عهد لویی چهاردهم است» (راجع بزیبایی فن موسیقی و مربوط بودن آن ب طبیعت) و «مجسمه» از اشعار زیبای این کتابند اما بهترین قطعه این کتاب «حزن اولمپیو» است که آنرا به «دریاچه» لامارتین، یا «یادگار» آلفره دوموسه شبیه میدانند - بر روی هم در همه قسمت‌های این کتاب، ویکتور هوگو از حقیقت، ظلم، عشق، عدل و بشر دوستی سخن می‌گوید.

کیفرها Les Chatiments (۱۸۵۲)

کتاب کیفرها از شاهکارهای بزرگ هوگو بشمار میرود. این کتاب را هوگو در جلای وطن و زیر تأثیر کودتای ناپلئون سوم و در حال خشم نسبت باوضاع ناگوار آن زمان نگاشته است. اشعار این کتاب از آغانی، قصاید، سرگشت‌ها و غیر آن مملو از انتقادات و خرده گیریه‌ها و حملاتی غضب آلوده و باحرا رتند و هم در آن حال از زیباترین اشعار هوگو بشمار می‌روند. بهترین قطعه این مجموعه «مکافات» است. هوگو بوسیله این قطعه شیخ ناپلئون اول را مجسم می‌سازد و مکافات واقعه «۱۸ پرومرو اضمحلال دیرکتوار» را باو نشان می‌دهد. هوگو این مکافات را حادثه «بازگشت از مسکو» یا «جنگ و اتراو» و یا «جزیره سنت هلن» نمی‌داند، بلکه وجود «ناپلئون سوم» را مکافات اعمال «ناپلئون کبیر» بشمار می‌آورد. در قسمتی از اشعار این کتاب پای همه افرادی را که در قضیه نفی بلک دوم دسامبر دست داشتند پیش میکشد و به آنان حمله ور میشود. در قصیده «nox» (شب) کودتای ناپلئون سوم و عواقب آن را شرح می‌دهد. در دو قطعه «عقب نشینی از روسیه» و «واترلو» این دو شکست معروف را باهمه جزئیاتشان تشریح میکند، در اشعار «تولون» و «آن شب» و «لوکس» امیدواری‌های خود را با آزادی و مساعدت آتی ملت اظهار میدارد. - در قطعه «اکنون که درستکار را جای درغراق بذلت است» به استبداد و پیاپیال شدن افتخارات ملت حمله ور میشود و ترجیح جلای وطن را بر داخل بودن در این اوضاع شرح میدهد، و نیز منظومه‌های «هنگام مراجعت بفرانسه» «خاطره شب چهارم» و «ای سربازان سال دوم» و «آنان که زنده میمانند کسانی هستند

که میکوشند» و «شنل شاهانه» و «وطن» از قطعات مهیج و بدیع این کتابند.



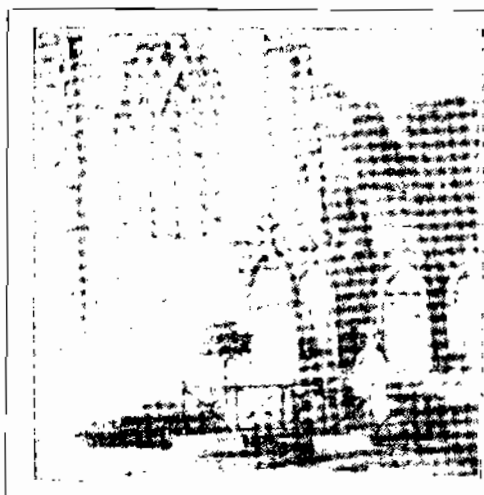
عمر آوری که دومیه (۱۸۷۲)
برای کتاب «کیفرها» ساخته
است - عقاب نابلثون صغیر با
کتاب انتقامجوی ویکتور هوگو
صافه خورده و در زیر آن
شده است. «اصل در کتابخانه
ملی پاریس»

سیر و سیاحت - Les Contemplations (آوریل ۱۸۵۵)

سیر و سیاحت شاهکار بزرگی است که بادل و جان سروکلر دارد. - اشعار این کتاب در دو جلد جمع آوری شده اند؛ جلد اول عنوان «پیش از این» و جلد دوم عنوان «امروز» دارد. اشعار این دو قسمت بطوری که از عنوان آنها پیدا است مربوط به دو زمان مختلف است. کتاب اول اشعاری را که بین سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۳ سروده شده متضمن است و به سه قسمت تقسیم میشود که عبارتند از: «فجر صادق» و «بهار روح» و «مبارزات و تصورات» - جلد دوم که به «امروز» موسوم است از ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۵ سروده شده و سه کتاب آن عبارتند از: «پوکامائه» (Pauca meae) و «در حرکت» و «در کنار لایتناهی» - جلد اول این مجموعه شباهتی به «برگهای خزان» و «نغمات شفق» و صداهای درونی دارد، چه آنکه حاوی خاطرات و احساسات شاعر است و حوادث و وقایع و یادگارهای گوناگون زندگانی شاعر را تشریح میکند. در قسمت «بهار روح» اشعاری بی نهایت شیوا و آغانی و غزلیات فرح بخشی مربوط به عاشقات و شادکامی ها و لذایذ دارد. بعضی قسمتهای این کتاب کاملاً ادبی است و هوگو رویه «رومانتیک» خود را در آن بکار برده است.

در جلد دوم، قسمت اول آن (Pauca meae) حاوی مؤثرترین و دلگذاشته ترین اشعاری است که تاکنون دیده شده و در آن اشعار عالی مقام با نهایت رنج و تب و با همه قلب خود تأثرات حاصله از مرگ دختر ناکلمش «لوپولدین» را شرح داده است و

قطعات «چند سال بعد» و «اوه! اول دفعه مثل دیوانگان شدم» و چون بچه بود عادت داشت و «هنگامی که همه با هم بودیم» و «ای یادگاری‌های خوش، ای بهار، ای فجر صادق» و «روسوار در جنگل چه فکر می‌کردند» و «اندوه‌گین» که در این قسمت دیده میشوند اشک بچشم هر خواننده می‌آورند.



قبرستان و بیه‌کبه که آرامگاه
لئوپل‌دین دختر ناکام هوگو
و شوهر جوانش که هر دو در
رود سن‌غرق و جوان‌تر شدند
و نیز قبر مادام هوگو و اوکتوست
و آنکه ری در آنست

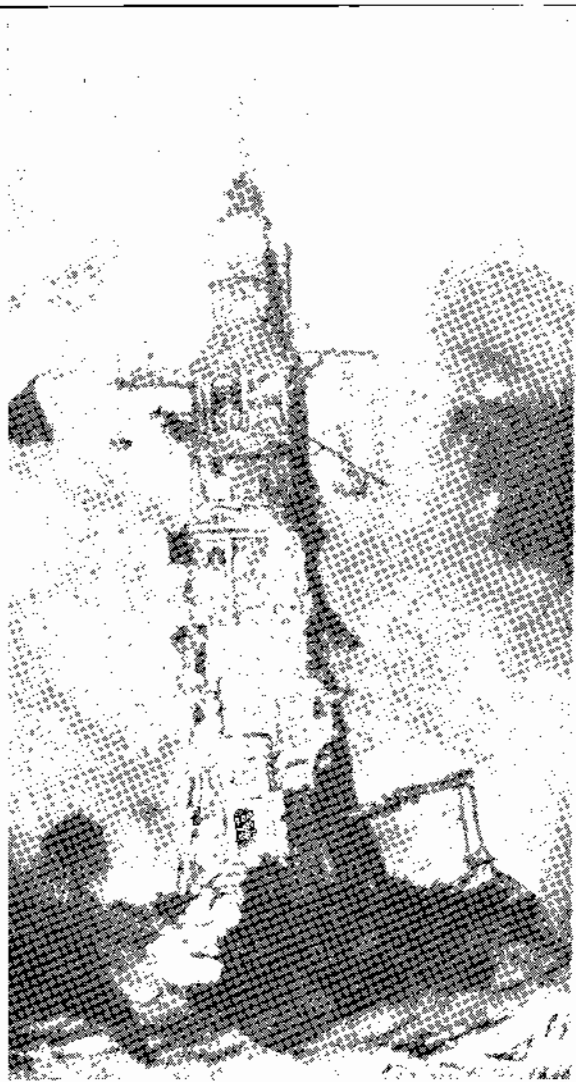
در کتاب سیر و سیاحت به اندیشه‌های فلسفی بسیار بر می‌خوریم و می‌بینیم که فکر شاعر از تماشای دریای بیکران به لایقانه‌ی متوجه شده است و از کیفیت ظلمت و اسرار مرگ سخن می‌گوید. مختصر آنکه از حیث افکار و تصورات و عواطف، کتاب سیر و سیاحت بهترین مجموعه اشعار هوگو است و قطعات: «بدخترم» - و «شاعر در صحرا می‌رود» - «زندگانی در صحرا» - «پایرهنه بود» - و «باید که شاعر» - و «اسب قربانی» و «بدرختان» و «کودک جد خود را می‌بیند» و «شبان گله‌ها» و «این گل را چیدم» و «ریگ روان» و «بدبخت‌ها» و «گریه‌های شب» و «چیزی که از دهان شیخ بیرون آمد» و «بکسی که در فرانسه مانده است» و «چند کلمه بی‌کنتفر دیگر» و «به آن‌دوره شنیه» و «جواب بیک ادعانه» که سه قطعه اخیر مربوط به تجددخواهی او در ادبیات است از اشعار بدیع و نیکوی این کتاب بشمار می‌روند.

افسانه قرون (La Légende des siècles)

اولین شاهکار شعری فناپذیر و یک‌توره‌گو دیوان افسانه قرون است بطوری که ویکتور هوگو را غالباً (بنام مصنف افسانه قرون) می‌نامند. این کتاب در سه مجموعه و در سه زمان مختلف (۱۸۵۹ و ۱۸۷۷ و ۱۸۸۳) از افکار و عواطف شاعر تراوش کرده و گردآوری و چاپ شده است. کتاب افسانه قرون از حیث بلندی اشعار و ظرفیت فکری از کتاب فردوس مفقود میلتون عالیشان و لطیف‌تر است^۱

۱ - دایرة المعارف بریتانیکا در قسمت شرح حال ویکتور هوگو.

ویکتور هوگو در این شاهکار عظیم خود داستان بشریت را سروده و نکات برجسته حوادث تاریخی و مهم، ظلم و رافقت بشر، رفتار و اخلاق پادشاهان، پیشرفت‌های بشر از ظلمت جهل و عبودیت سوی نور معرفت و آزادی طی قرون و اعصار مختلف، تیره روزی‌ها و بینوایی‌ها، مقایسه عالی‌بادانی و زبردست با زیر دست و قوی با ضعیف و نقیض‌های دیگر را شرح داده و هم در آن حال جنبه غزل‌سرایي و ذوقی و انتقادی خود را در آن



فانوس دریایی
ادیستون فانوسی
که در ۱۶۹۶ در
جنوب خلیج
پلیموت ساخته
شده و چند دفعه
ویران و از نو
برپا شده است.
(تاشی هوگو)

بکار برده است.

هوگو فلسفه نوع پرستیش را در این کتاب مطرح ساخته از آن دفاع کرده. بر روحانیون دروغین و به پادشاهان متمکرم حمله ور شده و آنان را مسبب و مسئول رنج و تیره‌روزی ملل شمرده است.

مجموعه اول - این قسمت افسانه قرون از دوم مجموعه دیگرش مهم‌تر و نفیس‌تر است و می‌توان آنرا از بزرگترین آثار هوگو بشمار آورد. هوگو در این مجموعه که در جلای وطن سروده و منتشر کرده است بصیرتش را درباره حوادث گذشته و علل آن، و قوه عظیم تصورش را آمیخته با ذوق شاعرانه مجسم ساخته است.

این مجموعه دارای قطعات ممتازی است که خلاصه بعضی آنها را نقل می‌کنیم:

قورباغه سیاه - آفتاب بر منزل غروب نزدیک میشد. قورباغه زشت نزاری کنار لجن‌زار کوچک نشسته خیره و حیران مانده بود. فکر میکرد، سیر و سیاحت میکرد، آسمان آبی‌را، چمن‌های زیبارا، گل‌های فرحبخش‌را، درختان سبز و خرم‌را، پرندگان خوش‌آواز را، گل و گیاهی‌را که کنار لجن‌زار روییده بود و آبی‌را که میان آن‌ها می‌درخشید و هر آنچه‌را که پیرامونش دیده میشد بی‌ترس، بی‌شرم و بی‌خشم تماشا میکرد. حیوان بدمنظر و ضعیفی بود، ولی مانند هر مخلوق، خود را صاحب جان و حیات میدانست، و شکوه و جلال طبیعت در چشمانش منعکس میشد. ناگاه کشیشی نزدیک شد و چون قورباغه سیاه زشت را دید پاشنه‌اش را بر سر او نهاد، سپس زن زیبایی بانوک چترش چشم او را ترکاند.

« پس آنگاه چهار کودک دبستانی، که هر یک‌را چهره‌یی چون آسمان شفاف و چون ماه درخشان بود رسیدند، چون قورباغه زشت‌را دیدند شادی‌کنان به‌وی هجوم آورد شدند و بشکنجه و آزارش پرداختند. قورباغه خود را با سرش کتک و چشم ترکیده به‌میان لجن‌زار کشاند. کودکان با چوب‌های نوک‌تیز چشم ترکیده‌اش را شکافتند و این حیوان ضعیف‌را که ناله‌یی از او شنیده نمیشد و یگانه جرمش زشتی و کراهت‌منظرش بود بسختی مجروح کردند خون از هر عضویش جاری شد. کودکان دست از کارشان برنداشتند و با ضربات چوب و سنگ یک‌پای قورباغه‌را هم قطع کردند. حیوان مجروح با نیمه جانی خود را به‌دورترین نقطه لجن‌زار کشاند و در پناه مشتی گیاه، دور از دسترس کودکان قرار گرفت. اطفال هر یک سنگ‌بزرگی بر سر دست آوردند تا که قورباغه را بسازند و قورباغه هم زیر علف بحال ضعیف افتاد و منتظر شکنجه آخرین ماند. در آن اثنا گاری بزرگی نزدیک شد، الاغ لاغر ناتوانی که هر قدم که بر میداشت پنداشتی قدم ماقبل آخرش است این گاری سنگین را میکشید و پیای ضربات چوب و زنجیر گاریچی پشتش را شیار میکرد. راه عبور این گاری از وسط لجن‌زار بود. چون الاغ باین محل رسید و پا در لجن‌زار نهاد کودکان از سنگ انداختن بر سر قورباغه خویشتن‌داری کردند و تماشا می‌لشند حیوان مظلوم و بی‌صدا را زیر چرخ‌های گاری فرحبخش‌تر انگاشتند. الاغ با گاری سنگین در لجن‌زار پیش رفت. اتفاقاً کنار تپه‌ای علفی قورباغه مجروح‌را دید و ظاهراً دانست که همان دم زیر چرخ‌گاری له خواهد شد. خود بی‌اندازه بیچاره و ناتوان بود اما از مشاهده این حیوان زشت‌رو که ظلم و شقاوت بشری چنین روز سیاهش را انداخته بود متأثر شد و بر وی رحمت آورد. با آنکه پیای ضربات چوب و زنجیر برگرده‌اش می‌رسید و صاحب

گاری با فریاد گوش خراش خود براه رفتن فرمانش میداد، ایستاد و تکان نخورد، لحظه‌یی حیوان مجروح را بوید - سپس با حرکتی سخت و قوتی فوق‌طافتش گاری را بسمت دیگر گرداند و چرخهای آن را طوری قرار داد که هنگام عبور آسیبی بر حیوان مجروح وارد نیاید. آنگاه بزحمت از لجن‌زار خارج شد، بی آنکه بگذارد کمترین صدمه از چرخ-

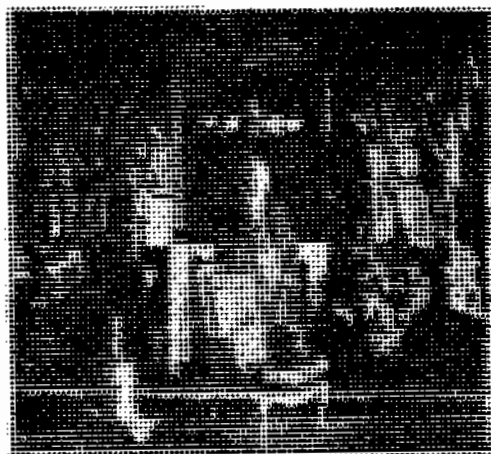


يك تابلو از «بيچارگان» هونو. اثر اشناین

های گاری بر قورباغه وارد آید. بچه‌ها از حیرت بر جای خشک شدند و یکی از آنان ندایی شنید که میگفت: «**نیکوکار و رحیم باش.**»
 هوگو درباره این قصه مؤثر که یکی از بهترین قطعات مجموعه اول «افسانه قرون» است میگوید: «این الایع ضعیف و مجروح و مضروب از سقراط مقصد تر و از افلاطون بزرگتر است؟ در نیکوکاری و راضی نشدن به آزار موجودات، خر، بر آدمی ترجیح دارد، چنانکه سعدی گفته است:
 سگ بر آن آدمی شرف دارد - که دل مردمان بیازارد.

بیچارگان - شبی تاریک و طوفانی بود. در یک کلبه محقر ماهیگیری زنی در انتظار شوهرش نشسته بود و دعا میکرد. نگران بود زیرا که هوا طوفانی و دریا متلاطم بود. نزدیک او بر خوابگاهی پنج بچه کوچک در خواب بودند. زن ماهیگیر دعا میخواند و سلامت شوی عزیزش را از درگاه الهی تمنا میکرد. - رفته رفته طوفان بر شدتش افزود.

مناظر هولناکی در نظر زن ماهیگیر مجسم شد که متوحش ساخت. برای جستجوی شوهر ازجا برخاست، فانوسش را بدست گرفت و از در کلبه بیرون رفت. کلبه دیگری که در آن نزدیکی بود نظرش را جلب کرد؛ بخاطر آورد که صاحب آن کلبه یعنی همسایه شوهر - مرده‌اش که دویچه یتیم خرده سال دارد سخت بیمار است و خبری از وی نرسیده است. خود را بآن کلبه رساند، دست‌بر در زد، اما جوابی نشنید؛ صاحب کلبه را به اسم نامید، باز صدایی از درون کلبه بگوش نیامد. در را گشود و وارد شد. ته کلبه هیكل وحشت- آوری نظرش را جلب کرد؛ این مادر دویچه بی‌پند بود که زندگی پرمشقت را وداع گفته با چهره بیرنگ و پای برهنه افتاده، بلب بازویش را میان کاه‌های خوابگاه فرزندانش فرو برده بود، از دهان بازمانده‌اش که جان از آن خارج شده و فریاد هولناک مرگ از آن بیرون آمده بود، وحشت و هراس نمایان بود. کنار این خوابگاه دو کودک ضعیف کوچک،



اتاق کار و یک تورهوگو
در جزیره غم‌نزه در
عمارت هوتوویل هوس
که هوگو آنرا شخصا
با کمال زیبایی بهترین
اتاق آراسته بود در
این اتاق بود که هوگو
بتکمیل افسانه قرون
پرداخت.

یک پسر و یک دختر بخواه رفته بودند، و مادرشان پیش از مردن برای آنکه آنان از سرما آسیبی نبینند بالایوش را روی پاهایشان انداخته بود... زن ماهیگیر چه کرد؟ چرا هنگامی که از کلبه خارج میشد دلش می‌تپید؟ وقتی که سوی کلبه‌اش میرفت چرا میدوید و چرا دمامد پشت سرش مینگریست؟ چه چیز زیردامنش پنهان کرده بود؟ وقتی که وارد کلبه‌اش شد آن چه بود که از زیر دامن بیرون آورد و پشت پرده خوابگاه کودکانش پنهان کرد؟ آیا در ظلمت شب، از روی خوابگاه آن جسد بیجان چه در دیده بود؟..

زن بیچاره متحیر و پریشان خاطر بود، پشیمانی اضطراب آوری در خود احساس میکرد، باخود میانداشید که: «خدایا، شوهرم چه خواهد گفت؟ و با اینهمه تنگدستی و فلاکت که گریبانگیر ماست این چه کار بود که از من سرزد؟

چیزی ننگدشت که مرد ماهیگیر وارد کلبه شد. زنش با آغوش گشوده باستقبالش رفت. پس از ساعتی از مرگ تأثر آور زن همسایه و بیگس شدن دویچه بی‌پند آگاهش ساخت. ماهیگیر غضبناک شد، کلاهش را بکنجی انداخت و سرش را با تأثر و خشم چنگ

زد. سرانجام گفت، ما پنج بچه داریم، چه میشود اگر هفت تا داشته باشیم؟ مگر ندیدی که مادر این دو کودک نازوان مرده و آنها را بی سرپرست گذاشته است؟ مگر نمیدانی که این بچه‌های کوچک نمی‌توانند کار کنند و بزودی از گرسنگی خواهند مرد؟ پس چرا بفکرت نرسید که آن طفلک‌ها را باینجا آوری؟ خواهر و برادر بچه‌های خودمان خواهند شد... ما، باین دو طفل یتیم رحم می‌کنیم، خدا هم ما را بیشتری در تورما می‌اندازد... من کتر غذا خواهم خورد و بیشتر کار خواهم کرد تا بخوبی بتوانیم ازعهده نگاهداری آنان بر آییم. زود باش... بلند شو، برو، و بچه‌ها را بیاور. اگر بیدار شوند و نش مادرشان را ببینند می‌ترسند! خدا را خوش نمی‌آید... چرا آهسته حرکت میکنی؟



پس از جنگ

تصویر از قلمینک بر ای قطعه پس

از جنگ ..

پدر و یکتور هوگو « ژنرال

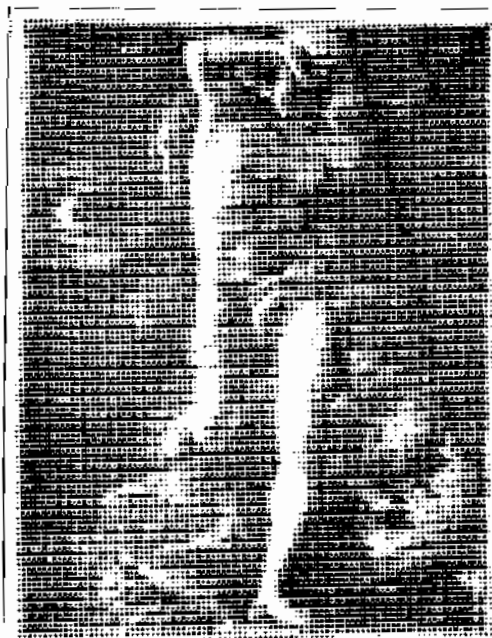
هوگو » میگوید: « با وجود

این سیر آبش کنید... »

« زن ماهیگیر قنمی پیش‌نهاد، پرده خوابگاه را کنار زد و دو کودک مادر - مرده را که آنجا پنهان کرده بود به‌ری نشان داد. »

گل شهزاده خانم - دختر پنج‌ساله‌ی از خاندان سلطنت اسپانی، گل سرخی بدست‌گرفته، و هنگام غروب آفتاب در مرغزاری مصفا و فرحبخش، کنار برکه پرآبی ایستاده بود. شهزاده خانم کوچک این گل را بی‌اندازه دوست میداشت؛ با تماشای این گل اندیشه‌های دلپسند در سرش راه می‌یافت. تصور میکرد که این سرخ‌گل و همه چیز دنیا متعلق به او است؛ یقین داشت که هیچ قدرت نمی‌تواند گلش را برآید و تزلزلی در قدر و منزلتش افکند. ناگهان بادی وزید. گل شهزاده خانم را ربود و در دریاچه انداخت.

دختر مغرور متعجب شده که این نسیم، چگونه جرأت ورزید تا گلش را برباید و در برکه اندازد؟ و امواج آب با کدام جسارت، گل زیبایش را در کام کشیدند؟ - در آن موقع گیس



چشم وجدان

نرسیم شیفلار از روی قطعه
وجدان از افانته قرون: چشمی
دید که با همه درشتیش در
تاریکی بازمانده بود و این
چشم وجدان بود که قایل
برادر کشی را دنبال میکرد

سفید پیرش پیش آمد و با کمال ادب گفت:

« خانم، همه چیز در اختیار پادشاهان و شهبازگان است، جز باد! »

پس از جنگ - « پدر رشید و مهربان من هنگام شب، پس از پایان یافتن جنگ
میان کشتگان می‌گشت. یکی از زخمی‌های دشمن فریاد می‌زد،
« رحم کنید، تشنه‌ام. »

« پدرم قمقمه شرابش را سوی او پیش برد، اما همینکه خواست خم شود،
مجروح شناختش و اسلحه آتشین خود را بطرف او خالی کرد، بطوری که گلوله کلاه
او را بر زمین افکند و اسب او رم کرد. پدرم بسمت مجروح باز گشت و به همراهانش
گفت:

- عیب ندارد: شراب را بدهید بنوشد: سیرابش کنید. »

* * *

بعضی قطعات این مجموعه از قبیل « تقدیس زن » که در آن از شادمانیهای بهشت
سخن گفته، و « وجدان » که عذاب « قایل » را در آن شرح داده است، و « یوز خفته »
که از زیباترین قطعات کتاب است و « اولین ملاقات مسیح با قبر » حاوی مطالبی هستند
که از کتاب مقدس اقتباس شده‌اند. افسانه‌های شمال را در « پدر کشی »، ادوار دیرین

فرانسها در «عروسی رولان» و «آی مریلوت» شرح داده و از سلاطین شرق در «زیم زیم» و «سلطان مراد» گفتگو کرده، ستمگری‌های فتودالیه را در قطعه «راتبر» تشریح کرده، در «ساتیر» افسانه خدایان را، و در «پادشاه کوچک گالیس» و در «اهوی رادنوس» احوال شوالیه‌ها و حوادث زندگی و سرگردانی آنان را سروده است، و قطعه «زیر آسمان» نیز از اشعار خوب این قسمت بشمار می‌آید.

مجموعه دوم وسوم - در این دو مجموعه نیز ویکتور هوگو افکار فلسفی و احساسات و عواطف نیکو و عقاید عالی خود را سروده، تاریخ قرون گذشته خصوصاً قرون وسطی را تشریح کرده، رفتار جابرانه پادشاهان آن عصر را، بد و موهمل شمرده، مردم عادی و ساده و نزدیک به طبیعت را بر این گونه سلاطین و بزرگان، و آزادی و آزادی را بر هر چیز دیگر ترجیح داده است.

مهمترین اشعار این دو مجموعه عبارتند از: سید «شوالیه معروف اسپانیایی» در جلای وطن و «شاه ایران» و «سواران آلمانی» و «عقاب کلاهخود» - «اقوال در آزمایش» - «شیپور عدل و قضا» - «زان شوان» - «قبرستان ایلو» - «دل کوچک» - «حکمرانی» - «روشنایی روح» - «آن بالا» - «ورطه» - «ولف» - «چهار روز السیش» - «تصور دانه» - «داستان کرم خاکی» - «سروده‌های چوایی» - «روستاییان کنار دریا» - «روح بزرگ در حرکت» - «مردی با چشمان عمیق» - «مرحوم» - «دریونان» - «کودک و قفس» - «آزادی» - «پشاهان» - «خدا سؤال می‌کند»... «روایاتی که این کتاب از آن بیرون آمده» و «بازگشت امپراتور» اینک ترجمه یک قطعه دیگر از افسانه قرون، از دومین مجموعه،

شاه ایران:

شاه ایران، نگران، وهراس آلود، سکونت دارد،

زمستان در اصفهان، تابستان در تفلیس

درباغ، یک بهشت واقعی غرق گل سرخ،

بین گروهی مردان مسلح، از ترس بستگانش.

و همین باعث می‌شود که گاه برای تخیل بیرون رود.

او یک بامداد، در دشت، یک چوپان دید؛

چوپان پیری که پسرش را همراه داشت، پسر زیبایی جوان.

از او پرسید: «اسمت چیست پسر مرد؟»

پسر مرد که میان بزغاله‌هایش میرفت و میخواند آوازش را قطع کرد و گفت:

«اسم، کرم، است،

«خانه‌ام پای یک تخته سنگ معلق زیر یک بام است که از نی ساخته‌ام.

«و آنجا با پسر زندگی می‌کنم که دو ستم‌میدارد، و بهمین دلیل است که آواز می‌خوانم،

همانطور که سابقاً حافظ می‌خواند، و حالا سعدی می‌خواند».

۱- ظاهراً هوگو حافظ و سعدی را کسم می‌شناخته یا در تاربخشان دستخوش اشتباه شده است.

و همانطور که زنجیره در ساعت ظهر جیر جیر میکند،
در آن هنگام جوانک، با چهره حجب آلود و دلنشین،
دست پدر نغمه سرایش را بوسید، و او باز به خواندن پرداخت،
همانطور که حالا سعدی میخواند، همانطور که سابقاً حافظ میخواند.
شاه گفت: «آیا این دوست دارد، با آنکه پسر است؟ ...»

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها - Chansons des rus et des bois

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها در ۱۸۶۵ انتشار یافت. هوگوی ۶۳ ساله در این مجموعه بیاد ایام جوانیش افتاده و اشعاری با الهام گرفتن از عشق و نشاط و شور و شوق جوانی و هوس سروده است ... کسی چه میداند، شاید در آن اوقات اخگر تازه‌یی دلش را گرم میکرده است

این کتاب به دو قسمت «جوانی» و «کمال سن» تقسیم میشود. قطعاتش همه کوتاه و بصورت رباعی هستند. بیشتر این اشعار با عنوان کتاب مطابقت کامل دارند و چنانند که شاعر جوان و عاشق دیوانه سری در کوچه‌ها و بیشه‌ها گشته و اشعاری سروده باشد. در این کتاب هم حقایق بزرگ و اندرزهای سودمند و عواطف انسانی و احساسات و عقاید نیکو بسیار است و مهمترین اشعارش عبارتند از: «اسب» - «فقط برای زن» -



تصویری که خود ویکتور هوگو
برای اولین چاپ کتاب غزلیات
کوچه‌ها و بیشه‌ها ترسیم کرده

« برای دیگران » - « خود را بزحمت نمایند » - « جنگ شروع شد » - « موسم کشت » - « مدت شش هزار سال جنگ » و غیره.

سال مخوف L'Année terrible (آوریل ۱۸۷۲)

در این کتاب، هوگو غرور ملی و وطنخواهی را نمایان ساخته، تأثراتش را از بدبختی‌ها و مشقات وطنش هنگام جنگ با آلمان و محاصره پاریس شرح داده، مضرات و خسارات جنگ و خونریزی را مجسم ساخته، ضمناً خود را نسبت به همه عالم شفیق و مهربان معرفی کرده است. اشعار این مجموعه بی‌استثناء شیرین و قابل ملاحظه‌اند و مهمترین قطعاتش عبارتند از: « پاریس در محاصره » - « آقویا » - « بفراشه » - « کشتگان ما » - « نامه‌ی بیک زن » - « یک بمب در فویاتین » - « کبوتر » - « خروج » - « تسلیم شهر » - « عزا » - « یک شب در بر و گسل » - « زن زندانی می‌گردد » - « آتیه » - « دفن » - « به‌ژان کوچک » - « طفلی که هنگام محاصره مریض بود » و غیره :

فن پدر بزرگمی L'Art d'être grand père (مه ۱۸۷۲)

این کتاب را هوگو به دودو، عزیزش ژان وژر اختصاص داده است. حالات مختلف این دودو که در ایام پیری مایه شادمانی او بودند و بار آلام و مشقات او را در خلال مبارزات و زرد و خورده‌هایش سبکتر میکردند در قطعات مختلف این مجموعه تشریح شده است. اشعار این کتاب همه زیبا و شیرین و بدیعند، خصوصاً قطعات: « ژرژ و ژان » - « ژان فکر میکند » - « ژان نان خشک داشت » - « آزاد کردن » - « طفلی که مرده است » - « پنجره گشوده » - « بچه‌ها وقتی که بزرگ شوند خواهند خواند ».

پاپ Le pape

این کتاب را ویکتور هوگو پیش از ۱۸۴۸ شروع به سرودن کرد و در ۱۸۷۸ منتشر ساخت. موضوع این کتاب بطور خلاصه چنین است: « پاپی بخواب میرود و در عالم رؤیا می‌بیند که قدرت و عظمت، از وی سلب شده و به میان توده مردم بازگشته است. به اسقف‌ها می‌گوید حشمت و جلالشان از اموال مردم و از نتایج رنج و مشقت بیچارگان فراهم آمده است، بجای تنبیه کردن به دوست داشتن می‌پردازد و بجای تندخویی مهربانی می‌ورزد. بینوایی را که به کفر و عصیان گراییده است و به مقدسات توهین میکند براه راست و به دیانت هدایت میکند، ادعای واهی خود را که مصونیت از عصیان و ایمنی از ارتکاب خطا باشد مورد تمسخر قرار میدهد و آنرا بمنزله دشنام گفتن بآسمان می‌شمارد. همه افراد بی‌بهره و بینوا را سوی خود میخواند، به رنج و مشقت می‌شمارد که مو از پشتشان چیده میشود و دلسوزی و ترحم میکند؛ طوایفی را که با یکدیگر جنگ داخلی دارند و دست درگیر بیان هم افکنده‌اند از یکدیگر جدا می‌سازد؛ جنگهای عمومی را موقوف میدارد، طفولیت را تقدیس می‌کند. پداف از محکوم می‌پردازد، صلح و سلامت را برای عموم میطلبند، اما همانند ناگهان بیدار میشود و چون می‌بیند که هنوز همان پاپ مسلط عالم مقامی است که بود فریاد می‌زند: « او! چه خواب هولناکی دیدم! »

شفقت عالی - La Pitié suprême (فوریه سال ۱۸۷۹)

این کتاب مربوط به پادشاهان است. شاعر عالیمقام در این کتاب صدای مردمی را که از ظلم و تجاوز پادشاهان و جباران نالانند و بستمگران لعنت میکنند بگوش ما میرساند. تا بلوها و تصاویر واقعی و عجیبی از استبداد و خشونت پادشاهان مجسم می‌آید؛ سپس میگوید: «ستم‌بینگان و مظلومان البته باید مورد رحم و شفقت قرار گیرند اما مردم متفکر ودانا که چشمشان انوار عدل آسمانی را می‌بینند خوب میدانند که سلاطین ظالم و اقوای ستمگر که خود مورد لعن و نفرین مردم ستم‌دیده‌اند بیشتر شایان ترحم و دلسوزی‌اند. آیا این ستمگران بخودی خود جبار و جنایتکارند؟ آیا خود، این سرنوشت ستمگری را برای خویش برگزیده‌اند؟ اقتدار، مخوف‌ترین باز است و همیشه پشیمانی بزرگی سربارش میشود. نباید پادشاهان را چندان گناهکار شمرد بلکه جای آن دارد که دلمان بحال تباہ آنان بسوزد؛ البته ستمگران و مستبدان بدعده می‌هستند، اما آیا کسانی که تملق آنان را می‌گویند بدتر از آنان و گناهکارتر از آنان نیستند؟ ندیم تملق درباری بیک شاهزاده کوچک، بیک کودک ساده و بی‌آلایش که قلبی پاک و روحی عاری از آلودگی دارد می‌گوید: «این ملت متعلق بشماست!» این تملق بزرگی است که زنجیر حیات خفته ظلم و ستمگری را می‌کسند و این حس زشت و مخوف را در وجود آن کودک بیدار میکند. بدین جهت است که کمتر شاهی میتواند کاملاً خوب باشد. سرگیجه‌یی که تحت سلطنت پهنیروی تملق‌چاپلوسان برای پادشاه ایجاد میکند، مشوم و مخوف است. پادشاهان از دیگر افراد مردم بدتر نیستند، اما یگانه افرادی هستند که حقایق و واقعیات مطلقاً از آنان پوشیده می‌ماند. اینست که هوگوی بزرگ این جمع را مستحق شفقت میدانند و این شفقت را «شفقت عالی» می‌نامد. این کتاب یکی از شاهکارهای خوب هوگو و مملو از افکار و تصورات عالی و شایان تمجید است.

ادیان و دین (Religions et religion) آوریل ۱۸۸۰

اشعار این کتاب بر پنج قسمت است: «نزاع - فلسفه - هیچ - صداها - نتیجه» در این کتاب ویکتور هوگو خرافات منتسب به ادیان مختلف را مسخره میکند، علماء ادیان و روحانیان را که بمیل خود بدعت‌هایی در دین گذاشته و خدا را بصورت‌های مختلف درآورده‌اند مورد انتقاد قرار میدهد. در یک قسمت آن نفی مطلق را پیش می‌کشد و می‌گوید همه چیز بی‌هوده است، نه‌خدایی وجود دارد نه جهنمی! همه دروغ است! همه چیز در سایه تضاد در حرکت است، آنجا هیچ خبر نیست اما دوست داشتن شیطان را بزرگ چنین کفر و الحاد محض ترجیح میدهد... تماشاگاه طبیعت، واقعی‌تر و روشن‌تر از هر فلسفه، آنچه را که باور باید داشت باو می‌نماید و به یکتا - پرستی رهبری می‌کند. آنگاه در پایان کتاب عقیده صریح و قطعی خود را اظهار می‌دارد و می‌گوید «خدا! هست! خدا! هست! قطعاً خدا! هست.»

خر - (L'Ane) (اکتبر ۱۸۸۰)

در این کتاب دقیق و شیرین ویکتور هوگو میخواهد تفوق طبیعت و غرائز طبیعی را بر علوم خصوصاً بر علوم جهال عالم‌نما و کسانی که بفریب و نیرنگ خود را عالم

بشمار می‌آوردند نشان دهد. قهرمان این کتاب حیوان بینوایی است که بیش از هر آفریده دیگر مورد تحقیر و بدرفتاری است. این حیوان «خرسبور» است که همه علوم را خوانده است و خود در مدح خویش تن می‌گوید: «من صدها دفعه از علوم مادی که بوسیله آن آدمی چنان بدنیا دلبستگی می‌یابد که خسیس به پول، بطرف فلسفه، یعنی کلیسای بزرگی که افلاطون ناقوس‌دار آن است رفته و برگشته‌ام.» این خر، پس از دست یافتن بر این علوم سرانجام بجایی میرسد که همه فلاسفه را محکوم میکند. نزد «کانت» فیلسوف معروف آلمانی میرود و او را بپاد اعتراض می‌گیرد؛ با خشم و خروش از او می‌پرسد که در راه «طبیعت» و «نیکوکاری» چه کرده است. با فصاحت و بلاغت کامل به همه علوم حمله‌ور می‌شود و مخصوصاً علماء دروغین و علوم ناشایسته را مورد اعتراض قرار می‌دهد. کینه و عداوتش را نسبت به کسانی که نمی‌گذارند طفل آزادانه پرواز کند و سوی ترقیات طبیعی خود رود ظاهر می‌سازد. اما نتیجه‌ی این اظهارات نمی‌برد جز آنکه: «گوش‌های آویخته‌اش کمی درازتر میشوند.»

ویکتور هوگو در این کتاب احساسات خوب و نیکوکاری را بر همه چیز ترجیح می‌دهد و برای خبط و اشتباه نیز نتیجه خوبی قائل می‌شود چنان‌که می‌گوید: «قدمهای اسرار آلودی که در ظلمت برداشته می‌شوند، بر آدر قدمهایی هستند که در نور گذاشته میشوند.» اما بطور کلی بخوبی نمیتوان به نتیجه‌ی که هوگو از این کتاب منظور داشته است واقف شد.

ریاح چهارگانه روح - Les Quatre Vents de l'esprit (ژولن ۱۸۸۱)

ریاح چهارگانه روح هوگو عبارتند از: هجو و قدح، درام، اغانی، داستان‌سرایی. این مجموعه حاوی اشعاری است که در سال‌های ۱۸۳۸، ۱۸۵۳، ۱۸۵۵، ۱۸۷۰، ۱۸۷۵ سروده شده‌اند، و بچهار کتاب منقسم می‌شود که عبارتند از کتاب «هجو و قدح» موسوم به «قرن» - کتاب «درامی» موسوم به «ژولن» - کتاب «ذوقی و غزلی» موسوم به «سرفروشت» و کتاب «داستانی» به «انقلاب» - در کتاب اول هوگو همه دشمنان ادبی و سیاسی را بسختی نکوختن کرده، آنچه را که باعث تیره‌روزی و رنج اشخاص می‌شود مخصوصاً قوانین و مقررات ظالمانه‌را، بیدی یاد کرده و تبعیضی را که در همه چیز تا در قبرستان هم وجود دارد نشان داده و یکبار دیگر افکار عالی و عقاید پاکش را در این کتاب ابراز داشته است. زیباترین قطعات این کتاب عبارتند از: «هنگامی که جوانی پریده رنگ بود» و «صدحزرتن قربانی خمپاره و گلوله» و «پس از املاکات یک محکوم». کتاب «درامی» که عنوان دوم آن، «دوبازیافته کالوس» است، حاوی یک کمدی و یک درام است.

«دو کالوس» جستجوی دختر زیبایی بر می‌آید تا بوسیله او تفریح کند، او را ندیم خود سازد و با وی به خوشگذرانی پردازد، ابتدا «نلا» را که دختر با عصمتی است می‌باید و ناچار او را به عقد برادرزاده خود در می‌آورد. این قسمت کمدی کتاب است. سپس از «لیزون» که یک دختر روستایی است بهتر از دختر نخستین کامیاب می‌شود زیرا که بزودی او را از راه بدر می‌کند و کام دل از وی می‌گیرد. بعد به «مارکیز» دو زابت می‌برد و آن زن با آنکه قلباً دو کرا دوست می‌دارد از خیانت هائوینرنگهای

او که زندگانش را تیره ساخته است به تنگ می‌آید و خود را مسموم میکند. این قسمت
درام کتاب است.



عالمی شیطانی

فرشته آزادی شیطان را و امیدارد که آنرا نیت را که طعمه خود ساخته است بوی و اندازد
ترسیم روشنگر

کتاب سوم حاوی غزلیات، رباعی‌ها و اشعار زیبا است که غالباً حزن آور و لطیفند، از قبیل، «شب زمستان» و «ژرسه» و «ورود به عتقا» و «شب» و «گردش در سنگلاخها» و «بدخترم آدل» و «هم اکنون جمعی نزدیک ساحل ایستاده بودند» و «غزل» و غیره. کتاب چهارم حاوی اشعاری است که موضوعشان یک سلسله تصورات انقلابی است؛ مجسمه‌هائری چهارم پادشاه فرانسه که در «پل جدید» نصب شده است ناگهان صدایی می‌شنود، اسب برنزی خود را بتاخت درمی‌آورد و بجستجوی مجسمه‌لویی سیزدهم که در «میدان شاهی» (پلاس روایال) است و مجسمه‌لویی چهاردهم که در «میدان فتوحات» (پلاس ده ویکتوار) نصب شده است میرود. این سه شاه با هم راه می‌افتند و سوی مجسمه‌لویی پانزدهم عزیمت میکنند. هنگام عبور از «پل جدید» سرهای مسخره‌یی که «ژرمن پیلون» ساخته است لعنت و نفرین مردمی را که مدتها در قید عبودیت و در فشار ظلم بودند نثار آنان میکنند. این سه پادشاه چون بمیدان انقلاب

میرسند، سرمجازات دیده لویی شانزدهم را می بینند که روی زمین درغلنیده است.

عاقبت شیطان La Fin de Satan

تصنیف این شاهکار در ۱۸۵۷ آغاز یافت و نشر آن یکسال پس از مرگ هوگو یعنی در ۱۸۸۶ صورت گرفت. مقدمه و دوزیمیه و خاتمه کتاب که عنوان آن «خارج از زمین» است. مخصوص شخص شیطان است. - سه کتاب: «شمشیر» و «چوبه دار» و «زندان» کارهای شیطان را روی زمین نشان میدهند. مقدمه کتاب، سقوط شیطان را بیان می کند: پس از طوفان نوح حوادث و بلایا از هجوم بزمن امتناع میورزند. همینکه آبهای طوفان خشک می شوند «لیلث» دختر شیطان بزمن میاید و بر تپه‌یی که کوه شهدا خواهد شد سرگردان میشود. ضمناً آلائی را که برای قتل «هابل» بکار رفته (میخ، چوب و سنگ) میدزد. آن میخ شمشیر، آن چوب چوبه دار و آن سنگ زندان میشود. کتاب اول یعنی شمشیر تاریخ «نمرود» است که پس از فتح دنیا منجنیقی برای خود میسازد، چهار عقاب آن را به بالاترین نقطه میبرد و از آنجا نمرود تیری سوی خدا می افکند و هماندم خود بصاعقه دچار میشود. درضمیمه اول کتاب، پری از شیطان در آسمان میماند و بفرشته آزادی مبدل می شود.

چوبه دار عبارت از صلیب است و کتاب دوم که باین اسم موسوم است، مؤثرترین قسمت مرگ مسیح را شرح میدهد.

ضمیمه دوم کتاب تصوراتی است که بدینگونه خلاصه میشوند: «شیطان در دوزخ بر مقامات آسمانی خود افسوس میخورد و شکایت و تضرع میکند، اما شکایتش بصدای آواز پرندگان و فرشتگان قطع میشود. فرشته آزادی از آسمان بدوزخ فرستاده میشود، شیطان را می باید که بخواب رفته است و سرانجام موفق میشود که روی زمین آید.» کتاب سوم یعنی کتاب «زندان» دارای چند قطعه کوچک و سه قسمت ممتاز: «اسکلت‌ها» - «کامیل ولوسیل» و «زندان باستیل» است. درخاتمه کتاب، شیطان، مورد عفو قرار میگیرد و مقامات آسمانیش را باز مییابد.

مکنونات جنگ Toute la lyre

مجموعه اول این کتاب بسال ۱۸۸۸ منتشر شد. اشعار این دیوان مربوط به سراسر زندگی هوگو است؛ همه گونه شعر در آن دیده میشود، و هر قسمت آن یکی از دیوان‌های اشعار هوگو شبیه است بطوری که با مطالعه این اشعار می توان بهمه عقاید هوگو پی برد.

مجموعه اول این دیوان هفت بخش است و بهترین قطعات آن که شباهت با اشعار کتاب غزلیات کوچکها و بیهشها دارند عبارتند از: «زبان بد» و «ارمینا» و «رمان سه زنگوله» و «زن یونانی وزن پارسی». بعضی قطعات آن نیز فانتری‌های موزونی است. از جمله: «آمینت» و «شهزاده بیکار» و نیز «چوبه دار» و «آلاوی را» و «روی یک کتاب میثل نه کوچک چه نوشته شده بود» و «به‌ژرژ» و «کمبدهای بازی نشده» و «غزلیات» از قطعات ممتاز این کتابند. هفت بخش این کتاب به‌عناصبت هفت سیم جنگ

است و سیم هشتم آن، «سیم هفت جوش»، شباهتی به دیوانهای «کیفرها» و «سال مخوف» دارد.



مکنونات چنگ

زیر این تصویر نیز که «ژیل»
بمناسبت مکنونات چنگ ساخته
و در «اکلیپس» نیز چاپ شده
است این عرصه با اعضاء هوگو
خوانده می شود: «بنده گان حق
و غلامان وظیفه باشیم»

مجموعه دوم این کتاب نیز هفت بخش دارد که عبارتند از: «۱- تاریخ انسانیت
۲- طبیعت ۳- افکار بزرگ یا فلسفه ۴- صنعت ۵- انقلابات درونی ۶- عشق ۷- هوس،
و قسمت دیگر نیز با سیم هفت جوش بر آن افزوده شده است و شباهت بدیوان
«سنوات شوم» دارد که ذکر آن بعد خواهد آمد. زیباترین تکه های این کتاب عبارتند
از: «مشاهده کوهها» (اشباح کوههای بزرگ یکی پس از دیگری در نظر شاعر مجسم
میگردند) و «حواریون» و «قوزی» (یک قوزی بدبخت از زشتی منظر و ترکیب بد خود
نال و شکوه میکند. تدایی باو میکوبد که پس از مرگش بجای قوز، مانند فرشتگان
دوبال خواهد داشت) و «حساب» (جبر و هندسه) هیچ نمی توانند ما را بر حقیقت و
ریشه اشیاء واقف سازند) و «آوازیلن» و «تکفیر عشق» و «در مجلس رقص» و «اندرز
به یار گویان» و «گیوتین» و «به گرنزه» و «اگر تقدیر ترا متمادول کرد» و غیره.

خدا — Dieu

این کتاب بین ۱۸۵۳ و ۱۸۵۵ تصنیف شد و در ۱۸۹۱ انتشار یافت. در این

کتاب فلسفی و بیکتور هوگو الوهیت را مورد بحث قرار داده است. روح شاعر فیلسوف بکمال نیروی تصور او برای پی بردن با سرار الوهیت و معماهای لاینحل کون و مکان پرواز میکند و مناظر گوناگون در نظرش مجسم میشوند. بسیاری از پرده‌های ظلمت را میبرد و به پشت آنها نفوذ میکند ولی بظلمت‌های جدیدی دچار میشود، سر انجام نمیتواند بر این اسرار عظیم دست یابد. این کتاب عظمت قوه تصور شاعر را میرساند و اشعار آن شیرین و رنگین و مهیج است.

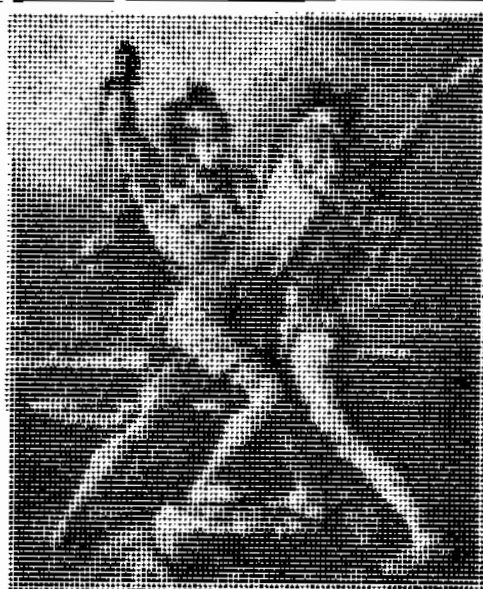
سالهای شوم — L'années funestes

این کتاب که در ۱۸۹۸ منتشر شد مربوط بحوادث بین سنوات ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ است و میتوان آن را دنباله دیوان «عقوبات» بشمار آورد. هوگو در بسیاری از اشعار این کتاب از قبیل «بودن» baudin و «درد مملکت» و قطعات دیگر، دوره

عروسی رولان

از افسانه قرون

رولان و اولیویه بختی نواز
میکند ولی این نواز به آشتی
منتهی میشود و رولان با
خواهر اولیویه «اود» زیبا
عروسی میکند.
نقاهی از شیلاندر (موزدهوگو)



امپراتوری را مورد منعت قرار داده است و آخرین قطعه کتاب: «صدای شیور» عبارت از یکصد و پنجاه رباعی و اشعار پنج هجایی است که مهارت شاعر را در سرودن هر نوع شعر میرساند و مربوط بقوط امپراتوری روم است.

دسته گل آخرین Derniere gerbe

این مجموعه در ۱۹۰۲ انتشار یافت. اشعار این کتاب هم مربوط بمواضيع مختلف است و بیکتور هوگو را کاملاً جمهوری خواه و دموکرات معرفی میکند. بعلاوه

اشعاری ذوقی و فراح انگیز، اشعاری مربوط به کودکان، اغانی زیبایی راجع به طبیعت، غزلیات شیرینی مخصوص عشاق، و نیز افکار و عقائد فلسفی و اندرزهای مفید در این مجموعه دیده میشود. پنج قسمت مختلف این کتاب عبارتند از: «پس از جلای وطن»



پادشاه کوچک قالیس

رولان چون در جنگ باده
نفر توطئه کنندگان کله می -
خواستند پادشاه قالیس را
بکشند شمشیرش شکسته است
دشمنان را با پاره‌سنگهای
بزرگ از پا می‌اندازند.
قتلای ازشیگلار (موزه هوگو)

و «ابتدای جلای وطن» و «توده‌های سنگها» و «مکالمات و یادداشتها». زیباترین اشعار این کتاب عبارتند از: «چیز دیگر نمیخواهم». و «پیغمبر و شاعر» و «شما برای من حساس نیستید» و «شب آوریل» و «افعی» و «من ترا دوست میدارم» و «قصه‌ی میکه‌تم» و غیره.

۳- رمانهای هوگو

۱- بوگزارغال Bug Jargal

این رمان در ۱۸۱۸ تصنیف و در ۱۸۲۱ بمقدار کم چاپ و منتشر شد. در ۱۸۳۶ هوگو تغییراتی در آن داد و بار دیگر بطبعش رساند. خلاصه این رمان چنین است: «پیررو» که بزودی «بوگزارغال» خواهد شد غلام سیاه کشاورز نرومنندی از مردم «سن دومینگ» است جبارت میوزرد و دل به «هاری» دختر ارباب خود می‌بازد. دختر حکایت عشق غلام سیاه را به نامزدش «لئوپول دوورنه» میگوید. «پیررو»

پنهان میشود اما نظر از روی ماری برنمیدارد و یک روز ماری را هنگامی که نزدیک است طعمه تمساحی شود نجات میدهد. در نتیجه، «دوورنه» که رقیب «پیررو» است حامی او میشود. در این اثناء شورش سیاهان سن دومینگ (۱۷۹۱) درمیگیرد و بزودی خانه و کشتزارهای پدر «ماری» بدست نهب و غارت و حریق سیرده میشود. در بجهت اغتشاش غلام سیاهی ماری را میر باید و بنقطه دوری می برد. «دوورنه» بتعاقب با یفنده «ماری» می پردازد. شورشیان او را نیز دستگیر میکنند اما در همان لحظه که می خواهند اعدامش کنند «پیررو» که در آن موقع «بوگزارگال» نام دارد و رئیس مقتدر سیاهان شورشی است وساطت میکند و نجاتش میدهد. این غلام قدیم که مقام نخست خود را فراموش نکرده است حق شناسیش را باین اندازه محدود نمیازد و میخواهد آنرا بمنتها درجه رساند. پس «دوورنه» را نزد ماری میبرد زیرا که در واقع غلامی که در اثناء اغتشاش و حریق ماری را ربوده و او را برای رساندن به معشوقش در محل

پشت جلد بوگزارگال

کاپتن لئوپولد دوورنه چپیده
 یک درخت در مقابل سیاه
 پوست خشنی که میخواهد او را
 بدرون غار خود بکشد مقاومت
 میکند



قابل اعتمادی جای داده خود «پیررو» بوده است. سپس «بوگزارگال» بدست سفید پوستان میافتد و دوورنه که صاحب منصب سفید پوستان است بین سیاهان میماند. بوگزارگال بسفید پوستان وعده میدهد که دوورنه را نجات دهد و ده تن از یاران خود را بتواند گروگان بدست آنان میسپارد تا اگر او دوورنه را نجات نداد یا خود باز نگشت سفید پوستان آنان را بکشند. اما پیش از آنکه بوگزارگال بتواند دوورنه را نجات دهد رئیس یک دسته از سیاهان که مردی خشن و کریمه موسوم به پیاسو است اطلاع

یسروالی نورژ برای یافتن اوراق مهمی که بایستی زندگانی «شومکر» صدراعظم بزرگ سابق، پندنامزدش «اقل» را نجات دهد اقدامات و کوششهایی میکند و در نتیجه صدراعظم پیرمورد کینه و عداوت شدیدگشت «دالفلد» که بجای او صدراعظم شده است قرار میگیرد و بسختی در معرض خطر میافتد. گنت برای آنکه «شومکر» را در زحمت اندازد بکمک دوست مطیع و وفادارش «موسمون» اعتصاب و انقلابی بین کارگران معادن برپا میکند. آوردن شجاع هم خود را در خطر می بیند و مشاهده میکند که جزو شورشیان بشمار آمده است. اما در آن موقع اسناد برائت صدراعظم کشف میشود و مشت مسببین اصلی انقلابات و متهم کنندگان را باز میکند. در سراسر این سرگذشت وجود افسانه‌یی هان دیسلند دخالت دارد که یک نوع حیوان درنده بصورت آدمی است، در کوهها باخرسی زندگی میکند، مسافران را وحشیانه میکشد و خونشان را در کاسه سر کشته‌شدگان مینوشد.



هان دیسلند جلوعارش دوزانو
نفته است و در يك كاسه سرآنی
خون قر با نیان خود را می آشامد

«بنیک‌نوس» چلادکه او نیز موجودی مخوف است در این رمان رل بزرگی را عهده‌دار است و بر روی هم اشخاص مختلف این رمان، جاذبه و لطف بسیار به آن بخشیده‌اند. این کتاب که تقلیدی از آثار «والتر اسکات» انگلیسی و از آثار جوانی هوگوست نتایج اخلاقی نیز دارد و هم در آن حال عظمت نیروی تصویرنویسنده جوان را به اثبات میرساند.

۳ - آخرین روز يك محكوم _ Le Dernier jour d'un condamné

این کتاب را هوگو در ۱۸۲۹ نگاشته است. مردی که محكوم باعدام شده است

جریان محکومیت خود را و ماجرای مدتی را که در زندان «بی‌ستر» و بعد در زندان «کنسیرژی»، منتظر مرگ بوده و چگونه کی‌تیه مقدمات اعدام را، و آخرین آرایش خود را در زندان و حرکت باگردونه محکومین را سوی سیاستگاه، و تأثرات و شکنجه‌های درونی و وحشت‌های جنون‌آورش را در چند لحظه مهلکی که داشته و میدانسته است که بزودی پایان خواهد رسید، شرح می‌دهد. منظرهٔ عنایت زندانیان محکوم به اعمال



آخرین روز یک محکوم

تصویر شگفتی که محکومین را در روز آخر زندان محکومیت به استخوان سپردند،
قبلی است. این تصویر است بر جلد کتاب: «تاریخ زندان»

شافه، اسامی محکومان که پیش از او در زندان او بوده‌اند، صدای تضرعات و ناله‌های زندانیان، صحبتش با زندانیان سفاک، با کشیش، با نگهبانان، با دختر کوچک خود، آخرین چیزهایی هستند که افکارش را مشغول می‌دارند، و تصور اعدام شدن و جان دادن عذاب‌ناپذیر با او می‌دهد. ویکتور هوگو این کتاب را مخصوصاً برای جلوگیری از مجازات اعدام نگاشته و در چاپ چهارم آن مقدمه‌یی به اسم «یک کمدی در خصوص یک

ترازدی « بر آن افزوده است و انتقادات و عیب‌جویی‌هایی را که از طرف نویسندگان مختلف بر این کتاب شد جواب گفته است.

۴- نتردام دوپاری - Notre-Dame de Paris

این رمان مشهور در ۱۸۳۱ تألیف شده است و وجه تسمیه آن وقوع حوادث مهم در اطراف کلیسای نتردام پاریس است.

در تالار بزرگ کاخ دادگستری یک نشان علمی و اخلاقی اثر «پیرگرینگوار» شاعر را نمایش می‌دهند و جمعیت در آنجا ازدحام کرده است. در این اجتماع بایک جوان



تصویر نابینایی که لوی بولانژه از یک صفحه نتردام دوپاری ساخته است .
 برای معجزات (کورده میراکل) مرکز او باش پاریس هنگامی که گرترنگوار شاعر را
 نزد شاه‌عدایان برده‌اند. در قسمتی از میدان آتش افروخته‌اند و او باش و عدایان
 گرم رقص و باده نوشی و غریبه جویی و شرارتند.

محصل موسوم به «ژهان فرولو» و با يك رئیس اوباش موسوم به «تروپوفو» آشنا می-
شویم. بموجب پیشنهاد شخصی اخیر قرار میشود بجای تماشای تئاتر، يك «پاپ
دیوانگان» از میان زشت ترین اشخاص انتخاب شود و قرعه این انتخاب بنام «کازیمودو»
نوازنده نافوسهای کلیسای نتردام که هیكلی ناقص و عجیب و جهره‌یی بی اندازه زشت و
کریه دار داصابت می‌کند، آنگاه دختر باده نشینی موسوم به «اسمرالدا» در حالی که در میدان
کلیسای نتردام در وسط دائه‌یی از مردم مشغول رقصیدن است وارد صحنه زمان میشود.
کلود فرولو که از کشیش‌های بزرگ کلیسا است در کمین دختر رقص دیده
میشود. این کشیش روزگاری مستغرق در تحصیل دانش و در مطالعه کتب بوده، سر رشته‌یی
از زن و عشق و شهواتی نداشته است، اما همینکه دختر باده نشین را با قامت دلارا و
چهره ظریف و اندام موزون و حرکات دلنوازش می‌بیند احساساتی شهوت آمیز و وحشیانه
دراو پدیدار میشود. می‌بیند چاره‌یی جز کلمایی از آن دختر ندارد و ناچار باید مقصود
خود را بر آورد، پس سعی میکند تا او را بوسیله «کازیمودو» زیر دست مطیع خود برآید
و کام دل از وی حاصل کند، صاحب منصب جوان و زیبای موسوم به «فیوس» که از نجیب
زادگان درجه اول بشمار میرود دختر باده نشین را از چنگال «کازیمودو» عجب الخلفه
نجات می‌دهد و «کلود فرولو» کشیش از این همه کوشش نتیجه‌یی جز تهیه يك رقیب قوی
و زیبا برای خود نمیبرد. در این اوان «گرینگوان» شاعر که از خانه خود بیرونش
کرده اند و در کوچه‌ها و در راه و پیراهه شهر پاریس سرگردان است به سرای معجزات که
مرکز اوباش و گدایان است میرسد و گدایان تصمیم می‌گیرند او را بکشند پس شاعر بینوا
را نزد پادشاه اوباش می‌برند و او، محکوم به مرگش می‌کند، بدینگونه که اگر هیچک
از زنان سرای معجزات او را بشوهری نپذیرفت بی درنگ به دارش آویزند.

در آخرین لحظه مهلت شاعر فیلسوف، «اسمرالدا» باده نشین برای رهاندن او
از مرگ پیش می‌آید و بشوهری می‌پذیرد؛ اما گرینگوان فقط شوهر ظاهری و فلسفی
باده نشین میشود؛ اسمرالدا اندیشه‌هایی در خصوص این شاعر دارد اما دل و جانش متوجه
افسر زیبای جوانی است موسوم به فیوس که شبی از خطر نجاتش داده است. این دختر
برای خود درجهان، دشمنی سراغ ندارد مگر کلود فرولو کشیش و يك پیرزن منزوی
مفلوک که در یکی از حجره‌های میدان «گرو» ساکن است و چون در روزگار قدیم باده
نشینان دخترش را ربوده اند، همه این جماعت را دشمن میدارد و هر جا باده نشینی ببیند
می‌خواهد با چنگ و دندان پاره پاره اش کند. این پیرزن يك لنگه کفش دختر گمشده اش
را همیشه همراه دارد و يك لنگه دیگر همان کفش مانند طلسمی بگردن اسمرالدا آویخته
است و به دختر ك گفته شده است که بوسیله آن میتواند مادرش را باز یابد.

صحنه زمان وضع مخوفی بخود می‌گیرد، و سرانجام اسمرالدا «فیوس» را می‌بیند
و به وی می‌فهماند که دوستش می‌دارد. افسر شهوت پرست شب هنگام او را برای کام گرفتن
از او به جای دنجی میبرد. کلود فرولو، کشیش، دنبالش می‌کند.

افسر جوان همانند که نزدیک است بر مقاومت اسمرالدا فائق شود و می‌خواهد
کام دل از وی گیرد با ضربت خنجر ی که ناشناسی بر پشتش می‌زند انداز پای میافتد و بیحرکت
می‌ماند. «اسمرالدا» با چشم گریان با اتهام قتل دستگیر میشود. او را به محاکمه میکشاند
و عنوان جادوگری به وی میدهند. اسمرالدا زیر شکنجه بطوریکه میل مستنطق است

اعتراف میکند. کشیش در زندان بسر ایش می‌آید و آزاد کردنش را در بهای یک بوسه پیشنهاد میکند، بادیه‌نشین با نفرت تمام او را از خود میراند.



نزد ام دو باری: اسرالد! دختر زیبای بادیه‌نشین از میان جمعیت میگذرد و آب به‌کاز می‌دود و می‌نوشاند.
از تابلوی «مرسون»

بزودی دختر را برای مجازات با پیراهن پاره و پای برهنه، زنجیر بگردن جلو در کلیسای نتردام می‌آورند. در آن اثناء کلود فرولو فرار میکند و چندی در خارج شهر با سرگردانی و بهت بسر میبرد و هنگامی به شهر بر میگردد که قربانی شهوت پرستی و شقاوتش را جزو مردگان میدانند اما بزودی آگاه میشود که دختر باده‌نشین نجات یافته است و در کلیسا تحت حمایت و مواظبت کازیمودو است. ناگفته نماند که کازیمودو که او نیز دیوانه عشق دختر باده‌نشین است هنگام اعدام، به وسیله طنابی که از بالای کلیسا بپایین می‌آویزد دختر را می‌رباید و بدرون کلیسا میبرد و فریاد می‌زند: «بست! بست!... گدایان و اوباش که از نبودن دختر باده‌نشین دسرای معجزات کسل شده‌اند و نمی‌دانند که دختر به محض بیرون آمدن از کلیسا دستگیر و اعدام خواهد شد یک شب با تمام عده خود برای بیرون آوردن او از کلیسا هجوم آور می‌شوند.

«کازیمودو» ی گوزپشت چیزی نمی‌فهمد جز آنکه می‌بیند عده‌یی از اوباش



کلود فرولو
کشیش در
قاریکی ضربت
کاردی به
«قبوس» که
اسمرالدا
را در آغوش
گرفته است
می‌زند

میخواهند دختر جوان را از وی بریابند و ببرند؛ پس با همه قوایش وبا شدت بمدافعه میپردازد، فیوس افسر شهوت پرست که از زخم خنجر نموده ومعالجه شده است با عده ای از افرادش برای جلوگیری از ازدحام میآید ولی منلوب میشود. در آن موقع کلود فرولو، کشیش از زдохورد او باش، و غیبت کازیمودو استفاده میکند، بحجره اسمرالدا میرود وحاضر میشود که فقط در مقابل يك كلمه محبت آمیز اونجانش دهد، اما دختری باده نشین اورا با همان وحشت ونفرت دیرین از خود میراند. کشیش غضبناک میشود، اسمرالدا را از کلیسا بیرون میکشد و اورا به پیرزن منزوی که کینه شدیدی را به باده نشین میداند تسلیم میکند.

پیرزن ضمن زдохورد بادختر باده نشین وآزردن او با چنگک ودندان ناگهان لنگه کفش کوچکی را که وی بگردن دارد کشف میکند ودختر گمشده خود را باز می شناسد. میخواهد نجاش دهد و در حجره خود پنهانش سازد اما بزودی «تريستان» فرمانده کل میرسد، دختر باده نشین را می بیند وبی اعتناء بناله ها و فریادهای مادر بیچاره که از وحشت ویاس بحیوان درنده می شبیه شده است دختر باده نشین را بیرون میکشد وسوی سیاست گاهش میبرد. در این موقع دو تن از بالای مناره کلیسا بصحنه اعدام مینگرند، یکی از این دو کلود فرولو ودیگری کازیمودو است. هنگامی که هیکل سفید پوش اسمرالدا که بدار آویخته است آخرین تشنجات خود را بیایان میرساند و بحرکت می ماند، کشیش تبسم سهمگینی بر لب میآورد. کازیمودو که بخوبی متوجه اوست، این تبسم را می بیند و اورا از بالای برج بیابین پرتاب می کند. آویختن کلود فرولو به يك ستون و جسییدن آن با چنگک و ناخن، بیایان رسیدن قوا و رها شدن واقتادن او بر زمین وجان دادن او از بهترین قسمت های این رمان بشمار می رود. اما کازیمودو بدخمه ای که جسد اسمرالدا را در آن نهاده اند میرود، این جسد بیجان را در آغوش میکشد وجان میدهد.

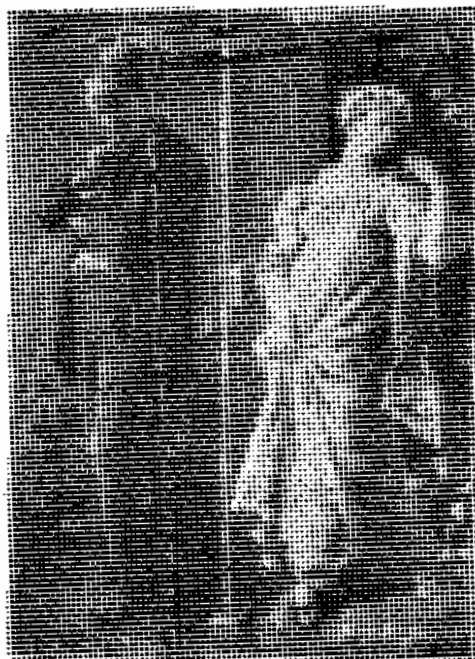
۵ - کلود گدا Claude Gueux (ژویه ۱۸۳۲)

این کتاب نیز برضد مجازات اعدام نگاشته شده است. کلود گدا کارگر بیچاره نادانی است اما اخلاق عالی وسجایای نیکویی دارد وبازن و يك فرزندی زندگی میکند. در نتیجه بیچارگی و بیکاری و ناخوشی، فانی میدزدد تا به وسیله آن شکم خود و خانواده اش را سیر کند. هنگام سرقت دستگیر ومحبوم به زندان میشود، در زندان به آرامی بسر میبرد. اما روزی که بفرمان رئیس محبس زندانی دیگری را که با او در يك اتاق است وبا رفاقت ومصاحبت یکدیگر بسر میبرند از وی جدا میکنند، خشمگین میشود ورئیس زندان را بضرب تیری میکشد ومحبوم با عدام میشود. در پیشگاه محکمه و در مقابل مرگ نیز وضع آرام ونجیبانه ای ظاهر میسازد تا تبر جلا د گردنش را قطع میکند. این قصه حقیقی هم دربر دارد و کلود گدا با قدری اختلاف وجود داشته وبهین جرم نیز اعدام شده است.

۶ - بینوایان Les Misérables - (۱۸۶۲)

کتاب بینوایان بزرگترین شاهکار هوگو و بلکه از بزرگترین شاهکارهای ادب و رمان نویسی دنیاست. این کتاب چنانکه از عنوانش پیدا است وبطوری که در مقدمه

کوچکی که هوگو بر آن نوشته است دیده میشود، برای تجسم تیره‌روزیها و بینوایی‌ها و بدبختی‌های بشر، برای نشان دادن تأثیرات سوء مجازات‌های بشری که بمعقیده او دوزخی است که بدست آدمی برای بیچارگان تهیه شده است، برای ظاهر ساختن دلیل بینوایی و پستی مردم، بیچارگی و سقوط زن، چهل و فلاکت کودک، و برای انسان دوستی و نوع‌پروری



فانتین و ژان والژان

از فریب خوردگی و سقوط
فانتین کودکی بوجود آمد
موسوم به «کوزت». ژان -
والژان پس از آنکه مرد
شرافتمندی شد، متأثر از
سرنوشت دلخراش فانتین -
حمایت فرزند او کوزت را بر
عهده گرفت و داستان بینوایان
به وجود آمد.

نوشته شده است. بازیکنان مختلف این رمان هر يك وجود تصویری بزرگ و بی نظیری برای تجسم خوبی حقیقی یا بدی واقعی، طهارت یا خبث، نیکوکاری و احسان، یا اجتناب‌ناکاري و خشونت، ستمگری یا ستمکشی، علوهمت، یا پستی فطرت بشمار میروند و خصوصاً «آبه میریل»، ژان والژان، «فانتین» تناردیه‌ها، ژاور، پتی‌گاوروش و «ماریوس» پهلوانان آن از «تیپ» های بین‌المللی محسوب شده‌اند. این کتاب بر پنج بخش تقسیم میشود که عبارتند از: ۱- فانتین ۲- کوزت ۳- ماریوس ۴- قرانه کوچۀ «یلومه» و حماسه کوچۀ سن دنی ۵- «ژان والژان». مهمترین پهلوانان این سرگذشت عبارتند از: مسیو «میریبل» اسقف نیکوکار و عادل؛ ژان والژان محکوم به اعمال شاقه که سقوط او در دوزخ اجتماعی و تجدید حیات اخلاقی او و عروج او سوی نور معرفت و نیکوکاری عمده موضوع این کتاب است، فانتین، زن جوانی که دست هوسکاری و شهوترانی جوان بی‌وفایی به‌ذلت و تیره‌روزیی دچار کرده است، کوزت دختر او، ژاور

پلیس خشن و خشک که جز وظیفه خود چیزی نمی‌شناسد، ماریوس که متعاقب حوادثی مجبور میشود از سعی خود نان بخورد، و عشق او به کوزت دختر فانتین، حوادث و



فانتین رها شده - اثر
اوژن کاریر -
(موزۀ هوگو)

ماجرای گوناگون زندگی او، که قسمتی از آنها از زندگی خود هوگو است، «گاوروش» طفل ولگردی که دارای روح بزرگ و اخلاق عجیبی است. ویکتور هوگو همه نیروی ادبی و علمی و افکار و احساساتش را در منتهای قوت و عظمت در این کتاب بکار برده و آنرا بصورت شاهکاری بی نظیر و گرانبها در آورده است.

البته حکایتی که موضوع این داستان است یکی از جذابترین و شیرین‌ترین داستانهای است که در بهترین رمانها میتوان خواند ولی بینوایان را در حقیقت یک کتاب رمان نمی‌توان نامید بلکه یک جنگ نفیس است حاوی همه چیز، کتابی است تاریخی، اجتماعی، اخلاقی، جنگی، سیاسی، علمی و دینی، و مطالبی چنان دقیق و مؤثر و جامع

در آن فراهم آمده است که اگر ده دفعه هم آنرا بخوانند باز کم است.
یکی از قسمت های بسیار مهم و ممتاز بینوایان که آنرا میتوان جداگانه بعنوان



تصویری که «ریو» برای کلود
گدا کشیده است این جوان
بدبختی است که از فشار عمر سنگی
فانی میزدود و در زندان ناله های
خود را میکند و اعدام میشود



بینوایان

ژانوالزان در زندان اعمال
شاقه پس از آنکه در دیوان
جنایی «آراس» خود را
معرفی کرد و از اوج عزت
بار دیگر بزندان اعمال
شاقه رفت

یک کتاب بسیار مفید اخلاقی و اجتماعی چاپ و نشر کرد و مردم را برای سرمشوق گرفتن
به مطالعه دقیق و عمیق آن واداشت بخش اول کتاب است که مربوط به زندگی و فضائل یک

مرد روحانی موسوم به «آیه میری پل» است. این قسمت گذشته از ارزش و تأثیری که در اصل داستان دارد دارای ارزش فوق‌العاده ادبی و اجتماعی است. یکی دیگر از قسمت‌های بینوایان که فقط ربط بسیار کمی با اصل داستان دارد اما از شاهکارهای بزرگ نویسندگی و از هنرمندانه‌ترین کارهای هوگو بشمار میرود، قسمت «واترلو» است که در آغاز جلد دوم آمده است. این نیز میتواند یک کتاب مستقل



ژاور، پلیس
تأثیر ناپلئون

شمرده شود و بسیاری از منتقدان بزرگ اینرا از شاهکارهای نثرنویسی و حماسه‌سرایی و تاریخ نویسی شمرده‌اند. به علاوه هوگو خود را در این قسمت درمتهای وطن پرستی جلوه‌گر می‌سازد و ستایشی را که برای ناپلئون کبیر دارد بهتر از همه جا در این کتاب نشان میدهد.

سومین قسمت ممتاز بینوایان که باز تماس و بستگی بسیار با متن داستان ندارد ولی بسیار عالی و عمیق و عبرت‌انگیز و سودمند است قسمت مربوط به «دین و رهبانیت» است.

باز یک قسمت دیگر بصورت یک بحث بلیغ ادبی و اجتماعی و فلسفی راجع به «آرگو» در این کتاب هست که جادارد چند دفعه و با کمال دقت مطالعه شود.



تناردیه وزن او

فانتین بینوایان کودک خود
را به تناردیه می‌بخاند چو
وزن او سپرده بود که از ردل
ترین و شقی‌ترین مردم
روزگار بودند و این کودک
را زجر میدادند، و برای تأمین
مخارج این کودک و مواجهه
با حرص و طمع تناردیه‌ها بود
که فانتین بینوایان سقوط کرد

در چند مورد که هوگو در بینوایان فصل‌ها و صفحاتی را اختصاص به بحث‌های سیاسی و اجتماعی داده است بخوبی دیده می‌شود که این مرد در سیاست و فلسفه اجتماع و اقتصاد و بطور کلی در کشور داری بسیار عمیق و صاحب نظر است و خود این فصول جواب دندان شکنی است به کسانی که برای هوگو نبوغ سیاسی قائل نبوده‌اند.

مخصوصاً چیزی که به نظریات سیاسی و اجتماعی هوگو ارزش بی اندازه می‌دهد دفاع با حرارت و هیجان‌انگیز او از آزادی است. آزادی برای همه ملل، آزادی برای تأمین رضای وجدان و برای بالا رفتن سطح انسانیت و برای نجات یافتن بشر از انواع ذلت‌ها و اسارت‌ها.

یکی دیگر از قسمت های با ارزش بینوایان که باز جز ربط کوچکی با اصل داستان ندارد قسمت مربوط به گنداب ویا مجرای فاضل آب پاریس است که با نهایت قدرت نوشته شده و خود گذشته از یک شرح روشن و دقیق بایک دید بسیار قوی، یک انتقاد بسیار مؤثر سیاسی واجتماعی است.



بچه لات پاریس

این بچه ها وروش است که
هوگو روح پاریس را در
او مجسم کرده است. در چند
فصل بینوایان این کودک و لنگرد
بلند همت نقش مهمی بازی میکند.

اینها شمه ایی از قسمت های بینوایان است که آنقدرها با اصل داستان مربوط نیستند ولی ارزش کتاب بیشتر بخاطر آنهاست و جا دارد که با کمال دقت مطالعه شود. بطور کلی حیف است که بینوایان را یک قصه، یک افسانه، یک هایه سرگرمی محسوب داریم، این یک کتاب است، یک کتاب واقعی، با منتهای ارزشی که برای یک کتاب خوب قائل میتوان شد.

۷- کارگران دریا Travaillleurs de la mer (۱۸۶۶)

کتاب کارگران دریارا گروهی از ادبا شاهکار رمان نویسی هوگو میشوند. ویکتور هوگو مقصود خود را از تألیف این کتاب چنین نگاشته است: « میخواستم کار و کارگری را شریف و با افتخار معرفی کنم، اراده و اخلاص و همه چیزهایی را که مایه عظمت مرد است بستانیم، میخواستم نشان دهم که سخت ترین و رطبان، قلب است، و کسی که از امواج دریا نجات یابد از زن رهایی نخواهد یافت؛

میخواستیم بگویم که چون موضوع محبوب واقع شدن در میان باشد، «همه کار کردن» در مقابل «هیچ کار نکردن» و ژیلیا در مقابل «آبونه‌ز» مغلوب می‌شود؛ میخواستیم به



گوزت

این نازنین کودك لاغر و
ضعیف در میخانه تناردیه
ها مثل يك زن بزرگكار
میکرد و اگر لحظه‌ای از کار
باز میماند مادام تناردیه
بیرحمانه کتکش میزد

اثبات رسانم که خواستن و فهمیدن، در مورد يك ذره حقیر نیز، برای مغلوب کردن و فاجیز کردن مخوفترین قوا و اقتدارات و دفع بزرگترین موانع کافی است.

اشخاص این رمان عبارتند از «لوتیری» ملاح پیر که کثرت سن و ضعف قوا، زندگی تقدس آمیزی برای او تهیه کرده است و اوزیر پوستی خشن و ظاهری زننده، قلبی عالی و نجیب دارد. این ملاح پیر کشتی بخاری خود را که موسوم است به «دوراند» و بیش از آن، دختر خود یعنی «دروشت» را دوست میدارد اما قهرمان واقعی رمان، ژیلیا صیاد است که مزدیست خوش قلب و نجیب منتها در نتیجه بعضی پیش آمدها مغفور عموم شده است. این شخص موجودی مجرّم و بینوا است که ظاهری خشن و وضعی مکرر دارد ولی مانند يك کودك بی آلاش، ساده و صادق است.

روز عید نوئل، «دروشت» زیبا در نتیجه يك هوس کودكانه اسم «ژیلیا» را روی برف مینویسد و صیاد بیچاره این اسم را میخواند و متفکر بر جای می ماند. سپس این امید که ممکن است دروشت دوستش بدارد فکر ثابت و مسامحه می‌کند. دختر ملاح هم يك کشتی سبك موسوم به «پانی» دارد. کشتی «دوراند» اولین کشتی بخاری است که در این حدود باب افکنده شده و ماشین آن چنان با مهارت و دقت ساخته شده است که

ساختن نظیرش غیر ممکن است. این کشتی مرتباً کار میکند و برای صاحب خود ثروت و افتخار حاصل میدارد. اتفاقاً دو دزد خائن کشتی «دوراند» را می‌دزدند و درصدد غرق کردن آن برمیآیند. این خبر شوم به «لوتیری» میرسد و او مخصوصاً از بابت ماشین کشتی که تهیه نظیر آن محال است مشوش میشود.

شیروش فشنک‌ها

را جمع میکند

تو: «آه، وی‌یت»

شیرزه و یکتور هوگو

شیرشورش پاریس

تو: «آه از هر طرف

تو: «آه، و با وجود

تو: «آه و روش می‌جنبید

تو: «آه و آواز

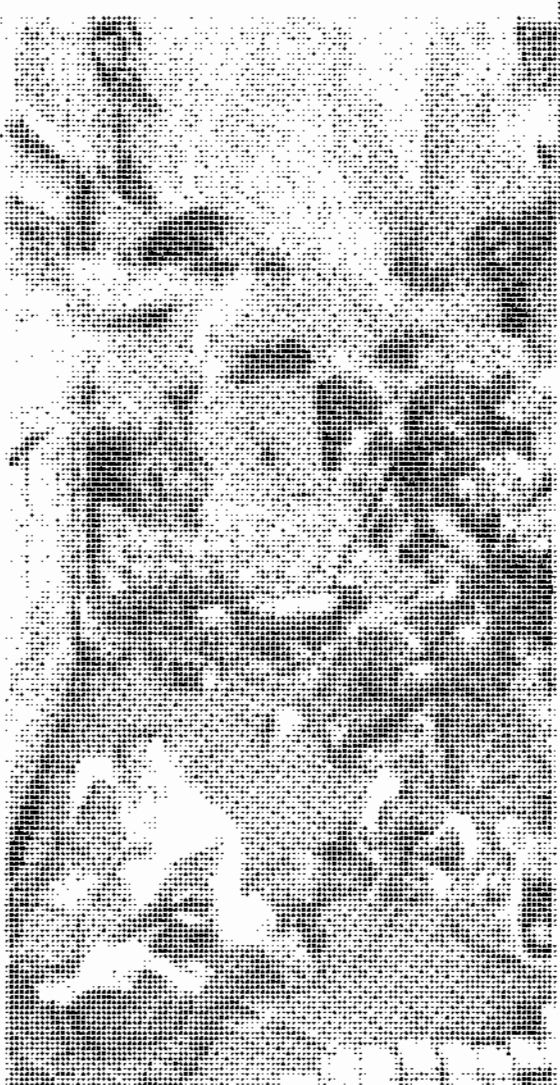
تو: «آه و فشنگان

تو: «آه سر بازان مقتول

تو: «آه خالی میکند تا

تو: «آه فشنک‌شورشان

تو: «آه جبران کند



نجات دادن این ماشین از غرق، کار مشکلی است و حتی اقدام باین کار یکنوع دیوانگی بشمار میرود. یکی از ملاحان بصاحب کشتی پیشنهاد میکند که کسی را برای نجات ماشین پیدا کنند، و «دروشت» زیبا بیدرنگ میگوید: «هر کس باین کار اقدام کند من زن او خواهم شد.» با آنکه همه مسحور زیبایی دختر هستند هیچکس جرأت نمی‌ورزد داوطلب شود اما ژیلای صیاد با رنگ پریده پیش می‌آید و ازدختر ملاح می‌پرسد: «آیا برآستی شما زن نجات دهنده‌تان میشوید؟» پدر دختر میگوید: بلی من قول شرف میدهم و بخدا قسم یاد میکنم که «دروشت» را بکسی که در این کار موفق شود بدهم. شب بعد ژیلای صیاد بامیدی که این حرف در وی ایجاد کرده است جان خود را در میان امواج غضبناک اقیانوس در معرض خطر می‌نهد و بی آنکه جن آسمان شاهدهی داشته‌باشد وارد دریا میشود، با رنج و زحمت بی پایان ماشین کشتی را از دزدان و از غرق



کورت و ژان والزان پس از
فرار از دیر

نجات میدهند و سوی ساحل می‌آید. در سینه امواج مانع جدیدی که ثمره شجاعت او را تهدید میکند در سیرایش ظاهر میگردد و صیاد شجاع ناچار میشود با يك جانور عظیم و مهیب دریایی بجنگد. سرانجام بر جانور هم فائق می‌آید و ماشین را به «لوتیری» میدهد و منتظر است که پاداشی را بگیرد. لوتیری این ماشین را روی کشتی «پانس» نصب میکند و آنرا در بندر بکار میاندازد. اهالی با حیرت بآن مینگرند. لوتیری

محبت نجات دهنده خود یعنی « ژیلیا » را دردل میگیرد و با وفاداری بسوگند خود اعلام میدارد که دخترش تعلق به ژیلیا دارد ولی در نهایت حیرت او و دیگران، ژیلیا ازقبول دختر امتناع می‌ورزد، زیرا که چند ساعت پیش در تاریکی شب چیزهایی شنیده است که بر وی معلوم میدارد که « دروشت » چوپان جوانی را موسوم به « ابو نزر » دوست میدارد. ژیلیا چنان ازقبول دختر امتناع می‌ورزد که اشکالی در عروسی دختر با چوپان جوان باقی نمی‌ماند و صیاد بینوا، در جشن عروسی او هم حضور می‌یابد. آنگاه ساکت و تیره و دلمرده نزدیک صخره‌یی که هوسرانی طبیعت گودالی در آن حفر کرده است که



کارگران دریا

ژیلیا و جانور مهیب دریایی

اثر سمستای دوره

روزی دوبار از آب دریا بر اثر جزر و مد پر و خالی میشود میرود و در قعر گودال می‌نشیند - آب بدرون گودال می‌آید. ژیلیا در انتظار مرگ چشم بکشتی عروس و داماد که روی دریا سوی افق روان است میدوزد. رفته رفته آب فرا میگرددش و در همان لحظه که کشتی از نظرش ناپدید میگردد آب از سرش میگذرد و موج بقعر دریا میکشاندش.

۸- مردی که میخندد - L'homme qui rit

بیشتر وقایع این کتاب در انگلستان و در زمان سلطنت ملکه «آن» صورت می‌گیرد. حقه‌باز پیردانی موسوم به «اورسوس» که مردی خوش قلب و نجیب است بوسیله یک دوجرخه اسبی وبا یگانه دوست خود یعنی گرگی که آن راه «هومو» می‌نامند در جنوب انگلستان گردش و سیاحت میکند. یک شب به پسر بچه‌یی برمیخورد که وحشیان صحرا نشین بچه دزد، چهره او را بوسیله بریدن لب او و بخیه زدن آن بطوری تغییر داده‌اند که همیشه خندان بنظر میرسد؛ و بعد او را رها کرده و رفته‌اند. طفل سرگردان در صحرا، کنار جسد بیجان یک زن، دختر کوچکی را یافته است و او را با خود میبرد.



مردی که میخندد

گوین پلین (قاشی روشکروس)
همیشه خندان بنظر میرسد
زیرا که در کودکی دهانش
تا بنا گوش دریده شده است.
او عشق دخترکی را بینا را بداد
میگیرد و دخترک چون او را نمی-
بیند خیال میکند که او مرد بسیار
زیبایی است

این دختر کور است و پسر مرد حقه باز این دو کودک را که اولی موسوم به گوین پلین Gwinplaine است و دیگری را «ده آ» نام میگذارد، بفرزندی خود میپذیرد. این دو کودک نزد «اورسوس» بزرگ میشوند و یکدیگر را دوست میدارند. بعد باتفاق بلندن می‌آیند و خنده دائم «گوین پلین» موجب جلب توجه تماشاچیان میشود.

يك روز مرد خندان ناپدید میگردد و رفقایش نمیتوانند بازش یابند . پس از يك چند بمرد خندان گفته میشود که نامش « لرد کلانتاری » است و عضویت مجلس اعیان انگلستان برگزیده شده است .

مرد خندان عناوین جدید را میپذیرد، به مجلس اعیان وارد میشود، خود را



بمناسبت کتاب نود و سه
ویکتور هوگو پیکر «دانتون»
و «روبین» و «مارا» را
خجاری میکند!
کاریکاتور «ژیل» چاپ
شده در اکلیس

نماینده فقرا و مردم بیچاره و بی نصیب بشمار میآورد و با کمال شدت و اقتدار بزرگانی را که در اطرافش هستند مورد اعتراض قرار میدهد، اما يك خنده عوممی که شکل ناهنجارش ایجاد میکند یگانه جوابی است که باظهاراتش داده میشود. «گوین پلین» بزودی از این مجلس و از این مقام میگریزد و اورسوس و «دهآ» را که او را مرده انگاشته اند و عازم حرکت هستند مییابد.

اما در این موقع «دهآ» بسختی مریض میشود و بحال احتضار میافتد و در آغوش گوین پلین میمیرد و او از درنج و یاسی که مرگ معشوقه اش در وی ایجاد کرده است باغوش امواج دریا پناهنده میشود و جان میدهد.

این رمان از آغاز تا پایان طبیعی و اخلاقی و اجتماعی و زیبا است و صحنه های بدیع و ظریف و مهیجی دارد که در کمتر رمان نظیرشان دیده میشود بطوریکه يك عده هم این کتاب را بزرگترین شاهکار رمان نویسی هوگو می شمارند.

۹- نود و سه - Quatre - vingt - treize (۱۷۸۳)

هوگو بعنوان زمینه تاریخی این رمان مؤثر و مهیج، بزرگترین موقع بحرانی

فرانسه یعنی سال ۱۷۹۳ و مناظرات و کشمکش‌های «وانده» را که جمعی از طرفداران وضع سابق در آن مجتمع بودند با مجلس «کنوانسیون» و وقایع مهمی را که در آن زمان روی داده انتخاب کرده است. یک کشتی انگلیسی، موسوم به «کلایمور» که حامل افسران فرانسوی در یاداری سابق سلطنتی است در صدد است «مارکی دولانتناک» را که از شهزادگان ساکن برتانی است در ساحل واندوه پیاده کند. «مارکی دولانتناک» را مهاجران بجای شهزاده درجه اولی که همیشه باهالی و عده آمدن میداد ولی هرگز جرأت اقدام باین کار در او دیده نمیشد بفرانسه فرستاده‌اند اما ورود او بسیار دشوار است. یک چهار فرانسوی نزدیک می‌شود و هر لحظه عرصه را بر این کشتی تنگتر می‌سازد. کشتی انگلیسی جنگ و زرد خورد شدیدی را متحمل میشود و جابه‌جایی جز غرق و فرو رفتن در آب نمی‌یابد. در این اثنا «لانتناک» بکمک یک ملاح فداکار و بوسیله یک قایق کوچک از کشتی مفروق جدا می‌شود و بساحل میرسد و هماندم کشتی انگلیسی از ضربات گلوله توپ کشتی فرانسوی درهم میشکند و در آب فرو میرود.



تورک. برج مخوف،
بازمانده از یک قلعه
جنگی واقع در جنگل
«فوزر» که در آن
صحنه‌یی از داستان
«نود و سه» اتفاق
افتاده است
قاشی از خود و یکتور-
هوگو

اولین چیزی که «لانتناک» در ساحل می‌بیند اعلانی است که بیایه یک صلیب سرنگون نصب شده است و بوسیله آن مجلس کنوانسیون قیمت معتابه‌یی برای سراو تعیین کرده است و امضاء برادرزاده‌اش «مگوون» فرمانده قوای «کنوانسیون» نیز ذیل آن دیده میشود. در نتیجه اقدامات و جدیت‌های «مارکی دولانتناک» هیجان و شورش اهالی واندوه، شدت و اهمیتی بخود میگیرد و عده‌یی از طرفداران کنوانسیون که آنجا هستند مغلوب می‌شوند. دوزن که یکی از آنان سه بچه دارد تیرباران می‌شوند و شورشیان از بچه‌های بی‌مادر پرستاری میکنند. در آن موقع «سیموردن» که یکی از اعضاء مهم

«کنوانسیون» و معلم و پدر روحانی «گورن» است برای پیوستن بشاگرد خود که در «وانده» است حرکت می‌کند. غارت قراء، سوزاندن مزارع، شکم دریدن یا سر بریدن زنان و بچه‌ها دروانده شروع می‌شود. هنگام تسخیر مجدد شهر «دول» از طرف قوای کنوانسیون يك تفنگ سینه «گورن» را هدف قرار می‌دهد اما در آن موقع مردی خود را میان سلاح قاتل و هیکل فرمانده می‌افکند و تیر خطا می‌رود. این «سیموردن» است که در آن لحظه از پاریس رسیده است. دنبال او دستگاه مخوف آهنینی که يك عده اطراف آن هستند دیده می‌شود و باعث ترس و وحشت و هیجان عمومی می‌شود.

این دستگاه «گیوتین» است. «سیموردن» این ماشین مخوف را مخصوصاً برای اعدام «لانفناک» باخود آورده است و اولین سفارش او به «گورن» این بوده است که «لانفناک» را زنده دستگیر کنند زیرا که گلوله تفنگ برای او کافی نیست و این مرد قطعاً باید زیر تیغه گیوتین جان دهد.

چیزی نمی‌کنند که شجاعت و قابلیت قوای کنوانسیون عرصه را بر لانفناک تنگ می‌کند و کوشش و تلاششان به آن مرحله نزدیک می‌شود که وی محصور و دستگیر گردد. اما همانند ملاحی که او را بساحل آورده است میرسد و وسیله يك راه زیر زمینی که کسی از آن مطلع نیست نجاتش می‌دهد. شورشیان هنگام عقب نشینی ساختمانی را که سه کودک یتیم در آن هستند آتش می‌زنند. در آن موقع مادر بچه‌ها که از ضربت گلوله نمرده و فقط شانه راستی شکسته است پس از معالجه مقتضای و زخم‌بندی به جستجوی فرزندان خود بر می‌آید و جایگاه آنان را مشتمل می‌بیند. وسیله روزنه‌ای او وهمه حاضران بچه‌ها را در اتاق می‌بیند و فاصله این محل با آن اتاق گودال عمیقی است که عبور از آن غیر ممکن است و اگر بخواهند در بزرگ آهنین همارت را بشکنند مدتی بطول میانجامد و تا آن هنگام آتش به اتاق کودکان سرایت کرده و هر سه را سوزانده است.

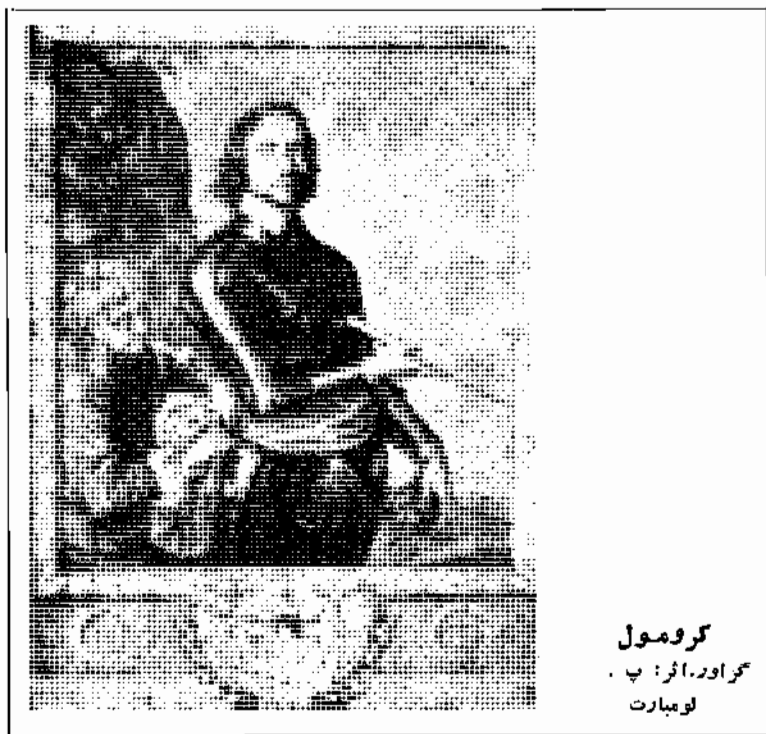
همه مبهوت می‌مانند و مادر ینوا با ناله‌ها و فریادهای مؤثر و دلگذاذ کم می‌طلبد. مردی که در این موقع از پشت خارزارها و وسیله گودال‌های نزدیک برج‌ها فرار میکند بشنیدن این صداها می‌ایستد. این مارکی دولانتناک است. مارکی لحظه‌یی بناله‌ها و تضرعات مادر گوش فرا می‌دارد سپس با کمال بی‌پروایی پیش می‌رود، سوی عمارت مشتمل می‌دود، با کلیدی که همراه دارد در آن را می‌کشاید و کودکان را بیرون می‌آورد، افراد کنوانسیون می‌خاستندش، متحیر می‌مانند و می‌خواهند از فرارش جلوگیری نکنند، اما سیموردن پیش می‌رود، دست بر شانه‌اش می‌گذارد و بحکم قانون دستگیرش می‌کند. همانند دادگاهی از افسران بریاست «گورن» برادرزاده «لانفناک» تشکیل می‌شود و همانجا او را محکوم به اعدام می‌کند. «گیوتین» را نیز جلو عمارت برپا می‌دارند و مقرر می‌شود که روز بعد هنگام طلوع آفتاب محکوم را اعدام کنند. هنگام شب «گورن» بزدان عم خود می‌رود، با شکیبایی بسیار ملامتها و دشنام‌های این رئیس پیر شورشیان را می‌شنود، سپس بالا پوش و کلاه سر بازی را به او می‌دهد. «لانفناک» تقدیمی او را می‌پذیرد و صبح که «سیموردن» برای بردن شکار خود به پای گیوتین بزدان می‌رود، بجای او شاگرد عزیز خود گورن را در زندان می‌بیند. با اینهمه باید طبق قانون عمل کرد و قطعاً باید «گورن» محاکمه و محکوم به اعدام

شود. همین طور هم میشود و کمیسیون از رؤساء او را محکوم باعدام میکنند. يك ساعت بعد گون به بالای سیاستگاهی که برای عمش تهیه شده است میرود. در همان لحظه که تیغه گیتین، س «گون» را يك اشاره از بدن جدا میکند. صدای گلوله‌یی بگوش میرسد؛ این «سیموردن» استاد و پدر روحانی گون است که هنر خود را با گلوله پریشان میسازد.

۴- تأثرهای هوگو:

۱- کرمول - Cromwell

کرمول را میتوان اولین درامی نامید که هوگو اصول مکتب جدید خود یعنی رومانسیسم را در آن بکار برده و آن را با پیرایه‌های دلپذیر رومانتيك آراسته و ضمن مقدمه معروف آن به توصیف مکتب جدید پرداخته است. مقدمه این کتاب بیش از متن



کرمول

مترجم: اثر: پ.
لو مبارت

آن در عالم ادب اهمیت پیدا کرد و هنوز هم نام آن در مباحث ادیبان شنیده میشود. متن کتاب یعنی درام کرمول بمعرض نمایش گذاشته نشد زیرا که گردانندگان تئاترها

روی صحنه آوردنش را دشوار بلکه ممتنع یافتند. کرمول درامی است منظوم در پنج پرده که در دسامبر ۱۸۲۷ اول دفعه انتشار یافت. موضوع این درام را میتوان در این جمله خلاصه کرد: «آیا کرمول به آرزوی خود خواهد رسید؟» سواران و روحانیان متحد میشوند تا برضد کرمول هنگامی که حامی حکومت جمهوری انگلیس است اقدامی کنند. لرد روشستر بلیاس کشیش مخصوص اوملیس و بعمارت او وارد میشود تا مقداری داروی خواب آور درغذا، یا مشروب او بریزد. اتفاقاً این مرد هوسران بسختی فریفته فرانسویس کوچکترین دختر کرمول میشود و از حماقت بخیال آنکه وسیلهی برای جلب آن دختر بدست آورده است، هماندم کاغذی باو مینویسد و همه قضا یا واسرا را فراش میسازد. کرمول بوسیله دخترش از همه اقدامات این جمع آگاه میشود، و داروی خواب آوری را که میخواهند بخورد او دهنده از روشتر میگیرد. لباس سر بازی میپوشد و شخصاً افرادی را که قصد طغیان دارند به کاخ سفید دعوت میکند و همگی دستگیر می شوند. برای کرمول دیگر کاری باقی نمی ماند جز قبول سلطنت، که پارلمان بوی تقدیم میکند اما او چون هنوز مخالفانی در اطراف خود می بیند از قبول تاج امتناع میورزد. با اینهمه بخود میگویی: «بس کی شاه خواهم شد؟»

این درام که تقلیدی از کلاسیک ها بویژه از «سینا» اثر «کورنی» و از آثار شکسپیر است در واقع یک درام نیست بلکه یک تابلو تاریخی وسیع و رنگین است و در آن هوگو با نهایت استادی ترکیبی از تضادهای زندگی مخصوصاً زندگی خصوصی یک پادشاه و زندگی مردم عادی ساخته است.

۲ - آمی روبسار - Amy Robsart

درامی است به نثر در پنج پرده، که تاکنون فقط یک دفعه در ۱۳ فوریه ۱۸۲۸ در نمایشگاه «اودئون» بازی شده است. این پیرس که در آن موقع به «پل فوشه» برادرزن هوگو نسبت داده شد از آثار دوران جوانی هوگو است. موضوع این نمایشنامه سلطنت ملکه «الیزابت» در انگلستان و عملیات او و کشته شدن «کنس دولیستر» یا «آمی روبسار» بدست آن ملکه است، میتوان گفت که این درام، از زمان مروف «والتر اسکات» نویسنده مشهور انگلیسی موسوم به «قصر کنیل ورث» بصورت نمایشنامه و برای روی سن اقتباس شده است.

۳ - ارنانی Hernani (۱۸۳۰)

چنانکه در جای خود اشاره کردیم ویکتور هوگو پس از آنکه از توقیف نمایشنامه «ماريون دولورم» بهیجان آمد بزودی یعنی در ۱۸۲۹ به تصنیف «ارنانی» پرداخت. این پیرس که چند ماه بعد در تماشاخانه «تئاتر فرانسه» بمعرض نمایش گذاشته شد فرصت نزد خووردی بین پیروان کلاسیک و رومانیک پیش آورد که در تاریخ ادبیات جهان شهرتی یافت و در تاریخ رومانیتسم یک حادثه فراموش نشدنی و ممتاز بشمار رفت. اولین نمایش ارنانی ۲۵ فوریه ۱۸۳۰ بود. جمعیت کثیری سالن را پر کرده بود. طرفداران ویکتور هوگو بین تماشاچیان بخوبی شناخته میشدند زیرا که با لباسهای شب نشینی عجیب و غریب در سالن حضور یافته بودند. پس از آنکه نمایش جریان یافت و در موارد

مختلف با کف زندهای شدید مواجه شد و باتوفیق کامل بیایان رسید هیا هوایی برپاشد و پیروان هوگو که از پیروزی خود جرأت یافته و بهیجان آمده بودند در پایان نمایش ضمن کفزدن و ابراز احساسات پر شور مردم تماشاچی، ناگهان بجان بورژواها یعنی مخالفان سرسخت خود افتادند و زد و خورد طولانی و عجیبی در گرفت. سرانجام پیروان هوگو در این جنگ هم که به نبرد ارنانی موسوم شد فاتح شدند.



يك منظره از زد و خوردی
كه در پایان اولین نمایش
ارنانی بین طرفداران هوگو و
پیروان كلاسیك جدید در گرفت

خلاصه این درام منظوم که در پنج پرده تصنیف شده است چنین است: «دوناسول که دختری از بزرگ زادگان اسپانی و بسیار زیبا است طرف علاقه و عشق آتشین سه نفر است که یکی از آنان پادشاه اسپانی «دون کارلوس» است دیگری عموی پیر او موسوم به «دوک روی گومز» و سومی «ارنانی» جذاب و شجاع که یکی از راهزنان بیباک است. دوناسول زیبا پادشاه را دوست نمیدارد، از دوک پیر با وجود عشق عجیب و سوزانی که این مرد کهنسال بوی دارد متنفر است اما «ارنانی» را از جان و دل دوست میدارد و جز او کسی را نمیخواهد. دون کارلوس پادشاه و ارنانی دودفعه در خانه دوناسول باهم مواجه میشوند. دفعه اول پادشاه از ارنانی در میگذرد و باو میگوید برو بشرط آنکه دیگر سر راه خود نیبمست. دفعه دوم، ارنانی که میتواند دون کارلوس را از میان بردارد به تلافی گنشت دفعه گذشته پادشاه مر دانیکی میکند و از کشتن شاه چشم میپوشد. اما دون کارلوس نیرنگی بکار میبندد و ارنانی را طوری محصور میسازد که وی بزحمت موفق بفرار میشود. در نتیجه هم ارنانی میرود و هم پادشاه از دوناسول میرنجد. - پس از چندی دوناسول تصور میکند که معشوق دلاورش ارنانی و همچنین پادشاه ترکش گفته اند، از اینرو در مقابل اصرارهای محبت آمیز و اندرزهای عاشقانه دوک پیر مهربان تسلیم می شود و قبول میکند که به مسمی او در آید. دوک روی گومز او را به کاخ مستحکم

ملوك الطوائفی خود میبرد. در انتظار عروسی، و برای آنکه او را کاملاً رام کند کمال محبت را نسبت به دوناسول ابراز میدارد و بدقت مراقب است که کسی بکاخش راه نیابد. اما ارنانی که برای سرش جائزه تعیین شده است برای دیدن دوناسول وارد کاخ میشود و دوک پیرروزی چون ناگهان وارد عمارت میشود محبوبه زیبایش دوناسول و «ارنانی» را در آغوش یکدیگر غافلگیر میکند. اندکی بعد دون کارلوس پادشاه بازم هوای عشق دوناسول را در سرمیابد و بسراغ او به کاخ «روی گومز» میآید. از ماجرا آگاه می‌شود. از روی گومز جداً خواستار می‌شود که ارنانی را بوی تسلیم کند. اما پیرمرد در قبال جسارت و رذالت پادشاه دردل از خطای ارنانی چشم می‌پوشد، تصاویر اجدادش را که در تالار نصب شده است به پادشاه نشان میدهد و میگوید: «اینان همه مرد بودند و جوانمردی داشتند



ارنانی

مونته‌سولی هنرپیشه
معروف فرانوی در
تئاتر ارنانی در ۱۸۷۷

و من نیز ناجوانمردی نخواهم کرد!» و از تسلیم ارنانی با آنکه او را کنار دوناسول دستگیر کرده بود بدلیل آنکه در خانه او بوده و آنجا دستگیر شده و تسلیم او خلاف اصول مردانگی و میهمان‌نوازی است جداً خویشتن‌داری می‌کند و درخواست پادشاه را نمی‌پذیرد، پادشاه بجای «فراری» دوناسول را با خود میبرد. ارنانی چون از نهانگاهی که روی گومز در آن جایش داده بود بیرون می‌آید هدفی

چون نجات دادن دوناسول ندارد و به روی گومز میگوید تو که مراد دست داری و میتوانی خونم را بریزی بمن آزادی بخشی، من میروم دوناسول را نجات میدهم و بعد هر وقت که تو بخواهی نزد تو میآیم و جانم را در اختیار تو قرار میدهم. پیرمرد راضی میشود. ارنانی بوق شکاری خود را باو میدهد و میگوید، اگر من خود پس از نجات دادن دوناسول فراموش کردم که نزد تو باز گردم تو در این بوق بدم، من بیدارنگه خواهم آمد. سپس سوگند یاد میکند و خانه دوک را برای تلاش کردن در راه نجات دادن دوناسول ترك میگوید.

از آن پس صحنه حوادث نشان به کلیای «اکس لاشاپل» منتقل میشود. جریان انتخاب دوق «کارلوس» به مقام «امپراتوری» پیش آمده است. دوق کارلوس که میبایست با عنوان «شارلکن» امپراتور اسپانی و کشورهای متصرفی شود در دخمه آرامگاه شارلمانی منتظر رای انتخاب کنندگان است، همانجاست که او خطابه منظومی را که در ادبیات به «مونولوگ شارلکن» معروف شده و از شاهکارهای شعری هوگو بشمار میرود خطاب به گومز امپراتور بزرگ شارلمانی ایراد میکند. مخالفان «دوق کارلوس» که ارنانی و دوک روی گومز» در رأس آنان قرار دارند در همین سرداب جمع آمده اند. بین ارنانی و دوک پیر قرار شده است که ارنانی در همین فرصت دوق کارلوس را بکشد اما صدای شلیک تیر تویی که نشانه انتخاب امپراتور است در فضا می پیچد و انتخاب دوق کارلوس به امپراتوری بعنوان شارلکن اعلام میشود. همه درهم میریزند. دوک پیر میگریزد، شارلکن مخالفان خود یعنی دیگر نامزدها و طرفدارانشان را و از جمله ارنانی را نیز توسط سربازان مسلحی که در کلیسا نگهداری میکردند دستگیر میکند. ارنانی در آن موقع پرده از روی اصل و نسب خود برمیدارد و اثبات می کند که از بزرگیزادگان است بنام «ژان دراگون دوک «سه گورپ» و «کارل دونا». شارلکن او را عفو میکند و «دوناسول» را که از سردوق کارلوس نجات یافته است باو میبخشد و اجازه میدهد که عروسی کنند.

ارنانی باط عروسی را در قصر خود میگستراند اما دوک پیر که دودار دور مواظب این جریانات بوده، دیوانه از عشق دوناسول، از مشاهده پیروزی رقیب جان خود را دستخوش کینه و عداوت حسودانه مییابد، نمیتواند کایابی این دورا تحمل کند و در شب عروسی این دو دلباخته، هنگامی که به محله زفاف رفته اند خود را به نزدیکی کاخ ارنانی میرساند و بعلامت معهود در بوق شکاری ارنانی میدمد و عاشق و معشوق را بلرزه در میآورد.

همان وقت مرد نقابداری بر ارنانی ظاهر میشود و بالحن مؤثری عهد و سوگند او را بیادش میآورد و او را در صورت عهدشکنی به نامردی و بیفقدان شرف متهم میسازد. ارنانی و دوناسول مأیوس و ماتمزه چون چاره ای نمی یابند و ارنانی حاضر نمیشود عهد خود را بشکند و نامرد و بی شرف شمرده شود هر دو زهر مینوشند و یکدیگر را تنگدور آغوش میگیرند. دوک پیر ساده دل و کینه جو که در انتظار پیرون آمدن ارنانی است چون خبر مرگ او و دوناسول را میشنود از یأس و عذاب وجدان خود را مسموم میسازد.

نمایشنامه ارنانی از شاهکارهای هوگو در فن درام شمرده میشود اما ایرادهایی هم بر آن وارد میآوردند که از جمله وجود مبالغه بسیار در آن و نداشتن واقعیت تاریخی و روانشناسی و بطور کلی ناجوری و غرابت موضوع است. تیپ «ارنانی» در آن يك تیپ

ممتاز وزنده و تیب شارلکن خصوصاً بدلیل مونولوگ شاعرانه او یک تیب فانتزی است. تیب روی گومز که در آغاز یک تیب شریف و جوانمردانه است در پایان مبدل به یک تیب شرور و زشت و نفرت انگیز می گردد و اینرا منتقدان بزرگ از عوارض نمایشنامه می شمارند. در عوض این اثر، استیل بسیار عالی و فاخری دارد با زیبایی و شکوه صورتها و بالاتر از همه حالت شاعرانه آن که خود امتیاز بزرگ و درخشانی است.

۴- ماریون دو لورم - Marion Gelorm

نمایشنامه‌یی است منظوم در پنج پرده که در ۱۸۲۹ بنام «یک جنگ تن به تن در زمان ریشلیو» تصنیف و پیش از آمدن روی صحنه توقیف و دو سال بعد (۱۱ اوت ۱۸۳۱) در تئاتر پورت سن مارتن نمایش داده شد. خلاصه اش چنین است.

«ماریون» زن زیبایی هر جای، دگرگون شده بدلیل عشق، و توبه کرده از بدکاری، در «بلوا» پنهان شده است و زندگی نمی کند مگر بخاطر مردی موسوم به «دیدیه» که این زن را زنی زیبا و طاهر و با عصمت می شمارد. «گاسپار دوساورنی» یک جوان عیاش و لاقید که سابقاً از فاسق های ماریون بوده است ماریون را در بلوا میابد و «دیدیه» از نگاه های او می فهمد که با «ماریون» سر و سری دارد. پس روز بعد در شارع عام با یکدیگر بجنگ تن به تن می پردازند. چون ریشلیو جنگ تن به تن را موقوف و برای مرتکب مجازات اعدام تعیین کرده است پلیسی برای دستگیر کردن آنان میرسد. در آن لحظه گاسپار خود را از پشت اسب بر زمین می اندازد، پلیس او را کشته شده می پندارد و فقط دیدیه را دستگیر می سازد. در قسمت سوم پرده جلواکاخ «ناتریس» بالامیرود. گاسپار نخواسته است همچنان مرده بماند و با لباس دلقکی، کالسکه حامل تابوت خالی خود را تا خانه عم خود (کاخ ناتریس) می شایست می کند. - وسایل تشییع جنازه از هر جهت مهیا است. گاسپار نیز همچنان با لباس دلقکی دنبال جنازه است. در آن موقع یک دسته کمدین می آید و پناهگاهی می طلبد. گاسپار، دیدیه و ماریون را که موفق بفرار شده اند با لباس مبدل بین آنان می شناسد و میرود موضوع را برای شخص ناشناسی که یکی از افسران امور جنائی است حکایت می کند. در نتیجه خود او و دیدیه هر دو بازداشت و محکوم به اعدام میشوند. عموی «مارکی دونا نتریس» و «ماریون دو لورم» خود را بیای پادشاه فرانسه لویی سیزدهم می اندازند و تقاضای بخشایش برای محکومان می کنند. شاه هیچ موافقت نمی کند و آن دورا از خود می راند. سپس آنزلی دلقک از لویی سیزدهم پادشاه عفو محکوم شدگان را تقاضا می کند و شاه محکومان را می بخشاید. اما ریشلیو موافقت نمی کند و سیاستگاه را برپا می دارد. هنگام اعدام، گاسپار شاد و بی قید است، و دیدیه محزون بنظر میرسد. در این موقع همه واقعات را درباره سوابق معشوقه خود می دانند اما چون محبت او را در دل دارد و از عشق او نسبت بخود مطمئن است و باور می کند که او توبه کرده و پاک و معنزه شده است، پیش از مردن تقاضایش را می پذیرد و عفو می کند.

یک عشق واقعی و پاکیزه در قلب یک زن هر جائی و خوب و روشن دل شدن او به دلیل این عشق و از طرف دیگر یک جوان بی سرو پای با حرارت و صمیمی که ایستادگی در عشق عجیب ماجراجویانه خود را تا پای مرگ می کشاند جزهایی است که شاعر خواسته

است رو در روی هم قرار دهد و نتیجه‌گیرده و این نتیجه‌ی است دل‌انگیز و رقت‌آور، که از صحنه‌های باشکوه و جلوه‌های زیبا و صورت‌های بدیع و شعرها و سوزوگدازه‌های بسیار مؤثر نمایشنامه بدست می‌آید.

شاه تفریح می‌کند - Le Roi s'amuse

درامی است منظوم در پنج پرده که در ۲۲ نوامبر ۱۸۳۲ یک‌دفعه در فرانسه نمایش داده شد و همانوقت توقیف‌گردید و پس از پنجاه سال بار دیگر در ۱۸۸۲ بمعرض نمایش‌گذارده شد. خلاصه این‌درام چنین است:

« تریبوله » دلقک مخصوص فرانسوی اول‌شاه فرانسه که بخاطر شاه بهر کار جنایت آمیز و بی‌شرفانه تن در می‌دهد و دلالتی محبت هم می‌کند مورد عداوت و خصومت درباریان اوست.



شاه تفریح می‌کند.
تریبوله مقلد
پادشاه فرانسه،
فرانسوی اول،
پدر دیوانه‌پوآتیه
را مسخره می‌کند

این‌عده تصور می‌کنند که تریبوله مترسی دارد بسیار زیبا که نصیبی از او به هم‌قطارانش نماند. پس در یک شب نشینی باشکوه در قصر سلطنتی لوور برای انتقام گرفتن از او مصمم و هم عهد می‌شوند. در این شب « مسیودوسن‌والیه » نیز جزو مهمانان است. این‌مرد نادان بتازگی مورد لطف و عنایت پادشاه قرار گرفته و برخود از این حیث بالیده، ولی بزودی دانسته‌بود که شاه این‌مرحمت را بقیمت درآغوش گرفتن و آلوده کردن دامن دختری « دیان دوپوآتیه » به‌وی میندول داشته‌است و نیز خبر یافته‌بود که در این‌دست اندازی بی‌شرفانه تریبوله دخالت داشته، یعنی او این دختر را با نیرنگ و فریب در آغوش شاه شهوت‌پرست انداخته‌است.

در شب جشن، این پدر که آبرویش را از کف داده بود سخت ناراحت و خشمگین بود. تریبوله او را مسخره کرد و دیگر مهمانان خندیدند. مسیو دوسن والیه از سوزدل همه افرادی را که مایه بی آبرویش شده بودند خصوصاً شاه و تریبوله را نفرین میکند. این نفرین گریبانگیر تریبوله میشود. زنی که تریبوله پنهانی به ملاقاتش میرفته و درباریان می پنداشتند که ممشوقه تریبوله است دختر زیبا و پاکدامن خود تریبوله موسوم به بلانش بوده که تریبوله از ترس شاه او را در خانه دور افتاده بی در بن بست بوسی پنهان کرده بود، گاه بدیدن او میرفت و بسیار مراقب او بود. شاه به راهنمایی قتی چند از درباریان به آن خانه راه می یابد و خود را بنام « گوشه ماهیه » محصل بآن دختر معرفی میکند و دل از او می رباید. تریبوله که جمعی از محارم شاه را در آن حدود می بیند خیال می کند که می خواهند « مادام دوکوسه » را که در آن حدود منزل داشت برای شاه بر بایند، و آمادگیش را برای انجام دادن هر گونه خدمت که بر عهده اش گذارند اظهار میدارد. درباریان شاه موافقت میکنند ولی میگویند که او نباید خانه این زن را که آبرومند

LE ROI S'AMUSE



PUBLIÉ PAR EUGÈNE RENOUÉ.

188000 XEYU.

پشت جلد چاپ اول شاه تفریح

میکند

تصویر تریبوله وقتی که می بیند

دختر خودش کشته شده است

است بشناسد و باید چشماتش را ببندند. تریبوله قبول میکند. چشماتش را محکم می بندند و او وارد خانه بی میشود و ندانسته بر بودن دختر خود کمک میکند. چون تنها می شود و دستمال از پیش چشم باز می کند می فهمد که دخترش را ربوده اند و او خود کمک کرده است. دیوانه وار دنبال دخترش بقصر لوور میرود و پس از لحن و نفرین درباریان فرانسوا، دخترش را می بیند که آلوده دامن از اتاق شاه بیرون می آید! پس قسم یاد

میکند که انتقام خود را بازستاند. یک وقت دیگر شاه بسمت منزل «سالتابادیل» که یکی از اوباش است برای خوشگذرانی با خواهر او «هاگلون» می‌رود. مدتی است که بی آنکه خود را شتاسانده باشد با این دختر سروکار دارد. تریبوله به سالتابادیل پول میدهد و با او میگوید دشمن من وتو، الان باینجا وارد خواهی شد. تو باید او را بکشی و جسدش را در کیسه‌یی بدوزی و بمن بدهی. سالتابادیل هم بی آنکه اسم واقعی این دشمن را بداند قبول میکند اما خواهرش برای جلوگیری از قتل فرانسوا که بنظر او سواری زیبا و خوش اندام است برادر را وادار میکند که هر کس را که پیش از همه وارد خانه شود بکشد و جسدش را به تریبوله دهد. اتفاقاً «بلانش» دختر تریبوله که در جریان این توطئه‌ها قرار داده شده است بمنزل سالتابادیل برای گرفتن یک دست لباس مردانه از او



فرانسوا و بلانش

«فرانسوا و بلانش» اثر هوگو

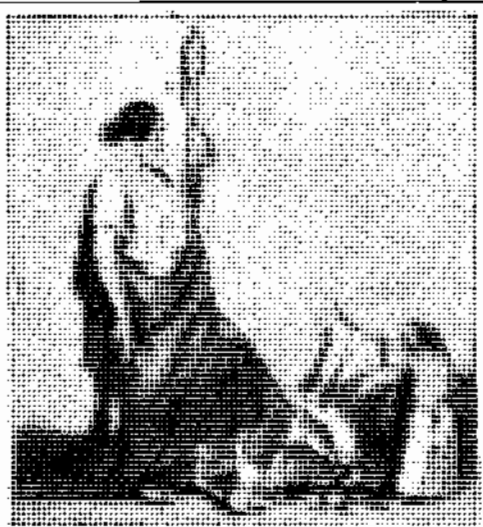
میرود، از پشت در اتاق صحبت خواهر و برادر را میشنود و بارضای دل آماده برای عردن میشود، دست به در اتاق میزند، بمحض ورودش سالتابادیل او را میکشد و جسدش را در کیهی میدوزد و به تریپوله میدهد. تریپوله که خیال میکند جسد شاه در کیهی است آنرا سوی «رودسن» می برد اما همین که قدری دور میشود فرانسوا را می بیند که خرم و خندان از خانه سالتابادیل بیرون می آید. کیسزا میکشاید و جسد خون آلود دختر خود را درون آن می بیند، خود را بر زمین می اندازد و فریاد میزند: «اوه بهام راکشتم!» «وردی» موزیسین بزرگ ایتالیایی او برای معروف خود «ریگولتو» را از روی این اثر هوگو ساخت البقه با تغییراتی بدلیل سانسور.

۴- لوکرس بورژیا - Lucrece Borgia

درامی است در سه پرده به نشر که اولین دفعه در ۲ فوریه ۱۸۳۳ نمایش داده شد: «پنج جوان نجیب در» ونیز «در یک مجلس «بالماسکه» با رفیق ماجراجو شان «کاپیتن ژانارو» که از اصل و نسب خود بی اطلاع است و پدر و مادرش را نمی شناسد گرد آمده اند و اقسام جنایاتی را که بدست افراد خاندان بورژیا رخ داده است برای هم نقل میکنند.

پس از شکست

این کاریکاتوری است که پس از شکست نمایش بورژیاها در ۱۸۴۳ در روزنامه «کاریکاتور» چاپ شد و ذیل آن نوشته شد: «لوکرس وقتی که پیر، و از همه جا مأیوس شد و کاری جز دولفربیدن از او بر نمی آید بشکر افتاد که براج بورژیاها برود.»



«ژانارو» که ضمن قصه گویی خواش برده است در نتیجه بوسه بی که یک زن ناشناس از پیشانی می باید بیدار میشود. این زن «لوکرس بورژیا» مادر همان جوان است که نمیخواهد این راز فاش شود اما اینجا قادر بخوابیدن داری از بوسیدن پسرش نشده است؛ اتفاقاً شوهر او «دولف فرارو» که ماسک بر چهره دارد و متوجه اوست این حرکت را می بیند و بعدها یقین میکند که ژانارو عاشق و محبوب زن او است. به علاوه رفقای ژانارو این زن را بارها در کمین او می بینند و ناگوشزد میکنند که از این زن پرهیزد.

چندی بعد کاپیتان ژانارو پشیمان بود زیراها دشنام میگوید و دوک او را بازداشت میکند. لوکرس ابتدا از شوهرش اعدام دشنام دهنده را تقاضا میکند اما چون میفهمد که پسرش مرتکب این کار شده است عفو وی را خواستار میشود. دوک این درخواست را نمیپذیرد و لوکرس را وامیدارد که ژانارو را که رقیب خود میپنداشته است مسموم کند. دوک خارج میشود و لوکرس که زهری قاتل پسرش خوراندن است بیدرننگ تریاقی باو که مادر خود را نمی شناسد میدهد، او را از مرگ میرهاند و سایل فرارش را فراهم میازد. سپس درصدد انتقام گرفتن از کسانی که در « ونیز » باو بنگفته اند برمیآید و هر پنج مرد را بمنزل پرنس ناگرونی دعوت میکند. در شیرین ترین لحظه عیش و نوش و باده - خواری، نوای شوم موزیک اموات بگوش میرسد، همانند دربار میشود، پلکعه کشیش که پنج تابوت با خود دارند بدون میآیند زیرا که همه این مهمانان را لوکرس مسموم کرده است - لوکرس در این لحظه آشکار میشود و می بیند که پسرش ژانارو نیز با رفقای خود باین مجلس آمده و او نیز مسموم شده است. این نطفه نیز لوکرس میخواهد به ژانارو تریاق دهد، اما وی امتناع می ورزد و با خنجرش سینه لوکرس را میبرد. لوکرس در آن لحظه اعتراف میکند و فریاد میزند، « من مادر تو هستم! »

۷- ماری تودور - Marie Tudor

درامی است به نثر درسه پرده که اولین دفعه در ۶ نوامبر ۱۸۳۳ نمایش داده شد و خلاصه اش اینست،

- ملکه انگلستان ماری تودور معشوق و ندیمه ایتالیایی دارد موسوم به « فابیانو فابیانی » که بزرگان انگلیس میخواهند وسایلی برای نابود کردن او بکنند « سیمون رونار » فرستاده فیلیپ دوم پادشاه اسپانی بدست آورند. فابیانو متوسی دارد موسوم به « ژان » که از طبقه پست و دختر سر راهی و معشوقه کارگری موسوم به « ژیلبر » است و این کارگری او را طاهر و باعصمت می پندارد و میخواهد که با وی عروسی کند. فابیانو پس از دانستن اینکه ژان وارث خانواده متمول « تالبو » است کام دل از وی گرفته است. « ژیلبر » از آلوده دامنی « ژان » آگاه میشود ، درصدد انتقام گرفتن از « فابیانو » برمیآید و آلت اجرای مقاصد « سیمون رونار » و مخالفان فابیانو و خود ملکه نیز که به بیوفایی معشوقش پی برده است می شود. « ژیلبر » برای انتقام گرفتن از فابیانو خود را مته می سازد که میخواسته است ملکه را بکشد و فابیانو را افشاء کننده و محرک و همدست خود معرفی میکند در نتیجه فابیانو محکوم باعدام میشود اما ملکه معشوق خود فابیانو را هنوز دوست میدارد و راضی به اعدام او نیست، چون مجازات فابیانو از طرف عموم درخواست شده است موقوف شدن آن محال است، پس ملکه حیلایی میان میزند و در نتیجه قرار میشود « ژیلبر » را بگیرند و در حالی که پوشش سیاهی بر سر و رویش افکنده اند بجای فابیانو سوی چوبه دارش برند و اعدامش کنند. از طرف دیگر « ژان تالبو » که دیگری جز « ژیلبر » احدی را دوست نمیدارد اقدامات جدی و مؤثری برای نجات دادن او میکند، ملکه و ژان و همه مردم نیز که اصرار دارند محکوم را بی نقاب ببینند و بشناسند متردد می مانند و نمی دانند ژیلبر اعدام خواهد شد یا « فابیانو ». این تردید، ملکه را کاملاً مشوش می سازد، دهان میگشاید تا فرمان موقوفه نمودن اجرای مجازات را صادر کند که ناگهان

شلیک توپ، اعدام محکوم را اعلام می‌دارد. پس از لحظه‌ی «ژیلبر» آشکار می‌گردد و معلوم می‌شود که فابیانو اعدام شده است. ملکه با منته‌های غضب فریاد می‌زند: «چه کس باین



«پیر و آلکسیس»
«پیر و آلکسیس»

کارجرأت ورزید؟ «سیمون روناژ پیش می‌آید و می‌گوید: «من این کار را کردم و ملکه و مملکت انگلستان را نجات دادم».

۸- آنژلو - Angelo

درامی است به‌نثر در سه‌پرده که اولین دفعه در ۲۷ آوریل ۱۸۳۵ نمایش داده

شد و خلاصه اش چنین است،

«در «پادو» ی «ایتالیا» سال ۱۵۴۹ «تیسبه» که دختری از طبقات پست و جزو بادیه نشینان است رشد میکند و بازی کننده کمندی و معروف میشود. معشوق او جوانی است موسوم به «رودولفو» که تیسبه او را برادر خود معرفی میکند زیرا که از آن میترسد که سوء ظنی در خاطر حکمران مقتدر پادو موسوم به «آنجلو مالا» - پیری «راه یابد و بروی خشمگین شود. حکمران نیز یکی از شیفتگان جمال تیسبه است و دختر با آنکه معشوقه او است بهیچوجه مسئولیت را انجام نداده و هم آغوش او نشده است. اما برای «رودولفو» ی جوان این دختر زیبا یک وسیله تفریح و صرف وقت بشمار میرود.

این جوان منسوب بیک خاندان قدیم است که سابقاً در پادو حکومت میکردند است و نام واقیش «اتسلینودا رومانو» است. این جوان دختری را که روزی در کلیسا دیده است دوست میدارد. این دختر بمردی که رودولفو او را نمیشناسد شوهر کرده و ناپدید شده است. تیسبه معشوقش را نسبت بخود خونسرد و بی اعتنا می بیند. ضمناً یک جاسوس موسوم به «هومودی» نزد او می آید و بی وفایی رودولفو را به وی اثبات میکند. اما رودولفو نزد کاترینا زن آنجلو یعنی همان زن که در کلیسا ملاقاتش کرده و عشقش را در دل گرفته است حاضر میشود. هومودی جاسوس که کاترینا او را از خود رانده و تحقیرش کرده است موقعی را برای انتقام گرفتن مناسب می بیند. همینکه رودولفو بمنزل کاترین وارد میشود تیسبه زیبارای انتقام گرفتن بدرون می آید اما در همان لحظه که میخواهد انتقامش را از رفیقش کاترینا بازستاند صلیبی از مس نزد او می بیند و میفهمد که این زن همانست که چندی پیش مادرش را از مرگ نجات داده است. پس خیال انتقام گرفتن را از خاطر دور میکند؛ اما مرد جاسوس انتقام جویی خود را دنبال می کند؛ به آنجلو به وسائلی اطلاع میدهد که زنش دیگری را دوست میدارد. اتفاقاً در آن اوان جاسوس ناگهان میمیرد و آنجلو نمیتواند اسم معشوق زن خود را بداند. چون هر چه میکوشد نمیتواند چیزی دریابد بجای دو قربانی بیک قناعت میکند و تصمیم به کشتن زن خود میگیرد. تیسبه برای حق شناسی از خدمتی که کاترینا به مادرش کرده است خود را مایل بشرکت جستن در این انتقام جویی وانمود میکند اما بجای زهر قتل مقداری داروی خواب آور بخورد کاترینا میدهد و وی مانند کسی که به صاعقه دچار شده باشد بر زمین می افتد. - آنجلو اختفای جسد کاترینا را برعهده تیسبه وا میگذارد. تیسبه کاترینای مدعوش را بمنزل خود میبرد.

در این لحظه رودولفو معشوق تیسبه که از قضیه آگاه شده است، دیوانه از غضب در می رسد، و چون کاترینا را به حرکت و بی حال می بیند و خیال می کند مرده است با نهایت بیخودی و غضب با خنجرش سینه تیسبه را میبرد و او را میکشد. کاترینا در این حال بهوش می آید و چون رودولفو را می بیند خود را در آغوش او میافکند.

۹- اسمراalda - Esmeralda

اسمرالدا امرایی است در چهار پرده که اولین دفعه در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۶ در آکادمی شاهی موسیقی بمعرض نمایش گذارده شد. و یکتور هوگو این تئاتر را برای

مادموازل « لوی برتن » نگاشته ووی قسمت موسیقی آنرا ترکیب کرده است. هوگو این اثر را با تغییرات کمی از رمان معروف خود نوتردام دوپاری استخراج کرده و باین وسیله خواسته است زیبایی و اهمیت رمان بزرگش را در صحنه تئاتر و در انظار همگان مجسم سازد. در این اپرا بیشتر اشخاص « نوتردام دوپاری » و غالب حوادث مهم آن دیده میشود.

۱۰ - روی بلاس - Ruy Blas

درامی است منظوم در پنج پرده که نخستین بار در ۸ نوامبر ۱۸۳۳ نمایش داده شد و صحنه‌های بدیع و نکته‌های مؤثر و فرم بسیار زیبا و جنبه دراماتیک آن عنوان « یکی از درخشانترین آثار تئاتر رومانتیسم » را بحق بآن داده است. خلاصه این نمایشنامه چنین است:



سارا برنارد هنرپیشه معروف در رل
ماری دونو بورگ در نمایشنامه روی
بلاس

« دون سالوست » اسپانیایی که از نظر افتاده و مغضوب است خود را برای ترک گفتن دربار مادرید حاضر میکند و روی بلاس که تازه پیشخدمتش شده و اولین دفعه لباس خدمت پوشیده است با او کمک میکند. « دون سالوست » پسر عموی خود موسوم به « دون سزار دوبازان » را که یک ولگرد خشن است میطلبد و برای انتقامجویی از ماری دونو بورگ ملکه اسپانی که مسبب اصلی بدبختی او است بکارش میگیرد. دون سزار از درافتادن باین زن و اذیت کردن او امتناع می‌ورزد. در یک لحظه که دون سالوست غایب میشود روی بلاس اتفاقاً دون سزار را می‌شناسد و می‌بیند که از شرکاء دوران بدبختی خودش است و به‌وی حکایت میکند که خود را پیشخدمت کرده است

تا بتواند بدربار راه یابد زیرا که ملکه را دوست میدارد. دون سالوست باین مطلب پی میبرد و در نظر میگیرد که روی بلاس را بجای پسر عموی خود و به اسم دون سزار معرفی کند و دون سزار واقعی را از سر باز کند. پس او را به دربار معرفی میکند و به وی دستور میدهد تا کاری کند که مورد پسند ملکه قرار گیرد. آنگاه دو نامه تقریر میکند و



گولاترومبا

« این، مردی است بسیار مطبوع که با کمال ظرافت زندگی میکند. از بابی است که هرگز يك فحش بر زبانش نمیآید. این دوست صمیمی من نامش «گولاترومبا» است. از نمایشنامه روی بلاس پرده چهارم صحنه سوم (تصویر اثر خود ویکتور هوگو)

روی بلاس مینویسد، یکی از این دو کاغذ برای تعیین يك میعادگاه برای ملاقات با ملکه و با مضاعف دون سزار است و در دیگری روی بلاس اعتراف میکند که پیشخدمت «دون - سالوست» است. در آن موقع ملکه که از شوهر خود خسته و از اوضاع کسل است درباره نامه عاشقانه بی که در قصر خود یافته است فکر میکند. بعد پیامی از شاه باو میرسد که مثل معمول شاه آنرا تقریر کرده و منشی مخصوصش نوشته است. ملکه خط پیام را با خط نامه عاشقانه مزبور مطابق می بیند و می فهمد که نویسنده نامه عاشقانه دون سزار است که منشی مخصوص است، بی آنکه بداند او دون سزار واقعی نیست. پس باوی گرم میگیرد و او را که همان روی بلاس است وزیر اول کشور میکند و پس از چندی بهوی اعتراف می کند که دوستش میدارد.

اما «دون سالوست» در آن اوان روزی روی بلاس را مجبور میکند که پرود و در خانه مخفی او منتظر باشد و خاطر نشان می کند که اگر این فرمان را اطاعت نکنند کاغذی را که از او در دست دارد و حاکی است که دون سزار فعلی، نوکر دون سالوست است به

ملکه نشان خواهد داد.

آنگاه نامه دیگر بامضاء دون سزار را که روی بلاس نوشته و از ملکه تقاضای میمادگای کرده بود برای ملکه می‌فرستد و او را بهمان‌خانه مخفی دعوت می‌کند. روی بلاس ناگهان می‌بیند که ملکه به آنجا وارد شده است، می‌خواهد بازش گرداند اما دون سالوست آشکار می‌شود. ملکه تصمیم می‌گیرد بامعشوقش فرار کند ولی روی بلاس که از دروغگویی خسته شده است به ملکه اعتراف می‌کند که مستخدمی بیش نیست و بیدرتک دون سالوست را می‌کشد و جلو ملکه بزانو در می‌آید، زهر می‌خورد، و عفو خود را خواستار می‌شود.

۱۱ - توآمان - Les Jumeaux

توآمان درامی است ناتمام که سه پرده از آن نگاشته شده است. این پیرس که نام بدوی آن «کنت ژان» بوده از افسانه «نقاب آهن پوش» گرفته شده است. مردی که نقاب آهنین بر رخسار داشته و محبوس شده بود برادر لویی چهاردهم است؛ «آلیکس دوپونتو» او را دوست می‌دارد و در صدد است که وسائلی برای آزاد کردن او بپسند آورد. پدرش کنت ژان به وی کمک می‌کند، و برضد «مازارن» دست با اقداماتی می‌زند، محبوس را نجات می‌دهد و او را بقصر «پلسیزله روا» می‌برد.

«مازارن» در همین لحظه وارد قصر می‌شود. از اینجاست که درام ناتمام مانده و هوگو در نتیجه تصمیمی که برای ننوشتن درام گرفته و قبلاً به آن اشاره کرده ایم همت به اتمام آن نگماشته است.

۱۲ - بورگراوها - Les Burgraves

درامی است منظوم، در سه پرده که نخستین دفعه در ۱۷ مارس ۱۸۴۳ نمایش داده شد و خلاف تصور و امید و انتظار هوگو با شکست سختی مواجه شد و وسیله‌ی به دست مخالفانش داد تا به وی حمله و روشنفرد و درجراید و مجلات مسخره‌اش کنند. خلاصه این نمایشنامه چنین است:

«ایوب» بورگراو شهر «هین هف» یکی از بزرگان و گردنکشان زمان ملوک الطوائفی است که منت چهار سال امپراتور آلمان «باربروس» را بحدود قلمرو خود راه نداده و یک روز هم که امپراتور بجایگاه او نزدیک شده از وی آسیب دیده است. ولی اکنون آن منازعات و کشمکش‌ها از میان رفته، «باربروس» مرده است و یا تصور می‌رود که مرده باشد، ایوب هم پیر شده است و صد سال دارد. «باربروس» و «ایوب» بی آنکه خود بدانند برادر یکدیگرند و هر دو پسر «فردریک» امپراتور بوده‌اند. در طفولیت یکی از آن دو «فوسکو» و دیگری «دوناتو» نامیده می‌شد، رقابت بیموردی آن دو را از یکدیگر جدا کرده بود؛ موضوع این بود که هر دو یک زن، یعنی، «زی‌نورا» را دوست می‌داشتند «فوسکو» تصور کرده بود که با خیانت کرده اند پس «دوناتو» و سلاحدار

۱- در قرون وسطی حاکم نظامی یک شهر یا یک قلعه را در آلمان «بورگراو» می‌گفتند.

اورا باخنجر کشته چید هر دورا درمجرای سیل انداخته وزن زیبارا هم فروخته بود . اکنون که «فوسکو» ایوب پیر شده است ، این فکر هولناک سخت ناراحتش کرده است و حسرت و ندامت ، رنجش میدهد . چون برادرش وزنی که برادرش را دوست میداشت لعنت و نفرینش کرده بودند ، این نفرین او را گرفته در مورد نواده اش «هاتو» و نواده دیگرش «گارولیس» تنبیه شده است و با پسرش «ماگنوس» در گوشه یی زندگی می کند و مایه



شکست بورگراوها

تصویر مخمره آمیزی که از هوگو پس از شکست نمایش بورگراوها در روزنامه کاریکاتور چاپ شد و ذیل آن نوشته شد : « شاعر تنها و غمزه در سالن خلوت تماشاخانه نشسته است و یقانه کسی است که نمایش درام خود را تماشا میکند »

دلگرمی و تسلیتی جز «رژینا» دختر کوچک پسرش ندارد که از فرط ضعف و رنجوری نزدیک به مرگ است . اما یک کمین پیر نیمه جادوگر موسوم به «گانومارا» بکمک بعضی ادویه مجهول مشهی و مقوی ، او را بزندگی برگردانده و در عوض از عاشق دختی یعنی از «اوتبر» قول گرفته است که وی هر مرد را که پیرزن نشان دهد بی تأمل بکشد . «گانومارا» همان «ری نور» یعنی همان زن است که دو برادر ، به خاطر او با یکدیگر جنگیده اند و وی در صدد است که انتقام خود را از «ایوب» بازستاند . پس تصمیم میگیرد که «ایوب» را به وسیله «اوتبر» که بی آنکه خود بداند پسر «بورگراو» پیر است و «گانومارا» سابقاً او را از پدرش دزدیده است بکشد . اما امپراتور اعظم یعنی «باربروس» بلباس گدا وارد این محل می شود ، و خود را به برادرش می شناساند و از جرم او در میگذرد . ورود او «اوتبر» را از قتل ایوب باز میدارد و گانومارا ، خود را مسموم میسازد و «اوتبر» با «رژینا» عروسی می کند .

۱۳- تورکه مادا - Torquemada (۱۸۸۲)

درامی است در چهار پرده و یک مقدمه که خلاصه آن چنین است :
- در باغ کوچکی واقع در «کانالونی» اسپانی دو کودک موسوم به «دون شانس دوسالیناس» و «دوناروزا دورتن» که یکدیگر را دوست میدارند بازی میکنند . در این محل «تورکه مادا» روحانی معروف و مخوف اسپانیایی که بعدها مؤسس «تفتیش عقائد» شد زنده زنده میان غار خود به وسیله دیواری که جلو آن کشیده شده بود محبوس بود . کودکان سگی از جلوه این غار برمی دارند و تورکه مادا آزاد میشود و بهرم می رود

تا از پاپ بخشایش طلبید. «سن فرانسوا دو پول را ملاقات میکنند و هنگامی که این دو روحانی، که اولی دیانت را با عشق و مهربانی آمیخته و دیگری آنرا با وحشت و ظلم آلوده است بمقتاعد ساختن یکدیگر اشتغال دارند، یک شکارچی ظاهر می شود و بآن دو میگوید: حرفهای شما بیهوده است و دیانت چیزی جز یک کلمه مهمل و بی حاصل نیست. این صیاد الکساندر ششم و پاپ است. پاپ تورکه مادا را می بخشاید و وی به اسپانی باز می گردد و «تفتیش عقاید» (انگیزسیون) را تأسیس میکند.

عکس مخرو
دیگری که
روزنامه
کاریکاتور
بمناسبت نمایش
بورغراوها
چاپ کرد با
این شرح:
«هوگو گفتید
کیود آسمان
را مینگرد و
زیر لب باخدا
می گوید:
خداوند چرا
بعضی ستارگان
دنیا را دارند
و بورغراوها
دنیا را بی
ندارند؟»



در آن هنگام فردیناند شاه اسپانی، فریفته «روزادورتز» (همان دختر کوچک) میشود و برای جدا کردن آواز «دون سانش» این دو جوان را بدیری میفرستد. اما وزیر او «گنت دو فوانتل» که دون سانش پسر طبیعی او است، آن دو را از دیر نجات می دهد و به «تورکه مادا» میسپارد. «تورکه مادا» نجات دهندگان خود را میشناسد و با آنان بامنتهای مهربانی و عطوفت رفتار میکند. برای آنکه بهتر از آن دو حق شناسی کند از آنان می پرسد که چگونه سنگ را از دهانه غار او برداشتند و نجاتش دادند.

«دون سانش» و «روزا دورتز» شرح میدهند که بهر وسیله خواستند سنگ را بردارند موفق نشدند تا سرانجام صلیبی را زیر آن اهرم کردند و از جلو غار بر طرفی ساختند. توره که مادا چون پاپن مطلب واقف میشود بی احترامی به صلیب راجرمی عظیم و ذنبی لایق می شمارد و هر دو جوان را در تنور انگیزیون می افکند تا جسمشان بسوزد و روحشان نجات یابد!

۱۴ - تئاتر در هوای آزاد - Theatre en libenté

این کتاب اول دفعه در ۱۸۸۶ (پس از مرگ هوگو) انتشار یافت و مرکب است از یک مقدمه (۱۸۶۹) و چهار پیس که باستثناء اولی، برای نمایش دادن مناسب نیستند. اسامی این چهار نمایشنامه عبارتند از، (۱- مادر بزرگ ۲- شمشیر ۳- آیا خواهند خورد؟ ۴- «جنگل مرطوب» و خلاصه هر یک بترتیب چنین است:

۱- **مادر بزرگ** - کمدی در سه پرده، «دوک شارل» پشت پا بمقامات خود میزند و بایک دختر شهری موسوم به «اماژما» که معشوقه اوست عروسی می کند. آنگاه از دربار میگریزد و با زن و سه فرزندش به جنگلی می رود و در آن درخت زندگی می افکند. مادرش که از بزرگان کشور است با خشم تمام همراه یک قاضی به جستجوی پسر می رود و تصمیم دارد که او را زندانی و تنبیه کند، اما همین که به جنگل میرسد پیش از همه «سه کودک» پسرش را سرگرم بازی می بیند، خشمش همانند فرو می نشیند، محبت مادر بزرگیش بجوش می آید و اطفالش را نزد خود میبرد.

۲- **شمشیر** - درامی است در پنج سن، و مخلوط با سرود و آواز- در کوهستان دالاماسی نزدیک یک غار، روستاییان طاق نصرتی برپا میکنند تا دوک محبوب و مهربان خود را از زیر آن بگذرانند. «پیر» کشیش و نواده او موسوم به «آلبوس» به روستاییان نصیحت میکنند که مطیع و متقاد باشند، ولی «سالزیستری» که پسر کشیش و پدر آلبوس است روستاییان را به آزاد بودن اندرز میدهد. کشیش از تعظیم به هر چه دوکی قفلت میورزد و کشته میشود و «آلبوس» طفیان میکند و شمشیری را که پدرش بسمت او پیش میبرد میگیرد.

۳- **آیا خواهند خورد؟** - کمدی در دو پرده، پادشاه «مان» «لورد سلا» را که دلباخته «خانم ژانه» شده و او را ربوده است دنبال میکند. دو عاشق بصومعه بی پناهنده می شوند، سربازان شاه بمحاصره صومعه می پردازند و عاشق و معشوق داوطلب مردن از گرسنگی می شوند. یک دزد نیکوکار موسوم به «آیرولو» در صدد برمی آید که آذوقه بی به آنان برساند، جادوگر پیری موسوم به «زینب» را که مورد تعاقب تیر- اندازان شاهی است می بیند و او را نجات میدهد و در عوض از او یک پر «حواصیل» می- میگیرد که عمرش را بهمد سال برساند. این شخص دستگیر میشود و موفقیکه می- خواهند بردارش آویزند شاه عفوض میکند زیرا که پیر زن قبلا طالع شاه را دیده و به وی گفته است که عمرش بسته بممر اولین کسی است که سر راهش قرار گیرد و دستهایش بیست بسته باشد. شاه اولین دفعه «آیرولو» را با دست بسته هنگامی که او را سواردار میبرد نمی بیند و نشانی را درستی باید و «آیرولو» را می بخشد. از آن پس علاقه بسیار بزندگانی «آیرولو» ابراز میدارد و بافتخار او یک مجلس مهمانی تشکیل می دهد.

آیرولو «سلادا» و «ژانه» را نیز باین مهمانی دعوت و از شاه درخواست میکنند که با عروسی آن دموفاقت کند و شاه خواهش را می‌پذیرد.

۴- جنگل مرطوب تشارتری است در یک پرده که در آن ویکتور هوگو بشاخه درختان، بگل سرح، به پیرانه، به گنجشک، به جویبار، به سنگریزه و غیر آن روح و زبان داده است تا سرود بهار و عشق را برآیند.

۵- تاریخ مسافرت و مطالب گوناگون

۱- مخلوط ادبیات و فلسفه - (۱۸۳۴) این کتاب مجموعه‌ی سی از مقالات هوگو است که درجراید مختلف انتشار یافته و در آن از هر گونه مقالات مربوط به انقلاب فرانسه، مقالات انتقادی و سیاسی، مقالات فلسفی و ادبی، قطعاتی خطاب به شعرا و نویسندگان معروف از قبیل آندره شنیه، ولامارتین، وولتر، ووالتر اسکات، و لاملنه، و مخصوصاً شرح دلپذیری راجع به «میرابو» ناطق معروف دیده میشود.

۲- Le Rhin - این کتاب بر سه قسمت است: قسمت اول «نامه‌ها» مربوط به شرح مسافرت هوگو به «رن» است. قسمت دوم افسانه «پکوپین» و «بولدور» زیبا است که خلاصه‌اش چنین است:

«پکوپین که یک شوالیه است بوسیله شیطان بشکارگاهی میرود و بی آنکه خود بفهمد صدسال در آن میماند. چون از شکارگاه برمیگردد اوضاع را دگرگون و معشوقه خود «بولدور» را پیرو منحنی می‌بیند، غمگین میشود، طلسمی را که او را جوان نگاهداشته است میشکند و خود نیز پیرمردی منحنی میشود».

در قسمت سوم هوگو اوضاع عمومی نواحی «رن» را تشریح میکند و بحث سیاسی مفصلی در این خصوص میبرد و سرانجام معتقد می‌شود که باید روس و انگلیس را بدو گوشه اروپا راند و آلمان ساحل چپ «رن» را بفرانسه واگذار کند و بعبارت دیگر اروپا بین این دو دولت تقسیم شود.

۳- ناپلئون صغیر - Napoléon Le petit - (۱۸۵۲) در این کتاب که دراجع بناپلئون سوم است هوگو با اقتدار و تهور تمام، به این امپراتور حمله و پر خاش و اعتراض میکند، او را بهرودخانه «نوا»ی روسیه، هنگامی که منجمد است تشبیه میکند و میگوید: وقتی که در زمستان این رود یخی بند مردم روی آن می‌آیند، می‌روند، زندگی میکنند، خرید و فروش میکنند، می‌خورند، می‌آشامند، می‌خندند، می‌زنند، می‌رقصند، می‌خوانند، بیدار می‌شوند، بکار و کسب می‌پردازند؛ به آنان گفته می‌شود آسوده خاطر باشید، خطری و صدمه‌ی مصور نیست اما ناگهان صدایی عظیم و غرضی مهیب شنیده می‌شود، پنجا می‌شکافند، و مردمی که روی آن هستند اگر غافل باشند همگی بدریا می‌ریزند. این کتاب که برضد استبداد پادشاهان و فرمانروایان ستمگر نگاشته شده است از مشهورترین و مؤثرترین

کتاب هوگو است.

اینجا بی‌مناسبت نیست شرحی را که در یکی از روزنامه‌های آن زمان (اوت ۱۸۵۲) درخصوص کتاب ناپلئون صغیر و چگونگی برخورد لوی ناپلئون با آن نوشته شده است و پس از آن قطعه آتشینی را که هوگو پس از خواندن این خبر سروده است عیناً ترجمه کنیم:

« مرد خندید:

« آقای ویکتور هوگو اخیراً کتابی دربر وکسل بنام ناپلئون صغیر، حاوی زحمت - ترین اهانت‌ها و نسبت‌های ناپسند و رسوا کننده برضد شخص اول مملکت، ناپلئون منتشر کرده است.

« گفته میشود که در یکی از روزهای هفته اخیر یکی از مأموران، این کتاب کوچک را به سن‌کلو (مقر پادشاه) آورد؛ لوی ناپلئون آنرا همینکه دید گرفت، لحظه‌ای با داشتن لبخندی تحقیر آمیز بر لب و راندازش کرد. سپس کتاب را به افرادی که احاطه‌اش کرده بودند نشان داد و خطاب به آنان گفت:

« نگاه کنید آقایان، این کتاب «ناپلئون صغیر» است بقلم ویکتور هوگو یکبیر! -
« نقل از روزنامه »

و اینک جواب هوگو:

« آه! تو سرانجام زوزه خواهی کشید، بینوا! ...»

« در حالی که هنوز از جنایت نفرت انگیزت نفس نفس می‌زنی
« در پیروزی شنیعت که چنین مشغول بود و چنین تندوتیز بدست آمد.
« من ترا گرفته‌ام، اعلان رسوائی بر پیشانی‌ت چسبانده‌ام؛
« و اکنون مردم می‌پندند و ترا مسخره می‌کنند،
« ترا - در حالی که به تیر عقوبت می‌خکوب شده‌ای
« و غل‌آه‌نین و ادارت می‌کنند که چانه بالا نگاهداری،
« در حالی که تاریخ از نیم تنه تو تکه می‌کند
« و شانه ترا بطرف من عریان می‌گذارد.
« تو می‌گویی: - من هیچ حس نمی‌کنم... - و تو به می‌خندی، بی‌حیا!...
« خنده تو روی اسم من یا شادی و نشاط کف می‌کند.
« اما من آهن سرخ بدست می‌گیرم و می‌بینم که دود از گوشت تو بر می‌خیزد!

۴ - **ویلیام شکسپیر** - William Shakspeare - این کتاب که در ۱۸۶۴ انتشار یافت راجع به شکسپیر معروف است و سه قسمت آن « شکسپیر و زندگانی او » و « شکسپیر و نبوغ او » و « شکسپیر بعد از مرگ » را تشریح کرده و این تافته بزرگ را مورد تعظیم و تجلیل قرار داده است.

۵ - **گردارها و گفتارها** - (۱۸۷۷ - ۱۸۷۵) این کتاب به سه قسمت موسوم به: ۱- پیش از جلالی وطن ۲- د افتاء جلالی وطن ۳- از آغاز جلالی وطن، منقسم و مربوط بدوران زندگانی شاعر عالمقام است، و تقریباً همه حوادث سیاسی و ادبی و تاریخی

زندگی او را بردارد.

مهمترین قطعات آن عبارتند از: «حق و قانون» - «جلای وطن چیست؟» - «قبرها» - «چوبه‌های راز» - «جنگ‌ها و ملل» - «اعیاد پادشاهان» و غیر آن - بر روی هم این کتاب تاریخ جامعی از قرن نوزدهم فرانسه بشمار میرود.

۶ - تاریخ يك جنایت - Histoire d'un crime (۱۸۷۷ - ۱۸۷۸) این کتاب خاتمه مجموعه اشعار «کیفرها» بشمار می‌آید و هوگو در آن، پای مسببین حوادث ۲ دسامبر و کودتای ناپلئون سوم را بمیان می‌کشد. همه رجال و بزرگان آن عهد



مجموعه کاریکاتورهای هوگو
از عجم، اثر دالتان

را ویکتور هوگو در این کتاب محکوم کرده، وقایع و حوادث مختلف آن زمان را موبم و تشریح کرده است. با مطالعه این کتاب می‌توان بحالات و عقاید و اعمال خوب و بد بسیاری از رجال و بزرگان و نویسندگان و شعرا و دیگر هنرمندان در آن عصر پی برد. این کتاب نیز بطور کلی از کارهای ممتاز هوگو بشمار می‌آید و بسیار قابل استفاده است.

۷ - آلپ و پیرنه - Alpes et Pyrénées

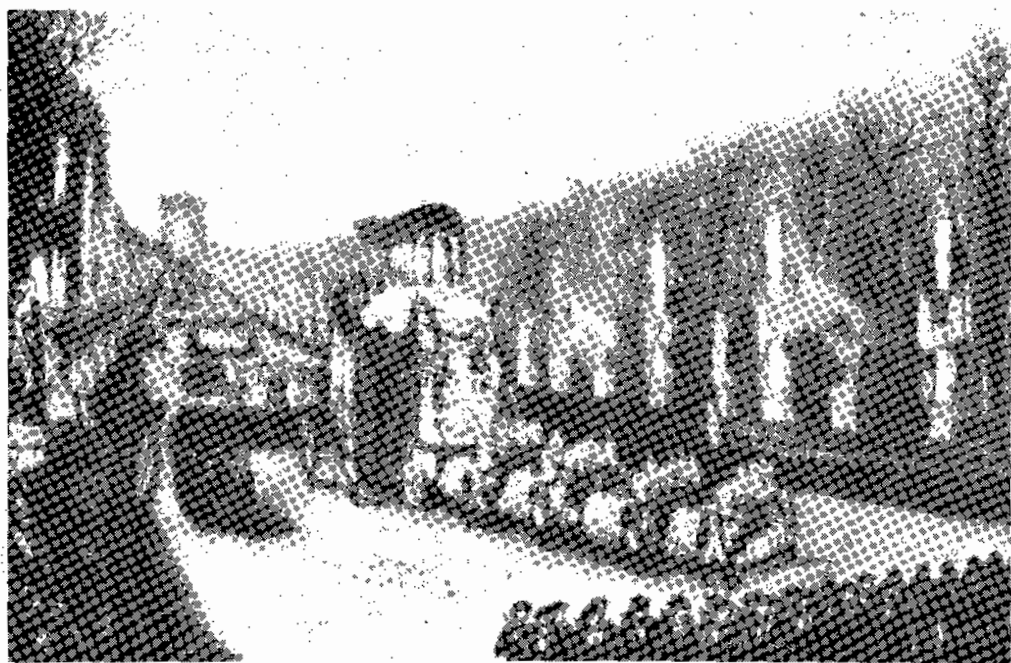
(اکتبر ۱۸۹۰) - این کتاب شرح دو مسافرت هوگو به آلپ و پیرنه است و در آن تصورات زیبا و افکار بدیع بفرآوانی دیده میشود. این کتاب بصورت تصویر زیبایی از مشهودات و محسوسات ویکتور هوگو در آن مسافرت‌هاست.

۸ - فرانسه و بلژیک (ژوئن ۱۸۹۲) این کتاب شرح مسافرت هوگو به نواحی مختلف فرانسه و بلژیک و حاوی نامه‌هایی است که هوگو به زن خود یا به «لوی پولائنه» دوست صمیمی خود نگاشته است و صفحات زیبایی سرشار از افکار و احساسات خوب در آن دیده می‌شود.

۹ - مکاتبه - Correspondance جلد اول این کتاب در ۱۸۹۶ انتشار یافت و حاوی مکاتبات ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۵ هوگو است. جلد دومش در ۱۸۹۸ منتشر شد و مربوط به نامه‌های ۱۸۳۶ تا ۱۸۸۲ است. این نامه‌ها عموماً بزرگان و مشاهیر و شعرای معروف نگاشته شده است و در جای خود از آثار گرانبه‌ای شاعر بشمار می‌رود.

۱۰ - مشهودات این نیز یکی از کتاب‌های بسیار خوب هوگو است و می‌توان گفت که بیش از بسیاری از آثار او مشغول کننده و عبرت‌انگیز است و گاه بعضی تکه‌های کوچک آن ساعت‌ها خواننده را در تفکر و تخیل غوطه‌ور می‌سازد. این کتاب دو جلد است و هر دو جلنش پس از مرگ هوگو یعنی در ۱۸۸۷ و ۱۸۹۹ انتشار یافت.

کتاب موضوع واحدی ندارد. حاوی یادداشت‌های هوگو در احوال و مواقع



تشیع جنازه ناپلئون

مختلف است، از جمله شرح حال‌ها و نکات جالب و تصویرهای عمیق و بدیع و غالباً بسیار زیبا از بسیاری از شعراء و نویسندگان و هنرمندان و رجال معروف زمان هوگو از قبیل، تالیران، لوی فیلیپ، براتزه، لاهنه، یرودون، لوی پلان، مادموازل مارس و بسیاری دیگر از معارف در آن دیده میشود. درخصوص وقایع برجسته قرن از قبیل تشییع جنازه ناپلئون (که خود از شاهکارهای استاد شمرده می‌شود و قوت احساس و قدرت او را بخوبی نشان میدهد)، فرار لوی فیلیپ، دفن مادموازل مارس، مرگ بالزاک، مرگ شاتوبریان، هوپر جاسوس، اعدام لویی شانزدهم، ورود ناپلئون به پاریس و غیر آن قطعات ممتازی در این کتاب هست و نیز «آنکدوت‌ها» و حکایات شیرین و یادداشت‌های ادبی و سیاسی و تئاتری بسیار در آن جمع‌آوری شده است که بیشترشان در ردیف آثار خوب هوگو هستند.

قطعه ذیل نمونه کوچکی است از حکایات زنده و عبرت‌انگیز این کتاب:

مادموازل مارس

«در آخرین بیماریش، مادموازل مارس، غالباً هذیان میگفت. يك شب پزشك ببالینش آمد. بیمار طعمه تب‌آتشینی بود و خوابی زبان‌دار و گویا میدید، از تئاتر، از مادرش، از دخترش، از برادر زاده‌اش ژورژینا، از هر کس و هر چیزی که دوست داشته بود سخن میگفت، می‌خندید، میگریست، فریاد میزد، آه‌های بلند میکشید.

پزشك نزدیک بسترش رفت و گفت،

- خانم عزیز، آرام باشید. منم.

بیمار نشناختش و همچنان هذیان گفت.

پزشك باز گفت، خوب خانم، حالا زبان‌تان را بمن نشان بدهید. دهانتان را

باز کنید.

مادموازل مارس نگاهی باو کرد، دهان گشود و گفت،

- آها. نگاه کنید... ببینید، همه دندان‌هایم مال خودم هستند.

«سلیمن»^۱ هنوز زنده بود.



۱۱ - نامه‌های نامزدی - مراسلات نامزدی هوگو در (۱۹۰۱) انتشار یافت.

نامه‌های عاشقانه بدیمی که هوگو به‌زن خود قبل از عروسی نگاشته است و عشق‌پاك و روح و قلب حساس او را بخوبی معرفی میکند در این کتاب دیده می‌شود.

۱ - Clémène از اشخاص «میزانتروپ» تئاتر مولیر، يك زن خوشگل، مغرور،

خودآرا - این مصرع یعنی: با آنکه مادموازل مارس داشت می‌مرد هنوز حس خودستایی و خودنمایش رنده بود.

۱۲ - هامش زندگانی من - Postscriptum de ma vie
این کتاب نیز در ۱۹۰۱ انتشار یافت و حاوی یادداشتها کوچک و افکار برجسته



تابلویی از مادموازل مارس

هنرپیشه معروف فرانسوی که در بعضی نمایشنامه‌های هوگو از جمله در
«آنزولو» شرکت داشت (۱۸۴۷ - ۱۷۷۹)

مربوط بدوران حیات شاعر است و خلاصه‌یی از افکار و عقاید و احساسات او را از این مجموعه
می‌توان بدست آورد.

خاتمه

۱ - ترجمه آثار هوگو بزبان فارسی - تا آنجاییکه باطلاع نگارنده رسیده است از آثار هوگو این کتابها بزبان فارسی ترجمه شده است، جلد اول کتاب بینوایان را مرحوم آقا شیخ ابراهیم زنجانی از زبان ترکی ترجمه و تلخیص کرده و آن بصورت کتاب کوچکی بنام ژان والژان طبع رسیده است. مرحوم اعتلاء الملك نیز از قرار مسموع به ترجمه این کتاب اقدام کرده و لی اطلاع ندارم که تا چه حد موفق شده است. مرحوم اعتصام الملك نیز جلد اول این کتاب را ظاهراً از عربی یا ترکی با تصرفاتی ترجمه و بنام تیر بهستان طبع کرده است و نیز قبل از آن هشتی مرکب از فضلا از قبیل آقایان ذکاء الملك فروغی و حاج سید نصر الله تقوی و حکیم الملك و غیره مشترکاً اقدام به ترجمه این کتاب کردند ولی این اقدام را بی پایان نرساندند و گویا چند فصلی بیش ترجمه نکردند.

ترجمه آزادی از کتاب «نتردام دوپاری» با حنف و اضافاتی بقلم آقای حسن ناصر چاپ شده است، و این کتاب را نگارنده عیناً ترجمه کرده که بچاپ نرسیده است و نیز «مردی که میخندد» و «کارگران دریا» و بعضی نمایشنامه های هوگو را نگارنده در روزگار جوانی ترجمه کرده ام که با وجود نشر ترجمه های دیگر از بعضی آنها درصدد طبعشان هستم. پس «آژولو» را رضا کمال شهرزاد «بنام عزیز و عزیزه» ترجمه و اقتباس کرد و این نمایشنامه را چند نفر بنام خود و با سامی مختلف نمایش دادند. کتاب «کلودگدا» را با سم کلود و لگورد آقای یحیی ریحان ترجمه کرده و سابقاً در پاورقی روزنامه نو بهار طبع رسیده است. کتاب «آخرین روز یک محکوم» را آقای محمد سعیدی ترجمه کرده و بطبع رسانده است، «خطابه هوگو سر قبر ولتر» نیز ترجمه آقای محمد سعیدی در روزنامه یی چاپ شده است. بعلاوه از آثار نظمی و مثنوی هوگو قطعاتی بتدریج توسط مترجمان مختلف ترجمه و تلخیص و درج را بد تهران طبع و یا بصورت کتاب چاپ شده است در این اواخر نیز ترجمه های از بعضی آثار هوگو انتشار یافته است که متأسفانه غالباً فارسی است.

۲ - کتبی که برای نگاشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته

در نگارش این مقدمه کتب ذیل مورد استفاده و مراجعه نگارنده قرار گرفته است؛

- ۱ - اکثر آثار هوگو خصوصاً کتب «برگهای خزان» و «سیر و سیاحت» و «پرتوها و سایه ها» و «صداهای درونی» و «نمات شفق» و «متهودات» ۲ - کتاب «ویکتور هوگو بروایت یک شاهد زندگانی او» تألیف مادام هوگو ۳ - آثار منتخبه هوگو تألیف «لئوپول لاکور» ۴ - شماره ۴۶ مجله «عمومی» منظمه پاریس ۵ - تاریخ ادبیات فرانسه تألیف «آبری» و، او، یک، وگروژه ۶ - دائرة المعارف مصور، قسمت ویکتور هوگو بقلم «ف. فلوتر» ۷ - کتاب «معلومات راجع بتاریخ ادبیات» تألیف «پوتیه» ۸ - شماره هایی از مجله ایلوسترسیون فرانسه ۹ - دائرة المعارف بریتانیکا ۱۰ - لاروس بزرگ و لاروس قرن بیستم ۱۱ - بسیاری از رساله ها و یادداشت های مختلف و مقالات جرائد و مجلات فرانسه که ذکر اسامی همه موجب تطویل کلام است.

حمینقلی مستعان

کلمه «بینوایان»

چهل سال پیش، هنگامیکه من ترجمه بینوایان را برای چاپ عرضه داشتم بین اهل دانش و ادب، و زبان‌دانها و اهل ذوق و بصیرت بتفصیل بحث شد که آیا «بینوایان» که من برگزیده‌ام برابر کلمه *Les misérables* هست یا نه، و آیا «تیره بختان» که اعتصام‌الملک برگزیده بود بهتر نیست؟ من در دفاع از بینوایان گفتم و نوشتم و اثبات کردم که «میزرابل» فقط به‌گدا و فقیر و بدبخت از لحاظ مادی و مالی اطلاق نمیشود بلکه به افراد فاقد اخلاق و تقوی و دیگر فضائل انسانی هم «میزرابل» میگویند و در زبان فارسی کلمه‌ی بهتر از «بینوایان» برای آن نمیتوان یافت زیرا که این کلمه درست مثل «میزرابل» به کسانی که برگزیده‌ی اخلاقی و روحی ندارند نیز اطلاق میشود... هرکس با اندک معلومات ادبی و با اندک تأمل میتواند شعرهایی از قبیل این شعر مولانا از شاعران بزرگ فارسی زبان بیاد آورد:

هر که او از همزبانی شد جدا بینوا شد سرچه دارد صدنوا

و نیز با اندکی دقت میتوان دریافت که هر جا کلمه «میزرابل» در همین کتاب باین معنی‌ها بکاررفته است جز کلمه بینوایان نمیتوان برابر آن گذاشت. اما صدها کلمه در زبان فرانسه بمعنی «تیره بخت» هست و هرکس با اندک آشنایی با این زبان میتواند بسیاری از آنها را بیاد آورد.

پس اگر در این ایام، پس از چهل سال، بینوای بیمایه‌ی برای حمله کردن بمن، بی هیچ دقت و سنجش، از یک کتاب ناقص ترجمه شده از ترجمه نارسای عربی دفاع میکند و نام «تیره بختان» را ترجیح میدهد باید بگویم که محرکی جز غرض و حسد و جز عقده‌هایی که درونش را میخورند ندارد، وجه بینوا مردمی...!

اردیبهشت ۱۳۴۸

میسزایان

LES MISERABLES

قسمت اول

فانتین

FANTINE

ما از تأثیر قوانین و رسوم، یک عصبیت اجتماعی
برقرار باشد که در بجهت تمدن، دوزخهای سانجکتی بوجود
آورد، و تقدیر ازلی را که ربانی است از یک شأست
انسانی شوش سازد؛

تاسه معای عصر، تمدنی مرد بدیل بخری، سقوط
زن بدیل کرسکی، زاری کدک، بدیل ظلمت جل نشسته؛
تا در بعض اقطار، خستناق اجتماعی امکان پذیر
باشد؛ بعبارت دیگر، و با نظری باز هم بیطر، تاریکی
زمین نادانی و بیوایی وجود داشته باشد کجی از این قبل
میوانند بعینیه نباشند.

هو توئل هوس - اول ژانویه ۱۸۶۲

کتاب اول

یک عادل

-۱-

مسیو میری یل

در ۱۸۱۵، «مسیو شارل فرانسوا بین و نومیری یل»^۱، اسقف دینی^۲ بود. این، پیرمردی بود تقریباً هفتاد و پنج ساله، از ۱۸۰۶ شافل مستند روحانیت «دینی» بود.

گرچه این تفصیل هیچگونه، با زمینه آنچه می‌خواهیم حکایت کنیم نیز، تماس ندارد، شاید اینجا، هیچ نباشد برای آنکه از همه جهت دقیق باشیم. نشان دادن نزمه‌ها و بیهوده‌گویی‌هایی که هنگام ورود اسقف به مقر روحانی بحساب اوجریان یافت بیفایده نباشد.

راست یا دروغ، آنچه از مردم گفته میشود غالباً در زندگانی آنان و خصوصاً در سرنوشت آنان بقدر اعمالشان تأثیر میکند. «مسیو میری یل» پسری از مشاوران پارلمان «ام‌کس»^۳ بود، اصالت کسوتی^۴ داشت. از او نقل میشد که پدرش برای آنکه وارث مقام خویش سازد، برسمی که در خانواده‌های پارلمانی شیوع کافی داشت، بسیار زود، در هیجده یا بیست سالگی، برایش زن گرفت. شارل میری یل با وجود این عروسی، چنانکه حکایت میکردند خود را بسی بر سر زبان‌ها انداخت وی شخصاً خوش‌ترکیب و با وجود قد کوتاهش، ظریف، ملیح و با ذوق بود، نخستین قسمت عمرش یکسر صرف دنیاداری و زن دوستی شده بود.

انقلاب در گرفت. حوادث هجوم آور شدند، خانواده‌های پارلمانی، در معرض کشتار و طرد و تعقیب، قرار گرفته شدند. «مسیو شارل میری یل» از نخستین روزهای انقلاب بایتالیا مهاجرت کرد. آنجا زنی از یک بیماری سینگی مدتها به آن مبتلا بود درگذشت. فرزندی نداشتند.

M. Charles François Bienvenu Myriel - ۱

Aix - ۳ بکسرافل برون فمل. Digne - ۲

Noblesse de robe عنوان نجابت و اشرافیتی که در فرانسه پیش از انقلاب به نمایندگان پارلمان اختصاص داشت.

از آن پس در سرنوشت «مسیو میری‌یل» چه‌ها بوقوع پیوست؟ - آیا اضمحلال اجتماع قدیم فرانسه، سقوط خانواده خود او، صحنه‌های فجیع سال ۹۳ که شاید برای مهاجران که ازدور باوحشت متزایدی نگرانش بودند هراس‌انگیزتر بود، دروای‌افکار قطع علاقه و عزلت‌گزینی را به‌جوانه زدن واداشت؟ آیا در خلال یکی از تفریحات و مهرورزی‌هایی که زندگانش را فرا میگرفت، ناگهان یکی از آن ضربات اسرار آمیز دچار شد که گاه بر قلب وارد می‌آیند و می‌توانند مردی را از پا در اندازند که سوانح عمومی چون بر جان و مالش زدن تزلزلی در او ایجاد نمیکنند؟ شاید هیچ‌کس نمی‌توانست چنین گوید؛ یگانه چیزی که همه میدانستند این بود که چون از ایتالیا بازگشت روحانی بود.

بسال ۱۸۰۴ مسیو میری‌یل، خوری^۱ «ب» (برین‌یول)^۲ بود. از همان اوقات پیر بود و در عزلتی کامل می‌زیست.

مقارن زمان تاجگذاری، یک کار کوچک مربوط بمقام روحانیش، کسی بدرستی نمیدانست چه کار، بپاریش آورد. بین دیگر اشخاص مقتدره، نزد «کلاردینال فش»^۳ رفت تا برای اهل قلمروش استدعایی کند. یک روز که امپراتور بملاقات عم خود آمده بود کشیش صالح که درس‌را انتظار میکشید خود را در معبر اعلی حضرت یافت. ناپلئون چون این پیر مرد را دید که بایک نوع کنجکاری نگاهش میکنند سرگرداند و بشندی گفت: - کیست این مرد که مرا نگاه میکند؟

میری‌یل گفت: اعلی حضرت، شما یک «مردک» را نگاه میکنید و من یک مرد بزرگ را. هر یک از ما میتواند استفاده کند.

امپراتور همان شب نام کشیش را از کلاردینال پرسید و چندی بعد مسیو «میری‌یل» بسیار متعجب شد از اینکه دانست که اسقف «دین‌ی» شده است.

واقعا از روایاتی که راجع به قسمت اول زندگانی مسیو «میری‌یل» گفته میشد کدام یک مطابق واقع بود؟ هیچ‌کس این را نمیدانست. معدودی از خانواده‌ها، «میری‌یل» را پیش از انقلاب میشناختند.

«مسیو میری‌یل» میبایست سرنوشت هر تازه وارد به شهری کوچک را که در آن زبانی که سخن گوید فراوان و سری که فکر کند بسیار کم است متحمل شود؛ ناگزیر از آن بود که متحمل شود، هر چند که اسقف بود و برای آنکه اسقف بود. اما با این همه بیهوده‌گویی‌هایی که بانامش در آمیختند چیزی نبودند جز بیهوده‌گویی، سرو صدا، کلمات، گفتگوها، از گفتگو هم کمتر؛ بگو مگو، بقول زبان باحرارت جنوب^۴.

بهر حال، پس از نه سال اسقفی و اقامت در «دین‌ی» همه این قصه‌گویی‌ها و دستاویزهای صحبت که در اوائل امر باعث سرگرمی شهرهای کوچک و افراد کوچک

۱ - از مقامات روحانی مسیحی. ۲ - Brignolles

۳ - Fesch مطران لیون و عم ناپلئون بود (۱۸۳۹ - ۱۷۶۳).

۴ - اعالی جنوب فرانسه «Paroles» را «Palabres» میگویند و نیز مذاکره بارؤسای سیاه بوستان و نطقی که ضمن آن ایراد کنند «پالابر» نامیده میشود و ما این کلمه را برای آن که مشخص باشد «بگو مگو» ترجمه کردیم.

میشوند، در فراموشی مطلق افتادند دیگر کسی جرأت نوزید از آنها سخن گوید، کسی جرأت نوزید چیزی هم از آنها بیاد آورد.

مسیو «میرییل» بایک دختر به «دینی» آمده بودموسوم به «مادموازل بای تیمتین» که خواهرش بود و ده سال کمتر از او داشت.

بمنوان خدمتگزار از همه جهت کلفتی داشتند همسال مادموازل «باب تیمتین» بنام «مادام ماگلوار» که پس از آنکه مدتی کلفت آقای کشیش بود اکنون عنوان مضاعف خدمتکار مادموازل، و پیشخدمت عالیجناب اسقف را بدست می آورد.

«مادموازل باب تیمتین» شخصی بلندقد، پریده رنگ، نازک اندام و مایل بود، بتصوری که کلمه «محترم» را تشریح میکنند صورت حقیقت میداد، زیرا که ظاهراً یک زن برای آنکه قابل ستایش باشد لازم است که مادر باشد. وی هرگز خوشگل نبود؛ همه حیاتش که چیزی جز یک توالی حسنات نبود سر انجام سفیدی و صفوتی بر او نهاده بود، او با پیرشدن، چیزی را که میتوان «جمال نیکویی» نامید کسب کرده بود. آنچه در جوانیش لاغری به شمار میرفت در کمال سنش به شفافی مبدل شده بود، و این «حاجب ماوراء نبودن» میگذاشت که «فرشته» دیده شود. بیش از آنکه یک «دوشیزه» باشد یک «جان» بود. پنداشتی که وجودش از سایه ساخته شده است؛ بزحمت آنقدر جسم داشت که جنسی در آن باشد؛ اندکی ماده حاوی نور؛ چشمانی درشت همیشه فرو رفته؛ بهانه‌یی برای آنکه یک جان روی زمین بماند.

«مادام ماگلوار» پیرزن کوچکی بود، سفید، چرمی‌دار، فربه، پرکار، همیشه نفس زنان، نخست بدلیل فعالیتی که داشت، سپس بدلیل تنگ نفسی.

«مسیو میرییل» را بمحض ورودش به «دینی» با افتخارات مقرر شده بموجب فرمان های امپراتوری که مقام اسقفان را پس از مقام مارشال میدان جنگ تعیین می کرد، در کاخ اسقفی جای دادند. شهردار و حکمران، نخستین کسانی بودند که بدیدنش رفتند، او نیز بسهم خود اولین بار بدیدن ژنرال و والی رفت.

چون مراسم انتصاب پایان یافت؛ شهر به انتظار نشست تا اسقفش را درکار ببیند.

-۲-

۱- مسیو میرییل «عالیجناب بین و نو» میشود.

کاخ اسقفی «دینی» پیوسته به بیمارستان بود.

۱- بین و نو Bienvenu یعنی «فرخنده‌یی»، «نیک‌یی»، «میهمان عزیز» و «کسی که همه دوستش بدارند و مقبولیت عامه پیدا کند». چون مصنف کتاب از این لقب که به میرییل داده است غالباً معنی آن را منظور دارد مانیز گاه بجای اسم «بین و نو» ترجمه اش «نیک‌یی» را بکار میبریم.

کاخ اسقفی ساختمان وسیع و زیبایی بود که در اوایل قرن اخیر توسط عالی جناب «هانری پوژه» رئیس روحانی «سیمور» که دکتر الهیات از دانشکده پاریس و سال ۱۷۱۲ اسقف «دینی» بود از سنگ ساخته شده بود. این کاخ يك خانه اعیانی واقعی بود. همه چیزش وضعی عالی داشت، جایگاههای خاص اسقف، تالارها، اتاقها، حیاط تشریفات بسیار وسیع، باغلام گردشی های طاقتدار بسبك قدیم فلورانس، باغچه هایی که درختهای ممتاز در آنها کاشته شده بود.

درسفرمخانه، گالری طولی و فاخری که در قسمت زیرین عمارت بود و پنجره اش رو بباغ باز میشد، عالیجناب «هانری پوژه» روز ۲۹ ژوئیه ۱۷۱۳ با تشریفات کامل بمعالی جنابان «شارل پرولارد و زانلی» مطران، وپرنس «آمبرون» و «انتوان دومس» گرینی «کاپوسن» اسقف گراس، و «فیلیپ دو واندوم» پیش نماز بزرگ فرانسه، و «آیموسن اونوره دوله رنی» و «فرانسوا دو برتون دوگری یون» اسقف، بارون دو «وانس» و «سزار دو سابران دو فور کالکیه» اسقف، سینیور «گلاندو» و «ژان سوانن» کشیش واعظ، خطیب عادی پادشاه، اسقف و سینیور «سفنز» ضیافت ناهار داده بود. تصاویر این هفت شخص محترم این تالار را زینت داده بودند و این تاریخ قابل تذکره، ۲۹ ژوئیه ۱۷۱۳ در آن باحروف زرین بر میزی از مرمر سفید حک شده بود. بیمارستان، خانه ای بود تنگ و گود، فقط يك طبقه، با يك باغ کوچک.

سردوز پس از ورودش به «دینی»، اسقف بیمارستان را بازدید کرد. چون بازدید پایان یافت دستور دادند مدیر بیمارستان تقاضا شود که از راه لطف تا خانه او آید. بوی گفت: آقای مدیر بیمارستان، هم اکنون چند بیمار دارید؟

— بیست و شش، عالی جناب.

اسقف گفت: همان اندازه است که من شمرده بودم.

مدیر گفت: تخت خوابها کملا فشرده بهم گذاشته شده اند.

— همانطور که من ملاحظه کرده بودم.

— سالن ها، اتاقهای کوچکی بیش نیستند و هوا در آنها بزحمت تجدید می شود.

— همچنانست که بنظر من میرسد.

— بملاوه باغ بیمارستان وقتی هم که شمع آفتابی در آن باشد، برای بیمارانی

که در دوران نقاهتند بسی کوچک است.

— همان است که من بخود می گفتم.

— در قسمت بیماریهای واکیر، اصالت تیفوس داشتیم؛ دو سال پیش يك عرق گرز

داشتیم؛ گاه صد بیمار داشته ایم؛ نمی دانیم چه باید کرد.

— همین فکر است که برای من هم آمده بود.

مدیر گفت: چه میشود کرد عالی جناب؟ باید ساخت.

این صحبت درسفره خانه قسمت هم کف جریان می یافت.

اسقف لحظه ای ساکت ماند، سپس بتندی رو به مدیر بیمارستان کرد و گفت:

— آقا، خیال می کنید که فقط در این سالون چند تخت خواب ممکن است جای گیرد؟

مدیر با حیرت گفت: درسفره خانه عالی جناب؟

اسقف طول و عرض سالون را بانگاه و رانداز می کرد و بنظر می آمد که از آن

با چشمانش اندازه‌هایی می‌گیرد و حسابهایی میکند.
مثل اینکه با خود حرف بزند گفت: ممکن است اینجا بیست تخت‌خواب خصوصی
جای گیرد.

سپس صدا بلند کرد و گفت: گوش کنید آقای مدیر بیمارستان، الان بشما می-
گویم، اینجا مسلماً اشتباهی روی داده است. شما بیست و شش نفری در پنج یا شش
اتاق، ماهه تا نیمه اینجا، و جا برای شصت تن داریم. بشما می‌گویم که اشتباه شده است.
منزل من در دست شما است. من در منزل شما هستم. خانه مرا به من باز دهید. خانه
شما اینجا است.

روز بعد بیست و شش بیمار مسکین، در کاخ اسقف جای گرفتند و اسقف در
بیمارستان سکونت گزید.

«مسیو میری‌یل» چون خانواده‌اش بدست انقلاب، تبار شده بود مکنش نداشت.
خواهرش یک درآمد مادام الحیات پانصد فرانکی داشت که در خانه کشیش، مخارج
شخصی را کفایت میکرد. «مسیو میری‌یل» مبلغ پانزده هزار فرانک از دولت بعنوان
حقوق اسقفی میگرفت. عمان روز که در عمارت بیمارستان منزل گزید مصرف این پول
را یک شغل و یک جهت بنحو ذیل تعیین کرد. ما یادداشتی را که وی بخط خود نوشته
است اینجا نقل می‌کنیم:

یادداشت برای تنظیم مخارج خانه من

برای مدرسه روحانی کوچک	هزار و پانصد لیور
برای مجلس عالی تبلیغ	صد لیور
برای لازاریست‌های «مون دیدیه»	صد لیور
مدرسه روحانی هیئت‌های دینی خارجی در پاریس	دویست لیور
مجمع روح القدس	صد و پنجاه لیور
مؤسسات مذهبی بیت المقدس	صد لیور
انجمن اتفاق مادرانه	سیصد لیور
ایضاً برای انجمن مزبور در «آرل»	پنجاه لیور
اقدام برای تأمین بهبود زندانها	چهارصد لیور
اقدام برای تسلیت و برای نجات دادن زندانیان	پانصد لیور
برای آزاد کردن پدران خانواده که بدلیل بندهکاری زندان شده‌اند.	هزار لیور
اضافه حقوق معلمان فقیر مدرسه اسقفیه	دو هزار لیور
انبار ذخیره غلات در «آلپ علیا»	صد لیور
مجمع بانوان «دینی» و «مانوسک» و	
«سیسترون» برای آموزش رایگان دختران فقیر	هزار و پانصد لیور
برای مستمندان	شش هزار لیور
هزینه شخص من	هزار لیور
جمع	پانزده هزار لیور

مسیومیری یل در همه مدتی که مسند روحانیت «دینی» را داشت، تقریباً هیچ تغییر در این ترتیب نداد. چنانکه دیده میشود این را «تنظیم مخارج خانه خود» مینامید.

این قرار از طرف مادموازل باپ تیسون با انقیاد مطلق پذیرفته شد. برای این دختر مقدس، عالی جناب اسقف «دینی» هم برادر بود و هم اسقف، بر حسب طبیعت دوست او و از لحاظ کلیسا پیشوایش بود. با نهایت سادگی دوستش میداشت و ستایشش میکرد. هنگامی که میری یل حرف میزد او سرفرو می آورد، هنگامی که اسقف عمل میکرد او می پذیرفت. فقط خدمتکارشان، مادام ماگلوار، غرو لندی کرد. آقای اسقف، چنان که هرکس توانسته است ملاحظه کند، برای خود بیش از هزار لیور نگذاشته بود که با درآمد خواهرش سالی هزاروپانصد فرانک میشد. با این هزار و پانصد فرانک آن دو پیرزن و این پیرمرد زندگی میکردند.

و هنگامی که یک خوری دهکنه به «دینی» می آمد باز هم اسقف، در سایه صرفه جویی شدید «مادام ماگلوار» و عقل معاش «مادموازل باپ تیسون» وسیله‌ی برای پذیرایی وی می یافت.

یک روز، پس از نزدیک سه ماه اقامت در «دینی»، اسقف گفت:

«با اینهمه، بسیار در زحمتم.

مادام ماگلوار باحرارت گفت، کمالاً باور میکنم! عالیجناب مبلغی را که دولت بابت مخارج کالسه در شهر وایاب و ذهاب در قلمرو روحانیت بایشان مدیون است مطالبه هم نمیکند. برای اسقفهای سابق، این معمول بود. اسقف گفت، عجب! حق با شما است، مادام ماگلوار. و این مقرری را مطالبه کرد.

چندی بعد انجمن ایالتی این تقاضا را مورد توجه قرارداد و سالیانه مبلغ سه هزار لیور باین عنوان برای «مسیو میری یل» تصویب کرد. «اعتبار به عالی جناب اسقف «دینی» برای مخارج پست، و مخارج رفت و آمدهای اسقفی.»

این موضوع بین طبقه بورژوازی محلی داد و فریاد بسیار راه انداخت، و در این خصوص یک سناتور که از اعضاء قدیم «شورای پانصد نفری» طرفدار «هیجدهم برومر»^۲ و مالک یک تیول سناتوری عالی نزدیک شهر «دینی» بود یادداشت کوچک محرمه شدیداللعنی بمسیو «بیگودوپره آمنو» وزیر عقاید نگاشت که ما این چند سطر مطابق با اصل را از آن استخراج میکنیم.

«مصارف کالسه؛ برای چه لازم است در شهری که کمتر از چهار هزار تن

۱- Conseil des cinq cents. - یک هیئت سیاسی مرکب از پانصد عضو که باتفاق جمعی دیگر، هیئت قانونگذاری فرانسه را در انقلاب کبیر فرانسه تشکیل میدادند.

۲- «برومر» اسم ماه دوم تقویم جمهوری خواهان فرانسه است، ۱۸ برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) روزی است که ناپلئون از مصر بازگشت و هیئت متقننها منحل کرد.

«سکنه دارد؛ مخارج پست و رفت و آمد؛ اولاً این رفت و آمد برای چه خوب است؟ ثانیاً در این سرزمین کوهستانی حرکت با کالسکه چگونه ممکن است؟... اینجا جاده‌یی وجود ندارد. جز با اسب رفت و آمدی نمی‌شود. حتی پل «دورانس» به شاتو آرنو «بدشواری» می‌تواند عبورگاری دو چرخه‌گاوی را تحمل کند. این کشتیان همه اینگونه‌اند. «حریص و لثیمند. این یکی هنگام ورود، خود را یک حواری صالح، نشان داد، اکنون «مثل دیگران» می‌کند؛ کالسکه شهری و کالسکه سفری برایش لازم است. مانند اسقف‌های سابق تجمل لازم دارد. آه از این بدکشتیان! آقای کنت، هیچ چیز درست نخواهد شد مگر وقتی که امپراتور، ما را از شر عرقچین بر سر ها خلاص کند. پست بادپاپ! «مناسبات با روم تیره بود) اما من، فقط طرفدار قیصرم، و غیره و غیره...»

این امر، در عوض، مادام ماگلووار را بسیار شادمان ساخت. به‌داموازل پاپ-نیستین گفت،

«عالی جناب در آغاز بدیگران پرداخت، اما کلاً لازم است که سر انجام بفکر خود باشد؛ همه نفقاتش را تنظیم کرده است، این سه‌هزار لیور برای ما خواهد ماند! بالاخره!

عصر همان روز اسقف «دین‌ی» این شرح را نوشت و به‌خواهرش داد:

مخارج کالسکه و ایاب و ذهاب

برای دادن شوربای گوشت به بیماران بیمارستان	هزار و یانصد لیور
برای انجمن اتفاق مادرانه شهر «اه‌کی»	دویست و پنجاه لیور
برای بچه‌های سرراهی	یانصد لیور
برای ایتام	یانصد لیور
جمع	سه هزار لیور

چنین بود بودجه میومیری یل.

اما درآمدهای اتفاقی دایره اسقفی، باز خریده‌های احکام، معافیت‌ها، غسل تعمیدهای موقت، مواعظ، کلیساها یا معابد، عروسی‌ها و غیر آن، اسقف اینها را با همان شدت که از اغنیاء دریافت می‌داشت، به‌فقر می‌داد.

پس از مدتی کوتاه وجوه تقدیمی رو باز دیاد گذارد. آنان که داشتند و آنان که نداشتند در خانه «میو میری یل» را میکوفتند و اینان برای گرفتن صدقاتی می‌آمدند که آنان می‌پرداختند. در کمتر از یکسال، اسقف خزانه‌دار همه احسان‌ها، و صندوقدار همه تنگدستی‌ها شد. مبالغ قابل ملاحظه‌یی از زیر دستش می‌گذشت؛ اما هیچ چیز نمی‌توانست موجب آن شود که وی تغییری در نوع زندگانی خود دهد و کمترین چیز زائد بر حوائجش بیفزاید. بالاتر از این، چون همیشه بی‌نویایی در طبقه پست بیشتر است تا اخوت در طبقه بالا می‌توان گفت که همه چیز پیش از وصول پرداخته شده بود؛ این، بمثابة آبی بود بر زمینی خشک؛ پول خوب دریافت کرده بود، و هرگز چیزی نداشت. در اینگونه مواقع خود را لخت می‌کرد.

چون مرسوم چنین بود که اسقف‌ها اسم تعمیدی‌شان را بالای احکام و نامه‌های اداری‌شان اشعار دارند، بیچارگان محل بحکم یک غریزه محبت آمیز، بین اسامی و

القباب میبویریل یکی را که برای آنان مفهومی داشت انتخاب کرده بودند و او را جز بنام عالیجناب بینوئو (نیکی) نمی نامیدند. ما نیز بمقابمت از آنان در مواقع مناسب بهمین اسم خواهیم نامید. علاوه بر این نام گذاری خوش آیند خودش نیز بود. میگفت: این اسم را دوست می دارم. «نیکی» «عالیجناب» را تصحیح میکنند. ما معنی نیستیم که تصویری که اینجا میسازیم مطابق واقع است؛ باین اکتفا میکنیم که بگوییم شباهت با واقع دارد.

-۳-

اسقف خوب و قلمرو دشوار

عالیجناب اسقف برای تبدیل مخارج کالکهای صدقات، از ایاب و ذهابش چیزی نگاست. «دینی» قلمرو خسته کننده بی است. جلگه بسیار کم، و کوهستان فراوان دارد، و جاده تقریباً هیچ ندارد. چنانکه هم اکنون دیده شد سی و دو ناحیه خوریمنین، چهل و یک مرکز نیابت و دویست و هشتاد و پنج شعبه دارد. سرکشی به اینها همه کار بزرگی است. اما اسقف از عهد بر می آید. اگر در نقاط مجاور میبود پیاده میرفت، اگر در جلگه میبود باگاری و اگر در کوه میبود با پالکی. دو پیرزن با او میرفتند. هنگامی که راه برای نژان بسیار سخت بود تنها میرفت.

یک روز به «سوقز» که یک شهر قدیم اسقفی است رسید، سوار بر یک خر، کبسه پولش که در آن موقع چنان تکشیده بود بوی اجازه نداده بود که تشریفات دیگری داشته باشد. شهر دار تا دروازه اسقفیه باستقبالش آمد و فرود آمدنش را از خرش به چشم بیزاری تکریمت. قتی چند از بورژواها پیرامونش میخندیدند.

اسقف گفت: «آقای شهر دار، و آقایان بورژوا، ا میدانم که چه چیز شما را بمیزاری انگیزه است. درمی یابید که این کمال تکبر یک کشیش فقیر است که بر مرغی سوار شود که مرکب عیسی مسیح بوده است، من این کار را بحکم ضرورت کرده ام، شما اطمینان میدهم، نه آنداه خود پسنیدی.

در مسافرتهایش بردبار و ملایم بود، کم حرف میزد و کمتر موعظه میکرد. هیچ فضیلت را دور انوعت ترس خلق قرار نمیداد. هرگز در جستجوی استدلالات و سرمشق هایش پراخ بسیار دور نمیرفت. برای سکنه یک محل از رفتار مردم ناحیه مجاور مثال می آورد، در نقاطی که سرعش نسبت به نیازمندان دلخست بودند میگفت:

۱- بورژواها از طلبقات متمکن شهر نشین فرانسه بودند و در بعضی موارد دیگر نیز در آن کشور «بورژوا» بدستهای خاصی اطلاق میشد و چون این کلمه در فارسی مادل صحیح ندارد بعضی جاها عین این کلمه را در ترجمه بکار میبریم و گاه نیز «توانگران» یا «موسطین» ترجمه میکنیم.

«برای سونی» هارا بنگرید. آنان به فقیران، به بیوزنان و به یتیمان حق داده اند که کشتزارهاشان را سه روز پیش از دیگران دیو کنند. خانه‌های مستمندان را هنگلی که ویران شده باشد برای گاو آنزو میسازند. پس آنجا، سرزمینی است که مورد رحمت خداوند است. طی یک قرن صدساله یک قاتل در آن دیعه نشسته است.

در قرایی که مردمش در مورد بهره و در مورد برداشت محصول حریص بودند میگفت، از مردم «آنبرون» سرمشق گیرید. اگر یک پدر خانواده در ایام درو، پسراش در خدمت نظام و دخترانش در خدمت شهریان باشند و خود نیز بیمار و ممنوع از کار باشد، کشیش محل هنگام مسئله‌گویی بمردم سفارش می‌کند، و روز یکشنبه پس از آیین قداس، همه اهل قریه، مردان، زنان و کودکان، به مزرعه آن مرد بیچاره می‌روند، محصولش را درو میکنند، و گندم و کاهش را به انبارش می‌برند.

بخانواده‌هایی که موضوع پول و تقسیم اربت به تفرقه دچارشان کرده بود میگفت، «کوه نشینان» دروئی را ببینید، سرزمینی چنان وحشی که پنجاه سال یکدفعه هم نفقه بلبل در آن شنیده نمیشود. خوب، آنجا هنگلی که پدر یک خانواده بمیرد پسران از بی تحصیل ثروت می‌روند و اموال پدر را برای خواهرانشان می‌گذازند تا آنان بتوانند شوهر بیابند.»

در بخش‌هایی که سکنه‌شان ذوق مرافقه دارند و دهقانان یا اوراق‌تمبردار موجب تباهی خود می‌شوند میگفت، «این روستاییان نیکوکار در «کی‌راس» را ببینید. سه هزار نفوسند. خدای من! این مثل یک جمهوری کوچک است. آنجا کسی نه قاضی میشناسد، نه مأمور دادگستری. شهردار همه کارها را انجام میدهد. مالیات را تقسیم بندی میکند، سهم هر کس را از روی وجدان معین میکند. در مراقات حیاتاً دادرسی میکند، میراث را بی دریافت حق العمل تقسیم میکند، احکام را بی هزینه اجراء میکند. و همه فرمانش را گردن می‌نهند زیرا که مردی است عادل، میان مردمی بی آلاشی.»

در دهکده‌هایی که معلم مدرسه نداشتند، باز هم روش مردم در «کی‌راس» واضح میداد و می‌گفت، «میدانید آنجا چه می‌کنند، چون یک ناحیه کوچک دوازده یا پانزده خانواری نمیتواند پیوسته از عهدۀ مخارج یک مکتب‌دار برآید، آموزگاران دارند که برای خفعت در سراسر ده استخدام شده‌اند. اینان در همه قراء گردش می‌کنند، هشت روز اینجا و ده روز جای دیگر میمانند و بتدریس می‌پردازند. این آموزگاران بیازارهای هفتگی می‌روند. من نیز همانجا دیدم. آنان که چیزی جز خواندن، تدریس نمی‌کنند یک‌بار، آنان که قرائت و حساب درس میدهند دو بار. آنان که قرائت و حساب و لاتین درس میدهند سه بار دارند. اینان اندامشندان جزرنگند. راستی چه تنگی است جاهل بودن! شما هم رویه مردم «کی‌راس» را پیش گیرید.»

اینگونه جدی و پدرا نه حرف میزد. هرگاه که احتمالی نمی‌یافت، استعاراتی اختراع میکرد؛ با کلمات کم و صور بسیار مستقیماً سوی هدف میرفت، همان رویه که رمزش صاحت عیسی مسیح بود، از روی یقین و مقنع.

- ۴ -

گردارها مانند گفتارها

صحبتش دلچسب و شوخ بود. خود را در دسترس دو پیرزن که زندگی شان را با او بسر میبردند قرار می داد، هنگامی که میخندید خنده اش چون خنده يك كودك دبستان بود.

مادام ماگلوآر با رضای دل جناب عظمت مآ بش^۱ مینامید. يك روز اسقف از صندلیش برخاست و بجستجوی کتابی به کتابخانه اش رفت. این کتاب در یکی از طبقه های بالا بود. اسقف چون قدی بس کوتاه داشت، دستش نرسید و گفت:

— مادام ماگلوآر، يك صندلی برای من بیاورید. عظمت جناب ما^۲ تا بالای این تخته نمیرسد!

یکی از اقوام دورش «مادام لاگنتس دولو» برای آنکه در حضور او چیزی را که «امیده های سه پسرش» می نامید بر شمارد بندرت می گذاشت فرصتی از دستش بیرون رود. این زن چندتن اسلاف بسیار پیر و نزدیک بمرگ داشت که طبعاً پسرانش وراثت ماترك آنان بودند. پسر كوچكترش از خاله بزرگ خود يك درآمد صد هزار لیوری اربت میبرد. پسر دوم عنوان دوکی عمویش را بنمست می آورد؛ پسر بزرگتر هیبایست جانشین مقام عضویت شورای سلطنتی جدش شود. اسقف عادتاً با حفظ سكوت گوش باین بساط چینی های معصومانه و قابل عفو مادرانه میداد. با اینهمه از قرا معلوم يك دفعه هنگامی که «مادام دولو» تفصیل همه این جانشینی ها و همه این امیدها را تجدید می کرد اسقف بیش از معمول غوطه ور در تخیل بنظر می رسید. گنتس کلام خود را با کمی بیصبری قطع کرد و گفت:

— خدایا، پسر عمو، راستی در چه فکر هستید؟

اسقف جواب داد بفکر موضوع كم نظیری افتاده ام، که گویا در کتاب سنت - اوگوستن است، «بکی امیدوار باشید که هیچکس جانشینش نمیشود.» يكدفعه دیگر، پس از دریافت نامه مفصلی که قوت یکی از بزرگان کشور را اعلام می داشت و در آن علاوه بر مناصب و القاب متوفی، همه مشخصات اعیانی و مقامات اشرافی همه اقوامش نیز ذکر شده بود با حرارت گفت:

— «چه جهیز فاخر برای مرگ! چه بار شایان تحسین از عناوین، که شادی گنان پر دوشش نهاده اند، و مردم چه قدر ذوق باید داشته باشند تا بتوانند بدین گونه قبر را برای خودستایی بکار برند!»

در موقع مناسب، شوخی ملایمی میکرد که تقریباً همیشه مفهومی جدی داشت. طی يك دوران پرهیز، يك نایب جوان به «دینی» آمد و در کلیسا به موعظه پرداخت.

وی بسیار فصیح سخن گفت. موضوع وعظی «انفاق» بود. اغنیاء را دعوت کرد که به فقرا احسان کنند تا از دوزخ، که وی تا آنجا که می‌توانست وحشت‌آورش جلوه داد نجات یابند و به فردوس برین که تصویری دلپذیر و جذاب از آن ساخت نایل آیند. بین شنوندگان تاجر متمولی، منزوی، تاحدی رباخوار، موسوم به مسیو «ژبوران» بود که نیم‌میلیونی از ساختن ماهوت زیر، صوف، فاستونی و قیقه سود برده بود. مسیو «ژبوران» در مدت عمرش صدقه‌بی به بدبختی نداده بود. از این موعظه بی‌بید، مشاهده میشد که وی هر روز یک‌شنبه، یک‌شاهی به پیر زنان فقیر جلو کلیسا میدهد. این‌گدایان شش‌تن بودند که بایست این یک‌شاهی را بین خود تقسیم‌کنند. یک‌روز اسقف او را در حالی که صدقه‌اش را تقدیم میکرد دید، وبا یک لبخند به‌خواهر خود گفت: «این مسیو ژبوران است که یک‌شاهی بهشت می‌خرد.»

هنگامی که موضوع انفاق در میان بود، هرگز و در قبال یک امتناع نیز نمی‌رنجید و در این مواقع کلماتی می‌یافت که طرف‌دارا بتفکر وامیداشت. یک‌دفعه در یکی از محافل شهر برای فقرا صدقه جمع میکرد. آنجا «مارکی دوشانترسیه» نیز حضور داشت، پیر، متمول، خسیس، که بوساالی توانسته بود طرفدار افراتی سلطنت، و هم در آن حال پیر و افراتی مسلک و لتر باشد. این تلون وجود خارجی یافته بود. اسقف چون باو رسید دست بر بازویش نهاد و گفت: «آقای مارکی، باید چیزی بمن بدهید.» مارکی سرگرداند و به خشکی جواب داد: «عالی‌جناب، من گدایانی برای خود دارم.» اسقف گفت: «بدهیدشان بمن.» یک‌روز در کلیسا این‌طور موعظه کرد:

«برادران بسیار عزیزم، دوستان خوبم، در کشور فرانسه یک میلیون و سیصد و بیست هزار خانه روستایی هست که هر یک جزه دروینجره بخارج ندارد، یک میلیون و هشتصد و هفت هزار خانه که هر یک دومنفع دارد، در ویک پنجره؛ و نیز سیصد و چهل و شش هزار کلیه که جز یک‌روزن ندارند، یک‌در. و این نتیجه وضع قانونی است که «قانون مالیات دروینجره» نامیده می‌شود. خانواده‌های فقیر، پیر زنان، اطفال خردسال را در این خانه‌ها فرض‌کنید و تبها و بیماریهارا ببینید! درینا، خداوند هوا ب مردم اعطاء می‌کند، قانون این عطیه الهی را به آنان می‌فروشد. من از قانون بد نمی‌گویم بلکه خدا را تقدیس می‌کنم. در «ایزر» در «وار» در «آلپ»، علیا و سفلی، روستاییان گاری دستی هم ندارند و کود را بر پشت مردان حمل می‌کنند، شمع ندارند و چوب راتینج و ریسمان های آلوده به صمغ می‌سوزانند. در سراسر خطه «دوفینه سفلی» همین‌طور است. مردم برای شش‌ماه یکجا نان تهیه میکنند، نان را با سرگین خشک‌گاو می‌پزند. هنگام زمستان این نانرا بضرر تبر می‌شکنند و بیست و چهار ساعت در آب خیس می‌کنند تا قابل خوردن شود. برادران من، رحم داشته باشید! ببینید که پیرامون شما مردم چگونه رنج می‌برند.»

چون خود در «پروانس» متولد شده بود به آسانی با همه اصطلاحات عامیانه نواحی جنوبی آشنا بود. چنانکه اهالی لانکه دوک سفلی می‌گویند، میگفت: «وهه!»

آقا، اینم شد عقل؟! و مانند سکنه آلپ سفلی، « همیشه از اینجا ردشین؟ » و بتقلید مردم دوفینه علیا میگفت، « گوسفند چاق پر وار، دنبه لالید و پنیر چرب داره »^۲ این، مردم را خوش می آمد و در تأمین نفوذ کلام او در همه اذهان اثر کمی نداشت. در کلبه دهقان و در کوهستان نیز همچنان بود که در خانه خود بود. می توانست عالیترین مطالب را با ساده ترین اصطلاحات عوامانه بیان کند. چون بهمه زبان ها حرف میزد در همه جا نفوذ میکرد.

بعلاوه برای دنیاداران و برای افراد توده یکسان بود. هیچ چیز را با عجله و بی آنکه احوال و جوانبش را بحساب آورد محکوم نمیکرد میگفت، « بینیم که جرم از کدام راه عبور کرده است ».

چون بطوریکه خود همیشه تبسم کنان در وصف خویشتن می گفت، يك « گناهكار سابق » بود، هیچ اثر از تندى هاى خشكه مقدسى نداشت و با صدای بلند بی آنکه مانند متقیان سبع، ابرو درهم کشد اصول عقایدی را تعلیم میکرد که تقریباً میتوان بدین گونه خلاصه اش کرد،

« آدمی بر بدنش گواشى دارد که هم در آن حال بارگراى او و وسوسه او است. این بار را می کشد و تسلیمش می شود.

« باید مراقبش باشد، اختیارش را در دست گیرد، مَقهورش سازد و تن به اطاعتش ندهد مگر در آخرین حد. در این اطاعت نیز ممکن است خطایی وجود داشته باشد، اما خطایی که ارتکابش اینگونه باشد گناه صغیره است. این نیز سقوط است، اما سقوطی بر سر زانو، که ممکن است به سجود پایان یابد.

« مقدس بودن امری است استثنایی، عادل بودن قانون است. اشتباه کنید، بلغزید، گناه کنید ولی از عادلان باشید.

« هر چه کمتر ممکن است، مرتکب گناه شدن، قانون آدمی است. هیچ گناه - نکردن رؤیای فرشتگان است. هر که خلقتش از خاک است پیرو گناه است. گناه يك نیروی جاذبه است. »

هرگاه میدید که مردم بسیار سخت فریاد می زنند و بسیار زود ابراز نفرت می کنند لبخند زان میگفت، « اوه! اوه! معلوم میشود که این گناه بزرگی است که مردم همه مرتکبش میشوند. اینان ریاکاران و حشتم زده ای هستند که برای اعتراض کردن و برای پنهان داشتن خویشتن شتاب می کنند. »

نسبت به زنان و فقرا که سنگینی جمعیت بشری بر آنان وارد میشود، رؤف بود. میگفت، « خطای زنان، کودکان، خدمتکاران، ناتوانان، فقیران، و نادانان، تقصیر

۱- Eh bé moussu, sès sagé

۲- Onté Anaras Passa

۳- Puerte un bouen moutou embe un bouen fromage grase

سه جمله شماره (۱) و (۲) و (۳) بزبان محلی جنوب فرانسه است و معانی تقریبی متن از آنها استنباط میشود. چنانکه دیده میشود در لهجه مردم نواحی جنوب فرانسه تأثیر زبان ولهجه ایتالیایی کاملاً محسوس است.

شهران، پدران، خواجگان، توانایان، اغنیاء و دانایان است.

و نیز می‌گفت، «به‌کسانی که نادانند هر چه بیشتر میتوانید بیاموزید؛ هیئت اجتماع، از اینکه تعلیم رایگان تمیهدد مقصراست، مسئول ظلمتی است که ایجاد می‌کند. این‌چنان، مالا مال از تاریکی است، گناه در آن صورت می‌پذیرد. مقصر کسی نیست که گناه میکند بلکه کسی است که ظلمت بوجود می‌آورد.»

چنانکه دیده‌میشود روشی عجیب و مخصوص بخود در قضاوت دربارهٔ امور داشت. گمان دارم که این رویه را از انجیل گرفته باشد.

روزی در محفل شنید که از جنایتی که بتازگی کشف شده بود و بزودی محاکمه‌اش شروع میشد حکایت می‌کردند: مرد بدبختی در راه عشق یک‌زن و بخاطر فرزندی که از او داشت، در کمال تنگدستی پول قلب سکه نذره بود. در آن عصر مجازات‌ماندهٔ سکهٔ قلب اعدام بود. زن هنگامیکه می‌خواست اولین سکهٔ قلب را خرج کند دستگیر شده بود. زن را بازداشت کردند اما جز دربارهٔ او دلیلی در دست نداشتند فقط این زن می‌توانست بار جرم را بردوش معشوق خود اندازد و با یک اعتراف مددش سازد. متکبر شد. اصرار ورزیدند، در انکار پا فشرد. در این باره فکری بخاطر دادستان کل رسید. در حضور زن، مدعی‌شد که معشوقش نسبت به‌وی بی‌وفا است و بوسیلهٔ تکه‌هایی از نامه‌هایی که با مهارت اظهار شد، توانست زن بدبخت را مطمئن‌یازد که رقیبی داشته و آن مرد فریض میداده است. آنوقت زن، بهیچان آمده از حسد، راز معشوقش را فاش کرد، همه چیز اعتراف شد، قضیه به اثبات رسید. کار مرد ساخته شده بود. بزودی با زنش که همدستش بود در محکمهٔ «اکس» محاکمه میشد. قضیه را نقل می‌کردند و از مهارت قاضی بوجد می‌آمدند. با پیش کشیدن پای حسادت، حقیقت را از خشم بیرون کشیده بود. عدالت را از انتقام استخراج کرده بود.

اسقف همه این حکایت را با سکوت گوش می‌داد؛ چون پایان رسید، پرسید:

— این مرد و زن را کجا محاکمه خواهند کرد؟

جواب دادند، در دیوان جنایی.

اسقف گفت، و آقای دادستان را کجا محاکمه خواهند کرد؟

حادثهٔ وقت آوری در «دینی» بوقوع پیوست. مردی بجرم قتل محکوم با اعدام شد. این، بدبختی بود نه کاملاً با سواد و نه یکسره نادان که معرکه‌گیر بازارها و نامه‌نویس عمومی بود. جریان محاکمه، شهر را بسیار سرگرم کرد. یک روز پیش از موعدی که برای اجراء حکم اعدام تعیین شده بود، کشیش خاص زندان، در بستر بیماری افتاد. کشیش دیگری لازم بود تا برای تسلیت دادن محکوم در آخرین لحظات عمرش حاضر باشد. به جستجوی «خوری» محل رفتند. ظاهراً امتناع ورزید و گفت، «این بمن مربوط نیست. کاری باین بیگاری و با این شعبده باز ندارم، من هم بیمارم. به علاوه آنجا جای من نیست.»

این جواب به اسقف گزارش داده شد. وی گفت، «آقای «خوری» حق دارد. آنجا جای او نیست، جای من است.»

همانند بزندان رفت، به سیاه چال «شعبده باز» نزول کرد، او را به اسمش نلید. دستش را گرفت و با وی بصحبت نشست. آنروز و آن شب را نزد او بسر برد.

با فراموش کردن خوراک و خواب و درحالی که از خداوند برای جان محکوم طلب مغفرت و از محکوم برای جان خود درخواست دعای خیر می کرد ، بهترین حقایق را که از همه ساده ترند باو گفت ، پدرش ، برادرش ، دوستش ، فقط برای تقدیس و طلب مغفرت ، اسفش گردید . ضمن آنکه اطمینان و تسلیت می بخشید همه چیز به وی آموخت . این مرد با نومیدي سوی مرگ میرفت ، مرگ در نظرش بمنزله يك ورطه بود . ایستاده و لرزان بر این آستانه مشغوم ، باوحشت بقهقرا میرفت . آنقدر جاهل نبود که بتواند مطلقاً بی قید بماند . محکومیتش ، این تکان عظیم ، تا حدودی ، اینجا و آنجا ، دیواری را که حاجب بین ما و اسرار اشیاء است و زندگی نامیده میشود ، شکسته بود . پیوسته از این رخنه های شوم به بیرون این جهان می نگریست و جز ظلمات نمی دید . اسقف يك روشنایی نشان داد .

روز بعد چون بجهتجوی مرد بدبخت رفتند اسقف آنجا بود . با او از زندان خارج شد و خود را با ردای بنفش ، صلیب اسقفی بگردن ، پهلوی به پهلوی این بینوای بسته شده بطناب ، بمردم نشان داد .

با او بر گردونه محکومان سوار شد ، با او بالای سیاستگاه رفت . محکوم که روز پیش آنهمه محزون و آنچنان درمانده بود چهره یی درخشان داشت . احساس می کرد که جانش قرین صلح و صفا شده است ، و برحمت ایزدی امیدوار بود . اسقف او را بوسید و آندم که تیغه گیوتین در حال فرود آمدن بود باو گفت ، « کسیرا که انسان می کشد خداوند مبعوث می کند ، آنکس که برادران از خود میرانندش پدر را بازمی یابد . دعا کنید ، معتقد باشید و قدم در حیات نهید . پدر آنجاست . » چون از سیاستگاه بزیر آمد در نگاهش اثری بود که مرد را واداشت که عقب روند و راه گشایند . کسی نمی دانست که از رنگ پریدگی و صفوتش کدام يك بیشتر شایان تحسین است . چون به آن خانه محقر که معمولاً آنرا لیخنه زنان « کاخ خویشتن » می نامید باز گشت به خواهرش گفت :

« امروز مانند يك پاپ ایفاء وظیفه کردم .

چون عالیترین چیزها غالباً همانها هستند که کمتر فهمیده می شوند ، اشخاصی در شهر دیده شدند که در تفسیر این رفتار اسقف گفتند ، « این تظاهر است . » در واقع این بدگویی ها اختصاص به بعضی محافظان داشت . توده مردم ، که هرگز در اعمال مقدس بنظر خبت نمی نکرد ، متأثر شد و تمجید کرد .

اما شخص اسقف . مشاهده « گیوتین » برای او بمنزله تصادم سختی بود و تا از تأثیر آن نجات یابد ، مدت ها طول کشید .

براستی ، بساط اعدام ، هنگامی که آنجاست ، افراخته و پریا ، اثراتی دارد که وهم انگیز است . شخص تا « گیوتین » را بی چشم خود ندیده است می تواند تاحدی به مجازات اعدام بی اعتناء باشد ، عقیده یی اظهار نکنند ، از « آری و نه » چیزی نگویند . اما همین که یکدفعه ببینندش ، تکانی که بر او وارد می آید شدید است ، باید تصمیم گیرد ، و طرفدار یا مخالفش شود . بعضی اشخاص مانند « دومتر »^۱ به خوبی می ستایندش ، بعضی

دیگر چون « بگاریا »^۱ زبان بلعن می‌گشایند. گیتوین تکلف قانون است؛ این، « قصاص » نامیده می‌شود؛ بی‌طرف نیست و بشما نیز اجازه نمیدهد که بی‌طرف بمانید. هر کس به آن بنگرد، با اسرار آمیزترین لرزش‌ها مرتعش می‌شود. همه مسائل اجتماعی، علامات استفهامشان را پیرامون این ساطور مهیب نصب کرده‌اند. بساط اعدام، رؤیا است. بساط اعدام یک چوب بندی نیست، بساط اعدام یک «ماشین» نیست، بساط اعدام یک مکانیک بیجان نیست که از چوب و آهن و طناب ساخته شده باشد. بنظر میرسد که یک قسم موجود باشد که نمیدانم چه ابتکار مجهول دارد؛ میتوان گفت که این چوب بندی می‌بیند، که این ماشین می‌شنود، که این مکانیک، می‌فهمد، که این چوب، این آهن و این طناب‌ها چیزی می‌طلبند. دستگاه اعدام، در رؤیای هولناکی که حضورش جان را در آن می‌افکند، مخوف و مخلوط با عمل خود جلوه‌گر می‌شود. دستگاه اعدام همدست جلاد است، میدرد، گوشت می‌خورد، خون می‌آشامد. « دستگاه اعدام » غولی است که بدست قاضی و نجار ساخته شده است، شبی است که پنداری بایک نوع حیات وحشت آور، مرکب از همه مرگهائی که داده است، زندگی می‌کند!

از این قرار، تأثیر این قضیه، مهیب و عمیق بود، روز بعد از اعدام جانی، و چندین روز پس از آن نیز اسقف کوفته بنظر میرسید. صفوت مدّش آن لحظه شوم، نابود شده بود و شیخ هولناک عدل اجتماعی رنجش میداد. وی که معمولاً از همه اعمالش با رضایی چنان درخشان بازمی‌گشت، بنظر میرسید که در این باره خود را سرزنش میدهد. گاه با خود حرف می‌زد و بانیمه صدا سخنان حزن‌انگیزی زیر لب می‌گفت. این یکی از آن قبیل است که شمی‌خواهرش شنید و یادداشت کرد:

« گمان نمی‌کردم که این کار، چنین وحشیانه باشد. خطای بزرگی است که شخص چنان در قوانین الهی غوطه‌ور افتد که متوجه قوانین بشری نشود. مرگ چیز بخداوند متعلق نیست. آدمیان بچه حق در این امر مجهول دخالت می‌کنند؛ »

بمرور زمان این تأثرات تسکین یافت، و شاید از میان رفت. با اینهمه مشاهده شد که از آن پس اسقف از عبور از میدان اعدام، احتراز می‌جوید.

هر کس، می‌توانست به هر ساعت، میو « میریل » را بر بالین بیمارانش و محضران طلبد. وی بی‌خبر از آن نبود که این عمل عالیترین وظیفه‌اش و بزرگترین کارش است. خانواده‌های بی‌سرپرست، یا یتیمان، محتاج به آن نبودند که آمدن را تمنا کنند، او خود بموقع میرسید. خوب می‌توانست ساعات متعددی کنار مردی که زن محبوبش را با مادری که فرزندش را از کف داده بود بنشیند و ساکت بماند. چون هنگام سکوت در می‌اناست، موقع تکلم را می‌شناخت. چه تسلی دهنده شایان تمجید! در پی آن

— سلطنت روحانی بشمار میرفت. — این شخص کتب و تالیفات بسیار دارد و در غالب آنها مسائل اجتماعی و دینی را مورد بحث قرار داده است (۱۸۲۱-۱۷۵۳).

۱) Cesar de Beccaria - فیلسوف ایتالیایی که در امور جنایی تخصص کامل داشته کتاب معروفی راجع بجرائم و جنایات نگاشته، مخالفت جدی خود را با قوانین جنایی آشکار ساخته و معتقد به اصلاح و تجدید این قوانین و تخفیف کلی در مجازاتها بوده است. (۱۷۹۳-۱۷۳۸)

نبود که درد را با فراموشی محو کنند، بلکه می‌کوشید تا بزرگترش سازد و بوسیلهٔ امید صفایی به آن بخشند. می‌گفت:

« - مواظب باشید که باید سوی مردگان بنگرید. در فکر آنچه می‌بود نباشید. درست نگاه کنید، نور زندهٔ متوفای محبوبتان را در اعماق آسمان خواهید دید. » می‌دانست که ایمان مایهٔ آرامش است. برای پندگفتن و تسلیت بخشیدن به یکتاگرد مایوس، می‌کوشید تا مردی را که در تسلیم و رضای زیست با انگشت به وی نشان دهد و دردی را که رو به‌گودال قبری دارد با نشان دادن دردی که به ستاره‌یی می‌نگرد دگرگون سازد.

- ۵ -

دربارهٔ اینکه عالیجناب بین و نو به‌جبه‌های خود مدتی بسیار دراز دوام می‌بخشید

زندگی داخلی مسیو « میریل » سرشار از همان افکار بود که وی در زندگی عمومی داشت. فقر اختیاری عالی‌جناب اسقف « دینی » برای کسی که می‌توانست از نزدیک ببیندش صورتی باوقار و جمیل داشت.

مانند همه پیرمردان و بشیوهٔ غالب متفکران، کم می‌خفت. این خواب کوتاه، عمیق بود. با معنادار یکساعت با نفس خود خلوت می‌کرد، و تفکرات روحانی و آسمانی را جانشین افکار دنیوی می‌ساخت، سپس در کلیسا، یا در عبادتگاهش، نماز « قداس » می‌گزارد، چون نمازش تمام می‌شد صبحانه‌اش را که یک نان چاودار، خیس شده در مقداری از شیرگاوهایش بود می‌خورد. سپس بکار می‌پرداخت.

یک « اسقف » مردی است که کار بسیار دارد، باید همه روز منشی اسقفیه را که خود معمولاً یکی از کاهنان است، و تقریباً همه‌روز، نواب بزرگش را ببیند؛ مجامعی برای سرکشی، امتیازاتی برای اعطاء، یک کتابخانه از کتب « کنائسی » از قبیل ادعیهٔ مختلف و تعالیم دین مسیح، کتب مراسم و عبادات خاص و غیره، برای مطالعه دارد، احکامی برای تحریر، صدور اجازهٔ ایراد خطب و مواعظ، تسویهٔ اختلافات شهرداران و کشیشان محل، مراسلات روحانی، مکاتبات اداری، یک طرف دولت، طرف دیگر مقام مقدس پاپ، و هزاران کار دیگر.

وقتی را که این کارهای هزارگانه و عبادات و مطالعاتش، باقی می‌گذاشت نخست صرف نیازمندان، بیماران، و مصیبت‌زدگان می‌کرد، فرصتی را که مصیبت‌زدگان و بیماران و نیازمندان، برایش می‌گذاشتند، بمصرف کار می‌رساند. گاه زمین باغش را بیل می‌زد و گاه می‌خواند و می‌نوشت.

باین دونوع کار، جز یک نام نمی‌داد؛ هر دو را با محبانی می‌نمود. می‌گفت،

«روح يك باغ است».

هنكام ظهر ناهار می خورد و غذای ظهرش به غذای چاشت بیشتر شباهت داشت. هرگاه که هوا خوب بود، دو ساعت بعد از ظهر از خانه خارج می شد و پیاده، در صحرا یا در شهر گردش میکرد و غالباً قدم در خرابه ها مینهاد. مردم میدیدندش که تنها می رود، سر پایین انداخته، در افکارش فرو رفته، بمصای درازش تکیه زده، جامه پنبه دار بنفش بسیار گرمش را پوشیده، جورابه های بنفش و کفشهای بزرگ پیا، کلاه عریضی که بر سر گوشه اش سه منگله طلای شرابه دار به شکل تخم اسفناج داشت بر سر.

هر جا که او پدیدار میشد مثل يك عید میشد. پنداشتی که در عبورش چیزی حرارت بخش و درخشان وجود دارد. کودکان و پیران چنان بخاطر اسقف بر آستانه درها می آمدند که گفتم برای آفتاب آمده اند. دعای خیر میکرد و مردم درخشندگی خیر میکردند. هر کس حاجت به چیزی داشت خانه او را نشان میدادند. اینجا و آنجا می ایستاد، با پسران خردسال و دختران کوچک حرف میزد و بروی مادران تبسم میکرد. تا بول داشت، نزد ققرا میشتافت. همین که کیسه اش تهی میشد بملاقات اغنیاء میرفت.

چون میخواست جبهه های مدتی بسیار دراز دوام کنند و امیل هم نبود که کسی متوجه این امر شود، هیچگاه جز با جامه پنبه دار بنفش در شهر بگردش نمیرفت. این در تابستان قدری زحمتش میداد.

شب ساعت هشت و نیم با خواهرش شام می خورد. مادام ماگلوار پشت سرشان می ایستاد و خدمات سرفره را انجام میداد. غذا از این قناعت آمیز قوامان نداشت. با اینهمه اگر اسقف یکی از خوریانش را برای شام نگاه میداشت، مادام ماگلوار موقع را منتقم میشد و قدری ماهی اعلای دریاچه، یا گوشت شکار کوهستان، بر غذای عالیجناب میافزود. هر «خوری» بهانه ای برای غذای خوب خوردن بود؛ اسقف می گذاشت تا هر چه میخواستند بکنند. خارج از آن اوقات غذای عادی چیزی جز بقولات پخته شده در آب، و قدری سوپ روغن نباتی نبود. از این رو در شهر گفته میشد، «اسقف هنکامی که غذای کشیش نمی خورد غذای مرتاضی می خورد».

پس از شام، نیم ساعت با ماداموازل «باب تیستین» و مادام «ماگلوار» صحبت میداشت، سپس به اتاقش میرفت، و به نگاشتن بر اوراق نشان دار، یا بر حواشی بعضی جزوات می پرداخت. با سواد و تاحدی دانشمند بود. پنج یا شش کتاب خطی مفید از خود بر جای گذاشته است؛ بین این آثار مطالعه عمیقی هست راجع به آیه دوم «سفر تکوین» تورا، در ابتدای روح خداوند روی آنها موج میزد. اسقف با این آیه، سه نص را تطبیق میکند، آیه عربی که میگوید: «نفعات ربانی میوزید»، «فلادیوس ژوزف»^۱ که میگوید: «نفعه ای از عالم بالا بر زمین میشتافت». و تفسیر کلدانی «اونکلوس» که میگوید:

۱ - این جمله عیناً از ترجمه فارسی کتاب مقدس نقل شده است.

۲ - Flavius Joseph. - مورخ معروف یهودی که تصنیفاتی راجع به یهودیان

دارد (۹۵ - ۳۷).

«نفعه‌یی که از جانب خدایا آمد بر سطح آب‌های میوزید.» در بحث دیگری، الهیات «هوگو» اسقف «پتوله مائیس»^۱ عم بزرگ نگارنده این کتاب را مورد مطالعه قرار داده و با ثبات رسانده است که باید تألیفات کوچک مختلفی را که در قرن اخیر باسم مستعار «بارله کور»^۲ منتشر شده است باین شخص منتسب دانست.

گاه ضمن کتاب خواندن، هر نوع کتاب که در دست داشت، ناگهان در تفکرات عمیقی فرو میرفت، و از این حال خارج نمیشد جز برای آنکه سطری چند بر صفحات و یا بر جلد همان کتاب بنویسد. این سطور غالباً هیچ ارتباط با کتابی که بر آن ثبت میشدند نداشتند. هم اکنون یادداشتی را پیش چشم داریم که بدست او بر حواشی يك کتاب قطع وزیري نوشته شده است موسوم به «مکاتبه لرد ژرمن» با ژنرال «کلینتون» و «کورنوالیس» دریاداران استامبیون آمریکا. محل فروش در «ورسای» کتابخانه «پوانسو» و در پاریس کتابخانه «ییسو».

این یادداشت عبارت است از:

«ای آنکه هستی!»

«جامعه» قادر مطلق مینامد، کتب «مکابیین»، خالفت نام میدهد، رساله «بولس رسول به افسسیان» به «آزادی» موسومت میکند، «باروک ارمیاء نبی» بی‌پایان می‌گوید، «مزامیر داود» «عقل و حقیقت»، انجیل یوحنا «نور»، کتاب پادشاهان «خداوندگار»، سفر خروج «قدرت کامله»، سفر لاویان «قدسی»، «کتاب عزرائ» «عدل»، دائرة خلقت، خدا، آدمی، «پدر» مینامند، اما سلیمان، رحمن و رحیم، می‌خواند، و این زیباتر از همه اسماء تست^۳.

مقارن ساعت نه شب، دو پیرزن به اتاقشان، در طبقه اول میرفتند و ناصبح اسقف را تنها می‌گذاشتند.

- اینجا لازم است که تصویر صحیحی از خانه میو «میری‌یل» بدهیم.

- ۶ -

خانه اش را ابو میله چه کس حفظ میکرد؟

خانه‌یی که در آن سکونت داشت، چنانکه گفتیم، مشتمل بر يك قسمت هم‌کف و فقط يك طبقه بود، سه حجره در پایین و سه اتاق در طبقه اول، و بالای آن يك انبار داشت. عقب خانه باغی بود بمساحت يك ربع چریب. دوزن، اتاقهای بالا را اشغال می‌کردند. اسقف پایین می‌نشست. اولین حجره که روبه‌کوچه باز میشد سفره خانم محسوب

۱ - Ptolémaïs نام چند شهر قدیم از جمله شهر سنت زاندارک .

۲ - Barleycourt

۳ - اسامی بعضی اسفار انجیل عهد عتیق و عهد جدید.

می‌شد، اتاق‌دوم اتاق خواب بود و اتاق سوم نمازخانه. بیرون رفتن از این نمازخانه بی‌گذشتن از اتاق خواب و بیرون رفتن از اتاق خواب بی‌عبور از سفره‌خانه امکان نداشت. در نمازخانه، درته اتاق، خوابگاه پوشیده‌یی بود با یکدست رختخواب برای موقع مهمانداری. عالیجناب اسقف، این بستر را به خوریان ییلاق که امور و احتیاجات قلمروشان ایجاب میکرد که به «دینی» آیند تقدیم میکرد.

داروخانه بیمارستان که ساختمان کوچکی متصل به خانه بود و روبه باغ داشت، تغییر شکل یافته، به مطبخ و انبار مبدل شده بود.

بعلاوه در باغ، اصطبل بود که سابقاً مطبخ مهمانخانه روحانی بود و اسقف دو گاوش را در آن نگاه می‌داشت. مقدار شیری که از این دو گاو دوشیده می‌شد هر چه بود، هر صبح نصفش را برای بیماران بیمارستان می‌فرستاد. میگفت: «زکوة ما لم را می‌پردازم» اتاقش تاحدی بزرگ بود و در موسم سرما، بسختی گرم میشد. - چون در «دینی» هیزم بسیار گران بود، اسقف دستور داده بود تا از طویلۀ گاوها قسمتی را با یک جدار چوبین مجزا کنند. شبهای بسیار سرد زمستان را آنجا بسر میبرد. این را سالون زمستانی خود مینامید.

در این سالون زمستانی، مانند سفره‌خانه، اثاثه‌یی جز یک میز چوب سفید مربع و چهار صندلی حصیری نبود. فقط سفره‌خانه بیک بوفۀ سرخ رنگه نیز مزین بود. یک بوفۀ دیگری که روپوشی از پارچه سفره‌یی سفید با قیطان دوزی بدل داشت اسقف بمنزلۀ یک محراب زینت‌بخش نمازخانه‌اش ساخته بود.

مردمان متمولش، و زنان مقدس «دینی» غالباً پولهایی بین خود جمع کرده بودند تا محراب زیبای تازه‌یی برای نمازخانه عالی‌جناب سازند، او هر دفعه پول را گرفته و به فقراء داده بود. میگفت «زیباترین محراب، جان یک بدبخت تسلیت یافته‌است که شکر خدا را بجای آورد.»

در نمازخانه‌اش دو صندلی حصیری مخصوص دعا، و در اتاق خواب نیز یک صندلی حصیری دسته‌دار داشت. هرگاه اتفاقاً، یکبار هفت یا هشت میهمان، حاکم، یا ژنرال، یا ستاد هنگ پادگان، و یا بعض طلاب مدرسه کوچک روحانی را پذیرایی میکرد، ناچار صندلی‌های سالون زمستانی را از طویلۀ صندلی‌های مخصوص دعا را از معبد، و صندلی دسته‌دار را از اتاق خواب می‌آوردند؛ باین ترتیب، یازده صندلی برای ملاقات کنندگان فراهم می‌آمد. برای هر ملاقات جدید یک اتفاقاً تخلیه میکردند.

گاه اتفاق می‌افتاد که میهمانان به‌دوازده تن بالغ میشدند؛ در این مواقع اسقف برای پنهان داشتن این وضع نامناسب، اگر زمستان می‌بود، خود جلوی بخاری می‌ایستاد، و اگر تابستان می‌بود در باغ قدم می‌زد.

یک صندلی حصیری دیگری هم در خوابگاه پرده‌پوش جای داشت، اما نیمی از حصیرش پاره شده بود، و فقط روی سه‌یا ایستاده بود. پس استفاده از آن وقتی ممکن بود که بدیوار تکیه داده شود. ماده وازل «باب‌تستین» نیز در اتاقش یک صندلی پستی‌دار چوبی بسیار بزرگ داشت که سابقاً اکلیل کاری و روبه‌دوزی از حریر چینی‌گلدار شده بود اما چون پلکان طبقۀ اول بسیار باریک بود ناچار صندلی را از پنجره به اتاق فوقانی داخل کرده بودند؛ پس این نمیتوانست جزو اثاثه موجود بشمار رود.

مادموازل «باب تیتین» آرزو داشت که بتواند يك دست مبل سالون، از مخمل اوترخت^۱ زرد بته دار، و چوب سیاه، بشکل گردن قو، خریداری کند؛ اما برآمدن این آرزو، دست کم پانصد فرانك تمام میشد، و وی چون دیده بود که طی پنجسال موفق نشده است بیش از چهل و دو فرانك و ده شاهی برای این کار پس انداز کند، سرانجام از این فکر منصرف شده بود. وانگهی کیست که بقایات آمالش نایل شود؟

چیزی ساده تر از اتاق خواب اسقف تصور نمیتوان کرد. يك پنجره درگاهی روبه باغ، روبروی تختخواب؛ يك تختخواب آهنی بیمارستانی با آسمانهایی از صوف سبز؛ در سایه تختخواب و پشت يك پرده، لوازم آرایشی که هنوز میتوانست عادات خود آرایی قدیم مرد دنیا دار فاش کند؛ دو در، یکی نزدیک بخاری که به نمازخانه باز میشد، دیگری نزدیک کتابخانه که به سفره خانه باز میشد؛ کتابخانه، دو لایحه بزرگ شیشهداری انباشته از کتب؛ بخاری از چوب برنگ مرمر، معمولایی آتش؛ در بخاری يك جفت هیزم گیر آهنی، مزین بدو ظرف حلقه دار منقش که سابقاً آب داده بانقره بود و یک نوع تجمل روحانی بشمار میرفت؛ بالای بخاری در جایی که معمولاً محل نصب آینه است، يك مجسمه مصلوب مسیح از مس، که آب تهره اش رفته بود، نصب شده روی مخمل سیاهی نخ نما، میان چهار چوبی که اکلیش زایل شده بود؛ نزدیک درگاه پنجره؛ میز بزرگی با يك دوات، و روی میز، مقداری اوراق درهم و مجلدات بزرگ؛ جلو میز يك صندلی حصیری؛ جلو تختخواب يك صندلی مخصوص دعا، که از نمازخانه، بهاریت گرفته شده بود.

دو تصویر در قابهای بیضی شکل بر دیوارهای دو سمت تختخواب آویخته بود، خطوط ریز و مطلقاً که بر زمینه ساده پارچه تصاویر دیده میشد، معلوم میداشت که صاحب یکی از این دو تصویر «آبه دوشالیو» اسقف «سن کلود»، دیگری «آبه تورتو» نایب اسقف «آگد» کشیش «گرانشان»، پیشوای «سیتو» و روحانی «شارتر» است. اسقف هنگامی که در این اتاق جانشین مرضای بیمارستان شد، این دو تصویر را دید و هر دو را باقی گذارد. این دو تصویر از روحانیان و شاید از اهل انفاق بود، و این سبب می شد که «میری بل» هر دو را محترم شمارد. یگانه چیزی که اسقف از این دو شخص میدانست این بود که هر دو در يك روز، روز ۲۷ آوریل ۱۷۸۵، از طرف شاه، یکی باسم محل اسقفیش، و دیگری بنام موقوفاتی که در دست داشت، ملقب شده بودند. يك روز که مادام ماگلوآر برای ستردن غبار از این تابلوها هر دو را پایین آورده بود، اسقف این موضوع را که با مرکبی مایل به سفیدی روی يك پارچه کاغذ چهار گوش نوشته شده و با چهار تنگه لاک مهر، پشت تصویر «آبه دوگرانشان» چسبانده شده بود، دریافته بود.

به پنجره اتاقش پرده عتیقی از پارچه شمشیم ضخیم داشت که آخر کار چنان کهنه شده بود که مادام ماگلوآر برای احتراز از هزینه تهیه يك پرده تازه مجبور شد که درست در وسط آن دوخت بزرگی بگیرد. این دوخت صلیبی ترسیم میکرد. اسقف غالباً آنرا

۱ - Utrecht یکی از شهرهای هلاند که مدت ها مخمل بافی آن در سراسر دنیا معروف بوده است.

مورد توجه قرار میداد. میگفت: چه خوب شده است. همه اتاقهای خانه، در قسمت پایین نیز مانند طبقه اول، بی‌استثناء، با آب آهک سفید شده بودند چنانکه رسم سر بازخانه و بیمارستان است.

با اینهمه، در سالهای اخیر، مادام ماگلوار چنانکه بعد دیده خواهد شد، زیر کاغذهای رنگ شده، نقاشی‌هایی یافت که اتاق مادموازل «باب‌تیمتن» را زینت میدادند. این خانه پیش از آنکه بیمارستان شود محل پذیرایی بورژواها بود. این تزئینات، از آنجا بود. اتاق‌ها با آجرهای سرخ فرش شده بود که هر هفته با حصیرهای کاهی بهم‌بافته‌یی که جلو تخت‌خواب‌ها جای داشت شسته میشدند. وانگهی این خانه، در دست دوزن، از بالا تا پایین پاکیزگی مطبوعی داشت؛ این یگانه تجملی بود که اسقف اجازه میداد؛ میگفت: «این، چیزی از فقراء نمیگیرد»

اما باید اعتراف کرد که برای اواز آنچه سابقاً داشت، شش غذاخوری نقره و یک قاشق بزرگ سوپ‌خوری مانده بود که مادام ماگلوار همه روز برق تابناکشان را بر سرفه ضخم کرباسی سفید باخوشوقتی تماشا میکرد. و ما چون اینجا اسقف «دین‌ی» را همچنانکه بوده است تشریح می‌کنیم باید این را هم بگویم که بیش از یکبار اتفاق افتاد که اسقف گفت: «گمان میکنم که بندشواری بتوانم از غذا خوردن در ظرفهای نقره چشم بیوشم.»

بر این ظرفهای نقره، دوشمندان بزرگ نقره‌یی یکبارچه راهم که از یک خاله بزرگ اسقف بارت بوی رسیده بود باید افزود. این شمندان‌ها دو شمع مومی داشتند و عادتاً روی بخاری اسقف دیده میشدند. هنگامیکه اسقف میهمانی برای شام داشت، مادام ماگلوار دو شمع را روشن میکرد و دوشمندان را روی میز میگذاشت.

در همین اتاق اسقف، بالای تخت‌خوابش، یک گنجینه کوچک دیواری بود که هر شب مادام ماگلوار ظروف نقره و قاشق بزرگ را در آن جای میداد. باید گفت که هرگز کلید از روی این گنجینه برداشته نمیشد.

باغ، قدری ضایع شده از ساختمان‌های بدنمایی که بیش از این گفتیم، مرکب از چهار خیابان چلیپایی بود که مثل چهار شعاع پیرامون دهانه چاهی قرار داشتند، یک خیابان دیگر گرداگرد باغ در طول دیوار سفیدی که حصار بشمار میرفت امتداد داشت. این خیابانها، در میان خود، چهار باغچه باحاشیه شمشادکاری تشکیل میدادند. در سه باغچه، مادام ماگلوار اقسام بقولات میکاشت. در چهارمین، اسقف گل‌هایی کاشته بود. اینجا و آنجا چند درخت میوه‌دار بود.

یک دفعه مادام ماگلوار بانیش زدن ملایم به اسقف گفته بود: «عالیجناب، شما که از هر چیز فایده‌یی بیرون می‌آورد چطور این باغچه را بی‌حاصل گذاشته‌اید؟.. اگر اینجا کاه و عمل می‌آمد بهتر می‌بود تا دسته‌گل.» اسقف جواب داد: «مادام ماگلوار، شما اشتباه میکنید. زیبا نیز باندازه مفید، فایده دارد.» و پس از کمی سکوت برگشته خود افزود: «شاید هم بیشتر.»

این باغچه گلکاری، مرکب از سه یا چهار کرد، عالیجناب اسقف را تقریباً باندازه کتابهای سرگرم میداشت. بر غبت، یک دوساعت کنار آن، وقتش را به‌بیدن، و جبن کردن، اینجا و آنجا سوراخ کردن دانه در آن نهادن می‌گذراند. آنچنان که یک

باغبان ممکن است باشد دشمن حشرات نبود. بعلاوه هیچ ادعای گیاه شناسی نداشت، از طبقات نباتات و شناسایی خاکها بی اطلاع بود، هیچ در پی آن نبود که بین اسلوب «تورنوفور»^۱ و اسلوب طبیعی، یکی را برگزیند. نه بطرفداری نباتات یک لیه بی یا نباتات دولیه بی مخالفت میوزید و نه به حمایت از «ژوسیو»^۲ برضد «لینه»^۳ قیام میکرد. در احوال نباتات به تتبع نمیب پرداخت اما گلها را دوست میداشت. دانشمندان را بسیار محترم میشمرد، اما باز هم جهال را بیشتر احترام میکرد، و بی آنکه هرگز در این دو احترام قصور ورزد هر روز عصر کردهایش را با آبپاشی از آهن سفید که رنگ سبز بر آن زده شده بود آب میداد.

خانه، دری نداشت که با قفل بسته شود. در سفره خانه که گفتیم مستقیماً بمیدان کلیسا باز می شد، سابقاً مانند درزندان چفت داشت. اسقف داده بود همه این آهن آلات را برداشته بودند و این در، شب هم مثل روز، جز بایک گیره بسته نمی شد. هر رها کنند، در هر ساعت که بود، برای ورود به این خانه کاری هزره کردن آن گیره نداشت. اوایل سکونت در این خانه مادام «ماگلووار» و مادام وازل «باب تیتین» از این در که هیچ شب بسته نمی شد بسیار متوش بودند؛ اما عالیجناب اسقف «دین» به آنان گفته بود، «اگر مایلید بدهید بدراتاقتان چفت بیاندازند.» سرانجام هر دو در اطمینان اوسهیم شدند، و یا وانمود کردند که اطمینان یافته اند. فقط مادام «ماگلووار» گاه بگاه ترسی از این حیث داشت اما درباره خود اسقف، میتوان تفسیر فکرش را بالاقل بیان فکرش را در این سه سطر یافت که بخط خود او بر هامش انجیلی نگاشته شده است،

«اختلاف اینست،

«در خانه پزند یک نباید هرگز بسته شود.

«در خانه کشیش باید همیشه باز باشد.

بر کتاب دیگری موسوم به «فلسفه علم طب» سطور ذیل را نوشته بود،

«آیا من نیز مانند آنان طبیب نیستم؟ من نیز برای خود بیمارانی دارم، از یک طرف مرضی آنان را دارم که «ناخوش» می نامندشان، از طرف دیگر بیماران خود را دارم که من خود «بدبخت» نامشان میدهم.»

باز در جای دیگر نوشته بود، از کسی که از شما پناهگاهی می طلبد ناامید رانبرسید. مخصوصاً آنکس که از اظهار نام خود تشویش دارد به پناهگاهی محتاج است.

اتفاقاً خوری درستکاری، نمی دانم خوری «کولوبرو» بود، یا خوری «پوم پیری» روزی، شاید بتحریک «مادام ماگلووار»، فرصتی یافت و از اسقف پرسید، «آیا عالیجناب اطمینان کامل دارد که با بازگذاشتن در، روز و شب، در اختیار هر کس که بخواهد بدرون

۱ - Tournefort گیاه شناس فرانسوی که در طبقه بندی نباتات عقیده خاصی داشته و «لینه» طبیعی دان بزرگ از او سرمشق گرفته است. (۱۷۰۸-۱۶۵۶)

۲ - Jussieu برنار ژوسیو گیاه شناس معروف فرانسوی که تألیفات مهمی دارد. (۱۷۵۸-۱۶۹۹)

۳ - Linné طبیعی دان بزرگ سوئدی که نباتات را به ۲۴ طبقه تقسیم کرده است. (۱۷۷۸-۱۷۰۷)

آید تاحدی مرتکب بی احتیاطی نمیشود، و آیا از آن نمی ترسد که در خانه می که آنقدر کم محفوظ است حادثه بدی روی نماید؟» اسقف باوقاری محبت آمیز دست بر شانه کشیش نهاد و گفت: «خانه‌یی که خدا نخواهد حفظش کند، کوشش آدمی برای حفاظتش بیهوده است.»^۱ سپس از چیز دیگر حرف زد.

در نهایت شوق میگفت: «برای روحانی همانقدر شجاعت لازم است که برای سرنهنگ سوار.» و بر این گفته اش می افزود: «فقط شجاعت ما، باید ملایم باشد.»

- ۷ -

گراوات

اینجا طبیعت^۲ موضوعی جای می گیرد که نباید ناگفته اش گذاریم، زیرا که از مطالبی است که بهتر ما نشان می دهند که عالیجناب اسقف «دینی» چگونه مردی بوده است. پس از اضمحلال دسته دزدان «گاسپاریس» که در گردنه های «اولیول» بقتل وغارت پرداخته بود، یکی از ثواب او موسوم به «گراوات» به کوهستان گریخت. مدتی با دسته اش که بازماندگان همراهان «گاسپاریس» بودند، در کنت نشین «نیس» پنهان بود، سپس به «پیممون» رفت، و ناگهان در فرانسه از جانب «بارسلونت» ظهور کرد. ابتدا در «ژوزیه» پس در «تویل» دیده شد. در غارهای «ژوک دولگل» (یوغ عقاب) پنهان شد و از آنجا بوسیله دره های «اوبی» و «اوبهیت» بطرف قراء وقصبات فرود آمد. جرأت ورزید و تا «آنبرون» پیش رفت؛ شبی وارد کلیسای بزرگ آن شد و مخزنش را به یغما برد. راهزنی های او، آن ناحیه را بزحمت انداخت. ژاندارمری مأمور تعاقبش شد اما نتیجه بدست نیامد. همیشه میکریخت و گاه با توانایی بسیار مقاومت میکرد. بیثوای سرسختی بود. در بحبوحه همه این ترسها، اسقف در رسید. در جریان بازدیدهای محلی بود.

در «شاستلار» شهردار بملاقاتش آمد و اصرار ورزید که از آن راه باز گردد. «گراوات» کوهستان را تا «لارش» و بالاتر از آنهم استیلا کرده بود. خطر وجود داشت، حتی با داشتن يك «اسکور» .. حاصلی نداشت جز بیهوده در خطر افکندن سه یا چهار ژاندارم بدیخت.

اسقف گفت: در نظر دارم که بی اسکورت بروم.

شهردار فریاد زنان گفت: در این خصوص هیچ فکر میکنید، عالیجناب؟

- اینطور فکر میکنم که مطلقاً از همراه بردن ژاندارم امتناع میورزم، و تا یک ساعت دیگر حرکت میکنم.

- حرکت ؟

- حرکت .

- تنها ؟

- تنها .

- عالیجناب، شما چنین کاری نخواهید کرد .

اسقف گفت: آنجا، در کوهستان، يك ناحیه ناچیز كوچك هست، بزرگی يك كف دست، كه من در این مدت سه سال موفق بدیدنش نشده‌ام. مردمش دوستان خوب منند، يك عده چوپان آرام و باشرف. اینان از هر سی بزغاله كه نگاهداری كنند مالك يكي هستند. طنابهای پشمی بسیار زیبا بر نكهای مختلف میسازند و هوای آزاد كوهستان را با فلوت‌های كوچك شش سوراخشان می‌نوازند. حاجت به آن دارند كه گاهگاه از خدای مهربان با آنان صحبت شود. اینان چه خواهند گفت به كشیی كه بترسد؟ چه خیال خواهند كرد اگر من با آنجا نروم؟

اما عالیجناب، راهزنان! اگر به راهزنان برخوردید!

اسقف گفت: آھا! در این خصوص فكر می‌كنم، حق باشما است. میتوانم با آنان برخورد كنم. راهزنان هم باید حاجت به آن داشته باشند كه از خدای مهربان با آنان صحبت شود.

- عالیجناب! آخرین، يك دسته راهزن است! این، يك گله گرگ‌هاست.

- آقای شهردار، شاید، حضرت مسیح، مرا مخصوصاً به شبانی این گله گماشته باشد؛ کیست كه مشیات خداوند را بداند؟

- عالیجناب، لنتنان خواهند كرد.

- من هیچ ندارم.

- خواهند تان كشت.

- كشتن يك مردك كشیی كه زیر لب دعا می‌خواند و می‌كندد...؟ برای چه

خوب است ؟

- آھ! خداوند!.. اگر با آنان مصادف شوید!

- از آنان برای فقیرانم صدقه خواهم خواست.

- عالیجناب، شما را بخدا باین راه نروید، جانتان را در خطر می‌اندازید.

اسقف گفت: آقای شهردار، آیا محققاً جزاینكه می‌گویید نیست؟... من در این

دنیا برای حفظ حیات خودم نیستم، بلكه نكهبانی‌ها بر عهده من است.

ناچار بایست گذاشت تالارش را بانجام رساند. عزیمت كرد، فقط با كودكي كه

داوطلب راهنماییش شده بود. شرح لجاشی در همه ناحیه شیوع یافت و ترس بسیار

پوجود آورد.

اسقف نخواست كه خواهرش و مادام ماگلو را همراه ببرد. از كوه با قاطر

گنشت و كسی را در راه ملاقات نكرد. صحیح و سالم نزد «دوستان خوب» خود، شبانان،

رسید پانزده روز آنجا ماند با اشتغال به موعظه، به اداره امور دینی، به تعلیم و تهذیب

اخلاق. چون هنگام بازگشتن نزدك شد، تصمیم گرفت تا با جلال روحانی كامل

مراسم «توتیل»^۱ بجای آورد. در این خصوص با خوری محل صحبت داشت. اما چگونه باید کرد؟ تزیینات اسقفی وجود نداشت. چیزی نمیتوانستند در اختیارش گذارند مگر یک مخزن کلیسای قریه که جز چند لبادۀ مستعمل از حریر دمشق مزین به پراک بدل نداشت.

اسقف گفت: به! آقای خوری، ضمن موعظه مرتباً موضوع «توتیل» را اعلام کنیم. کار درست خواهد شد.

در کلیساهای اطراف جستجو شد. همه اشیاء نفیس این قراء محقر با هم کافی برای آن نبود که «مرتل»^۲ بشایستگی لباس پوشانده شود.

هنگامی که گرفتار این سرگردانی بودند، صندوق بزرگی بعنوان عالیجناب اسقف، توسط دوسوار ناشناس، که بپندنگ بازگشتند، بمنزل کشیش محل واصل شد. صندوق را گشودند، محتوایش عبارت بود از جعبه‌یی بافته‌شده از الیاف طلا، تاجی مزین به الماس، صلیبی مختص رئیس اسقفیه، صولجانی عالی، همه البسه روحانی «حبروی»^۳ که یکماه پیش از مخزن کلیسای نتردام «آنیرون» دزدیده شده بود. در صندوق، کاغذی بود که این کلمات بر آن نوشته شده بود:

«تقدیمی گرامات به عالیجناب پینونو»

اسقف گفت: نگفتم که درست خواهد شد!

سپس لبخند زنان بر این گفته افزود، «کسی که به یک خرقه کشیشی قناعت کند خدا یک جبهه مطرانی برایش می‌فرستد.»

خوری در حالی که لبخند میزد و سر تکان میداد، زیر لب گفت: عالیجناب، خدایا شیطان!

اسقف خوری را خیره نگریست و آمرانه گفت: خدا!

وقتی که به «شاستلار» بازگشت، در سراسر طول جاده مردم از راه کنجکاو به تماشا می‌آمدند. در خانه کشیش شاستلار مادمازل «پاپ تیسین» و مادام «ماگلوار» را به انتظار خود دید و بخواهرش گفت:

«خوب. تصدیق می‌کنم که حق با من بود؛ کشیش فقیری بادت نهی، نزد

کوهستانیهای بینوارفته و بادست پر باز گشته است. رفتم درحالی که جز توکل بخدا

چیزی همراه نبرده بودم، اینک گنج کلیسای را بازمی‌آورم»

شب، پیش از خفتن، باز گفت: هرگز نه از دزدان بترسیم، نه از آدمکشان.

اینها خطرات بیرونند، خطرات کوچکند، از خودمان بترسیم. دزدان واقعی، پیش

داوریهای ما هستند؛ آدمکشان واقعی نادرستی‌های ما هستند. مهالک بزرگ در درون

۱ - Te Deum یا مراسم «توتیل» یکی از عبادات بزرگ کلیسا است که با

این جمله شروع می‌شود، Te Deum laudamus (خداوند را می‌ستاییم). برای اجراء این عبادت تزیینات بسیار فراهم می‌شود و روحانی پیشوا باید به لباس و کلاه و عصای خاص این تشریفات آراسته باشد.

۲ - «مرتل» (بروزن مؤذن) گویندۀ «توتیل» است.

۳ - Pontifical



تقدیمی کراوات به تالیخواب بینو نو

مایند. چه اهمیت دارد آنچه سرهای مارا، یا کیسه پولمان را تهدید می‌کند! نیندیشیم
چیز در آنچه که روحمان را تهدید می‌کند.

پس روبه‌خواهرش گرداند و گفت:

— خوارم، از طرف یک روحانی هرگز احتیاطی دربارهٔ آینده سزاوار نیست.
آنچه آینده می‌کند به اجازهٔ خداوند است. هرگاه گمان می‌بریم که خطری روی بما
می‌نماید، بعدا کردن در پیشگاه خدا اکتفا کنیم. او را بخوانیم نه برای خود، بلکه
برای آنکه برادران ما به دلیل ما در خطا نیفتند.

از این گذشته، حوادث در زندگانی او بندرت پیش می‌آمدند. ما آنچه را می‌دانیم
حکایت می‌کنیم؛ ولی معمولاً زندگیش را با انجام دادن کارهای معین در اوقات معین
بسر می‌برد. یک ماه از سال شباهت به یک ساعت از روزش داشت.^۱

اما راجع به اینکه «گنج» کیسای «آنیرون» چه شد، اگر این از ما پرسیده
شود بزحمت دچار خواهیم شد. این اشیاء، بسیار زیبا و بی‌نهایت رغبت‌انگیز و بی‌اندازه
مناسب برای لذت‌بردن به نفع بدبختان بودند. «اشیاء مسروقه»؛ این اشیاء که بهر حال
چنین بودند، نیمی از ماجرا انجام یافته بود؛ چیزی نمی‌ماند جز آنکه جهت سرعت تغییر
یابد و کنار جادهٔ آن راه باریکی سوی بیچارگان باز شود. در این خصوص چیزی به‌تأیید
نمی‌گوییم. فقط در کاغذهای اسقف، یک یادداشت، تاحدی مبهم، یافته شد که شاید
مربوط باین باشد، و حاوی این کلام است:

« مسئله اینست که دانسته شود که آیا این باید بکلیا باز داده شود یا
به بیمارستان؟ »

- ۸ -

فلسفه پس از باده‌نوشی

ساتوری که پیش از این نیز سخنی از وی میان آمد، مردی کاردان بود که راهش
را با استقامتی بی‌اعتناء بهمه برخورد هایی که مانع بوجود می‌آوردند و وجدان، ایمان
مستحکم، عدل، وظیفه‌نام دارند، پیموده و مستقیماً وی آنکه یکدفعه هم در خط پیشرفت
و انتفاعش به انحرافی دچار شده باشد، سوی مقصود پیش‌رفته بود. این، یک دادستان
قدیم بود، افتاده حال در سایهٔ کامیابی‌هایش، رویهم نه‌چندان شریر، آماده برای هر
خدمت کوچک که از دستش برمی‌آمد در حق پسرانش، دامادهایش، اقوامش، و نیز

۱ - برای آنکه ترجمه مطابق اصل کتاب باشد و ضمناً مطلب نامفهوم نماند
توضیح ذیل را بر این جمله می‌نگاریم: مصنف - می‌خواهد بگوید: « میری پل » برای
کارهای برنامه‌مینی داشت، در هر ساعت از روز بکار خاصی می‌پرداخت، چنانکه در
هر ماه از سال نیز وظیفهٔ معینی را انجام میداد.

دوستانش، درحالی که از زندگانی، عاقلانه جنبه های خوب، فرصت های خوب و نعمت های خوشی را برگزیده بود. جز این هر چه بود در نظرش پلید جلوه می کرد. با ذوق و آتقدرها باسواد بود که بتواند خود را پیرو «اپیکور»^۱ پندارد، در صورتیکه شاید چیزی جز ساخته دست پیگولوبرون^۲ نبود. از ته دل و با وضعی دلنشین به امور لانه های و ابدی، و به ترهات «این مردك اسقف» می خندید. گاه با سلطه یی دوستانه در حضور شخصی مسیو «میری یل» نیز باین مباحث خنده می زد و وی گوش می داد.

نمی دانم ضمن کدام يك از تشریفات نیمه رسمی، چنان پیش آمده که، کنت... (این سناتور) و مسیو «میری یل» در منزل حاکم ناهار خوردند. هنگام دسر خوردن سناتور که اندکی سرخوش بود بی آنکه متانتش را از کف دهد با صدای بلند گفت: خوب، آقای اسقف، صحبت کنیم. يك سناتور و يك اسقف، به اشکال یکدیگر را بی چشم برهم زدن می نگرند. ما از این حیث دو فال زنیم^۳. می خواهم در حضور شما اعترافی کنم. من برای خود فلسفه یی دارم.

اسقف جواب داد، شما حق دارید. انسان هر طور که فلسفه بافی کند همانطور می خوابد. شما آقای سناتور، روی بستر ارغوانی جای دارید.

سناتور بر سر شوق آمد و گفت: بچه های خوبی باشم.

اسقف گفت، وهم در این حال شیطان های خوبی.

سناتور جواب داد، من شما اعلام میدارم که «مارکی دارژانس»^۴ و

۱ - Epicure اپیکور فیلسوف معروف یونانی (۲۷۰ - ۳۴۱ پیش از میلاد مسیح) اپیکور معتقد بود که حظوظ و لذات، بزرگترین مقصود زندگانی و عالیترین حکمفرمای وجود انسانی است و هممعاشی ما باید برای رسیدن باین مقصود صرف شود. اما اپیکور در واقع این حظوظ و لذات را به مراحل نمی رساند که جنبه زشتی و فساد بخود گیرند بلکه حظ و لذتی را می ستود که مقرون به تقوی و فضایل نیکو باشد. بهر حال، معمولا هرگاه بخواهند نشان دهند که شخصی، دنیا دوست، تابع لذات مادی و هواجی نفسانی، شهوت پرست و خوشگذران است، او را «اپیکوری» می نامند و هرگاه از فردی که خود را تسلیم خوشگذرانی و شادمانی کرده است، سخنی بمیان آید او را «شاگرد» و پیرو «اپیکور» نام می دهند.

۲ - Pigault Lebrun نویسنده فرانسوی که رمان های علمی می نگاشت و بعضی مباحث علمی و فلسفی را با تکارش ساده و روان، در رمان هایش می گنجاند. (۱۸۳۵ - ۱۷۵۳)

۳ - Augures فال زن یا «متفیل» کیشانی بودند که از پرواز پرندگان و از چیز های دیگر پیشگویی هایی می کردند. «سیسرون» خطیب معروف، می گوید: دو «اوگور» فال زن نمی توانند یکدیگر را ببینند و نخندند. جمله یی که سناتور به «میری یل» گفته است کنایه یی از این موضوع است.

۴ - Marquis d'Argens - ادیب و نویسنده فرانسوی که در آثار خود از قبیل «مکاتیب یهودی» و غیر آن، افکار فلسفی بسیار بکار برده و معتقد به عیش و خوشگذرانی بوده است. (۱۷۷۱ - ۱۷۰۴)

«پیرون»^۱ و «هوبس»^۲ و «نژون»^۳ افراد بی‌مغزی نیستند. من در کتابخانه‌ام کتب همه فلاسفه‌ام را دارم، بانشی‌های مطلا. اسقف کلام اورا قطع کرد و گفت، مثل خودتان. سناتور دنباله حرفش را گرفت و گفت،

«من از «دیدرو»^۴ متنفرم؛ این يك خیال پرست، يك گزاف‌گو، يك انقلابی، درباطن معتقد بخداوندنوحی مقدس تر از «ولتر» است. - ولتر «نیده‌م»^۵ را مسخره کرده و بخطا رفته‌است زیرا که مارماهی‌های «نیده‌م» اثبات می‌کنند که خدا بی‌فایده‌است. يك قطره سرکه دريك قاشق خمیر آرد، جانشین معنای «کن‌فیکون» می‌شود. قطره را درشت‌تر و قاشق را بزرگتر فرض کنید عالم را خواهید داشت. انسان، مارماهی است. در این صوبت «پندرابدی» برای چه خوب‌است؟ آقای اسقف، «یهوه» مفروض شما خسته‌ام کرد. این برای هیچ خوب نیست جز برای ایجاد مردم نزاری که با منزعج‌وف فکر می‌کنند، پست‌باد این گل عظیم که آزارم می‌دهد. زنده باد هیچ که آسوده‌ام می‌گذارد. - بین من و شما بماند، و برای آنکه چنته‌ام را خالی کنم، و برای آنکه نزد کشیش مرشدم آنطور که شایسته است حقایق را بگویم، بشما اقرار می‌کنم که عقل سلیم دارم. من دیوانه عیسای شما نیستم که بهر مناسبت موعظه می‌کند و اندرز واگذاری و فداکاری می‌دهد. اندرز خسیس بمفلسان. واگذاری برای چه؟ فداکاری بخاطر چه؟ هرگز ندیده‌ام که گرگی خود را برای سعادت گرگ دیگر قربان کند. پس، در طبیعت بمانیم. ما در ذروه کمالیم، پس فلسفه اعلی داشته‌باشیم. در اوج بودن بچه کار آید اگر شخص دورتر از نوک پینی دیگران را نبیند؛ شادمان زندگی کنیم، زندگی، والسلام. اینکه آدمی آینده دیگری در جاهای دیگر، در عالم بالا، در عالم پایین، یا در هر جا که

۱- Pyrrhon - بزرگترین سفسطایی یونانی در قرن چهارم پیش از میلاد مسیح. این شخص منکر همه چیز بود. می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تواند بحقیقت پی برد. بمعینده اوهمه موجودات طبیعت تابع و مقید يك تعجید دائم هستند؛ بین مردم در هر قدم خبط و اشتباه و، وهم و تصور باطل موجود است؛ جستجوی حقیقت پایه استواری ندارد؛ برای هر موضوع می‌توان موضوعی کاملاً متضاد آن پست آورد؛ پس عاقل نباید باین سخنان معتقد باشد.

۲- Hobbes - فیلسوف انگلیسی که از مادیون بشمار می‌آید و دارای عقاید عجیبی است؛ چنانکه، از فلسفه، «قسمت مادی» و از اخلاق و سجایا «خودخواهی و خور» و از سیاست «استبداد» را برگزیده‌است (۱۶۷۹-۱۵۸۸).

۳- Naigeon - ادیب و نویسنده ذوقی و مادی‌فرانه که آثار او فکر نفسی - پرستی و خوشگذرانی را تقویت می‌کند. (۱۷۳۸-۱۸۱۰)

۴- Diderot - فیلسوف بزرگ و متین و معروف فرانسه و اولین مؤلف دائرةالمعارف فرانسه. (۱۷۷۴-۱۷۱۳)

۵- Ncedham - دانشمند انگلیسی (۱۷۸۱-۱۷۱۴) که وارد روحانیت عد. کارهای او در شناختن موجودات ذره‌بینی که طرفداران موجودات خلق الساعه بعدها از آن استفاده کردند معروف است.

می‌گویید داشته باشد من يك كلمه كوچكش را هم باور نمی‌کنم. آه! بمن سفارش می‌شود که فداکاری و واگذاری‌کنم، باید در همه کارم محتاط باشم، باید سرم را روی خوب و بد، روی حق و ناحق، روی «بکن و مکن» بشکنم، برای چه؟ برای آن‌که باید حساب اعمال را پس‌دهم! چه وقت؟ پس از مرگم! چه رؤیای خوش! پس از مرگ من چه زنگ است آنکه گیرم آورد! بپایید، مشت خاکستری را بادستی نامرئی بردارید! ما که از خبرانییم و دامن ایزین^۱ را بالا زده‌ایم راست بگوییم: «نه خوب وجود دارد نه بد، فقط ناموس نشود است... واقعاً بگوییم، کاملاً حفر کنیم، بمق برسیم، بجایی که شیطان هم نرسیده باشد! باید حقیقت را استشمام کرد، اعماق زمین را کاوید، و بیچکش آورد... آنوقت او شادیهای عالی بشما اعطاء می‌کند، آنوقت نیرومند می‌شوید و می‌خندید، - من قاعده^۲ مریع^۳ دارم. آقای اسقف، حیات جاوید آدمی، يك «گوش‌کن باران می‌بارد»^۴ است او! چه وعده دل‌با! به آن اعتماد کنید! «آدم»، چه خوش برگی بدست دارد! آدمی جان است، فرشته خواهند شد، بالهای آبی رنگ بر شانه‌ها خواهد داشت! آخر بمن کمک کنید، مگر تر تولین^۵ نیست که می‌گوید: «سعادتمندان از ستاره‌یی بستاره دیگر خواهند رفت»؟ باشد! از اینقرار انسان ملخ ستارگان خواهد شد. آنگاه خدا را خواهد دید! وای وای وای! چه لتو است همه این «جنات موعود»! خدا يك جانور موهوم است! البته من اینرا در «مونیتور»^۶ نخواهم گفت! بلکه بین دوستانم به نفوی می‌گویم، مطلب خودمانی است، دنیا را فدای بهشت موهوم ساختن، رها کردن صید بخاطر سایه است. فریفته لایتنای باشم؟ اینقدر بی‌شعور نیستم! من عدم صرفم! نام من آقای «گنت عدم»، عضو مجلس سنا^۷ است. آیا پیش از تولد وجود داشته‌ام؟ نه! آیا پس از مرگم خواهم بود! نه! من چیستم؟ مشتی غبار که در سایه يك ترکیب عضوی بهم برآمده است! کارم روی زمین چیست؟ انتخاب با من است، رنج بردن یا شادمان بودن. رنج کجا خواهم برد؟ به عدم، اما در دنیا با رنج بسر برده‌ام! خوشگذرانی

۱- Isis ایزیس الهه قدیم مصریان بود و اورا ربه النوع طب، عروسی و زراعت گندم می‌دانستند، و مقصود از جمله «بالا زدن دامن ایزیس» پی بردن به امور مخفی و کشف اسرار و رموز است.

۲- یعنی من اساس استوار دارم.

۳- Ecoute s'il pleut - در قدیم آسیاب‌هایی بود که با آب باران بکار می‌افتاد. آسیابان روز و شب منتظر بود تا بارانی ببارد، آب آن وارد آسیاب شود و سنگ‌ها را بحرکت درآورد. گاه بمحض شنیدن اندک صدا امیدوار میشد، سر از زانوی هم بر میداشت و بشاگردش می‌گفت: «گوش‌کن باران می‌بارد!» این جمله را که حاکی از خیال واهی و امید بی‌حاصل آسیابان است، و بکتور هوگو و بعضی دیگر از نویسندگان بمعنای «خیال واهی، و تصور باطل» بکار برده‌اند.

۴- یکی از روحانیان بزرگ عیسوی. (۲۴۰-۱۶۰)

۵- روزنامه Moniteur Universel (ناصح عمومی) روزنامه رسمی حکومت فرانسه بود که بسال ۱۷۸۹ تأسیس شد و تا ۱۸۶۸ دوام یافت. مقصود سناتور از بیان این جمله واضح است، خواسته است بگوید: «این مطلب را با اطلاع عموم نخواهم رساند».

کجا رهبریم خواهد کرد؟ به عدم، اما خوش زیسته‌ام. - یا آکل باید بود یا ماکول. من می‌خورم. دندان بودن به از علف بودن است. عقل من اینگونه است. این پس هر جایی پرندت برو، گورکن آنجاست، «پانتئون»^۱ برای امثال ما، همه چیز در حفره بزرگ فرو می‌افتد. اینست فرجام. اینست عاقبت. تمویه حساب کلی. این جایگاه محو است. حرف مرا باور کنید؛ مرگ، «مرده» است^۲. اینکه آنجا کسی باشد که چیزی برای گفتن بمن داشته باشد موضوعی است که از تفکر در آن می‌خندم. اختراع دایکمان است. «لولو» برای کودکان، «یهوه» برای مردان. نه! پس فردای ما، ظلمت محض است، آنسوی قبر، برای همگی، جز عدم های یکسان چیزی نیست. درد نیا، «سارداناپال»^۳ یا «وئسان دوپول»^۴ بوده‌ید، این هر دو بهمان یک «هیچ» منتهی می‌شوند. - حقیقت اینست. پس برتر از همه چیز، زندگی کنید. از انانیت خودتان تا بنمستی دارید بهره بگیرید. راستی، آقای اسقف، بشما می‌گویم، من برای خود فلسفه‌یی و فلاسفه‌یی دارم. گول این ترهات را نمی‌خورم. از این مرحله که بگذریم البته برای کسانی که در طبقات پست جای دارند، برای پابرهنگان، برای تنگ‌روزی‌ها، برای بنیوایان، چیزهایی لازم است. به اینان افسانه‌ها، اوهام، روح، ابدیت، فردوس برین، ستارگان، برای بلعیدن داده می‌شود. اینرا می‌جویند، اینرا روی‌نان خشکشان می‌گذارند. هر کس هیچ ندارد، خدای مهربان دارد. پس این کمترین چیزی است که می‌توان داشت. من این را هیچ مانع نیستم. اما، مسیو «نه ژون» را برای خودم نگاه میدارم. خدای مهربان برای توده خوب است.

اسقف دو دست بهم کوفت و با صدای بلند گفت:

- اینست معنی حرف زدن! چه عالی و واقعاً چه شکفت است این مذهب مادی! هر کس بخواهد بسهولت بنمستش نمی‌آورد. آه! اما کسی که بنمستش آورده باشد دیگر

۱ - Panthéon - بنای معروفی است در میدان «پانتئون» پاریس که در آغاز به اسم کلیسا ساخته شد، اما انقلاب کبیر فرانسه آنرا برای دفن رجال بزرگ فرانسه تخصیص داد، و اکنون نیز هر یک از بزرگان و رجال کشور در گنبد در آن عمارت بخاک سپرده می‌شود.

۲ - La mort est morte یعنی زندگی دیگری دنبال مرگ که آنرا به وصف «مرده» موصوف ساخته است نخواهد آمد.

۳ - Sardanapale «سارداناپال» یکی از پهلوانان افسانه‌یی است که پادشاه آشوریه‌ها محسوس می‌دارند و می‌گویند از ۸۳۶ تا ۷۱۷ قبل از میلاد مسیح سلطنت می‌کرده و آخرین بازمانده «سمیرامیس» بوده است. - این شخص بطوریکه در افسانه‌ها و روایات قدیم مذکور است یک نمونه کامل عیش و عشرت و خطاکاری و شهوترانی و عصیان بوده است.

۴ - Vincent de paul - روحانی معروف فرانسوی که در زهد و تقوی و نوع پروری و انفاق و خداشناسی نمونه کامل و سرمشق بزرگی بوده است! مجامع دینی بسیار از قبیل «انجمن انفاق خواهران» و «انجمن تبلیغ روحانیان» تأسیس کرده است و عید ۱۹ ژویه بنام او و بافتخار او است.

هیچ فریب نمی خورد؛ خود را رها نمی کند تا بشعورانه مانند «کاتون»^۱ تبعید شود، یا چون «اتی بن»^۲ سنگبار خود و یا مانند «ژاندارک» طعمه آتش سازند. کسانی که توانسته اند باین مملکت عالی مادی معتقد شوند، این خوشی را دارند که خود را مسئول نمی بینند، و فکر می کنند که می توانند همه چیز را، مقامات را، مقرریها را، شئون و امتیازات را، اقتداراتی را که از راه بد یا خوب تحصیل شده است، دوگویی های پرفایده را، خیانت های سودبخش را، تسلیم لذت بخش وجدان را، بی تشویش بلع کنند، و چون وارد قبر میشوند اینها همه را هضم کرده باشند. راستی که چه مطبوع است! آقای سناتور، من این را برای شما نمی گویم. با اینهمه برای من غیر ممکن است که هیچ بشماتهنیت نگویم. شما و امثال شما آقایان بزرگ به قول خودتان فلسفه بی درخود و برای خود دارید بی نهایت عالی، لطیف، منحصرأ دردسترس توانگران، مناسب برای ساختن هر نوع چاشنی که مرز بدیعی بشهوات زندگی بخشد. این فلسفه را کاوش کنندگان خاصی در اعمال گودالها یافته و از خاک بیرون کشیده اند. اما شما شهزادگان بزرگوار میستید و بد نمی دانید که اعتقاد بخدای مهربان، فلسفه توده باشد، تقریباً همچنانکه مفسران را شلغم پخته مرغ بریان است»^۳

- ۹ -

برادر بروایت خواهرش

برای آنکه تصویری از زندگی داخلی اسقف «دینی» بازمیم و نشان دهیم که چگونه این دو زرمقدس، اعمال خود، افکار خود و نیز خرایز زبان زودترس را در وجود خود تابع عادات و مقاصد اسقف می ساختند بی آنکه وی محتاج باشد که زحمت تکلم و توضیح هم بنخود دهد، به از این کاری نمی توانیم کرد که اینجا یلخانه «مادموازل باپ

۱- Caton یکی از رجال معروف روم قدیم که بدلیل زهد و تقوایش و بناسبت قوانینی که وضع کرده است شهرت بسزا دارد. این شخص با سمت بازرسی روحانی مجاهدات بسیار برای جلوگیری از تجمعات و شهوترانی هایی که در روم شیوع یافته بود و ممکن بود بزودی باعث اضمحلال آن کشور شود بگاریست، در نتیجه به افریقا تبعید شد، و آنجا مدتی با مشقت بسر برد. کاتون گذشته از مقام روحانی ناطق، خطیب و نویسنده بزرگی نیز بود و اسم او مظهر زهد و تقوی و عقل و دانسی است (۱۴۷-۲۳۲ قبل از میلاد مسیح)

۲- Saint - Étienne - اولین شهید راه مسیحیت که در بیت المقدس سنگسارش کردند.

۳- این ترجمه تقریبی است و ترجمه تحت اللفظی آن چنین است، تقریباً همچنانکه غاز با بلوط بمنزله «بو قلمون با دنبلان» قرا است.

تستین را بمادام «لایکنس دوبواشورن» دوست ایام کودکی او عیناً نقل کنیم. این نامه در دست ماست.



«دینی» ۱۶ دسامبر ۱۸۰۰

«خانم عزیزم. - یک روز هم نمی‌گذرد بی آنکه از شما حرف بزنیم. این عادت ما است، اما یک دلیل دیگر نیز دارد. تصور کنید که مادام ماگلوآر، هنگام شستن و گردگیری سقف و دیوارها، اکتشافاتی کرده باشد؛ اکنون دو اتاق ما که سقف و دیوارهاشان با کاغذ کهنه سفید شده با آب آهک روکش شده بود، پاکشی از نوع کاغذ شما ناجور نیست. مادام ماگلوآر همه این کاغذها را پاره کرده است. زیر کاغذها چیز - هایی پیدا بود. سالون من که اثاثه‌های ندارد و آن برای پهن کردن رخت‌های شسته شده در آن استفاده می‌کنیم یا نزدیکی ارتفاع و هیجده پا عرض مربع دارد؛ سقفش از قدیم طلاکاری و مثل سالن‌های شما قاب‌کوبی شده است. وقتی که اینجا بیمارستان بود روی اینها پارچه‌هایی پوشانده شده بود. مقداری هم ازاره سازی چوبی از عهد مادر بزرگ‌هایمان در آن هست. اما مخصوصاً اتاق من دیدنی است. مادام ماگلوآر دست کم زیر ده طبقه کاغذ که روی هم چسبانده شده بودند نقاشی‌هایی یافته است که آنقدرها خوب نیستند، اما می‌توانند قابل ملاحظه باشند. این نقاشی‌ها عبارتند از شوالیه شدن «تلماک» بوسیله «مینرو»^۱، باز هم تلماک در باغ‌ها... اسمش از خاطرم محو شده است. بالاخره آنجایی که خانم‌های رومی فقط یک شب می‌رفتند؛ دیگر بشما چه بگویم؟ من آقایان رومی، خانم‌های رومی (اینجا یک کلمه از نلمه ناخوانا است) دارم باخدم و حشم کلل. مادام ماگلوآر همه را پاکیزه کرده است. تابستان امسال هم چند خرابی کوچک را تعمیر خواهد کرد، هم‌جاریا روغن جلا خواهد زد و اتاق من، یک موزه واقعی خواهد شد. - و نیز مادام «ماگلوآر» در یک گوشه انبار دو میز دیواری چوبی سبک قدیم یافته است. برای رنگ کردن این دو میز، دوسکه شش‌لبه‌ای اجرت می‌خواستند؛ اما بهتر آنست که این به فقرا داده شود. بعلاوه این میزها بسیار زشتند، و من یک میز گرد «آژور» را بیشتر دوست میدارم.

«من همیشه دوست و حسابی خوشبختم. برادرم چه خوب است. هر چه دارد به فقرا و به بیمارستان می‌دهد. بسیار در زحمتیم. زمستان در این ناحیه سخت است و باید چیزی برای آنان که فاقد همه چیزند تهیه کرد. ما تقریباً گرمی و روشنایی داریم. ملاحظه می‌کنید که اینها از عنایات بزرگ الهی است.

«برادرم عاداتی مخصوص بخود دارد. وقتی که صحبت می‌کند می‌گوید یک سقف باید چنین باشد. مثلاً تصور کنید که هیچوقت در خانه ما بسته نیست؛ هر که

1 - Télémaque - بموجب افسانه‌های قدیم یونان تلماک پسر «اولین» پادشاه «ایناک» است. وقتی که وی طفل بود پدرش بمحاصره «تروا» رفت. تلماک چون قدری بزرگ‌تر شد باتفاق «مینرو» به جستجوی پدر شتافت. «فلون» نویسنده معروف فرانسوی درمان زیبایی با اسم «تلماک» نگاشته و افسانه‌های زندگی او را شرح داده است.

« بخواهد می‌آید؛ فوراً هم پیش‌برادرم می‌رود. برادرم از هیچ چیز، درموقع شب هم نمی‌ترسد. بقول خودش این شجاعت او است.

« نمی‌خواهد که من براو بترسم، یا مادام ماگلووار از این بابت ترسی داشته باشد.

« باهمه خطرات مواجه می‌شود، و مایل هم نیست ما کاری کنیم که معلوم شود شاهد موضوعیم. باید طریق ادراک مقاصدش را بدانیم.

« در هوای بارانی بیرون می‌رود، در آب راه می‌رود، در زمستان سفر می‌کند، از شب، از جاده‌های مشکوک و از تصادفات نمی‌ترسد.

« سال گذشته تنها بمنطقه دزدان رفت. راضی نشد که مارا همراه ببرد. پانزده روز غایب بود. در مراجعت هیچ باکش نبود. همه تصور می‌کردند که مرده است، در صورتی که حالش خوب بود و گفت: «اینطور مرا دزد زده است!» و در صندوق بزرگی را که انباشته از همه جواهرات کلیسای «آنبرون» بود و دزدان بوی داده بودند گشود.

« این دفعه هنگام مراجعت، چون من باجمعی ازدوستانش تادورسخی باستقبالش رفته بودم نتوانستم از یک خرده غرزدن پاو خویشتن‌داری‌کنم، اما مواظب بودم که حرف نزنم مگر وقتی که چرخهای کالسکه صدا می‌کردند، برای آنکه هیچکس دیگر نتواند بشنود.

« در اوایل امر بخود می‌گفتم: «خطری در عالم نیست که بتواند جلو او را بگیرد؛ مرد عجیبی است.» سرانجام حالا دیگر باین چیزها عادت کرده‌ام. همیشه بمادام ماگلووار اشاره می‌کنم که باوی مخالفت نوزد. هر طور که دلخواهی است خطر می‌کند، اما من، مادام ماگلووار را همراه می‌برم، باتاقم باز می‌گردم، برادرم را دعا می‌کنم و می‌خواهم. آسوده خاطریم زیرا که میدانم که اگر بدبختی به او روی آور شود زندگی من نیز پایان خواهد رسید. با برادرم و اسقفم در یک لحظه سوی خدا خواهم رفت. مادام ماگلووار برای خوگرفتن به چیزی که آنرا «بی‌احتیاطی‌های برادر من» می‌نامید پیش از من در زحمت بود اما اکنون مشکل برطرف شده است. هر دو دعا می‌کنیم، باهم می‌ترسیم و باهم بخواب می‌رویم. شیطان بخانه‌یی ممکن است وارد شود که بگذارند وارد شود. اما از اینها گذشته چه جهت دارد که ما در این خانه بترسیم؟ اینجا همیشه کسی با ما است که توانا تر است. شیطان می‌تواند از آن عبور کند، اما خدای مهربان همیشه در آن ساکن است.»

« همین مرا کافی است. اکنون دیگر برادرم محتاج نیست یک کلمه هم بمن بگوید. بی آنکه حرف بزنم بمقصودش پی می‌برم، و خود را بخدای بزرگ می‌سیاریم.

« بامردی که عظمتی در روح دارد چنین باید بود.

« درباره اطلاعاتی که شما راجع بخانواده «فو» از من خواسته بودید، از برادرم سؤال کردم. مسبقه که برادرم چگونه همه چیز را می‌داند و چه خاطراتی دارد، زیرا که همیشه کاملاً طرفدار سلطنت است. فامیل «فو» یکی از خانواده‌های قدیم نرمان «حوزه کان» است. مدت پانصدسال از تاریخ زندگانی «رائول دوفو» و «توماس دوفو» که از بزرگان این خانواده بودند، و یکی از آنان صاحب «روشفور» بود می‌گذرد. آخرین مرد این خاندان «گوی اتی‌بن الکساندر» بود که فرمانده جنگی

« بود و نیز در فوج چاپیکسواران « برتانی »^۱ سمتی داشت. دخترش ماری «لویز» با « آدرین شارل دوگرامون » پس « دوک دولویگرامون » عضو مجلس اعیان فرانسه ، « سرهنک گاردهای فرانسه و نایب ژنرال ارتش مزاجت کرد. « فو » را « فوک » و « فائوک » نیز می‌نویسند.^۲

« خانم عزیزم، به قوم وخویش مقدستان، آقای کاردینال، توصیه‌کنینکه دعای « خیرش را ازما دریغ ندارد. اما « سیلوانی » عزیزتان، کار خوبی کرده که لحظات « کوتاهی را که نزد شما بسر میبرد برای نامه نوشتن به من تلف نکرده است. حالش « خوبست، بدخواه شما کار نمی‌کند، همیشه مرا دوست میدارد، دلخواه من نیز همین « است. یادبودش توسط شما بمن رسید. از این حیث خوشوقتم. سلامت مزاجم چندان « بدنیست، اما هم‌دروز پیش از پیش لاغر می‌شوم - خداحافظ، صفحه کاغذ به آخر رسید « و مجبورم کرد که شمارا ترک گویم. با هزاران چیز خوب.

« باب کیستین »

حاشیه - « خانم زن برادران، با خانواده جوانش، همچنان اینجاست. برادر - « زاده‌تان دلریا است. میدانید که بزودی پنجسالش می‌شود! دیر روز اسبی را که « زانوئید به آن بسته بودند دید و پرسید: « پس این چیست که بزانوئیش بسته‌اند؟ » چه « ملوس است این بچه! برادر کوچکش جاروب کهنه‌یی را مانند کالسه در عمارت « می‌کشاند و می‌گوید، « هوا »



بطوریکه از این نامه پی میتوان برد، این دوزن خوب می‌توانستند با نبوغ خاص‌زنانی که به‌روح مرد بهتر از خود او پی می‌برند بروش‌زیستن با اسقف تن‌در دهند. اسقف « دینی » با وضع ملایم و صادقانه‌یی که هرگز خلافتی آشکار نمیشد گاه کارهایی بزرگ و متهورانه و باشکوه انجام می‌داد بی آنکه خود را واقف بر اهمیت آنها نشان دهد. این دوزن می‌لرزیدند، اما می‌گذاشتند تا کارش را بکنند. بعضی اوقات مادام ماگلوآر قبلا ایراد ملامتی را آزمایش می‌کرد اما نه هرگز در اثناء عمل، یا پس از آن - در کاری که انجام یافته بود هیچگاه، با یک اشاره هم، مصدعش نمی‌شدند. بعضی مواقع بی آنکه محتاج بگفتن این موضوع باشد هنگامی که شاید خود نیز از بس سادگیش کامل و عمیق بود توجه نداشت. این دوزن مبهمأ احساس می‌کردند که وی مانند یک اسقف با آنان رفتار می‌کند؛ آنوقت این دو زن در خانه، جز دوسایه نبودند. با کمال انقیاد بخدمتش همت می‌گماشتند، و اگر ناپیدا بودن شرط اطاعت شمرده میشد ناپدید می‌گشتند - با

- ۱ - Bretagne - ایالت قدیم فرانسه که مدت‌ها دوک‌نشین مستقلی بود و بسال ۱۴۹۱ یعنی زمان شارل هشتم پادشاه فرانسه جزو قلمرو سلطنتی بشمار رفت. چون ممکن است این « برتانی » با برطانی کبیر (انگلستان) مشتبه شود توضیح داده شد.
- ۲ - Fauq و Faux - این هر سه کلمه « فو » خوانده می‌شود و ما برای احتراز از شباهت ظاهری این کلمات در فارسی، کلمه دوم را « فوک » و سوم را « فائوک » نگاشتیم.

فازك طبیعی غریزی شایان ستایشی. می دانستند كه ممكن است بعضی مراقبت ها موجب تصدیع شود. پس، در مواقعی هم كه در خطرش می انگاشتند نمی گویم، بفكر او، بلكه بطبیعت او تاحدی كه هیچ مواظبتی نباشند پی میبردند. به خدا میسپردندش. از این گذشته چنانكه گفته شد «باب نخستین» می گفت مرگ برادرش مرگ او است. مادام هاگلوار درباره خود اینرا نمیگفت، اما می دانست.

- ۱۰ -

اسقف در حضور يك نور مجهول

اندك زمانی پس از تاریخ نامه ای كه در صفحات گذشته نقل شد، اسقف اقدامی كرد كه، اگر گفته همه مردم شهر را بپذیریم، از گردش او در كوهستان دزدان خطرناكتر بود.

نزدیک «دینی»، در صحراء مردی بود كه در عزلت می زیست. این مرد، پیدرنگ حمله درشت را بگویم، - یکی از اعضاء قدیم مجلس «كنوانسیون» فرانسه بود و «ژ» نامیده می شد.

در اجتماع كوچك «دینی» از این كنوانسیونل «ژ» بایكنوع وحشت سخن گفته میشد؛ يك كنوانسیونل تصورش را می كنید؟ این كلمه وقتی گفته می شد كه مردم يكدیگر را «تو» مینامیدند و بهم می گفتند، «همشهری». این مرد تقریباً يك دیو بود، البته با اعدام لوی شانزدهم رأی نداده، اما تقریباً در ردیف رأی دهندگان بشمار میرفته. يك نیمه شاهكس محسوب میشده. در آن موقع مرد مهیبی بوده. چه شده است كه پس از بازگشتن شاهزادگان قانونی، و استقرار سلطنت قدیم، این مرد را به دادگاه فوق العاده استیفاء ناپذیر نظامی احضار و محاکمه نكردند؟ - بهر حال سرش بریده نشده، البته، اگر اجازه دهید اغماض هم لازمست، بسیار خوب؛ اما به تبعید ابدی دچار شد. سرانجام باید مایه عبرتی باشد... و غیره و غیره. از طرف دیگر این مرد مانند همه آن اشخاص يك مرتد بود. - چنین بود بدگویی غازها درباره كركس.

آیا براستی، «ژ» كركس بود؟ آری، اگر توحشی كه در عزلتش وجود داشت مبنای حكم قرار داده شود.

چون به اعدام شاه، رأی نداده بود مشمول فرمان های تبعید از كشور نشده بود و توانسته بود دور از پاریس، در فرانسه بماند.

در مسافت سریع ساعت از شهر «دینی»، دور از هر قریه و هر جاده، کسی نمیداند

۱ - Convention - كنوانسیون مجلس انقلابی فرانسه بود كه سال ۱۷۹۲

جانشین مجلس مقننه شد. این مجلس جمهوریت را اعلام داشت و لوی شانزدهم را محكوم به اعدام كرد. - اعضاء این مجلس را «كنوانسیونل» می گفتند.

در کدام خم ناپیدای يك دره بسیار وحشی ساکن بود. گفته میشد که آنجا يك نوع مزرعه، يك حفره، يك كنام دارد. همایه‌یی نداشت و کسی هم از آن حدود عبور نمی‌کرد. از هنگامی که وی در آن محل سکونت گزیده بود راهی که به آنجا منتهی میشد، زیر علفها مفقود شده بود. از آن محل آنگونه حرف میزدند که گفتی خانه جلا داشت.

با اینهمه فکر اسقف متوجه این شخص بود، و گاه بگاه افق را در محلی که وجود يك دسته درخت، دره «کنوانسیونل» پیرا نشان میداد می‌نگریست و میگفت، «آنجا روحی است که تنها است.» و در اعماق فکرش بر این گفته می‌افزود: «من ملاقاتی باو مديونم.»

اما، اعتراض کنیم، این فکر که در بر خور داول طبیعی بود پس از يك لحظه تفکر، در نظرش عجیب، غیر ممکن و تقریباً نفرت‌انگیز جلوه میشد. زیرا که در ضمیر خود، با احساسات عمومی سهیم بود، و بی آنکه حساب درستی در این خصوص کند کلمه «کنوانسیونل» احساسی در او ایجاد می‌کرد که مانند سرحد کینه است و کلمه «احتراز» را چنین خوب تشریح می‌کند.

در هر حال، آیا میشی که مبتلا به جرب باشد، چوپانش را می‌گریزند؟ نه! اما چه میش!

اسقف نیکوکار متردد بود. گاهی از آن سمت عبور می‌کرد، اما باز می‌گشت. سرانجام يك روز در شهر شایع شد که چوپان جوانی که خدمت کنوانسیونل «ز» را در لانه‌اش انجام میدهد، به جستجوی طبیعی آمده است؛ که چنانچه کارش در حال مرگ است، که بفلق مبتلا شده است و آن شهر را بیایان نخواهد رساند. بعضی اشخاص می‌گفتند، الحمدلله.

اسقف عصایش را برداشت، و بالا پوشش را بر دوش انداخت زیرا چنانکه گفتیم ردایش بسیار مستعمل بود، و نیز بدلیل آنکه باد عصر بزودی شروع بوزیدن می‌کرد. آنکاه راه افتاد.

هنگامی که به جایگاه مرد تکفیر شده رسید، آفتاب فرود آمده و تقریباً بافق نزدیک شده بود. اسقف با قدری دل‌تپیدن دانست که بزودی به کنام کنوانسیونل خواهد رسید. از گودالی بالا رفت، از چپری گشت، چفته‌یی را کنار زد، وارد باغچه‌یی ویران شد، چند قدم ماته‌ور پیش رفت، ناگهان دریایان قطعه زمینی بایس، و عقب خارزاری مرتفع، هفاره را مشاهده کرد.

کلبه‌یی بسیار پست، فقیرانه، کوچک و نظیف بود که داربستی بر نمای آن میخکوب شده بود.

جلودر، روی يك نشیمنگاه کهنه چرخ دار، يك صندلی دسته‌دار روستایی، مردی با موهای سفید نشسته بود و به آفتاب لبخند می‌زد. نزدیک پیرمرد نشسته، پسری جوان، شبانی کوچک، ایستاده بود و يك لاولک شیر جلو او نگاه داشته بود.

هنگامی که اسقف نگاه می‌کرد، پیرمرد صدا بلند کرد و گفت،

— متشکرم؛ دیگر هیچ میل ندارم.

و تبسمش خورشید را ترك گفت تا بر چهره کودک متوقف شود.

اسقف پیش رفت. به صدایی که از راه رفتن او برخاست پیرمرد ساکن سرگرداند و چهره‌اش منتهای حیرتی را که پس از یک عمر طولانی میتوان داشت باز نمود.

گفت: از وقتی که اینجا هستم، این اولین دفعه است که کسی نزد من می‌آید. شما کیستید آقا؟

اسقف جواب داد:

— اسم من «بین و نو میریل» است.

— بین و نو میریل! این اسم را شنیده‌ام. شما بیدکه مردم «عالیجناب نیک پی» می‌نامند؟

— منم.

پیرمرد با نیم لبخندی گفت:

— در این صورت شما اسقف من هستید!

— تا حدی.

کنوانسیونل دست سوی اسقف پیش آورد، اما اسقف دستش را نگرفت و برگشتن این کلام اکتفا کرد:

— خشنودم که می‌بینم باشتباهم انداخته بودند. شما بنظر من بی‌شبهه مریض نیستید.

پیرمرد جواب داد: عنقریب شفا خواهم یافت.

آنگاه تأملی کرد و گفت: خواهم مرد، تا سه ساعت دیگر.

سپس گفت: خود اندکی طیبیم؛ میدانم که ساعت آخر چگونه میرسد. دیروز فقط باهایم سرد بود؛ امروز سردی زانوهایم را فراگرفت، اکنون احساس می‌کنم که تا کمر گاهم بالا آمده است؛ همین که بقلب رسد باز خواهم ایستاد. آفتاب زیبا است، نیست؛ گفتم از کلیه بیرونم کشانند تا یک آخرین نگاه به اشیاء اندازم. می‌توانید با من حرف بزنید؛ این خسته‌ام نخواهد کرد. خوب کردید بتمانای مردی آمدید که در شرف مردن است. خوب است که این لحظه، شهودی داشته باشد. هر کس هوسی دارد؛ دلم می‌خواست تا سپیده دم برسم؛ اما میدانم که بزحمت تا سه ساعت دیگر زنده خواهم بود. پس شب نخواهد بود. راستی چه اهمیت دارد؟ تمام کردن کار آسانی است. برای این، نیازی بصبح نیست. باشد. پیش چشم اختر زیبا خواهم مرد.

پیرمرد رو به جویان گرداند و گفت:

— برو بخواب. دیشب بیدار بودی. خسته‌یی.

کودک به کلیه بازگشت.

پیرمرد با نگاه دنبالش کرد و خود بخود گفت:

— هنگامی که او در خواب است من خواهم مرد. این در خواب، می‌توانند

خوب هم جوار شوند.

اسقف آنچنانکه ظاهراً ممکن بود متأثر باشد نبود. باور نمی‌کرد که در این طرز مردن، اثر خدایا بتوان دریافت. همرا بگوئیم، زیرا که تناقضات کوچک قلوب بزرگ نیز، مانند چیزهای دیگرشان باید نشان داده شوند. اسقف که در موقع خود آنچنان با رضای دل، به عظمت مآبی خویشتن خنده میزد، در این مورد قدری آزرده

خاطر بود که چرا اینجا «عالیجناب» نامیده نشده است و تقریباً نفسی وسوسه می‌کرد که در جواب او بگوید، همشهری: - رغبت به ابراز يك خصوصیت ناهنجار که عاری از شان و کشیشان است، اما او به آن معتاد نبود، دروی ایجاد شد. این مرد، گنشته از همه چیز، این «کنوانسیونل»، این نماینده ملت، یکی از اقویاء روی زمین بوده است، اسقف در این موقع شاید نخستین دفعه در مدت زندگانش، احساس می‌کرد که مایل به ابراز خشونت است.

با اینهمه کنوانسیونل با صمیمیتی محجوبانه نگاهش کرد که شاید هر کس می‌توانست فروتنی خاص آن لحظه را که آدمی بسی نزدیک به خاک شدن است در آن آشکار بیند، اسقف بهسم خود گرچه ذاتاً خود را از کنج کاوی که بعقیده او بمعصیت پیوسته بود باز میداشت بازهم از مطالعه در کنوانسیونل با دقتی که چون از علاقه اش سرچشمه نمی‌گرفت نسبت به هر فرد دیگر میبود شاید مورد ملامت وجدانش قرار میداد خویشتن داری نمی‌توانست.

يك «کنوانسیونل» دراو تاحدی مانند يك موجود خارج از قانون، و خارج از قانون نوع پرستی هم، اثر می‌بخشید.

«ز» آرام، بالاتنه تقریباً مستقیم، صدا لرزان، یکی از آن هشتاد سالگان بود که مایه حیرت دانشمندان «وظایف الاعضاء» میشوند. - انقلاب، بسیاری از این مردان متناسب با عصر، داشته است. در وجود این مرد کهن، مرد بلادیفه بی احساس میشد، با این همه نزدیک شدن پایان کار، همه سکنتات تندرستی را حفظ کرده بود. در نظاره درخشانش، در لحن مؤکدش، در حرکت محکم شانه هایش، چیزی مفایر مرگ وجود داشت. عزرائیل فرشته قابض الارواح محمدی اگر سوی او می‌آمد، رایش را تغییر میداد و یقین می‌کرد که در راه اشتباه کرده است. بنظر میرسید که میمیرد، زیرا که خود چنین میخواست. جان دادش آزادی و اختیاری در برداشت. فقط پاهایش بی حرکت بودند؛ ظلمات از آنسو فرا می‌گرفت. پاهای مرده سر بودند، و سر با همه قدرت حیات میزیست و سرشار از روشنائی بنظر میرسید. «ز» در این لحظه وخیم، به آن پادشاه قصه شرقی شباهت داشت که از بالا، گوشت بود و از پایین مرمر.

سنگی آنجا بود. اسقف بر آن نشست. آغاز سخن بی مقدمه بود. بالحنی از آن قبیل که برای توبیخ بکار میرود و گفت: شما تیريك می‌گویم. لااقل با عداوت شاه را می‌ندادید. بنظر رسید که «کنوانسیونل» کنایه‌ی را که در کلمه «لااقل» پنهان بود، در نیافته است. تبسم کاملاً از چهره اش ناپدید شده بود. جواب گفت:

- بمن تیريك بسیار نگویید آقا، من به فئای ستمگر رأی دادم.

این لحن تند بود در قبیل يك لحن متین.

اسقف پرسید: چه میخواهید بگویید؟

- می‌خواهم بگویم که انسان خصم بیدادگری دارد و آن جهل است. - من به فئای

این ستمگر رأی دادم. این ستمگر، سلطنت را ایجاد کرده است. - سلطنت سلطه‌یی است که از باطل بوجود آمده در صورتی که «علم» قدرتی است که از حق حاصل شده است. - انسان نباید اداره شود جز به وسیله علم.

اسقف بگفته او افزود: و وجدان!

کنوانسیونل گفت، این هر دو یک چیز است. وجدان عبارت از یک مقدار علم فطری است که ما، در وجودمان داریم.

عالیجناب نیک بی، اندکی متعجب، این میان را که برای اوبسی تازگی داشت می شنید. کنوانسیونل گفت، اما درباره لوی شانزدهم، من گفتم، نه! باور نمی کنم که حق کشتن کسی را داشته باشم؛ اما خود را موظف می بینم که بدی را پایان رسانم. من به فنانی ستمگر رأی دادم، یعنی فنانی فحشاء برای زن، فنانی پردگی برای مرد، فنانی ظلمت برای کودک؛ با تصویب جمهوریت به فنانی این چیزها رأی دادم. - به اخوت، بمواسات، و به مظلوع فجر آزادی رأی دادم؛ به انقراض پیش داوریها و اشتباهات کمک کردم، انهدام اشتباهات و احکام ناحق، ایجاد نور می کند. ما و هندستان ما، دنیای پیر را ازین برافکنندیم و دنیای پیر که کاسه فلاکت ها است، چون دوی نوع بشر سرنگون شد، به گلدان شادی تبدیل یافت.

اسقف گفت، شادی مخلوط.

«ز» گفت، می توانید بگویید، شادی مفشوش، و امروز پس از این بازگشت شوم گذشته که «۱۸۱۴» نامیده می شود، باید گفت، شادی مفقود. درینا، کار، بر حنکمال نرسید، اینرا تصدیق می کنم؛ ما، اصول حکومت قدیم را در حقیقت برانداختیم، اما نتوانستیم آنرا اکملا از افکار بزدا بیم. بر افکندن مظالم کفایت نمی کند؛ باید خصائل را تغییر داد. - دیگر آسیابی وجود ندارد؛ اما باد هنوز می وزد.

اسقف گفت، شما منهدم ساختید، و شاید این انهدام مفید بود، اما من از انهدامی که مشوش از خشم باشد بیزارم.

کنوانسیونل گفت، آقای اسقف، «حق» همیشه برای خود خشمی دارد و خشم حقانیت، یک عنصر ترقی است. اهمیت ندارد، و هر چه درباره اش بگویند، انقلاب فرانسه، محکمترین قدم نوع بشر، از ابتداء ظهور عسیح بود. ناقص بود؛ چنین باشد اما عالی بود. این، پرده از همه مجهولات اجتماعی بر افکند. ارواح را ملایمت بخشید، آرام کرد، تسکین داد، روشن ساخت؛ امواج تمدن را بر زمین جاری کرد، بی نهایت خوب بود. انقلاب فرانسه، تبرک بشریت است.

اسقف نتوانست خویشتن داری کند و زیر لب گفت،

- بلی؟ نود و سه!

کنوانسیونل با ابهتی تقریباً آلوده به عامت روی صندلی راست نشست و تا حدی که یک محتضر قادر به بلند حرف زدن است با صدای بلند گفت،

- آه! سر مطلب آمدید! نود و سه! منتظر همین کلمه بودم. مدت هزار و پانصد سال، ابری فراهم آمد. در پایان پانزده قرن این ابر منفجر شد. - شما با ضربه صاعقه مراغه می کنید.

اسقف، شاید بی آنکه خود معترف باشد، احساس کرد که چیزی باوی مصادم شده است.

با اینهمه بخوبی خویشتن داری کرد و در جواب گفت،

- قاضی بنام عدل حرف می زند، کشیش بنام «رحم» که چیز دیگری جز حد اعلای عدل نیست. یک ضربه صاعقه نباید اشتباه کند.

و نگاه خیره‌ی بی‌مکنوانسیونل انداخت و گفت،

– لوی هفدهم را چه می‌گویید؟

کنوانسیونل دست پیش آورد؛ بازوی اسقف را گرفت و گفت،

– لوی هفدهم؛ بسیار خوب؛ برای چه‌کس گریه می‌کنید؟ آیا این بخاطر کودک بی‌گناه است؟ چنین باشد. من هم پاشما می‌گیریم. آیا برای‌فرزند سلطان‌است؟ تقاضا می‌کنم قدری فکر کنید. بنظر من برادر «کارتوش»؟ کودک بی‌گناه، که در میدان «گرو» از زیر بنل‌ها آویخته‌نش تا جان داد فقط باین‌گناه که برادر کارتوش بوده است کمتر محنت‌انگیز نیست از نواده «لوی پانزدهم»، کودک بی‌گناه، که در برج تلمیل شهید شد فقط باین‌جرم که نواده لوی پانزدهم بوده است.

اسقف گفت: آقا، من این تقارن اسلمی را دوست نمی‌دارم.

کنوانسیونل گفت: کارتوش؛ لوی شانزدهم؛ برای کدام‌یک از این دو شفاعت

می‌کنید؟

لحظه‌ی به‌سکوت‌گشت؛ اسقف تقریباً از آمدن پشیمان‌بود و با اینهمه خود را

مبهماً و بطور غریبی متزلزل‌میدید.

کنوانسیونل باز گفت،

– آه! آقای کشیش؛ شما حقیقت‌گویی‌های بی‌برده را دوست نمی‌دارید. مسیح

دوست میداشت. چوب پری بدست می‌گرفت و غبار معبد را می‌سترد. تازیانه درخشانش،

یک‌گوینده بی‌بیک حقایق بود. هنگامی که می‌گفت: **بگذارید بچه‌های کوچک نزد**

من آیند^۲، برای هیچ‌یک از اطفال امتیازی قائل نمی‌شد. برای مقارنه فرزند «پارا باس»^۳

۱- لوی هفدهم پسر دوم لوی شانزدهم بود. هنگامی که پدرش بحکم مجلس

«کنوانسیون» اعدام شد، هشت‌سال داشت. – در آن‌موقع در زندان «تامپل» محبوس

شد، دو سال در زندان بسر برد و بسال ۱۷۹۵ پس از صدماتی که متحمل شد جان داد.

۲- Cartouche – کارتوش مردی شجاع و متهور، و رئیس یک‌گسته از دندان

معروف بود. عملیات و شجاعت‌های او و یارانش معروف است. – کارتوش را بسال ۱۷۲۱ در

میدان «گرو» به‌بدترین وضع اعدام کردند و چندی بعد برادر کوچک هشت‌ساله‌اش را

نیز در همان میدان بانهایت شقاوت کشتند.

۳- Sinite Parvulos ade me این جمله، آیه ۱۴ باب ۱۹ «انجیل متی»

است. این جمله را عیسی مسیح به شاگردان خود هنگامی که در حدود شهر «یهودیه»

می‌خواستند از نزدیک شدن کودکان معصوم خردسال بوی جلوگیری کنند گفته است.

۴- Barabbas باراباس، یا «برابا» جوانی بود که در عهد عیسی و هنگام

حکومت «پنتیوس پیلطس» در یهودیه (قسمتی از فلسطین) بجرم آدم‌کشی زندانی

بود. – در آن‌موقع کاهنان بزرگ و مشایخ قوم بر عیسی شوریدند، دستگیرش کردند و

نزد «پیلطس» والیش بردند. چون روز عید فصح بود، پیلطس که معمولاً در اعیاد،

یک زندانی را موافق میل عموم آزاد می‌کرد. اعلام داشت که از «باراباس» و عیسی کدام

را می‌خواهند تا آزاد کند؛ یهودیان آزادی جنایتکار را بر آزادی معصوم ترجیح دادند

و مصلوب شدن مسیح را خواستار شدند.

با فرزند هرود^۱ خود را بزحمت نمایانداخت. آقا ، بی‌گناهی، بخودی خود، تاج خویشان است. بی‌گناهی را حاجتی به شهزادگی نیست. وی، خواه زنده پوش باشد، یا آراسته به گلها، محترم است.

اسقف با صدای پست گفت: راست است.

کنوانسیونل «ژ» گفت: من پافشاری میکنم. شما برای من «لوی هفدهم» را خام بردید. باهم موافق باشیم. آیا باید برای همه بیگناهان، برای همه شهیدان، برای همه کودکان، خواه دانی باشند خواه عالی‌گریه‌کنیم؟ موافقم! اما آنوقت باید از ۹۳ بالاتر برویم، اشک ریختن را از قبل از لوی هفدهم شروع کنیم. من با شما برای کودکان پادشاهان می‌گیرم مشروط بر آنکه شما هم با من، برای کودکان ملت گریه کنید.

اسقف گفت: من برای همه می‌گیرم.

«ژ» با صدای بلند گفت: بتساوی! و اگر این ترازو بخواهد بسمتی متمایل شود، باید تمایلی بسمت توده باشد. مدت بیشتری است که توده رنج میبرد.

باز هم سکوتی حکمفرما شد. سکوت راکنوانسیونل در هم شکست. روی یک آرنج بلند شد؛ کمی از گونه‌اش را چنانکه بعضی اشخاص هنگام پرسش کردن یا داوری کردن بی‌اراده انجام میدهند میان شست و سبابه خمیده‌اش گرفت. با نگاهی سرشار از همه نیروی جان‌کنند، اسقف را به استیضاح کشاند. سخن گفتنش بصورت یک انفجار درآمد.

بله، آقا، مدت درازی است که توده رنج میبرد. از این گذشته، گوش کنید، فقط این نیست؛ شما برای چه اینجا آمده‌اید و مرا استنطاق می‌کنید و از لوی هفدهم با من حرف می‌زنید؟ من شما را نمی‌شناسم. از موقعی که در این ناحیه هستم، در این کنج عزلت تنها زیسته، قدم از اینجا بیرون ننهاده، و هیچکس را جز این کودک چوپان که بمن کمک می‌کند ندیده‌ام. اسم شما راست است که مبهما بگویم رسیده، و تصدیق میکنم که تاکنون چندین بیدی یاد نشده است؛ اما این دلالت بهیچ معنی نمیکند. اشخاص ماهر برای اغفال مردم ساده لوح توده شیوه‌های بسیار دارند. راستی صدای کالسه‌تان را نشنیدم؛ بی‌شک آنرا پشت درختان سرپیچ‌جاده‌گذارده‌دید. گفتیم که نمی‌شناستان. بمن گفتید که اسقف؛ اما این اسم هیچ اطلاع از شخصیت شما بمن نمیدهد؛ پس، پرسش را تکرار می‌کنم؛ شما کیستید؟ یک اسقف؛ یعنی یک پرنس کلیسا، و یکی از مردان مشغوع، مزین و متمولید که عواید روحانی کلان دارند. حقوق اسقفی «دین ی» پانزده هزار فرانک ثابت، و ده هزار فرانک اتفاقی، جمعا ۲۵ هزار فرانک. که مطبخ‌هایی دارند، که خدمتگزارانی دارند، که غذاهای خوب می‌خورند، که روزهای جمعه پرندۀ آبی تناول می‌فرمایند، که در کالسه‌های رسمی، با تبختر میشینند، چند فراش از جلو و چند فراش از عقب، و قصور عالیه دارند و بنام عیسی مسیح که پابره‌نه رفت و آمد میکرد، با کالسه مجلل عبور و مرور

۱- Hérode «هرود» یا «هیرودیس» حکمران «جلیل» (از نواحی فلسطین) بود که یحیی پیامبر را کشت و مسیح را که «پلاطس» نزد او فرستاده بود محاکمه کرد.

میفرمایند ۱ شما يك رئيس روحانی هستید ؛ عواید، قصور، مراکب، خدمتگزاران، سفرهٔ عالی، لذات زندگیانی، همه را مانند دیگران دارید و مانند دیگران متلذذ میشوید. این خوب است، اما بسیار میگوید نه کافی؛ این مرا روشن نمیکند در بارهٔ ارزش باطنی و ذاتی شما که باینجا آمده‌اید شاید، با این ادعا که مشتی عقل برای من آورده‌ید، باچه کسی حرف می‌زنم؟ شما کیستید؟

اسقف سربایین انداخت و جواب داد : **کرم‌خاکی!**

کنوانسیونل زیر لب گفت: کرم خاکی کالسکه دار!

نوبت سرکشی کنوانسیونل و فروتنی اسقف در رسیده بود.

اسقف با ملایمت گفت:

- چنین باشد آقا، اما برای من شرح دهید که چگونه کالسکهٔ مجلل من که آنجا در دوقسمی پشت درختان است، چگونه سفرهٔ عالی من، و مرغ‌های آبی که من روزهای جمعه میخورم، چگونه بیست و پنجهزار فرانک در آمد من، چگونه کاخها و خدمتگزاران من، باثبات می‌رسانند، که ؛ رحم‌یکی از فضائل نیست، که عفو از وظایف آدمی شمرده نمی‌شود، و که سال نود و سه، طاقت‌فرسا نبوده است؟

کنوانسیونل مثل اینکه بخواهد غباری را بزداید، دست به پیشانی برد و گفت: پیش از آنکه بشما جواب گویم، از شما تقاضای عفو دارم؛ مرتکب خطایی شدم آقا. شما در خانهٔ منید، میهمان منید، احترامتان بر من واجب است. شما در افتکار من بحث می‌کنید، حق آن است که من به نبرد با استدالات شما اکتفا کنم. ثروت شما، شادامی‌هاتان، برتری هایی است که من در مقام معارضه در قبال شما دارم، اما ذوق سلیم حکم میکند که از این برتری‌ها استفاده نکنم. بشما قول میدهم که دیگر آنرا بکار نبردم.

اسقف گفت: متشکرم.

« ژ » گفت: برگردیم به توضیحاتی که از من خواستید، کجای مطلب بودیم؟

شما به من چه گفتید؟ گفتید که سال «نود و سه» تحمل ناپذیر بود؟

اسقف گفت: آری، تحمل ناپذیر! چه فکر میکنید دربارهٔ « مارا » ۱ که

برای گیوتین کف می‌زد؟

کنوانسیونل جواب داد: چه فکر میکنید در بارهٔ « بوسوله » ۲ که به افتخار

۱- Marat « مارا » (۱۷۹۳-۱۷۴۳) مردی آشوب طلب و عوام فریب و مدیر روزنامهٔ « دوست ملت » و وکیل کنوانسیون که شوق مفرطی به خونریزی داشت، هرکس را زیر گیوتین سر می‌بردند « مارا » که البته حاضر بود کف میزد و شادمانی میکرد. قتل عام معروف سپتامبر ۱۷۹۲ که زندانیان سیاسی را طی چهار روز (۲۵ سپتامبر) کشتند با احتمال قوی بتحریرک این شخص وقوع یافت و سال بعد خود او نیز در حمام بدست زنی موسوم به «شارلوت کورده » کشته شد.

۲ - Bossuet روحانی و خطیب و نویسندهٔ بزرگ کاتولیک که در شوریدن

کاتولیکها بر پروتستانها بیطرف نبود (۱۷۰۴-۱۶۲۷).

دراگوناد^۱ «ترتیل» بجای می‌آورد؛

این جواب خشن بود، اما بحدت يك تیفه پولادین سوی مقصود میرفت. اسقف از این جواب بلرزه در آمد؛ پاسخ مناسبی بنظرش نرسید، اما از اینگونه نام بردن «بوسوئه» آزرده خاطر شد. بهترین طبایع نیز برای خود بتی دارند و احياناً از قصوری که در احترام منطقشان بعمل آید رنجش میبهمی احساس میکنند.

کنوانسیونل نفس‌زدن آغاز کرده بود. تنگه نفس نزع که با دم واپسین مخلوط می‌شود، دماغ صدایش را قطع میکرد. با این همه هنوز يك روشن‌روانی کمال در چشمانش داشت. دنبال کلامش گفت:

« باز چند کلمه از اینجا و آنجا بگوئیم، من چنین میل دارم. خارج از انقلاب فرانسه که با ملاحظه همه چیزش يك تأیید عظیم بشریت است، سال «نودوسه» درینجا، که يك رد جواب است. شما اینرا طاقت فرما مینامید، اما حکومت مطلقه را چه‌نام میدهند؟ «کلریه»^۲ يك مفهده‌جو است، اما چه اسم روی «مون‌تروول»^۳ می‌گذارید؟ - «فوکیه تنویل»^۴ يك بی‌سرواست. اما رأی شما در باره «لاموانیون» - باویل^۵ چیست؟ «مایار»^۶ هولناك است، اما «سوتاوان»^۷ را چه میگوئید؟

۱ - Dragonnades «دراگوناد» اسمی است که بکشتار و شکنجه و حشت‌انگیز و بیرحمانه پروتستانها (۱۶۸۵) داده شده ووجه تسمیه‌اش اینست که بیشتر این‌عملیات بدست سربازان «دراگون» لوی چهاردهم شاه فرانسه انجام می‌یافت.

۲ - Carrier یکی از اعضاء «کنوانسیون» فرانسه، مردی بیرحم که قساوتش را هنگامی که در «نانت» سمت فرماندهی داشت ظاهر ساخت. بطوری که غالباً مایه بی‌آبرویی انقلاب کبیر فرانسه‌اش میشمارند. (۱۷۹۴-۱۷۵۶).

۳ - Montrevel این اسم در کتب موجود دیده نشد، ظاهراً یکی از ماجراجویان دل‌سخت دوران استبداد واز کشتارکنندگان پروتستانها بوده است.

۴ - Fouquier Tinville (۱۷۹۵-۱۷۳۶) فوکیه تنویل دادستان محکمه انقلابی فرانسه که، با نهایت مهارت اتهامات متهمان را اعلام میداشت و با سهولت باثبات‌میرساند و پیوسته طعمه‌هایی برای «گیوتین» فراهم میکرد، سرانجام خود نیز بسال ۱۷۹۵ زیر گیوتین جان داد.

۵ - Lamoignon Baviه حاکم فرانسه که بسال ۱۶۴۸ متولد شد و در ۱۷۲۴ درگذشت، این شخص بیش از همه کس در پایمال کردن حقوق پروتستانها و شکنجه دادن آنان در زمان لوی چهاردهم یا فشاری کرد و مردی قس‌القلب بود.

۶ - Maillard مرد انقلابی فرانسه که بسیار بیرحم و خونخوار بود و در قضیه قتل عام زندانیان سیاسی در سپتامبر ۱۷۹۲ شرکت داشت (۱۷۹۳-۱۷۶۳).

۷ - Saulx Taviannes گسپار دوستاوان مارشال فرانسه (۱۵۷۳-۱۵۰۹) که در بسیاری از جنگهای داخلی آن زمان شجاعت و قساوت بسیار بنجرچ داد و یکی از محرکن و عاملان کشتار سن بارتلمی بود.

«پردوشن»^۱ بسی خونخوار است، اما برای «پرلوتیه»^۲ چه وصف را مناسب میدانید؟ «زوردان کوپ نت»^۳ يك دیواست، اما بمراتب کمتر از (مارکی دولووا^۴، آقا، آقا، مرا بر «ماری آنتوانت»^۵ آرشیدوشس، و ملکه فرانسه دل میسوزد، اما از سر نوشت آن زن بیچاره پروتستان نیز متأثرم که سال ۱۶۸۵، عهد «لوی کبیر»^۶، درحالی که طفلش را شیر میداد، تاکمر عریان، به تیری بستند، کودکش را دور از او نگاهداشتند، پستان از شیر ورم کرده بود و قلب از غصه؛ کودک، گرسنه و پریده رنگ، این پستان را میدید، جان میداد و فریاد می زد، و جلاد باین زن، باین مادر شیرده، میگفت: «ترك مذهب کن!» مخیرش میکرد تا بین مرگ فرزندی و مرگ وجدانش، یکی را برگزیند. شما درباره این شکنجه «تانتال»^۷ که بر يك مادر وارد آورده اند چه

۱ - Le Père Duchesne پردوشن يك تیپ مسخره قبل از انقلاب فرانسه بود که «ژاک رنه» روزنامه نویسی سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۷۵۷) در ۱۷۹۰ روزنامه‌یی بسیار تند و وقیح باین نام منتشر کرد و در آن با کمال قساوت خواستار کشتار سیتامبر و قتل عام ژیروندین‌ها شد. بعد خود و یارانش نیز مورد بغض روبسپیر قرار گرفتند و با گیوتین اعدام شدند.

۲ - Letellier مرد سیاسی فرانسه و وزیر لوی چهاردهم که در ساجه شکنجه دادن و قتل عام پروتستانها و یامال کردن حقوقی که هانری چهارم برای آنان تعیین کرده بود پافشاری کرد و منتهای قساوت را ابراز داشت.

۳ - Jourdan, Coupe-Tête از مخوفترین و دلخست‌ترین تروریست‌های «پرووانس» فرانسه که مخصوصاً در ایام انقلاب نهایت قساوت را ابراز داشت و سرانجام در ۱۷۹۴ طعمه گیوتین شد.

۴ - Marquis de Louvois مرد سیاسی و وزیر جنگ زمان لوی چهاردهم. «لوووا» در سیاست بی‌اندازه دلخست و بیرحم بود. بانهایت قساوت فرمان داد تا ناحیه «پالانیا» را به قتل و غارت کشند و آتش زنند و بسیاری از پروتستان‌ها در زمان «دراگوناد» قربانی ظلم وی شدند.

۵ - ماری آنتوانت دختر پادشاه اتریش (فرانسوا اول) و زن لوی شانزدهم و ملکه فرانسه بود که در زمان انقلاب فرانسه شوهرش را وادار به مقاومت نکرد و گفته میشد که خود روایتی با معالک بیگانه داشت. پس از اعدام لوی شانزدهم این ملکه مدتی زندانی بود و در همان سال اعدام شد.

۶ - Tantalé بموجب افسانه‌های قدیم یونان «تانتال» پادشاه لیدی بود. روزی خدایان بملاقاش رفتند و او برای تصدیق الوهیت آنان و ابراز حسن خدمت، پسر خود «پلوپس» را کشت و از گوشت او غذایی برای خدایان ترتیب داد. ژوپیتز چون از این فاجعه آگاه شد بر «تانتال» غضب آورد، او را بسرزمین «تاتار» افکند و محکومش کرد که تا ابد اسیر عطشی سوزان و جوعی قاتل باشد. پس او را میان شط آب قرار دادند بطوری که آب از جلو دهانش عبور میکرد و همینکه تانتال میخواست از آن بیاشامد دور میشد و بالای سرش شاخه‌ایی گرانبار از میوه آویخته بود که هرگاه او میخواست میوه‌یی بچیند و بوسیله آن سد جوع کند شاخه بالا میرفت. سخت‌ترین شکنجه‌ها را معمولاً بشکنجه «تانتال» تشبیه میکنند.

میگویند؟ آقا؛ این نکته را خوب بخاطر سیارید، انقلاب فرانسه دلائلش را همراه داشته است، آینده خشمش را خواهد بخشود. نتیجه‌اش دنیایی بهتر از این است. از مخوفترین ضرباتش، نوازشی برای نوع بشر بیرون‌می‌آید. مختصر می‌کنم. باز می‌ایستم. حال بسیار خوشی دارم. وانگهی دارم می‌میرم.

آنکاه چشم از اسقف برگرفت و افکارش را با این چند کلمه آرام پایان داد، - آری خشونت‌های ترقی، انقلاب ناهیده میشوند. چون این خشونت‌ها پایان رسند هر کس باین معنی پی میبرد که: نوع بشر مشقت دیده ولسی پیش رفته است.

کنوانسیونل شك نداشت که همه سنگرهای درونی اسقف را یکی پس از دیگری نابود ساخته است؛ اما يك سنگر دیگر باقی بود، واز این سنگر، این سرچشمه‌عالی مقاومت «عالیجناب نیک‌پی»، این کلام اسقف که تقریباً همه خشونت آغاز سخن در آن محسوس بود حاصل آمد،

- ترقی باید به‌خداوند معتقد باشد. خوبی نمی‌تواند خدمتکار بیدین داشته باشد. آنکس که ملحد است راهنمای بدی برای نوع بشر خواهد بود.

نماینده که سال ملت جوابی نداد. دستخوش لرزشی شد. به آسمان نگاه کرد و قطره اشکی به آهستگی در این نگاه نیش زد. چون پلک‌هایش پر شدند، اشک در طول گونه پریده رنگش جریان یافت. چشمانش بگودی افتادند، و تقریباً با لکنت و در حالی که آهسته با خود حرف میزد، گفت،

— تو، ای غایت تصور! فقط تو پایداری!

اسقف به يك نوع تزلزل وصف ناپذیر دچار شد.

پس مرد پس از قدری سکوت يك انگشت به آسمان برداشت و گفت:

— لایتناهی هست. آنجاست. امر لایتناهی انانیتی نمیداشت انانیت

پایان آن میبود؛ دیگر لایتناهی نمیشد؛ عبارت دیگر وجود نمییافت، و حال آنکه لایتناهی موجود است. - پس انانیتی دارد. این انانیت لایتناهی، خدا است.

محتضر کلمات اخیر را با صدایی بلند و با لرزشی مجذوبانه مثل اینکه کسی را می‌بیند بر زبان آورد. چون سخن گفت دیدگانش بسته شد. این تلاش، قوایش را بی‌پایان رسانده بود. محقق بود که چند ساعت باقی‌مانده عمرش را در يك دقیقه می‌زیست. آنچه گفته بود به چیزی که در مرگ وجود دارد، یعنی به خدا، نزدیکش کرده بود. لحظه واپسین در می‌رسید.

اسقف فهمید. وقت می‌گذشت، او بمنوان يك کشیش آمده بود؛ از سردی بی‌پایان بتدریج به هیجان بی‌پایان رسیده بود؛ این چشمان فرو بسته را نگریست، این پیرانه دست چین خورده و یخ زده را گرفت، بطرف محتضر خم شد و گفت،

- این ساعت از آن خداوند است. آیا بمقیده شما موجب تأسف نخواهد بود اگر ملاقات ما بی‌حاصل بماند؟

کنوانسیونل دیدگان بازگشود. وفاری که نزدیکی مرگ را خبر میداد بر - چهره‌اش نقش بست. با يك کندی که شاید از علو روح پیشتر حاصل میشد تا از فقدان قوا، گفت،

- آقا اسقف! من عمرم را در تفکر، در تتبع و در سیر و سلوک سپرده‌ام.

شصت ساله بودم که وطنم احضارم کرد و فرمان داد که در کار هایش دخالت کنم ؛ - اطاعت کردم. تعدیاتی در آن بود، با آنها مبارزه کردم؛ شتمگریهایی در آن رواج داشت، منهدمشان ساختم ؛ حقوق واسولی ضرورت داشت، اعلام و ابراز کردم؛ خاک وطن استیلا شده بود ، از آن دفاع کردم ؛ فرانسه در معرض تهدید بود، سینه سپر کردم . - آن روز متمول نبودم ، امروز فقیرم . یکی از رؤساء کشور بودم؛ انبارهای خزانه چندان مالامال بود که برای جلوگیری از خراب شدن دیوارهایش در نتیجه سنجینی طلا و نقره مجبور شدند زیر آنها شمع زنند و در همان موقع من در کوچه « درخت خشک » با بیست و دو شاهی ناهار میخوردم ؛ - تا توانستم به ستمدیدگان کمک کردم و درمغندان را تسلیت بخشیدم . پوشش محراب را پاره کردم، راست است، اما برای بستن جراحات وطن بکارش بردم. همیشه عهده دار پیش راندن نوع بشر سوی روشنائی بودم و چندین دفعه برای وصول وطن ، بمدارج ترقی، بیرحمانه مقاومت ورزیدم. در موقع مقتضی دشمنان واقعی را ، یعنی امثال شما را حمایت کردم. در « پته گم » واقع در فلاندر، همانجا که سلاطین سلاله « مرووه »^۱ برای خود کاخهای تابستانی ساخته بودند، یک دیر « اوربانیتها »^۲ موسوم به صومعه « سن کارل - آن بولیو » را بسال ۱۷۹۳ نجات دادم. - وظیفهام را باندازه قوایم و بیبهترین وجه که توانستم بانجام رساندم. پس از آن، مطرود، مورد هجوم، معاقب، منکوب، لکهدار، تمسخر دیده، موهون، ملعون، و تبعید شدم . - سالیان دراز است که با این موهای سفید، احساس میکنم که بسا کسان خود را ذبحی به تحقیر من میدانند، برای بیچاره توده نادان، چهره دوزخیان دارم، و بی آنکه کسی را دشمن داشته باشم، این تنهایی را که مولود کینه است می پذیرم. اکنون هشتاد و شش سال دارم، عمرم به آخر رسیده است؛ بزودی می میرم. آمده یید از من چه بخواهید!

اسقف گفت، از شما بخواهم که بگذارید شما را دعا کنم.

و بنانو در آمد.

هنگامیکه اسقف سر برداشت، چهره « کنوانسیونل » حشمتی بخود گرفته بود.

همانند جان سپرده بود.

اسقف بخانه اش بازگشت و مطلقاً در افکاری که هیچکس نمیدانند از چه قبیل بود غوطه ور شد. همه شب را بانماز بسربرد. روز بعد، چندکنجکاو جور، میل کردند که با وی صحبتی از کنوانسیونل « ژ » بمیان آورند. اسقف در جوابشان، فقط آسمان را نشان داد. از آن پس مهربانی و اخوتش را درباره حقیران و درمغندان مضاعف ساخت. هراندک اشاره که باین « ژ » پیر مرد جانی « میشد او را در قلق غریبی می - انداخت. کسی نمیتواند بگوید که عبور این روح ، از کنار روحش وانعکاس این وجدان

۱ - پادشاهان « مرووه » Mérovingien که بسلسله Mérovingien موسومند اولین سلسله پادشاهانی هستند که در فرانسه سلطنت کردند و در ۷۵۲ میلادی سلطنت این سلسله با « شیلدریک سوم » پایان رسید .

۲ - دسته یی از زنان روحانی مسیحی که قوانین و نظامات « اوربن چهارم » (Urbain) پاپ ۱۲۶۱ تا ۱۲۶۴ را پیروی میکنند .



اسقف گفت: که بگذارید شما را دعا کنم

عالی، در وجدانش، در نزدیک شدنش بحد کمال، اثری نداشت. این «ملاقات اسقفی» طبعاً فرصتی برای یار و گوی محافل بدست داد. مثلاً می گفتند: «آیا بالین چنین محتضر جای اسقف است؟ - مسلماً انتظار توبه از این شخص نمیرفت! همه این انقلابیون مرتدند؛ پس آنجا رفتن چرا؟ - اسقف چه منظور از این کار داشت؟ - شاید بانهایت کنجکاو میخواست است ببیند جان ستاندن به وسیله شیطان چگونه است.»

روزی یک بیوه زن متمول از نوع زنان گستاخ که خود را زیرک می پندارند با لحن تمسخر به اسقف گفت،
- عالیجناب، مردم می پرسند که جناب عظمت مآب شما چه وقت عرقچین سرخ بر سر خواهند گذاشت؟
اسقف جواب داد: او! او! این رنگ تند است، اما خوشبختانه کسانی که این رنگ را در یک عرقچین، تحقیر میکنند، در یک کلاه تجلیل میکنند!

- ۱۱ -

یک تحدید

اگر کسی از این مطالب چنین نتیجه گرفته باشد که «عالیجناب بین و نو» یک «اسقف فیلسوف» یا «یک خوری وطن پرست» بود، به اشتباه بزرگی دچار شده است. ملاقات او یعنی چیزی که تقریباً میتوان، اقتران او نامید، با کنوانسیونل، یک نوع حیرت در وی برجای گذارد که فرم ترش ساخت. همین.

گرچه «عالیجناب بین و نو» هرگز یک مرد سیاسی نبود، اما، شاید اینجا شرح این موضوع با کمال اختصار لازم باشد که وضع او با حوادث عصر چگونه بود، بفرض آنکه وی گاهی بفکر داشتن وضع خاصی افتاده باشد. پس بچند سال قبل برگردیم.

چندی پس از ترفیع «مسیو میریل» به مقام اسقفی، امپراتور او را در همان موقع عده دیگری از اساقفه را رتبه «بارونی» داد. چنانکه همه میدانند، توقیف پاپ در شب بین پنجم و ششم ژوئیه ۱۸۰۹ صورت گرفت. باین مناسبت مسیو «میریل» از طرف ناپلئون بمجموع اساقفه فرانسه و ایالتی که در پاریس گرد آمده بودند احضار شد. این مجمع در کلیسای «نتردام» منعقد شد و نخستین بار در ۱۵ ژوئن ۱۸۱۱ برایست «کاردینال -

۱ - مقصود بیوه زن از «عرقچین سرخ» کلاه مخصوص آزادی و جمهوریت (Bonnet Phrygien) بوده که کلاهی کوچک و بی لبه و سرخ رنگ بود، و بیوه زن این حرف را بمناسبت رفتن اسقف ببالین «کنوانسیونل» گفته بود، مقصود اسقف از «عرقچین سرخ» همین کلاه و از «کلاه سرخ» کلاه کاردینالی (Chapeau de Cardinal) بوده است.

فش تشکیل جلسه داد. مسیو «میرییل» یکی از نواد و پنج اسقفی بود، که احضار شده بودند. اما او جز در يك جلسه رسمی و سه یا چهار جلسه محاوره خاص حضور نیافت. اسقف يك قلمرو کوهستانی، که تا این حد نزدیک به طبیعت و در سادگی روستایی و در محرومیت میزیست، ظاهر آیین آن وجودهای عظمت آفاقاری ابراز میداشت که هوای انجمن را دگرگون میکرد.

بزودی به «دینی» بازگشت. درباره این بازگشتن سریع پرسشهایی از او شد، جواب داد: **ناراحتشان می‌کردم. هوای خارج بوسیله من به آنان می‌رسید. اثر يك درفشاده را برای آنان داشتم.**

يك دفعه دیگر گفت: چه میخواهید؟ - آن آقایان همگی شهزادگان عالی مقامند و من چیزی اسقف روستایی نیستم.

راستی اینست که وی ناپسند افتاده بود. ضمن چیزهای عجیب دیگر يك شب که در خانه یکی از ممنون‌ترین همکارانش بود، این جمله از دهانش بیرون جست: **ساعت‌های زیبا! فرش‌های زیبا! خدمتگزاران زیبا! این چیزها باید بسیار مزاحم باشند! اوه من هرگز نمی‌خواهم هیچيك از این زوائد را داشته باشم تا لاینقطع در گوشم فریاد کنند: «کسانی هستند که گرسنه‌اند! کسانی هستند که سردشان است! افرادی هستند که فقیرند! خیلی فقیر!»**

اینرا نیز ضمناً بگوئیم. نفرت از تجمل، يك نفرت ذوق‌پسند نیست، این کینه، مستلزم کینه داشتن نیست به هنر است. با اینهمه، نزد روحانیان واقعی، تجمل، خارج از آنچه برای نمایش و تشریفات لازم است، خطای محض است. ظاهر از عاداتی است که در واقع کمتر جنبه نوع‌پروری دارند. يك کشیش متمول، تعبیری مفایر معنای واقعی است. کشیش باید خود را در مجاورت فقرا نگاهدارد. واقعاً آیا ممکن است که کسی پیوسته، شب و روز، با همه فلاکت‌ها، با همه بدبختی‌ها، با همه مسکن‌ها در تماس باشد، بی آنکه اندکی از این فقر، مانند غبار کار روی خود داشته باشد؟ آیا میتوان تصور کرد که مردی به کانون مشغولی نزدیک باشد و احساس حرارت نکند؟ آیا در تصور می‌کنجد که کارگری که دائم جلو کوره کار می‌کند، نه يك ناخنش سیاه شود، نه قطره عرقی فرو ریزد و نه ذره خاکستری بر چهره اش نشیند؟ نخستین نشانه انفاق در يك کشیش، خصوصاً اسقف، فقر است.

بی شك این چیزی بود که عالیجناب اسقف فکر میکرد. از طرف دیگر نباید باور کرد که او در آنچه ممکن است «افکار عصر»ش بنامیم، در بعض موارد دقیق، سهیم بود. راستی اینست که «میرییل» در مناقشات مذهبی زمان خود کمتر دخالت میکرد، و در مسائلی که مورد اختلاف دولت و کلیسا بودند سکوت برمیگزید؛ اما اگر بیشتر در فشارش مینهادند در موقع عمل، ظاهر اوضاع می - پیوست که طرفداری از روحانیت آنسوی جبال را بر هواخواهی از کلیسای فرانسه ترجیح میدهد.

۱ - مقصود، روحانیت آنسوی جبال آلپ (Ultramontain) یعنی روحانیت روم و دربار پاپ است.

چون ما تصویری میسازیم و نمی‌خواهیم چیزی را محکوم داریم ناگزیر از افزودن این نکته‌بیم که اونسبت به «نایلثون» هنگامی که روبانسلطام میرفت، خونسرد ماند. از ۱۸۱۳ بمبد برای همه تظاهرات خصوصت آمیز کف زد، یا روی موافقت نشان داد. - موقعیکه امپراتور از جزیره «آلب» بازگشت «میری‌یل» از حضور در معبر او امتناع ورزید و در قلمرو خود از صدور دستور مبنی بر اقدام همگان بدعاخواندن برای امپراتور در مدت «حکومت صد روزه» خوشتن‌داری کرد.

«میری‌یل» علاوه بر خواهرش «مادموازل باب‌تیستین» دو برادر نیز داشت. یکی از آن‌ها «ژنرال» بود؛ دیگری «والی». غالباً برای هر دو نامه‌هایی مینگاشت. مدتی به نخستین روی خوش نشان نداد، زیرا که او چون در «پرووانس» سمت فرماندهی داشت، موقع پیاده شدن نایلثون از کشتی، در «کلن» در رأس هزار و دوست تن قرار گرفته و امپراتور را مثل کسی که بگذارند فرار کند دنبال کرده بود. - اما مکاتبه محبت آمیزش با برادر دیگرش، یکی از حکام قدیم که مردی رشید و صالح بود و در کوچه «کاست» در هزلت می‌زیست، برقرار ماند.

پس عالیجناب «بین ونو» نیز، برای خود ساعات طرفداری، ساعات مرارت و کدورت داشت. سایه اغراض زمان حاضر از این روح لطیف و بزرگ که به امور ابدی اشتغال داشت نیز عبور کرد. محققاً یک چنین مرد، درخور آن بود که آراء سیاسی نداشته باشد. اما این فکرها باعث اشتباه نشود؛ ما آنچه را که «آراء سیاسی» نامیده میشود، با تمایل عظیم به ترقی، با عقیده عالی وطن پرستی و دموکراسی و نوع پروری که در ایام ما باید اساس همه عقول عالی باشد هیچ مخلوط نمیکنیم. - بی‌تعمق در مسائلی که جز بطور غیر مستقیم تماسی با موضوع این کتاب ندارند، این نکته را بسادگی میگوییم، خوشتر آنکه «عالیجناب بین ونو» طرفدار سلطنت نمی‌بود و نگاهش یک لحظه نیز منحرف نمیشد از سیر مصفا می که در آن، با کمال وضوح بر فراز رفت و آمد طوفانی امور دنیوی، این سه نور پاک پرتو افکنند، حقیقت، عدل و احسان.

با تصدیق این نکته که عالیجناب بین ونو را، خداوند برای اعمال سیاسی نیافریده بود، ما مسلماً اعتراض بنام حق و آزادی، مخالفت شدید، مقاومت خطرناک و شایسته او را در قبال نایلثون که در اوج اقتدار میبود بخوبی درمیافتیم و تقدیر می‌کردیم، اما برای مارتناری که در قبال اشخاص بزرگ، هنگامی که صمود میکنند مورد پسند است، نسبت به کسانی که سقوط دچار شده‌اند کمتر پسندیده است. ما نبرد را دوست نمیداریم مگر به آن اندازه که خطر در آن وجود دارد و در همه حال فقط کسانی که در ساعات نخست جنگیده‌اند حق دارند آخرین ساعت نبرد را بپایان رسانند. آنکس که هنگام پیروزی کسی، متهم کننده سرخشت نبوده است، باید در مرحله اضمحلال او سکوت اختیار کند. - معارض اقبال، یگانه قاضی قانونی ادب است. لکن ما، وقتی که خداوند در کاری دخالت کرد و ضربتی وارد آورد، میگذاریم که دلخواهش را انجام دهد. ۱۸۱۲ خلع سلاح ما را آغاز میکند. در ۱۸۱۳ درهم شکستن بی‌شرافانه سکوت آن هیئت مقننه صامت که بواسطه مصائب جری شده بود، حاصلی جز تولید نفرت نداشت، و این یکی از خطاهای تجلیل بود. سال ۱۸۱۴ مقابل آن مارشال‌های خائن، مقابل آن مجلس سنا که از منجلا بی‌منجلا ب دیگر دچار شده بود و پس از تنظیم چیزی، بتحقیقش

میرداخت، در قبال آنگونه بت پرستی که بت پرستان، پاپس میکشیدند و بر بت خود آب دهان می افکندند، روگردان شدن و وظیفه‌ی بزرگ بشمار میرفت. در هنگامیکه بلیات بیکران فضا را مسخر کرد، و فرانسه از مجاورت وحشت انگیز آن متشنج بود، چون هر کس می‌توانست مبهماً حاقبت «واترلو» و نتیجه‌ی مقابله‌ی ناپلئون را با این ورطه‌ی مهیب تشخیص دهد، دیگر هلهله در دناک ارتش و ملت، برای محکوم قضا، چیزی نداشت که شایان استهزاء باشد؛ و قلب نجیبی مانند اسقف «دین» هر اندازه که نسبت به مستبد محتاط می‌بود نمی‌بایست از این نکته غافل مانده باشد که، چه محترم و چه مؤثر است هنگامی که یک ملت بزرگ و یک مرد بزرگ کنار لجه یکدیگر را تنگی در آغوش گیرند.

«میری یل» جز این، در همه چیز، عادل، صادق، منصف، هوشیار، متواضع و درستکار بود و بمقتضای این صفات عمل میکرد، نیکوکار و نیکخواه بود که این خود نیکوکاری دیگری است. یک روحانی، یک عاقل و یک انسان بود. این را هم باید گفت که در این عقیده سیاسی، که ما به آن مناسبت مورد ملامتش قرار دادیم و تقریباً بسختی برای دادرسی آماده‌ییم، شاید بیش از ما که اینجا سخن می‌گوییم بی‌تعصب و ملایم بود. در بان عمارت شهرداری شهر، از طرف امپراتور باین شغل منصوب شده بود. این یک استوار پیرو در گارد قدیم امپراتوری، نشان گرفته در «اوسترلیتز»^۱ و مانند یک عقاب طرفدار بناپارت بود. گاه از دهان این بدبخت بی‌تأمل کلماتی بیرون می‌جست که در قانون آن زمان به «سخنان فتنه‌انگیز» تعبیر میشد. از وقتی که نیمرخ امپراتور از روی نشان «لژیون دونور» محو شد او هرگز لباس رسمی را نپوشید، تا بطوری که خود میگفت، مجبور نشود نشان را نصب کند. او خود با احترامی زاهدانه تمثال امپراتوری را از نشانی که ناپلئون بوی داده بود برداشت، و در نتیجه سوراخی در نشان ایجاد شد، نخواست چیزی بر جای آن گذارد و میگفت، مردن به از آن است که سه وزق؟ روی قلبم نصب کنم. از ته دل و با صدای بلند لوی هیجدهم را مسخره میکرد و میگفت، «بهتر آنست که این نفرسی‌پیر که «گنر» انگلیسی‌پیا دارد باگیس رویان بسته‌اش به آلمان رود». از جمع کردن دوجیز که بی‌اندازه طرف نفرش بودند یعنی «آلمان» و «انگلیس» در این دغنام خوشحال میشد. این مرد آنقدر در بدگوی‌افراط کرد که سرانجام شغلش را از دست داد، گرسنه و بی‌نان، بازن و فرزندانش پکوچه افتاد؛ اسقف او را نزد خود خواند، بملایمت زبان بملامتش گشود، سپس درباری کلیسا را بوی تفویض کرد.

مسیو «میری یل» در قلمرو روحانیش، شیان واقعی و دوست عموم بود. در مدت نه سال «عالیجناب بین‌ونو» به نیروی اعمال مقدس و رفتار ملایم، شهر «دین» را برای خود از یکتو نوع ستایش محبت آمیز و فرزندانه پر کرده بود. روش

۱ - اوسترلیتز مهمترین میدان جنگ ناپلئون اول بود بطوریکه غالباً ناپلئون را «فاتح اوسترلیتز» مینامند. ناپلئون در این جنگ اتریش و روس را بسختی شکست داد (۲ دسامبر ۱۸۰۵).

۲ - نقش نشان رسمی سلطنتی فرانسه.

نسبت به ناپلئون نیز ضمناً مورد قبول قرار گرفت، و مردم «دینی»، این گله صالح ضعیف که امپراتورش را میپرسید، اما اسقفش را دوست میداشت، از این حیث معنورش داشتند.

- ۱۲ -

انزوای «عالیجناب بین و نو»

تقریباً همیشه پیرامون يك اسقف جوقه‌یی از کشیشان کوچک هست همچنانکه پیرامون يك ژنرال گروهی از افسران جوان. در همین مورد است که آن‌مرد جذاب، سن فرانسوآ دسال^۱ این جمع را «سفید منقاران»^۲ می‌نامد. هر مقام آرزومندانی دارد که برای کسانی که به آن برسند موکبی تشکیل میدهند. اقتداری نیست که اطرافانی نداشته باشد. مکنتی نیست که درباری برای خود نداشته باشد. جویندگان آینده پیرامون جلال حاضر دور میزنند. هر پایتخت برای خود ستادی دارد. هر اسقف که نفوذی داشته باشد، فرقه‌یی از «کروبیان»^۳ مدرسه دیده دارد، که به‌نگهبانی می‌پردازند، انتظام را در قصر اسقفی برقرار می‌سازند و پیرامون يك تبسم عالیجناب قراولی می‌کنند^۴. برای يك «شمس»^۵ طرف رضای اسقف بودن، بمنزله پا در رکاب داشتن است. راه را باید نیکو پیمود؛ رسالت موجب تحقیر کهونت نمیشود.

همچنانکه جاهای دیگر، عرقچین‌های بزرگ هست در کلیسا نیز تاج‌های بزرگ وجود دارد. اینان اسقف‌هایی هستند بسیار طرف توجه، متمول، صاحب عواید، قابل، مقبول همگان، ماهر در نماز و دعا، البته، اما در همان حال ماهر در استدعاء، کم‌اعتناء به آنکه سراسر قلمرو روحانیت را بانتظار خود پشت درنگاهدارند، خط ربط بین جلال روحانی و دیپلماسی، بیش از آن که کشیش باشند رئیس و بیش از آنکه اسقف باشند پیشوا.

۱ - Saint François de sales اسقف ژنو که مردی پرهیزکار و پاکدل بوده است و تألیف مهمی باسم «درباجه زندگانی تقدس آمیز» دارد و عید ۲۹ ژانویه هم بنام او موسوم است (۱۶۲۲-۱۵۷۷).

۲ - «سفید منقاران» Blancs becs در زبان فرانسه بچوانانی اطلاق میشود که معرفت و تجربه کافی ندارند.

۳ - Chérubins (کروبیان) گذشته از فرشتگان کوچک به اطفال روحانی زیبایی نیز اطلاق میشود که گیسوان آویخته دارند

۴ - این جمله را که ترجمه تحت‌اللفظی فرانسه است، می‌توان بدینگونه تفسیر کرد: «برای يك تبسم عالیجناب جان‌میدادند و مترصد بودند که وی نظری به آنان افکند و لبخندی بر لب آورد.»

۵ - Souciacre یکی از مراتب روحانی مسیحی.

خوشبخت کسانی که به آنان نزدیکند! این رؤسای روحانی چون اعتباری دارند، بر اطراف خود، بر خود نمایان و بر مقربان، بر جوانانی که میدانند چگونه خود را مورد پسند قرار دهند، باران کرم نازل می‌سازند، قلمروهای حاصلخیز، عایدات اوقاف، ریاست شمامه^۱، مرشدی جماعت، مناصب کلیسایی در انتظار مقامات اسقفی نصیب آنان میکنند. در حالی که خود پیش می‌روند، اقمارشان را نیز روبرو ترقی می‌برند؛ ریاست روحانی بمثابة يك منظومه شمسی است که در حرکت باشد. تشیع این رؤساء، اطرافیان را نیز ارغوانی رنگ می‌کند. سعادت که برای آنان حاصل آید به ترفیعات کوچک شایسته‌یی برای زیردستان تقسیم می‌شود. -- هر چه قلمرو روحانیت برای اسقف بزرگتر باشد، منافع کشیش مقرب بیشتر است. از این گذشته «رم» آنجاست. يك «اسقف» که میداند «مطران» خواهد شد، يك «مطران» که میداند «کاردینال» خواهد شد، شمارا با خود بعنوان مستخدم به مجلس انتخاب پاپ می‌برد، به محکمه روحانی^۲ داخل می‌شود، جبه می‌شوید، آنوقت از «سمعا»^۳ می‌شوید، بمقام «حاجبی پاپ»^۴ میرسید، از نزدیکان، «حبر اعظم»^۵ می‌شوید، آنگاه از «عظمت مآب» تا مقام نیافة^۶ جز يك قدم فاصله نیست، و بین نیافة و قدسی مآب^۷ عایقی جز يك رأی مخفی وجود ندارد. هر رقیب میتواند، تاج سه طبقه پاپ را در خواب ببیند، در زمان ما، کشیش یگانه مردی است که می‌تواند مرتباً به مقام شاهی رسد، آنهم چه شاه! شاهی بی‌نهایت توانا. پس مدرسه روحانیان چه نهالستانی است برای پرورش تمنیات! چه بسیار از کودکان سرودخوان با گونه‌های سرخ شده از شرم و چه بسیار از «آبه»های جوان، ظرف شیر «پررت»^۸ را روی سر دارند! چگونه جاه طلبی به آسانی، به ارشاد ربانی مقلب می‌شود! که میداند؛ شاید هم از روی ایمان کامل است ولی این ایمان از بس مطمئن است خوشتن را هم فریب میدهد.^۹

اما «عالیجناب نیک‌بی»، این مرد متواضع فقیر و ممتاز، جزو تاجداران بزرگ

۱ - L'archidiaconat از مراتب روحانی مسیحی.

۲ - La rote محکمه روحانی که در «رم» از دوازده قاضی روحانی تشکیل

مییابد و امور مهم را قطع و فصل می‌کند.

۳ - Auditeurs

۴ - Camérier

۵ - Monsignor

۶ - Eminence

۷ - Sainteté

۸ - اشاره به یکی از اشعار «لافونتن» «پررت» دختر فقیری است که ظرف شیری

بر سر دارد و برای فروختن آن می‌رود. در راه خیالاتی درسش می‌افند، در خیال، با پول شیر خود کارهایی می‌کند و بمقاماتی میرسد. ناگاه ظرف شیر از سرش می‌افتد و شیر بر زمین میریزد و خیالات و امیدهای شیرینش پایمال می‌شود.

۹ - برای مراتب روحانی مسیحیت لغات خاصی در زبان فارسی نیست، از اینرو برای احترام از نقل عین فرانسه این لغات بعضی لغات و اصطلاحاتی را که عیسویان عرب برای این درجات برگزیده‌اند، در ترجمه آورده‌ایم و اگر این کلمات هم کمابیش ثقیل و غیر مانوسند چون چاره دیگری بنظر نمی‌رسد خود را معذور می‌شماریم.

بشمارنمی‌آمد. پیرامون او غیبت کامل کشیشان جوان مشهود بود. همه کسی دید که در پارسی اطرافانی برای خودنیزدیرفت. هیچ آینده درخشان درصدد نبود که با این پیرمرد عزلت گزین پیوند کند. هیچ گیاه جاه طلبی، به‌جنون روییدن در سایه او دچار نمی‌شد. کهنه اوونواب بزرگش پیرمردانی نیکوکار و تاحدی مانند خودش، در ردیف افراد مردم بودند، مانند او در این قلمرو روحانیت بی آنکه راهی سوی کاردینالی داشته باشند، پیر شده بودند و به اسقفشان شباهت داشتند، با این اختلاف که آنان به آخر رسیده بودند و او سمیش را به آخر رسانده بود. در جوار عالیجناب «بین و نو» امتناع رشد چنان محسوس بود که جوانانی که زیر فرمان او بودند بمحض بیرون آمدن از مدرسه روحانی سفارشنامه‌یی بمنوان مطران «اکس» یا «اوش» بدست می‌آوردند و بزودی از «دینی» میرفتند، زیرا که، بازهمی‌گوییم، این جوانان می‌خواستند ترقی کنند. مرد پارسی که بعد افرات در ترک‌ماسوی، زندگی می‌کند، همسایه خطرناکی است؛ ممکن است که شمار ادرنتیحه‌سرایت، با فقری علاج ناپذیر که مغاصل مفید برای پیشرفت را از کار می‌اندازد مربوط سازد، و بیش از آنکه خود می‌خواهید به‌پشت پا زدن به‌همه چیز و ادارتان کند. پس همه کسانی این تقوای جرب آلود، می‌گریزد. این بود دلیل تنهایی «عالیجناب نیک‌بی». ما در جمعیت تاریکی زندگی می‌کنیم. کامیابی، درسی است که قطره قطره از لبریزی فساد اخلاق فرو میریزد.

این نیز ناگفته نماند که کامیابی، چیزی بی‌زشت است. شباهت دروغ‌نشی بالیافت، مردم رامی‌فرید. برای عوام الناس، توفیق، تقریباً بصورت تفوق جلوه می‌کند. کامیابی، این مشابه استعداد، یک چیز دیگر را نیز گول می‌زند، و آن تاریخ است. فقط «ژوونال»^۱ و «ناسیت»^۲ در این باره اعتراضی کرده‌اند. در زمان ما، یک فلسفه تقریباً رسمی، با خصوصیت به‌خانه‌خود وارد شده، حلقه غلامی کامیابی را در گوش کشیده است و در اتاق انتظار او خدمت می‌کند. موفق شوید، نظریه‌زمان حاضر است. شیرین‌کامی، قابلیت فرض میشود. در «بخت آزمایی» ببرید، مرد قابلی هستید. هر کس مظفر شود محترم است؛ سفیدبخت بدنیا آید همه چیز خواهید داشت. شانس داشته باشید باقی را بدست خواهید آورد؛ خوشبخت باشید همه کس بزرگتان خواهد شناخت. خارج از اینج پاشش استثناء عظیم که فروغ یک قرن را بوجود می‌آورد ستایش معاصران، دلیلی جز ضعف باصره ندارد. مطلقاً بلا بشمار میرود. نورسیده بودن عیب ندارد مشروط بر آنکه خوب رسیده

- ۱ - Juvénal شاعر هجائی لاتین که در حدود سال ۶۰ میلادی متولد شده و با عمر دراز زیسته است. وی در موقعی می‌زیست که رم به انحطاط اخلاقی شدیدی دچار بود و اراذل و آلوده دامنان، مناصب و مقامات عالی بدست آورده بودند. او در اشعار هجایی ولی عمیق و مؤثرش باین وضع ناگوار و باین کامروایان پست نهاد حمله می‌کرد.
- ۲ - Tacite مورخ رومی که تألیفات مهمی دارد (۱۲۰ - ۵۵ یا ۵۴) این مرد بزرگ در دوران حکومت چندتن از امپراتوران رم قدیم عهده‌دار مشاغل مهم بوده و ضمن آثار ارزنده‌اش انتقاداتی شدید از اوضاع روم و تسلط اراذل بر مردم و شیوع فساد اخلاق در رم کرده و زندگی، بربری را بر آن ترجیح داده است.

باشد. عامی، «نارسیس» کهن سالی است^۱ که خویشتن را میپرستد و عامی را تمجید می‌کند. نیروی معظمی را که آدمی در سایه آن موسی، اسشیل، دانته، میکل آنژ، یاناپلئون می‌شود، مردم فرومایه بیک کرشمه و با یک هلهله بهر کس که بمقصود رسیده باشد، این مقصود ازهر قبیل که باشد، اعطاء میکنند... اگر یک صاحب دفتر رسمی، شکل عوض کند و نماینده مجلس شود، اگر یک کورنی^۲ دروغین «تیریدات»^۳ بنویسد، اگر یک «خواجه» موفق به تملک یک حرمسرا شود، اگر یک «پروودوم»^۴ نظامی بحکم اتفاق از جنگ قاطع یک عصر فاتح بیرون آید، اگر یک داروساز، تخت کفش مقوایی برای ارتش «سامبر» و - موز» اختراع کند، و با فروش این مقوا باسم چرم، چهارصد هزار لیور درآمد برای خود ترتیب دهد، اگر یک خرده فروش با رباخواری مزاجت کند، و از این زناشویی هفت یا هشت میلیون بوجود آید که او پدر و، ربا، مادر آن است، اگر یک واعظ با صدا در بیینی افکنند اسقف شود، اگر ناظر خاندان صالحی هنگام ترک گفتن آن خانواده چندان متمول باشد که وزیر داراییش کنند، مردم این چیزها را نبوغ مینامند، همچنانکه چهره «موسکتون»^۵ را «وجاحت» و بالاتنه «کلود»^۶ را عظمت مینامند. اینان آناری را که پنجه‌های اردک بر زمین نرم باتلاق برجای می‌گذارند با صورسمای اشتباه میکنند.

۱ - Narcisse بموجب افسانه‌های قدیم یونان، نارسیس یا «نرگس» پسر شط «سفیز» بود... «نارسیس» چهره خود را در آب زلال چشمه‌یی دید، مفتون آن شد، و برای وصول باین معشوق عجیب، خود را در قعر آن چشمه انداخت، هماندم بیکل زیبایی تبدیل یافت و آن گل به «نارسیس» (نرگس) موسوم شد.

۲ - Corneille همچنانکه اسشیل پدر تراژدی یونان است، «کورنی» نیز پدر تراژدی فرانسه نامیده میشود و شاهکارهای او از جمله «سید» و «اوراس» و «سینا» از بزرگترین شاهکارهای کلاسیک بشمار می‌روند و بطور کلی می‌توان او را در ردیف بزرگترین شمر و نویسندگان فرانسه محسوب داشت (۱۶۸۴-۱۶۰۶)

۳ - Tiridate مقصود از ایسن کورنی دروغین «فرانسوا پونسار» درام نویس فرانسوی (۱۸۶۸-۱۸۱۴) است که «راشل» هنرپیشه معروف تراژدی، نمایشنامه او موسوم به «لوکرس» را بازی کرد و از اینجا مکتب کلاسیک جدید برضد رومانیتسم نیرو گرفت و هوگو داغ دلی از آن داشت. (به مقدمه مترجم رجوع شود)

۴ - Prudhomme بمناسبت قهرمان «پادداشتهای ژوزف پروودوم» تألیف «هائری مونی» نویسنده فرانسوی (۱۸۷۷-۱۸۰۵) به اشخاص مهمل و عاری از ملکات فاضله و از خود راضی «پروودوم» گفته میشود، و اینجا مقصود هوگو ولینکتون سردار فاتح انگلیسی است در جنگ واترلو که ناپلئون را شکست داد، و هوگو اینرا پیروزی واقعی نمیشمارد.

۵ - Mousqueton هیکل مسخره.

۶ - Claude امپراتور روم قدیم.

- ۱۳ -

معتقداتش

از لحاظ آیین ارتودوکس^۱ دربارهٔ عالیه جناب اسقف «دینی» تدقیقی بعمل نخواهیم آورد. در پیشگاه يك چنین روح، خود را مهیا برای چیزی جز ادای احترام نمی‌نماییم. وجدان عادل باید بنابر قول نیز مورد قبول قرار گیرد. از طرف دیگر ما طبق بعضی طبایع که شرح داده شد، امکان گسترش همه زیبایی‌های تقوای انسانی را، در اعتقادی متفاوت با اعتقاد خود، می‌بینیم.

اسقف «دینی» دربارهٔ این اصل دینی یا آن حکمت الهی، چه فکر میکرد؟ این اسرار وجدان را هیچکس نشناخته است جز قبر که جان‌ها عریان‌وارد آن میشوند. آنچه یقین داریم اینست که هرگز مشکلات ایمان نزد او، مستحیل به ربا نمیگردید. هیچگاه فساد در الماس امکان پذیر نیست. تا آخرین حد که میتواند باور میکرد. غالباً می‌گفت: «بخداوند معتقدم»^۲ از طرف دیگر، از اعمال خوب آن مقدار رضا را که برای وجدان کفایت میکند و آهسته بشما میگوید: «تو با خدایی» حاصل میداشت. آنچه بعقیده ما باید یادداشت شود، اینست که «میرییل» باصطلاح، درخارچ و در وراء ایمانش عشق مغرطی نیز داشت. از این جهت، «و برای آنکه بسیار دوست میداشت»^۳ «مردان جدی» و «اشخاص موقر» و «رجال عاقل»، (تعبیرات مطبوع دنیای ملامت خیز ما، که در آن خود پسندی جواز فضل فروشی بنست می‌آورد) او را قابل جرح تشخیص دادند.

این عشق مغرط چه بود؟ خیرخواهی بی‌آلایش او بود که نوع بشر را چنانکه سابقاً شرح دادیم، فرا می‌گرفت و در موقع خود شامل اشیاء نیز میشد. فارغ از تحقیر می‌زیست. نسبت بمخلوق الهی رحیم بود. هر فرد آدمی هر چند که بهتر از همه باشد، خشونت فکری ناکرده نسبت بجانوران دارد. اسقف «دینی» از این خشونت، که از صفات ممتاز بسیاری از روحانیان نیز هست هیچ بهره نداشت. تا آنجا نمی‌رفت که معتقدات «برهمن»^۴ را دربارهٔ حیوانات بپذیرد، اما بنظر می‌رسید که در این کلام «جامعه» اندیشیده است: «آیا کسی می‌داند که روح بهائم کجا می‌رود»^۵. زشتی‌های مناظر و نقائص فطری، مکدرش نمی‌کرد و متنفرش نمی‌ساخت. از آن افسرده خاطر و

۱ - L'orthodoxe شعبه‌یی از دین مسیح که احکام اماسی آن مطابق اعتقاد

و عمل است.

۲ - کلام لاتین: Credo in patern

۳ - جمله لاتین: Quia multum amavit

۴ - برهمن Brahman اشاره بمقدس دانستن بعض حیوانات نزد هندو.

۵ - توراۃ - کتاب جامعه - باب سیم، آیه بیست و یکم.

تقریباً مثانی بود. بنظر می‌رسید که متفکرانه علل و تأویلات، یا معافیسر آنها در آنسوی زندگی ظاهری تجسس می‌کند، و پنداشتی که هم در آن حال از خداوند برای اینگونه نقائص خواستار تخفیف عقوبت است. بی‌خشم و با چشم یک زبان شناس که بنخواهد خط‌محو شده‌بی را بخواند، آن مقدار از اختلاط عناصر^۱ را، که هنوز در طبیعت باقی است مطالعه می‌کرد. این تخیل گاه کلماتی عجیب از دهانش بیرون می‌آورد. یک روز صبح در باغش بود، گمان می‌برد که تنها است در صورتیکه خواهرش بی‌آنکه دیده شود، پشت سرش قدم می‌زد، ناگهان اسقف ایستاد و چیزی را بر زمین نگریست؛ این یک عنکبوت بزرگ‌سیاه مودار و مخوف بود. خواهرش شنید که خود بخود می‌گوید: «بیچاره حیوان ۱ - این تقصیر خودش نیست!»

چرا این خوبی‌های کودکانه را که تقریباً جنبه ملکوتی دارند، نباید گفت؟ - بچکانه است، باشد؛ اما این اعمال عالی بچکانه از خصائص «سن فرانسواداسیز»^۲ و «مارک اورل»^۳ بود. «میری‌یل» روزی خود را به پیچیدگی مفصل دچار کرد، برای آن که نمی‌خواست موری را لگد کند.

این مرد عاقل اینگونه می‌زیست. گاه در باغش می‌خفت، و در این مواقع، بی‌اندازه درخورد ستایش بود.

«عالیجناب بین‌ونو» اگر روایات مربوط بایام جوانی و مربوط به دوران کمال سنش را نیز باور کنیم پیش از اینها، مردی سوداوی و شاید بسیار تند بود. پس، رأفتش نسبت به همه عالم، نه یک غریزه طبیعی او بلکه حاصل ایمانی کمال بود که در خلال زندگانی او در قلبش تصفیه شده و اندک اندک، فکر به فکر، در وجودش افتاده بود، زیرا که در یک سحیه، همچنان که در یک سنگ، ریزش قطرات آب ممکن است حفره‌هایی احداث‌کند، این حفره‌ها محو نماندند؛ این تصویرها انهدام ناپذیرند.

در ۱۸۱۵، گمان داریم که گفته باشیم، اسقف «دینی» هفتاد و پنج سال داشت، اما بنظر نمی‌رسید که بیش از شصت سال داشته باشد. درشت هیکل نبود؛ اندکی فربه بود و برای دفع آن باشوق و رغبت، پیاده براههای طولانی میرفت. قدم استوار داشت و بسیار کم خمیده بنظر می‌رسید و این تفصیلی است که مدعی حصول نتیجه‌یی از آن نیستیم. گرگوار شانزدهم^۴ در هشتادسالگی خود را همیشه کشیده قامت و مستقیم نگاه میداشت و این مانع از آن نبود که اسقف‌بدی باشد. عالیجناب بین‌ونو، چیزی را که مرم «سرنیبا» می‌نامند داشت، اما این سرچندان محبوب بود که فراموش میشد که زیبا است.

۱ - «Chao» که ترجمه تقریبی آن «آشوب عناصر» و «خاویه» و مقصود از آن درهم بودن کلبه عناصر قبل از آفرینش است.

۲ - Saint - François d'Assise روحانی معروف و مؤسس طریقه رهبانی (۱۲۲۴-۱۱۸۲).

۳ - Marc - Aurele امپراتور متقی و متدین و دانشمند روم قدیم که از ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی در رم سلطنت کرد

۴ - گرگوار شانزدهم پاپ ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶.

هنگامی که با آن شادی کودکانه، که از محسناتش بود، و ما سابقاً شمه‌یی از آن گفتیم، سخن می‌گفت، هر کس نزدیک او بود احساس شغف می‌کرد. بنظر می‌رسید که از همه وجودش شادمانی می‌تراود. بشرف رنگین و با طراوتش، دندان‌های کله‌لا سفیدش که همه را حفظ کرده بود و خنده‌اش نمایانشان می‌ساخت، آن نوع گشاده‌رویی و سادگی را بوی می‌بخشیدند که چون در یک مرد دیده شود درباره‌ او گفته میشود: «بچه خوبی است» و چون در یک پیرمرد باشد، گفته می‌شود: «مردک ساده‌یی است». بخاطر داریم که دیدار «میری‌یل» همین اثر را در ناپلئون بخشید، چنان‌که گفت: «این مردک کیست؟» در نخستین برخورد، و برای کسی که اولین دفعه می‌دیدش، واقعاً چیزی جز یک «مردک خوب» نبود. اما اگر شخص ساعتی چند با وی بسر میبرد و اندکی در حال تفکرش می‌دید، «مردک» رفته رفته تغییر می‌یافت، و نمیدانم، چه ابهت بخود میگرفت؛ پیشانی وسیع و با وقارش که از موهای سفید، حشمتی داشت هنگام تفکر بیشتر محتشم می‌شد؛ شوکتی شاهانه از این نیکویی حاصل می‌آمد بی آنکه نفس نیکویی از تشعشع بازماند؛ چیزی از آن نوع دل‌انگیزختکی شخص را فرا می‌گرفت که مولود دیدار فرشته متبسمی است که آهسته آهسته بالهایش را بگشاید بی آنکه تبسم از لب دور کند. احترام، احترامی وصف‌ناپذیر متدرجاً در شما نفوذ می‌کرد و در قلبتان راه می‌یافت، و شخص احساس میکرد که پیش رویش یکی از آن جان‌های قوی، آتماش دیده و رحیم را دارد که نیروی فکر در آنها چندان بزرگ است که نمیتواند از ملایمت تجاوز کند. چنانکه دیدیم، نماز، اجراء تشریفات مذهبی، تصدق، تسلی ستم‌دیدگان، کشت و کار در گوشه‌یی از زمین، اخوت، قناعت، میهمان‌نوازی، فداکاری، اعتماد، تتبع و کار، همه ایام زندگیش را فرا میگرفت. کلمه «فرا میگرفت» کله‌لا گوینده مقصود است، و برآستی همه روز، اسقف کله‌لامالا مال از اندیشه خوب، گفتار خوب و کردار خوب بود. با اینهمه اگر هوای سرد یا یارانی، شامگاهان هنگامیکه دوزن به اتاقشان رفته بودند، از رفتن بی‌باغ و یکی دوسه ساعت در آن بسر بردن پیش از خفتن بازش میداشت، کار روزانه‌اش کامل نمیبود. بنظر میرسید که بی‌باغ رفتن، خود را رو یا روی تماشاگاه‌های عظیم آسمان شیانه، با تفکرات عالی برای خواب حاضر کردن، نزد او، یک آیین مذهبی بشمار میرفت. بعضی اوقات، در ساعت دیرتری هم از شب، زنها اگر در خواب نمیبودند میشنیدند که اسقف در خیابانهای باغ قدم میزند. در این مواقع بانفس خود تنها بود، آسوده خاطر. آرام، گرم، پرستش، فوطور در مقایسه صفوت قلب خود با صفوت «آثیر»، متأثر در ظلمات از فروزندگی مشهود اجرام سماوی، و فروزندگی نامشهود خداوند، گشاده‌جان در پیشگاه افکاری که از عالم مجهول فرو می‌افتند. - در این لحظات، با تقدیم قلب خود در آن ساعت که گل‌های شبانه عطرشان را نثار میکنند، آفرورخته چون چراغی، در دل شب پرستاره، مجذوبانه جلوه‌گر در ببحوحه لعمان عمومی آفرینش، شاید خود نیز نمیتوانست بگوید که در روحش چه میگردد؛ احساس میکرد که چیزی از وجودش بیرون میبرد و چیزی در وجودش نازل میشود. تبادلات اسرار آمیز و رطبات روح با و رطبات عالم وجود؛ درباره عظمت خداوند و درباره حضور خداوند فکر میکرد؛ در ابدیت آینده، این راز عجیب، در ازلیت گذشته، این راز عجیبتر؛ در همه امور نامتناهی که پیش

چشمش در همه جهت فرو می‌شدند؛ و، اینها همه را بی آنکه در جستجوی فهم نافته‌میدنی باشد، نگاه می‌کرد. - در ذات الهی تدقیق نمی‌کرد؛ از آن خیره می‌شد. به مطالعه در تلاقی شکفت اتم‌ها می‌پرداخت که صوری بمواد می‌بخشند، قواری با تثبیتشان فعلیت می‌دهند، کشرات را در وحدت، تناسبات را در حیز، لایحی را در لایتنای می‌آفرینند، و بوسیله نور، زیبایی را بوجود می‌آورند. این تلاقی‌ها پیوسته بهم می‌پیوندند و از هم می‌گسلند؛ حیات و ممات از آنجا ناشی میشود.

بر نیعمت چوبینی که به داربست از جا در رفته‌ی تکیه داشت می‌نشست و از خلال هیاکل لاغر و بهم پیچیده درختان میوه‌دارش، به گواکب مینگریست. - این ربیع جریب نعمین که فقیرانه کشت شده بود و این چنین مملو از ساختمان‌های ویران و انبارهای محقر بود نزد او عزیز بود و کفایتش میکرد.

بیش از این برای پیرمردی که بیکاریهای محدود زندگانش را روزها به باغبانی و شب‌ها به سیر و سلوک می‌گذراند، چه لازم بود؛ آیا این محوطه که آسمان سقفش بود به آن اندازه نبود که اسقف در آن بتواند، نوبه بنوبه بین اعمال جمعی، پیرستش بخداوند پردازد؛ آیا واقعا این کافی نیست، و آیا بیش از این چه باید آرزو داشت؛ یک باغ کوچک برای گردش، فضای لایتنای برای مکشفه. زیر پاهایش چیزی که در آن میتوان کاشت و چید، بالای سرش چیزی که در آن می‌توان مطالعه و تفکر کرد؛ چند گل بر زمین، و همه ستارگان در آسمان!

- ۱۴ -

آنچه فکر میکرد

يك كلمه آخرين،

چون اینگونه تفصیل ممکن است، خصوصاً در زمان ما، به اسقف دینی، باصطلاح و برای آنکه جهت تعبیر گفته‌ها مان يك عبارت متداول کنونی را بکار ببریم، «يك قیافه اشراقی» دهد و خواه برای تمجید، یا برای تقبیح او، اشخاصی را معتقد

۱ - Panthéisme «پانته‌ئیس» یا فلسفه اشراق، مذهب فلسفی خاصی است که پیروان آن (پانته‌ئیس‌ها یا اشراقیون) در همه ادیان و مذاهب بسیارند. اشراقیون بر چند دسته تقسیم میشوند. یکدسته خدا را جان جهان و جهان را جسم خدا میدانند و میگویند، «خدا همه چیز است». دسته دیگر عقیده دارند که موجودات طبیعت حقیقت دیگری جز يك وجود خداوندگاری ندارند؛ اینان میگویند که «همه چیز خدا است». بمبارت ساده‌تر، اکثر پیروان این مصلک عقیده دارند که خدا در همه چیز اشراق کرده است یعنی بوحث وجود و وحدت مطلق معتقدند. و نیز گروهی «پانته‌ئیس» را با طریقه «حلولی» که پیروان آن به حلول خداوند در همه چیز عقیده دارند یکی می‌شمارند.

سازد که او برای خود يك فلسفه شخصی داشته است که مخصوص عصر ماست، وغالباً در دعاغهای عزلت گزین ظاهر میشود و در آن ریشه میندواند و بزرگ میکند تا حدی که جای مذهب را بگیرد، در این خصوص باصرار میگوییم که هیچ يك از کسانی که عالیشان «بین و نو» را میشناختند، هرگز خود را مجاز ندانستند که در حق وی چنین اندیشند. چیزی که این مرد را نورانی می کرد، قلب بود. عقلش از نوری ساخته شده بود که از قلبش بیرون می آمد.

اسلوب هیچ، و عمل بسیار. مباحث نظری غامض حاوی سرگیجه اند. هیچ چیز حکایت نمی کند که او، روحش را در رموز عرفانی بزحمت میانداخت. رسول میتواند جسور باشد اما اسقف باید محبوب باشد. محتملاً از تدقیق کامل در بعضی معضلات که از جهانی بمقول بزرگ خارق العاده اختصاص دارند، پروا داشت. زیر دهلین های معمّا، دهشت مقدسی وجود دارد؛ این حفره های تاریک، آنجا دهان گشوده اند، اما چیزی، بشما که راهگند حیاتید می گوید، اینجا داخل نباید شد. وای بر کسی که قدم در آن گذارد! نوایخ، در ژرفای ناپیدای «تجربید» و «مسائل نظری بحث» که به اصطلاح، فوق اصول عقائد قرار دارند، افکارشان را بخداوند عرضه میدارند. مناجاتشان معاجیهی جسورانه در بردارد. عبادتشان استفهام است. این همانا دین مستقیم است، و برای کسی که خطر کند و قدم در این سراشیب گذارد سرشار از اضطراب و مسئولیت. تفکر بشری هیچ حد ندارد. این، بارفتن در کام خطر ها و مهالک، حیرت خود را تحلیل و کاوش میکند. تقریباً میتوان گفت که بوسیله يك نوع واکنش تسابناک، طبیعت را نیز از حیرت خود خیره میسازد؛ عالم اسرار آمیزی که ما را احاطه میکند هر چه بگیرد پس میدهد، و شاید سیر کنندگان خود مورد سیرند. - پهر حال، روی زمین مردانی هستند (آیا واقعا مردند؟) که آشکارا در قمر آفاق تحیر، ارتفاعات وجود مطلق را میبینند، و بشهود دهشت انگیز کوهستان لایتناهی نائل می آیند . عالیشان «بین و نو» هیچ از این مردان نبود؛ عالیشان «بین و نو» نایفه نبود. اواز اینگونه ذروه های رفیع که از فرازشان، تنی چند از مردان بزرگ نیز مانند «سوه دنبورگ»^۱

Swedenborg. دانشمند معروف سوئدی (۱۷۷۲ - ۱۶۸۸). این دانشمند

نخست مدتی در ادبیات و ریاضیات کار کرد. بسال ۱۷۱۰ دکتر در فلسفه شد و مسافرتها و سیاحت هایی در اروپا کرد. بعد در رشته های مختلف علوم داخل شد و به ابداعات و اختراعاتی نائل آمد. در ۱۷۴۳ هنگامی که در لندن بود و مکاشفات و تخیلات اسرار آمیزش شروع شد اعلام داشت که روابطی با عالم بالا دارد و گفت، عالم منوئی بر فراز ما قرار گرفته است و ساکنان آن که فرشتگان یا شیاطینند بر ما مسلطند؛ تثلیث فقط در وجود عیسی مسیح است یعنی وی از یک جهت «پدر» از یک جهت «پسر» و از یک جنبه دیگر «روح القدس» است. مرگ مسیح پیروزی روشنائی بر ظلمت است. مختصر آنکه «سوه دنبورگ» در سایه مکاشفاتش افکار تازه ای ابراز داشت که جمعی آنرا بچنون نسبت دادند.

و «پاسکال»^۱ در وادی جنون لغزیده‌اند، بیم میداشت. - محققاً این رؤیاهای نیرومند نیز فوائد اخلاقی خود را در بردارند، و از این راههای سخت‌گذر نیز شخص می‌تواند بکمال مطلوب نزدیک شود، اما او جاده‌یی را پیش می‌گرفت که بمقصد نزدیکتر باشد، و آن، «کتاب آسمانی» بود.

هرگز باین فکر نمی‌افتاد که لیاده‌اش را مانند ردای «ایلیا»^۲ چین دهد. بر فراز تلاطمات مظلم حوادث، هیچ پرتو از آینده نمی‌افشاند، نمی‌کوشید تاروشنایی ضعیف اشیاء را شدت دهد و به لهییب، مبدلش سازد؛ خبری از نبوت، و اتوری از موبدنی نداشت. این روح متواضع، دوست میداشت، همین و بس.

آیا عبادت را تدریجاً فنای در خالق، و فوق طاقت بشر، بسط میداد؛ محتمل است اما کسی نمیتواند افراط در عبادت را از افراط در دوست داشتن افزون سازد، و اگر عبادت بالاتر از نص، بدعت بشمار رود، «سن‌ترزه»^۳ و «سن‌ژروم»^۴ از اهل بدعت خواهند بود.

روی هرکس که مینالید و روی هرکس که کیفر می‌چشید خیم میشد. عالم وجود در نظرش بصورت يك بیماری عظیم، جلوه‌گر میشد. همه‌چیز احساس تب میکرد، همه‌جا گوش به‌قلب‌های تمیّنات میداد و بی‌آنکه در جستجوی حل معما باشد میکوشید تا مرهمی بر جراحت نهد. منظره وحشت‌انگیز بعضی مخلوقات، رقت را در او توسعه میداد؛ بپذیری نمی‌پرداخت جز برای آنکه بهترین طریق دل‌سوزاندن و تسلیم

۱- Pascal ریاضیدان و فیزیکدان و فیلسوف مشهور فرانسه که با اختراعات و فرضیات بزرگش خدمات بزرگی به عالم بشریت کرده است. پاسکال روزی هنگام گردش در شهر به حادثه‌یی دچار شد و از آن پس حالش تغییر یافت، شب و روز بتوهمات عجیب و افکار مجهول مبتلا بود، پیش روی خود لجه عظیم و پرتگاه مهیبی میدید که دهان باز کرده است تا او را در کام مخوف خود کشد. (۱۶۶۲ - ۱۶۲۳)

۲- ایلیا Elie در زمان «آخاب» پادشاه بنی اسرائیل (۹۱۷ - ۸۹۷ قبل از مسیح) به پیغمبری مبعوث شد. ابتدا وحی خداوند بر وی نازل شد و بوی گفت: «بحدود نهر «کریت» که مقابل «اردن» است برو، آنجا کلاغها ترا پرورش خواهند داد.» در این محل کلاغها هر صبح و شام برای «ایلیا» نان و گوشت می‌آوردند. از آنجا به «صرفه» رفت و بیوه زنی او را پرورده. - پس از چند سال نزد «آخاب» رفت و خود را معرفی کرد و این درموقعی بود که «آخاب» همه‌جا در جستجوی او بود تا خودش را بربزد. «ایلیا» حقانیت خود را بر «آخاب» مدلل داشت و مدتها میان بنی اسرائیل با شرک و کفر مبارزه کرد. «ایلیا» را ردایی سحرآمیز بود که چون آنرا چین میداد و بخود می‌پیچید می‌توانست از دریا عبور کند و میان آب دریا برای عبور، خشکی بوجود آورد. سرانجام «ایلیا» باردای خود با آسمان صعود کرد. (کتاب مقدس: عهد عتیق، کتاب اول و دوم پادشاهان)

۳- Sainte Thérèse زن روحانی بزرگ که بواسطه زهد و تقوی و عبادات و مکاشفات معنوی و افکار بلندش معروف عالم مسیحیت است. (۱۵۸۲ - ۱۵۱۵)

۴- Saint Jérôme روحانی بزرگ و پرهیزکار ایتالیایی. (۴۲۰ - ۳۳۱)

بخشیدن را برای خود بیابد و بدیگران نیز تلقین کند. آنچه در دنیا وجود دارد برای این کشیش خوب و نادر، يك مایه ثابت حزن بود که، راهی برای تسلی آن میبست.

در عالم مردانی هستند که برای استخراج معدن طلاکار میکنند، او، برای استخراج شگفت کار میکرد. بینوایی همگانی معنیش بود. درد همهجایی برای او جز يك فرصت همیشگی احسان بشمار نمیرفت. «یکدیگر را دوست بدارید»^۱، این جمله را بامعرفت کامل اظهار میداشت، بیش از آن چیزی آرزو نمیکرد و این، همه مسلکش بود. يك روز همان مرد که خود را «فیلسوف» مینداخت، آن «سناتور» که سابقاً هم ذکرش بمیان آمد، به اسفنگفت: «راستی منظره دنیا را بنگرید، جنگ همه برضد همه است. هرکس قویتر باشد، بیشتر روح دارد. «یکدیگر را دوست بدارید» شما، يك حماقت است!» «عالیجناب بین و خوبی آنکه بخواهد مشاجرہ کند جواب داد: «بسیار خوب، بر فرض هم که حماقت باشد باز باید جان آدمی مانند مرواریدی که درون صدف است، خود را در آن زندانی کند.» پس خویش را در آن زندانی میکرد، در آن زندگی میکرد، از آن یابست رضای مطلق بخود میبخشید، باکنارہجویی کامل از مباحث خارقالماده‌یی که جلب دقت و تولید وحشت میکنند^۲ - از مناظر لایندرك تجرید، از پرتگاههای آنسوی طبیعت، از همه مجهولاتی که موجد را به «خدا» و ملحد را «به هیچ» توجه میدهند و عبارتند از قضا و قدر، خیر و شر، جنگ موجود با موجود، وجدان آدمی، بیدار خوابی تفکر آمیز حیوان، استحاله بواسطه مرگ، رجعت هستی - هایی که مظلوف قهرند، پیوند لایندرك عشقهای متعاقب برانانیت لایزال، جوهر، ذات، «نیل» و «انس»^۳ روح، طبیعت، اختیار، احتیاج، معضلات صعب الوصول، غلظتهای منحوس، که ملائک عظیم عقل انسانی روی آنها خم شده‌اند؛ لجات مدهشی که لوکرس^۴، مانو^۵، سن پول^۶ و دانته^۷ آنها را تماشا میکنند. با آن چشم برق افکنشان که چون به نامتناهی مینگرد پنداری که ستارگانی در آن طالع میسازد.

۱ - کلام انجیل و یکی از مقدس‌ترین شعارهای دینی و اخلاقی مسیحیان.

۲ - Nil et Ens دو کلمه لاتین بمعنی «عدم محض» و «وجود صرف».

۳ - Lucrèce شاعر بزرگ لاتین که ۹۵ سال پیش از میلاد مسیح در روم متولد شد و اثر معروف او منظومه «از طبیعت‌اشیاء» است. لوکرس سرانجام طرفدار و ناشر فلسفه مادی اپیکور گردید.

۴ - Mano مانو، اسم چهارده تن آزدانشمندان و بزرگان هندوستان قدیم است که سمت خدایی یا نیمه خدایی داشته‌اند.

۵ - (Saint-Paul) «پابولس» یکی از حواریون بزرگ عیسی که مجاهدات بسیار برای دین مسیح کرده و قوانینی مقرر داشته است و رسائل او با اسم «رسائل پولس رسول برومیان» در اسفار عهد جدید کتاب مقدس دیده می‌شود. پولس بسال ۶۷ میلاد مسیح در روم شهید شد.

۶ - Dante شاعر عالی مقام ایتالیایی و مصنف کتاب مشهور «کمدی خدایی» (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵)

«عالیجناب بین و نو» ، بسادگی ، مردی بود که مسائل اسرارآمیز را بی آنکه مورد تدقیق قرار دهد، و بی آنکه روح منزّه خود را در این راه منشوش سازد بحکم ظاهر تصدیق میکرد، و در جان خود احترام بلینی نسبت به مجهول داشت.

کتاب دوم

سقوط

-۱-

شب يك روز راه پیمایی

در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵، تقریباً يك ساعت پیش از غروب آفتاب، مردی که پیاده سفر میکرد، داخل شهر کوچک «دین» می‌شد. سکنه کمبایی که در آن لحظه جلو پنجره‌شان، یا بر آستانه خانه‌شان بودند، این مسافر را بایک‌نوع اضطراب مینگریدند. مشکل بود که راه‌کنده با ظاهری فلاکت‌بارتر از این دیده شود. این، مردی بود میانه بالا، چهارشانه، تنومند، در کمال سن. ممکن بود چهل‌وشش یا چهل‌وهشت سال داشته باشد. کلاهی با آفتاب گردان چرمی متمایل بپایین، قسمتی از چهره سوخته شده از تابش آفتاب و وزش باد و خیس شده از عرق را میپوشاند. پیراهنش از متقال درشت زرد، پسته شده بگردش بالنکر کوچکی از نقره، سینه پشم‌آلودش را نمایان می‌گذاشت. کراواتی داشت بشکل طناب، بگردن پیچیده؛ شلواری از کتان آبی مستعمل و از هم گسیخته، يك زانویش سفید، زانوی دیگرش سوراخ؛ نیم تنه‌کهنه‌یی خاکستری رنگ و پاره پاره، وصله خورده بیک آرنج با ماهوت سبز دوخته شده باربسمان؛ بر پشت يك توپره سربازی، کاملاً انباشته، بخوبی مسنود، و بسیار نو؛ بردست يك چوبدستی بزرگ گره‌دار؛ پاها بی‌جوراب در کفشهای نعل‌دار؛ سر چیده شده، وریش، بلند، عرق، گرما، مسافرت پیاده، گرد و خاک، نمیدانم چه نکبت بر این هیئت خراب می‌افزود.

موهایش قطع شده، و باوجود این راست ایستاده بود، زیرا که شروع به روییدن کرده بود و بنظر میرسید که مدتی است اصلاح نشده است.

هیچکس نمی‌شناختش. بی‌شبهه راه‌کنده بیش نبود. از کجای آمد؛ از جنوب، شاید از سواحل دریا، زیرا که ورودش به «دین» از همان‌کوچه بود که هفت ماه پیش عبور ناپلئون را هنگام عزیمت از «کان»^۱ به پاریس بخود دینده بود. پیدا بود که این مرد همه روز را به راه‌پیمایی گذرانده است. بسیار خسته بنظر میرسید. چند

تن از زنان قصبه قدیم «دینی» که پایین شهر است، دیده بودندش که زیر درختان بولوار «گاساندی»^۱ ایستاده و از چشمه‌یی که در انتهای گردشگاه است، آب نوشیده است. معلوم میشد که عطش فراوان داشته است، زیرا که عده‌یی از کودکان که دنبالش می‌رفتند، دوستان قدیم دورتر دیدندش که باز ایستاد و از آب‌نمای میدان بازار آب نوشید.

چون به نیش کوچه «پواشوور»^۲ رسید بسمت چپ پیچید و سوی شهرداری رفت. وارد شهرداری شد. یک ربع ساعت بعد بیرون آمد. ژاندارمی نزدیک در، بر همان نیمکت سنگی نشسته بود که ژنرال «دروئه»^۳ روز ۴ مارس به قصد خواندن اعلامیه صادر از خلیج «ژوان»^۴ برای سکته وحشت زده «دینی» روی آن رفت. راه‌گذر کلاه افسر برداشت و با فروتنی به ژاندارم سلام کرد.

ژاندارم بی آنکه به سلامش جوابی گوید، با دقت نگرینش، مدتی با چشمان خود دنبالش کرد، سپس وارد عمارت شهرداری شد.

در آن زمان در «دینی» مسافرخانه زیبایی باتابلوی «صلیب کلباس» دایر بود. این مسافرخانه را میزبانی بود موسوم به «ژاکن لآبار» که در شهر مورد احترام بود زیرا که قرابتی بایک «لابار» دیگر داشت که در «گرونوبل» صاحب مسافرخانه «سه شهزاده» بود و در «قشون راهنما» نیز خدمت کرده بود. هنگام پیاده شدن ناپلئون از کشتی، در آن، شایعاتی درخصوص این مهمانخانه «سه شهزاده» در محل منتشر شد. حکایت می‌کردند که «ژنرال» بر تران «کلباس گاریچی» در آمده، مسافرت‌های بسیار در ماه ژانویه باین محل کرده، و نشان‌های افتخار بین سربازان، و مشت مشت سکه ناپلئون بین بورژواها تقسیم کرده، بود. حقیقت آنست که امپراتور چون وارد «گرونوبل» شد از رفتن بعمارت فرمانداری امتناع ورزید. از شهردار نیز تشکر کرد و بوی گفت: «می‌روم پیش یک مرحصابی که اینجا می‌شناسم» آنگاه به مسافر خانه «سه شهزاده» رفت. افتخاری که از این راه برای «لابار» صاحب «سه شهزاده» حاصل شده بود، تا بیست و پنج فرسنگ امتداد یافته و به «لابار» صاحب «صلیب کلباس» هم رسیده بود. در شهر «دینی» هرگاه که سخنی از او به میان می‌آمد، می‌گفتند: «این پسر عموی

۱- Gassendi ۲- Poichevert

۳- Drouet ژنرال بزرگ فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۷۷۴) که تقریباً دهه جنگهای ناپلئون همراهش بود و ناپلئون همیشه شجاعت و کاردانی او را می‌ستود.
۴- Juan خلیجی است در «پروانس» که ناپلئون هنگام مراجعت از جزیره الب در آن از کشتی پیاده شد.

۵- Bertrand ژنرال فرانسه که از دوستان و صاحب‌منصبان ارشد و شجاع ناپلئون بود و مخصوصاً از این جهت معروف شد که با نهایت وفاداری با ناپلئون بجزیره «الب» و «سنت هلن» رفت و تاموقع مرگ ناپلئون باو می‌ماند و بعد در ۱۸۴۰ که ملت فرانسه بار دیگر بعظمت امپراتور اعتراف کرد و خواستار باز آوردن جسد او به پاریس شد همین ژنرال برتران حمل‌بقایای جسد او را پاریس برعهده گرفت و این مأموریت را نیز صمیمانه انجام داد. (۱۸۴۴-۱۷۷۳).



این زن و زن بود

لابار گرونوبل است.»

مرد، سوی این مسافرخانه که بهترین مسافرخانه شهر بود رفت. وارد آشپزخانه شد که دری با آستانه هم سطح زمین رو به کوچه داشت. همه اجاقها روشن بود. آتش فراوانی با وضعی طرب انگیز در بخاری شعله‌ور بود. میزبان که رئیس هم بود، از کوره بطرف تابه‌ها می‌رفت، سرگرم بود و شام اعلامی را برای گاری‌چی‌ها که خنده و صحبت پر سروصدایشان از سالون مجاور شنیده میشد مراقبت می‌کرد. هرکس مسافرتی کرده باشد میداند که هیچکس بهتر از کارکنان حمل و نقل غذا نمی‌خورد. يك موش خرمای فربه و کنار آن چندكبك سفید، و خروس‌کولی برسرخ طولی جلوی آتش می‌چرخیدند. روی اجاقها دوماهی سیم بزرگ از دریاچه «لوزه» و يك فزل آلاي فربه از دریاچه «آلوزه» در حال پختن بودند.

میزبان چون شنید که دربار شد و نورسیده‌یی بدرون آمد بسی آنکه چشم از اجاق‌هایش برگیرد گفت،
چه میخواهد آقا؟

مرد گفت، خوردن و خوابیدن.
میزبان گفت، چیزی از این آمانت نیست.
هماندم سرگرداند، بایک حرکت نگاه، سرپای مسافر را ورنده‌از کرد و بر گفته‌اش افزود،

... بادادن پول.
مرد مسافر کسیه چرمین بزرگی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون کشید و جواب داد،
پول دارم.

میزبان گفت، دراین صورت همه چیز دراختیار شماست.
مرد، کیسه پولش را درجیب نهاد، توپره‌اش را از پشت فرود آورد و کنار در جای داد، چوبش را بدست نگاهداشت، پیش رفت و برصندلی سه پایه کوتاهی کنار آتش نشست، «دین‌ی» يك ناحیه کوهستانی است. شبهای اکثرش سرد است.
اما صاحب مهمانخانه دمام، هنگام رفت و آمد، مسافر را بادقت می‌نگریست.
مسافر گفت، میشود زود شام خورد؟
میزبان گفت، الان!

هنگامی که تازه وارد پشت گردانده بود و خود را گرم میکرد مهمانخانه‌چی باشرف «زاکن‌لابار» مدادی از جیب بیرون کشید، سپس گوشه روزنامه کهنه‌یی را که روی میزکوچکی نزدیک پنجره کشیده بود پاره کرد، برحاشیه سفید این کافه، يك یادو سطر نوشت، آنرا بی‌مهر کردن، تا کرد و به کودکی که ظاهراً هم یادو و هم پیشخدمتش بود داد. سرپیش برد و يك کلمه در گوش او گفت، و کودک دوان دوان راه شهرداری را پیش گرفت.

مسافر چیزی از اینها همه ندیده بود.
يك دفعه دیگر پرسید، می‌شود زود شام خورد؟
میزبان گفت، الان!

بچه باز آمد. کاغذی را که برده بود باز آورد. میزبان مانند کسی که منتظر

جوابی است کاغذ را پشتاپ بازکرد. بنظر میرسید که بفت میخواند. سپس سری تکلن داد. لحظه‌یی متفکر ماند. آنکاه يك قدم روبه مسافر که پنداشتی درافکری‌مفتوش غوطهور است برداشت و بوی گفت،

- آقا، من نمیتوانم شما را ببذیرم.

مرد مسافر نیم خیزی پرستلی کرد و گفت،

- چطور؟ می‌ترسید پول فتم ؟ می‌خواهید پیشکی بدم ؟ پول دارم ، شما که گفتم.

- موضوع این نیست.

- پس چیست؟

- شما پول دارید.

مرد گفت: بله.

میزبان گفت، اما من اناق ندارم.

مسافر بآرامی گفت، بگذاریدم توی طویله.

- نمیتوانم.

- چرا؟

- اسبها همه جارا می‌گیرند.

مسافر گفت، خوب، گوشه‌یی درانبار، يك بسته کاه، بمد ازشام خواهیم دید.

- نمیتوانم شما شام بدم.

این اخطار که بالحنی سنجیده اما جدی اظهار شده بود برناشناس‌گران آمد.

ازجای برخاست و گفت،

- بهه! دارم ازگرسنگی میمیرم، من.. ازس آفتاب راه رفته‌ام. دوازده فرسخ

آمده‌ام. پول میدهم، می‌خواهم غذا بخورم.

میزبان گفت، من هیچ ندارم.

مرد بقهقهه خندید ورو ببخاری واجاقهاگرداند،

- هیچ نداری؟- پس اینها چیست؟

- همه‌اش پیش خرید شده.

- ازطرف که؟

- ازطرف این آقایان راننده.

- چندتا هستند؟

- دوازده‌تا.

- این غذا برای بیست نفر کافی است.

- همه را گرفته‌اند وپول پیش داده‌اند.

مسافر نشست و بی آنکه صدا بلند کند گفت،

- من درمسافرخانه هستم، گرسنه‌ام و همینجامانم.

- آنوقت میزبان سر تا نزدیک گوش او فرود آورد ، و بالحنی که بلرزهاش

درآورد گفت،

- ازاینجا بروید!

مسافر در این لحظه خم شده بود و چند پاره آتش را بانوک آهنین چوبدستش بدرون بخاری می‌راند. به تنه‌ی سرگردانده و همینکه دهان باز کرد تاجوایی گوید میزبان نگاهی خیره به‌وی کرد و با صدای آهسته گفت:

«گوش کنید. بی است هر چه گفتید. می‌خواهید اسمتان را بگویم؟ شما «ژان والزان» نامیده می‌شوید. اکنون می‌خواهید بگویم کیستید؟ همینکه دیدم وارد شدید از چیزی به‌شک افتادم. کسی را بشهرداری فرستادم، و این جوابی است که بمن داده‌اند. - بلدید بخوانید؟

و ضمن گفتن این کلمات کاغذی را که از مسافر خانه به شهرداری و از شهرداری به مسافر خانه مسافرت کرده بود کاملاً باز، سوی مرد غریب پیش برد. مرد نگاهی به آن انداخت. میزبان پس از قدری سکوت گفت:

«من عادت دارم که با همه کس با ادب رفتار کنم. از اینجا بروید. مرد سر فرود آورد. توپره‌اش که بر زمین نهاده بود برداشت و از مهمانخانه خارج شد.

در کوچه بزرگ راه افتاد. پیش پایش را گرفته بود و از پای دیوار خانه‌ها مانند مردی ذلیل و غمگین میرفت. یک دفعه هم سر بعقب نکردند.

اگر به پشت سر می‌نگریست میزبان «صلیب‌کلیس» را بر آستانه در مسافر خانه میدید که پیرامون او همه مهمانان مسافر خانه‌اش و همه راه‌گذران کوچه حلقه زده بودند، چیزهایی بهم می‌گفتند، با انگشت نشان می‌دادند، و از نگاه‌هاشان که حاکی از عدم اعتماد و ترس بود بخوبی حدس می‌زد که ورودش بزودی در سراسر شهر حادثه بزرگی بشمار خواهد رفت.

از اینها همه چیزی ندید. فروماندگان به قفای خود نمی‌نگرند. خوب میدانند که بخت بد همجا دنبالشان میکند.

مدتی اینگونه راه رفت، از پا نایستاد، بی مقصد از کوچه‌هایی که نمی‌شناخت گذشت و چنانکه در غمزگی، بسیار اتفاق می‌افتد، خستگی را از یاد برد. ناگهان بخشی احساس گرسنگی کرد. شب نزدیک میشد. پیرامونش را نگاه کرد تا ببیند که آیا منزلی نخواهد یافت.

مسافر خانه عالی شهر برویش بسته شده بود؛ در جستجوی می‌کده‌ی بسیار محقر، زاغه‌ی بسیار فقیرانه بود.

ته کوچه روشنایی چراغی آشکار دیده میشد. یک شاخه صنوبر، آویخته بیک تیر آهن بر آسمان سفید شفق، نقش میبست. به آنجا رفت.

این واقعاً یک می‌کده بود. می‌کده‌ی که در کوچه «شافو» است. مسافر لحظه‌ی ایستاد و از شیشه، درون سالون گودافتاده می‌کده را که از چراغ کوچکی بر میز، و آتش بزرگی در بخاری، روشن بود، نگرست. چند مرد در آن باده می‌نوشیدند. صاحب میخانه خود را گرم می‌کرد، شعله آتش، دیزی آهنینی را که از قلاب آویخته بود بصدا در می‌آورد.

باین می‌کده که یک نوع مسافر خانه نیز هست، از دو در می‌توان داخل شد. یکی به کوچه باز میشود، دیگری به حیاط کوچکی مملو از کود.

مسافر جرأت نکرد که از درکوچه وارد شود؛ با احتیاط بدرون حیاط رفت. بازهم قدری ایستاد. سپس بملایمت جفت را بلند کرد و در را بجلو راند. صاحب میکد میگفت: کیست؟

جواب داد: کسی که میخواهد شام بخورد و بخوابد.

- بسیار خوب. اینجا، هم میشود شام خورد و هم میشود خوابید.

داخل شد. همه افرادی که پاده مینوشتند سرگردانند. چراغ از يك طرف روشنش میکرد آتش از طرف دیگر. هنگامی که او توپره‌اش را از پشت باز میکرد و بر زمین مینهاد دیگران قدری و رانده‌اش کردند.

میزبان به‌وی گفت: این آتش، شام هم در دیزی می‌پزد. بیاخودت را گرم کن رفیق.

رفت، کنار بخاری نشست. پاهایش را که از خستگی کوفته شده بودند، دراز کرد. بوی عطپوعی از دیزی بیرون می‌آمد. آن قسمت از صورتش که زیر کلاه فرو آمده‌اش میشد تشخیص داد ظاهری میهمان آرام بخود گرفت مخلوط با منظره دیگری بی‌نهایت دلگداز که عادت به رنج کشیدن موجد آنست.

از طرف دیگر، این، نیم‌رخ بود، متین، شهامت‌آمیز و حزن‌آلود. این قیافه طوره‌چینی ترکیب یافته بود؛ درپادی نظر متواضع و پس از آن خشن جلوه میکرد. چشمش زیر ابروان، مانند آتشی زیر يك دسته خار برق می‌زد.

اما، یکی از مردانی که پشت میز نشسته بودند، ماعی فروشی بود که پیش از آمدن بمیکده کوچه «شافو» رفته بود اسبی را در طویله مسافر خانه لایار بگذارد، چنین اتفاق افتاده بود که وی صبح همان روز این غریبه بد سرو وضع راه‌نگام عبور بین «براداس» و ... (اسمش را فراموش کرده‌ام و گمان می‌کنم «اسکوبلون» باشد) دیده بود. بهر حال، مرد غریب که همان وقت هم بسیار خسته بنظر میرسید بمحض دیدن او تقاضا کرده بود که بر ترک خود سوارش کند. ماهی فروش باین تقاضا جوابی جز افزودن بر سرعت نداده بود. این ماهی فروش، نیم‌ساعت پیش، از افرادی بود که «ژاکن لایار» را احاطه کرده بودند و خود نیز ملاقات نامطبوع بامدادیش را با این شخص برای مسافران «صلیب کلباس» حکایت کرده بود از جای خود اشاره نامشهودی به میکده‌چی کرد. میکده‌چی نزد او رفت؛ کلمه‌یی چند آهسته رد و بدل کردند، مرد غریب باز در تفکراتش غوطه‌ور شده بود.

صاحب میکده بطرف بخاری بازگشت، دستش را به تندی بر شانه مرد نهاد و به‌وی گفت:

- باید از اینجا بروی.

مرد غریب سرگردانند. با ملایمت جواب داد:

- آه! شما هم میدانید؟

- بله!

- از آن مسافر خانه روانه‌ام کردند

- از این یکی هم بیرون میکنند.

- میخواهید کجا بروم؟

— جای دیگر.

مرد چوبدستی و توپره‌اش را برداشت و بیرون رفت. هنگامی که خارج میشد، چند پیچه که از «صلیب کلباس» دنبالش کرده بودند و ظاهراً منتظرش بودند چند سنگ بر وی انداختند. مسافر، باخشم برگشت و با چوب دستی‌ش تهدیدشان کرد. کودکان مانند یک دسته پرنندگان متفرق شدند. از جلو زندان گذشت. به در زندان زنجیری آهنین، بسته به یک زنگ آویخته بود. زنگ زد. دریچه‌یی باز شد.

مسافر با احترام کلاه از سر برداشت و گفت: آقای دریچه‌بان، ممکن است لطف فرمایید در را باز کنید و امشب مرا منزل دهید؟ صدایی جواب داد:

— زندگان که کاروانسرا نیست. کاری کنید که بازداشت شوید. آنوقت این در بروی شما باز خواهد شد.

دریچه بسته شد.

وارد کوچه‌ی باریکی شد که چندین باغ در آنست.

بعض این باغ‌ها، دیواری ندارند جز چپ‌هایی که کوچه را بهجت‌انگیز میکنند. بین این باغ‌ها، و این چپ‌ها، خانه‌ی کوچکی یک طبقه دید که پنجره‌اش روشن بود. درون این خانه را نیز مانند درون می‌کنه، از پشت شیشه‌ی تگریست.

اینجا اتاق بزرگی بود سفید شده با آهک، با یک تختخواب دارای روپوشی از چیت گلدار و یک گاهواره در یک گوشه، چند صندلی چوبین و یک تفنگ دولول آویخته بدیوار. وسط اتاق بساط غذا بر میزی آماده بود. چراغی مسین، سفره‌کرماسی ضخیم را و مشربیه‌ی قلمی درختن چون تفره و مملو از شراب را و سوپخوری تیره‌رنگی را که بخار از آن متصاعد بود، روشن می‌کرد. کنار میز مردی چهل‌ساله، با چهره‌یی پشاش و گشاده‌تشته بود و بچه‌ی کوچکی را روی زانوانش جست و خیز میداد. نزدیک او، زنی بسیار جوان طفل دیگری را شیر میداد. پدر می‌خندید، بچه می‌خندید، مادر لب‌خند می‌زد.

غریبه لحظه‌یی جلو این منظره‌ی دلنشین و راحت بنش، غوطه‌ور در تخیل ماند. در وجودش چه می‌گذشت؟ فقط خودش میتوانست بگوید. شاید فکر می‌کرد که این خانه‌ی شادمان، همان خواز نیز خواهد بود، و اینجا که وی این همه سعادت میدیدد زده‌یی رحم نیز تواند یافت.

ضربه‌یی بسیار آهسته بر شیشه‌ی پنجره زد.

کسی نشنید.

یک ضربه‌ی دیگر زد.

صدای بگوش زن رسید و به مرد گفت: شوهرم، به نظر می‌رسد که درمی‌زنند. شوهر جواب داد: نه.

مرد سومین ضربه را زد.

شوهر برخاست، چراغ را برداشت، جلوه‌ی رفت و آن را باز کرد. این مردی بود بلند قد، نیمه روستایی و نیمه صنعتگر پیش‌سینه‌یی وسیع از

چرم داشت که تاشانهٔ چپش بالا رفته بود، و در آن، یک چکشی، یک دستمال قرمز، یک دبه باروت و همه گونه اشیاء دیگر که همه را کمربند مانند جیبی فرا می‌گرفت، جای داده بود. سرش به عقب متمایل بود؛ پیراهنش جادار و گریبان آن گشاده بود، و گردن گاوی سفید عریانش را نشان میداد. ایروان ضخیم و ریش پریش و سیاه، چشمان هم سطح پیشانی، و یابین چهرهٔ پوزه‌دار، داشت، و روی همه این چیزها حالت صاحب خانگی بود که خود چیزی وصف ناپذیر است.

مسافر گفت: آقا، ببخشید. در صورتی که پول بدهم آیا ممکن است یک بشقاب سوپ برای خوردن و یک گوشه از انباری که در این باغ است برای خوابیدن بمن بدهید؟ بگوئید، میتوانید؟ در صورتیکه پول بدهم؟...

صاحبخانه پرسید: شما کیستید؟

مسافر جواب داد: من از «یوی مواسون»^۱ رسیده‌ام. همه روز را راه رفته‌ام. دوازده فرسخ آمده‌ام. آیا ممکن است بتوانید... در صورتیکه پول بدهم؟... روستایی گفت، امتناعی ندارم از منزل دادن به یک آدم حسایی که پول میدهد...

اما چرا بمسافر خانه نرفتید؟

- در مسافر خانه جا نبود!

- به! ممکن نیست، امروز که نه جمعه بازار بود نه بازار عمومی. به مسافر خانه

«لابار» رفتید؟

- بله!

- خوب؟

مسافر یاد غصه گفت: امیدانم. مرا نپذیرفت.

- پیش آن چیز؟ آنکه در کوچهٔ «شافو»^۲ می‌کنه دلد چطور؟

تشویش مسافر بیشتر شد. باتمبهمج گفت:

- اوهم مرا نپذیرفت.

چهرهٔ روستایی وضعی حاکی از عدم اعتماد بخود گرفت: نورسیده‌ام سر تا به پا

نگریست و ناگهان با آنکی لرزش و باهیجان گفت:

- نکند که همان آدم باشید!

و نگاه سریع دیگری بمرد غریب انداخت: سه قدم عقب رفت، چیراغ را

روی میز گذاشت و تفنگش را از دیواری برداشت.

همانند زن روستایی بحرف شوهرش که گفت: «نکند که همان آدم باشید»

از جا برخاست دو بجهش را در آغوش گرفت. شتابان به پشت سر شوهرش پناه برد.

با وحشت بمرد غریب نگریست، با گلوی عریان، و چشمان ترس‌آلود ایستاد و زیر لب،

بزبان بومی گفت:

- دزد بیابانی!

این همه، در کمترین وقت که بتصور گتجد وقوع یافت. صاحب خانه پس از

آنکه لحظه‌یی چند، مرد غریب را همچنان که افسی قتالی را بشکوند با نظری دقت

نگریست، بدرنزدیک شد و گفت:

- برو!

مرد گفت: رحم کنید! يك گیلان آب.

روستایی گفت: يك گلوله تفنگك.

سیس در را بسختی پیش کشید و مرد مسافر صدای بسته شدن دو کون بزرگ آنرا شنید. يك لحظه بعد در تخته‌یی بی‌شیفته جلوی پنجره نیز بسته شد و صدای میله آهنی که پشتش انداختند به بیرون رسید.

شب همچنان نزدیک می‌شد. باد سرد از کوه‌های آلپ می‌وزید. در آخرین روشنایی روز، مرد غریب در یکی از باغ‌ها که کنار کوچه بود، کلیه‌یی دید که پنداشت از کلوخ و خاشاک ساخته شده است. با عزم جزم از سدی چوبین گذشت و خود را در باغ دید. به کلیه نزدیک شد. این کلیه به جای در، دهانه تنگی بسیار پست داشت و به بناهایی که راهداران کنار جاده‌ها برای خود می‌سازند، شبیه بود. فکر کرد که این واقعا ممکن يك راهدار است، از سرما و از گرسنگی رنج می‌برد، تسلیم گرسنگی شده بود، اما آنجا لااقل پناهگاهی ضد سرما بود. این گونه منزله‌ها معمولا شب‌خالیند. مرد مسافر به شکم پر زمین دراز شد و خود را بدرون کلیه کشاند. درون کلیه گرم بود، و بستری از کاه، بعد کفایت خوب، در آن وجود داشت. يك لحظه روی این بستر دراز شد، بی آنکه از خستگی بتواند حرکتی بخود دهد. سیس چون توبره بر پشتش آویخت می‌کرد و از طرف دیگر این توبره يك بالشی بازیافتی بود، به باز کردن چفت یکی از تسمه‌های آن پرداخت. همانند فرش غضب آلودی بگوشش رسید. - سر برداشت و چشم گشود. - سر سکی قوی هیکل در تاریکی، جلوه‌دهانه کلبه مرسم می‌شد. آنجا لانه يك سگ بود.

او خود مردی قوی و مهیب بود، با چوبدستی مسلح شد، توبره‌اش را بمنزله سیری به کار برد و هر طوری که ممکن بود، بی آنکه بتواند از افزایش پارگی لباس هندسش جلوگیری کند از کلیه خارج شد.

از باغ نیز بیرون رفت، اما بحال عقب‌نشینی، ضمناً مجبور بود برای آنکه سگ را دور نگاهدارد چوبدستیش را بطرزی که استادان فن در اینگونه شمشیر بازی‌ها «روزگوررت» می‌نامند حرکت دهد.

چون بزحمت از حصار باغ عبور کرد و خود را در کوچه، تنها، بی منزل، بی سقف، بی پناهگاه، رانده شده از همه‌جا، حتی از آن بستر کاهی و از آن کلبه مفولک دید، چنان خود را بر سر سگی انداخت که نمی‌توان گفت روی آن نشست، و گویا عابری که از آنجا می‌گذشت شنید که باخود می‌گوید:

- باندازه يك سگ هم نیستم!

به زودی از جا برخاست و بازار را افتاد. از شهر خارج شد، در این امید که درختی یا آسیابی در صحراها باید و به آن پناهنده شود.

مدتی راه رفت در حالی که همچنان سرفروافته داشت. چون خود را دروازه همه مساکن انسانی یافت سر برداشت و پیرامونش را جستجو کرد. دريك کشتزار بود. پیش رویش یکی از آن تپه‌های کوتاه، مستور از ساقه‌های بریده شده داشت که پس از



با چوبدستی ملغ شد

دروگردن، به سرهای موجیده شده میمانند.

افق، یکسره سیاه بود، این فقط از تاریکی شب نبود؛ ازابهای بسیار نزدیکی بود که پنداشتی روی همان تپه تکیه کرده‌اند و بالا می‌روند و همه آسمان را فرا می‌گیرند. در آن موقع چون ماه می‌خواست طلوع کند، و هنوز بقایای روشنائی شفق، در سمت الرأس موج می‌زد این ابرها بر فراز آسمان یکنوع قبه سفید می‌ساختند که از آن يك روشنائی بر زمین می‌افتاد.

پس زمین از آسمان روشن‌تر بود، که این خود اثری است بجای خود ملال‌انگیز، و تپه که کناره‌ی بی‌حاصل داشت مبهم و بیرنگ، بر سطح افق تاریک مرتسم میشد. مجموع این مناظر، زشت، حقیر، غم‌انگیز و محدود بود. در مزرعه و سرتپه، چیزی جز يك درخت بد هیکل که در فاصله کمی از مسافر بنحود می‌پیچید و میلرزید، دیده نمیشد.

محققاً این مرد، از آن عادات ظریف هوش و ذوق، که آدمی را برای تماشای مناظر اسرارآمیز اشیاء حساس می‌سازند بسیار دور بود؛ در آن موقع در این آسمان، در این تپه، در این دشت، در این درخت، کیفیتی چنان‌غم‌انگیز وجود داشت که وی پس از يك لحظه بی‌حرکت ماندن و تخیل بتندی راهش را گرداند. - لفظاتی هست که طبیعت نیز دشمن بنظر میرسد.

از راهی که آمده بود بازگشت. دروازه‌های «دینی» بسته شده بودند. «دینی» که در جنگ‌های مذهبی چندین بار در محاصره افتاده و همه را متحمل شده بود. سال ۱۸۱۵ هنوز بادیوارهای کهن و متکی بر برج‌های مربع محصور بود که از آن پس خرابشان کردند. مسافر از شکاف دیواری گنشت و باز داخل شهر شد. تقریباً ساعت هشت عصر بود. چون کوچه را نمیشناخت، گردش بی‌مقصدش را باز گرفت.

باین ترتیب بمحارت فرمانداری، سپس به دارالمعلم روحانی رسید. هنگام عبور از میدان کلیسا مشت تهدیدآمیزش را به کلیسا نشان داد.

در گوشه این میدان چاپخانه‌ی هست. همانجا بود که نخستین بار، اعلامیه‌های امپراتور و گارد امپراتوری، خطاب به ارتش، که از جزیره «الب» واصل می‌شد، و تقریر شخص ناپلئون بود چاپ شد.

مرد، بجان آمده از خستگی، نوید از همه چیز، روی يك نیمکت سنگی که کنار در این چاپخانه قرار دارد افتاد.

در آن دم پیرزنی از کلیسا بیرون می‌آمد. این مرد را در تاریکی افتاده دید. بوی گفت،

- دوست من، اینجا چه میکنید؟

مسافر بندشتی و باخشم جواب داد، میبینید زن خوب، میخواهم بنخوابم.

«زن خوب» که براستی لیاقت این اسم را داشت، مادام مارکیز دو «ر» بود. گفت،

- روی این نیمکت؟

مرد گفت، نوزده سال يك تشك چوبین داشتم، امروز يك تشك سنگی دارم.

- سرباز بودید؟
- آره، زن خوب، سرباز.
- چرا بمسافرخانه نمیروید؟
- برای آنکه پول ندارم.
- مادام دو«ر» گفت، افسوس! من هم درکیف پولم، بیش از چهارشاهی ندارم.
- همانرا بدهید.
- مرد چهارشاهی را گرفت. مادام دو«ر» گفت.
- بااین پول کم نمی‌توانید دریک مسافرخانه منزل کنید. باوجود این سری زده‌بید؟ محال‌است که شب را اینطور بگذرانید. بی‌شک هم سردتان‌است و هم گرسنه‌بید.
- ممکنست کسی ازراه احسان منزلتان دهد.
- همه درها را کوفتم.
- خوب؟
- ازهمه جا رانده شدم.
- «زن خوب» دست بر بازوی مرد نهاد و در سمت دیگر میدان، خانه کوچک پستی را نزدیک مقراسقف به وی نشان داد و گفت،
- گفتید که همه درها را زده‌بید؟
- بله.
- آن یکی را هم زدید؟
- نه!
- آنرا هم بزنید.

-۲-

به «عقل»، اندرز احتیاط داده میشود

آنشب هالیجناب اسقف «دین‌ی» پس از گردش در شهر، تا دیرگاه در اتاقش تنها مانده بود. اشتغال به کاری بزرگتر برای تألیف کتابی موسوم به «وظائف» داشت که بدبختانه عاقبت ناتمام ماند. بنقّت هر آنچه را که پدران کلیسا و دکترها درباره این موضوع مشکل گفته‌اند زیر و رو میکرد. کتابش بدو قسمت منقسم بود. قسمت اول وظائف عمومی، قسمت دوم وظائف هرکس به نسبت طبقه‌ی که وابسته به آن‌است. وظائف عمومی، وظائف بزرگ است. چهار وظیفه بزرگ وجود دارد. «انجیل متی» این وظائف را چنین بیان میکند، وظائف شخص نسبت بخدا (انجیل متی، باب ششم)، وظائف شخص نسبت بنفس خود (انجیل متی باب هفتم - آیه ۱۲)، وظائف شخص نسبت بمخلوق (انجیل متی باب ششم - آیه‌های ۲۰ تا ۲۵) - اما دیگر وظائف را اسقف در جاهای

دیگر مشخص و مضبوط یافته بود؛ برای پادشاهان و رعایا، از «رسائل بولس به رومیان» برای قضات، زوجات، مادران و جوانان از «رساله پطرس»، برای شوهران، پدران، اطفال و خدمتکاران از «رسائل بولس به افسسیان»، برای مؤمنان از «رساله به عبرانیان»، برای دوشیزگان از «رسائل بولس به قرنتیان»^۱ - باجدیت بسیار از این احکام مجموعه هم آهنگی فراهم می آورد که میخواست تا به جانها تقدیمش کند.

ساعت هشت، هنوز کار میکرد، گرم نوشتن، کمابیش بدشواری، بر اوراق خشتی کوچک کاغذ، با کتاب بزرگی گشوده روی زانوانش، که «مادام ماگلووار» بر حسب عادت خود و برای برداشتن ظروف نقره از گنجینه‌ی که کنار تخت خواب جای داشت، وارد اتاق شد. يك لحظه بعد، اسقف، چون حس کرد که سفره آماده شده است و شاید خواهرش منتظرش است، کبابش را بست، از پشت میز برخاست و وارد سفره‌خانه شد. سفره‌خانه يك اتاق مستطیل بخاری دار بود بادی روی کوچک (چنانکه قبلاً گفتیم) و پنجره‌ی رو به باغ.

وافراً در آن موقع، مادام گلووار، کارسفره چیدن را بیایان رسانده بود. در عین آمادگی و کوشش برای سرویس، با مادام وازل باپ تیستین صحبت میکرد.

چراغی روی میز بود؛ میز نزدیک بخاری بود. آتش خوبی در بخاری میسوخت. باسانی میتوان این دوزن را که هر دو بیش از شصت سال داشتند تصویر کرد؛ مادام ماگلووار کوچک اندام، قریه، چابک، «مادام وازل باپ تیستین» ظریف، باریک، ضعیف، اندکی بلندتر از پدرش، ملیس به پیراهنی ابریشمین برنگ خرمایی سیر که در سال ۱۸۰۶ م تداول بود و وی نیز آن را همانوقت در پاریس خریده بود و این هنوز به تنش دوام میکرد. از اصطلاحات عامیانه که با يك کلمه فکری را بیان میکنند که يك صفحه برای تشریح آن کافی نیست دو کلمه بعاریت میگیریم و میگوییم: مادام ماگلووار، مانند يك «دهاتی» بود و مادام وازل «باب تیستین» مثل يك «خانم». مادام ماگلووار يك کلاه تنوره‌ی سفید داشت، بگردن صلیب کوچکی از طلا، یگانه جواهر زنانه‌ی که در خانه داشت، يك شال گردن بسیار سفید، بیرون آمده از پیراهنی از پشمینه سیاه با سردستهای فراخ و کوتاه، يك پیش‌بند کرباسی با چهارخانه‌های سرخ و سبز، گره خورده به کمربند بوسیله نواری سبز. با دامن‌کی پنداشتی با دو سنجاق به قسمت بالا بسته شده است، کفش‌های درشت و جوراب‌های ررد بشیوه زنان «مارسی» بپا. - لباس «مادام وازل باپ تیستین» از روی الکوی سال ۱۸۰۶ پریده شده بود، کوتاه، تنگ، با سردست و سردوشی، نوادر دار و تکه دار. موهای خاکستریش را زیر کلاه گیس فر خورده‌ی، که به «بچگانه» معروف بود پنهان کرده بود. مادام ماگلووار، «رشیار و چابک و خوب بنظر میرسید؛ دو گوشه دهانش که نامتساوی بالا رفته بود و لب فوقانی که ضخیم تر از لب زیرین بود، حالتی شبیه به درشتی و آمریت به چهره‌اش می‌بخشید. تا وقتی که عالیجناب ساکت میماند، او با عزم جزم و با مخلوطی از احترام و استقلال باوی حرف میزد اما چون عالیجناب سخن می‌گفت، چنانکه دیده

۱- رسائل و کتب مذکور. از اسفار عهد جدید کتاب مقدس است.

شد اوهم مثل مادموازل ، بانفعال سراطاعت فرود می آورد . - مادموازل باب تیتین حرف نمی زد . به اطاعت و به خوشایند بودن اکتفا میکرد . او وقتی هم که جوان بود خوشگل نبود ؛ چشمان درشتی ، هم سطح پیشانی و بینی دراز و خمیده بی داشت ، اما همه چهره و همه وجودش چنانسکه در آغاز گفتیم مظهر لطیفی وصف ناپذیر بود ، نیکو نهادیش همه مولود سرنوشتش بود ، اما ایمان ، نوعپرستی ، امید ، این سه فضیلت بزرگ که جان آدمی را بخوشی گرم می کنند رفته رفته این نیکویی را در وی تا مقام قدس بالا برده بودند . دست طبیعت از وی جز يك میث نساخته بود ؛ دیانت از وی فرشته ساخته بود . مسکین دختر مقدس ! شیرین یادگار ناپدید !

مادموازل «باب تیتین» وقایعی را که آن شب در خانه اسقف روی نمود از آن پس چندان باز گفت که هنوز بعض اشخاص که زنده مانده اند همه جزئیاتش را بیاد دارند .

در آن لحظه که اسقف ، وارد اتاق شد ، مادام ماگلووار با حدتی حرف میزد . - با مادموازل صحبت میداشت در موضوعی که اسقف با آن مأنوس بود و شنیدن آن جزو عاداتش شده بود . این صحبت راجع به چفت و بست در کوچه بود .

بنظر میرسید که مادام ماگلووار وقتی که رفته بود برای شام چیزی بخورد ، سخنانی در جاهای مختلف شنیده بود . مردم از ولگردی بد سرو وضع سخن میگفتند ؛ گفته میشد که آوارهایی مظنون وارد شهر شده است ، که حتماً هنوز در نقطه ای از شهر است ، و احتمال می رود که تصادفات شرورانه ای برای کسانی که شب دیر بخانه بر میگرددند در بر داشته باشد ؛ که در واقع انتظامات پلیسی شهر کاملاً بد است ، با ملاحظه اینکه آقای فرماندار و آقای شهردار ، یکدیگر را دوست نمیدارند و برای ایذاء یکدیگر ، بوقوع حوادث ناگواری کمک میکنند . پس بر اشخاص عاقل لازم است که پلیس خود باشند و خود را خوب نگهدارند ، و واجب است که به نهایت دقت بمسدود کردن و چفت کردن و محصور کردن خانه شان بکوشند و مخصوصاً درها را خوب ببندند . مادام ماگلووار روی این کلام اخیر تکیه کرد ؛ اما اسقف ، از اتفاقش که در آن کمابیش سردش شده بود آمده ، جلو بخاری نشسته بود و خود را گرم میکرد . بعلاوه در فکر چیزهای دیگر بود . کلام را با اثری که مادام ماگلووار به آن بخشیده بود ملتفت نشد . مادام ماگلووار تکرارش کرد . آنگاه مادموازل «باب تیتین» که میخواست مادام ماگلووار را راضی کند بی آنکه برادرش را ناپسند افتد مجبوظانه گفت :

- برادر ، میشنوید مادام ماگلووار چه میگوید ؟

اسقف گفت : مبهما چیزهایی از آن شنیدم .

سپس صندلیش را نیم چرخ داد ، دو دست بر زانو نهاد ، چهره صمیمانه اش را که بسادگی شمع آلود بود و آتش بخاری از پایین روشنش می کرد روبه خدمتکار پیر بلند کرد :

- ببینم ؛ چه خبر است ؛ واقعاً در خطر بزرگی هستیم ؛

مادام ماگلووار بار دیگر حکایت را قندری آمیخته با اغراق ، اما بی آنکه خود گمان برده که اغراق می گوید آغاز کرد و گفت : از قرار معلوم يك بیابان گرد ، يك

با برهنه ، یکنوع گدای خطرناک ، هم اکنون در شهر است . میخواست است وارد مسافرخانه «زاکن لایار» شود ، اما وی نخواست است بپذیردش . دیده‌اندش که نزدیک غروب ازطرف بولوار «گاساندی» آمده است و درکوچه‌های تاریک ول میگردد . - مردی است توپره دار وطنابدار^۱ باچهره‌یی هولناک . اسقف گفت ، حقیقه؟

موافقتی که درسؤال اسقف محسوس بود ، چنان‌آنی به‌مادام ماگلوار داد . این حال ظاهراً نشان میداد که ممکن است اسقف را نیزاضطرابی فراگرفته باشد . بالحنی فاتحانه دنبال کلامش گفت ، بله عالیجناب ، چنین است . امشب بدبختیهایی در شهر رخ خواهد نمود . همه مردم اینطور میگویند . با وضع فعلی شهرکه پلیس هم مرتب نیست (تکرار مفید) زندگی در يك شهر کوهستانی آنهم شهری که شب در همه کوچه‌هایش يك چراغ نمی‌سوزد بی‌اندازه دشوار است . آدم می‌رود بیرون ، همه جا مثل کوره تاریک ! عجیب ! این حرف من است ، عالی جناب ، و مادموازل ، که ملاحظه میکنند ... مثل من میگوید که ...

خواهر اسقف کلام او را قطع کرد و گفت ، من هیچ نمی‌گویم . آنچه برادرم میکند خوب است .

مادام ماگلوار چنانکه گفتی اعتراضی نشده است دنبال کلامش گفت ، - ما می‌گوییم که این خانه هیچ اطمینان بخش نیست . اگر عالیجناب اجازه دهند الان می‌روم به «بولن مونزبوا» قفل ساز می‌گویم بیاید چفت‌های قدیم در باغ را دوباره بکوبد . چفتها اینجا است . کاریک دقیقه است ، و من ، عالیجناب ، می‌گویم که قفل برای در لازم است اگر چه فقط برای امشب باشد ، زیرا که من می‌گویم دری که از بیرون با يك چفت باز میشود ، و هرکس بیاید میتواند بازش کند ، هیچ چیز از آن خطرناک‌تر نیست ، آن هم با این عادت عجیب عالی جناب که هرکس دست پتوزند می‌گویند بفرماید اگر چه نصف شب هم باشد ؛ اوه ، خدا ، اصلاً کسی برای ورود باینجا محتاج با اجازه گرفتن نیست . همانندم دربستی کوفته شد . اسقف گفت ، بفرمایید .

-۳-

دلیری در اطاعت محض

درباز شد .

۱ - عبارت «مرد توپره دار وطنابدار» در زبان فرانسه اصطلاحی است بمعنی مردی فوق‌العاده شریروجنایتکار .

تند باز شد، تمام باز، مثل اینکه کسی باقوت و باعزم جزم فشارش داده است. مردی داخل شد.

این مرد را ما از پیش می‌شناسیم. مسافری است که هم‌اکنون در جستجوی يك منزل سرگردانش دیدیم.

داخل شد، قدمی پیش آمد، ایستاد، و در را پشت سرش باز گذاشت. توپ‌هایش را بر پشت، عصایش را بدست، حالتی خشن، گستاخانه، کسالت‌آمیز و خشم‌آگین در چشمان داشت. آتش بخاری روشنش می‌کرد، نفرت انگیز بود. مثل ظهور يك نحوس بود.

مادام ماگلوار قدرت فریاد کشیدن هم نداشت. لرزید و دهانش باز ماند.

مادموازل باپ تیسین سرگرداند. مرد را که وارد میشد دید، و باوضعی نیمه متوحش راست ایستاد. سپس رفته رفته سرش را سوی بخاری گرداند، چشم به بردارش دوخت، و چهره‌اش مطلقاً آرام و مصفا شد.

اسقف نگاهی آرام باین مرد دوخته بود

چون دهان گشود، تا بی‌شك از تازه وارد پرسد که چه می‌خواهد مرد دو دستش را باهم برچوبدستیش تکیه داد. چشمانش را نوبه نوبه روی پیرمرد و روی زن‌ها گردش داد. و بی‌آنکه منتظر شود تا اسقف سخن گوید با صدایی رسا گفت:

— اینست. اسم «ژان والزان» است. يك جبرکلام. نوزده سال در جبرگاه گذرانده‌ام. چهار روز است که آزاد شده‌ام و راه افتاده‌ام به طرف پونتاریه که مقصدم است. از «تولون» که بیرون آمدم چهار روز است که در راهم. امروز دوازده فرسخ پیاده آمده‌ام. عصر به‌محض ورود باین شهر، بمسافرخانه‌یی رفتم. از آنجا بیرونم کردند بدلیل داشتن گذرنامه زرد که بشهرداری نشان داده بودم. لازم بود. به مسافرخانه دیگری رفتم. بمن گفتند «برو!» خانه‌این، خانه‌آن. هیچکس، قبول نکرد. جلو زندان رسیدم، دریچه بان در را باز نکرد. به‌لأنه سگی رفتم. این سگ گازم گرفت و بیرونم کرد؛ مثل اینکه او هم يك آدم بود. شاید او هم می‌دانست که من کیستم. به بیابان رفتم تا در روشنایی ستاره زیبا بخوابم، ستاره‌یی آنجا نبود. خیال کردم که باران خواهد آمد و آنجا خدایی نبود که از باریدن جلوگیری کند، و بشهر بازگشتم تا سر پوشیده‌یی جلو دری پیدا کنم. آنجا در میدان، داشتم روی سنگی دراز میشدم؛ زن نیکوکاری خانه‌ما را بمن نشان داد و گفت: «این در را هم بزنی» زدم؟ اینجا کجاست؟ شما يك مسافرخانه هستید؟ من پول دارم، پول نقد. صدونه فرانك و پانزده شاهی که در جبرگاه از کل نوزده ساله‌ام بدست آورده‌ام. پول خواهم داد. برای من چه اهمیت دارد؟ پول دارم. بسیار خسته‌ام، دوازده فرسخ پیاده. خیلی گرسنه‌ام. می‌خواهید که بمنم؟

اسقف گفت: مادام ماگلوار شما، يك دست غذاخوری دیگر خواهید گذاشت. مرد سه قدم برداشت و به چراغی که روی میز بود نزدیک شد. مثل اینکه مقصود اسقف را بخوبی نفهمیده است، گفت: دقت کنید! موضوع این نیست. شنیدید؟ من يك جبرکلام، يك محکوم به اعمال شاقه. از جبرگاه آمده‌ام (از جیبش برگ بزرگی از کاغذ زرد رنگ بیرون آورد و باز کرد.) این گذرنامه من است. چنانکه می‌بینید

زرد است. فایده‌اش این است که مرا از هر جا که بروم براند. می‌خواهید بخوانید؟ من خودم می‌توانم بخوانم، در جبرگه یاد گرفته‌ام. آنجا مدرسه‌ی هست برای کسانی که بخوانند. دقت کنید، این است آنچه در گذرنامه من نوشته شده: «زان - والزان، محکوم به اعمال شاقه که آزاد شده است. متولد در. (دانستن این برای شما لازم نیست، نوزده سال در جبرگه مانده، پنج سال برای اقدام بسرقت باشکستن شیشه. چهارده سال برای چهار دفعه اقدام بفرار. این مرد بسیار خطرناک است. همین! همه کس بیرونم انداخت. شما می‌خواهید بپذیرید؟ شما؟ آیا اینجا يك مسافرخانه است؟ می‌خواهید چیزی برای خوردن، و جایی برای خوابیدن بمن بدهید؟ طویله دارید؟

اسقف گفت: «مادام ماگلوار. لحاف‌های سفید را روی تخت‌خواب خوابگاه خواهید گذاشت.

سابقاً گفتیم که اطاعت این دو زن بچه پایه بود.
مادام ماگلوار برای اجرای این فرمان از اتاق بیرون رفت.
اسقف رو به مرد کرد و گفت:

«آقا، بنشینید و خودتان را گرم کنید. هم‌اکنون شام خواهیم خورد و تاشام بنخوردید، رخت‌خوابتان حاضر خواهد شد.

اینجا مرد غریب به‌خوبی فهمید. حالت چهره‌اش که تا آن‌دم تیره و خشن بود حیرت و تردید و مسرتی نمودار ساخت، و خارق‌العاده شد. مانند يك دیوانه تجمجم گنان گفت:

«راستی؟ چطور؟ شما مرا نگاه می‌دارید؟ بیرونم نمی‌کنید؟ يك محکوم باعمال شاقه را؟ مرا «آقا» می‌نامید؟ بمن تو نمی‌گویید؟ مانند دیگران بمن نمی‌گویید: «برو، سگ!» یقین داشتم که شما هم بیرونم خواهید کرد! این بود که فوراً بشما گفتم که کیستم. اوه! چه زن نازنینی بود آنکه اینجا را نشانم داد! الان شام می‌خورم! يك تخت‌خواب! يك تخت‌خواب بالحاف و بالش! مثل همه مردم! نوزده سال است که بريك تخت‌خواب نخوابیده‌ام! واقعاً می‌خواهید که من از اینجا بروم؟ شما آدم حسابی هستید! علاوه من پول دارم. خوب پول خواهم داد. ببخشید آقای صاحب مسافرخانه، اسم شما چیست؟ هر چه بخواهید تقدیم می‌کنم. شما مرد نازنینی هستید. صاحب مسافرخانه‌یید؟ نه؟...

اسقف گفت: من يك کشیش که اینجا سکونت دارم.

مرد گفت: کشیش؟ اوه؟ چه کشیش نازنین! پس شما از من پول نخواهید گرفت؟ خوری هستید، نه؟ خوری این کلیسای بزرگ؟ عجب! راست است، چقدر من بی‌شعورم! عرق‌چینتان را ندیده بودم.

هم‌چنانکه حرف می‌زد، توبه و عسایش را درکنجی نهاد! پس گذرنامه‌اش را درجیب جای داد و نشست. مادموازل باپ تیسستین با ملاحظت ملاحظه‌اش میکرد. مرد گفت: آقای خوری، شما انسان هستید. حق تحقیر ندارید. يك کشیش

خوب، بسیار چیز خوبی است. پس احتیاج ندارید که من پول بدهم؟

اسقف گفت: نه، پولتان را نگاه دارید. چقدر پول دارید؟ گفتید صدونه فرانک؟

مرد غریب برگشته اوافزود: وپانزده شاهی.
اسقف گفت: صدونه فرانك وپانزده شاهی!- چقدر وقت برای بدست آوردنش
صرف کرده یید؟
- نوزده سال.
- نوزده سال!
وآهی از ته دل کشید.

مرد گفت: هنوزهمه پولم را دارم. دراین چهار روزپیش ازبیست وپنج شاهی
خرج نکرده ام که آن را هم در«گراس» برای کمک به خالی کردن بارهای کالسه‌ها،
اجرت گرفتم. اکنون که پدرمقدس^۱ هستید، بشما میگویم: ما هم درزندانیك كیش
میرشد داشتیم که مراسم دینی را انجام میداد. بعلاوه يك روز اسقف را دیدیم؛ باو
می‌گفتند «عالیجناب». اسقف «مازور» در ماریسی بود. اسقف يك خوری است که
بالاتراز همه خوری هاست. شما که میدانید، ببخشایید، اینرا بد گفتیم، اما، برای
من چقدراین چیزها دور شده است!- می‌فهمید، ما اینطوریم. - این اسقف میان
جبرگاه قنداس خواند، روی يك محراب، چیزی نوك دار از طلا روی سرداشت. این
در روشنائی فراوان ظهر میدرخشید. ما صف کشیده بودیم. از سه طرف. با توپ‌ها،
قتیله روشن، رو به روی ما. خوب نمی‌دیدیم. او حرف زد، اما خیلی آن ته‌ها بود،
مانمی‌شنیدیم. اسقف يك همچوچیز است.

درخلال حرف زدن او اسقف برخاسته و در را که از موقع ورود او تمام باز مانده
بود، پیش کرده بود.

مادام ماگلوار بازگشت. يك دست غذاخوری بدست داشت که روی میز نهاد.
اسقف گفت: مادام ماگلوار؛ اینها را هرچه بیشتر ممکن است نزدیک بخاری
بگذارید (و رو به میهمانش گرداند.) باد شب در کوههای آلپ سخت است. لابد
سردتان است، آقا؟

هر دفعه که اسقف کلمه «آقا» را با صدایی که در عین ملاطفت محکم و آنقدر
دوستانه بود بر زبان می‌آورد، چهره مرد درخشان‌تر میشد. بيك جبرکار، آفاگتن،
بمثابه يك جرعه آبگوارا بيك غریق «مدوز»^۲ دادن است. رسوایی تشنه‌رعايت است.

۱- Abbé از مراتب روحانی مسیحی مأخوذ از کلمه عربی «اب» بمعنی پدر.

۲- Neufragée de la Méduse کشتی «مدوز» بسال ۱۸۱۶ از طرف
دولت فرانسه با یکصد وچهل ونه مسافر برای تصرف مستعمره «سنکال» که بموجب
معاهده ۱۸۱۵ به فرانسه واگذار شده بود سوی آفریقا عزیمت کرده روز ۲ ژوئیه
۱۸۱۶ این کشتی که بی‌موقع حرکت کرده بود با مسافرانیش در آب فرو رفت. مسافران
با شتاب تمام تخته نجاتی ساختند و همگی روی آن نشستند. مدت دوازده روز روی
این تخته پاره بودند و پیاپی عده‌یی از آنان به دریا ریختند. باقی ماندگان از فشار
گرسنگی بین خود قرعه میکشیدند و قرعه به نام هر کس اصابت میکرد میخوردندش.
پس از دوازده روز که این عده روی دریا بحال احتضار بودند. يك كشتی نجات،
تخته پاره را از دور دید و هنگامی به آن رسید که فقط پانزده محضر بر آن باقی بودند.

اسقف گفت: این چراغی است که بد روشن میکند.
مادام ماگلولار فهمید، و رفت از بالای بخاری اتاق اسقف دو شمعدان نقره را
کاملاً روشن کرده آورد و روی میز نهاد.

مرد غریب گفت: آقای خوری، شما خوبید، مرا تحقیر نمی‌کنید. درخانه‌تان
ازمن پذیرایی می‌کنید. شمعهای قدی‌تان را برای من روشن می‌کنید، در صورتی که
من از شما پنهان نداشتم که از کجا آمده‌ام و گفتم که مرد بدبختی هستم.
اسقف کنارش نشست، دستش را باملایمت لمس کرد و گفت:

— شما می‌توانستید، خودتان را بمن معرفی نکنید. اینجا، خانه من نیست،
خانه عیسی مسیح است. این در، از کسی که از آن وارد می‌شود نمی‌پرسد که آیا اسمی
دارد، اما می‌پرسد که آیا دردی دارد. شما رنج می‌برید، شما گرسنه و تشنه‌اید، پس
همه‌مان عزیز این خانه باشید. و ازمن تشکر نکنید، نگویید که من شما را درخانه‌ام
پذیرایی می‌کنم. اینجا هیچکس درخانه خود نیست مگر کسی که به پناهگاهی محتاج
است. من بشما که يك راه‌کنديد می‌گویم که اینجا، بیش از آنکه در خانه من
باشید، در خانه خودتان هستید. هر چه اینجا است از شما است. چه حاجت بدانستن
اسم شما دارم؟ بعلاوه، شما پیش از آنکه خود چیزی بمن بگویید، اسمی دارید که
من میدانم.

مرد چشمانش را بحیرت گشود و گفت:

— راستی میدانستید؟ اسم من چیست؟

اسقف جوابداد، بلی، شما «برادرمن» نامیده می‌شوید.

مرد از ته دل گفت: گوش کنید، آقای خوری! من موقع ورود باینجا بسیار
گرسنه بودم، اما شما آنقدر خوبید که حالا دیگر نمیدانم چه‌ام است؛ گرسنگیم
رفته است.

اسقف بغوی نگرست و گفت: شما فراوان رنج برده‌اید.

— اوه! نیم تنه سرخ، گلوله توپ بیا، يك تخته پاره برای خفتن، گرما،
سرما، کار، اعمال شاقه، ضربات چوب، زنجیر دولا برای هیچ! حبس تاریک برای
يك کلمه! حتی مریض بستری زنجیر بگردن. سکه‌ها، سکه‌ها بیش از این خوشبختند!
نوزده سال! شده‌ام چهل و نه ساله! حالا يك گذرنامه زرد، والسلام.

اسقف گفت: بلی، شما از يك جایگاه غم خارج شده‌اید. گوش کنید. در
آسمان برای چهره اشك آلود يك گناهکار پشیمان بیشتر شادمانی وجود خواهد
داشت تا برای سپید جامه صد درستکار. اگر از این جایگاه دردناک باافکار کینه و خشم
نسبت به آدمیان خارج شده‌اید غایان ترحمید؛ اگر باافکار خیرخواهی، ملایمت و صلح
از آن بیرون آمده‌اید، ارزش شما بیش از همه است.

دراین موقع مادام ماگلولار غذا را حاضر کرده بود. سویی از آب و، روغن
نباتی و نان و قدی نمک، اندکی چربی خوک، يك تکه گوشت گوسفند، چند دانه
انجیر، يك تکه پنیر تازه و يك نان ضخیم چاودار. از پیش خود بر آنچه رسم عالیجناب
اسقف بود، يك بطری شراب کهنه «موو» افزوده بود.

چهره اسقف ناگهان وضع مرنئی را که مخصوص طبایع همان دوست است

بخود گرفت. باحرارت گفت بفرمایید سر میز
و طبق عادتش درمواقعی که غریبه‌یی با او شام می‌خورد، مرد را سمت راست
جای داد. مادموازل باپ تیستین کلاماً آرام و طبعی، سمت چپش جای گرفت.
اسقف دعا خواند، سپس بعاتد همیشگیش شخصاً سوپ را قسمت کرد. مرد
حریصانه به خوردن پرداخت.
ناگهان اسقف گفت، بنظر من که این سفره چیزی کم دارد.
درواقع مادام ماگلوآر، بیش از حد لزوم یعنی بیش از سه دست غذا خوری
روی میز نگذاشته بود، اما رسم خانه چنین بود که هرگاه که اسقف میهمان داشت،
هرشش دست غذاخوری نقره را روی میز می‌گذازند، و این، خودنمایی مصومانه‌اش
بشمار میرفت. این نمودار ملیح تجمل در این خانه مطبوع و باوقار که فقر را تا
مقام شرف بالا میبرد، يك نوع رفتار کودکانه بود، سرشار از لطف.
مادام ماگلوآر مقصود اسقف را دریافت، بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون
رفت، و يك لحظه بعد سه دست غذاخوری که اسقف طلب کرده بود روی سفره، هر يك
به ترتیب جلوی یکی از حاضران درخشیدن گرفت.

-۴-

تفصیلات دربارهٔ پیرسازپای پوتارلیه

اکنون برای آنکه بتوانیم تصویری از آنچه سر این میز به وقوع پیوست بنهیم،
بهتر از این نمیتوانیم کاری کنیم که قسمتی از مکتوب مادموازل «باپ تیستین» را به
«مادام دووآشورون» که در آن، صحبت جبرکار و اسقف، بسادگی و با ذکر جزئیات
نوشته شده است، استنساخ کنیم.

«... این مرد هیچ توجه به کسی نمیکرد. با ولع يك قحطی زده غذا
همی‌خورد. با اینهمه پس از خوردن سوپ گفت،
«آقای خوری خدای مهربان!.. اینها برای من خیلی زیاد خوب بود. اما باید
«بگویم که گاری‌چی‌ها که نخواهند بگذارند من باهاشان غذا بخورم غذاشان بهتر
از مال شماست.»

«بین خودمان باشد، این حرف قدری بمن برخورد. - برادر من جواب داد:
«- برای اینست که آنان بیتی از من خسته میشوند.
«مرد گفته نه، آنها بیشتر پول دارند، شما فقیرید. خوب می‌بینم. شاید اصلاً خوری
«هم نباشید. راستی خوری هستید؛ مثلاً اگر خدای مهربان، عادل می‌بود، شما می‌باید
«حتماً خوری باشید»

«برادر من گفت، خدای مهربان بالاتر از عادل است»

«يك لحظه بعدگفت،

«- آقای ژان والزان، شما به پونتارلیه خواهید رفت؛

«- با خط سیر اجباری.

«گمان می‌کنم مرد غریب چنین جوابی داد. بعد گفت:

«- باید فردا اول صبح راه افتم. مسافرت سختی است، اگر شبها سرد است روزها گرم است.

«برادرم گفت، اینجا که می‌روید جای خوبی است. در انقلاب فرانسه خانواده من

«مضمحل شد، من به «فرانش کونته» پناه بردم و آنجا مدتی با کار بازوهای خودم

«زندگی کردم، اراده قوی داشتم کاری آنجا پیدا کردم و مشغول شدم. فقط انسان باید

«انتخاب کند. آنجا کارخانه‌های کاغذسازی، دیباغی، تقطیر، روغن‌کشی، ساعت‌سازی...

«های بزرگ، صنایع فولاد، صنایع مس، دست‌کم بیست کارخانه آهنگری دارد، از

«جمله چهار کارخانه در «لودز» و «شائون»، و «اودنکور» و «پور» که از همه

«مهمترند. گمان می‌کنم که اشتباه نکرده باشم و برادرم همین اسمی را بر زبان آورد...

«سپس کلامش را قطع کرد. روی سخن را بمن گرداند و گفت،

«- خواه‌عزیز، ما در آن ناحیه قوم و خویشی نداریم؛

«من جواب دادم، چرا. از جمله مسیو دولوسونه را داریم که در رژیم سابق، کاپیتان

«دروازه‌های پونتارلیه بود.

«برادرم گفت، بله، اما در سال «نودوسه» کسی دیگر قوم و خویشی نداشت؛ چیزی

«نداشت جز بازوان خودش. من کار کردم. در ناحیه «پونتارلیه» که شما آقای ژان والزان

«می‌خواهید به آنجا بروید، يك صنعت آب‌آب اجدادی و بسیار مطبوع هست، این،

«پنیرسازیه‌اشان است که خودشان «میوه‌فروشی» می‌نامند.

«آنگاه برادرم در همان حال که این مرد را به غذا خوردن و امیدداشت با تفصیل تمام

«وضع «میوه‌فروشی‌های پونتارلیه» را شرح داد؛ که اینها دونوع متمایزند، یکی

«انبارهای بزرگ که مخصوص اغنیاء است و در آنها چهل یا پنجاه‌گاو بسته می‌شود،

«و این گاوها هر تابستان هفت یا هشت هزار قالب پنیر می‌دهند؛ دیگری میوه‌فروشی‌های

«شراکتی که مال فقراء است. اینها روستاییان کوهستان وسطی هستند که گاوهایشان

«را بشراکت جای می‌دهند و محصولات را تقسیم می‌کنند. يك پنیرساز اجیر می‌کنند

«که «گرورن» می‌نامندش؛ - گرورن روزی سه دفعه شیر از شرکاء می‌گیرد و مقدارش

«را روی چوب خطی ثبت می‌کند... نزدیک آخر ماه آوریل، کار پنیرسازی شروع می‌شود

«و تقریباً اواسط ماه ژوئن پنیرسازها گاوهایشان را بکوه می‌برند.

«مرد همچنانکه می‌خورد جان می‌گرفت. برادرم از آن شراب گوارای «مو» که خود

«هرگز نمی‌نوشد زیرا که می‌گوید شراب گرانی است بوی می‌نوشاند. برادرم همه

«این تفصیلات را با آن شادی سهل و ساده که خوب با آن آشنا هستند شرح می‌داد، با

«درهم آمیختن گفته‌هایش با آن لطف خاص که برای من بسیار ملیح است - خیلی

«زیاد به تشریح وضع خوب «گرورن» برگشت، مثل اینکه میل دارد که این مرد بی-

«آنکه مستقیماً و سرِ پا بوی گفته شود، خود بفهمد که این کارملجائی برای او تواند

«بود. يك چیز متاثرم کرد. این مرد همان بود که بشما گفتم. بسیار خوب! اما برادرم،

«در همه مدت شام، و تا آخر شب، باستثناء چند کلمه که هنگام ورود او از حضرت مسیح «بر زبان آورد، نه يك کلمه باین مرد گفت تا باو بفهماند که خود کیست و چه مقام دارد، و نه چیزی اظهار کرد. تا این مرد بداند که او برادر من است. ظاهراً این فرصت خوبی بود برای آنکه اندکی موعظه کند و با جبر کار بر زبان اسقنی سخن گوید «تا اثری از این برخورد در او بگذارد. شاید اگر دیگری بجای برادر من میبود بنظرش «میرسید که در آن موقع که چنین فرد بدبختی را زیر دست دارد، باید در همان حال «که جسمش را تغذیه می کند روحش را نیز غذا دهد و ملامتی با جاشنی اخلاق و اندرز «باو گوید. یا اقلاً با وی با دلسوزی سخن گوید و ترغیبش کند که در آینده براه راست «رود. بعکس، برادر من، این راه از او نپرسید که از کدام ولایت است، و تاریخچه زندگیش «چیست. زیرا که در تاریخچه زندگانی او خطایش ثبت شده است. اما برادر من ظاهراً «تا حدی که می توانست از چیزهایی که ممکن بود گناه او را بیادش آورد اجتناب می «ورزید. این اجتناب به حدی بود که ضمن صحبت یعنی موقعی که از کوهستانهای «هونتاریه» حرف میزد، گفت: آنان کار خوبی دارند که مقبول درگاه الهی است، و «برگفته خود اضافه کرد: «خوشبختند زیرا که بیگناهند.» تا این جمله از دهانش «بیرون آمد، ساکت شد و ترسید که میاد این کلمه که بی اراده از دهانش بیرون جسته «بود، مرد را دل آزرده سازد. گمان میکنم که من به نیروی تفکر آنچه را که در قلب «برادر من میگذاشت فهمیده باشم. بی شك برادر من فکر میکرد که این مرد «که ژان «والژان» نامیده میشود، بنیوایش را کاملاً در روحش حاضر دارد و بهتر از هر کار «دیگر این بود که منصرفش کنند و يك لحظه هم که باشد معتقدش سازند که او نیز «شخصی است مثل دیگران، و این مقصود را برادر من از این راه بر میآورد که با او «بسیار عادی رفتار میکرد. آیا براسی احسان، کاملاً در این رفتار منظور نیست؟ خانم «عزیزم. آیا تصدیق نمیکنید که در این رفتار ملاحظت آمیز که احتراز کامل از موعظه، «از دستور اخلاقی، از تلمیح و کنایه در آن محسوس است، آثاری از انجیل وجود دارد؟ «و آیا هنگامی که مردی، يك جراحت دردناك بردل دارد، بهترین شفقت، آن نیست «که از دست زدن به آن جراحت پرهیز شود؟ بنظر من میرسد که اندیشه درونی برادر من «همین بود. بهر حال آنچه من میتوانم بگویم اینست که برادر من اگر هم این افکار را «داشت چیزی از آنها، بمن نیز ابراز نداشت. از همه جهت مثل هر شش بود، و با «ژان والژان» همانطور شام خورد، که معمولاً با مسیو «ژدها ون لوپره و» و یا با آقای «خوری کلیسای محل شام میخورد.

«تزد يك پایان شام و هنگامی که انجیر میخورديم در کوچه صدا کرد. «این ننه «ژربو» بود که بجهش را در آغوش داشت. برادر من پیشانی بچه را بوسید، و پانزده «شاهی که من در جیب داشتم برای دادن به «ننه ژربو» از من قرض گرفت. در همه «آن مدت مرد مسافر چندان متوجه نبود، هیچ حرف نمی زد و بسیار خسته بنظر میرسید. «بیچاره ژربوی پیر رفت، برادر من دعای شکرانه بعد از شام را خواند، سی رو به این «مرد کرد و گفت: گمان میکنم که شما احتیاج فراوان به رختخوابتان دارید. مادام «هاگلوار با سرعت اسباب سفره را برداشت. من فهمیدم که ما باید از اتاق خارج شویم «تا مسافر بخوابد. هر دو رفتیم بالا. آنکاه من «مادام ماگلوار» را فرستادم تا يك

«پوست بز «چنگل سیاه» را که در اتاقم بود برای این مرد ببرد. شبها یخبندان است و این پوست خوب گرم میکند. حیف است که این پوست کهنه باشد؛ همه موهایش میریزند. برادرم آن را وقتی که در آلمان در «توت لینگن» نزدیک سرچشمه‌های «دانوب» بود، با کلد کوچکی که دسته عاج دارد، و معمولاً من سرسره از آن استفاده میکنم خریده بود.

«مادام ماگلوآر تقریباً همانند باز گشت. ما در اتاقی که رخت‌های شسته را برای خشک شدن در آن پهن میکنیم دعا مان را خواندیم، سپس هریک بی آنکه چیزی بیکدیگر گوئیم، به اتاقمان رفتیم.»

- ۵ -

آرامش

عالیجناب بین‌ونو پس از شب به‌خیر گفتن به خواهرش، یکی از دو شمع‌دان نقره را از روی میز برداشت، دیگری را به میهمانش داد و گفت، «آقا، بفرمایید تا شمارا به اتاقتان هدایت کنم. مرد دنبال او راه افتاد.

چنانکه میتوان در آنچه بالا تر گفته شد ملاحظه کرد منزل اسقف طوری تقسیم شده بود که برای ورود به نمازخانه که خوابگاه در آن بود، یا برای خارج شدن از آن، عبور از اتاق خواب اسقف لازم بود.

هنگامی که از این اتاق عبور میکردند، مادام ماگلوآر ظروف نقره را در یک گنجینه دیواری که بالای تخت خواب قرار داشت، جای میداد. این آخرین احتیاطی بود که هر شب پیش از آنکه برای خفتن رود مراعات میکرد. اسقف میهمانش را در خوابگاه جای داد. رختخوابی سفید و نظیف آنجا گذاشته شده بود. مرد شمع‌دان را روی میز کوچکی نهاد.

اسقف گفت، خوب، شب خوبی بگذرانید. فردا صبح، پیش از رفتن، فنجانی از شیرگاوهای ما خواهید نوشید، گرم‌گرم. مسافر گفت، مرسى آقاي «آبه».

تازه این کلمات سرشار از آرامش را بر زبان آورده بود که ناگهان و بی هیچ حالت برزخی، جهشی عجیب کرد که دوزن مقدس‌خانه اگر شاهد آن میبودند از وحشت یخ میکردند. امروز هم برای ما دشوار است که چیزی را که در آن لحظه محرک او بود شرح دهیم. آیا می‌خواست خطاری یا تهدیدی کند؟ آیا بسادگی يك نوع تحريك غریزی و ظلمانی را که بر خودش نیز مجهول بود اطاعت میکرد؟ بشندی روبه پیر مرد گشت، بازوها درهم نهاد، نگاهی وحشیانه به میز پانش دوخت و با صدایی درشت گفت، «ببینم؟ آه‌های واقعا... مرا در خانه‌تان و نزدیک بخودتان جا میدهند؟..»

اینجور ...۱.

و کلامش را قطع کرد و با خنده‌یی که چیزی از توحش در آن وجود داشت برگفته‌اش افزود،

– خوب فکر هاتان را کرده‌بید؟ که بشما گفته است که من آدم نکشته‌ام؟
اسقف چشمانش را سوی سقف بالا برد و گفت،
– این بخدای مهربان مربوط است.

آنگاه با متانت و با جنباندن لبانش مانند کسی که دعا میکند یا با خودش حرف می‌زند، دوانگشت دست راستش را پیش برد، مرد را که سرفرود نیاورد، تقدیس کرد، و بی آنکه سر بگرداند، و بی آنکه به عقب بنگرد به اتاقش بازگشت.

هروقت که کسی در خوابگاه منزل داشت پردهٔ پشمی بزرگی که در نمازخانه از سمتی بسمت دیگر کشیده میشد، محراب را پنهان میداشت. اسقف هنگام عبور جلو این پرده بزانو درآمد و دعای کوتاهی تلاوت کرد.

يك لحظه بعد در باغش بود، قدم‌زنان، غوطه‌ور در تخیل، سیرکنان، جان و فکرش یکسره متوجه امور اسرار آمیزی که خداوند فقط به دیدگانی مینمایند که شبها باز میمانند.

اما مرد، واقفاً چنان خسته بود که از این زیبا لحاف های سفید هم استفاده نکرده بود. بعاتد جبر کاران شمع را با منخربش خاموش کرده، خود را با لباس بر بستر انداخته و هماندم به خواب رفته بود.

هنگامی که اسقف از باغ به اتاقش بازگشت زنگ نصف شب صدا میکرد.
چند دقیقه بعد در این خانهٔ کوچک همه در خواب بودند.

-۶-

ژان والزان

مقارن نیمه‌های شب، ژان والزان بیدار شد.

ژان والزان از خانوادهٔ فقیری از روستائیان «بری» بود. در کودکی خواندن نیاموخته بود. چون پس مردی رسید در «فاورول» «درخت تراش‌کن» بود. مادرش ژان «ماتیو» مینامیدش و پدرش «ژان والزان» یا «والازان»، شاید يك لقب مسخره، و ادغام «و والازان»^۱.

ژان والزان حالتی تفکر آمیز داشت بی آنکه از حزن که لازمهٔ طبایع مهربان است بهره داشته باشد. با اینهمه بطور کلی، ژان والزان، لاقابل بظاهر، موجودی بود پس چرت آلود و بی‌مهمل. درس بسیار کم پدر و مادرش را از دست داده بود. مادرش

۱ - Voilà jean یعنی آنست ژان.

از يك تب شیر بد مواظبت شده، مرده بود. پدرش که مانند او درخت تراش میکرد، از درختی افتاده و جان داده بود. برای ژان والژان کسی نمانده بود جز يك خواهر، بزرگتر از خودش، بیوه، باهفت بچه، پسر و دختر. این خواهر، ژان والژان را بزرگ کرده بود، و تا موقعی که شوهرش زنده بود برادر جوانش را منزل و غذا داد. شوهر مرد. بزرگترین بچه از هفت بچه، هشت سال و کوچکتر از همه يك سال داشت. ژان والژان به بیست و پنج سالگی رسیده بود. جانشین این پدر شد، و بسهم خود تکفل خواهرش را که بزرگش کرده بود برعهده گرفت. این کار بسادگی و مانند يك وظیفه مسلم، باقدری هم خشونت از طرف ژان والژان، انجام یافت. ایام جوانیش بدینگونه در کاری سخت و کم اجرت صرف میشد. هرگز کسی برای او «دوست دختری» در آن ناحیه نشناخته بود. فرصت نداشت که عاشق شود.

شب، خسته به خانه باز میگشت. و سوش را بی آنکه کلمه‌یی بگوید میخورد. خواهرش، ننه «ژان»، هنگامیکه او غذا می‌خورد غالباً از کاسه او بهترین خوراکیش را، تکه گوشت را، هراش چربی را، منز کلم را برمیداشت، تا یکی از بچه‌های خود دهد؛ او در حال خوردن، خم شده روی میز، سرش را میان سوپ آویخته، موهای بلندش اطراف کاسه افتاده و چشمانش را پنهان کرده، مثل این بود که هیچ نمی‌بیند و می‌گذشت تا خواهرش هرچه می‌خواهد بکند. در فاورول نزدیک کلیه والژان، سمت دیگری کوچه، زن دهقانی موسوم به «ماری کلود» منزل داشت؛ بچه‌های والژان، معمولاً گرسنه، گاه با سم مادرشان يك کیل شیر از او قرض می‌کردند، آنرا پشت چپر یا کنار کوچه‌یی می‌خورند، بار بودن ظرف شیر از دست یکدیگر و سر کشیدن آن با چنان شتاب که دخترهای کوچک مقداری از آن را روی پیش‌بندشان و در گریبان‌شان می‌ریختند. مادرشان اگر از این دزدی خبر می‌یافت، مقصران را بسختی تنبیه می‌کرد. ژان والژان با آنکه تند خو و غرغرو بود، پنهان از مادر، قیمت کیل شیر را به «ماری کلود» می‌داد و بچه‌ها تنبیه نمی‌شدند.

در موسم «تراش»، روزی بیست و چهار شاهی‌مزد می‌گرفت، سپس بعنوان دروگر، بصورت عمده، بصورت دهقان گاوچران و بعنوان مرد قوی برای کارهای دشوار، اجیر میشد. هرچه میتواند می‌کرد. خواهرش نیز بسهم خود کار می‌کرد، اما باهفت کودک چه میتوان کرد؟ گروه غم‌انگیزی بود که بنوایی فرو گرفتنی و اندک اندک در فشارش گذارد. اتفاقاً يك زمستان سخت شد. ژان والژان کاری بدست نیاورد. خانواده نان نداشت. بی‌نان، تهی دست، هفت بچه.

يكشنبه شبی «موبرایز ابو»، نانوائ میدان کلیسا در فاورول، برای خفتن مهیا میشد که ناگهان صدای ضربت سختی را که بردر آهنی شیشه‌دار جلو دكانش وارد آمد، شنید. بموقع پشت در رسید و دید که يك دست و بازو از میان سوراخی که بردر آهنی و بر شیشه ایجاد شده بود بدرون آمده است. دست نانی برداشت و برد. ایزابو شتابان بیرون آمد. دزد با همه قوت پاهایش می‌گریخت. ایزابو دنبالش دوید و دستگیرش کرد. دزد، نان را دور انداخته بود. اما دستش هنوز خون آلود بود. این، ژان والژان بود.

این، در ۱۷۹۵ روی داد. ژان والژان با اتهام «سرقت شبانه» در منزل مسکون

بوسیله شکستن به دادگاه های آن عصر احضار شد. تفنگی داشت که آنرا بهتر از هر تیرانداز در جهان بکار میبرد، کمابیش شکارچی قاقچاق در قرق بود؛ همین موجب اذیتش شد. بر ضد شکار در نقاط ممنوع يك پيش داوری قانونی وجود دارد. شکارچی قرق مانند قاقچاقی خود را غالباً در مجاورت «راهن» قرار میدهند. اما این نکته را نیز بگوئیم وبگندیم: هنوز بین این طایفه از مردم، وجنایتکاران شهری، ورطه عمیقی فاصله است. شکارچی قرق در جنگل زندگی میکند، قاقچاقی در کوه یاروی دریاعمر میگذراند؛ شهرها مردمی درنده بار میآورند زیرا که اشخاص فاسد میروند. کوه، دریا، جنگل، مردمی وحشی تربیت می کنند. جنبه توحش را در آنان توسعه میدهند اما غالباً بی آنکه جنبه انسانی شان را تباه سازند.

حکم مجرمیت ژان والژان اعلام شد. مواد قانون مخوف بود. در تمدن ما، ساعات مهیبی وجود دارد. این همان لحظات است که قانون مجازات، غرق کسی را اعلام میکند. چه دقیقه شومی است آن موقع که هیئت اجتماع، خود را کنار میکشد ودور افکنند جبران ناپذیر يك موجود متفکر را بانجام میرساند. ژان والژان به پنجسال زندان بااعمال شاقه محکوم شد.

در ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ فتح «مونتنوت»^۱ بوسیله ژنرال رئیس قشون ایتالی، که پیام مجلس دیرکتوار به هیئت مشاوره^۲ یانصد نفری در ۲ «فلورال»^۳ سال چهارم، بوئوناپارته^۴ نامید درپاریس اعلام شد. همین روز زنجیر بزرگی در «بیستر»^۵ امیکسکوب شد. ژان والژان اگر افتاران این زنجیر بود. يك نگهبان قدیم زندان که امروز نود سال دارد، هنوز هم این بدبخت را که در انتهای چهارمین بند، در گوشه شمالی محوطه بزنجیر کشیده شده بود در خاطر دارد. مانند دیگران بر زمین نشسته بود. بنظر میرسید که هیچ از وضع خود نمی فهمد جز آنکه وضع هولناکی است. شاید، در اینجا، در خلال اندیشه های مبهم يك مرد فقیر از همه جهت نادان، به اکتشاف چیزی خارق العاده نیز اشتغال داشت.

هنگامی که میخ غلش را بر پشت گزیدنش، باضریات سخت چکش پرچین میکردند می گریست، اشکها خفه اش می کردند، از حرف زدن باز داشتند و او فقط گاه بگاه موفق میشد بگوید: «من در فاورول درخت تراش کن بودم». سپس حق و حق کثان، دست راستش را بلند میکرد و متدرجاً هفت دفعه، مثل آنکه هفت سرنامساوی را ییایی لمس میکند، فرود میآورد، و از این حرکت حدس زده میشد که کاری که کرده هر چه بوده برای پوشاندن و غذا دادن هفت بچه کوچک بوده است. به تولون عزیمت کرد. پس از مافرتی بیست وهفت روزه، بریک گاری، زنجیر بگردن بانجا رسید. در تولون نیم تنه سرخ بر او پوشانند. از آنچه زندگانی شمرده می شد همه چیز محو شد، و نامش نیز. - دیگر ژان والژان نبود؛ شماره

۱- Montenotte دهکده ای است در ایتالیا که بمناسبت فتحی که ناپلئون

در این نقطه کرد واتریشی ها را درهم شکست معروف است.

۲- Buonaparte

۳- Bicêtre دهکده ای است نزدیک پاریس که زندان بزرگی داشته است.

۲۴۶۰۱ شد. خواهرش چه شد؟ هفت بچه کوچک چه شدند؟ کیست که در فکر این چیزها باشد؟ چه میشود مشق برگری که از يك تازه نهال اره شده از بن، بر زمین میریزد؟

همیشه همین حکایت است. این موجودات زنده کوچک، این مخلوقات خداوند، بی پشتیبان از آن پس، بی راهنما، بی پناه، در چنگ حوادث افتادند، و راستی که میدانند؛ شاید هر کدامشان از طرفی، و اندك اندك در همان مه منجمد فرو رفتند که سرنوشت‌های منفرد در آن غوطه میخورند، در ظلمات مخوفی که اینهمه افراد بخت - برگشته در رهگذار تاریك نوع بشر پیایی در آن ناپدید میشوند. - محل را ترك گفتند. مناره ناقوس ناحیه‌یی که دهكده‌شان بود فراموششان کرد؛ میله سنگی سرزمینی که صحرایشان بود فراموششان کرد؛ پس از چند سال توقف در زندان، زان‌والزان نیز فراموششان کرد. در این قلب که زخمی در آن داشت، جای زخمی ماند، همین ویس. در همه مدتی که در تولون گذراند فقط يك دفعه چیزهایی درباره خواهرش شنید. گمان میکنم اواخر سال چهارم اسارتش بود. هیچ نمیدانم این اطلاع از چه راه باو رسید. شخصی که سابقاً در آن ناحیه می‌شناخت‌شان خواهرش را دیده بود، در پاریس بود. در کوچۀ فقیرانه‌یی نزدیک به «سن سولپیس» موسوم بکوچۀ «ژننده» سکونت داشت. با خود بچه‌یی جز يك پسر كوچك، آخرین پسرش، نداشت. شش بچه دیگرش کجا بودند؛ شاید خودش نیز نمی‌دانست. هر بامداد به چاپخانه‌یی در کوچۀ «سابو» شماره ۳ که در آن، تاكن و نه دوز بود میرفت. بایست ساعت شش صبح، مدتی پیش از طلوع آفتاب روزهای زمستان، به آنجا رود. در عمارت چاپخانه يك مدرسه بود؛ پسرش را که هفت سال داشت به این مدرسه میبرد. اما چون اوساعت شش به چاپخانه میرفت و در مدرسه پیش از ساعت هفت باز نمیشد، لازم می‌آمد که بچه يك ساعت در حیاط منتظر باز شدن در مدرسه باشد؛ زمستان، یکساعت در تاریکی، در هوای آزاد... نمیگذاشتند بچه وارد چاپخانه شود. زیرا که، میگفتند اسباب زحمت میشود. کارگران چاپخانه، در عبور، این کوچولوی بدبخت را میدیدند که روی سنگفرش نشسته، سرش از خواب آلودگی زیر افتاده، غالباً در تاریکی بخواب رفته، در گوشه‌یی چمباتمه زده، روی کیفش خم شده است. هنگامی که برف یا باران میبارید، پیرزنی که دربان عمارت بود باو رحم میکرد، در اتاق خود که جز يك بستر پاره، يك چرخ پنبریزی و دو صندوق چوبین نداشت، جایش میداد. طفلک در گوشه‌یی میخفت و برای آنکه کمتر سردش باشد گریه پیرزن را در آغوش میگرفت. ساعت هفت مدرسه بازمیشد و او به آنجا میرفت. این بود یگانه چیزی که به زان والزان گفته شد. فقط يك روز در این خصوص با او صحبت شد، يك لحظه پیش نشد، يك برق بود، مثل پنجره‌یی که ناگهان روبه سرنوشت این موجودات که دوستشان میداشت باز و هماندم بسته شده باشد؛ دیگر چیزی نشنید؛ و این، دفعۀ آخر بود. پس از آن هیچگونه خبر از آنان بهیوی نرسید؛ هرگز بازشان ندید، هرگز با آنان مصادف نشد. و در دنباله این حکایت دردناك نیز کسی بازشان نخواهد یافت.

اواخر همین سال چهارم، نوبت فرار زان‌والزان رسید چنانکه در این نقطه غم‌انگیز اتفاق میافتد، رفقایش به فرارش كمك کردند. گریخت. دو روز در صحرا به

آزادی سرگردان بود، اگر مطرود بودن، هر لحظه سر بهر سوگرداندن، بهر اندک صدا لرزیدن، از همه چیز، از بامی که دود از آن برمی آید، از مردی که می گفتند، از سگی که می غرد، از آسبی که بجهارنعل می رود، از ساعتی که زنگ می زند، از روز برای آنکه چشم می بیند، از شب، برای آنکه چشم نمی بیند، از جاده، از راه، از خار و خس، از خواب ترسیدن را بتوان آزادی نامید.

شب روز دوم ژان والژان دستگیر شد. از سی و شش ساعت پیش نه چیزی خورده و نه خفته بود. دادگاه دریایی به مجرم این فرار به سه سال زندان محکومش کرد و این محکومیت، مدت زندانش را به هشت سال رساند. سال ششم باز نوبت فرار شد؛ ژان والژان از این نوبت نیز استفاده کرد، اما نتوانست فرارش را بی پایان رساند. هنگام حاضر غایب حاضر نبود. توپ شلیک شد و شبانه، شبگردان، زیر حمال یک کشتی ساختمان پنهانش یافتند. با زندانیان که برای دستگیر کردنش رفته بودند مقاومت ورزید و سرانجام دستگیر شد. فرار و تمرد. این کار که مجازاتش در قانون خاصی تعیین شده است با افزودن پنج سال بر مدت زندان که دوازده سال با کشته و زنجیر باشد، تلافی شد. مدت زندانش به سیزده سال رسید. سال دهم یک دفعه دیگر نوبت فرارش باز آمد و این دفعه هم از آن استفاده کرد. باز هم توفیق بهتری نیافت. برای این اقدام به سال دیگر بر مدت زندانش افزودند. این شد شانزده سال. - سرانجام گمان می کنم سال سیزدهم بود که آخرین دفعه کوشید تا بگریزد، اما کاری از پیش نبرد جز آنکه پس از چهار ساعت غیبت باز گرفتار شد. برای این چهار ساعت به سال دیگر زندان برایش نوشتند. شصت و نه سال. - در اکتبر ۱۸۱۵ آزاد شد؛ سال ۱۷۹۶ وارد آنجا شده بود بهرم شکستن یک شیشه و برداشتن یک نان.

جا برای یک جمله معترضه. این دومین دفعه است که مصنف این کتاب، ضمن تبعاتش درباره امور جنائی و درباره عذاب قوانین، با سرقت یک نان بصورت مبدأ نکبت یک سرنوشت مواجه شده است. «کلودگدا»^۱ فانی در دیده بود. ژان والژان نیز نانی ربوده بود. یک آملر انگلیسی نشان می ده که در لندن چهار پنجم سرقت ها به یگانه دلیل گرسنگی صورت وقوع می یابد.

ژان والژان ناله کنان و لرزان وارد جبرگه شده بود، دلشخت از آن بیرون آمد. مایوس وارد آن شده بود، مخوف بیرون آمد. آیا در این جان ستم دیده چگنشته بود؟

-۷-

درون فومیدی

برای خود دادگاهی تشکیل داد.

۱ - به شرح زندگی «ویکتور هوگو» قسمت «آثار هوگو» رمان های هوگو،

رجوع شود.

سعی کنیم که این نکته نیز گفته شود،

باید جمعیت بشری این نکات را ملاحظه کند زیرا که او خود موجود آنست.

گفتیم که این، يك جاهل بود؛ اما يك احمق نبود. نورطبیعی در وجودش پرتو افکنده بود. بدبختی که آن نیز برای خود فروغی دارد اندك نوری را که در این روح وجود داشت، افزون ساخت. زیر چوب، زیر زنجیر، در حال خستگی، زیر آفتاب سوزان جبرگاه، بر تخت خواب چوبین جبرگاران، روی وجدان خود خم شد، و فکر کرد. کار را با محاکمه خویش آغاز کرد.

دانست که خود يك بیگناه نبوده که خلاف عدل تنبیه شده باشد. اعتراف کرد؛ که عملی ناشایسته و شایان توبیخ مرتکب شده است؛ که شاید آن نان را اگر تقاضا کرده بود از دادش به او امتناع نمی‌ورزیدند؛ که در همه حال بهتر آن می‌بود که در انتظار می‌نشست. در انتظار رحم دیگران یا در انتظار کار؛ که این یکبارہ دلیل غیر قابل ردی نیست اگر گفته شود: «مگر گرسنه هم می‌تواند منتظر بنشیند؟» که از يك طرف بسیار نادرست که شخص مطلقاً از گرسنگی بمیرد، و از طرف دیگر بدبختانه یا خوشبختانه وجود انسانی طوری ساخته شده است که می‌تواند مدتی دراز از نظر روحی و جسمی رنج ببرد بی آنکه بمیرد؛ که در این صورت میبایستی صبر کرده باشد؛ که برای بیچاره بچکان نیز صبر بهتر می‌بود؛ که این يك عمل جنون آمیز بود که او، مرد بدبخت بی پرگ و بار، گریبان همه اجتماع را بدبختی بگیرد و تصور کند که با سرقت می‌توان از بینوایی نجات یافت؛ که بهر حال، برای بیرون آمدن از بدبختی در بسیار بدی است آن در، که آدمی از آن، وارد سواهی می‌شود. سرانجام اعتراف کرد که خطا کرده است. آنگاه از خود پرسید:

- آیا او یگانه کسی بوده که در این ماجرای شوم تقصیر داشته است؟ آیا از يك طرف آنچه برایش پیش آمد، طاقت فرسا نبود؟ کارگر بود، کار نمی‌یافت، زحمت کش بود، بی نان میماند؟ آیا از طرف دیگر در قبال جرم محقق و اعتراف شده او، عقوبتش سبانه و گزاف نبود؟ آیا تعدی قانون در مجازات او بالاتر از تعدی مجرم در ارتکاب جرم نبود؟ آیا یکی از کفه‌های ترازو، کفه بی که کیفر را در آن قرار داده بودند بر دیگری غزونی نداشت؟ آیا سربار مجازات بمنزله محو جرم نبود و باین نتایج نمی‌رسید که، وضع را دگرگون کند، خطای عقوبت را جانشین خطای جنایت سازد، مقصراً را بصورت يك قربانی ستم و مدیون را بصورت يك طلبکار درآورد و سرانجام حق را بطرف کسی نهد که پشت پا بحق زده است؟ آیا این مجازات، مخلوط با افزون شدن های متوالی در نتیجه اقدام بفرار، سرانجام به يك نوع تعدی قویتر نسبت به ضعیفتر، بیک جنایت جمعیت بشری نسبت بیک فرد، منتهی نمیشد، جنایاتی که همه روزه تجدید نمیشد، جنایاتی که نوزده سال دوام مییافت.

از خود سؤال کرد: آیا جمعیت بشری می‌تواند چنین حقی داشته باشد که متساویاً باعضاء خود در يك مورد، کوتاه بینی نامعقولش را، و در يك مورد دیگر پیش بینی بیرحمانه اش را تحمیل کند، و يك مرد فقیر را همیشه میان يك نقص، و يك افراط، نقص در کار و افراط در عقوبت، نگاهدارد؟ - آیا رفتاری چنین قاطع از طرف اجتماع نسبت به آن دسته از اعضایش که در سهمی که هر فرد از نعمتهای اتفاقی دارد بی بهره تر

از همه‌اند و از همین‌رو بیش از همه درخور رعایتند رفتاری خارج از حدود انصاف نبوده است؟

چون این مسائل طرح و حل شدند، هیئت اجتماع را محاکمه و محکوم کرد. به کینه خود محکومش کرد.

آنرا مسئول سرنوشتی که خود تحمل میکرد شمرد و با خود گفت که شاید روزی در بازخواست از آن تردیدی بخود راه ندهد. - بخود اعلام داشت که بین خسارتی که او وارد آورده است و خسارتی که بر وی وارد آمده است، تعادلی وجود نداشته است؛ سرانجام چنین نتیجه گرفت که عقوبت او در حقیقت يك عمل خلاف نبوده بلکه يك ستمگری بیرحمانه بوده است.

خشم، ممکن است سقیه‌خانه و نامعقول باشد؛ شخص میتواند بظلم غضبناک گردد، اما هیچکس خود را غیر مستوجب نمی‌بیند، مگر وقتی که باطناً از بعضی جهات ذیحق باشد. - ژانوالزان احساس میکرد که مستوجب اینهمه عذاب نبوده است.

از این گذشته جمعیت بشری، جز بد باوری نکرده بود. هرگز از این اجتماع، روی ندیده بود جز همان چهره خشم آگین که «عدل» خود می‌نامدش و با افرادی نشانش میداد که میکوبدشان. آدمیان لمسش نکرده بودند مگر برای مجروح کردنش. - هر تماس با آنان برایش يك ضربت شده بود؛ هرگز از آغاز کودکی، در زمان مادر، یاد عهد خواهرش، با کلامی دوستانه یا با نگاهی محبت آمیز بر نخورده بود. از رنجی به رنج دیگر، اندک اندک، باین مرحله یقین رسید که زندگی يك جنگ بوده و در این جنگ او مغلوب شده است. سلاح دیگری جز کینه‌اش نداشت. تصمیم گرفت که این سلاح را در زندان تیز کند و آنرا هنگام پیرون رفتن با خود ببرد.

در تئولون مدرسه‌یی برای جبر کاران بود که جمعی از برادران فروتن متصدیش بودند و ضروری‌ترین چیزها را بهر يك از این بدبختان که خود رغبت داشت می‌آموختند. ژانوالزان در چهل سالگی بمدرسه رفت و خواندن و نوشتن و محاسبه یاد گرفت. احساس کرد که تقویت هوشش تقویت کینه‌اش نیز هست. در بعضی احوال، معرفت و نور میتواند برای تمدید بدی‌ها بکار روند.

بیان این نکته، غم‌انگیز است که ژانوالزان، چون جمعیت بشری را که موجب بدبختیش شده بود محاکمه و محکوم کرد، پروردگار را نیز که جمعیت بشری را آفریده بود بمحاکمه کشید.

اورا هم محکوم کرد.

پس طی این نوزده سال شکنجه و بردگی، این‌جان، هم صمود کرد و هم سقوط؛ نور از يك سو داخل آن شد و ظلمات از سوی دیگر.

ژانوالزان چنانکه دیده شد، طبع بدی نداشت. هنگامیکه وارد زندان شد هنوز خوب بود. در آنجا جمعیت بشری را محکوم کرد و دریافت که شریر شده است؛ در آنجا، پروردگار را محکوم کرد، و دریافت که کافر شده است. اینجا يك لحظه فکر نکردن دشوار است.

آیا هیچ ممکن است که طبع انسانی، اینگونه ازین تاسر، ویکسره تغییر یابد؟ آیا آدمی که خداوندش خوب آفریده است، ممکن است بدست مردم، شریر شود؟ آیا جان آدمی ممکن است ناگهان بدست سرنوشت دگرگون گردد، بشود بدلیل بد بودن سرنوشت؟ آیا ممکن است که قلب، زیر فشار یک بدبختی نامتناسب، بشکل گردد، بازشتی‌ها و نقص‌های درمان ناپذیر بهم پیچیده شود همچون ستون فقرانی زیر یک طاق بسیار کوتاه؟ - آیا در هر جان بشری یک نخستین شراره ذاتی، یک عنصر الهی، وجود ندارد و در جان ژان والژان بخصوص وجود نداشته است که در این جهان، تباه ناشدنی، و در جهان دیگر فنا ناپذیر است، که تکوینی میتواند وسعتی دهد، بیفزودش، روشنی کند و بافرورزندگی بسیار به نورافشانی وادارد، و بدی هرگز نمیتواند یکباره خاموش کند؟

اینها مسائل سخت و تاریکی هستند که در جواب آخرین آنها هردانشمند وظایف الاعضاء به احتمال قوی بی‌تردد می‌گفت، «نه» اگر ژان والژان را در زندان تولون در ساعات استراحتش که برای او ساعات تخیل بود میدید، بر زمین نشسته، دستها بر میله یک چرخ بارکش تکیه داده، سر زنجیرش را بر سرای احتراز از کشیده شدن در جیب نهاده، آن جبرکله گرفته خاطر، رزین، ساکت و متفکر، آن مطرود قوانین، که نوع بشر را با خشم می‌نگریست، آن محکوم تمدن که آسمان را با خشونت نگاه میکرد.

محققاً، مانین نمیتوانیم کتمان کنیم، که این ناظر «فیزیولوژیست» آنجا یک بینوایی درمان ناپذیر میدید، شاید باین بیمار اثرات قانون، دل نیز میسوزاند، اما کمترین آزمایش هم برای درمان او نمیکرد؛ نگاهش را از اغارهایی که در خلال این جان میدید بر میگردد و «همچون «دانه» از در دوزخ، او نیز از این وجود، کلمه‌ای را که انگشت خداوند در همه حال بر پیشانی هر یک از افراد بشر نگاشته است، می‌سترد، کلمه «امید» را.^۱

آیا ژان والژان شخصاً از حالات جان خود که ما به تحلیلش مبادرت جستیم با همان روشنی کمال که ماکوشیدیم به خوانندگانمان نشان دهیم آگاه بود؟ آیا ژان - والژان همه عناصری را که بینوایی اخلاقی از آنها ترکیب مییافت آشکارا پس از تکویشان و بهمان تدریج که تکوین میشدند میدید؟ آیا این مرد خشن و بیسواد، حساب توالی افکارش دراکه بدان وسیله، درجه بدرجه، ببلندی و پستی گراییده تا بمناظر شومی رسیده بود که سالها بود افق درونی روحش را میساختند، با دقت کمال بدست داشت؟ آیا بهر آنچه که بر وجودش گذشته بود و بهمه چیزی که در آن خلجان می‌کرد، معرفت کامل داشت؟ این چیزی است که ما جرأت گفتنش را نمیتوانیم داشته باشیم؛ این چیزی است که باور نیز نمیکنیم. چهل ژان والژان بیسی بیش از آن بود، که پس از این همه بدبختی نیز، ابهام سیار در وجودش نمانده باشد. گاه این راهم بدستی نمیدانست که چه احساس میکند، ژان والژان در ظلمات بود؛ در ظلمات رنج میبرد؛ در ظلمات کینه میورزید؛ ممکن است گفته شود که رودر روشی را هم دشمن میداشت. عادتاً در

۱ - اشاره بکتاب معروف «کمدی خدایی» تصنیف «دانه» شاعر بزرگ ایتالیا.

این تاریکی می‌زیست و مثل يك كور، يايك رؤیازده، بكمك دست، پیش میرفت. فقط بقواصلی، ازوجود خود او و ازخارج، تكانی ازغضب، سرباری ازرنج، برق پریده رنگ و سیمی که همه جانش را روشن میکرد، ناگهان باوروی آور میشد، و بسختی، همه جا، پیرامونش، جلو و عقبش، درتابش های نوری هولناك، پرتكاهای نفرت انگیز، و مناظر هائل سرنوشتش را آشكار میساخت.

چون این روشنایی میگذشت، تاریكیش از نو فرا میگرفت، و آنوقت كجا بود؟ خود نیز نمیدانست.

خاصیت عقوباتی ازاین گونه که در آنها هر آنچه بیرحمانه است یعنی هر آنچه خرف کننده است حکومت دارد، تبدیل تدریجی يك آدمی بوسیله يك دگرگونی ابلهانه بك حیوان وحشی است. گاه هم بك حیوان درنده. تلاشهای متوالی و عنودانه زان والزان در راه فرار، میتواند برای اثبات تأثیر عظیمی که قانون در جان آدمی میبخشد كافی باشد. زانوالزان اقدام به فرار را که كمالا بی فایده و جنون آمیز بود، هردفعه که اندك فرصت بدست می آورد، تجدید میکرد، بی آنكه يك لحظه در نتیجه آن بالااقل در تجاربی که قبلا در این راه حاصل کرده بود بیندیشد. خروشان مانند گرگی که در فغش را بازبیند میگریخت. غریزه اش بوی میگفت، بگریز! اگر از عقلش میپرسید بوی میگفت، بمان. منتها عقل در قبال وسوسه یی چنان شدیدناپدید شده بود؛ چیزی جز غریزه نمانده بود. فقط حس حیوانی در وجودش كار میکرد. وقتی که باز دستگیر میشد سختگیریهای تازه یی که براو وارد می آوردند حاصلی نداشت جز آنكه بیشتر متوحشش كند.

تفصیلی که نباید فاگفته بماند، اینست که او از لحاظ نیروی بدنی چنان بود که هیچك از ساكنان زندان اعمال شاقه ازاین حیث بیایش نمیرسید. در موقع خستگی نیز برای كشیدن زنجیر كشتی یا برای چرخاندن چرخ جرثقیل زان والزان بجهار مرد قوی هیکل میارزید. گاه بارهای بسیار سنگین را از زمین برمیداشت و بر پشتش حمل میکرد، و در مواقع لازم كار آلتی را انجام میداد که ماشین اهرم (كريك)^۱ نامیده میشد و سابقاً «غرور» (اورگوی) نام داشت و اینرا هم بگوئیم که كوچه مونتور گوی نزدیک بازارهای (هال) پاریس نیز اسم خود را از آن گرفته است. رفقاییش «زان لو كريك» مینامیدند يك دفعه که مهتابی عمارت شهرداری «تولون» در دست تعمیر بود، یکی از ستونهای مجسمه یی شایان تحسین اثر «پوزه»^۲ که بالكون پرس آن قرار داشت ازجا در رفت و نزدیک بود بر زمین افتد. زان والزان که آنجا بود مجسمه عظیم را با شانه نكهداشت و بكارگران فرصت رسیدن داد

جابه كیش از قوتش هم بیشتر بود. بعض جبركاران، سودایان همیشگی فرار، سرانجام از امتزاج قدرت و تندرسی، يك علم واقعی بوجود می آوردند و آن «علم عضلات»

۱- Le crie (آلت رفع اقبال) اهرمی است که برای بلند کردن چیزهای

سنگین بكار میرو و شباهتی به آلت «جك» اتومبیل دارد.

۲- Pierre Puget مجسمه ساز و نقاش ماهر و معروف فرانسه که آثار مهمی از خود بر جای گذارده است. (۱۶۹۴-۱۶۱۲)

است. يك ورزش موازنهٔ كامل، اما پنهانی، همه روزه بوسیلهٔ زندانیان، این آرنزومندان ابندی مقام مگس‌ها و پرندگان، انجام مییابد. بالا رفتن از يك سطح عمودی، یافتن نقطهٔ اتكاء درجایی که بفهمی نفهمی‌اندکی برآمدگی دارد، برای زانوان یازی آسانی بشمار میرفت. اگر زاویهٔ دیواری باو داده میشد باکشش پشت و ساق پاها و جای دادن آرنج‌ها و پاشنه‌های پا درناهمواری‌های سنگ‌ها، باروشی ساحرانه ناطبقة سوم عمارتی بالا میرفت. وگاه باین ترتیب تابام زندان صعود میکرد.

کم حرف میزد. هیچ نمیخندید، هیچان فوق‌العاده‌یی لازم بود تا هر سال یکی دودفعه خندهٔ شوم يك محکوم باعمال شاقه که مانند انعکاس خندهٔ شیطان است ازلبش بیرون کشیده شود. هرکس او را میدید بنظرش میرسید که دائم بمشاهدهٔ چیزی مشغول مشغول است.

درحقیقت، غوطه‌ور درخویشتن بود.

درخلال ادراکات غلیل طبیعی ناقص وذهنی خسته، مبهما چیزیدیوآسا روی خود احساس میکرد. دراین سایه روشن کنر ورننگ رفته که درآن میخزید، هر دفعه که گردن میچرخاند و میکوشید تاجشم بالا کند باوحشتی آمیخته به هاری. میدید که تاجشم کار میکند بررویش، باسراشویی مهیب، يك نوع تودهٔ هراس‌انگیز ازاشیاء، ازقوانین، ازپیش‌داوریه‌ها، ازآدمیان و از کردارها، برسرهم ریخته و مطبق شده است که شکل آن از نظرش میگریزد، تراکم آن متوحش میسازد، وآن، درحقیقت جز همان هرم^۱ خارق‌الطبیعه‌ها تمدنش میثامیم نبود. غالباً اینجا و آنجا دراین مجموعهٔ متلاطم و بنمناظر که بر فراز خود احساس میکرد، گاه نزدیک بخود، گاه دورتر و بر نقاطی برکنار از دسترس، گروهی را، یاتفصیلی را کمالاً روشن تشخیص میداد؛ اینجا محاسب زندان را با تازیانه‌اش، آنجا زاندارم را با شمشیرش، آنطرف دیگر مطران میتز برسر را^۲ درمقامی رفیع میان يك نوع آفتاب، چون امپراتوری تاجدار و خیر-کننده میدید. بنظرش میرسید که این تابندگیهای دوردست نه فقط نمیتوانند ظلمت را ازوی دورکنند بلکه شوم‌تر و سیاه‌ترش میسازند. همه اینها؛ قوانین، بدگمانی‌ها، پیش-داوری‌ها، عمل‌ها، افراد، اشیاء برحسب جنبش منشوش و اسرارآمیزی که خداوند در «تمدن» جای داده است، ازرویش رفت و آمد میکردند و نمیدانم باچه بیرحمی بی‌پایان و بی‌اعتنائی قساوت آمیز پای براو مینهادند و پایمالش میکردند. جانهایی که درقعر بزرگ‌ترین فلاکت ممکن، فرود افتاده‌اند، بدبختانی که درپست‌ترین اعماق این برزخ-های ناپیدا ازچشم همه‌کس گم شده‌اند، بیچارگانی که بعداز قانون معذبتند، احساس می‌کنند که اجتماع بشری، همان اجتماع که برای کسانی که خارج از آتشد چنان اسفانگیز و برای افرادی که زیر فشارش قرار گرفته‌اند چنان وحشت‌آور است، باهمه سنگینیش برسرشان خیمه زده و زیر فشار طاقت‌فرسای خود ازپاشان درافتاده است.

۱- در ادبیات، اهرام مصر را برای تجسم منتهای عظمت بکار میبرند.

۲- میتز Mitre کلاه دوترک بلوند نوک‌دار مخصوص پادشاهان هخامنشی که یونانی‌ها و رومی‌ها از ایرانی‌های قدیم تقلید کردند و اکنون کلاه اسقف‌ها و مطران‌ها در تشریفات رسمی مذهبی است.

ژان والژان در چنین وضع به تفکر و تخیل میپرداخت، و آیا چه میتوانست باشد طبیعت تفکرات او؟..

اگر دانه ارزنی زیر آسیاسنگی افکازی داشته باشد، بی شک همچنان فکر خواهد کرد که ژانوالژان فکر میکرد.

همه این چیزها، واقعیات مالا مال از اوام، اشباح سرشار از واقعیات، سرانجام برای او یک نوع حالت درونی، که تقریباً وصفناپذیر است آفریده بودند.

گاه، در پیحوحه اشتغال به کارهای دشوار توقف میکرد، بتفکر می پرداخت، عقلش که هم پخته تر و هم مغشوش تر از پیش بود بهیچان می آمد، هرآنچه بروی وارد آمده بود، بی دلیل بفکرش میرسید، هرآنچه را که احاطه اش کرده بود محال می انگاشت.

با خود میگفت «این یک رؤیاست. محاسب زندان را در چند قسمی می دید، می پنداشت که یک شعب است، ناگهان این شعب یک ضربت «باتون» بر او می نواخت.

طبیعت مشهود برایش بزمخت وجود داشت. تقریباً راست گفته ایم اگر بگوییم که برای ژانوالژان آفتاب درختان، روزهای زیبای تابستان، آسمان مصفا،

سحرگاهان مطهر آوریل، وجود نداشت. نمیدانم چه روشنایی بادگیری عادتاً جانش را روشن می ساخت.

خلاصه، و در پایان سخن، یگانه نتیجه مثبتی که میتوانیم باختصار از همه گفته ها مان بگیریم این است که اکتفا به تأیید این نکته کنیم: ژان والژان، این کزگر

بی آزار «فاورول» و زندانی ترس آور «تولون» در نوزده سال، در سایه کیفیاتی که زندان اعمال شاقه در ساختمانش بکار برده بود برای دوزخ زشتکاری قابلیت یافته بود.

اول: کار زشتی سریع، فکر نشده، سرشار از گنجی، فقط بحکم غریزه، یکنوع مقابله بمثل درقبال مشقات ناگوار، دوم کار زشتی خشن، جدی که پشت پا بوجدان می زند و مولود همه افکار ناصوابی است که ممکن است از یک چنین بدبختی حاصل آید.

تفکرات پیشینش، از سه مرحله متعاقب که فقط طبایع قوی قادر به پیمودن آنند، یعنی از تعقل، از اراده، از لجاج گذشته بود. نیروی محرکش نفرت عادی، مرارت جان،

احساس تلخی که از تحمل ظلم حاصل میشود، وضدیت حتی با سخاوین و بیگناهان و راستکاران بود، بفرض آنکه یافته شوند. مبداً و همچنین مقصد همه افکارش کینه ورزیدن

نسبت بقانون بشری بود. این همان کینه است که اگر در جریان توسعه اش بر اثر حادثه ای معلول مشیت ربانی، باز نایستد، در مدعت معینی به کینه ورزی نسبت با اجتماع، سپس

به کینه ورزی نسبت بنوع بشر، سپس به کینه داشتن نسبت بدائیه خلقت مبدل میگردد و بصورت رغبتی مبهم. پایان ناپذیر و وحشیانه به ایذاء هر کس که پیش آید، به آزار

رساندن به یک فرد جاندار، هر که باشد، ظاهر می شود. چنانکه دیده می شود بیجهت نبود که گذرنامه ژانوالژان «مردی بسیار خطرناک» معرفی می کرد.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضع شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه

بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

-۸-

موج و ظلمت

مردی در دریا است!

چه اهمیت دارد! کشتی باز نمی‌ایستد. باد می‌وزد، آن‌کشتی تیره، راهی دارد که ناگزیر از پیمودن است. می‌گردد.

مرد نابیدید می‌گردد، سبی آشکار می‌شود، فرو میرود و باز بر سطح آب بالا می‌آید، کمک می‌طلبد، بازوهایش را باطراف باز میکند، کسی صدایش را نمی‌شنود؛ کشتی لرزان از طوفان، براه خود می‌رود، ملوانان، و مسافران، مردی را که در حال غرق شدن است حتی نمی‌بینند؛ سر پینوایش در عظمت امواج جز یک نقطه نیست.

فریادهای یأس آمیزی در اعماق امواج می‌افکنند. چشم‌بچی است این بادبان‌که دور می‌شود! نگاهش میکند، هذیان زده نگاهش میکند. کشتی دور می‌شود، بیرنگ می‌شود، کوچکتر می‌گردد... اونیز هم‌اکنون آنجا بود، از کارگران کشتی بود، با دیگران روی عرشه می‌رفت و می‌آمد، سهمش را از تنفس و از آفتاب داشت، یک موجود زنده بود. اکنون مگر چه واقع شده است؟ لغزیده است، افتاده است، تمام شده است. در سینه آب غول‌پیکر گرفتار است. زیر پا چیزی جز فرار و انهدام ندارد.

امواج دریده و هراتش هراتش از ورزش باد، بزشتی احاطه‌اش کرده‌اند، پیچشهای گردابی بندوش می‌کشند، همه پاره‌های آب پیرامون سرش متلاطمند، جماعتی بی‌سروپا از امواج بروش تف می‌کنند، حفزه‌هایی درهم و برهم نمی‌از می‌کلش را می‌بلعند؛ هر دفعه که فرو میرود از خلال آب‌های نگاه‌هایی مالا مال از تاریکی می‌بیند، هراس‌انگیز گیاهانی ناشناس می‌گیرندش، به پایش گره می‌خورند و سوی خود می‌کشاندش؛ احساس می‌کند که خود به غرقاب مبدل می‌شود، جزیی از کف می‌شود، امواج سوی یکدیگر پرتش می‌کنند، تلخی مینوشد، اقیانوس دنی برای غرق کردنش حرص می‌زند، عظمت بی‌منتهی با جان‌کندنش بازی می‌کند، بنظر می‌رسد که همه این آب از کینه ساخته شده است. با اینهمه مبارزه می‌کند.

می‌کوشد تا از خود دفاع کند، می‌کوشد تا خود را نگاهدارد. تلاش می‌کند. شنای کند. او، این نیروی حقیر که هم‌اکنون تمام است با تمامی ناپذیر می‌جنگد.

پس کشتی کجاست؟ آنجاست. در ظلمات بیرنگ بزحمت می‌توانش دید.

تندبادها می‌وزند؛ همه کشتی‌های دریا در مانده‌اش می‌کنند. چشم‌اش را بالای برد و چیزی جز کبودی ابرها نمی‌بیند. با جان‌کندن، در پیشگاه جنون بی‌منتهای دریا حضور یافته است. این دیوانگی شکنجه‌اش میدهد. صداهایی غریب بگوش آدمی، می‌شنود که پنداری از وراء نعم، و یا کسی نمیداند، از چه بیرون ترسناک فرا می‌آیند. پرنده‌گانی میان ابرها هر می‌زنند. همچنانکه فرشتگانی بر فراز نکبات بشری

در پروازند، اما برای او چه می‌توانند کرد؟ - آن می‌پرد، می‌خواند، بال می‌زند، اما او خروش جان‌کنند برمی‌گشت.

احساس می‌کند که در یک آن، پایین دو لایتنای، اقیانوس و آسمان، کفن و دفن می‌شود؛ یکی گورش است و دیگری کفشت.

پرده شب فرو می‌افتد، ساعت‌هاست که شنا می‌کند. قوایش بی‌پایان رسیده است؛ آن‌گشتی، آن شیئی دور دست که در آن، جمعی از آدمیان بودند معوض شده است؛ او در مفاز مدیته‌ش شامگاهی تنها است، فرو می‌رود، خود را سیخ می‌کند، به خود می‌پیچد، زیر پایش غولان مبهم نامشهود را احساس می‌کند؛ صدای زند.

دیگر آنجا موجود بشری نیست؛ خدا کجا است؟

صدا می‌زند، یک نفر! - یک نفر! - همچنان صدا می‌زند.

هیچ در افق نیست. هیچ در آسمان نیست.

از فضا، از موج، از گیاه بحری، از صخره، پاری می‌طلبید؛ همه چیز کر است. به طوفان ملتجی می‌شود، اما طوفان دل‌سخت، جز فرمان ایدیت را اطاعت نمی‌کند.

پیرامونش، تاریکی، مه غلیظ، تنهایی، ولوله طوفانی و بی‌تمیز، چین خوردگی بی‌منت‌های آب‌های وحشی. - درونش وحش و خستگی. - زیرش ورطه سقوط. - نقطه اتکاء، هیچ. -

بخیال ماجراهای ظلمانی جسد در تاریکی بی‌کران می‌افتد. سرمای بی‌پایان فلجش می‌کند. دست‌هایش منقبض می‌شوند و بسته می‌شوند و عدم را می‌گیرند.

بادها، ابرها، گرد بادها، نفحات، ستارگان بی‌فایده؛ چه‌کنند؛ کسی که نومید است، خود را رها می‌کند، کسی که خسته است تن بمردن می‌دهد، می‌گذارد تا هرچمی -

شود بشود، می‌گذارد تا هر جا که می‌رود، برود، ترک مقاومت می‌گوید، و همان‌دم است که تا ابد در لجنات شوم نیستی می‌غلتد.

ای پیشرفت ظالمانه جمعیت‌های بشری! - ای فنا کننده آدمیان و جان‌ها در راه پیش رفتنت! ای اقیانوس که هر آنچه بدست قانون فرو می‌افتد در تو می‌افتد!

ای نابودی شوم معاضدت‌ها! - ای مرگ اخلاقی!

دریا، آن ظلمت بیدادگر اجتماع است که اصول جزائی، عذاب دیدگان خود را در آن می‌اندازد. دریا، همان بینوایی بی‌پایان است.

جانی که در جریان این مفاز افتد می‌تواند به جسدی مبدل شود. چه کسی از از نو، زنده‌اش خواهد کرد.

-۹-

زبان‌های تازه

هنگامی که ساعت بیرون آمدن از جبرگه‌ها فرا رسید، هنگامی که زنان و الزان باگوش خود این کلمه عجیب، «تو آزادی» را شنید، موقع در نظرش دور از حقیقت،

و باور فکردنی جلوه کرد. شماعی از يك نور تند، شماعی از نور واقعی زندگان، ناگهان در او نفوذ کرد. اما این شماع طولی نکشید که روبه بیرنگی نهاد. ژانوالتران از تصور آزادی خیره شده بود. پنداشته بود که وارد زندگی نوینی خواهد شد. بزودی دید که يك آزادی که برای آن يك گذرنامه زرد می دهند چگونه چیزی است. و پیرامون آن، مرارت های بسیار احساس کرد. حساب کرده بود که پس اندازش طی مدت اقامتش در جبرگاه بایستی بصد هفتاد و يك فرانك بالغ شده باشد. افزودن این توضیح لازم است که ژانوالتران فراموش کرده بود که استراحت اجباری روزهای یکشنبه و اعیاد را که برای مدت نوزده سال تقریباً بیست و چهار فرانك از اجرتش میکاست در حسابش وارد کند. بهر حال این پس انداز در نتیجه بعضی عوارض محلی به صد و نه فرانك و پانزده شاهی تقلیل یافته بود که هنگام آزاد شدن از زندان بوی پرداخته شد.

از توضیحاتی که در این خصوص، بوی داده شد هیچ نفهمید، یقین کرد که زبان بر او وارد آورده اند. اصل کلمه را بگوئیم؛ یقین کرد که مالش را دزدیده اند. روز بعد از آزادی، در «گراس»، جلودر يك کارخانه عطركشی از بهار نارنج، مردانی را دید که عدل هایی را از بارکش بزیر می آورند. پیش رفت، و آمادگی را برای خدمت اظهار داشت. کارفوری بود و او هم پذیرفته شد. بکار پرداخت. هوشیار و زورمند و چابک بود؛ به بهترین وضع که می توانست کار می کرد؛ رئیس راضی بنظر می رسید. هنگامی که کار می کرد ژاندارمی از آنجا گذشت؛ او را با دقت نگریست و او را قش را مطالبه کرد. ناچار بود گذرنامه زرد تر را نشان دهد. پس از آن ژانوالتران کارش را باز گرفت. اندکی پیش، از یکی از کارگران پرسیده بود که از این کار روزی چه قدر عاید می شود. باو جواب داده شده بود: «سی شاهی». عصر که در رسید او چون مجبور بود صبح روز بعد حرکت کند، نزد رئیس عطركشی رفت و خواهش کرد که کار مزدش را بدهند. رئیس يك کلمه هم بر زبان نیاورد، و پانزده شاهی بوی داد. ژانوالتران اعتراض کرد. بوی جواب داده شد: «این برای تو بس است!» پافشاری کرد؛ رئیس میان دو چشمش نگریست و بزبان محلی گفت:

– هلفدونی! ^۱

اینجا نیز احساس کرد که حقش را دزدیده اند. هیئت اجتماع، دولت، باکم کردن پس اندازش دزدی بزرگی از او کرده بودند. اکنون نویت فرد بود که دزدی کوچکی از او می کرد. آزادی از زندان، نجات نیست. از جبرگاه میتوان خارج شد اما از محکومیت نمی توان رست.

این بود آنچه در «گراس» بروی گذشت. در «دینی» هم دیده شده که چگونه مورد استقبال قرار گرفت.

۱- ترجمه تقریبی gare le bloc آرگوی محلی بمعنی زندان.

-۱۰-

مرد بیدار شده

پس، چون ساعت کلیسا، ساعت دوصبح را اعلام داشت زنان و زنان بیدار شد. چیزی که از خوابش برانگیخت این بود که تختخوابش بسیار خوب بود. نزدیک به بیست سال بود که اصلاً در یک بستر نخفته بود، و اکنون با آنکه جامه از تن بند نکرده بود، احساس امر، بسی تازه تر از آن بود که نتواند خوابش را برهم زند. بیش از چهار ساعت خوابیده بود. خستگی روزانه اش برطرف شده بود. عادت کرده بود که ساعات بسیار صرف استراحت نکند. چشم گشود و یک لحظه در تاریکی اطرافش را نگرست، سپس دیده فرو بست تا از نو بخواب رود.

هنگامی که بسی تأثرات گوناگون، روز را آشفته کرده اند، هنگامی که چیز-هایی خاطر را بخود مشغول می دارند، شخص می تواند بخواب رود، اما نمی تواند دوباره بخوابد. آمدن خواب از باز آمدنش آسانتر است. این بود آنچه برای زن و زنان پیش آمد. نتوانست پس از بیدار شدن بخوابد، و بتفکر پرداخت. در یکی از لحظاتی بود که افکاری که شخص در روح دارد منشوشند. در دماغش یک نوع رفت و آمد تاریک داشت. خاطرات قدیمش و خاطرات تازه اش درهم و برهم در آن موج می زدند، میهمان بهم برمی خوردند، اشکال خود را از دست میدادند، بی اندازه بزرگ می شدند و ناگهان مثل اینکه در آب گل آلود و متلاطمی افتاده اند معدوم می گردیدند. افکار بشمارای بوی روی آور می شدند، اما یک فکر بود که پیوسته خود را نشان می داد و دیگر افکارش را می راند. این فکر را ما هم اکنون می-گوییم، شش دست ظرف نقره و قاشق بزرگ را که مادام ما گلوار روی میز گذارده بود دیده بود.

این شش دست غذاخوری نقره، و سوسه اش می کردند. همه آنها بودند. در چند قسمی. در لحظه ای که از اتاق مجاور، برای آمدن باین اتاق می گذشت خدمتکار پیر ظرفها را در گنجینه کوچکی که بالای تختخواب اسقف جای داشت می گذاشت. این گنجینه را بخوبی دیده بود. از طرف سفره خانه که وارد می شدی طرف دست راست. همه ضخیم بودند. نقره ها کار قدیم بودند. با قاشق بزرگ ممکن بود لااقل دوپست فرانک عاید دارند. دوبرابر میلی که طی نوزده سال بدست آورده بود. بداست است که اگر اداره از پس اندازش نفذذیده بود بیش از اینها می شد. یکساعت تمام، روحش در نوسانانی که کشمکش نیز با آنها آمیخته بود. زیر و بالا شد. زنگ ساعت سه زده شد. چشمانش را بازگشود، بتندی بر بستر نشست، دست پیش برد و توبره پشتیش را که کنار خوابگاه انداخته بود برگرفت. آنگاه پاهایش

را از تختخواب بیابان آروخت و کف پا بر زمین نهاد. خود را روی تختخواب نشسته دید، تقریباً بی آنکه خود بداند که چگونه چنین شده است.

مدتی قوطه‌ور در خیال مانند با آن وضع که اگر کسی در آن موقع میدیدش که در خانه‌یی غرقه در خواب بیهوشی بیدار شده و در تاریکی نشسته است شامتی احساس میکرد. ناگهان خم شد، کفشایش را بیرون آورد و بملایمت روی حصیری که نزدیک تختخواب بود گذاشت. سپس حالت تخیلی را بازگرفت و بازی حرکت ماند. در خلال این تصورات نفرت انگیز، اندیشه‌هایی که هم اکنون نشان دادیم بی هیچ درنگ منرش را تکان میدادند، درون میشدند، بیرون می‌رفتند، باز بیرون می‌آمدند، یک نوع سنگینی و فشار بر روی مینهادند؛ از این گذشته، بی آنکه بداند چرا و با سماجت دور از اراده‌یی که خاصه تخیل است بفکر یکی از جبر کران موسوم به «بروه» می‌افتاد که در جبرگاه شناخته بود و شلوار او جن با یک لنگه بند شلوار کشای پنبه‌یی نگاهداشته شده بود. نقش شطرنجی این بند شلوار پیوسته به ذهنش باز می‌آمد. در همین حال می‌ماند و شاید تا طلوع آفتاب از این تخیلات بی‌پایان بیرون نمی‌آمد، اگر در این موقع صدای زنگ ساعت به گوش نمی‌رسید. این زنگ ربع ساعت یا نیم‌ساعت بعد از سه را اعلام میداشت. مثل این بود که این زنگ به وی می‌گوید، برویم!

برخاست و راست ایستاد؛ بازم لحظه‌یی متردد ماند، و گوش داد؛ همه چیز در خانه ساکت بود؛ آنکه مستقیماً و با قفسه‌های کوچک سوی پنجره که کمابیش میدیدش رفت. شب چندان تاریک نبود؛ ماه تمامی بود که ابرهای پنهانوری، رانده شده بدست باد، بر سرش مینویدند. این در خارج، تاریکی و روشنایی متناوبی بوجود می‌آورد، ماه را گاه پنهان و گاه آشکار میکرد. و بداخل یک نوع روشنایی شفقی می‌بخشید. این شفق، کافی برای راهنمایی شخص، نوبت به نوبت قطع شده بدلیل عبور ابر، شبیه به روشنایی بی‌فروغی بود که از روزنه بادگیری که جلوه‌دهانش را هکندران دررفت و آمد باشند بیرون سردابی تابد. ژان والزان چون جلو پنجره رسید آنرا امتحان کرد. میله‌های آهنین نداشت، روباغ باز میشد و به‌رسم آن ناحیه، فقط با کش کوچک پیسته میشد. پنجره را باز کرد، اما چون هوایی سرد و زنده به‌تندی بیرون اتاق آمد همانند آن را فرو بست. باغ را با آن نگاه دقیق که بیش از آنکه بنگرد مطالعه میکند نگرست. این باغ بادبوار سفید کوتاهی محصور بود که بالا رفتن از آن آسان بود. ته باغ، سمت دیگر دیوار، سرهای درختانی را دید که فواصل مساوی باهم داشتند و این نشان میداد که این دیوار، باغ را از یک خیابان یا کوچه درختکاری شده جدا میکند.

چون این نگاه را به بیرون انداخت، مانند مردی مصمم تکانی بخود داد، سوی خوابگاهش رفت، توبره پشتیش را برداشت، در آن جستجوی کرد، چیزی از آن بیرون کشید و روی تختخواب نهاد، کفشایش را در یکی از جیبهایش گذاشت، سرتوبره را فرو بست و آنرا بر شانه‌های خود بار کرد، کاسکتش را بر سر نهاد و آفتاب گردان آنرا تا روی چشمانش پایین آورد، بدست مالیدن به اطراف چوبدستیش را جمت، پیش رفت و آن را کنار پنجره جای داد، آنکه سوی تختخواب برگشت و با

عزم جزم چیزی را که روی آن نهاده بود برگرفت. این شب‌لخت بیک میلفکوتاه آهنی داشت و یکی ازدوسرش مانند فوک نیزه تیز شده بود. درتاریکی، تشخیص اینکه این آلت آهنین برای چه کار ساخته شده است دشوار بود. شاید یک اهرم بود، شاید یک چماق بود. اگر روز میبود بخوبی تشخیص داده میشد که این، چیز دیگری جز یک شمع‌دان معدنی نیست. گاه اتفاق می‌افتاد که محکوم شدگان به اعمال شاقه را به استخراج سنگ از تپه‌های مرتفع اطراف «تولون» امید داشتند، و امید نبود که این محکومان چیزی از افزار کار معدنیان باخود داشته باشند. شمع‌دانهای معدنیان از پاره آهنی ضخیم و شبیه به میله ساخته شده‌است، بیک سرش که بزرگ و حفره دار است شمع نصب میشود و سر دیگرش به‌نوک تیزی منتهی میشود که برای فرو بردن در زمین معدن بکار میرود. زن و الژان این شمع‌دان را بدست راست گرفت، نفسش را حبس کرد، قدم باعلامت بر زمین نهاد و سوی درناق مجاور، اتاق اسقف، چنانکه میدانیم، رفت. چون به‌این در رسید، نیمه بازش یافت، اسقف آنرا هیچ نبسته بود.

-۱۱-

چه میگفت

ژان و الژان گوش فرا داد. هیچ صدا نبود. در را فشار داد. آنرا بانوک انگشت، به آهستگی، باعلامت دزدانه و اضطراب آلود گریه‌یی که میخواهد بدرون رود جلو راند. در اتاق، تسلیم این فشار شد، و حرکتی ناپیدنی و بیصدا کرد که وسعتی به‌گشادگیش بخشید. یک لحظه منتظر ماند، سپس فشار دیگری با تهور بیشتر به‌در داد. در، همچنان بیصدا باز میشد. اکنون دیگر گشادگیش کافی برای آن بود که او بتواند عبور کند. اما نزدیک در، میز کوچکی بود که بادر، زاویه مزاحمی تشکیل میداد و راه را می‌پست. ژان و الژان این اشکال را دریافت. لازم بود که به هر قیمت شنه است گشادگی باز هم وسیع‌تر شود. تصمیم را گرفت و در را با ردیگر با تهاوت، بیش ازدو دفعه نخست پیش راند. ایندفعه یک لولای روغن نخورد، ناگهان صدایی درشت و ممتد در این تاریکی پراکند. ژان و الژان لرزید. صدای این لولا، با تابندگی و مخافتی که گفتی از صور اسرافیل است، در گوشش غلغله انداخت. در تزیید و همی دقیقه نخست صدا، تقریباً چنین پنداشت که این لولا ناگهان به حرکت آمده و حیاتی هولناک گرفته و مانند سکی برای آگاه ساختن همه عالم و بیدار

کردن آشنایان بیارس کردن پرداخته است.

ایستاد، لرزان و بهت زده ماند، و از نوک پنجه‌ها روی پاشنه‌ها افتاد. می‌شنید که خراپش در حقیقه‌ها مانند دوپنک آهنگری می‌کوبید، و بگماتش رسید که نفس از سینه‌ای بعد از جلدی بیرون می‌آید که از غاری خارج شود. در نظرش محال می‌نمود که غریب و وحشتناک این لولای خشمگین همه‌خانه را مانند تکان شدید یک زلزله نلرزاند. باشد، در که بهت او پیش رانده شده بود آذیر کشیده و همه را صدا زده بود. همانند کشیش پیرانجا بر می‌خواست، دوپیرزن بیدار می‌شدند، فریاد بر می‌آوردند، مردم بکمک می‌آمدند. پیش از یک ربع ساعت غلغله در شهر می‌پیچید و زنان را بر می‌داشت و حرکت در می‌آمد. یک لحظه یقین کرد که نابود شده است.

همانجا که ایستاده بود، متحجر چون مجسمه‌یی از نمک، جرأت نورزید حرکتی کند.

چند دقیقه گذشت. در اتاق کمالا باز شده بود. جرأتی بخود داد و بدرون تکیست. آنجا هیچ چیز تکان نخورده بود. گوش فرا داد. هیچ چیز در خانه حرکت نمی‌کرد. صدای لولای رنگ زده، کسی را بیدار نکرده بود.

این نخستین خطر گذشته بود، اما او هنوز خلیجان سهمگینی در دل داشت. با اینهمه پا پس نکشید. هنگامی هم که خود را نابود شده انگاشته بود پاپس نکشیده بود. در هیچ فکر نبود جز آنکه کار را زود به انجام رساند. قدمی برداشت و داخل اتاق شد.

این اتاق در آرامش کاملی بود. در آن، اشکال درهم و مبهمی اینجا و آنجا تشخیص داده می‌شدند که در روشنایی عبارت بودند از اوراق پراکنده بزرگ میز، جزوات باز، مجلدات دسته شده بزرگ چهارپایه، یک صندلی دسته دار و بر آن مقداری لباس، یک صندلی مخصوص دعا، اما در آن ساعت چیزی جز گوشه‌های ظلمانی و نقاط سفید رنگ نبودند. زن و الزان با احتیاط پیش رفت، با احتراز از برخوردن به افاته. از ته اتاق صدای تنفس منظم و آرام اسقف را که در خواب بود می‌شنید.

ناگهان ایستاد. نزدیک تخت خواب بود، زود تر از آنکه خود گمان داشت به آن رسیده بود.

طبیعت، گاه آغارش را، و تماشاگاههایش را با یک نوع موقع شناسی مبهم و ماهرانه با کارهای ما مخلوط می‌کند که گویی می‌خواهد بتفکر واداردمان. تقریباً از نیم ساعت پیش ابر بزرگی آسمان را می‌پوشاند. در آن لحظه که زن و الزان رو در روی تخت ایستاد این ابر مثل آنکه تمدی دارد پاره شد، یک شعاع ماه از شیشه‌های پنجره گذشت، پیش آمد و ناگهان چهره پریده رنگ اسقف را روشن ساخت. وی آرام می‌خفت. بدلیل سردی شبها در نواحی مجاور آلپ سفلی، در بسترش تقریباً ملبس به لباسی از پشم خرمایی رنگ بود که بازوهایش را تا مچ دست می‌پوشاند. سرش روی بالی سرنگون شده بود بوضعی که پنداشتی تسلیم استراحت شده است. دستش را که انگشتی خاص ریاست روحانی بر یکی از انگشتان آن می‌برخشد، همان دست پاک را که چه بسا اعمال خوب و افعال مقدس از آن ناشی شده بود، بیرون

ازبستر آویخته بود. همه چهره‌اش را مخلوطی از رضا و امید، و سعادت و روشن میساخت. این از يك تبسم بیشتر، و تقریباً به منزله يك تالاف بود. برپیشانی انعکاس وصف ناپذیر نوری را که دیده نمیشد درخشان داشت. جان راستکاران هنگام خواب، در آسمانی اسرارآمیز سیر میکنند.

شعاعی از این آسمان بر اسقف تابیده بود.

این، در همان حال، يك شفافی نورافشان نور، زیرا که این آسمان در نهادش قرار داشت. این آسمان، وجدان او بود.

آندم که شعاع ماه وارد اتاق شد و با اصطلاح بر فراز این روشنایی درونی قرار گرفت، اسقف خفته مثل این بود که در يك شععه جلال جلوه‌گر شد. اما با اینهمه جلوه‌گری باز هم آرام ماند و پوشیده در حجایی از يك نیمه روشنایی وصف ناپذیر. — این ماه آسمانی، این طبیعت ساکن، این باغ که اندک لرزشی هم نداشت، این خانه که چنین آرام بود، این ساعت، این دم، این سکوت، نمیدانم چه حشمت، و چه رازناگفتنی بر استراحت شایان ستایش این خردمند میافزود و این موهای سپید را، این چشمان بسته را، این چهره را که هر چه داشت امید و اعتماد بود، این سر پیرانه و این خواب کودکانه را چه هاله مخم و مصفا فرا میگرفت.

در این مرد، که بی آنکه خود بداند، تا این پایه محتشم بود، تقریباً چیزی از الوهیت وجود داشت.

اما ژان والژان در تاریکی بود، شمع‌دان آهنینش بدست، ایستاده، بی - حرکت، هراسان از پیر مرد نورانی. هرگز چیزی از اینگونه ندیده بود. این اعتماد، هراسانی میساخت. عالم اخلاق نمایشی از این بزرگتر ندارد؛ يك وجدان مغشوش و مضطرب، رسیده به كفاره يك عمل زشت و غوطه‌ور در تماشای خواب يك مرد درست.

این خواب، در این تنهایی، و با همسایه‌یی چون او، رفعتی داشت که او به‌همما اما بوضعی مقاومت ناپذیر احساس میکرد.

هیچکس نمی‌توانست چیزی را که بر او می‌گنشت بازگوید؛ خودش هم نمیتوانست؛ کسی که بخواهد برای پی‌بردن به آن آزمایشی کند باید که تندترین چیز را در حضور آرامترین چیز تصور کند. بر چهره‌اش نیز ممکن نبود کسی بتواند چیزی را با اطمینان تشخیص دهد. يك نوع حیرت سبانه بود. فقط نگاه میکرد، همین‌ویس. — اما فکرش چه بود. حس زدن آن امکان نمی‌داشت. چیزی که محقق بود این است که منقلب و پیریشان بود. اما این انقلاب از چه قبل بود؟

چشمش از پیر مرد باز گرفته نمیشد. یگانه چیزی که آشکارا از وضعتش و از قیافه‌اش مشهود بود يك بی‌ارادگی غریب بود. میتوان گفت که میان دو ورطه، متردد بود، ورطه‌یی که شخص در آن نابود می‌شود، و ورطه‌یی که شخص در آن نجات مییابد. بنظر میرسد که حاضر است یا این جمجمه را بشکند و یا این دست را ببوسد.

پس از چند لحظه، بازوی چپش به آهستگی سوی پیشانی بالا رفت، و کلاهش را برداشت، سپس دستش با همان آهستگی پایین افتاد، و ژان والژان، تماشایش را باز گرفت، کلاهش بسمت چپش، چماقش بدست راست، موهایش راست ایستاده

بر سر و حشانه اش.

اسقف همچنان خفته بود، در آرامشی عمیق، زیر این نگاه هولناک.

يك شمع ماه، روی بخاری، میهمان مجسمه مصلوب مسیح را نمایان میساخت که پنداشتی بازوانش را بر آن هر دو گشوده است، بادعای خیری برای یکی، و بخشایشی برای دیگری.

ناگهان زن والزان کلاهی را باز بر پشانی نهاد؛ سپس بتندی راه افتاد، در طول تخت خواب، بی آنکه دیگر اسقف را نگاه کند، مستقیم سوی گنجینه دیواری که بالای تخت خواب نمایان بود؛ شمعان آهنین را بالا برد، مثل اینکه میخواهد بوسیله فوک تیز آن، قفل را بشکند؛ کلید روی قفل بود؛ آنرا باز کرد؛ اولین چیز که در نظرش آشکار شد زنبیل حاوی نقره ها بود؛ آنرا برداشت؛ با قدمهای بلند، بی احتیاط و بی آنکه بصدا اعتناء کند طول اتاق را پیمود، بعد رسید. به نمازخانه برگشت، پنجره را گشود، چوب دستیش را برداشت، بایک قدم بلند از دیواره زیر پنجره پایین آمد، ظروف نقره را در توبره اش جای داد، زنبیل را انداخت، از باغ عبور کرد، از بالای دیوار مانند يك ببر جهت و گریخت.

-۱۲-

اسقف کار می کند

روز بعد. هنگام طلوع آفتاب، عالیجناب بینو در باغش گردش میکرد. مادام ماگلوآ که زنبیل ظروف نقره را در گنجینه ندیده بود، سراسیمه سوی او دوید و با هیجان گفت:

- عالیجناب، عالیجناب! جناب عظمت مآب شما میدانند زنبیل ظروف نقره کجاست؟

اسقف گفت: آری؛

مادام ماگلوآ گفت: الهی شکر! من نمیدانستم چه بهروزش آمده است. اسقف اندکی پیش زنبیل خالی را در يك حاشیه باغچه یافته بود؛ آنرا به مادام ماگلوآ تقدیم کرد و گفت:

- اینست.

مادام ماگلوآ گفت: خوب؛ هیچ چیز قشنگ نیست! نقره ها؟

اسقف گفت: آه! پس دل واپسی شما بخاطر نقره ها است؟ - نمیدانم کجاست.

مادام ماگلوآ صدا بلند کرد و گفت: یا ارحم الراحمین! دزدیده شده!... همان

مرد دیشبی همه را دزدیده!...

در يك چشم برهم زدن، و با همه سرعتی که چابکی پیرانه اش اجازه میداد، به نمازخانه دوید، وارد خوابگاه شد، از آنجا به اتاق خواب اسقف رفت، يك دفعه دیگر

گنجۀ دیواری را نگرست و نزد اسقف بازگشت.
اسقف تازه خم شده بود و یک گل قاشقی گیون^۱ را که زنبیل با افتادن در
حاشیه خردش کرده بود واری می‌کرد و باتأثر آه می‌کشید. بفریاد مادام ماگلوار
سر برداشت... پیرزن می‌گفت:

- عالیجناب، این مرد رفته! نقره‌ها دزدیده شده!
در همان حال که این فریاد حیرت را برآورد. نگاهش به کنج دیوار باغ افتاد
که آثار بالا رفتن، از آن نمایان بود. شیروانی سردیوار کنده شده بود.
به اسقف گفت: نگاه کنید! از آنجا رفته. بکوچه «کوشفیله» جسته آه! خدا
لعنش کند! نقره‌ها مان را دزدید!

اسقف یک لحظه ساکت ماند. سپس چشمانش را که به نگاهی جدی آراسته
بود تمام گشود و با ملایمت به مادام ماگلوار گفت:
- اولاً مگر این نقره‌ها مال ما بود؟

مادام ماگلوار می‌هوت ماند. باز هم سکوتی برقرار شد، سپس اسقف گفت:
- مادام ماگلوار، من بظناً مدتی درازی این نقره‌ها را نگاهداشتم. اینها مال
فقرای بود. مگر این مرد چه بود؟ محققاً یک فقیر.

مادام ماگلوار گفت: چه حیف ای خدا! این نه برای من است، نه برای
ماداموازل. برای ما فرق نمی‌کند. اما برای عالیجناب اهمیت دارد. عالیجناب حالا
درجه غذا می‌خورند؟

اسقف با وضعی تعجب آمیز نگاهش کرد و گفت:

- آه، مگر ظروف قلمی نیست؟

مادام ماگلوار شانه بالا انداخت و گفت:

- قلع بوی بدی دارد.

اسقف گفت: پس ظروف آهنی.

مادام ماگلوار اخم زباننداری کرد و گفت:

- آهن هم مزۀ بدی دارد.

اسقف گفت: خوب. در ظرف‌های چوبین.

چند لحظه بعد، اسقف جلو همان میز که شب گذشته ژان والژان، کنارش
نشسته بود چاشت می‌خورد. در حال غذا خوردن، عالیجناب بین‌و نو، با مسرت به خواهرش
(که قبلاً چیزی درخصوص گم شدن ظروف پر زبان نیاورده بود و اینجا هم چیزی
نمی‌گفت) و نیز به مادام ماگلوار که غرولندی بیصدا داشت خاطر نشان می‌کرد که برای
خیساندن یک تکه نان در ظرف شیر هیچ حاجت به قاشق و جنگال نیست حتی به قاشق
و جنگال چوبین.

مادام ماگلوار هنگامی که میرفت و می‌آمد با خود می‌گفت:

- واقعاً چه فکرها! پذیرفتن مردی مثل این! و او را نزدیک بخود منزل

۱- Guillon شهر کوچکی است در قسمت «پن» فرانسه؛ شاید گل مزبور در
آن نقطه خوب پرورش می‌یافته است.

دادن! باز هم چقدر جای خوشوقتی است که جز دزدی کاری نکرده است! آه، خداوند! فکرش هم آدم را میلرزانند.

هنگامی که برادر و خواهر میخواستند از سر میز غذا برخیزند، در کوچه صدا کرد.

اسقف گفت: بفرمایید.

در باز شد، گروهی غریب و خشن بر آستانه در آشکار شد. سه مرد مسلح گریبان یک مرد چهارمین را گرفته بودند. آن سه مرد از ژاندارمها بودند. دیگری ژانوالژان بود.

یک سرجوخه ژاندارمری که ظاهراً راهبر این دسته بود، نزدیک در ایستاده بود. وی داخل شد و سوی اسقف آمد. باسلام نظامی.

گفت: عالیجناب...

بهمحض شنیدن این کلمه، ژانوالژان که محزون بود و سرافکننده بنظر میرسید باوضعی بهت آلود سر برداشت و زیر لب گفت:

— عالیجناب؟— پس این «خوری» نیست...

یکی از ژاندارمها گفت: ساکت، این عالیجناب اسقف است!

در آن دم عالیجناب بین و نو بامنتها سرعتی که سن زیادش اجازه میداد نزدیک شد، ژانوالژان را نگرستن گرفت و گفت:

— آه! آمدید؟ ازدیدنتان بسیار خوشحالم. خوب. اما راستی! من شمعدانها را هم که بشما داده بودم؛ اینها هم مثل چیزهای دیگر از نقره‌اند و شما میتوانید با فروختنشان دست کم دویست فرانک بدست آورید. چرا آنها را باظروف نقره‌تان نبردید؟

ژانوالژان چشمانش را گشود و اسقف شایان تقدیس را باوضعی که هیچ بیان آدمی قادر به تشریح آن نیست نگریست.

سرجوخه ژاندارمری گفت:

— عالیجناب! پس این مرد راست می گفته است؛ ما در راه به او برخوردیم. راه رفتنش شبیه به کسی بود که در حال فرار باشد. دستگیرش کردیم تا ببینیم. دیدیم که این نقره‌ها را با خود دارد...

اسقف کلام او را قطع کرد و گفت: و بشما گفتم که این ظروف را یک پیرمرد کشیش که او شب را در خانه‌اش پیتوته کرده به او بخشیده است؛ ملتفتم که چه شده. و شما آوردیدش اینجا؟ این یک اهانت است.

سرجوخه گفت: پس میتوانیم ولش کنیم برود؟

اسقف جواب داد: بی شبهه.

ژاندارمها ژانوالژان را رها کردند و او به قهقرا رفت.

آنگاه با صدایی تقریباً ادا نشده و مثل اینکه در خواب حرف میزند گفت:

— آیا راست است که ولم میکنند؟

ژاندارمی به وی گفت: آری ولت میکنند؛ مگر نشنیدی عالیجناب چه فرمودند؟

اسقف گفت: دوست من، قبل از آنکه بروید؛ شمعدانها تان را هم که



دوست من اینهم شمعان‌ها قان، بگیرید

اینجاست، ببرید.

پنای بخاری رفت، دو شمع‌دان نقره را برداشت، برای ژان والژان آورد و به‌وی گفت،

- اینهم شمع‌دان‌هاتان، بگیرید.

دوپیرزن نگاهش میکردند بی آنکه کلمه‌ی سر زبان آورند و بی آنکه اندک حرکتی یا نگاهی کنند که مایه آشفته‌گی خاطر اسقف شود.

ژان والژان باهمه اعضایش میل‌رزد. بی اراده و با سرگشتگی، شمع‌دان‌ها را گرفت.

اسقف گفت، اکنون دوست عزیزم، سلامت بروید. راستی هروقت که باینجاباز آمدید لازم نیست ازباغ عبور کنید. همیشه میتوانید از درکوچه وارد شوید و بیرون روید. این در روزوشب جزباگیره بسته نیست.

سپی رو به‌زاندان‌ها کرد وگفت،

- آقایان، شما میتوانید برگردید.

زاندان‌ها، دور شدند.

ژان والژان شباهت به شخصی داشت که در حال مدهوش شدن باشد.

اسقف به‌وی نزدیک شد و با صدای آهسته گفت،

- فراموش نکنید، هرگز فراموش نکنید که بمن وعده داده‌ید این نقره‌ها را در آن راه صرف کنید که مرد باشرقی شوید.

ژان والژان که هیچ بیاد نداشت که وعده‌ی داده باشد، ساکت ماند. اسقف هنگام تلفظ این کلمات، روی هر کلمه تکیه کرده بود. آنگاه بالا بهت گفت،

- ژان والژان، برادر من، شما از این پس دیگر به «بدی» تعلقی ندارید، بلکه متعلق به خوبی هستید. این جان‌شمار است که من از شما می‌خرم، از افکار سیاه و از جوهر هلاکت می‌دهانم و به خدا تقدیمش میکنم.

-۱۳-

پتی ژروه

ژان والژان از شهر بیرون رفت مثل اینکه می‌گریزد. باشتاب بسیار به راه پیمودن در صحراها پرداخت، بایش گرفتن هر جاده یا کوره راه که پیش پایش میرسید، بی آنکه دریابد که مردم، راهی را که رفته است باز می‌کردد. همه ساعات پیش از ظهر را همچنان سرگردان بود، بی آنکه چیزی بخورد یا احساس گرسنگی کند. در فشار ازدحامی از تأثرات جدید قرار گرفته بود. یک نوع خشم در خود احساس میکرد، نمیدانست نسبت به چه کسی. نمیتوانست بگوید که دست رافت بر سرش کشیده یا تحقیرش کرده‌اند. گاه رقت غریبی براو دست میداد که با آن نبرد میکرد و گران‌جانی بیست

سال اخیرش را مقابل آن مینهاد. این حالت خسته‌اش میکرد. با اضطراب میدید که آن آرامش مخوف که ناسزاواری بدبختیش به‌وی بخشیده بود در درونش متزلزل میشود. از خود میپرسید، چه چیز جای آنرا خواهد گرفت؟ گاه واقعاً ترجیح میداد که در زندان بازاندازها میبود و اینگونه حوادث بروی نمیکشید، اگر چنین میبود کمتر پریشان میشد. هرچند که فصل تاحدی گذشته بود هنوز اینجا و آنجا در چهرها، چند گل دیر رس بود که عطرشان هنگام عبور خاطرات شیرین زمان کودکی را بپاش باز می‌آورد. این خاطرات تقریباً برای او تحمل ناپذیر بودند از بس طولانی بود مدتی که دروی پدیدار نشده بودند.

افکار وصف ناپذیری همه روز، بدینگونه در مغزش انباشته شد. هنگامی که آفتاب سوی مغرب فرود می‌آید، وسایه کوچک‌ترین سنگریزه را روی زمین دراز میکرد، زنان‌الزان پشت بیشه‌یی در یک دشت وسیع مطلقاً بایر نشسته بود. زیر آفتاب چیزی جز کوهستان آلپ دیده نمیشد. منار ناقوس کلیسای یک قریه هم که باین محل دور یانزدیک باشد، بنظر نمیرسید. زنان‌الزان تقریباً در سفرستی شهر «دینی» بود. راه باریکی که از وسط این دشت می‌گذشت در چند قسمی بیشه امتداد داشت.

در خلال این تفکر که درمحوش نمایاندن لباس پاراش در نظر هر بیننده سهم کمی نداشت صدایی مسرت آمیز بگوشش رسید. سرگرداند و درجاده باریک، یک ده‌ساله کودک «ساوایی» دید که می‌آمد و می‌خواند، ساز چرخشی آویخته به پهلوی، جعبه دست فروشی بر پشت، یکی از آن بچه‌های بی‌آزار و با نفاط که از ناحیه‌یی بناحیه‌یی دیگر می‌روند و زانوهاشان از سوراخهای شلوارشان نمایان است.

کودک، همچنانکه می‌خواند، گاه بگاه از رفتن باز می‌ایستاد و با چند سکه پول که در دست داشت و شاید همه مکنشش بود مهره بازی میکرد. بین این سکه‌ها یک سکه چهل شاهی بود.

بچه‌یی آنکه زان و الزان را ببیند کنار بیشه ایستاد و پشت پولش را که تا آن دم مکرر همه را بالا ریخته و ماهرانه با پشت دستش گرفته بود بار دیگر بالا ریخت. این دقه سکه چهل شاهی از دستش گریخت، روی زمین کنار بیشه غلتید و جلو زان و الزان بی‌حرکت ماند.

زان و الزان پایش را روی آن نهاد.

اما بچه پولش را با نگاه دنبال کرده، و او را دیده بود.

هیچ متمجب نشد و مستقیماً سوی او آمد.

این، محلی کاملاً خلوت بود. تا دورترین نقطه که چشم کار میکرد در جلگه و درجاده کسی دیده نمیشد. صدایی جز بانگ ضعیف یک دسته پرنندگان مسافر که در ارتفاع بسیار در آسمان پرواز میکردند و مانند لکه ابری بنظر میرسیدند بگوش

۱ - *vielle* یک نوع آلت موسیقی سیمی که با یک چرخ و یک دستگیره بحرکت می‌آید صدا میکند.

نمی‌آمد. کودک پشت به آفتاب داشت که الیاف طلا می‌ان موهای او می‌گذشت و چهره و حشایهٔ زان و الزان را با روشنائی خون‌آلودی ارغوانی می‌ساخت.

کودک ساووابی با اعتماد کودکانه‌یی که مرکب از جهل و بی‌گناهی است گفت:

- پولم؟

زان و الزان گفت، اسمت چیه؟

جوابداد، پتی‌ژروه، آقا!

زان و الزان گفت، برو!

بچه دوباره گفت، آقا پولمو پس بدین.

زان و الزان سر پایین انداخت و جواب نداد.

بچه بازگفت، پولم آقا!

چشم زان و الزان خیره بر زمین دوخته شده بود.

بچه فریاد زنان گفت، پولم! پول سفیدم! نقره‌ام!

بنظر می‌رسید که زان و الزان اصلاً نشنیده است. کودک گریبان نیم تنهٔ او را گرفت و تکانش داد. در همان حال تلاش میکرد تا کفش درشت نعل‌دار او را از روی گنج خود برطرف سازد.

- پولمو می‌خوام! سکهٔ چهل‌شاهیمو.

بچه گریه میکرد. سر زان و الزان بلند شد. همچنان نشسته بود. چشمانش منشوش بود. با يك نوع حیرت زدگی کودک را ورنه‌انداز کرد. سپس دست بطرف چوب‌دستیش دراز کرد و با صدای مخوفی گفت، این کیه دیگه؟

کودک گفت، منم آقا! پتی‌ژروه! منم! من! بی‌رحمت چهل‌شاهیمو مرحمت

کنین! بی‌رحمت پاتونو وردارین!

سپس با آنکه بسیار کوچک بود غضبناک شد، تقریباً وضعی تهدیدآمیز بخود گرفت و گفت،

- اوه! پاتونو ورهیدارین یانه! یاالله زود باشین، پاتونو وردارین!

زان و الزان گفت، ها... هنوز تو اینجایی!

و همچنانکه پا بر پول نقره داشت، بتندی برخاست، راست ایستاد و گفت،

- قرار میکنی یانه!

طفل، وحشت زده نگاهش کرد، سپس سر تا پا بلرزه درآمد، و پس از چند لحظه حیزت، پا بفراشه‌ها، بی‌آنکه جرأت کند پشت سرش را بشکرد، یا فریادی برآورد. با اینهمه پس از پیمودن مسافتی تنگی نفس وادارش کرد که باز ایستد. زان و الزان در خلال تخیلاتش صدای نالهٔ او را شنید.

پس از چند لحظه بچه ناپدید شده بود.

آفتاب غروب کرده بود.

اطراف زان و الزان را ظلمت فراگرفت. در همه این روزچیزی نخورده بود؛ تب نیز داشت.



از هنگامی که بچه فرار کرد ژانوالزان سر یا ایستاده و تنبیری در وضعی نداده بود. نفس کشیدنش، سینه‌اش را بفواصل طویل و نامساوی، بالا می‌آورد. نگاهش به ده یا دوازده قسمی پیش رویش خیره شده بود و بنظر میرسید که با دقتی بی‌پایان در شکل يك تکه چینی شکسته آبی رنگ که میان علفها افتاده بود مطالعه میکند. ناگهان لرزید؛ سرمای شامگاه را احساس کرده بود.

کلاهش را روی پیشانی محکم کرد، بی‌اراده به پیش کشیدن و بستن تکه‌های نیمه‌ته‌اش کوشید، قسمی پیش رفت، و خم شد تا چوبدستیش را از زمین بردارد. هماندم سکه چهل‌شاهی را دید که زیر پایش تانیمه در خاک فرورفته بود و میان سنگریزه‌ها می‌درخشید.

این، در وی اثری مانند يك لرزش کهربایی بخشید. زیر لب گفت: این چیست؟ سه قدم بقهقرا رفت. سپس ایستاد، بی‌آنکه بتواند نگاه از نقطه‌یی که يك لحظه پیش پایش بر آن فشرده می‌شد بردارد. پنداشتی که این شیئی که در تاریکی می‌درخشید، چشم گشوده‌یی است که براو خیره شده است.

پس از چند دقیقه، خود را با تشنج سوی سکه نقره انداخت، آنرا برداشت و درحالی که قد راست می‌کرد در جلگه، نقاط دور را نگرستن گرفت، هم در آن حال نگاهش را بهمه نقاط افق افکند، ایستاده و لرزان، مانند جانور وحشت زده‌یی که در جستجوی پناهگاهی باشد.

چیزی ندید. شب شده بود، جلگه سرد و تیره بود، پاره‌های درشت و بنفشی مه در روشنایی شفق صعود میکردند.

ژان والزان بخود گفت: آه!

و بیدرنگی جهتی را پیش گرفت، و از سمتی که کودک ناپدید شده بود شتابان راه افتاد. پس از آنکه صد قسمی رفت ایستاد، نگاه کرد، و چیزی ندید.

آنگاه با همه نیرویش فریاد برآورد: پتی ژروه! پتی ژروه!

ساکت شد و منتظر ماند؛

هیچ صدا به وی جواب نداد.

صحرا، خلوت و حزن آلود بود. وی در فضای بیکران معصور بود. پیرامونش هیچ نبود جز ظلمتی که نگاهش در آن گم میشد و سکوتی که صدایش در آن گم میشد. نسیمی یخ زده میوزید و به اشیائی که پیرامون ژانوالزان بودند يك نوع حیلست شوم میبخشید. نهال‌های کوچک، بازوان لاغرشان را با خشمی باور نکردنی حرکت میدادند. مثل این بود که کسی را تهدید و تعاقب میکنند.

باز برای رفتن پرداخت، سپس پا بندیدن گرفتار، و گاه بگاه می‌ایستاد و در آن بیابان خلوت با مخوفترین و غم‌آلودترین صدایی که میتوان شنید فریاد میزد،

- پتی ژروه! پتی ژروه!

محققاً کودک، اگر این صدا را میشنید، بو حشت دچار میشد و از نشان دادن خود احتراز می‌جست. اما بی‌شک در آن موقع کودک، بسیار دور شده بود.

با کشتی مصادف شد که بر آسبی سوار بود. سوی او رفت و گفت،

- آقای خوری! کودکی در راه ندیدید؟

کشیش گفت: نه!

- طفلی که نامش پتی ژروه بود؟

- من هیچکس را ندیدم.

زانوالزان دو سکه پنج فرانکی از کیسه پولش بیرون کشید، و آنرا به کشیش

داد و گفت:

- آقای خوری، این برای فقرای شماست. آقای خوری، این يك كوچولو است،

تقریباً ده ساله که يك جعبه پستی دارد، گمان میکنم، و يك ساز چرخي؛ از اینجا

میگنفت. یکی از این بچه‌های ساوا، میدانید؟

- من هیچ ندیدم.

- پتی ژروه؟ از بچه‌های آبادی‌های اینجا کسی باین اسم نیست؟ ممکن است

بمن بگوید؟

- دوست من، اگر چنین است که میگویید، این يك بچه غریبه بوده است؛ در

محل از این چیزها فراوان است. کسی اینها را نمیشناسد.

زانوالزان بتندی دو سکه پنج فرانکی دیگر از کیسه بیرون آورد، بکشیش

داد و گفت:

- برای فقرای شما!

سپس با سرشکستگی برگشته‌اش افزود:

- آقای «آبه»، بگوید مرا بازداشت کنند. من يك دزدم.

کشیش با هر دو پا مهمیز به اسبش زد و با وحشت بسیارگریخت.

زانوالزان بدویدن درجهتی که ابتدا پیش گرفته بود پرداخت.

براین منوال راهی پس طولانی پیمود درحالی که اطراف را مینگریست، صدا

میکرد، فریاد میزد. اما دیگر با هیچکس مصادف نشد. دوا سه دفعه در بیابان سوی

چیزی که شبیه بیک شخصی خفته یا چمبانمه زده بنظرش میرسید دوید؛ چیزی جز

بته‌های گون یا پاره سنگ بر سطح زمین نبود. سرانجام در نقطه‌یی که محل تلاقی سه

جاده بود ایستاد. در آن موقع ماه بلند شده بود. نگاهش را بنقاط دور افکند و آخرین

دفعه فریاد برآورد: «پتی ژروه! پتی ژروه! پتی ژروه!...»

فریادش میان مه خاموش شد بی آنکه انعکاسی هم بوجود آورد. باز زیر لب

گفت: پتی ژروه! اما با صدای ضعیف و تقریباً بر لب نیامده. این دیگر آخرین تلاشی

بود؛ زانوانش بسختی زیر قامتش خم شدند مثل اینکه قدرتی نادیدنی ناگهان از

سنگینی وجدان زشتش خسته‌اش کرده است. بیحال روی تخته سنگ بزرگی در غلتید

و درحالی که مشت‌ها میان موها و چهره میان زانوان نهاده بود ناله‌کشان گفت:

- من يك بینوا هستم!

آنگاه قلبش ترکید و به گسریستن پرداخت. این نخستین دفعه بود که پس از

نوزده سال میگریست.

زانوالزان هنگامی که از خانه اسقف بیرون می‌آمد، چنانکه دیدیم ازهر آنچه

تا آن موقع افکارش بشمار میرفت خارج و دور بود. نمیتوانست حساب کند که در

وجودش چه می‌کنند. در قبال کردار ملکوتی و در قبال کلمات دلنشین پیرمرد، سرسختی

می‌ورزید. «شما بمن قول داده‌اید که مرد با شرفی باشید. - شما از این پس بدی تعلق ندارید و متعلق بخوبی هستید. - من جان شما را از شما می‌خرم، آن را از جوهر فساد میرهانم و بخدای مهربان تسلیمش میکنم.»

این، پیوسته به‌ذهنش باز می‌گشت. این رحمت آسمانی را با غرور که در وجود ما بمثابة سنگر بدی‌ها است، رو در روی هم مینهاد. مبهما احساس میکرد، که عفو و اغماض این کشیش بزرگترین هجوم و شدیدترین حمله‌یی بوده که تا آن موقع لرزه در او افکنده است؛ که اگر با این رحمت ستیزه کند، سخت جانیش قطعی خواهد شد، و اگر تسلیم آن شود باید بر بنفی که اعمال دیگر آدمیان جانش را طی سالیان داز با آن انباشته است، و این مایه خوش آیندش است، پشت یازند؛ که ایندغه یا باید قطعاً غلبه کند و یا یکسره منلوب شود، و اینک مبارزه، مبارزه‌یی عظیم و قاطع بین «شر» وجود او، و خیر وجود آن مرد در گرفته است.

در پیشگاه همه این‌انوار، مانند یک‌مرد مست میرفت. آیا هنگامی که با چشمان وحشیانه، بدینگونه راه می‌پیمود از نتیجه‌یی که ممکن بود از ماجرای خود در «دینی» بدست آورده باشد ادراک مشخصی داشت؟ آیا زمزمه‌های اسرار آمیزی را که در بعض لحظات زندگی روح را آگاه یا خسته میکنند میشنید؟ صدایی در گوشش میگفت که، همانند ساعت باشکوه سرنوشتش را پیموده است؛ که دیگر حد وسط برای او وجود ندارد؛ که اگر از آن پس بهترین فرد آدمی نباشد بدترین فرد خواهد بود؛ که باصطلاح بروی لازم است که هم اکنون، یا بی‌الاتر از یک اسقف عروج کند و یا بیابین‌تر از یک محکوم به اعمال شاقه فرو افتد. که اگر میخواهد از این پس خوب باشد باید فرشته‌گرد، که اگر میخواهد شریب بماند باید دیو شود.

اینجا باز باید پرستهایی را که جای دیگر نیز به‌میان آوردیم، طرح کنیم؛ آیا ژان والزان مبهما به‌یابی از همه این چیزها در فکر خود جمع می‌آورد؟ البته! بدبختی، چنان که گفتیم هوش را تربیت می‌کند؛ با اینهمه مشکوک است که ژان والزان به مرحله تمییز چیزهایی که اینجا نشان دادیم رسیده باشد. اگر این اندیشه‌ها به‌وی روی می‌نمودند، وی نمی‌دیدشان بلکه نظرش از روی آنها می‌گذشت و این افکار جز آن کاری نمی‌توانستند کرد که وی را دستخوش خلجانی وصف ناپذیر و تقریباً دردناک سازند. هنگام بیرون آمدن از آن چیز بدشکل و سیاه که جبرگام نامیده می‌شد، به محض رهایی از ظلمت، اسقف مانند یک روشنایی بسیار تند چشمانش را آسیب رسانده بود. زندگی آینده، زندگی ممکن که از آن پس کاملاً پاکیزه و سرپا درخشان، خویشتن را به‌وی عرضه می‌داشت، وجودش را مملو از ارتعاش و اضطراب می‌کرد، و وی بدرستی نمی‌دانست که در این مرحله به‌کجا رسیده است. مانند بومی که ناگهان طلوع آفتاب را بشکرد، این محکوم به اعمال شاقه نیز از شعاع تقوی خیره و تقریباً کور شده بود.

چیزی که محقق بود و وی شبهه‌یی در آن نداشت اینست که وی دیگر همان مرد نبود؛ اینست که همه چیز در وجودش تغییر یافته بود؛ اینست که نمی‌توانست به خویشتن چنان وانمود کند که اسقف باوی سخن نگفته و لمسش نکرده است. در چنین وضع روحی با «پتی زروه» مصادف شده و پولش را دزدیده بود. چرا؟

محققاً نمی‌توانست دلش را بازگوید. آیا این کار، یک آخرین اثر، و بمنزله یک واپسین تلاش اندیشه‌های پلیدی بود که از جبرگاه همراه آورده بود؟ یک باقیمانده تحریر درونی، یک نتیجه چیزی بود که در مبحث تعادل اجسام «نیروی اکتسابی» نامیده می‌شود؟ همین بود و شاید از این نیز کمتر بود. به سادگی بگویم، این وی نبود که دزدی کرده بود، این آدمیزاده نبود، جانوری بود که بحکم عادت و بحکم غریزه، هنگامی که هوشش در بحبوحه اینهمه وسوسه نادیده و جدید دست و پامیزد ابلهانه پابر آن یول نهاده بود. هنگامی که هوش بیدارشد و این عمل حیوانی را دیدن و آن را با محنت بقیه‌را رفت و فریادی از وحشت برکشید.

آری، این پدیده غریبی است که جز در حالتی از آن گونه که ژان والژان داشت نمیتوانست امکان‌پذیر باشد، حقیقت آنست که ژان والژان با دزدیدن پول این‌بچه، کاری کرده بود که پیش از آن نمی‌توانست بکنند.

بهر حال، این آخرین کار زشت، اثر جازمی در وی بخشید؛ به‌تندی از میان آشوبی که او در ذهن داشت گذشت و آنرا محو کرد، غلظت‌های تاریک را به یک سوی افکند و روشنائی را سوی دیگر نهاد و در جان او با وضعی که در آن موقع داشت، مانند بعض مواد محلول شیمیایی اثر بخشید که در یک مخلوط کدر، عنصری را از میان می‌برند و دیگری را مصفا می‌سازند.

از همان وهله نخست، پیش از آن نیز که خویشتن را بیازماید و فکر کند، سرگشته، همچون کسی که جویای وسیله نجاتی است، کوشید تا کودک را باز یابد و پولش را باز پس دهد، سپس چون دانست که این بی‌پایده و محال است مایوس بر جای ایستاد. هنگامی که ناله گنگان می‌گفت: «من یک ببتوا هستم؟» خویشتن را همچنانکه بود مشاهده کرده بود، و پیش از آن بقدری از خویشتن مجزا شده بود که بنظرش می‌رسید که خود چیزی جز یک شیخ نیست، و قدری دورتر، با گوشت و استخوان، جویدستی بدست، نیمه‌ن کلبرتن، توبره پشته انباشته از اشیاء دزدی شده بردوش، با چهره‌یی مصمم و تیره، با فکری مالا مال از طر‌های شنیع، جبر کلام منور، ژان والژان را رو در روی خود داشت.

اثر بدبختی، چنانکه سابقاً ملاحظه کردیم، از بعضی جهات اهل‌مکشفه‌اش ساخته بود. پس این مثل یک مکشفه بود. در حقیقت آن ژان والژان را، آن چهره مخوف را، جلو خود دید، تقریباً به لحظه‌یی رسید که از خود پرسید: «این مرد کیست؟» و از دیدن آن متوحش شد.

دماغش در یکی از آن لحظات سخت اما بی نهایت آرام به سر می‌برد که در خلال آنها، رؤیا چنان عمیق است که حقیقت را در کام خود نابود می‌کند. آدمی دیگر چیزهایی را که پیرامونش است نمی‌بیند و صوری را که در روح دارد تقریباً خارج از خویشتن مشاهده می‌کند.

پس، به اصطلاح، خود را، رو در رو، به سیر و سیاحت گرفت و هم در آن حال، در خلال این مکشفات، در زرفنایی اسرار آمیز، یک نوع روشنائی می‌دید که نخست یک مشعلش پنداشت. چون این نور را که در چشم و جانش جلوه‌گر می‌شد، با دقت بیشتری نگریت دریافت که هیئت انسانی دارد، و آن مشعل، شخص اسفناست.

وجدانش نوبه به نوبه این دوهیکل خیالی را که اینگونه پیش روی قرار گرفته بودند، اسقف را و ژانوالژان را، ملاحظه می کرد. برای محو هیكل دوم جز هیكل نخست لازم نبود. در نتیجه یکی از اثرات عجیب که مخصوص این گونه نشئات است هر اندازه که مکشفه اش دوام می یافت اسقف در نظرش بزرگتر و تابناکتر و ژانوالژان کوچک تر و محوتر می شد. لحظه پی رسید که از این یکی سایه بی بیش نماند. ناگهان این سایه نیز ناپدید شد. فقط اسقف مانده بود.

او همه جان این بینوا را سرشار از شعله بی با شکوه می ساخت. ژان والژان مدتی درازی گریست. با اشکهای آتشین گریست، با ناله های زار گریست، با ضعفی بیش از ضعف یک زن. با ترسی بیش از ترس یک کودک.

هنگامی که می گریست نور بیش از پیش در مغزش می درخشید، نوری خارق العاده، نوری هم جذاب و هم مخوف. - زندگانی گذشته اش، نخستین خطایش، کیفر طولانی، توحش بیرونی، قساوت درونی، آزاد شدنش که با آن همه نقشه های انتقام جویی در نظرش مسرت آمیز جلوه کرده بود، آنچه در خانه اسقف براو گذشته بود، آخرین کاری که کرده بود. آن سرقه چهل شاهی از یک بچه، جنایتی که پس از عفو اسقف بیش مانده تر و ضعیف تر از آن در تصور نمی گنجید، اینها همه یکایک بفکرش باز آمدند و بروشنی بروی نمودار شدند. اما با روشنی عجیبی که تا آن دم نظیرش را ندیده بود. حیات خود را بفکرش و آن در نظرش مهیب جلوه گر شد، بر جان خود نظر افکند و وحشت آورش یافت. با این همه نوری لطیف بر این حیات و بر این جان پرتوانداخته بود. چنین می انگاشت که شیطان را در روشنایی بهشت مشاهده میکند.

چند ساعت اینگونه گریست؟ پس از این همه گریستن چه کرد؟ کجارت؟ هرگز کسی ندانست. فقط تقریباً محقق بنظر میرسد که همان شب، مرد کالسه داری که در آن زمان متصدی حمل و نقل «گرنویل» بود سه ساعت پس از نیمه شب وارد «دین» شده بود هنگام عبور از کوچه اسقفیه مردی را دیده بود که بهال استرحام، در تاریکی، بر سنگ فرش کوچه، جلودر خانه عالیجناب «بین ونو» بزانو افتاده است.

کتاب سوم

بسال ۱۸۱۷

-۱-

سال ۱۸۱۷

سال ۱۸۱۷ سالی است که لوی هیجدهم با یکنوع استقامت شاهانه که خالی از غرور نبود بهیست و دومین سال سلطنت خود موصوفش می‌ساخت. سالی است که «مسیو بروگی پیردوسورسون»^۲ مشهور بود. همه دکانهای مخصوص فروش زلف مصنوعی در امید استعمال پودر^۳ و بازگشت طائر سلطنت، در و دیوارشان را پرنگه لاجوردی آراسته و بهگل زنبق مزین کرده بودند. زمان بی‌غل و غشی بود که «کنت لنش»^۴ هر یکشنبه به عنوان نظارت در عواید و موقوفات کلیسا، با لباس عضویت مجلس اعیان فرانسه، و با حامیل سرخ، و بینی طویل و نیمرخ باشکوهی که مخصوص اشخاصی است که کار -

۱- لوی شانزدهم پادشاه فرانسه در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ به حکم مجلس کنوانسیون اعدام شد، و ولیعهد و پسرش لوی هفدهم که طفلی هشت ساله بود پس از مرگ پدر زندانی شد و دو سال بعد یعنی در «۱۷۹۵» در زندان بدرود حیات گفت: - لوی هیجدهم برادر لوی شانزدهم بود و قاعدتاً اگر انقلاب فرانسه پیش نمی‌آمد و باط سلطنت برچیده نمی‌شد و لوی شانزدهم و هفدهم به‌اجل طبیعی مرده بودند لوی هیجدهم در ۱۷۹۵ شاه فرانسه می‌شد. اتفاقاً لوی هیجدهم هم در آن موقع عنوان شاهی بخود بست و درباری هم برای خود تشکیل داد، و به این جهت با آنکه در ۱۸۱۴ بمقام سلطنت فرانسه رسید سال ۱۸۱۷ را بیست و دومین سال سلطنت خود لقب می‌داد.

۲- Bruguière de Sorsum شناخته نشد.

۳- در زمان سلطنت بوربون‌ها در فرانسه سلاطین و درباریان و رجال و قضات و دیگر بزرگان زلف مصنوعی «Perruque» استعمال می‌کردند. استعمال این زلف در زمان ناپلئون محدود و باز در ایام رجعت متداول شد. معمولاً باین زلفهای عاریه در موقع استعمال برای آنکه نظیف و براق باشد پودر خاصی می‌زدند.

۴- Lynch- یکی از رجال متوسط فرانسه که در ۱۸۱۴ عضو مجلس اعیان فرانسه شد.

های پسر وصدایی انجام داده‌اند، مسندنشین کلیسای سن ژرمن ده پره^۱ می‌شد. کار پروصدایی که مسیو «لنش» انجام داده بود، این بود: روز ۱۲ مارس چون شهردار «بردو» بود، شهر را قدری زودتر به «دوک دانگولم»^۲ تسلیم کرده بود. عضویتش در مجلس سنا از آنجا بود. در ۱۸۱۷ بلای «مد» پسران کوچک چهار تا شش ساله را در کلاهخود چرمی گشادی که قسمت گوش‌هایش به تیماج آراسته بود و شباهت کافی به کلاه‌های اسکیموها^۳ داشت فرو برده بود. ارتش فرانسه بشیوه ارتش اتریش، لباس سفید پوشیده بود، «افواج»، لژیون‌ها^۴ نامیده می‌شدند، و بجای شماره، اسامی استان‌ها را بخود می‌گرفتند. ناپلئون درجزیره «سنت‌هلن» بود و چون دولت انگلستان ماهوت سبز را از وی دریغ می‌داشت، لباسهای کهنه‌اش را پشت ورومی کرد. - در ۱۸۱۷ «پلگرینی»^۵ می‌خواند، مادموازل «بیگوتینی»^۶ می‌رقصید، «پوتیه»^۷ سلطنت می‌کرد، «اودری»^۸ هنوز وجود نداشت. «مادام ساکی»^۹ جانشین «فوریوزو»^{۱۰} می‌شد. هنوز از آلمانیها در فرانسه دیده می‌شدند. - مسیو «دلالو»^{۱۱} برای خود شخصی

۱ - Saint-Germain-des-Prés از معروفترین کلیساهای قدیم پاریس.

۲ - Le duc d'Angoulême پسر بزرگ شارل دهم پادشاه فرانسه (۱۸۴۴ - ۱۷۷۵).

۳ - اسکیموها طوایف وحشی و دور از تمدنی هستند که در جزیره گروئنلند و نواحی منجمد بین خلیج «هودسن» آمریکا و تنگه «برنگ» بتوحش زندگی می‌کنند.

۴ - Légion نام دسته‌های شش هزار نفری از ارتش امپراتوری رم قدیم.

۵ - Pellegrini آوازه خوان ایتالیایی (۱۸۳۲ - ۱۷۸۴) که از پس در خوانندگی شهرت یافت به تئاتر ایتالیایی پاریس احضار شد.

۶ - Bigottini مادموازل امیلی بیگوتینی رقصه معروف فرانسه که در ۱۸۰۱ وارد اپرا شد. وی بی‌اندازه زیبا، در هنر رقص بسیار ماهر و دلفریب بود و بسال ۱۸۵۸ درگذشت.

۷ - Potier شارل پوتیه آکتر معروف فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۷۷۵) که پسرش شال ژوزف پوتیه هم درام‌نویس و آکتر معروفی شد «۱۸۷۰-۱۸۰۶» منظور هوگواز «سلطنت پوتیه» رسیدن او به اوج شهرت و قدرت هنری و سلطنتش بر عالم هنر است.

۸ - Odry آکتر کمندی باز معروف فرانسوی (۱۸۳۵-۱۷۷۱) که در ۱۸۰۵ رسماً وارد بازی شد و به زودی معروف گردید. اما بمقتیده مؤلف در ۱۸۱۷ هنوز در ردیف بازیکنان خوب به‌شمار نیامده بود.

۹ - Saqui مادام ساکی رقصه و بندباز مشهور فرانسه که شهرتش در سراسر فرانسه پیچید و از این راه بسیار متمول شد اما چون با نهایت اسراف زندگی می‌کرد مجبور شد تا اواخر عمر یعنی تا ۷۱ سالگی کار کند (۱۸۶۶-۱۷۸۶).

۱۰ - Forioso بندباز ایتالیایی که در فرانسه نمایش میداد.

۱۱ - این شخص شناخته نشد.

بود. حق سلطنت موروثی بوسیلهٔ بریدن دست، سپس قطع سر «پلن بیه»^۱ و «کاربونو»^۲ و «تولرون»^۳ وجود خود را اثبات می‌کرد. پرنس «تالیران»^۴ حاجب بزرگ و «آبه‌لوی»^۵ وزیر ممتاز دارایی، یکدیگر را می‌نگریستند و مانند دو فال زن^۶ می‌خندیدند. هردو در ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰ آیین قداس جشن اتحاد را^۷ در میدان «شان دومارس»^۸ اجرا کرده بودند؛ تالیران این آیین را مانند یک اسقف بجای آورده بود، و آبه‌لوی مانند یک شماس^۹. در ۱۷۱۷ در خیابان‌های موازی همین «شان دومارس» استوانه‌های چوبین درشتی دیده می‌شدند، که زیر باران افتاده و میان علف‌ها پوشیده بودند، رنگه‌آبی داشتند و آثار رنگه‌پریده‌یی از تصاویر عقاب^{۱۰} و زنبور عمل^{۱۱} بر آنها دیده می‌شد. این‌ها ستون‌هایی بودند که دو سال قبل مصطفی امپراتور را در «شان دومه»^{۱۲} نگاه می‌داشتند. نقاط مختلف این ستون‌ها از آنتی سپاهیان

۱ تا ۳ - این اشخاص شناخته‌نشده‌اند.

۴ - Talleyrand مرد سیاسی معروف فرانسه (۱۸۳۸-۱۷۵۴) که مدتی به تحصیل علوم روحانی و الهیات کوشیده به مقامات عالی روحانی رسید. سپس در انقلاب فرانسه وارد سیاست شد و مأموریت‌های مهمی بر عهده گرفت. چندی نیز حاجب بزرگ ناپلئون و ندیم او گردید و کارهای سیاسی بزرگی انجام داد و پس از چندی از نظر ناپلئون افتاد. بعدها لوی هیجدهم او را طلبید و به وزارت امور خارجه منصوبش کرد. تالیران تقریباً در همه مدت عمرش از اخلاق و مکالمات فاضله دور بود.

۵ - Abbé Louis یا بارون لوی مرد سیاسی فرانسه که در امور مالی و خزانه‌داری تخصصی داشت و لوی هیجدهم وزیر داراییش کرد (۱۸۳۷-۱۷۵۵).

۶ - بطوریکه در حاشیهٔ صفحه ۲۲۲ توضیح شده است فال‌زن‌ها کیشانی بودند که از پرواز پرندگان و از روی بعضی چیزهای دیگر پیشگویی‌هایی می‌کردند.

۷ - Fédération یا جشن اتحاد، جشنی بود که در «شان دومارس» پاریس، روز ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۰ به مناسبت اولین سال محاصره و فتح زندان باستیل منعقد شد. در این جشن شصت هزار تن نمایندگان همه استانها حاضر شده بودند و لوی شانزدهم نیز شخصاً حضور یافت و قسم به حفظ مشروطیت یاد کرد.

۸ - Champ de Mars میدان و گردشگاه معروفی است در پاریس کنار میرج ایفل که اکنون خیابانهای پیچاپیچ و هتجر، صفای بسیاریان می‌بخشد.

۹ - Diacre یا بقول مسیحیان عرب «شماس» یکی از درجات روحانی مسیحی.

۱۰ - عقاب از نشانه‌های سلطنتی قدیم فرانسه بود که ناپلئون کبیر هم شکل خاصی از آنرا برای نشانه‌های سلطنتی برگزید و بعد از ناپلئون این نشانه‌ها را از همه جا محو کردند.

۱۱ - نشانی که ناپلئون بجای علامت گل زنبق «بوربن‌ها» برگزید.

۱۲ - «شان دومه» Champ de Mai یک جمعیت سیاسی بود که ناپلئون روز اول ماه مه ۱۸۱۵ تشکیل داد. این جمعیت در ماه ژوئن همان سال در «شان دومارس» مجتمع شد و ناپلئون نیز آنجا حضور یافت و در جایگاه خاصش قرار گرفت و به انجیل قسم یاد کرد که نسبت به مشروطیت وفادار باشد. سپس نطق مهمی ایراد کرد.

اتریشی که در حدود «گروکایو» اردو زده بودند سیاه شده بود. دویا سه ستون از این ستون‌ها در آتش اردوی این سپاهیان سوخته و حرارتشان، دست درشت «کایزرلیک» ها^۱ را گرم کرده بود. «شان دومه» از این حیث قابل ملاحظه بود که در ماه ژوئن و در «شان دومارس» تشکیل یافته بود. در این سال ۱۸۱۷ دو چیز عمومیت داشت: صندلی‌های ولتر توکه^۲ و قوطی سیگار بیادگار قانون اساسی. تازه‌ترین مایه هیجان پارسی‌ها، جنایت «دوتن»^۳ بود که سرپرادش را در حوض «هارشه‌وفلور»^۴ انداخته بود. در این سال وزارت دریاداری به تحقیق درباره حادثه شوم غرق کشتی مدوز^۵ پرداخته بود که می‌بایست «شوماره»^۶ را غرق خجلت کند و «ژریکو»^۷ را غوطه‌ور در افتخار سازد. کلنل سلوه بمصر میرفت تا آنجا سلیمان پاشا^۸ شود. «کاخ «ترم»^۹ کوچک «هاری»، دکان یک چلیک سازنده بود. هنوز برسام برج هشت گوشه عمارت کلونی^{۱۱} جایگاه چوبین کوچکی که بمنزله رصدخانه «میه»^{۱۲} منجم دریاداری زمان

۱ - Les kaiserlicks اسمی که در انقلاب کبیر فرانسه به سربازان امپراتوری آلمان داده شد.

۲ - ولتر توکه Voltaire - Touquet «ولتر» که نام نویسنده معروف فرانسوی است بمصنولی دست‌داری هم گفته میشود که پایه‌های آن کوتاه و جای نشستش وسیع و پشتش برای تکیه دادن سر، بلند است. اما «توکه» نام یک ناحیه ساحلی زیبای فرانسه در بادوکاله است و پلاژی دارد که مردم برای تفریح به آنجا می‌روند. شاید مقصود از «ولتر توکه» صندلی‌هایی باشد که بمناسبت استعمال در آن محل این نام را بخود گرفته باشند. بهر صورت این ترکیب در کتب موجود دیده نشد.

۳ - Dautun در کتب موجود اشاره‌ای باین شخص نیست.

۴ - Marché - aux - fleurs یکی از بازارهای پاریس.

۵ - قضیه غرق کشتی مدوز در حاشیه فصل سوم از کتاب دوم (دلیری در اطاعت محض) بتفصیل شرح داده شده است.

۶ - Chaumareix کاپیتان کشتی «مدوز» بود که پس از مراجعت بی‌پایس مسئول غرق کشتی شناخته شد و به سه سال زندان نظامی محکوم شد (۱۸۶۶-۱۷۳۰).

۷ - Géricault نقاش معروف فرانسوی (۱۸۲۴-۱۷۹۱) که تابلو زیبا و معروفی از قضیه غرق کشتی منوربنام «طراده مدوز» ساخته و این حادثه را بانهایت مهارت در آن مجسم کرده است.

۸ - Selves افسر فرانسوی.

۹ - پادشاه عثمانی و شاید هم مقصود سلیمان الحللی قاتل ژنرال کبیر باشد.

۱۰ - Thermes بقایای قصری است در پاریس که «کنستانتس کلود» امپراتور روم آنرا بنا کرد و یک چند جایگاه سلاطین فرانسه بود.

۱۱ - Cluny عمارت معروفی است از آثار قدیم در پاریس که ویران شده است و موزه‌یی نیز به همین اسم دارد.

۱۲ - Messier شارل میه منجم فرانسوی (۱۸۱۷-۱۷۳۰).

لوی شانزدهم پکارمیرفت دیده میشد. «دوش دودوراس»^۱ برای سه یا چهارتن از دوستان در اتاق خاصش که بمبل فرم (X) از اطلالی آبی آسمانی، آراسته بود، کتاب منتشرشده «اوریکا»^۲ را میخواند. از قصر «لوور» حروف «N»^۳ را میتراشیدند. - پل اوسترلیتز اسم خود را از دست میداد و به «پل باغ شاهی» موسوم میشد، و این، لغز مضاعفی بود که یکباره هم پل «اوسترلیتز» را، و هم باغ نباتات را لباس تازه میپوشاند. لوی هجدهم در حالی که با دقت تمام در «اوراس»^۵ زیراسمی پهلوانانی که امپراتور می شوند، و گفتی- دوزهایی که خود را بمقام ولایتعهد میرسانند با نوک ناخن خط میکشید دو چیز فکرتش را مشغول میداشت، «نایلتون» و «ماتورن برونو»^۶. - در این سال آکادمی فرانسه موضوع «سعدتی که از تنبیه حاصل می شود» را برای اعطاء جایزه به مسابقه می گذاشت^۷. میو «بلار»^۸ رسماً فصیح بود. بخوبی دیده میشد که در سایه او «بروئه» وکیل عمومی آینده

۱ - Duras دوش دودوراس (۱۸۲۸ - ۱۷۷۸) یکی از زنان نویسنده فرانسوی که رمانها و آثاری از خود به جای گذاشته است و سالون او در پاریس چندی مشهور بود.

۲ - مبلهایی را گویند که به شکل (X) ساخته میشود.

۳ - Ourika اسم رمانی است که دوش دودوراس در ۱۸۱۷ و تألیف در ۱۸۲۳ منتشر کرد.

۴ - حرف N علامت اسم ناپلئون بوده است.

۵ - اوراس - تراژدی معروف «پیر کورنی» نویسنده بزرگ و پدر تراژدی فرانسه.

۶ - Mathurin Bruneau این شخص در ۱۷۸۴ متولد شد و پسریک کش دوز بود، اما طبعی بلند و فطرتی هنگاممجو داشت. ابتدا خود را پسریکی از رجال که تلاش به پستی گراییده است، معرفی کرد و زندانی شد، سپس به آمریکا رفت و به سال ۱۸۱۵ به فرانسه بازگشت، به یکی از آشپزهای سابق لوی شانزدهم که مهمانخانهی داشت برخورد و این فکر در او ایجاد شد که خود را پسر آن پادشاه بنامد. پس شهرت داد که پسر واقعی لوی شانزدهم است و آنکه در زندان مرد طفل دیگری بوده است. در نتیجه خود را لوی هفدهم نامید و پس از چندی در «بیست» محبوس شد، اما دست از ادعای خود که متمولتی ساخته بود برنداشت. سرانجام در ۱۸۱۸ به پنج سال زندان محکوم شد. این شخص بمقیده بعضی مطلقین اندکی پس از نجات یافتن از زندان بدود زندگی گفت و بمقیده بعضی دیگر تا ۱۸۴۴ زنده بود و قایق رانی میکرد.

۷ - مسابقه ای که هوگو چنانکه در شرح زندگانی اش در قسمت «کودک فقیر» در مقدمه نوشته شده است در آن شرکت جست و مخصوصاً به مناسبت کمی شش مورد تقدیر قرار گرفت.

۸ - Bellart قاضی و وکیل مدافع فرانسوی که از حیث بلاغت و فصاحت و طرز مدافعه کاملاً مشهور شد چنانکه به لوی شانزدهم پیشنهاد کرده بودند که او را برای دفاع از خود برگزینند.

که به ساط هجویات «پول لوی کوریه»^۱ موعود بود جوانه میزند. يك شاتوبریان دروغین موسوم به «مارکاثری»^۲ وجود یافته بود در انتظار آنکه يك «مارکاثری» دروغین بنام «دارلنکور»^۳ بوجود آید. «کلر دالب»^۴ و «ملک آدل»^۵ از شاهکارهای ادبیات بشمار میرفتند، و نویسنده شان «مادام کوتن»^۶ اولین نویسنده عصر. انستیتوی فرانسه^۷ از دفتر خود، اسم «ناپلئون بناپارت عضو آکادمی» را حک میکرد. - يك فرمان شاهی، مدرسه دریانوردی را در «آنکولم» انشاد میکرد، زیرا که چون «دوک دانکولم» دریا سالار بزرگ بود البته، شهر آنکولم قانوناً همه اوصاف يك بندر بحری را داشت، و اگر جز این میشد ارکان سلطنت را خلی روی میداد. در جلسه مشاوره هیئت وزیران این موضوع مورد محاجه بود که آیا باید انتشار تصاویری را که اقسام پندبازی را نشان میدهند و زینت بخش اعلانات «فرانکونی»^۸ شده اند و ولگردان خیابانها دور آنها جمع میشوند بسهل انگاری گذراندن یا جلوگیری کرد. - مسبو «پائر»^۹ مصنف «لان بز»^{۱۰} همان مردك که چهره چهارگوش، و روی گونه زگیلی درشت داشت، کنسرت كوچك محرماته «مارکیز دوساسونی» كوچه «ویل دهوك» را اداره میکرد. در ۱۸۱۷ همه دختران جوان، «لرمیت دوست آول»^{۱۱} اثر ادمون ژرو^{۱۲} را میخواندند. - روزنامه

- ۱ - Courier پل لوی کوریه نویسنده فرانسوی که آثار با ارزشی در امور سیاسی و اجتماعی از خود به جای گذاشته است (۱۸۲۵-۱۷۷۲)
- ۲ - Marchangy قاضی و ادیب فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۸۲).
- ۳ - d' Arlincourt رمان نویس فرانسوی (۱۸۵۶-۱۷۸۹).
- ۴ - Claire d'Albe رمان معروف مادام کوتن که در ۱۷۹۹ منتشر شد.
- ۵ - Malek Adel رمان دیگر از مادام کوتن.
- ۶ - Cottin مادام ماری رستوکوتن نویسنده و ادیب فرانسوی که آثارش پیشرفت کامل کرد و به درجه اشتها رسید. سنت بوو معتقد است که مادام کوتن خود را بضرب گلوله ششلولی گشت (۱۸۰۷-۱۷۷۰).
- ۷ - پنج آکادمی فرانسه بر رویهم انستیتوی فرانسه را تشکیل می دهند و این آکادمی ها عبارتند از: ۱ - آکادمی فرانسه - ۲ - آکادمی قواعد زبان و ادبیات - ۳ - آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی - ۴ - آکادمی علوم - ۵ - آکادمی هنرهای زیبا.
- ۸ - افراد طایفه فرانکونی که اصلشان از ایتالیا بوده است، در میراخوری و تربیت اسب و جمعی از آنها درسیرک و پندبازی و قمار مهارت و شهرت داشتند. و یکتور فرانکونی که از اعقاب این طایفه بود پیاریس آمد و سیرک معتبری راه انداخت. این شخص مدتی میراخور و مربی اسب های ناپلئون بود و به سال ۱۸۴۸ اولین میدان اسب دوانی را تشکیل داد و به سال ۱۸۹۷ در ۹۷ سالگی درگذشت.
- ۹ - Paër موسیقی دان و مصنف ایتالیایی که قسمت عمده عمرش را در فرانسه بسربرد و تصنیفات مهمی در موسیقی دارد (۱۸۳۹-۱۷۷۱)
- ۱۰ - L' Agnese یکی از تصنیفات پائر مصنف موسیقی (۱۸۱۱)
- ۱۱ - L' Ermite de Saint Avelle اسم يك قطعه ادمون ژرو.
- ۱۲ - Edmond Géraud ادیب فرانسوی (۱۸۳۱-۱۷۷۵)

«کوتاه فندرد»^۱ به «آینه»^۲ تنبیه شکل مییافت - کافه «لانیلن» به طرفداری امپراتور مخالف کافه «والوا» بود که از «بوربن‌ها» طرفداری میکرد. بین «مسیولودوک دوبری» که پیش از آن از اعماق ظلمت طرف توجه «لول»^۳ شده بود بایک شاهزاده خانم سیسیل عقد زناشویی بسته میشد. یک سال بود که «مادام دوستائل»^۴ درگشته بود. افسران و اعضاء گارد مخصوص هرگاه «مادموازل مارس»^۵ در نمایشنامه‌ها بازی می کرد سوت میزدند^۶. .. روزنامه‌های بزرگ کملاً کوچک بودند؛ قطعان کوچک اما آزادیشان بزرگ بود. .. روزنامه «عشروطیت» طرفدار عشروطیت بود. «مینرو» «شاتوبریان» را «شاتوبریانت»^۷ مینامید. این حرف «ت» بورژواها را به خرج نویسنده بزرگ بسیار میخنداند. بعضی روزنامه نویس‌های روسی درجریانمزدور، مطرودان ۱۸۱۵^۸ رادشنام میگفتند؛ بمقیده بیشتر آنان دیگر «داوید»^۹ هیچ‌هنر نداشت ، «آرنو»^{۱۰} دیگر ذوق

۱ - ۲۰ Nain Jaune باروزنامه صنایع و علوم و ادبیات در ۱۵ دسامبر ۱۸۱۴ تأسیس شد و نفوذ و شهرت کفای یافت . سیس در ۱۵ ژوئیه ۱۸۱۵ توقیف و مدیریتش تبعید شد و سال بعد این روزنامه با اسم آینه در فرانسه منتشر شد.

۳ - دوک دوبری پس‌دوم شارل دهم پادشاه فرانسه بود. (۱۸۲۰ - ۱۷۷۸) و «لول» جوان‌کاری بود که درصدد انتقام گرفتن از بدخواهان بود و مدتی‌هم به ناپلئون خدمت کرد و سرانجام در ۱۸۲۰ «دوک دوبری» را کشت و اعدام شد. مقصود از جمله «طرف توجه بودن» متن، تصمیم «لول» بقتل دوک دوبری است.

۴ - Staël - مادام دوستائل نویسنده و ادیب فرانسوی (۱۸۱۷ - ۱۷۶۶) چون مادام دوستائل در همان سال ۱۸۱۷ بدور حیات گفته اینجا ظاهراً مقصود هوگو اینست که وی از یکسال پیش که تقریباً از کار افتاده بود مرده محسوب میشد.

۵ - مادموازل مارس کمدی‌باز معروف فرانسه (۱۸۴۷ - ۱۷۷۹)

۶ - سوت زدن در نمایش نشانه نرسیدن بازی‌آکتر و تقبیح اوست.

۷ - «Chateaubriand» و «Chateaubriant» هر دو شاتوبریان خوانده میشود منتها اولی اسم نویسنده بزرگ فرانسه و دیگری اسم یکی از شهرهای فرانسه و نیز نام یکی از خوراک‌های معروف است که نوع خاصی از کباب فیله گاو و سیب زمینی است. .. گفته میشود که این غذا را آشپز شاتوبریان در لندن هنگامی که وی سفیر کبیر فرانسه در انگلستان بود بنام او اختراع کرد. مطلب متن هم اشاره بهمین خوراک است. اینجا کلمه دوم را برای سهولت ترجمه شاتوبریانت نگاشتیم.

۸ - مقصود اشخاصی هستند که پس از شکست ناپلئون در «واترلو» مغضوب و مطرود شدند.

۹ - لوی داوید نقاش معروف فرانسه و یکی از اعضاء کنوانسیون فرانسه، این شخص نقاش مخصوص ناپلئون شد و مردی با کفایت بود. وی سرانجام به بروکسل تبعید شد و همانجا درگذشت (۱۸۲۵ - ۱۷۴۸)

۱۰ - Arnault شاعر تراژیک و ادیب دانشمند فرانسوی که در نتیجه تصنیف چند تراژدی تبعید شد و بعد به فرانسه برگشت، با ناپلئون ، مربوط شد و با اوبایتالیا رفت و در مراجعت معاون اونیورسیته شد . چون از طرفداران جدی ناپلئون بود در

نداشت، «کارنو»^۱ دیگر غفلت نداشت، «سولت»^۲ در هیچ جنگه فاتح نشده بود؛ راست است که «ناپلئون» دیگر نبوغی نداشت... هیچکس بی اطلاع نیست که نامه‌هایی که بعنوان يك تبمید شده صادر می‌شود کمتر به مقصد میرسد؛ پلیس‌ها ضبط این نامه‌ها را يك وظیفه دینی خود میدانند. این کار تازه بی نیست؛ «دکارت»^۳ هنگامی که در جلای وطن بود از این امر شکایت داشت. پس چون «داوید» در يك روزنامه بلژیکی به نرسیدن نامه‌هایی که برایش فرستاده میشد، اعتراضاتی کرد، این، بنظر روزنامه‌های شاهپرست مطبوع می‌افتاد، و این مرد مطرود را بباد استهزاء می‌گرفتند. اگر گفته میشد «شاه کשה» یا گفته میشد «رأی دهندگان»^۴، اگر گفته میشد، «دشمنان» یا گفته میشد، «متفقین»^۵، اگر گفته میشد، «ناپلئون» یا گفته میشد، «بنایارت»^۶، این، بین دومرد فاصله‌یی بیش از يك گرداب عمیق بوجود می‌آورد... همه با شمعوران متقاعد بودند که تاریخ انقلاب تا ابد، بنام اعلیحضرت لوی هیجدهم که ملقب به «مؤسس فنایندیر مشروطیت» بود بسته شده است... بر سطح داخلی پل‌چنید روی پایه‌یی که بتلازگی ساخته شده بود و منتظر مجسمه‌هائری چهارم بود کلمه «رودی وی ووس»^۷ خوانده میشد... «مسیوییه»^۸ در کوچه «ترز» شماره ۴ جمعیت سری خود را برای تقویت سلطنت طرح‌ریزی میکرد.

→ ۱۸۱۶ بوربن‌ها تبمیدش کردند. ویس از مراجعت به وطن در ۱۸۲۹ عضو آکادمی و معاون دائم آن شد. آثار عمیق وارزنده این شاعر، معروف است (۱۸۳۴-۱۷۶۶)

۱ - Carnot «لازار کارنو» ریاضی‌دان و عضو کنوانسیون فرانسه که در آزادی و جمهوریت با صداقت خدمتانی کرد ویس از تجدید سلطنت خانواده بوربون تبمید شد (۱۸۲۳-۱۷۵۳).

۲ - Soult «سولت» مارشال فرانسه که در میدان جنگه اوسترلیتز و در اسپانی شجاعت بسیار بخرج داده و فتوحات بزرگی کرده بود... «سولت» در زمان لوی فیلیپ وزیر جنگه شد (۱۸۵۱-۱۷۶۹)

۳ - Descartes فیلسوف و فیزیک دان و مهندس بزرگ فرانسه (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶).

۴ - مقصود از «رأی دهندگان» و «شاه کשה» اعضاء کنوانسیون فرانسه‌اند که به اعدام لوی شانزدهم رأی دادند.

۵ - متفقین مرکب بودند از دشمنان فرانسه در زمان انقلاب، یعنی انگلستان و روسیه و آلمان و اتریش و غیره که بر ضد ناپلئون به فرانسه حمله ور شدند و سلطنت خانواده «بوربن» را از نو در فرانسه برقرار ساختند.

۶ - یعنی مثلاً بین دومرد اگر بیکی گفته میشد از شاه کش‌هاست و بدیگری گفته میشد از رأی دهندگان است با آنکه این هر دو عبارت يك معنی داشت تفاوت بسیار بنظر میرسد.

۷ - Redivivus لنت لاتن و به معنای «بازگشته بزندگی» است و مقصود از نگاشتن این کلمه بر پایه مجسمه این بود که دوره سلطنت تجدید شده است.

۸ - شناخته نشد.

رؤسای احزاب دست راست در مواقع وخیم میگفتند: «باید برای «باکوت»^۱ نوشت». آقایان کانوئل^۲ و «اوماهونی» و «شایدلن»^۳ با اندکی تأیید از طرف «مسیو»^۴ سرگرم طرح نقشه‌یی بودند، که میبایست کمی بعد باسم دسیمه کنار دریا^۵ ظاهر شود... جمعیت «سنجاق سیاه»^۶ از طرف خود توطئه می‌چید - «دلاوردی»^۷ با «تر وگوف»^۸ دهان بدهان میداد... «مسیودکار»^۹ که از بعضی جهات، روح آزادیخواهی داشت، تسلط می‌یافت... «شاتوبریان» همه روز صبح، ایستاده جلو پنجره خانه‌اش، شماره ۲۷ کوچه سن دومینیک، باشلوار بلند و پانتوفل، موهای خاکستریش پوشیده شده در شب کلاهی از پارچهٔ پشم و نخ «مدرس»، چشم دوخته به یک آینه، یک جزدان کامل آلات جراحی دندان‌سازی جلوش باز شده، دندان‌هایش را که جذاب مانده بود پاک میکرد. و در همان حال نسخه‌هایی از «سلطنت بموجب اسول مشروطیت»^{۱۰} را برای منشیش مسیو «پیلور»^{۱۱} تقریر میکرد. انتقاد که رواج یافته بود، «لافون»^{۱۲} را بر «تالما»^{۱۳} ترجیح میداد. مسیو «فلزن»^{۱۴} «A» امضاء می‌کرد و مسیو هوفمان^{۱۵} «Z»... «شارل نودیه»^{۱۶} کتاب «ترزاوبر»^{۱۷} را مینگاشت. طلاق لغو شده بود. مدارس متوسطه، اسم «کالج» بخود گرفته بودند... شاگردان کالج که یقه‌شان را بیک گل «زنبق طلا»^{۱۸} آراسته بودند،

۱ - شناخته نشد،

۲ - Canuel ژنرال فرانسوی که یک چند از انقلابیون و آزادیخواهان جدی بود، سپس در زمان امپراتوری ناپلئون از طرفداران او شد، و بی‌فصله پس از زوال او جداً طرفداری لوی هیجدهم را برعهده گرفت و در محو آزادی اقداماتی شدید و قساوت-آمیز کرد (۱۸۴۱ - ۱۷۶۷)

۳ - O'Mahony و Chappedelaine از ماجراجویان عصر.

۴ - «مسیو» لقبی بود که در فرانسه به برادر بزرگترش پادشاه داده میشد.

۵ - La Conspiration de bord de l'eau

۶ - سنجاق سیاه L'Epingle Noire

۷ و ۸ - ظاهراً از نمایندگان مجلس بوده‌اند.

۹ - Decazes مرد سیاسی فرانسه وزیر لوی هیجدهم (۱۸۶۰ - ۱۷۸۰)

۱۰ - La Monarchie selon la Charte

۱۱ - Lafon آکثرو تئاتر نویس فرانسوی (۱۸۴۶ - ۱۷۷۳)

۱۲ - Talma تر اژدی باز و آکثر زبردست و معروف فرانسه که یادگارهای بسیار

از خود بر جای گذاشته است (۱۸۲۶ - ۱۷۶۳)

۱۳ - Féletz منتقد فرانسوی عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۰ - ۱۷۶۷)

۱۴ - هوفمان - ادیب فرانسوی مصنف چند مجموعهٔ اشعار (۱۸۲۸ - ۱۷۶۰)

۱۵ - شارل نودیه - ادیب و کتابدار فرانسوی که چنانکه در مقدمهٔ مترجم منگور افتاد از دوستان و یکتور هوگو بود و در سالون و کتابخانهٔ او دو مجمع ادبی توسط هوگو و دیگر ادبای رمانتیک تشکیل یافت (۱۸۴۳ - ۱۷۸۰)

۱۶ - Thérèse Aubert رمان معروف شارل نودیه (۱۸۱۹)

۱۷ - یکی از نشانه‌های سلطنتی فرانسه.

دربارهٔ پادشاه روم^۱ یکدیگر را بباد مشت می‌گرفتند. پلیس مخفی کاخ، به علیا - حضرت «مادام»^۲ تصویر همه‌جایی «دوک دورلثان»^۳ را که در لباس سرهنگی «هوسارها»^۴ زیباتر از «دوک دوبری» در لباس سرهنگی «دراگون‌ها»^۵ بود افشاء میکرد و این امر، عاقبت وخیمی پیدا میکرد. شهرپاریس بخرج خود گنبد «انوالید»^۶ را از نو طلاکاری میکرد. مردان جدی از یکدیگر می‌پرسیدند که در فلان موقع و فلان مورد «مسیو دو ترنکلایگ»^۷ چه خواهد کرد. «مسیو کلوزل دومونتال»^۸ در چند مورد خود را از «مسیو کلوزل دوکوسرگ»^۹ متمایز می‌ساخت؛ «مسیو دو سالابری»^{۱۰} راضی نبود. «پیکار»^{۱۱} کمندی باز عضو آکادمی، همان آکادمی که مولیر نتوانسته بود^{۱۲} عضو آن باشد، کمندی «دوفیلیس» را در نمایشگاه «اوده‌اون» که هنوز بر جبههٔ آن، بجای حروف کنده شده عبارت، «تئاتر»^{۱۳} امپراتریس «آشکارا خوانده میشد، نمایش میداد. مردم از مخالفان، یا از موافقان «کونیگ دومونتارلو»^{۱۴} بودند. «فابویه»^{۱۵} فتنه‌انگیز بود و

- ۱ - ناپلئون دوم پسر ناپلئون کبیر که در کودکی به پادشاه روم ملقب شد.
- ۲ - «مادام» عنوانی است که در زمان سلطنت خانوادهٔ بوربن در فرانسه به دختران شاه یا دختران ولیعهد، و یا به زن «مسیو» (برادر شاه) داده میشد. و اینجا مقصود از «مادام» «دوش دوبری» زن دوک «دوبری» است.
- ۳ - دوک دورلثان نوادهٔ فیلیپ اول برادر لوی هیجدهم و موسوم به لوی فیلیپ بود که در ۱۸۳۰ پادشاه فرانسه شد و هیجده سال سلطنت کرد. (۱۸۵۰ - ۱۷۷۳)
- ۴ - هوسار - یکنوع از سربازان فرانسه که اونیفرمشان از مجارستان تقلید شده بود.
- ۵ - دراگون - یکنوع از سربازان فرانسه که پیاده هم جنگ میکردند.
- ۶ - عمارت انوالید عمارت معروفی است در پاریس که لوی چهاردهم آنرا بنا کرد و گنبد عظیمی دارد. در ۱۸۴۸ بقایای جسد ناپلئون را باین عمارت حمل کردند. (۷) و (۱۰) و (۱۴) شناخته نشدند.
- ۸ - Clausel de Montales روحانی و خطیب فرانسوی که در امور سیاسی هم دخالتی داشت و چند کتاب راجع بر روحانیت و سیاست دارد (۱۸۵۷ - ۱۷۶۹)
- ۹ - Clausel de Coussergues برادر شخص فوق و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۴۶ - ۱۷۵۹)
- ۱۱ - پیکار Picard مصنف کمیک فرانسه که در آغاز کوشش آکتری حقیر بود و بعد نمایشنامه‌های کمندی بسیار تصنیف کرد و نمایش داد (۱۸۲۸ - ۱۷۶۹)
- ۱۲ - مولیر بزرگترین و معروفترین مصنف کمیک فرانسه (۱۶۷۳ - ۱۶۲۲)
- ۱۳ - Les Deux Philibert یکی از نمایشنامه‌های «پیکار» (۱۸۱۶)
- ۱۵ - Fabvier ژنرال و عضو مجلس اعیان فرانسه (۱۸۵۵ - ۱۷۸۲) این شخص بسال ۱۸۰۷ با ژنرال گاردان یعنی وزیر مختاری که از طرف ناپلئون مأموریت داشت در قشون فتح‌المشاه تشکیلات اروپایی دهد، به ایران آمد. «فابویه» دوسال در ایران بود و قورخانهٔ اصفهان را تشکیل داد. پس از زوال ناپلئون با سلطنت همراه شد و بعد به آزادی‌خواهان پیوست و در همهٔ دسائسی که برضد بوربن‌ها صورت میگرفت -

«باوو»^۱ انقلابی... به «لیسه» کتابفروشی، یک طبع جدید از آثار «ولتر» بعنوان «آثار ولتر عضو آکادمی فرانسه» منتشر میکرد و با کمال ساده لوحی میگفت: «این عنوان جلب خریدار میکند»... رأی عموم بر این بود که «مسیو شارل لوازون»^۲ نابغه عصر خواهد شد؛ رفته رفته حسد از هر سو نیش بر او میزد؛ نشانه پیریزی؛ و درباره او این شعر را میسرودند: «حتی وقتیکه «لوازون» پرواز میکند احساس میشود که وی پنجه دارد».

چون «کلردینال فشی»^۳ از استعفاء امتناع میورزید، مسیو «دوپنس»^۴ مطران «آمازی»^۵ قلمرو روحانیت «لیون» را اداره میکرد. منازعات راجع به دره «داب»^۶ بین فرانسه و سویس در نتیجه یک یاد داشت «کاپیتن دوفور»^۷ که از آن موقع زنال شد، آغاز می یافت... «سن سیمون»^۸ مجهول القدر، رؤیای عالیش را^۹ در معرض انتظار میگذارد... در آکادمی علوم فرانسه یک «فوریه»^{۱۰} مشهور بود که اخلاف فراموشش کردند، و در همان موقع نمی دانم در کدام کلبه محقر، «فوریه»^{۱۱} گمنامی وجود داشت که زمان آینده بیادش خواهد آورد. لرد بایرون^{۱۲} ظهور خود را آغاز می کرد؛

به شرکت میکرد... پس از انقلاب ژوویه مارشال اردو شد و سال بعد معزولش کردند، ولی باز در ۱۸۳۹ وارد خدمت شد.

۱ - Bavoux - مرد سیلسی و انقلابی فرانسه (۱۸۴۸ - ۱۷۸۴)

۲ - شارل لوازون Loyson ادیب دانشمند فرانسه که آثار علمی و اخلاقی قابل ملاحظه‌ای دارد و خدمات مهمی بفرهنگ کرده است و از لحاظ شاعری او را نزدیک به لامارتین میدانند. لوازون در کارهای سیاسی نیز وارد شد. (۱۸۲۸ - ۱۷۹۱)

۳ - کلردینال فشی عموی ناپلئون و مطران «لیون».

۴ - M. du Pins - مرد روحانی و سیلسی فرانسه که به مقام مطرانی رسید.

۵ - Amasie - شهر ترکیه آسیا.

۶ - Dappes - دره کوچکی است در «ژورای» فرانسه در سرحد سویس.

۷ - Dufour - زنال سویس (۱۸۷۵ - ۱۷۸۷)

۸ - فیلسوف فرانسه که مکتب سن سیمونسم بنام اوست (۱۷۶۰ - ۱۸۳۵).

۹ - اشاره به نشر کتاب معروف سن سیمون در سال ۱۸۱۷.

۱۰ - Fourier «بارون فوریه» مهندس فرانسوی عضو آکادمی فرانسه که آثار مفیدی از او برجای مانده است (۱۸۳۰ - ۱۷۶۸).

۱۱ - فرانسوا ماری شارل فوریه، فیلسوف و دانشمند علوم اجتماعی فرانسه (۱۸۳۷ - ۱۷۷۲) وی پسریک ماهوت فروش بود. قسمت عمده عمرش را در شاگردی

مفازه بسربرد و از آنجا کینه رویه اقتصادی و اجتماعی زمان خود را در دل گرفت. پس از مرگ پدرش با سرمایه او در ۱۷۹۳ یک مفازة بقالی دلیون دائر کرد و ورشکست شد. طی این اوقات به مطالعه میپرداخت و پس از چند مقاله بی امضاء که در روزنامه لیون منتشر کرد «فرضیه حرکت چهارگانه و سرنوشت های عمده» را که حاوی عقیده و مسلک فلسفی و اجتماعی او بود انتشار داد. بعد هلعقیده و نظریه اجتماعی او که به «فوریه ریسم» یا «فالانتر» موسوم شد شهرت یافت.

۱۲ - لرد بایرون یکی از مشهورترین شعرای انگلیس ۱۸۲۴ - ۱۷۸۸

تذکاری که در منظومه شاعری موسوم به «میلوووا»^۱ آمده بود او را در فرانسه با این عبارت معرفی میکرد: «شخصی بنام لرد داپیرون». داوید دانژه^۲ سعی میکرد تا سنگ مرمر را خمیر کند «آبه کارون» در کمیته کوچک روحانی کوچک بن بست «فویانتین» زبان بهمدح کشیش گمنامی موسوم به «قلی سیترویر» میکشود که بعدها «لامنه»^۳ شد. چیزی که روی بودخانه «سن» باصنای سگی که شناکند، دود میکرد و موج میزد، زیر پنجره های کاخ «تویلری» از پل شاهی تاپل لوی و آنزدهم رفت و آمد میکرد؛ این یک دستگاه مکانیکی بود که فواید قابل ملاحظه نداشت، یک نوع اسباب بازی، یک تصور اختراعی یک محال اندیش، یک ساختمان خیالی، یک کشتی بخار بود. پارسیها این شیئی بیفایده را با بی اعتنائی می-نگریستند... میبود «دوبلان»^۴ مصلح «انستیتو» به وسیله کودتا و فرمان اخراج دسته جمعی، و آفریننده ممتاز چندین عضو آکادمی، پس از آنکه این کار را برای دیگران انجام میداد، خود موفق به احراز آن مقام نمیشد... مردم نواحی حومه «سن ژرمن» و کوشک «مارسان» آرزو مند بودند که «میو دلاور»^۵ رئیس پلیسشان باشد، به دلیل تقدس او... «دویوترن»^۶ و «رکامیه»^۷ در سالون بزرگ مدرسه طب به مشاجره می پرداختند و در خصوص الوهیت عیسی مسیح، یکدیگر را به بحث تهدید می کردند... «کویو»^۸ یک چشم به سفر تکوین تورا و چشم دیگر به طبیعت دوخته بود و می کوشید تا مورد پسند خرمقدس ها قرار گیرد و باین جهت مستحانات را با آیات و نصوص موافقت میداد و موسی را به زبان «ماستودونتها»^۹ می ستود. «میو فرانسوا دونو شاتو»^{۱۰}، پرورنده شایان تمجید

۱- «میلوووا» یکی از شعرای متوسط فرانسه ۱۸۱۶-۱۷۸۲

۲- داوید دانژه مجسمه ساز معروف فرانسه ۱۸۵۳-۱۷۸۳

۳- لامنه فیلسوف و دانشمند الهیات فرانسه ۱۸۵۴-۱۷۸۲

۴- Vaublanc مرد سیاسی متلون و موقع شناس فرانسه (۱۷۵۶-۱۸۴۵) که پیش از انقلاب فرانسه و پس از آن چندین دفعه وارد سیاست و شغل مشاغل شد ولی مورد تعقیب قرار گرفت و به وسیله فرار جان بدر برد. پس از انقلاب، بوقلمون وار لباس عوض کرد و لوی هیجدهم او را به مقامات رفیع رساند اما وی نیز از شدت عمل و نادرستی به تنگ آمد و روانه اش کرد.

۵- Delaveau از افسران پلیس آن زمان.

۶- Dupuytren جراح معروف فرانسوی که اکتشافات و کارهایش موجب قرقی فن جراحی شد (۱۸۳۵-۱۷۷۷)

۷- رکامیه پزشک فرانسوی (۱۸۵۲-۱۷۷۴)

۸- Cuvier طبیعی دان فرانسوی که قوانین طبیعی او مشهور است (۱۸۶۹-۱۷۳۲)

۹- ماستودونت - یک نوع از پستانداران بزرگ قدیم که شباهتی به فیل داشته و استخوان ها و آندازش به دست آمده است.

۱۰- Neufchateau نویسنده و رجل سیاسی فرانسه که از آغاز سن نبوغی در او احساس میشد. بعدها علاوه بر تصنیف چند کتاب، مکرر به وزارت رسید و ضمن امور دیگر درباره کشاورزی هم سر رشته داشت و کتابی هم در این خصوص نوشته است (۱۸۲۸-۱۷۵۰)

خلطه «پارمانیه»^۱، با هزاران زحمت می‌کوشید تا «هم دختر» (سیب زمینی) را «پارمانتیر» بگویند و هیچ موفق نمی‌شد. «آبه‌گرگوار»^۲ اسقف قدیم، کنوانسیون قدیم، ستاتور قدیم، در مشاجرات قلمی شاهپرستان به‌حالت «گرگوار رذل» دگرگون شده بود. این عبارت «به‌حالتی دگرگون شدن» عبارتی است که آقای «روایه‌کولار»^۳ بعنوان «استعمال اصطلاحات جدید» نگاشته است. هنوز زیر طاق سوم‌پل «پنا» سنگ جدیدی به‌ملت سفیدپیش تشخیص داده می‌شد، که دوسال قبل به‌وسیله آن، دهانه حفره جای «معین» را که «بلوخر»^۴ برای خراب کردن پل ایجاد کرده بود، مسدود داشته بود. دادگستری مردی را که به‌مشاهده ورود «کنت دارتوا»^۵ به کلیسای نتردام به‌صدای بلند گفته بود: «لعنت بر این روزگار! چقدر افسوس می‌خورم بز آن موقع که به‌چشم خود دیدم «بنایارت» و «تالما»^۶ بازو در بازوی هم به «بال سواژ»^۷ وارد می‌شوند... به محاکمه احضار می‌کرد. اظهارات فتنه‌انگیز، شش‌ماه زندان... بعضی خائنان، خود را بی‌پرده نشان می‌دادند؛ مردانی که شب یک‌جنگ^۸ به‌دشمنان پیوسته بودند، پاداشی را که گرفته بودند هیچ پنهان نمی‌داشتند، و قبحانه، در روز روشن در خیابانها قدم می‌زدند و مکتب و القابشان را بی‌شرمانه به‌چشم مردم می‌کشاندند؛ فراریان «لینی»^۹ و «کاتیر»^{۱۰} با آنکه خیانت بر حاصلشان علنی شده بود، اخلاص خود را آشکارا به‌سلطنت

۱ - Parmentier آنتوان اوگوستن زارع دانشمند و عالم اقتصادیات فرانسه که زراعت سیب زمینی را در فرانسه توسعه داد. (۱۷۳۷-۱۸۱۳)

۲ - آبه‌گرگوار روحانی ژنرویت فرانسه و اسقف «بلوا» که به‌عضویت مجلس کنوانسیون و مجلس سنا انتخاب شد و در موقع بازگشت سلطنت خانواده بوربن وظیفه اقطع و خود اومطرد و کاملاً منعموم و منفور شد، و چون در ۱۸۱۹ باردیگر به‌عضویت مجلس سنا انتخاب شد از همه طرف مورد اعتراض قرار گرفت. سرانجام هنگامی که بدورود حیات گفت با آنکه مقام مطرانی داشت فقط یک کشیش ساده، مراسم آخرین را در باره او انجام داد و در موقع دفن او نیز از طرف مخالفانش نظاهراتی بعمل آمد. (۱۷۵۰-۱۸۳۱)

۳ - Royer - Collard فیلسوف و خطیب سیاسی فرانسه (۱۷۶۳-۱۸۴۵)

۴ - بلو Blücher سردار معروف آلمانی که در میدان جنگ «لینی» از ناپلئون شکست خورد، دو روز بعد در جنگ واترلو به‌کمک «ولینگتون» رسید و موجب شکست ناپلئون شد. (۱۷۴۲-۱۸۱۹) این نام «بلوشر» و «بلوکر» نیز خوانده می‌شود.

۵ - Comte d'Artois لقب کوچکترین برادر لوی شانزدهم که بعدها شارل دهم شد.

۶ - «تالما» یکی از بهترین تراژدیهای فرانسه بود که ناپلئون او را بر همه ترجیح میداد و با او به‌رفاقت رفتار می‌کرد.

۷ - از سالونهای نمایش بوده است.

۸ - مقصود جنگ واترلو است

۹ - Ligny محلی است در بلژیک که در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون در آن با سپاه آلمانی بلوخر جنگید و فاتح شد.

۱۰ - Quatre - Bras محلی است در بلژیک که در آن «مارشال نه» یکروز پیش از جنگ واترلو (۱۶ ژوئن ۱۹۱۵) با انگلیسها جنگید.

ابراز می‌داشتند؛ اینان فراموش کرده بودند که در انگلستان بر دیوارهای داخلی مستراح‌ها نوشته شده است: «متمنی است پیش از بیرون رفتن لباسان را درست کنید» این است، درهم و برهم، آنچه که میهمان روی امواج حوادث سال ۱۸۱۷ که اکنون همه‌کس فراموشان کرده است شنا می‌کند. تاریخ تقریباً همه این خصوصیات را از نظر دور میدارد و جز این نمی‌تواند کرد، وگرنه بیکرانی حوادث شیرازه‌اش را از هم خواهد گسیخت. بالاینهمه، این تفصیلات که به خطا کوچک شمرده می‌شوند، (زیرا که نه دردنیای بشریت حوادث کوچک میتوان یافت و نه درعالم نباتات برگهای کوچک) فوایدی دارند. از قیافه سالها است که چهره قرون ترکیب می‌پذیرد.

در این سال ۱۸۱۷ چهار جوان پاریسی «مخترگی جالبی» کردند

-۲-

جفت چهار

این جوانان پاریسی، یکیشان از «تولوز»^۱، دیگری از «لیموز»^۲ سومین از «کاهور»^۳ و چهارمین از «مونتبوان»^۴ بودند؛ اما محصل بودند و کسی که محصل نامیده شود پاریسی نامیده می‌شود؛ درس خواندن در پاریس بمنزله متولد شدن در پاریس است. این جوانان، شخصی نداشتند؛ همه کس از این گونه چهره‌ها دیده است؛ چهار مسطوره از مردم عادی، نه خوب نه بد، نه دانشمند نه جاهل، نه از نوابغ نه از حقما، زیبا بفرآخور بهار جذابی که بیست سالگی نامیده میشود. اینان چهار «اوسکار»^۵ عادی بودند، زیرا که در آن زمان هنوز «آرتورها»^۶ وجود نداشتند. تصنیف عمومی

۱- تولوز یکی از شهرهای بزرگ جنوبی فرانسه.

۲- لیموز یکی از شهرهای مرکزی فرانسه.

۳- کاهور یکی از شهرهای جنوبی فرانسه.

۴- مونتبوان یکی از شهرهای جنوبی فرانسه.

۵- Oscars ژوزف فرانسوا اوسکار (۱۸۵۹-۱۷۹۹) که در فرانسه متولد

شد، دوران کودکی را در فرانسه بسربرد، سپس به سوئد رفت، ترقیات شایانی کرد و پادشاه اسکندیناوا (سوئد و نروژ) شد. اوسکار شوق مفرطی به ظرافت و آراستگی و به هنرهای زیبا داشت و در کشور خود اصلاحاتی از هر قبیل بعمل آورد. در فرانسه و در نقاط دیگر سبک «اوسکار» در لباس پوشیدن و در آداب معاشرت متداول شد.

۶- آرتور Arthurs آرتور پادشاه افسانه‌ای ناحیه «گال» انگلستان بوده که

بین قرن پنجم و ششم می‌زیسته است. درباره افسانه‌های زندگی وی شاعران اشعار بسیار سرودند و در نتیجه پهلوانانی به سبک «آرتور» به وجود آمدند. در قرون وسطی این افسانه‌ها قوت یافت و گفته شد که آرتور نمرده است و نه تن از پریان در جزیره مقدس

می‌گفت: «برایش عطرهاى عربى پسوزانید، اوسکار پیش می‌آید؛ اوسکار، من می‌روم ببینمش». -- اوسیان^۱. متروک و آراستگى بمسبك اسكندىناو^۲ و كالمدونى^۳. متداول شده، برترى نوع انگلیسى خالص^۴ برای مدتی پس از این زمان مانده، و نخستین آرتور، «ولینگتون»^۵، به زحمت توانسته بود درنبرد واترلوفاتع شود.

این «اوسکارها» یکی «فلیکس تولومیهس» اهل تولوز، دیگری «لیستولی» اهل «کامور»، دیگری «قاموی» اهل «لیموز» و آخری «بلاشویل» اهل «مونتیان» نامیده می‌شدند. طبعاً هر يك از اینان عترسى برای خود داشت. -- بلاشویل «فاووریت» را دوست میداشت، و فاووریت از آن جهت باین اسم موسوم بود که به انگلستان رفته بود؛ لیستولی، «دالیا» را میپرستید که بمنوان نام مستعار، اسپیک گل^۶ را برگزیده بود؛ قاموی بت پرست جمال «رفین» بود که اسمش خلاصه «ژوزفین» بود؛ تولومیهس «فانتین» را داشت که ملقب به «بور» بود زیرا که موهای زیبایى به رنگ آفتاب داشت.

فاووریت، دالیا، زفین و فانتین چهار دلربا دختر بودند معطر و درخشان،

«آوالون» نگاهبان اویند. آنگاه شاعران ممالك مختلف این حکایات را موضوع اشعار خود قرار دادند و «آرتور» را با صفات و مشخصاتی، پهلوان افسانه‌های خود ساختند. -- رفته رفته سبك «آرتور» و تظاهر او به شجاعت و ظرافت، و غرور بی‌اساس او چنانکه در افسانه‌ها شرح داده میشد سبك متداولی شد و معمولاً کسانی که دارای این اخلاق و خصائل بودند «آرتور» نامیده میشدند، و تیپ آرتور بین پیر و جوان و زن و مرد متجدد فراوان بود.

۱ - Ossian پهلوان و شاعر «اکسی» که در قرن سوم میزیسته و زندگانش با افسانه‌های بسیار آمیخته است. -- اشعاری که منسوب به «اوسیان» بود مدتها در انگلستان مجهول بود، تا در ۱۷۶۰ در «ادینبور» مجموعه‌ی از آنها انتشار یافت و بسیار مشهور شد بطوریکه نفوذ کلمی در ادبیات رومانتیک خصوصاً در آثار و اشعار لامارتین و شاتوبریان و مادام دوستائل و دیگران بخشید و گفته میشود که در ناپلئون هم بی‌اندازه مؤثر افتاد. -- بهمناسبت انتشار این اشعار در آن زمان، و انتشار عین آن در ۱۸۰۷ در انگلستان «اوسیان» يك شاعر قرن هیجدهم شناخته شد. این اشعار و معانی و مفاهیم آنها طرز جدیدی به اسم «اوسیانسم» به وجود آورد و کسانی که مطابق مفهوم این اشعار زندگی میکردند «اوسیان» نامیده میشدند. این سبك تا زمان ناپلئون و چندی بعد از سقوط او متداول بود، سپس تیپ «اوسکار» جانشین آن شد.

۲ و ۳ - مقصود از سبك «اسكندىناو» روش «اوسکار» و مقصود از «كالمدونى» اسلوب «آرتور» است.

۴ - مقصود از نوع مخصوص ظرافت انگلیسى طرز «آرتور» است.

۵ - «ولینگتون» ژنرال معروف انگلیسى که در میدان جنگ واترلو پیروز شد، هوگو ولینگتون را اولین کسی بشمار می‌آورد که در آن زمان طرز «آرتور» را تقلید کرده و در واقع يك مسخره، يك موجود متظاهر، يك پهلوان پشه بوده است.

۶ - مقصود، گل «کوکب» است که به بعضی زبانهای خارجه «دالیا» نام دارد.

هنوز اندکی کلرگر، کم‌سوزن‌تر و یکباره تر از گذشته بودند. عشق‌بازیهای کوچک مزاحشان میشد اما هنوز بر چهره‌شان بقایایی از نزهت‌کنگرگی را و در جانشان گل شرف را که در زمان پس از نخستین سقوط نیز می‌جای می‌ماند، داشتند. بین این چهار یکی بود که «جوان» نامیده میشد. زیرا که از دیگران کوچک‌تر بوده و یکی دیگر که «پیرزن» نامیده میشد. این پیرزن بیست و سه سال داشت. برای آنکه چیزی ناگفته نماند، سه دختری نخستین کار آزموده‌تر، بی‌فیدتر، و در هوای منقلب زندگانی بالاپرده‌تر از فانتین جور بودند که هنوز در نخستین پندارهای زندگانی بسر میبرد.

«دالیا» و «زفین» و خصوصاً «فاووریت»، از این مرحله گذشته بودند. بهمین زودی در داستان زندگی‌شان که تازه آغاز یافته بود بیش از یک فصل باز شده بود، و «عاشق» که در فصل اول «آدولف» نامیده میشد، در فصل دوم «آلفونس» و در فصل سوم «گوستاو» نام داشت. فقر و عشوه‌گری دومشاور مشغولند؛ یکی از آن‌دو، پیوسته مینزد، دیگری چاپلوسی میکند، و زیبل دختران توده، این هر دو را دارند که هر یک به سهم خود آهسته در گوشان سخن می‌گوید. این جان‌های بی‌نکبهان گوش فرامیدارند. از همه تنجاست سقوط اینان و سنگهایی که بر سرشان افکنده میشود. مردم اینان را با تابندگی هر آنچه مزه از عیب و ایمن از دستبرد است، از پای درمی‌آورند. درینجا مریم عذرا هم اگر گرسنه میبود؟

«فاووریت» چون یک چند در انگلستان بسر برده بود مورد ستایش «زفین» و «دالیا» بود. او بسیار زود، صاحب‌خانه‌یی شده بود. پدرش یک آموزگار دبیر ریاضیات و مردی تندخو بود که به‌لهجه «گاسکون»^۱ سخن میگفت. هرگز زن نگرفته بود، و با وجود کثرت سن معلمی‌خانه بود. این آموزگار در روزگار جوانی روزی پیراهن یک‌دزد خدمتکار را کنار یک پیش‌بخاری آویخته دیده بود؛ در نتیجه این حادثه عاشق شده بود. برای این عشق «فاووریت» به وجود آمده بود. این دخترگاه بگاه پدرش را در راه میدید و سلامی به او میکرد. یک روز صبح، یک پیرزن با وضعی محبت‌آمیز به‌خانه‌اش داخل شده و به‌وی گفته بود: «مادموazel مرا نمی‌شناسید؟» - نه! «من مادرم» - آنگاه پیرزن بوفه را گذاشته، آشامیده و خورده، تشکی را که داشت به‌وسیله باربری به آنجا حمل کرده و همانجا سکونت گزیده بود. این مادر، غریب و مقصدش، هرگز با «فاووریت» حرف نمیزد، ساعات متعددی بی آنکه یک کلمه بر زبان آورد می‌نشست، به اندازۀ چهار نفر چاشت می‌خورد، ناهار می‌خورد، شام می‌خورد، و پس از صرف هر غذا به اتاق دربان‌خانه میرفت و آنجا انداختنش بنگویی می‌کرد.

«چیزی که «دالیا» را سوی «لیستولی» و شاید سوی بعضی دیگر، و سرانجام سوی یکبارگی کشانده بود، ناخنها و بسیار زیبای گل‌گوش بود چگونه میتوان چنین ناخنها را بکار انداخت؟ کسی که میخواهد عقیق بماند نباید به‌سهلشای رحیم کند. اما «زفین» «فاووری» را با بطور لاجوجانه و دلنواری که هنگام گفتن «بله آقا» بکار میبرد فتح کرده بود.

جوان‌ها با یکدیگر رفیق، دختران با هم دوست بودند. اینگونه عشق‌ها همیشه

۱ - اهالی ایالت قدیم «گاسکونی» فرانسه و نیز لهجه آنان را گاسکون گویند.

با اینگونه دوستی‌ها مضاعف میشوند.

عاقل و فیلسوف دوستانه و جیزی که اینرا اثبات میکند، اینست که، یارعلایت همه ملاحظاتی دربارهٔ این خانواده‌های نامنظم، «فاوریت» و «زفین» و «دالیا» دختران فیلسوفی بودند، و «فانتین» دختری عاقل.

عاقل؛ که اینطور... پس «تولومیس» چه در این خصوص «میلان» ممکن است جواب گوید که عشق حصه‌یی از عقل است... ما به بیان این نکته اکتفا می‌کنیم که عشق «فانتین» یک عشق نخستین، یک عشق منحصر به فرد، یک عشق صمیمانه بود. «فانتین» بین این چهار دختر، یگانه دختری بود که جزیه یک مرد «تولومیس» گفت. فانتین یکی از موجوداتی بود که به اصطلاح، از قفس توده ملت سر بر می‌آوردند.

چون از مجهولترین ظلمت‌های اجتماع بیرون آمده بود، بر پیشانی علامت بی‌نشانی و ناشناسی را مرتسم داشت. در «موتروی سورمر» متولد شده بود. از کتاب پدر و مادر؛ کیست که بتواند باین پرسش، جواب گوید؛ کسی هرگز پدر و مادر بی‌ایناو نتوانسته بود. این دختر فقط «فانتین» نامیده میشد؛ چرا فانتین؟ هرگز کسی، نام دیگری برایش نداشت. در زمان تولدش «دیرکتوار» هنوز برقرار بود. نام خانواده‌یی نداشت. زیرا که خانواده‌یی نداشت؛ اسم تعمدی نداشت زیرا که، آنجا که ملور، او را برادریایی نبود. اسم گذاریش به دلخواه نخستین راهگداری صورت گرفت. که بسیار کوچولو دیش که در کوچه پابرهنه می‌رود. این اسم را پذیرفت همچنان که هنگام نزول باران، پیشانی قطرات آب را از ابرها می‌پذیرفت. «فانتین کوچولو» نامیده میشد هیچکس بیشتر از این چیزی نمیدانست. این موجود انسانی بدینگونه قدم بر عرصهٔ زندگی نهاد. فانتین در دهسالگی، شهر را ترک گفت، و به خدمت نزد دهقانان اطراف رفت. در پانزده سالگی به پاریس آمد تا «تحصیل مکنت» کند. فانتین زیبا بود و تا بیشترین مدت که توانست عقیف ماند... دختر خوشگلی طلایی مو بود و دندانهای زیبایی داشت. جهیزش طلا و مروارید بود، اما طلایش روی سرش بود و مرواریدهایش در دهانش. برای عزیزستن، کار کرد، سپس باز هم برای زیستن (زیرا که قلب هم به سهم خود گرسنگی‌هایی دارد) عاشق شد.

عاشق «تولومیس» شد.

هوسرانی برای جوانان، عشق سودایی برای دختران. - کوچه‌های تاریک - لائین که درهم لولیدن داشت. آموزان و دختران لوند، در آن بعد اکنمال است، آغاز این رویا را دیدند. فانتین دو راههای پر خم و پیچ تپه «پلنتون» که جایگاه پیوستن و گسستن بسیاری از این سرگشته‌ها است مفتی دوازده «تولومیس» گریخته بود اما آنگونه که همیشه با او مصداق شود. یک نوع احتراز است که به جستجو شبیه‌تر است. - خلاصه، عقد محبت بین این دو بسته شد.

«بلاشول»، «ایستولیه» و «فاموی» هیئتی تشکیل می‌دادند که «تولومیس» در رأس آن بود. او بود که شور و بیشتری داشت.

۱- دیرکتوار - حکومتی بود که بعد از حکومت «گنواشیون» در فرانسه برقرار شد (۱۷۹۹ - ۱۷۹۵).

«تولومیس» يك طلبه پیرقدیم بود؛ متمول بود؛ چهار هزار فرانك درآمد داشت؛ چهار هزار فرانك درآمد، روی تپه «سنت ژنویو»^۱ جنجال باشكوهی برپا می‌كند. - «تولومیس» يك جاندار سی‌ساله بود كه خود را بد نگه‌داشته بود. صوفی پرچین و دهانی بی‌دندان داشت؛ مبتلا به ریزش مو شده بود و خود، در این باره بی‌حزن و ملال می‌گفت: «سردسی سالکی زانو در چهل سالگی»^۲ به زحمت غذا را هضم می‌کرد و يك چشمش به آب‌ریزش مبتلا بود. اما به همان اندازه كه جوانیش خاموش میشد، نشاطش را می‌افروخت؛ بذل‌گویی‌هایش را جانشین دندان‌هایش؛ شادمانی را جانشین موهایش؛ مسخرگی را جانشین سلامت‌ش می‌ساخت؛ و آن چشمش كه اشكبار بود پیوسته می‌خندید. سراپا خراب بود اما پرازگل. - جوانیش كه مدتی پیش از وقت بساط خود را برچیده بود، با نظم عقب نشینی می‌کرد؛ به قهقهه می‌خندید و در این خنده جز آتش دیده نمی‌شد. - نمایشنامه‌یی داشت كه در تماشاخانه «وودویل» رد شده بود. گاه احماری می‌سوزد. از این گذشته از هر چیز بمنتها درجه شك داشت كه این در چشم ناتوانان نیروی بزرگی است. پس چون متلك‌گو و بیمو بود رئیس شده بود. - «ایرون» (Iron) يك كلمه انگلیسی است كه بمعنی آهن است. آیا ممكن است لغت «ironic» (استهزاء) از این كلمه گرفته شده باشد؟

يك روز «تولومیس» سه رفیقش را به گوشه‌یی كشاند، اشاره‌یی رندانه كرد و گفت: - همین روزها يك سال تمام می‌شود كه «فانتین» و «دالیا»، «زفین» و «فاوریت» از ما خواهرش می‌كنند كه يك «سورپریز»^۳ برایشان فراهم كنیم. با طعطر ارق فراوان و عذبه این كار را بهشان داده‌ایم. همیشه در این باره با ما، خصوصاً با من حرف می‌زدند. - همان‌طور كه در «ناهل» پیرزنان به «سنت ژنویو»^۴ می‌گویند: «فاچا جیالونا، فا او میرا كولو»^۵، «ای چهره زرد، معجزه‌ات را آشكار كن!» خوشگل‌های ما هم لاینقطع

۱ - La montagne Sainte - Genevieve تپه‌یی است در جنوب پاریس و مشرف بر آن كه ساختمانهای بسیار دارد. - «تپه سنت ژنویو» متن، گنایه از شهر پاریس است.

۲ - یعنی «سرم در سی سالگی بیمو شده است و زانویم در چهل سالگی از كار خواهد افتاد.»

۳ - سورپریز بمعنی «غافلگیر كردن» و «ایجاد يك خوشحالی ناگهانی» و «تولید تعجب حضرت آمین» است و كلمه‌یی در فارسی نداریم كه كاملاً برابر آن باشد، پس بهتر آن دیده شده عیناً نقل شود.

۴ - سنت ژنویو - دوشیزه مقدس و یکی از زنان روحانی مسیحی بود كه بین سنوات ۴۳۰ و ۵۱۲ میلادی می‌زیست. این زن در موقع هجوم آتیلا ی معروف به اروپا به پاریس عا اطمنان داد كه ازش مهاجم یغما گرایم خواهند بود. اتفاقاً «هون» های وحشی كه آتیلا رئیسشان بود پاریس نرفتند و در نتیجه «سنت ژنویو» معروف شد. «تپه سنت ژنویو» نیز وجه تسمیه‌اش آنست كه جسد آن زن مقدس را پس از مرگش بر فراز آن تپه جای دادند...

۵ - Faccia gialluta, fa o miracolo

بمن میگویند، «تولومیس، چه وقت این سورپریز را خواهی زاید؟» در همین حال کسانها برای ما نامه می‌نویسند. از دو طرف زیر آره افتاده‌ایم. بنظر من موقع رسیده است صحبت کنیم.

اینجا تولومیس صدایش را آهسته کرد و محرمانه چیزهایی چنان وجدآور گفت که یکباره قهقهه‌یی بلند و مسرت‌آمیز از چهار دهان خارج شد، و «بلاشول» خنده‌کنان گفت.

- ها! این خوب فکری است!

يك قهوه‌خانه مملو از دود سر راهشان نمایان شده. داخل آن شدند و دنباله صحبتشان در تاریکی فرو رفت.

نتیجه این ظلمات، يك گردش بزرگ فرج‌بخش بود که روز یکشنبه هفته بعد بوقوع پیوست، با دعوت چهار جوان از چهار دخترک.

- ۳ -

چهار بچار

نقاطی را که چهل و پنج سال پیش ازین^۱ گردشگاه ییلاقی دانشجویان و دختران لوند بود، امروز بشواری در نظر مجسم میتوان کرد. پاریس امروز دیگر حوالی سابقش را ندارد. چهره چیزیکه می‌توان زندگانی تفریحی پاریسیانش نامید، نیم قرن است که یکسره دگرگون شده است. جاهایی که دو چرخه‌های کرایه‌یی بود اکنون «واگون» است؛ در نقاطی که کشتی‌های کوچک رفت و آمد می‌کردند، کشتی‌های بخار در حرکتند؛ امروز همانطور «فکان»^۲ می‌گویند که آن روزها «سن‌کلو»^۳ می‌گفتند... پاریس ۱۸۶۲ شهری است که فرانسه حومه آنست.

چهار جفت، به‌نایت ضمیرشان آنچه بیعاری صحرایی در آن اوقات امکان داشت انجام دادند. اولین روز ایام تعطیل مدارس و یکی از روزهای گرم و روشن تابستان بود. شب پیش «فاووریت» که بین این چهار دختر فقط او کوره سوادی داشت، این يك سطر را برای «تولومیس» نوشته بود، «ساعت خوبی است برای

۱ - تاریخ انتشار بینوایان هوگو سال ۱۸۶۲ بوده و مقصود از امروزی که اینجا ذکر میکند سال مزبور و ۴۵ سال قبل سال ۱۸۱۷ است.

۲ و ۳ - Fécamp محلی است کنار دریای مانس که گردشگاهی زیبا و دارای یلاژ و حمام دریاست و مقصود از جمله متن اینست که امروز راه‌ها نزدیک و مسافرت‌ها آسان شده و در همان مدت که ۴۵ سال پیش برای رفتن به «سن‌کلو» (محلی است نزدیک پاریس) لازم بود امروز میتوان به شهر فکان که فاصله بسیار با پاریس دارد رفت.

بیرون رفتن از سعادت. «۱ - از این رو بود که ساعت پنج صبح برخاستند. - سپس باگاری به «سن کلو» رفتند؛ آبشار خشک را نگر بستند و خنده گنان گفتند: «این وقتی که آب دارد باید پس زبیا باشد.» در «تننوار»^۲، جایی که هنوز «کستن»^۳ از آن نگذشته بود صبحانه خوردند، در محوطه درختکاری شده بشکل صفحه شطرنج کنار استخر بزرگ غادی گنان در یک دوره حلقه بازی شرکت جستند، بالای برج «دژیون»^۴ رفتند، با دستگاه «رولت»^۵ پل «سور» بر سر «نان بادامی» بازی کردند، در «پوتو» گل چیدند و دسته گل ساختند، در «نویلی» نی لبک خریدند، همه جانان مربایی سبب خوردند، کمالا خوش گذرانند.

دختران جوان مانند گنجشکان پریده از قفس قیل و قال میگردند. حال هدیانی داشتند. دمامد مشتهای کوچکی بر معشوقه اشان مینواختند. مستی صبحگاهی زندگانی! چه سالهای قابل پرستی! - پروبال پروانههای بهاری مرتعش است! - او! هر که میخواهد باشید، آیا راستی روزگار جوانی تان را بخاطر دارید؟ آیا در مرغزارها راه پیموده و بخاطر سر زیبای دلبری که دنبالتان بوده است، شاخههای درختان پراپس و پیش کرده پید؟ آیا خنده زنان از خاکریزی خیس از باران، با دلداری گنشته پید که بازوتان را بچسب و فریاد بزند! - آ! پوتینهای تازه ام! - ببین بچه روز افتاده اند!

هم اکنون بگویم که تصدیق فرح بخشی که «رگبار» نام دارد، آن دسته خندان را فرا نگیرد اگر چه «فاووریت» هنگام عزیمت با لحنی بیصبرانه و مادرانه گفته

۱ - «فاووریت» میخواسته است بنویسد. «صبح زود برویم زیرا که صبح زود بیرون رفتن سعادت بزرگی است اما چون سواد کافی نداشته، بجای آن «ضرب المثل» این جمله برای تولومیس نوشته است، «C'est un bon heure de sortir de bonheur» در صورتی که باید نوشته شود «C'est un bonheur de sortir de bon heure» یعنی «صبح زود بیرون رفتن سعادت است». البته ویکتور هوگو از نوشتن این جمله غلط قصد تطیری هم به عاقبت و خیم این روز داشته است.

۲ - Tête - Noire اسم مهمانخانه ای که در «سن کلو» بوده است.

۳ - Castaing «آدام ساموئل کستن» پزشک فرانسوی متولد ۱۷۹۷ که با دو جوان موسوم به «آگوست» و «هیپولیت باله» رفاقت کرد و خود را در این رفاقت بسیار صمیمی نشان داد، پدر و مادر این دو جوان را قبل از مرگشان وادار کرد بنام او وصیت کنند. سپس هر دو جوان را مسموم کرد، اما بزودی جنايتش آشکار و محاکمه و اعدام شد و مهمانخانه «تننوار» مناسبتی با این جنايت داشته است.

۴ - مقصود، برج «دموستن» واقع در کاخ «سن کلو» است که بفلط معروف ببرج «دیوژن» شده است. این برج از آجر است و در ۱۸۰۱ ناپلئون آنرا برپاداشت.

۵ - دستگاه رولت همان دستگاه معروف قمار است که از شماره های متعدد آن یکی در نتیجه قرار گرفتن عقربه دوار بر روی آن برنده میشود و دارنده آن شماره برنده است و طبق حساب و قرار داد خاصی آنچه را که برده است دریافت میکند.

بود، « حلزونها در جاده‌ها گردش میکنند؛ بچه‌ها، ملتفت باشید، این علامت باران است! »

هر چهار، دیوانه‌وار خوشگل بودند. یک شاعر پس کلاسیک که در آن ایام مشهور بود، مردک ظریفی که دلداری بنام « الهاتور » داشت، آقای « شوالیه دولابویس »^۱ آنروز هنگام پرسه زدن زیر بلوط‌های « سن کلو » نزدیک ساعت ده صبح آنانرا دید، بفکر « گراس‌ها »^۲ افتاد و گفت، « فقط یکی پیش از آنها هستند ». « فاووریت ». « دوست بلاشول » همان دختر که بیست و سه سال داشت و « پیرزن » نامیده میشد، پیشاپیش دیگران، زیر شاخه‌های بزرگ سبز میدوید، از گودالها می‌جست، بی‌روا میشد، را شلنگ زنان می‌پیچود، و بر این شادمانی با هیچانی که درخور یک الهه جوان مرغزارها^۳ است ریاست می‌کرد. « زفین » و « دالیا » که تصادفاً آن گونه زیبا بودند که چون کنار هم قرار می‌گرفتند ارزش زیبایی‌شان را نمایان می‌ساختند و مکمل یکدیگر می‌شدند، هرگز، نه به دلیل دوستی، بلکه بحکم غریزه عشوهری، از هم دور نمی‌افتادند، به هم تکیه می‌کردند و « پز » انگلیسی به خود می‌گرفتند، نخستین « کیپ سیکها »^۴ در آن ایام انتشار یافته بود، وضع مالیخولیایی در زنان کم‌کم متداول می‌شد، همچنانکه چندی بعد « بایرونیم »^۵ در مردان آغاز یافت، و گیسوی جنس لطیف رو به پریشانی نهاده بود. « زفین » و « دالیا » موهاشان را لوله کرده بودند. لیستولی و فاموی که در خصوص استادان خود به بحث پرداخته بودند تفاوتی را که بین میسو « دلونکور »^۶ و میسو « بلوندو »^۷ وجود داشت برای فانتین شرح می‌دادند. بلاشول گفتی فقط برای آن آفریده شده است که روزهای یکشنبه شال‌ترنوی^۸ ناجور فاووریت را روی بازوی خود اندازد.

- ۱ - Labouisse لا بویس یکی از شعرای متوسط فرانسه در آن عصر.
- ۲ - Graces گراسها ربه‌التوچه‌های روم و یونان و مظهر لطف و زیبایی اندام که بصورت سه دختر عریان که کنار هم ایستاده‌اند مجسم میشوند.
- ۳ - Faunesse ربه‌التوچه مزارع و مرغزارها در رم قدیم.
- ۴ - Keepsake دفترچه خاطرات یا « کیپ‌سیک » کتابچه‌های زیبا و رنگین و مصوری که در ایام عید نوئل منتشر می‌شد و دوستان آنرا برسم یادگار بیکدیگر میدادند. « کیپ‌سیک » لغت انگلیسی است و تصاویر و مطالب این کتابچه‌ها در آن زمان عادات و رسوم انگلیسیان را بین مردم شایع میکرد.
- ۵ - بایرونیم اسلوبی است که منشأ آن اشعار حزن‌آور « بایرون » شاعر معروف انگلیسی است.
- ۶ - Delvincourt دانشمند حقوقدان فرانسه که مأمور تدریس قانون مدنی در فاکولته پاریس و رئیس عالی این فاکولته شد « ۱۸۳۱-۱۷۶۲ ».
- ۷ - Blondeau حقوقدان فرانسه که استاد حقوق و وکیل مدافع و قاضی محاکم شد و شهرت یافت. (۱۷۸۴-۱۸۵۴)
- ۸ - Ternaux (ترنو) یک صاحب کارخانه منوجات در فرانسه بود که اولین دفعه در آن کشور شال بسبک شال کشمیر ساخت (۱۸۳۳ - ۱۷۶۳)

تولومیس به دنبال می آمد و مشرف بر دسته بود . بسیارشاد بود اما وضع حکمفرمایی در او احساس می شد؛ درشادمانش آثاری از دیکتاتوری وجود داشت؛ زینت عمده اش يك شلوار پاچه فیلی از پارچه «نانکن» بارکابی از زنجیر مسین بود. عصای دوست فرانکی محکمی از چوب نخل هندی بنست داشت، و چون خود را در هر کار مجاز می دانست چیز عجیبی موسوم به سیکار بر دهان نهاده بود . - چون هیچ چیز برایش مقدس نبود، دود می کرد. ^۱

دیگران با ستایش می گفتند: « این تولومیس تعجب آوراست! چه شلوارهایی! چه غیرتی! »

اما فانتین، مظهر شادی بود. دندان های درخشانش مسلماً مأموریتی از خداوند گرفته بودند و آن خندیدن بود. کلاه کوچک حصیرش را، با نوارهای سفید بلند، بیش از آنکه بر سر گذارد خوش داشت که به دست گیرد. گیسوی طلایی فراوانش مستعد موج زدن، و آسان گریز از بند که پیوسته میبایست از نو بسته می شد مثل این بود که برای فرار «گالاته»^۲ زیر شاخه های پید ساخته شده است. لبان گلگونش ساحرانه پرگویی می کردند. گوشه های دهانش، بالاچسته به وضعی شهوت انگیز، همچون دهان آدمک های عتیق «اریکون»^۳ حالتی داشت که بر جرأت گستاخان می افزود، اما مژگان بلند سایه افکنش محرمانه، بر ولوله پایین چهره اش فرود می آمد بدانگونه که پنداشتی نیمه سرائی میکند و زبانه می کشد. پیراهنی از حریر قفایی، کفش های «کوتورن»^۴ طلایی سیر که نوارهایش (x) هایی روی جوراب های نازک سفید مشکش رسم می-

۱- اشاره به سوزاندن مواد معطر برای تبرک در کلیساها.

۲- گالاته - گالاته کشاورز جوانی است که ویرژیل شاعر معروف لاتین در سومین «اگلوک» خود از او سخن گفته است. دو چوپان جوان باهم مشاجره می کنند و هر يك خود را در خوانندگی از دیگری توانا تر و هنرمندتر می شمارد. سرانجام نزد «پاله مون» رب النوع می روند و از او انصاف می خواهند. یکی از چوپانان موسوم به «داموتاس» برای ابراز لیاقت در خوانندگی اشعاری می خواند و حکایت می کند که چگونه چوپان دیگر یعنی «گالاته» سببی سوی او انداخت، سپس زیر شاخه های پید دوید و پنهان شد اما به قسمی که بینش و دنبالش کنند. شمری که قسمت گریختن و پنهان شدن گالاته را شرح میدهد بین اهل طرب معروف شده است و درباره دلبران عشوه گری گفته میشود که دلباختگان را با اطوارشان به هیجان می آورند و میگزیند بطوری که آنان دنبالشان کنند. مقصود هوگواز اشاره به این موضوع اینست که اگر گالاته گیسوی پریشان فانتین را میدید برای پنهان شدن آنگونه که دیده شود آنرا بر شاخه های بینمجنون ترجیح میداد.

۳- Erigone «اریکون» معشوقه «باکوس» رب النوع شراب رومی های قدیم و مانند این باکوس وهمه باکوس ها اهل باده گساری و شهوترانی بوده است و مقصود از آدمکهای «اریکون» مجسمه هایی است که از اوساخته شده است و در بسیاری از موزه ها هست.

۴- Cothurne يك نوع کفش مخصوص بازیگران نراردی در قدیم که تخت

ضخیم داشت.

کردند، و یکی از آن نوع نیم تنه‌های موسلین اختراع «مارسی» داشت که اسمش «کانزو» مخفف کلمه «کنزات»^۱، به اصطلاح متداول در «کانوبی»^۲ بمعنی هوای خوب و گرمای ظهر است. سه زن دیگر که گفتیم کمتر محبوب بودند، سینه و بازوی عریان داشتند که این در تابستان، زیر کلاه‌های پوشیده از گل، لطف و دلربایی بسیار دارد. اما کنار این زینت‌های گوناگون، لباس کانزوی «فانتین بور» با آن همه تابندگی، با پرده‌دریها و رازپوشی‌هایش که هم پنهان میکرد و هم نشان می‌داد، بمنزله يك اکتشاف رغبت‌انگیز در عالم آراستگی بود، و دربار مشهور عشق، به ریاست ویکنتس «دو ست»^۳ باچشمان سبز دریایی، شاید به این کانزو که در مسابقه «پارسی» شرکت می‌جست، جایزه عشوہ‌گری را اعطاء میکرد. ساده‌تر از همه، گاه داناتر از همه است. این اتفاق می‌افتد.

تابش چهره، ظرافت نیم رخ، چشمانی به رنگ آبی تند، پلک‌های چاق، پاهای کمائی و کوچک، مچ دست و مچ پا به وضعی شایان ستایش جا افتاده، پوست بدن سفید که اینجا و آنجا خطوط شاخه مانند لاجوردی رنگ رگ‌ها را نمایان می‌گذاشت، گونه‌های بچکانه و نرو تازه، گردن فربه خوش ترکیب مانند گردن ژنون^۴ های ساخت «اژین»^۵، پشت گردن قوی و نرم، شانه‌هایی که گفتی به دست کوستو^۶ از قالب درآمده‌اند، و در وسط آنها فرو رفتگی اشتها آوری نمایان از زیر «موسلین»^۱ نشاطی پرورده شده در رؤیا؛ هیکلی موزون و قیامتی دلارا، چنین بود «فانتین»، و هر که میدیدش، زیر این موسلین‌ها و این روبانها يك مجسمه حس می‌زد، و در این مجسمه يك جان فانتین خوشگل بود بی آنکه خود بداند. متفکران کمیاب، معتمدان اسرار آمیز جمال که خموشانه همه چیز را با «کمال» می‌سنجند، اگر این کارگر کوچک را می‌دیدند، در خلال تابندگی پاریس خوش آهنگی منزله عهد عشق را مشاهده می‌کردند. این دختر بی‌نشان، ریشه‌یی داشت^۷ - زیباییش شامل هر دونوع بود که عبارت است از، «اسلوب» و «آهنگ». اسلوب، تجسم کمال مطلوب است؛ آهنگ، حرکات آنست. گفتیم که فانتین مظهر شادی بود؛ فانتین مظهر آزرده نیز بود.

1- Quinze-Aout پنزدهم ماه اوت که مصادف با گرم ترین ایام خوش تابستان است.

۲- کانوبی Canebière اسم خیابانی است در شهر «مارسی» که محل خوشگذرانی و تفریح و مرکز مغازه‌های گوناگون است.

۳- «ست» بند معتبری در جنوب فرانسه که گردشگاهی زیبا و مرکز تجارت شراب است و «ژن» نامبرده شده ظاهراً همسر یکی از اعیان آن بند بوده است.

۴- Junon «ژنون» زن «ژوپتر» رب الارباب یونان قدیم، ربه النوع عروسی. - ژنون را به صورت زنی زیبا و بلند بالا و قوی مجسم می‌سازند.

۵- Eginetique منسوب به «اژین» از جزایر یونان قدیم که مجسمه‌های فاخر در آن یافته شد و مکتب «اژین»، قدیمترین مکتب حجاری یونان شمرده میشود.

۶- Coustou گیوم کوستو مجسمه ساز مشهور فرانسه (۱۷۴۶-۱۷۷۷)

۷- مقصود آنست که فانتین از حیث زیبایی و جمال و تناسب اندام نسب به ربه النوع‌های قدیم می‌رسانده است.

برای يك مرد دقیق که میخواست فانتین را جدا به مطالعه گیرد چیزی که در خلال سرمستی‌های جوانی و بهار زندگی و معاشقات فانتین به دست می‌آمد يك حالت خویشتن‌داری و حجب شکست‌ناپذیر بود. گاه اندکی حیرت‌زده می‌ماند. این حیرت بی‌شائبه، وجه تمایزی است که «پسیه»^۱ را از «ونوس»^۲ جدا می‌سازد. — فانتین انگلستان بلند سفید و نازك يك «وستال»^۳ را داشت که با سنجاقی از طلا خاکستر آتش مقدس را زیر و رو می‌کند. هر چند چنانکه دیده خواهد شد هیچ چیزش را از تولومیس، دریغ نداشته بود، باز هم چهره‌اش در حال آرامش، با سطوت تمام، مثل چهره دوشیزگان بود. يك نوع نجابت واقعی و تقریباً جدی در بعض ساعات ناگهان فرا می‌گرفت، و چیزی غریب‌تر و شورانگیزتر از آن نبود که دیده میشد که در اونساط با چنین سرعت فرو می‌نشیند، و کف نفس، بی‌حالت برزخی، در وجودش جای انبساط را می‌گیرد. این وفار ناگهانی که گاه پس تند و جدی مشهود می‌افتاد شباهت به مناعت يك الهه داشت. پیشانی، بینی و چانه‌اش آن توازن خطوط را تشکیل میدادند که از «تبادل نسبت» به خوبی متمایز است و هم آهنگی چهره از آن حاصل میشود. در فاصله مشخصی که قاعده بینی را از لب بالا جدا میکند آن چین ناپیدا و دل‌ریا را داشت که نشانه

۱ و ۲ - به موجب اساطیر یونان قدیم «پسیه» یکی از شهزادگان و دختری بی‌اندازه زیبا است که «ونوس» ربه النوع جمال به او حسد می‌ورزد و برای کشتنش نقشه میکشد و به مشیت خداوندگاریش او را به طرف تخته سنگی می‌راند تا غولی که آنجا مسکن داشته است ببلعنش. کوپیدون رب النوع عشق که در خفا عاشق پسیه است او را بکاخ مصفا و فرح بخشی میبرد، عرش به ملاقاتش می‌آید و وعده میدهد که سعادتش تا ابد پایدار خواهد بود بشرط آنکه پسیه هرگز اصراری به دیدن چهره او نداشته باشد. اما خواهران پسیه به او می‌گویند عاشقش يك غول عجیب الخلقه است. يك شب پسیه که فریب خواهران را خورده است برای دیدن معشوقش که در خواب است، جراحی می‌افروزد و هنگامیکه با دل‌باختگی و حیرت تمام گرم تماشای جمال «کوپیدون» است قطره روغنی بر چهره کوپیدون میریزد، وی هراسان بیدار میشود و می‌گریزد و کاخ نیز ناگهان نابود میگردد. از آن پس مصائبی بر پسیه روی آور میشوند و مورد آزمایش قرار میدهند اما این دختر همیشه با کمک اسرار آمیز شخصی مجهول و قوی موسوم به «آمور» از سختی‌ها و خطرات نجات می‌یابد. سرانجام «ژوپتر» رب الارباب وساطت میکند، «ونوس» پسیه را می‌بخشاید و به او حیات جساودان عطا میکند و زناشویی رسمی بین او و «کوپیدون» برقرار میشود. افسانه «پسیه» روح خطاکار و آلوده‌یی را مجسم می‌سازد که در نتیجه آزمایشهای سخت پاك و منزّه شده و به عشق آسمانی و سعادت ابدی پیوسته است. هوگودر جمله متن، فانتین را که قدم در راه خطاکاری نهاده بود به پسیه و پاکدامنی‌ها به «ونوس» تشبیه کرده است.

۳ - «وستا» ربه النوع آتش رومیهای قدیم و راهبه‌های وستال دختران زیبایی بودند از خانواده‌های بزرگ که شب و روز آتش مقدس را بر محراب عبادتگاه «وستا» نگهداری میکردند.

اسرار آمیز پاکدامنی، و همان چیز است که «باربروس»^۱ را شیفتهٔ دیانی^۲ ساخت که در کاوشهای «ایکون»^۳ به دست آمده بود.
عشق گناه است، باشد. «فانتین» بیگناهی بود شناور روی گناه.

-۴-

«تولومیهس» چنان خوش است که تصنیف اسپانیایی میخواند

آنروز صبح تا شام همانند بامدادی فرحبخش بود. پنداشتی که همه طبیعت درمخفی و درخنده است. گلزار «سن کلو» عطر آگین بود؛ نسیمی که از جانب رودخانهٔ سن میوزید برگهارا تکان میداد؛ شاخه‌ها از وزش باد می‌جنبیدند آنگونه که گفתי با سر و دست اشاره میکنند؛ زنبورهای عمل یاسمن یغما میکردند؛ یک دسته پروانهٔ بیسامان میان بومادران‌ها، شبدها و علفهای وحشی پروبال میدادند؛ دربارک باشکوه پادشاه فرانسه یک دسته راهزن راه یافته بودند، که پرندگان بودند. چهار جفت شاد، با آفتاب، با کشتزارها، با گلهای، با درختان درمی آمیختند و می‌درخشیدند.

و، در این قلمرو بهشت، در حالی که میخندیدند، میخواندند، میدویدند، میرقصیدند، پروانه‌ها را دنبال میکردند، نیلوفر میچیدند، جورابهای گلی مشبکشان را میان سبزه‌های بلند، تر میکردند، با حرارت، دیوانه‌وار و بی‌شرارت، تا حدی اینها و آنجاها از همدیگر بوسه می‌بودند مگر فانتین که زندانی مقاومت مبهم تخیل آمیز، و رام نشدنیش بود، و دوست میداشت. فلووریت به او می‌گفت، «تو همیشه به چیزیت میشه».

اینها هستند شادمانی‌ها. این تکه‌های شیرین از روزگار جفت‌های خوشوقت دعوت باحرارتی بگزندگی و بهعطیعت است و از همه چیز نوازش و روشنایی بیرون می‌کشد. یک وقت یک «پری» بود که چمن‌ها و درختان را مخصوص دلباختگان به وجود آورد. از آن پس این مکتب مرغزاری جاویدان عشاق پیوسته تشکیل مییابد، و تا در جهان گلستانی و کودک دهبستانی هست دوام خواهد یافت. شهرت بهارین متفکران از

۱ - ۲ - ۳ فردریک باربروس امپراتور آلمان (۱۱۹۰-۱۱۳۲) که برای جنگهای صلیبی به مشرق زمین آمد و در (ایکون) یا «ایکونیوم» که بعدها به «قونیه» معروف شد و از شهرهای آسیای صغیر بود فتح بزرگی کرد، اما «دیان» دختر زیبای «ژوپیتز» خدای خدایان یونان قدیم بود که ظاهراً یکی از مجسمه‌های او در حفاریهای شهر «ایکون» به دست آمده و مورد پسند «باربروس» قرار گرفته است.

همینجاست. غنی و فقیر، دوك، سناور، راسته قبا^۱ درباریان و شهریان، به اصطلاح قضا، همه كودك دبستان این «پری» هستند؛ همه میخندند، همه در جستجوی یكدیگرند، در هوا يك درخشندگی ملكوتی وجود دارد؛ دوست داشتن چه خوش تغییر شكلی است! منشی های محاضر بصورت خدایان درمی آیند، و فریادهای كوچك برآوردن، میان سبزه ها دنبال هم دویدن. ناگهان دست در كمربند یكدیگر انداختن، این اصطلاحات خاص كه در حكم نعمات موسیقی است، این پرستشها كه در طرز خاص ادای يك حرف آشكار میشوند، این آلبالوها كه بایك دهان از دهان دیگر چیده میشوند، همه اینها در افتخارات آسمانی در میگیرند و در میگذرند. زیبا دختران، دامن به دست اسراف میسپارند. گمان می رود كه این هرگز بی پایان نخواهد رسید. فلاسفه، شاعران و صورتگران، این نشئات را مینگرند و چنان خیره میشوند كه نمیدانند چه كنند. «واتو»^۲ بانگ میزند: حرکت به «سیر»^۳، «لانكره»^۴ نقاش فرومایگان، بورژواهای خود را در آسمان در پرواز می بیند؛ «دیدرو»^۵ آغوش بعروی همه این هوسرانی ها میكشاید، و «اورفه»^۶ روحانیت را نیز با آن میآمیزد.

پس از صبحانه، چهار جفت به جایی كه در آن زمان باغچه شاهي نامیده میشد، برای تماشاى يك گیاه نورسیده از هند رفته بودند كه نامش اکنون از ذهنمان گریخته است و در آن عصر همه پارسیان را به «سنكلو» كشانده بود. این، نهال عجیب و دلپسندی بود با ساقه بلند و شاخههایی به نازکی نخ، پریشان، بی برگ، و پوشیده شده از يك میلیون گل كوچك سفید، از اینرو شباهت به گیوی درهمی داشت كه غرقه در گل باشد. همیشه پیرامونش جمعیتی برای ستایش بود.

پس از تماشاى درخت، توله میس با صدای بلند گفت،
- بچهها! الان به هر يك از شما يك دراز گوش اعطاء می كنم.

۱- كتابه از قضا.

۲- Watteau نقاش بزرگ معروف فرانسه كه بیشتر تابلوها و آثارش را جمع به عیاشی و شهوت پرستی است و معروفترین تابلویش «كشتی سوار شدن برای سیر» است (۱۶۸۳-۱۷۲۱).

۳- Cythère سیر كه امروز معروف به «سریكو» است جزیره یی است از مجمع الجزایر یونان كه میگویند در آن «نوس» ربه النوع جمال معبد بی نظیری داشته است. در زبان شاعرانه «سیر» يك مركز عیش و عشرت و موطن موهوم عشق است.

۴- Lancret لانكره - نقاش معروف فرانسه كه در تجسم مناظر عشرت و هوسرانی استاد بود و در بسیاری از تابلوهایش فسق و فجور زمان خود را جلوه گر ساخته است (۱۶۹۰-۱۷۴۳).

۵- «دیدرو» فیلسوف بزرگ و یکی از مصنفان دائرة المعارف فرانسه. - «دیدرو» در بعض آثار خود زندگانی قرن هجدهم را با همه مظاهر آن مجسم ساخته است. (۱۷۱۳-۱۷۸۴).

۶- Urfé همان نویسنده فرانسوی كه خوشگذرانی ها و زن دوستی های جامعه را در كتاب معروفش موسوم به «آستره» نشان داده است (۱۶۲۶-۱۵۶۸).

و با يك خرچران، مذاکره و قطع قیمت کردند، و از طریق «وانو» و «ایسی» بازگشتند. در «ایسی» واقعهٔ جدیدی رخ داد. این بار يك که از اموال عمومی و در آن زمان در تصرف «بورگن» متصدی تجهیزات بود، معمولاً درش به روی همه کس باز بود. از در آهنی باغ وارد شدند. مجسمهٔ لباس پوشیده، «تارک دنیا» را در غارش تماشا کردند، اثرات کوچک و اسرار آمیز تالار آئینهٔ مشهور را که يك تلهٔ شهوت پرستی است درخور يك هرزه که میلیونر گشته یا يك «تورکاره»^۱ که مبدل به «پریاپ»^۲ شده باشد آزمایش کردند. بشدت تور تاب را که به دو درخت بلوط بسته شده است و یادگار «آبه دوبرنیس»^۳ است تکان دادند. تولومیس درحالی که دختران زیبارا یکی پس از دیگری تاب میداد و این، میان خنده های همگان موجب بالا رفتن چینهای دامن که «گروز»^۴ حق و حساب خود را زیر آن یافته بود میشد، این جوان «تولوزی» که تا حدی اسپانیایی بود، زیرا که «تولوز دختر عموی تولوسا»^۵ است، با لحنی حزن آور تصنیف قدیم «گالیه گاه» را که شاید روزی دختر زیبایی در حال پرواز روی طناب میان دو درخت برای او خوانده بود میخواند،

اهل باداخوزم .
عشق، صدایم میکند.
همه جانم
در چشمانم است
زیرا که نگاهم به ساقهای تو
و جانم زیر پای تو است.

فقط فانتین از تاب خوردن امتناع ورزید.
فاووریت باتر شروی گفت، دوست ندارم آدم اینقدر بد ادا باشد.
چون خرها را برها کردند خوشگندانی تازه ای شروع شد، پاکرجی از رودس عبور کردند و از «پاسی» پیاده به خط زنجیر «اتوال» رسیدند. البته در نظر داریم که این دسته از ساعت پنج صبح سر پا بودند. اما به قول «فاووریت»، «چه حرفها! - یکشنبه خستگی موقوف! یکشنبه ها خستگی هم کار نمیکند». حقارت سه ساعت بعد از ظهر، چهار جفت متقلب از خوشی، روی کوه سرسره، بنای عجیبی که در آن زمان بر نقاط مرتفع

۱ و ۲ - تورکاره - تورکاره اسم يك کمده «لوماز» رمان نویس فرانسه است. قهرمان این کمده، «تورکاره»، جوانی بی بضاعت و پست است که در سایهٔ رباخواری و یغماگری صاحب ثروت و جلال میشود. اما «پریاپ» رب النوع باغها و مونتانهای یونانیان قدیم است و اینجا «تورکاره» از حیث داشتن باغ و پارک به او تشبیه شده است.

۳ - Bernais روحانی و شاعر فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۷۱۵)

۴ - Greuse نقاش معروف فرانسه که در بعضی تابلوهایش زنان نیمه عریان و برجسته دامن را مجسم کرده است.

۵ - Talosa شهری است در اسپانی.

« بوژون » ساخته شده بود و خطوط ماریجیش بر فراز شاخه‌های درختان « شانزه‌لیزه » نمایان بود، سریدند.

گاه بگاه « فاروریت » فریاد میزد، چه شد این « سورپریز »؟ « من سورپریز می‌خواهم! »

تولومیه‌س جواب میداد: صبر کن.

- ۵ -

در بمباردا

چون سریدن بر کوه سرسره پایان رسید بفکر غذا خوردن افتادند، و این‌هست وجود درختان که سرانجام اندکی خسته شده بودند، در می‌کنند « بمباردا » بارانداختند، در شعبه‌یی که بمباردا، رستورانچی معروف در شانزه‌لیزه دایر کرده بود و در آن موقع تابلویش در کوچه « ریوولی » کنار پاساژ « دلورم » دیده میشد.

يك اتاق بزرگ، اما زشت، با خوابگاهی آراسته به رختخواب در ته آن، (با ملاحظهٔ پر بودن می‌کنده در آن روز، می‌بایست این اتاق را بی‌چون و چرا پذیرفت) دو پنجره که به وسیلهٔ آنها از خلال شاخه‌های نارون تماشای اسکلهٔ رودخانه ممکن بود. شمع فرج‌بخشی از آفتاب ماه اوت تابیده بر پنجره‌ها، دومیز، روی یکی تپهٔ باجلالی از دسته گل‌ها مخلوط با کلاه‌های مردانه و زنانه، جلو میز دیگر چهار جفت، پیرامون تودهٔ مسرت‌آمیزی ازدوری‌ها، بشقابها، گیلانها و بطریها، سیوهای آبجو آمیخته با صراحی‌های می، روی میز کمتر اثری از نظم، بی‌نظمی‌هایی زیر میز.

بقول « مولیر »:

سرودا و ترق و تروق و حشت آوری در زیر میز باپاهاشان راه انداخته بودند. تفرجی که ساعت پنج صبح شروع شده بود، چهار ساعت ونیم بعد از ظهر با اینجا رسید. آفتاب پایین میرفت. اشتها فرو می‌نشست.

شانزه‌لیزه، مالامال از آفتاب و جمعیت، چیزی نبود جز روشنایی و غبار، دو چیز که افتخار از آنها ترکیب می‌یابد. اسبهای «مارلی»، این مرمرهای شیشه زن، میان غباری از طلا، سرپا برخاسته بودند. کالسکه‌ها در رفت و آمد بودند و يك فوج از گارد سلطنتی با طبل و شیپور از خیابان «نویلی» پیش می‌آمد. پرچم سفید که از آفتاب عصرانه اندک سرخی یافته بود بر فراز گنبد توپلری در اهتزاز بود. میدان کوتکورد که در آن زمان باز میدان «لوی پانزدهم» شده بود، مالامال از گردش کنندگان خرسند بود. بسیاری از اشخاص گل زنبقی از نقره آویخته به رویانی سفید و موجودار داشتند که بسال ۱۸۱۷ هنوز یکباره از جا نمک‌ها محو نشده بود. هر سمت میدان میان دسته‌یی از راه‌گدازان که دایره‌یی تشکیل داده بودند و کف می‌زدند حلقه‌یی از دختران کوچک در رقص بودند. این یکنوع رقص چوبی بوربون مشهور در آن اوقات بود که برای محو

آثار حکومت صد روزۀ ناپلئون ساخته شده بود و برگردانش چنین بود،
پدر ما را که در «گاند»^۱ است بما بازگردانید،
پندمان را بما بازگردانید.

توده‌هایی از مردم حومه که لباس یکشنبه پوشیده و بیشتر آنان نیز مانند شهریان خود را به گل زنبق آراسته بودند، پراکنده در باغچه بزرگ و باغچه «مارینی» حلقه بازی میکردند و براسب‌های چوبی میچرخیدند؛ عده دیگر می‌میزدند، جمعی از کارگران چاپخانه که بیش از همه بیماری میکردند، کلاه‌های کاغذی بر سر گذارده بودند، و صدای قهقهه‌شان شنیده میشد. همه کس شاد و خندان بود. دوران صلح بی‌چون و چرا و امنیت کامل حکومت پادشاهی بود؛ زمانی بود که یک گزارش محرمانه «آنگلس» رئیس پلیس، به شاه، درخصوص حومه شهر پاریس به این سطور پایان مییافت:

«اعلیحضرتا، خوب ملاحظه شده است. هیچ جای ترس از این اشخاص نیست. همگی مانند گربه، بی‌اعتناء و بی‌دردند. طبقه پست ملت در شهرستانها جنبش دارد اما در پاریس ندارد. همه، مردمی حقیرند. اعلیحضرتا، دو تن از آنان را باید سرهم گذارد تا به پای یک نارنجک انداز شما رسند. از جانب اهالی پایتخت جای ترس نیست. این نکته، جالب توجه است که از پنجاه سال پیش قد این مردم بسی کوتاه‌تر شده است؛ و سکنه حومه پاریس هم از پیش «از انقلاب کوچکترند». اینان نیز خطری ندارند. روی هم یک مشتۀ مردم می‌ارند.»

اینها که یک گربه بتواند به شیری مبدل شود رؤسای پلیس باور نمیکنند که ممکن باشد؛ با اینهمه این، هست و این معجزه مردم پاریس است. و آنکهی، گربه، که آقای «کنت آنگلس» چندان ناچیزش می‌شمرد، در جمهوریت‌های قدیم ارزش بسزا داشت؛ آزادی را پیش چشمانشان مجسم میکرد، و بعنوان قرینه مجسمه بی‌بال و پر می‌رو^۲ در «پیره»^۳، در میدان عمومی «کورنت»^۴ هیکل مفرغی یک گربه دیده میشد. پلیس ساده لوح زمان بازگشت سلطنت، مردم پاریس را «بشکل مساعد» میدید. پاریسی بآن اندازه که تصوررفته است «یک مشتۀ مردم بیمار» نیست. یک پاریسی برای فرانسه به مثابه یک آنتی برای یونان است؛ هیچکس بهتر از او نمیخواهد، هیچکس پیش از او برآستی جلف و تنبل نیست، هیچکس بهتر از او فراموشکار بنظر نمی‌رسد؛ با اینهمه نباید بی‌می یادش کرد، البته پاریسی برای هرگونه لایق است. اما چون پای تحصیل افتخار در میان باشد، برای هرگونه جوش و خروش شایستگی دارد. یک سرنیزه بدستش دهید دهم «اوت»^۴ را بوجود خواهد آورد؛ یک تفنگ در پنجه اختیارش

۱ - Gand گاند محلی است در بلژیک که لوی هیجدهم در مدت حکومت صد روزۀ ناپلئون به آنجا پناهنده شده بود.

۲ - Minerve دختر ژوپیتر و ربه انواع عقل و صنایع یونان، قدیم که مجسمه‌های بسیار از او در غالب نقاط هست.

۳ - pirée بندر آن پایتخت قدیم یونان و «کورنت» یکی از بهترین شهرهای آن.

۴ - مقصود انقلاب پاریس در دهم اوت ۱۷۹۲ است که به زندانی شدن لوی شانزدهم، و سقوط سلطنت فرانسه منجر شد.

گذراندید، «اوسترلیتز» را صورت حقیقت خواهد داد. پاریس نقطهٔ انکاء ناپلئون و منبع اقتدار «دانتون»^۱ است. پای وطن در میان است؛ همانند داوطلب خدمت میشود؛ پای آزادی در میان است؛ بی‌درنگ سنکفرها را میکند. آگاه باشید! موهایش از غضب به‌خار مبدل میشوند و صورت حماسی به‌خود می‌گیرند؛ پیراهن کلرش بشکل بالاپوش نظامی یونانی درمی‌آید. مواظب خود باشید. از اولین کوچهٔ «گرونتا» که پیش پایش آید «فورش کودین» خواهد ساخت^۲. اگر ساعت جدال درسد همین اهل حومه، بزرگ میشود، این مرد کوچک به بلندی می‌گراید، و نگاهش وضعی مخوف بخود می‌گیرد، و نفسش بصورت طوفانی در می‌آید، و از این مسکین سینهٔ لاغر، بادی چنان نیرومند خارج می‌شود که برای برچیدن بساط آلپ کافی است. در سایهٔ همین مردم حومهٔ پاریس است که انقلاب فرانسه بدستکاری سپاهیان، قارهٔ اروپا را استیلا کرد. پاریسی آوازه خوانی میکند، این تفریحش است. این تصنیف را باطبیعتش هم آهنگ سازید و ببینید که چه خواهد کرد. هنگامی که برای خواندن، ترجیح بدهی جز «کلرمانیول»^۳ ندارد، چیزی جز سلطنت لوی شانزدهم را سرنگون نمیکند، بخواندن «مارسیز»^۴ و اداریدش، دنیا را نجات خواهد داد.

پس از نگاشتن این یادداشت بر حاشیهٔ گزارش «آنکلس» به چهار جفتمان باز می‌گردیم. بطوری که گفتیم ناهار بیایان میرسید.

- ۶ -

فصلی که طی آن یکدیگر را می‌پرستند

گفتگوهای سر میز، وصحبت‌های عشق؛ هر یک چون دیگری قابل ضبط نیست؛

۱ - دانتون مرد انقلابی معروف فرانسه (۱۷۹۴ - ۱۷۵۹). وی پس از انقلاب دهم اوت وزیر دادگستری و پیش قدم تشکیل دادگاه انقلابی و عضو کمیتهٔ نجات ملی و از عمال بزرگ انقلاب شد. دانتون ترور و کشتار را از وسائل موفت استقرار حکومت میدانست و بهمین جهت بوسیلهٔ «روبیسر» که پیشرفت او آتش حسد را در سینه‌اش مشتعل ساخته بود متهم و محکوم در ۱۷۹۴ طعمهٔ گیوتین شد.

۲ - فورش کودین Fourche Cudine تنگه‌یی در نزدیکی کودیوم شهر ایتالیا که در آن سپاهیان روم از طرف ژنرال پونتیسوس هرتیوس محصور و ناچار شدند از زیر یوغ بگذرند و «گذشتن از زیر یوغ» کاری بود که در دم قدیم فاتحان بر شکست یافتگان تحمیل میکردند.

۳ - کلرمانیول نام یکتو نوع نیمهٔ کوتاه در زمان انقلاب فرانسه، و یک قم رقص حلقه‌یی در آن زمان و نیز نام تصنیفی است که برای آن رقص خوانده می‌شود.

۴ - یکی از تصنیف‌های وطنی که سال ۱۷۹۲ ترکیب شد و سرود ملی فرانسه گردید.

صحبت‌های عشق بمشابه ابرند، و گفتگوهای سرمیز چون دود.
 قاموی ودالیا زمزمه میکردند. تولومیس باده مینوشید، زفین میخندید، فانتین
 لبخند میزد. لیستولیه درنی‌لیکی که در «سن‌کلو» خریده بود میدمید. فاووریت بانگاه
 محبت آمیز، بلاشول را می‌نگریست و میگفت:
 - بلاشول، میپرستم
 این، «بلاشول» را بطرح سؤالی واداشت،
 - چه خواهی کرد فاووریت. اگر دیگر دوستت نداشته باشم؟
 فاووریت فریاد زد:

- من! آه! برای خندیدن هم که باشد این را نکو! اگر دوستم نداشته باشی،
 روی سرت خواهم جست، صورتت را پنجه خواهم زد، تشکونت خواهم گرفت، آب
 بصورتت خواهم ریخت، خواهم داد بازداشتت کنند.
 بلاشول با خود پستندی شهوت آمیز مردی که عزت نفسی برای خود قائل باشد
 لبخند زد.

فاووریت باز گفت.
 - آره، فریاد خواهم زد، پلیس خبر خواهم کرد! آه، خودم را مثلاً زحمت
 خواهم داد! رذل!

بلاشول، غوطه‌ور دروجد، روی صندلی دراز شد و با نخوت دوچشم فرو بست.
 دالیا درحال خوردن سرپیش برد و به فاووریت که داد و بیداد میکرد. گفت:
 - پس تو واقعا بلاشولت را میپرستی!

فاووریت بی آنکه تغییری درلحن خود دهد جنگاکی را برداشت و گفت: من؟
 ازش بدم می‌آید! این مرد که خسیس است! من آن کوچولوی روبه روی خانه‌مان را
 دوست دارم! خیلی خوب است آن جوانک! می‌شناسی؟ مثل اینست که اکثر است.
 اتفاقاً من هم اکثرها را دوست دارم. هرچه زودتر یخانه آید مادرش میگوید: «آه خدا!
 راحت از دست رفت.» يك وقت فریاد جوانک در می‌آید، «آه! سرم را شکستی!»
 برای آنکه در خانه‌اش بانبارهای موشها و سوراخهای تاریک باقد تمام راست وارد
 میشود. بعلاوه، خواندنش، «دکلامه» کردنش، - خیال میکنید که فقط من این
 چیزها را میدانم؟ هرکس میتواند صدایش را از آن پایین بشنود! با آنکه بسیار جوان
 است، روزی بیست شاهی از يك وکیل مدافع برای نوشتن مرافعه می‌گیرد. پس يك
 آوازخوان قدیم کلیسای «سن زاک دوهویا» است. آه! خیلی خوب است. آنقدر دوستم
 دارد که يك روز که داشتم برای پختن نان قندی خمیر میکردم به من گفت: «هالمان
 کوچولو، از دستک‌شها برای من کلوچه قندی درست کن تا بخورم.» تا کسی آرتیست
 نباشد، نمیتواند چیزهای باین خوشگلی بگوید. آه! خیلی خوب است. نزدیک است
 بکلی دیوانه این کوچولو شوم. اهمیت ندارد، به بلاشول میگویم که میپرستمش!
 چقدر دروغ میگویم! میفهمی؟ چقدر دروغ میگویم!

فاووریت لحظه‌بی‌تأمل کرد، سپس گفت:
 - دالیا! می‌بینی؟ من غصه دارم. هوا سرتاسر تابستان کاری جز بارندگی ندارد!
 باد اذیتم میکند! این باد دست از دیوانگی برنمیدارد. این «بلاشول» تکبتر خیلی

خسیس است، در بازار نخود سبز اگر باشد خیلی سخت پیدا میشود، انسان نمیداند چه بخورد، به قول انگلیسها من مالیخولیا دارم، کره آن قدر گران است^۱ بملاوه نگاه کن. وحشت آور است، ما در جایی ناهار می‌خوریم که يك گوشه‌اش يك تخت‌خواب است. این از زندگی بیزارم میکند.

-۷-

هتل تولومیس

در این موقع، در حالی که چند تن آواز می‌خواندند دیگران جنجال‌کنان باهم صحبت می‌داشتند. چیزی جز هیاهو نبود. تولومیس میانه را گرفت و گفت، - نه بیربط حرف بزنیم، نه تند. اگر می‌خواهیم حرف‌هایمان معنی داشته باشد، قدری فکر کنیم. مهمل گویی بسیار، روح راسفیه‌انه تهی میکند. آب‌جو که در جریان باشد کف رویش جمع نمی‌شود^۱. آقایان، دست‌آچکی موقوف، قدری ابهت بانوشخواری مخلوط کنیم. باحواس جمع غذا بخوریم، ضیافت را به آهستگی برگذار کنیم. عجله نداشته باشیم. بهار را ببینید، بهار اگر بخواند تعجیل کند، آتش می‌گیرد، یعنی خشک میشود، اثر حرارت آفتاب، درخت هلو و زردآلو را نابود میکند، اثر جوش و خروش هم، لطف و کیف غذاهای خوب را میکشد. آقایان، حرارت بخور ندهید! «گریمودولاره نیر»^۲ با عقیده «تالیران» موافق است.

گفتار «تولومیس» طغیان بیصدایی بین حاضران ایجاد کرد.

بلاشول گفت، تولومیس بگذار راحت باشیم.

فاموی گفت، مرده باد ستمگر!

لیستولیه فریاد زد، بمباردا^۱ بمبائس^۱ بامبوش^۳!

۱ - مقصود اینست که اگر آب‌جو در گیلان ریخته شود و یکجا جمع شود کف می‌کند. این ضرب‌المثل در فارسی نیز نظایری دارد از قبیل: «آب تا جمع نشود سنگ را نمی‌فلتاند».

۲ - Grimod de la Reynière فرانسوی متفنن و ماهر در فن غذا و آشپزی و خوش خوراکی.

گویا مقصود از این جمله این باشد که عقیده «گریمودولاره نیر» در صرف غذا با عقیده «تالیران» در سیاست موافق است، یعنی هر دو با اعتدال و متانت معتقدند.

۳ - یعنی در بمباردا باید خوب خورد و خوش بود. بمباردا چنانکه دانستیم اسم مهمانخانه است. Bombance در لغت بمعنی خوش خوراکی است و Bamboche بمعنی عیاشی و خوشگذرانی. چون در کتاب این هر سه لغت با «ماژوسکول» نوشته شده است عین آنها را در ترجمه آوردیم.

فاموی گفت، یکشنبه هنوز هست.

لیستولیہ برگشته او افزود، ما کم خوراکیم.

بلاشول گفت، تولومیس، آرامش مرا mon calme تماشا کن.

تولومیس جواب داد، تو از این حیث «مارکی» هستی - Le Marquis de

Montcalm

این بازی ناچیز کلمات اثر سنگی را بخشید که در مردابی افکنده باشند.

«مارکی دومونکالم» یکی از شاه پرستان و در آن زمان مشهور بود. همه قورباغه‌ها ساکت شدند.

تولومیس مانند مردی که بخواهد تسلط خود را باز گیرد گفت، رفقا، آرام باشید. لازم نیست با اینهمه حیرت اینگونه مضمون‌ها را که از آسمان فرو میافتند استقبال کنید. هر چیز که به این شیوه نازل شود شایان شگفتی و احترام نیست. مضمون، مدفوع فکر انسانی است که فرو میریزد. متلک هر جا که شد میافتد؛ و روح پس از آنکه تخم حماقتی گذاشت، ببارگاه لاجوردیش باز میگرود. لکه سفیدی که بر صخره عظیمی دیده شود عقاب را از پر و بال گشودن باز نمیدارد. وقتی که سر مرا دور دیدید به «مضمون» دشنام گویید! من «مضمون»‌ها را به نسبت شایستگی‌شان محترم می‌شمارم؛ همین وبس. هر آنچه در عالم انسانیت و شاید بیرون از عالم انسانیت محترم‌تر و عالی‌تر و جذاب‌تر از آن وجود نداشته است بباری کلمات پرداخته است. عیسی مسیح یک کنایه لفظی به پطرس مقدس زده است^۱، موسی درباره اسحق، «اسحیل» نسبت به «پولینیس»^۲ «کله اوپاتر»^۳ درباره «اوکتاو»^۴ مضمون‌هایی گفته‌اند. در نظر داشته باشید که این

۱ - Moncalme که بلاشول بر زبان آورد بمعنی «آرامش من» است و بین این کلمه و کلمه Montcalme که تولومیس اظهار داشت واسم یکی از سیاستیون فرانسه است که در آن موقع نامش بر سر زبانها بود جناس لفظی موجود است.

۲ - پطرس مقدس یاسن پیر Saint - pierre رئیس حواریون دوازده گانه مسیح بوده است. یک روز عیسی مسیح به وی گفت: تو «پیر» هستی و روی این سنگ من کلیسای خود را خواهم ساخت. توضیح آنکه در زبان فرانسه کلمه «پیر» Pierre هم بمعنی سنگ است و هم یک اسم خاص است. کلام عیسی به پطرس به زبان فرانسه چنین است:

Tu es pierre es sur cette pierre je batirai mon Eglise

۳ - مربوط به اساطیر یونان قدیم - پولینیس «یسرادیب» پاشاده تب، و برادر «اته اوکل» بوده است. این دو برادر بسختی نسبت بهم دشمنی داشتند و در اساطیر آمده است که پس از آنکه هر دو در یک جنگ کشته شدند باز هم آتش عداوتشان خاموش نشد و چون اجسادشان را سوزاندند بخوبی دیده شد که شعله آتش به دو قسمت شد.

۴ - «کله اوپاتر» ملکه مصر که در زیبایی و کاردانی و نیرنگ معروف بوده است.

۵ - «سزار اوکتاو اوگوست» امپراتور روم که در جنگ با «کله اوپاتر» ملکه مصر فاتح شد.

مضمون «کله اوپاتر» پیش از جنگ «آکسیوم»^۱ بود و بی‌لوهیچکی از شهر «تورین»^۲ لغت یونانی که بمعنی قاشق دیزی است، چیزی بیاد نمی‌آورد. این مسئله که حل شد به‌ارشاد برمیگردیم، برادران، باز هم تکرار میکنم: حرارت به خرج ندهید، داد و بیداد راه نیندازید، آراء مخالف اظهار ندارید، به راه افراط نروید. در سرمستی، در خوشی، در شادمانی و در بازی کلمات هم زیاده روی نکنید. من به اندازه «آمفیاراتوس»^۳ احتیاط دارم و به قدر «سزار»^۴ کچلم. برای لغز هم حدی لازم است. به قول «اوراس»^۵ «هرگز در دنیا اندازه‌یی دارد»^۶ حقیقتاً اندازه لازم است، حتی برای خوردن. شما خانم‌ها، خوشاب سبب دوست دارید، اما در آن زیاده روی نکنید. در خوشاب هم سلیقه خوب و هنر لازم است. پر خوری، پر خور را کیفر میدهد گولا^۷ «گولاکس»^۸ را تنبیه می‌کند. سوء هاضمه از طرف خدای مهربان مأمور شده است تا درس اخلاق به معنمه‌ها دهد. و این نکته را بگوش هوش سپارید: هر يك از سوداهای ما، و عشق هم، معنمیی دارد که نباید بسیار پرش کرد. برای هر چیز سرانجام باید کلمه «تمام شد» را نگاشت؛ انسان باید هنگامی که فوریت یافت خوشتن‌داری کند، در برشتهای خود بیند، هوش را در بازداشتگاه اندازه و بیای خود به‌پاسگاه رود. عاقل کسی است که در يك موقع معین بتواند شخصاً به بازداشت‌کردن خود اقدام کند. قدری اعتماد بمن داشته باشید. برای آنکه من تا آنجا که امتحاناتم حکایت می‌کنند تا حدی دوره حقوقم را تمام کرده‌ام، برای آنکه من اختلاف بین امر جاری و امر معوق را می‌دانم. برای آنکه شروع بنوشتن يك تئریزان لائن در خصوص شکنجه‌های متداول در «روم» در آن هنگام که «موناتیوس دمنس»^۹ قاضی پدرکش‌ها بود کرده‌ام. برای آنکه به‌همین زودی آنطور که ظاهر است دکتر خواهم شد و ضرورت قطعی ندارد که من با دکتر بودن احمق هم باشم. بشما سفارش می‌کنم که امیالتان را تعدیل کنید. من همچنانکه اسم «فلیکس تولومیس» است، خوب هم حرف می‌زنم. خوشبخت کسی که چون موقع در رسد، تصمیمی شجاعانه گیرد و مثل «سیلا»^{۱۰} یا «اورپژن»^{۱۱} استعفاء کند.

فاوریت بادقت کامل گوش می‌داد. گفت:

- ۱ - آکسیوم شهری است در یونان که به مناسبت جنگ «اوگوست»^{۱۲} بها «کله اوپاتر»، ویروزی اومشهور است.
- ۲ - Amphiaräus متطیر و غیب‌گوی معروف یونان قدیم.
- ۳ - سزار سردار معروف رم.
- ۴ - اوراس - شاعر معروف لائن ۸-۶۴ - قبل از میلاد مسیح.
- ۵ - کلام، لائن Est modus in rebus
- ۶ - Gulax, Gula مفهوم این جمله اینست، لقمه بزرگ راه‌گلو را می‌گیرد.
- ۷ - Munatius Demens
- ۸ - سیلا - یکی از پهلوانان مشهور روم که شجاعت و تهورش معروف است.
- ۹ - Origène دانشمند الهیات که در اسکندریه به سال ۱۸۵ متولد شده و در راه دیانت مجاهداتی کرده است.

- فلیکس! چه اسم زیبا! من این اسم را دوست دارم. این لغت لاتین است! فلیکس یعنی نیکبخت.

تولومیس، دنبال کلام خودگفت، کبریت‌ها، جنتلمن‌ها، کابالیروها^۱، دوستان من، آیا می‌خواهید هیچ احساس نااملایم نکنید، و بسادگی از بستر زفاف دست‌بشوید و عشق را حقیر شمارید؟ هیچ چیز از این ساده‌تر نیست. این دستورالعمل شامت^۲، لیموناد، ورزش افراطی، کاراجیاری، خود را بزحمت اندازید، سنگهای عظیم حمل کنید، شب زنده داری کنید، مشروب شور و نیلوفر جوشانده درگولوتان فرو ریزید، شیر^۳ کوکنار و فلفل بری مزه‌مزه کنید، پرهیزی سخت را چاشنی این دستورالعمل سازید، از گرسنگی بمیرید، و باینها همه استحمام با آب سرد و استعمال کمر بندهای ضخیم علفی و بخودبستن صفحه‌های سرب. شستشو با مایع ساتورن^۴ و تحریک با آب سرکه را بیفزایید.

لیستوله گفت، من يك زن را بهتر از همه اینها دوست دارم. تولومیس گفت، زن! تا می‌توانید از او احتراز کنید. وای بر کسی که خود را به قلب بلهوس زن تسلیم کند! زن، خیانت‌پیشه و کج و کوله است. اومار را از لحاظ حسادت همکار دشمن می‌دارد. مار برای او بمنزله دکان رو برو است.^۵

بلاشول با فک بپاشد: تولومیس هست کرده‌یی!

تولومیس گفت. آره بچان تو!

بلاشول گفت: پس خوش باش.

تولومیس جواب داد: هوا قسم.

سیس گیلاشی را پر کرد، از جا برخاست و گفت:

- زنده باد شراب! نونک ته، یاککه، کانام!^۶ ببخشاید ماداموازل‌ها، این

اسپانیایی بود و گواه من اینست خانم‌ها: هر ملت چلیک شرابی مخصوص بخود دارد: کوزه «کستی» شازده لیتز گنجایش دارد، سیوی «آلیکانت» دوانده لیتز، خمر^۷ کاناری بیست و پنج لیتز، خم اهالی «باله‌آر»^۸ بیست و شش لیتز، و خیک پطرکبیرسی لیتز. زنده باد این تزارکبیر که بسیار بزرگ بود و زنده باد خیکش که از خودش هم بزرگتر بود! خانم‌ها يك اندرز دوستانه، اگر خوشتان می‌آید بگذارید پسر همسایه گولتان بزنند. خاصیت عشق، سرگردانی است. عشق‌بازی برای چمباتمه زدن و خرف شدن مثل يك

۱- «آقا و اشراف زاده باصطلاح ایتالیایی و انگلیسی و اسپانیایی.

۲- ساتورن اسمی است که کیمیاگران به سرب می‌داده‌اند.

۳- مقصود آنست که زن مار را دشمن می‌داند زیرا که برای او مثل يك همکار است.

۴- Nunc te, Bacche canami این يك جمله لاتین است بمعنی، «اکنون تو زنده باش ای رب النوع شراب». تولومیس از سرمستی این جمله را اسپانیایی نامیده است.

۵- «کستی» - و «آلیکانت» و «کاناری» و «باله‌آر» از شهرهای اسپانیایی مربوط به آن هستند.

کلفت انگلیسی که شکستگی در استخوان زانو دارد آفریده نشده است. نه! برای این ساخته نشده است، خوش و خندان مرتکب اشتباه می‌شود، این عشقبازی شیرین! .. دیگران گفته‌اند: «اشتباه انسان است». اما من می‌گویم: «اشتباه عاشق است»! .. خانم‌ها، من شما همه را می‌پرستم... ای «زفین»، ای «ژورفین». ای چهره‌یی که بیش از حد دستمالی شده است، شما اگر کج نشده بودید، ملیح می‌بودید. شما مثل یک چهره زیبا باید که بر اثر عدم مراقبت، هر چیز توانسته باشد روی آن بنشیند. اما فاووریت. ای پیربان و موزها! روزی که «بلاشول» از کنار جویبارکوچه «گرین بواسو» می‌گذشت، دختر زیبایی را دید که جوراب‌های سفید کشیده‌اش ساق‌هایش را قالب‌گیری می‌کردند. این مقدمه او را خوش آمد و عاشق شد. محبوبش فاووریت بود. ای فاووریت، تولی‌های یونانی^۱ داری. یک نقاش یونانی بود موسوم به «اوفوریون» که نقاش لب‌ها لقبش داده بودند. فقط این مرد یونانی لایق آنست که دهان ترا نقاشی کند. گوش‌کن! پیش از تو مخلوقی که لیاقت این اسم را داشته باشد وجود نداشت. تو برای آن ساخته شده‌یسی که سیب را مثل «ونوس» بگیری یا مثل حوا بخوری^۲. زیبایی از تو شروع شده است. من از حوا سخن گفته‌م، این تویی که او را آفریده‌یی. تو لایق آنی که امتیاز اختراع زن زیبا را در دست داشته باشی. فاووریت، دیگر بهمان‌تو نمی‌گویم، زیرا که رفته‌رفته از شهر گذشته و به‌نثر رسیده‌ام. شما اکنون از اسم من سخن گفتید این متأسر م‌کرد؛ اما هر که باشیم به اسامی اعتماد نکنیم. اینها ممکن است موجب اشتباه شوند. من فلیکس نام دارم اما خوشبخت نیستم. کلمات مشتق دروغ‌گویند. مفاهیمشان را کوران‌ه نپذیریم. خطای بزرگی است که شخص به «لی‌یز» برای سفارش دادن چوب‌پنبه^۳ و به «یو» برای خریدن دستکش^۴ نامه بنویسد. خانم دالیا، من اگر بجای شما می‌بودم.

۱- یعنی دیگران گفته‌اند اشتباه طبع انسانی دارد، یا انسان همیشه دست‌خوش اشتباه است اما من می‌گویم اشتباه عاشق است یا در عشق همیشه اشتباه و خطا وجود دارد.
۲- موزها نه دختر زیبایی «ژوپیتز» بودند که به عقیده یونانیان قدیم برهنه‌های زیبا حکومت می‌کردند.

۳- یونانیان قسمتی از قلمرو یونان قدیم.

۴- بموجب اساطیر یونان قدیم «ژونون» همسر «ژوپیتز» و «ونوس» ربه‌النوع زیبایی، و «مینرو» ربه‌النوع عقل که، هر یک از آنان خود را از دیگران زیباتر می‌دانست، یک «مسابقه» جمال ترتیب دادند تا هر یک از همه زیباتر بود سیب طلایی باو داده شود. این سوزن نزد پاریس که چو یانی زیبا و جوان بود رفتند و او را حکم قرار دادند. پاریس «ونوس» را از دیگران خوشگل‌تر دانست و «ونوس» سیب طلا را برد. اما موضوع سیب خوردن حوا مربوط به رانده شدن آدم و حوا از بهشت به علت خوردن میوه شجره منوعه است و مسیحیان این شجره را درخت سیب می‌دانند.
۵- «لی‌یز» یکی از شهرهای فرانسه است، ولی معنی لغوی کلمه «لی‌یز» چوب‌پنبه است.

۶- «یو» یکی از شهرهای فرانسه است، و یو (peau) بمعنی پوست است که البته از آن دستکش هم ساخته می‌شود.

خود را روزی می‌نامیدم. باید گل بوی خوش داشته باشد وزن روح... از «فانتین» چیزی نمی‌گویم. این یک دختر خیال‌آنی، اهل رؤیا، فکورو احساساتی است، شبی است با صورت یک‌پیری و عفت یک راهبه که از زندگی کیفی خوشش می‌آید، اما بدنام او هام پناهنده می‌شود، هم آواز می‌خواند، هم نماز، و بگنبد لاجوردی نگاه می‌کند بی آنکه خوب بداند چه می‌بیند و چه می‌کند، و چشمانش روبه آسمان. در باغی سرگردان است که در آن پرندگانی بیش از آنچه در همه عالم هست پرواز می‌کنند؛ ای فانتین! این را بدان، من، تولومیه‌س، یک موجود موهوم! اما... این دختر طلایی موی توهمات اصلا صدای مرا نمی‌شنود! بهر صورت همه وجود این دختر، طراوت، ملاحظه، جوانی و نور دلپذیر صبحگاهی است. ای فانتین، ای دختر که بخوبی می‌توان بنفشه پامرواریدت نامید، شما مثل زیباترین زن مشرق زمین هستید... اکنون خانمها... اندرز دوم مرا گوش کنید؛ هرگز شوهر نکنید، عروسی یک پیوند است؛ این یا خوب می‌گیرد یا بد؛ از این خطر بزرگ بگریزید... اما، به! این چه مزخرفات است که من می‌گویم؟ حرفهایم را گم می‌کنم... دختران هرگز از مرض عروسی نجات نمی‌یابند، و هر آنچه ما عقلا در این باره بگویم، دختران جلیقه دوز یا شاگرد نقاش را از خواب دیدن شوهران متمول آراسته به الماس باز نمی‌دارد... بالاخره، باشد؛ اما ای خوشگله! حرف مرا بشنوید، شما فراوان قند می‌خورید، شما جز یک عیب ندارید ای زنهای آن اینست که قند می‌جوید. ای جنس قراضه! دندان‌های کوچولوی زیبای تو قند را می‌پرستند... با این همه خوب گوش کنید، قند یکی از املاح است. هر ملح تولید خشکی می‌کند... قند بیش از همه املاح خشک کننده است... قند مایعات خون را از میان رگها می‌مکد؛ از همینجاست غلظت خون، سپس انجماد خون، از همینجاست که سل وارد ریه می‌شود؛ از همینجاست مرگ. به همین دلیل است که مرض قند به سل منتهی می‌شود... پس قند نخورید، زنده خواهید ماند؛ حالا دیگر آنچه گفتم خانمها را کافی است! روبه مردها می‌کنم... آقایان، دنبال فتوحات روید... بی هیچ پشیمانی معشوقه‌های یکدیگر را از هم بریابید... هر دلبر که بدستان رسید بقاپیدش. در عشق رفاقت معنی ندارد. هر جا که یک زن قشنگ هست در خصوصت باز است... بی‌صفا آرای، جنگ مغلوبه! یک زن زیبا، یک بهانه خونریزی است؛ یک زن زیبا یک جرغمشود است. همه مهاجمات تاریخی از زیر جامه زنان ناشی شده است. زن حق مرد است... رومولوس^۱ زنان «سپین»^۲ را ربوده، «گیوم»^۳ زنان ساکونها را ربوده، «سزار» زنان رومی را بلند کرده است. مردی که محبوب زنی نیست مانند کرسی بر فراز

- ۱- رومولوس طبق داستانهای قدیم اولین بانی روم و پادشاه آن بوده است.
- ۲- محلی بوده است در ایتالیای قدیم که رومولوس اهالی آنرا برای نمایش دعوت کرد و زنانشان را ربود تا آنانرا به زنی به اتباع خود دهد.
- ۳- گیوم اول پساگیوم فاتح، دوک نورماندی بود که پسال ۱۶۰۶ انگلستان را مسخر کرد. گیوم برای اثبات پیروزی خود دست به کارهای زشتی زد از قبیل غارت کردن املاک و اموال «ساکون» ها و بخشیدن آنها به فرماندها و ترمض به زنان «ساکون» و وضع مالیات‌های سنگین و غیره.

دلبران دیگران در پرواز است؛ اما من به همه مردان عزب پخت برگشته، چیزی را که بنا برت به سپاه ایتالی گفت می گویم، «سربازان، شما هیچ ندارید، دشمن همه چیز دارد.»^۱ تولومیس خاموش شد.

بلاشول گفت. تولومیس، آخر نفسی تازه کن!

و در همین لحظه بلاشول بکمک «لیستولته» و «فاموی» با لحنی حزن آلود به خواندن يك تصنيف کارگری پرداخت مرکب از نخستین کلماتی که بر زبان آیند، دارای وزنی خوش و دیگر هیچ، خالی از معنی چون حرکت درخت و صدای باد، از آن گونه کلمات که از دود چیق بوجود می آیند و با همان دود بهوا متصاعد و پراکنده میشوند. این است قطعه‌یی که این دسته بوسیله آن به چرند و پرند تولومیس جواب گفتند:

دادند، گول خورده پدران
پول فراوان، به يك آزان.
تا جناب کرمون تونر
پاپ بشود در سن ژان ؛
اما کرمون نتوانست
کشیش نشده پاپ بشود.
آنوقت آزانسان، خروشان
پس داد پولشان.

این شعر برای جلوگیری از بدبیه گویی تولومیس ساخته نشده بود ؛ او کیلاش را سرکشید، باز آنرا پراز شراب کرد و باز گفت:
- پست باد عقل! هر آنچه را که گفتم از یاد ببرید. از این پس نه سالوس باشیم، نه محتاط، نه درستکار. - من جامی سلامت شادی می نوشم؛ شاد باشیم. دوره حقوق را با دیوانگی و خورد و نوش بیایان رسانیم سوء هاضمه و مجموعه قوانین رومیان.^۲ بمن چه که ژوستی نین^۳ نر باشد و «ریپای»^۴ ماده . - خوش باید بود تا درجه آخر! ای

۱- یعنی، شما که ندارید مال آنها را که دارند بگیرید!

۲- اصل فرانسه این کلام دارای جناس و عبارت از،

Indigestion et Digeste

۳- ژوستی نین، امپراتور روم شرقی که مجموعه فتاوی علمای بزرگ روم را تهیه کرد.

۴- Ripaille گمان می رود که مقصود يك کاخ قدیمی است در ساوای علیای فرانسه که «آمدۀ هفتم» دوک دوساوا پس از استعفاء به آنجا رفت و بساط عشرت در آن گسترد و از پس پیرامون زندگی این دوک، افسانه‌های گوناگون انتشار یافت کلمه «ریپای» در زبان فرانسه به معنی ضیافت «شاهانه» مورد استعمال عموم قرار گرفت. تولومیس نیز بهمین مناسبت این کلمه را استعمال کرده است. البته کلمه ریپای در زبان فرانسه يك اسم مؤنث است و ژوستی نین منکر .

مخلوق، زندگی کن! دنیا يك العاس یزرگك است. من خوشبختم. پرندگان، شگفت-
آوردند. همه جا چه جشنی است! بلبل يك «الهویوی»^۱ رایگان است. ای تابستان ،
بتوسلام می‌کنم! ای لوکزامبورگ! ای «ژورژیک»^۲ های؟ کوچه «مادام» و خیابان رصد
خانه! ای سربازهای خوش خیال! ای کلفت‌های دلریا که در همان حال که کودکان را
نگاهداری می‌کنید سرگرم دلبری هستید! من اگر دسترسی بزمیرطایقی‌های «اوده‌اون»^۳
نمی‌داختم خودم را می‌انداختم توی علفزارهای آمریکا. جان من در جنگل‌های دست-
نخورده و در مرغزارها در پرواز است. هر چه هست زیباست. مکشها در اشعه آفتاب
وزوز می‌کنند. آفتاب، مرغ مکش‌خوار را به عطسه آورده است. «فانتین» مرا ببوس!
تولومیس اشتباه کرد و «فاووریت» را بوسید.

-۸-

مرگ يك اسب

زفین. گفت: فاهار در «امدون» بهتر است تا در بمباردا.
بلاشول گفت: من بمباردا را بر «امدون» ترجیح میدهم. اینجا تجمّل بیشتر
است، آسیایی‌تر است. آن سالون پایین را نگاه کنید. بردیوارهایش آینه‌است.
فاووریت گفت: من بهتر دوست دارم که در بشقاب من باشد.^۴
«بلاشول» بتأکید گفت:

- کالدها را نگاه کنید. در بمباردا دسته‌ها از نقره است ، در «امدون» از
استخوان. البته نقره از استخوان گران‌تر است.
تولومیس خاطر نشان کرد: مگر برای انتخابی که يك چانه سیمین دارند.^۴
در این لحظه گنبد «انوالید» را که از پنجره های «بمباردا» نمایان بود
می‌نگریست.

یکدم سکوت برقرار شد.
فاموی بصدای بلند گفت: تولومیس، هم‌اکنون من ولیستولیّه مباحثه داشتیم.
تولومیس جوابداد: مباحثه خوبست، اما منازعه بهتر است.
- در فلسفه مباحثه می‌کردیم.

۱- Elleviou خواننده معروف فرانسه (۱۸۴۲ - ۱۷۶۹)

۲- Géorgique کنایه از زنان زیبا و عشوه‌گر.

۳- Glace که بمعنی آینه است معنی بستنی نیز دارد و اینکه فاووریت گفته
است «دوست دارم در بشقاب من باشد» کنایه‌یی بوده و از شنیدن کلمه (glace) که
«بلاشول» بمعنی آینه بکار برده وی هوس خوردن بستنی کرده است.

۴- کنایه از تناسب دندانهای ظریف با چانه‌های سیمین.

- باشد.

- تو بین «دکلت» و «اسپینوزا» کدام را ترجیح می‌دهی؟
تولومیس گفت: «دزوژی»^۱ را.

چون این رأی را اظهار داشت می‌نوشتید و گفت:

- من با زنده بودن موافقم. تا شخص می‌تواند یاوه‌سرایی کند، همه چیز دنیا تمام نشده است. من شکرانه این را به خدایان فنا ناپذیر تقدیم می‌دارم. مردم دروغ می‌گویند اما می‌خندند، تأکید می‌کنند اما تردید می‌کنند. - نتایج غیرمترقب از قیاس منطقی بیرون می‌جهند. این زیباست. در این دنیا هنوز آدمیانی هستند که می‌توانند با شادمانی صندوقچه اسرار خارق‌العاده را بگشایند و ببینند. خانم‌ها، اینکه شما با خطاری آسوده می‌آشامید، شراب «مادر» است، بدانید، این محصول «کورال داس فره‌راس» است که در ارتفاع سیصد و هفده «تواز»^۲ از ساحل دریا واقع است! هنگام نوشیدن توجه داشته باشید!، سیمصد و هفده تواز! و آقای بمباردا، این طرفدار عالی‌مقام بازگشت سلطنت، این سیصد و هفده تواز را به چهار فرانک و پنجاه سانتیم بشما می‌فروشد.

فاموی باز کلام او را قطع کرد و گفت:

- تولومیس، آراء تو حکم قانون را دارند. مصنفی که تو می‌پسندی کیست؟

- بر...

- کن؟^۳

- نه، «شو»^۴.

وتولومیس دنبال کلامش گفت:

- سرفراز باد بمباردا! این مرد اگر بتواند برای من يك «علمه»^۵ بلند کند از حیث قدر مساوی «مونوفیس‌الفانتا»^۶ خواهد شد، و اگر بتواند يك «هتائیر»^۷ بیاورد، شانس بر «تیژه‌لیون»^۸ کرده^۹ فزونی خواهد جست! زیرا که خانم‌های عزیز، در مصر و دریونان هم «بمباردا» بوده است. - «آپوله»^{۱۰} است که اینرا با اطلاع‌ها میرساند! دریا همیشه همین چیزها و هیچ خبر تازه! در دائره خلقت خالق، هیچ چیز گفته نشده

۱- Désaugier تصنیف ساز فرانسوی (۱۸۲۷-۱۷۸۲).

۲- معادل يك متر و ۹۴۹ میلیمتر.

۳- Berquin ادیب و نویسنده فرانسوی که آثار با ارزش و زیبایی دارد

(۱۷۹۱-۱۷۳۷).

۴- Berchoux شاعر فرانسوی (۱۸۳۹-۱۷۶۵)

۵- Almée بممنی رقاصه مصری است که هم بر قصد و هم بخواند.

۶- اله فانتا شهری بوده در مصر. و «مونوفیس» سرده رقاصه‌ها بوده است.

۷- Hétaïre - اسم مخصوص فواحش عالیمقام یونان بوده است.

۸- «کرونه» شهری بوده است دریونان، و «تیژه‌لیون» وسیله ارتباط فواحش

با مردان هوسران بوده است.

۹- Apulée نویسنده لاتین در قرن دوم.

پیدا نمی‌شود! سلیمان نبی می‌گوید: «هیچ چیز تازه زیر آفتاب نیست.»^۱ ویرژیل می‌گوید: «عشق برای همه یکست»^۲ و «کارابین» با «کارابن»^۳ به قایق «سن‌کلو» سوار می‌شوند، همان‌انکه «آسپازی»^۴ با پریکلِس^۵ در جهاز ساموس^۶ می‌نشست. یک کلمه آخرین. خانه‌ها، آیا می‌دانید آسپازی که بود؛ اگر چه این زن در زمانی می‌زیست که زنان هنوز جان نداشتند، اما او خود، یک پارچه جان بود؛ جانی بود که یک نوع رنگ بین سرخ و ارغوانی داشت، از شعله آتش درخشان‌تر، و از سپیده دم لطیف‌تر. آسپازی مخلوقی بود که در وجودش هردو سرزن بهم می‌رسید، فحشاء بود در هیئت الهه. «سقراط» باضافه «مانون لسکو»^۷. - آسپازی برای موقعی آفریده شده فاحشه‌یی برای «پرومته»^۸ لازم می‌شد.

تولومیه‌س که تازه چانه‌اش گرم شده بود مشکل بود که لب‌فرو بندد اگر در همان لحظه آسیبی بر اسکه از یا در نمی‌افتاد.

بمحض وقوع حادثه، هم‌گاری و هم سخنگو از کار افتادند. این حیوان‌مادیانی از نژاد «بوس»^۹ و بسیار پیر و لاغر و لایق سلاح بود که گاری بسیاری سنگینی را می‌کشید. - بارسیدن گاری به نزدیکی بمباردا حیوان ناتوان و فرومانده از پیش‌رفتن امتناع ورزیده بود - این حادثه مردم را پیرامون گاری جمع کرده بود. راننده گاری که از تنبلی یا بوی غضبناک بود و دشنام می‌گفت، هنوز فرصت نیافته بود تا با هیجان شایسته‌یی کلمه مقدس «استغفرالله» را بر زبان آورد و همان لحظه که ضربت سخت تازیانه‌اش را پر پشت حیوان می‌کوفت مادیان مفلوک چنان افتاده بود که هرگز برنخیزد. به صدای قیل و قال راه‌گفتاران، شوتندگان خندان بیانات «تولومیه‌س» سرگردانند. «تولومیه‌س» از این فرصت استفاده کرد تا نطقش را با این شعر حزن آلود پایان رساند.

بدنیایی تعلق داشت که در آن گاری و کالسکه،

بیک سرنوشت دچارند!

و یا بو، باندازه همه یا بوها زندگی کرد،

باندازه یک استغفرالله^{۱۰}

۲۰۱- کلام لائن.

۳- «کارابین» و «کارابن» اسم یک زن و مرد دلباخته.

۴- آسپازی یکی از زنان زیبا و معروف آتن و زوجه پریکلِس که منزلش محل رفت و آمد بزرگترین فلاسفه و نویسندگان یونان خصوصاً سقراط بوده است.

۵- مرد خطیب و سیاسی معروف یونان.

۶- «ساموس» یکی از جزایر یونان.

۷- «مانون لسکو» اسم رمان معروف و شاهکار «آبه پره‌وو» نویسنده فرانسوی است و قهرمان این رمان «مانون لسکو» زن زیبایی است که وارد فحشاء می‌شود.

۸- پرومته خدای آتش یونان قدیم.

۹- Beauce یکی از نواحی قدیم فرانسه.

۱۰- این شعر تحریفی است که با نهایت مهارت از یک بند قطعه معروف «عالمرب» -

فانتین آهی کشید و گفت: بیچاره اسب! دالیا گفت: تماشا کنید، فانتین دارد برای اسبها دلسوزی می‌کند. هیچ ممکن است کسی اینقدر بی‌شعور باشد؟ در این لحظه فاووریت بازوهایش را روی سینه‌خم‌کرد، سرش را به عقب متمایل ساخت. نگاهی جدی به «تولومیس» کرد و گفت: - آره راستی!.. سورپریزت چه شد؟ تولومیس جوابداد: راست است. موقع رسیده است. آقایان، ساعت غافلگیر کردن این خانمها در رسید. - خانمها يك لحظه منتظر ما باشید. بلاشول گفت: این با يك بوسه شروع میشود. تولومیس برگشته اوافزود: ازپیشانی! آنگاه هریک از آنان موقرانه بوسه‌یی ازپیشانی مترسش ربود، سپس هرچهار دنبال هم، انگشت بردهان نهاده، اذدر خارج شدند. هنگام بیرون رفتن آنان، «فاووریت» دودست به هم کوفت و گفت: - ازهم الان اسباب تفریح است. فانتین زیر لب گفت: زیاد طول ندهید. منتظران هستیم.

- ۹ -

پایان مسرت بخش شادمانی

دختران جوان چون تنها ماندند، دو به دو روی لبه پنجره‌ها آرنج زدند، گرم پرگویی، سرها به پایین خم کرده، برای صحبت داشتن با یکدیگر از این پنجره به آن پنجره. مردان جوان را دیدند که بازو در بازوی هم از میخانه خارج شدند، آنگاه سر

→ شاعر بزرگ فرانسه بعمل آمده است. - «مالرب» بوسیله این شعر یکی از رفقای خود را از مرگ دختر جوانی که «رز» نام داشته تسلیم گفته است. ترجمه آن در بای معروف که تولومیس آنرا بشرح فوق تحریف کرده است اینست: «بدنیایی تملق داشت که در آن بهترین چیزها، «بهترین سرنوشت‌ها دچارند، «و «رز» باندازه همه گل‌ها زندگی کرد، باندازه يك بامداد.»

بامداد بزبان فرانسه ماتی (matin) است و کلمه تمجیبی که گاریچی گفته است و ما آنرا «استغفر الله» ترجمه کردیم و تولومیس آنرا در پایان شعر خود آورده است «ماتی» (matin)

گردانند و خنده‌کنان اشاراتی به آنان کردند، سپس در ازدحام غبار آلود یکشنبه که هر هفته «شانزله‌یزه» را فرا میگیرد، ناپدید شدند.

فانتین به صدای بلند گفت: زیاد طول ندهید!

زفن گفت: چه میخواهند برامان بیاورند؟

دالیا گفت: یقین دارم که هر چه باشد خوشگل خواهد بود.

فاووریت گفت: من دلم میخواهد هر چه هست از طلا باشد.

بنودی حواسشان متوجه رفت و آمد کنار رودخانه شده از پشت درختان بزرگ مشخص بود و این مایه تفریحشان شد. ساعت حرکت گاریهای پست و دلیجانها بود. تقریباً همه چاهاراها و مسافران خط جنوب و غرب از «شانزله‌یزه» میگذشتند. بیشترشان امتداد اسکه را می‌پیمودند و از کنار زنجیر دروازه «پاسی» بیرون میرفتند. دقیقه به دقیقه کالسکه بزرگی رنگ آمیزی شده با زرد و سیاه، سنگین بار شده، بسته شده به اسبان بی-آرام، بدشکل شده از کثرت صنوفها و خورجینها و چمدانها، معلواز سراهایی که فوراً ناپدید میشدند، درحالی که زمین را به صدا درمیآورد و سنگفرش خیابان را مبدل به چخماق میکرد از میان جمعیت باشرار افکنی يك كوره حدادکه غبار بمنزله دودش باشد خروشان میرسید و میگذشت، و این جنجال، دختران جوان را شادمان میکرد.

فاووریت با تعجب گفت:

— عجب غوغایی است! مثل اینست که توده‌های زنجیر به آسمان پرواز میکنند.

يك دفعه اتفاق افتاد که یکی از این کالسکه‌ها که به دشواری میان انبوه درختان نارون دیده میشد لحظه‌یی ایستاد و باز به چهارنعل حرکت کرد.

این باعث تعجب فانتین شد.

بهرفقایش گفت: این عجیب است! من همچو میدانستم که دلیجان هیچوقت توقف نمیکند.

فاووریت شانه بالا انداخت و گفت:

— این فانتین حالات غریبی دارد! از راه کنجکاو دیده ام. ساده‌ترین چیزها مبهوتش میکند. فرض کنیم، من يك مسافریم، بهراننده دلیجان میگویم، من جلو میروم، شما موقع عبور از روی اسکه مرا هم سوار کنید. دلیجان راه میافتد، بین راه مرا می‌بیند، می‌ایستد و سوارم میکند. این همه روز اتفاق می‌افتد. توهن و زندگی را نمیشناسی عزیزم. مدتی اینگونه سیری شد. ناگهان فاووریت مثل کسی که از خواب جسته باشد تکانی به خود داد و گفت:

— راستی سوری‌ریز؟

— دالیا گفت: راست گفتی، این سوری‌ریز حکایتی!

فانتین گفت: خیلی طول دادند.

همینکه فانتین این جمله را يك آه بر زبان آورد، همان پیشخدمت که ناهار آورده بود وارد شد. چینی به دست داشت که به يك نامه شبیه بود.

فاووریت پرسید: این چیست؟

پیشخدمت جواب داد:

— این کاغذی است که آقایان برای خانمها گذاشته‌اند.

فاووریت گفت، چرا همانوقت نیاوردیش؟
پیشخدمت جوابداد: برای آنکه آقایان سفارش کرده بودند که زودتر از يك ساعت بعد از رفتنشان به شام ندهمش.
فاووریت کاغذ را از دست پیشخدمت قاپید. این بهراستی يك نامه بود.
گفت، عجب! آدرس ندارد. اما روی پاکتش نوشته شده است،
« این سورپریز است »
بهتندی سرپاکت را گشود و بهخواندن پرداخت (سواد خواندن داشت).
« ای معشوقه‌های ما !

« بدانید که ما ابوبین داریم. البته شما نمیدانید که ابوبین چیست. در قانون شریف وبا افتخار مدنی، ابوبین به پدران و مادران اطلاق میشود. اکنون بدانید که این ابوبین ناله میکنند، این سالخوردهگان ما را میطلبند، این مردان خوب و این زنان خوب ما را اولاد خلف مینامند، بازگشتنمان را آرزو میکنند و وعده میدهند که گوساله پیش پامان قربان کنند. ما امرشان را اطاعت میکنیم زیرا که باتقوی هستیم. در ساعتی که شما اینرا میخوانید پنج اسب سرکش، ما را سوی باباها و مامان هامان میبرند. بقول « بوسوئه »، پشت بهاردو میکنیم! میرویم، رفته‌ایم. در آغوش « لافیت »^۱ و بر بالهای « کایار »^۲ میگریزیم. - دلبران « تولوز » از لجه نجاتمان میدهد و این لجه شما بید ای کوچولوهای خوشگل! ما باز وارد اجتماع، وارد وظیفه، وارد انتظام میشویم، باکمال سرعت، به میزان ساعتی سه فرسخ. برای وطن اهمیت دارد که ما، مثل همه عالم، از فرمانداران، از پدران خانواده، از نگهبانان وطن، از مشاوران کشور باشیم. - تمجیدمان کنید. ما فداکاری میکنیم. به سرعت در فراق ما بگریید و بهزودی جانشین‌هایی برای ما فراهم آورید. اگر این نامه قلبتان را پاره کرد، کارش را به خودش بازگردانید؟ خدا حافظ! تقریباً مدت دو سال ما شمارا خوشبخت کردیم. پس کینه‌یی از ما در دل نگاه ندارید.

« اعضاء، بلاشول

« فاموی.

« لیستولی.

« فلیکس تولومیه س »

« حاشیه - پول غذا پرداخته شده است »

چون خواندن کاغذ به پایان رسید چهار دختر یکدیگر را نگرستند. فاووریت

۱ - Laffitte مرد سیاسی و دانشمند امور مالی فرانسه که در چند مورد که فرانسه گرفتار بحران مالی بود خدمات با ارزشی انجام داد و در امور سیاسی نیز اقدامات و عملیاتی کرد و مقامات مهمی را حائز شد (۱۸۴۴-۱۷۶۷)

۲ - Caillard دیپلمات فرانسه که در انقلاب فرانسه و موارد دیگر خدماتی به کشورش کرد (۱۸۰۷-۱۷۳۷) - مقصود از این جمله آنست که، « بگریزیم و مانند این دو شخص به کار پردازیم. »

۳ - یعنی شما هم کاغذ را پاره کنید،

بیش از همه سکوت را شکست و گفت:

- چه خوب؛ در عین حال این مسخره خوشگلی است.

زفین گفت، بسیار مضحك است،

فاووریت گفت: گمان می‌کنم که این فکر « بلاشوول » بوده است، - این، مرا

عاشقش می‌کند! رفتنش همان وعاشق شدن من به او همان. این اصل مطلب است.

دالیا گفت، نه، این فکر تولومیهس است، خوب پیدا است.

فاووریت گفت، در این صورت مرده باد « بلاشوول » و زنده باد « تولومیهس »!

دالیا و زفین نیز به صدای بلند گفتند: زنده باد تولومیهس.

و به قهقهه خندیدند.

فانتین هم مانند دیگران خندید.

اما يك ساعت بعد هنگامیکه وارد اتاقش شد و خود را تنها دید بگریستن پرداخت.

گفتیم که این نخستین عشقش بود؛ به این تولومیهس چنان تسلیم شده بود که کسی به شوهر

خود تسلیم شود، و دختر يك بیچاره يك بچه هم داشت.

کتاب چهارم

سپردن گاهی بمنزله واگذاردن است

- ۱ -

مادری که مادر دیگر را ملاقات میکند

در نخستین ربع این قرن، در « مون فرمی » نزدیک پاریس، یکتنوع مسافرخانه کشف بود که امروز دیگر وجود ندارد. این مسافرخانه را زن و شوهری موسوم به « تناردیه »^۱ اداره میکردند. درکوچه « بولانژه » واقع بود وبالای درش لوحی دیده میشد که صاف بر دیوار میخکوبش کرده بودند. براین تخته چیزی ترسیم شده بود شبیه بهمردی که برپشتش مرد دیگری را که سردوشیهای بزرگ عطلائی ژنرالی و ستاره های درشت مفضض دارد حمل کرده باشد؛ لکه های سرخ رنگی، منظره خون را دراین تابلومجسم میساخت. باقی تابلودود بود، وشاید میداننبردی را نمایش میداد. پایین تابلو این جمله خوانده میشد:

« به گروهبان وانرلو »

هیچ چیز، عادی تر از مشاهده یک گاری دوجرخه یا یک گردونه، جلو دریک مسافرخانه نیست. با اینهمه این بارکش، یا بهتر بگوییم پاره یی ازیک بارکش که عصر یکی از روزهای بهار سال ۱۸۱۸ جلو میکند کشف « سرگروهبان وانرلو » افتاده و راه عبور را تنگ کرده بود، بی شک از لحاظ هیكلش كاملا ميتوانست توجه يك نقاش را كه گذارش به آنجا می افتاد جلب کند.

این، قسمت جلو یکی از گاریهای بزرگ بارکش مخصوص نواحی جنگلی بود که برای حمل الوارها و تنه های درخت به کرمی روند. این تکه جلو بارکش عبارت بود از یک میله ضخیم آهنین و دارای مدار که مال بند سنگینی بر آن قرار گرفته بود و دو چرخ بی اندازه بزرگ را نگاه میداشت. همه این مجموعه، کته کلفت و سنگین و بد شکل بود. ممکن بود که گفته شود قنداقه توپ عظیمی است. عبور از دست اندازهای برگل، بر چرخ ها، بر حلقه های اطراف پره ها، بر میله و بر مال بندش قشری از گل ولای

پوشانده و رنگ زردی نفرت آور، شبیه به رنگی که معمولاً دیوارهای کلیساها را با آن می‌آیند به آن داده بود. چویش زیر گل ناپدید بود و آهش زیر زنگ زدگی. زیر میله‌اش زنجیر ضخیمی حلقه مانند آویخته بود، زنجیری از آنکونه که شایسته در بند کشیدن يك جالوت^۱ جبر کړ است. این زنجیر یکنه را به فکر می‌انداخت، نه به فکر تیرهایی که به وسیله آن حمل می‌شدند بلکه به فکر ماستودونت‌ها^۲ و مامون^۳ هایی که ممکن بود این زنجیر بتواند در بندشان کشد. وضع جبرگاه در آن دیده میشد اما جبرگاهی سیکلوی^۴ و فوق طاقت آدمی، و به نظر میرسد که به تازگی از غولی گشوده شده است. هومر «پولیفم»^۵ را و شکسیر «کالیبان»^۶ را میتوانستند با این زنجیر ببندند.

چرا این نیمه بارکش، در این محل، میان کوچه جای داشت؟ نخست برای بستن راه، سپس برای آنکه زنگ زدگیش کامل شود. در نظام سابق اجتماعی، تأسیسات و وساطتهای بسیاری هست که انسان همینگونه در راه خود به آنها برمیخورد، و جز این دلالی برای بودن ندارند.

قسمت وسط زنجیر، زیر میله چرخ و نزدیک به زمین آویخته بود و روی انحنای آن، همچنان که بر طناب تاب می‌توان نشست، عصر آن روز، دودختر کوچک، یکی تقریباً دو سال و نیمه، و دیگری هیجده ماهه، نشسته، جمع شده و با وضعی دلکش بهم چسبیده بودند و دختر بزرگتر کوچکتر را در آغوش گرفته بود. همتالی که ماهرانه گره خورده بود از افتادن دختران جلوگیری میکرد. يك مادر، این زنجیر مغفول را دیده و گفته بود، «چه خوب! اینهم يك اسباب بازی برای بچه‌های من.»

دو بچه، که در حقیقت به صورتی دلپذیر، تنها با قدری تکلف آراسته بودند، میدرخشیدند؛ پنداشتی دو سرخ گلند که میان آهن جای گرفته‌اند؛ چشمانشان آیت ظفر بود؛ گونه‌های ترو تازه شان خنده میزد. یکی شان سبز بود دیگری گنیمگون. چهره‌های ساده شان دو شکفتی جذاب بود. باغچه پرگلی که در آن نزدیکی بود راهگزان را در عطر لطیفی غوطه‌ور می‌ساخت که پنداشتی از آن دختر کان است. دختر هیجده ماهه شکم زیبای عریانش را با لایینی معصوم و کودانه نشان میداد. بالای سر و اطراف این دو موجود لطیف را که سرشته از سعادت و آغشته دودور بودند، بارکش عظیم

۱- Goliath یا «جالوت» غولی بود در فلسطین که داود پیامبر با او جنگید و با ضربت سنگی که بر پیشانی‌اش زد او را کشت.

۲- ماستودونت‌ها از پستانداران بسیار درشت قدیم که استخوانها و آثارشان هنوز باقی است.

۳- «مامون» اسمی است که در انجیل به شیاطین فقر و مسکنت و یا عموماً به شیطان داده شده.

۴- شرح در مقنعه مترجم در حاشیه صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶

۵- یکی از معروفترین سیکلوی‌ها که یگانه چشم او را «اولیس» ترکانند.

۶- يك موجود افسانه‌ای که شکسیر در نمایشنامه «طوفان» به صورت دیوی موخ و مجسم ساخته است که مجبور است تحت تسلط و اقتدار نیروی یزگی یاتند، اما همیشه نسبت به او طغیان میکند.

که سیاه شده از ذنگزدگی، تقریباً وحشت آور، و سراپا خمیدگی‌ها و زوایای نفرت - انگیز بود بمشابه دهلین بمبارایی فرامی‌گرفت. در چند قسمی، بر آستانه در مهمان‌خانه، مادر این دو طفل که چهره و قامتش در حقیقت خوش آیند نبود اما در آن لحظه دلشین به نظر میرسید چنباتمه زده بود و کودکش را با ریسمان بلندی که یک سرش را به زنجیر بسته بود تاب می‌داد و از ترس وقوع حادثه با آن حالت خاص که هم جنبه حیوانی و هم جنبه ملکوتی دارد و از خصایص مادری است چشم مراقبت به آنان دوخته بود. زنجیر ناهموار هر دفعه که رفت و آمد می‌کرد صدای گوش خراش بر می‌آورد که به فریاد خشم شبیه بود. دختران کوچک وجدی داشتند. آفتاب مغرب با این شادمانی درمی‌آمیخت و هیچ چیز جدا تر از این هوس تصادف نبود که از زنجیر دیوان‌قابی برای فرشتگان ساخته بود.

مادر در حالی که دو کودکش را تاب میداد با آهنگی غلط منظومه‌یی را که در آن زمان مشهور بود میخواند:

« جنگجویی میگفت که باید... »

آواز خواندنش و تماشاى کودکان از شنیدن و دیدن وقایعی که در کوچه می - گذشت بازش می‌داشت. هنگامی که خواندن نخستین مصرع منظومه را آغاز میکرد کسی به وی نزدیک شده بود، و وی ناگهان صدایی شنید که بسی نزدیک به گوش می‌گویی - شما آنجا دوبچه قشنگ دارید، خانم.

« - برای ایموثرین خوشگل مهربان »

مادر کودکان این مصرع دوم را چنان خواند که پنداشتی به کلامی که شنیده است جواب می‌گوید. سپس سرگرداند.

رو در رویش به فاصله چند قدم، زنی ایستاده بود. این زن نیز یک کودک داشت که در آغوش گرفته و بر سینه اش چسبانده بود. به علاوه توبره‌یی بزرگ با خود داشت که بسیار سنگین به نظر میرسید.

بچه این زن یکی از ملکوتی‌ترین مخلوقات بود که ممکن است در عالم دیده شوند. این، کودکی بود که دوا سه سال داشت. از حیث خوش لباسی میتوانست با دو کودک دیگر مقابله کند؛ کلاهی کوچک از پارچه سفید ظریف، نوارهای رنگارنگی بر پیراهن، و توری « والا نسین » به کلاه داشت. چین دامنش که بالا رفته بود ران سفید و قرمز و محکم‌تر را نمایان می‌ساخت. به وضعی غایبان تمجید سرخ و تندست بود. این طفل کوچک و ظریف بیننده را به هوس می‌آورد که سبک‌گونه‌هایش را بگذرد. درباره چشمانش کسی نمیتوانست چیزی گوید، جز آنکه بایست بسیار درست باشند، و مرگانی عالی دارند. بچه خفته بود.

به‌خواهی سرشار از اعتماد و بیخیالی مطلق که مخصوص بچه‌ها است فرو رفته بود. آغوش مادران از اعطوفت ساخته شده است؛ کودکان در آن راحت می‌خوانند.

اما مادر، ظاهری فقیرانه و غمین داشت. وضع کارگری در او دیده میشد که بخواهد به زندگانی روستایی بازگردد. جوان بود، آیا خوشگل هم بود؛ شاید، اما با این وضع و در این لباس زیبایش نمودی نداشت. موهایش که یک حلقه بور از میان آنها گریخته و بر چهره اش آویخته بود تصویر میرفت که پریش باشد، اما همرا بسختی

زیرسریوش باشلق مانندى زشت و تنگ جمع کرده و بند این سریوش را زیرچانه‌اش گره زده بود. خنده، دندانهای زیبا را اگر شخص چنین دندان‌هایی داشته باشد نشان میدهد؛ اما این زن هیچ نمیبخندید. چشمانش بنظر نمیرسید که مدت بسیار مدیدی خشک مانده باشند. پریده رنگ بود و وضعتش نشان میداد که بسیار خسته و اندکی مریض است. دخترش را که در آغوشش بخواب رفته بود با آن نگاه خاص مادری می‌نگریست که طفلش را از پستان خود غذا داده است. دستمال بزرگی آبی‌رنگ مثل دستمالی که عجزه برای پاک کردن بینی استعمال می‌کنند، تا شده به شکل چارقد، بالاتمش را ناهموار پوشانده بود. دستها، سوخته از تابش آفتاب و گزیده از لکه‌های سرخ، سیاه سفت شده و قاچدار از سوزن، يك مثل تیره رنگ پشمی درشت، يك پیراهن بلند و کفشهای بزرگ داشت. این فانتین بود.

«فانتین» بود. بدشواری شناخته میشد. با اینکه اگر کسی بدقت ملاحظه‌اش میکرد میدید که هنوز زیباییش را دارد. چن حزن‌انگیزی که به آغاز يك استهزاء شبیه بود گونه راستش را ناصاف میکرد. اما آرایشش، آن آرایش هوایی مرکب از «موسلین» و «روبان» که گفنی از شادی، از سفاقت و از ذوق موسیقی ترکیب یافته بود، و مملو از زنگوله و آغشته به عطر یاس بود محو شده بود مانند یخچه‌هایی درخشانی که در آفتاب مثل الماس بنظر میرسند؛ اینها آب می‌شوند و شاخه را سراپا سیاه بر جای می‌گذارند.

ده ماه از تاریخ «مسخرگی جالب» می‌گذشت.

در این مدت ده ماه چها بوقوع پیوسته بود؟ هرکس میتواند تصور کند. پس ازرها شدن، دوران رنج بردن شروع شد. فانتین پس از آن روز، دیگر فاووریت وزفین ودالیا را ندید؛ گسیختن رشته مواصلت از طرف مردها، روابط آنها را نیز قطع کرده بود؛ پانزده روز بعد اگر به آنان گفته می‌شد که با یکدیگر دوست بوده‌اند، متعجب می‌شدند؛ برای ماندن این دوستی دیگر دلیلی وجود نداشت. فانتین تنها مانده بود. پدر کودکش رفت. درین ۱ این گونه مفارقتها ترمیم ناپذیر است. خود را با عادت کمتری بکار، و رغبت بیشتری به خوشگذرانی، مطلقاً دور افتاده دید. چون بر اثر ارتباط با تولومیس حرفه کوچکی را که می‌دانست خوار شمرده بود راههای امرار حیاتش را بدست بیقیدی سپرده بوده؛ همه این راهها بسته شده بودند. دیگر هیچ درآمد نداشت. فانتین خواندن را بزحمت میتوانست و از نوشتن بی‌بهره بود. بوسیله یکی از نامه نویسان عمومی نامه‌یی برای «تولومیس» نویسانده، نامه دوم رسوم را نیز فرستاده، اما تولومیس به هیچیک جواب نداده بود. يك روز فانتین شنید که چند زن، بچه‌اش را نگاه می‌کنند و می‌گویند، - «مگر مردها اینطور بچه‌ها را بچه خودشان حساب می‌کنند؟ برای اینگونه بچه‌ها شانه بالا میاندازند؟»، فانتین چون این حرفها را شنید به فکر «تولومیس» که برای بچه‌اش شانه بالا میانداخت و این کودک بی‌گناه را بچه خود حساب نمی‌کرد افتاد و قلبش نسبت به این مرد دلخست، مکدر گردید. با این حال چه تصمیم باید گرفت؟ نمی‌دانست روبرو که آرد. مرتکب گناهی شده بود، اما باطن طبعش، بیاد داریم که، عفت و تقوی بود. مبهما احساس می‌کرد که کنار پرنگاه فلاکت و پرتگاهی مخوفتر از آن قرار گرفته است. اینجا جرأت لازم بود؛

او چنین جرأتی داشت، و بر خود فشار آورد. باین فکر افتاد که به زادگاهش، به -
«مونتروی سورمر» باز گردد. شاید آنجا کسی بشناسدش و کاری بوی دهد. آری،
اما باید گناهش را پنهان دارد. و در خلال این اندیشه، بطور مبهم ضرورت یافتن فراق
دیگری را به مراتب دردناکی از فراق نخست ممکن میدید. قلبش فشرده شد، اما
تصمیمش را گرفت. فانتین چنانکه خواهیم دید شجاعت زندگی را تا حد خشونت داشت.
قبلاً شجاعانه به زینت آلات پشت پا زده و لباس نخی پوشیده، همه لباس‌های
ابریشمینش را، همه شیفون‌هایش را، همه روبان‌ها و توری‌هایش را بر دخترش
آراسته بود و این یگانه غروری بود که برای خود نگاهداشته بود، چه غرور مقدس! -
داروندارش را به فروش رساند و دو بیست فرانک از این راه بدست آورد؛ پس از پرداختن
بدهی‌های کوچکش، از این مبلغ بیش از هشتاد فرانک برایش نماند. - در بیست و دو
سالگی، بامداد زیبایی یکی از روزهای بهاری، پاریس را ترک می‌گفت در حالی که کودکش
را بر پشت داشت. هرگز که این مادر و دختر را با این وضع میدید، دلش میسوخت.
این زن در همه دنیا چیزی جز این بچه و این بچه در عالم کسی را جز این زن نداشت. -
فانتین بچه‌اش را خود شیر داده بود. این، سینه‌اش را خسته کرده بود، و کمی سرفه
می‌کرد.

از این پس دیگر فرصتی نخواهد بود تا از «آقای فلیکس تولومیس» سخنی
بمیان آید. اکتفا به گفتن این کنیم که بیست سال بعد، زمان سلطنت لوی فیلیپ،
آقای تولومیس، يك وكيل مدافع بزرگ ایالت خود، مردی بانفوذ و متمول، منتخبی
عادل، و قاضی بسیار محکمی بود و همیشه اهل خوشگذرانی نیز بود.
فانتین، نزدیک اواسط روز، پس از آنکه یکی دو دفعه برای دفع خستگی با تأدیة
سه چهار شاهی برای هر فرسخ، سوار یکنوع از وسائل حمل و نقل آن زمان موسوم
به «کالسکه‌های کوچک حومه پاریس» شده و باقی‌راه را پیاده طی کرده بود به «مون-
فرمی» کوچه «بولانژه» رسید.
هنگامی که، از کنار «مسافرخانه» «تنارویه» می‌گشت مشاهده دودختر که روی
تاب بازی می‌کردند، یکنوع خیرگی در او ایجاد کرد بطوری که جلو این جلوه گاه
شادمانی ایستاد.

در عالم، جادو بسیار است. این دو طفل کوچک نیز در این مادر چنین اثر
بخشیدند.

با تأثر تمام آندو را مینگریست. حضور فرشتگان وجود بهشت را اعلام
میدارد. تصور کرد که بر جبهه این مسافرخانه کلمه اسرارآمیز «اینجا» بنسبت مشیت
الهی ترسیم شده است. این دو کوچولو مسلماً خوشبخت بودند! نگاهشان میکرد،
تمجیدشان می‌کرد، و از این تماشا چنان دل‌تاز شده بود که تا مادر کودکان بین دو مصرع
تصنیفش نفس تازه کرد و بی آنکه قدرت خویشتن‌داری داشته باشد گفت،
- شما آنجا دو بچه قشنگ دارید خانم.

درنده‌ترین حیوانات را نیز میتوان بانوازش دادن کودکانشان خلع سلاح کرد.
مادر، سر بر داشت و از فانتین تشکر کرد، و چون خود بر آستانه درشته بود، او را بر
سکوی کنار درتشانند، دوزن به صحبت پرداختند.

مادر دو دختر گفت: اسم من «مادام تناردیه» است. ما این مسافرخانه را اداره می‌کنیم.

سپس دنبال تصنیفش را باز گرفت و اذعیان دندان‌ها زمزمه کرد:

«باید بشود، من شوالیه‌ام،

بویه فلسطین می‌روم»

این «مادام تناردیه» زنی بود سرخ موی، فربه، ناهموار، از زمره «زنان سربازی» با همه ناهنجاری‌شان، و غریب آنکه خمیدگی کمی داشت که مولود افراط در مطالعه رمان بود. موجودی بود با اطوار زنان بسیک مردان. بعضی رمان‌های کهن که در تصور زنان می‌کند چنان‌چنان می‌بندند از این گونه اثرات دارند. مادام تناردیه هنوز جوان بود؛ به زحمت سی سال داشت. اگر این زن که چنیا تمه زده بود راست می‌ایستاد، شاید، قد بلند، و پهنی هیکل پر جنبش او که در خور بازارهای عمومی بود از لحظه نخست زن مسافرا بی‌مناک می‌ساخت، اعتمادش را بر هم میزد، و چیزی را که ما در صدد نقل آنیم از میان می‌برد. یک زن بجای آنکه ایستاده باشد، نشسته است، سر نوشت‌هایی بهمین نشستن می‌پیوندد.

زن مسافر تاریخچه زندگی را با قدری تحریف بیان کرد.

گفت که زنی کارگر بوده؛ که شوهرش مرده؛ که نتوانسته است کاری در پاریس بدست آورد، و اکنون می‌رود تا شاید در نقاط دیگر کاری پیدا کند، در ولایت خودش؛ که صبح امروز پیاده از پاریس حرکت کرده؛ که چون بچه‌اش را هم بردوش داشته و احساس خستگی کرده و چون با کالسکه «ویل» مومبل هم مصادف شده قدری سوار شده است؛ که از ویله مومبل تا «مون فرمی» را پیاده پیچوده است؛ بچه‌اش هم قدری راه رفته اما نه بی‌اندازه؛ اینقدر کوچک است طفلک، باید بفلاش کرد، و حالا هم، جواهرش خوابیده است.

چون سخن باینجا رسید بوسه‌یی چنان بر حرارت از گونه بچه ریود که از خوابش برانگیخت. کودک چشم گشود، چشمانی درشت و آبی شبیه چشمان مادرش، و نگاه کرد، چه چیز را؟ هیچ چیز را، و همه چیز را، با آن نگاه موقر و احیاناً تند اطفال کوچک که رمزی از بی‌گناهی نورانی آنان در قبال افول تقوای ماست. پنداری که ایشان خود را از فرشتگان میدانند و ما را از آدمیان. بچه «فانتین» پس از قدری نگرستن، لب به خندیدن گشود و با آنکه مادرش نگاهش داشت بانبروی رام نشدنی کودکی که می‌خواهد بدود، از آغوش مادر بر زمین لغزد، ناگهان دو دختر دیگر را روی تاب دید، یکم خورد و ایستاد، دهان گشود و زبانش را بشانۀ تحسین بیرون آورد.

مادام تناردیه دخترانش را باز کرد، هر دورا، از تاب پایین آورد و گفت:

«سه تایی با هم بازی کنید».

در این سن، کودکان زود با هم مأنوس می‌شوند، و یک دقیقه بعد، تناردیه‌های کوچک با نورسیده بازی کردن پرداختند، بازی سوراخ کردن در زمین، این بازی بسیار مطبوع کودکان.

این نورسیده، بسیار با نشاط بود؛ خوبی مادر، در خوشرویی بچه مرتم است؛ این بچه یک تراشه چوب بدست آورده بود که برای او بجای خاک انداز بکار میرفت

و بوسیله آن بانهایت حرارت گودالی می‌کند که برای دفن يك مگس کافی بود. کاری که گورکن می‌کند اگر کودکي انجام دهد، خنده آور میشود.

دوزن همچنان صحبت میداشتند.

- اسم کوچولوی شما چیه ؟

- کوزت !

«کوزت» را «اوفرازی» بخوانید. بچه فانتین «اوفرازی» نام داشت اما مادرش به هدایت آن غریزه بدیع و ملیح مادران وتوده مردم که «زوزفا» را «په پیتا» می‌کند و «فرانسوازا» را «سیت»، از «اوفرازی»، «کوزت» ساخته بود. اینهم یکنوع از مشتقات است که معلومات همه دانشمندان علم اشتقاق را باطل می‌کند. ما خود مادر بزرگی را میشناسیم که توانسته است از کلمه «تئودور» کلمه «گنون» را بسازد.

- چند سال داره؟

- رفته توی سه سال.

- مثل بزرگه من.

دراین هنگام سه دختر کوچک با وضعی حاکی از اضطراب و حیرت بسیار در يك نقطه جمع شده بودند؛ حادثه‌یی روی نموده بود؛ کرم بزرگی داشت از زمین بیرون می‌آمد؛ کوچولوها می‌ترسیدند و حال مجنوبیتی داشتند.

پیشانی‌های درختانشان به یکدیگر ساییده میشدند؛ پنداشتی که سه سرنده که دريك هاله جای گرفته‌اند.

مادام تناردیه بنا تعجب گفت: بچه‌ها چه زود همدیگر و میشناسن؛ میشه قسم خورد که سه‌تا خواهرن!

این کلمه، شراره‌یی را که شاید مادر دیگر منتظرش بود بیرون جهانند. فانتین دست مادام «تناردیه» را گرفت؛ نگاه ثابتی بوی دوخت و گفت:

- میل دارین بچه منو واسم نگهدارین؟

زن حرکتی حیرت‌آلود از آن‌گونه به‌خود داد که نه قبول در آن احساس میشود، نه امتناع.

مادر کوزت دنبال کلامش گفت:

- ملاحظه کنین، من نمیتونم بچه‌مو باخودم بولایت ببرم. کلراجازه نمیده که بچه همراهم باشه؟. بایک بچه آدم نمیتونه جا پیدا کنه. چقدر اهل ولایت ما بد مردمی هستن. این دیگه لطف پروردگار بود که از جلو مسافر خانه شما عبورم داد. وقتی که دخترهای شمارو دیدم که اینقدر قشنگ و اینقدر پاکیزه و اینقدر راضین، منقلب شدم، بخودم گفتم، این يك مادر خوبه. - چه خوب گفتین. - سه تا خواهر خواهند شد. به علاوه برگشتن من چندان طول نخواهد کشید، موافقین که بچه‌مو برام نگهدارین؟

مادام تناردیه گفت: آخه باید دید.

فانتین مقصودش را فهمید و گفت: من ماهی شش فرانک میدم.

هماندم صدای مردی از قهر می‌کنه محقر بیرون آمد که گفت:

- ماهی هفت فرانک کمتر نمیشه. ماهونه شش ماه هم باید پیش داده بشه.

مادام تناردیه گفت: شش هفت تا چهل ودوتا !

مادر بچه گفت: میدم!

صدای مرد گفت: پونزده فرانك هم باید برای مخارج اولیه داده بشه.

مادام تناردیه گفت: جمع پنجاه و هفت فرانك!

و در خلال این ارقام مبهماً زمزمه می‌کرد:

«جنگجویی میگفت که باید...»

مادر گفت: پنجاه و هفت فرانك رو میدم، من هشتاد فرانك دارم. برام آنقدر

خواهد ماند که بتونم به ولایتم برم. پای، پیاده آنجا پول بدست خواهم آورد و همینکه

قدری پولدار شدم برمی‌گردم، عشقمو میبرم.

صدای مرد گفت:

- بچه بقیه‌ی چیزی داره؟

مادام تناردیه گفت: اینکه حرف میزنه شوهرمه.

فانتین گفت: البته که بقیه داره، این حیونك جواهر من... فهمیدم که شوهر

شما است. بله، بقیه خوبی هم داره، يك بقیه بیش از اندازه، از همه چیز دوجین دوجین،

لباسهای ابریشمی مثل يك خانم. اونجا توی توپره منه.

صدای مرد گفت: اونها هم باید داده بشه.

مادر بچه گفت: البته میدونم که اونهارو باید داد. این مضحك خواهد بود که

من دخترمو لخت بگذارم و برم.

چهره صاحب مسافر خانه آشکار شد.

- گفت: خوبه.

معامله قطع شد. فانتین آن شب را در مسافر خانه بسربرد؛ پولش را داد؛ بچه‌اش

را گذاشت، گره توپره‌اش را که ناآندم از بقیه «کوزت» متورم و از آن پس سبك بود،

بست، و صبح روز بعد پیاده راه افتاد در آن امید که بزودی بازگردد. اینگونه رفتن‌ها

با آرامش خاطر ترتیب داده می‌شود اما سراسریاس است.

زنی از همسایگان «تناردیه»، این مادر را هنگامی که میرفت در راه دید و

برگشت به مادام تناردیه گفت:

- زنی را دیدم در کوچه میرفت و گریه می‌کرد، مثل این بود که قلبش پاره

شده است.

همینکه مادر کوزت رفت تناردیه روبه زنی کرد و گفت:

- با این پول، برات صدوده فرانکی من که فردا مهلتش سر میرسه پرداخته

میشه. پنجاه فرانك کسر داشتم. میدونی که آگه این پول نمی‌رسید مأمور دادگستری

می‌اومد و منم مجبور می‌شدم براتو نکول کنم. امروز تو با بچه‌ها تلافی تلافی موش

گیری و کردی.

زن گفت: بی‌اونکه خودم ملتفت باشم.

- ۲ -

نخستین طرح دو چهره مشكوك

موشی که در این تله افتاد بسیار نزار بود، اما گریه از يك موش لاغر هم كيف می‌کند. ببینیم تنار دیه‌ها که بودند.

هم اکنون يك كلمه از این اشخاص بگوئیم. این طرح را بعدها تکمیل خواهیم کرد. این زن وشوهر، از طبقه حرامزاده‌یی بودند که مرکب از مردم ناهنجار کامیاب و مردم زیرك تلخکام است و بین طبقه موسوم به اواسط الناس و طبقه موسوم به طبقه پست، قرار گرفته، واجد بعضی نواقص طبقه اخیر و همه مفاسد طبقه نخستین است بی آنکه حمیت جوانمردانه کارگران را، و یا انتظام شرافت آمیز مردم متوسط را داشته باشند. اینان از طبایع ردلی بودند که اگر اتفاقاً آتش تیره‌یی گرمشان کند، به آسانی غول آسامی می‌شوند. در ذات این زن ریخته توحش و در طبیعت این مرد، يك نسج گدایی وجود داشت. هر دو برای ترقیات زشتی که در جهت بدی امکان پذیر است، عالی‌ترین درجه لیاقت را داشتند. در عالم یکنوع جان‌های خرچنگ صفت وجود دارند، که پیوسته به عقرب بر می‌گردند، تجربه را برای افزودن بر شناختشان بکار می‌برند، پیوسته بدتر می‌شوند و بیش از پیش خویششان را به سیاهی متزایدی می‌آلایند. این زن و این مرد از اینگونه نفوس بودند.

«تنار دیه»، بوژه از حیث قیافه، موجب تصدیع هر قیافه شناس می‌شد. برای اجتناب از بعضی اشخاص، يك دغمه دیدنشان کفایت می‌کند؛ احساس می‌شود که از هر دوسر ظلمانیند. اینان از پشت سرشان مضطرب و از پیش رو تهدید آمیزند. مجهولی در نهادشان وجود دارد، کسی نمی‌تواند بگوید چه کرده‌اند، یا بعدها چه خواهند کرد. ظلمتی که در نگاهشان دارند مشتشان را باز می‌کند. شنیدن يك كلمه از این اشخاص، یا دیدن يك حرکت از آنان، کافي است که شخص بتواند اسرار تیره‌یی در زندگانی گذشته‌شان و معماهای تیره‌یی در آینده‌شان احساس کند.

این تنار دیه، اگر بتوان حرف خودش را باور کرد، سابقاً سرباز و یا چنانکه خود می‌گفت گروهبان بود؛ محتملاً در جنگ ۱۸۱۵ شرکت کرده، و تاحدی، شجاعت هم ابراز داشته بود. بعدها خواهیم دید که موضوع چه بوده است. تابلوی میخانه‌اش يك تصویر حقیقت‌نما از یکی از عملیات جنگیش بود. این را خودش نقاشی کرده بود، زیرا که از هر کار اندکی میدانست؛ اما بد.

زمانی بود که رمان کهنه کلاسیک که پس از آنکه مدتی «کله‌لی»^۱ بود چیز دیگری نبود جز لودویسکا، بازمه نجیبانه، منتها بیش از پیش مبتذل، و از هادموازل «سکوردی»^۲ بعدام «بارتلمی هادو» و از مادام دو «لا فایت»^۳ بعدام «پورنون مالارم»

رسیده، جان سودایی زنان دربان پاریس را آتش زده و به نواحی اطراف شهرتین زبانه کشیده بود. مادام تناردیه برای مطالعه اینگونه کتابها به حد کفایت فهم داشت. با اینها روح خود را غذا میداد. آنچه فحاح داشت در این کتابها غوطه‌ور می‌ساخت؛ این کار تا زمانی که بسیار جوان بود، و چندی بعد هم، بوی وضعی متفکرانه نزد شوهرش می‌بخشید که خود مرد پستی‌بود، دارای قدری عمق، بی‌سر و پایی با سواد بی‌دانستن قواعد زبان، در آن واحد خشن و ظریف، اما از لحاظ روش احساساتی، خواننده آثار «پیکولوبرون»^۱ و با اصطلاح خاص خودش در قبال «هرچیز که مربوط به سکی است» احمق خالص و بی‌غل و غش. زنش دوازده سال یا پانزده سال کمتر از او داشت. بعدها، هنگامی که موی او که طبق سرمشق رمان‌ها آشفته بود رنگ خاکستری به‌خود گرفت، هنگامی که «مه‌ثر»^۲ از «پامه‌لا»^۳ رهایی‌یافت، مادام تناردیه چیزی جز یک زن درشت شریربود که لفت رمانهای پلید را هم چشیده بود. با اینهمه کسی نیست که مهملات بخواند و نتیجه و خیم نبرد، نتیجه‌ی که مادام تناردیه حاصل داشت این بود که دختر بزرگش «اپوئین» نامیده شد. اما دختر کوچکتر، این کوچولوئی بیچاره قرار بود «گلنار» نامیده شده باشد؛ نمیدانم کدام انصراف سعادت آمیز حاصل از یک رمان «دوکره دومی‌نی»^۴ باعث شد که جز «آزلما» نامیده نشود.

وانگهی، این نیز ضماً گفته شود، در این عصر قابل ملاحظه که اینجا اشاره‌ی به آن می‌کنیم و میتوان زمان هر ج و مرج اسمی‌تعمیدش نامید، همه چیز مهمل و سطحی نیست. کنار عنصر رمانی که هم اکنون نشان دادیم علائم اجتماعی نیز وجود دارد. امروز نادرست نیست که یک کودک گاوچران «آرتور» و «آلفره» یا «آلفونس» نامیده شود و یک ویکونت، (اگر هنوز ویکونت‌هایی وجود داشته باشند) خود را «تماس»

— وادیپ فرانسوی که بسال ۱۶۵۶ منتشر شد و مدتها متداول بود. «مادام دولایت» هم یک بانوی نویسنده معروف فرانسوی است که آثار ممتازی دارد. این دوزن از نویسندگان هنرمند و سرشناس فرانسه بشمار می‌روند. مقصود هوگو آنست که پس از آنکه یک چند آثار این دونویسنده هنرمند متداول بود نوشته‌های دوبانوی دیگر که اسم برده است و نویسندگان کوچکی بودند مد شده بود.

۱ - «پیکولوبرون» نویسنده فرانسوی که رمان‌های علمی با قلمی ساده نگاشته است (۱۸۳۵-۱۷۵۳)

۲ و ۳ - Mègère یکی از سه ربه‌النوع رومی موسوم به «فوری» ها است که مأموریتشان تنبیه گناهکاران بروی زمین بود و هر سه موهای ژولیده داشتند و طره‌های گیسویشان مار بود. در بعض چاپ‌های فرانسه بینوایان در این قسمت Mègère به صورت اسم خاص طبع شده و در چند چاپ دیگر با حروف کوچک و به صورت اسم عام نوشته شده و به معنی دیوسیرت است و صورت اخیر صحیح‌تر بنظر میرسد. اما «پامه‌لا» Pamela اشاره به یک رمان انگلیسی بهین اسم تألیف ریچاردسن نویسنده معروف انگلیسی و قهرمان این کتاب موسوم به پامه‌لا است که یک دختر خدمتکار جوان است و مفهوم این جمله پایان رسیدن دوران جوانی مادام تناردیه و پیر شدن اوست.

۴ - Docray - Duminil رمان نویسی فرانسوی (۱۸۱۹-۱۷۶۱)

و «پیر» یا «ژاک» بنامد. این تغییر جا که اسم «ظریف» را بعام و نام روستایی را به اشراف میدهد، چیزی جز يك تلاطم مساوات نیست. نفوذ مقاومت ناپذیر نفقه جدید در این مورد نیز چون موارد دیگر اثر بخشیده است. زیرا این عدم تناسب ظاهری، چیزی بزرگ و عمیق دیده می شود و آن انقلاب فرانسه است.

- ۳ -

کاکلی

برای خوشبخت بودن، شیر بودن کافی نیست. مهمانخانه تناردیه وضع خوبی نداشت.

در سایه پنجاه هفت فرانک زن مسافر، «تناردیه» توانست از نکول يك برات احتراز جوید و احترام امضایش را محفوظ دارد. ماه بعد باز به پول محتاج شدند؛ زن تناردیه بچه لباس کوزت را به پاریس برد و در بانك کارگشائی با گرفتن شصت فرانک گرو گذاشت. همینکه این پول هم خرج شد، تناردیه ها عادت کردند که دخترک را همچون کودکی بنگرند که از راه نوعی رستی در خانه خود نگاه داشته اند، و در نتیجه رفتار دیگری با وی پیش گرفتند. چون دیگر بچه لباس نداشت دامن های کهنه و پیراهن های مندرس تناردیه های کوچک را بوی پوشاندند، یعنی زنده پوش شد پس مانده غذای همه را که قدری از غذای سگ بهتر و قدری از غذای گربه بدتر بود بوی میدادند. علاوه سگ و گربه هم سفره های عادیش بودند؛ کوزت با سگ و گربه، زیر میز و در کاسه چوبینی شبیه به کاسه آنها غذا می خورد.

مادر کودک که چنانکه به زودی خواهیم دانست، در «مونتری سورمر» اقامت گزیده بود، همراه برای آنکه از فرزندش خبر تازه می داشته باشد، نامه می مینوشت و یا بهتر بخواهیم، مینویسند تناردیه ها بی تغییر جواب میدادند: «حال کوزت بسیار خوب است».

چون شش ماه اول بی پایان رسید مادر بچه هفت فرانک برای ماه هفتم فرستاد، و از آن پس در فرستادن پول مرتباً در سر موعد مداومت کرد. هنوز سال تمام نشده بود که تناردیه گفت: «خانم چه خوب مرحمت در حق ما میفرماید! با این هفت فرانک می خواد چه بکنیم؟» ضمن يك نامه، مطالبه ماهی دوازده فرانک کرد. مادر که بوی اطمینان میدادند که بچه اش خوشبخت است و «حالش خوب است» اطاعت کرد و دوازده فرانک فرستاد.

بعضی طبایع تا از يك طرف دشمنی نوزند، نمی توانند از طرف دیگر دوست بدارند. زن تناردیه دودخترش را عاشقانه دوست میداشت و این باعث می شد که دختر غریب را دشمن بدارد. تفکر در این موضوع ملال انگیز است که عشق يك مادر مناظر ناپسند داشته باشد. با آنکه کوزت جایی چنین کم در منزلش اشغال می کرد

به نظر این زن می‌رسید که وی جای بچه‌هایش را گرفته است، و این کوچولو هوایی را که بچه‌هایش تنفس می‌کنند تقلیل می‌دهد. این زن مانند بسیاری از زنان هم‌عوش مقداری نوازش و مقداری ضربت و دشنام داشت که باید همه روز به مصرف رساند. اگر کوزت را در دسترس نمی‌داشت، مسلم بود که دختران خودش هرچند مورد پرستش بودند همه اینها را دریافت می‌داشتند، اما دختر غریب این خدمت را برای آنان انجام داد که ضربات را متوجه خود ساخت. برای دختران تن‌آلوده چیزی جز نوازش نماند. کوزت حرکتی نمی‌کرد که تگرگی از عقوبات شدید و ناسزاوار بر سرش نمی‌ریخت. نازنین موجود ناتوان که هنوز نمی‌بایست چیزی از این دنیا و از خدا بفهمد پیوسته تنبیه می‌شد، غرولند می‌شدید، خشونت می‌دید، کتک می‌خورد، و کنار خود دو مخلوق کوچک چون خویشتن می‌دید که در یک شعاع سپیده‌دم می‌زیستند!

چون مادام تن‌آلوده نسبت به کوزت شریر بود، اپوئین و آزلما نیز شریر شدند. کودکان در این سن جز نسخه بدل مادرشان نیستند. فقط قطع کوچک‌تر است. همین یک سال گذشت، و یکسال دیگر هم پس از آن سپری شد.

در دهکده گفته می‌شد:

- این تن‌آلوده‌ها چه مردم جوانمردی هستند! خود مکنی ندارند و دختر فقیری را که در خانه‌شان جا مانده است، نگاهداری می‌کنند. گمان می‌بردند که کوزت را مادرش فراموش کرده است.

با اینهمه تن‌آلوده چون کسی نمی‌داند با چه وسائل مکتم می‌برده بود که شاید این بچه حرام‌زاده باشد و شاید مادرش نمی‌تواند داشتن چنین طفلی را اعتراف کند، ماهی پانزده فرانک مطالبه کرد، به این عنوان که این «مخلوق» بزرگ شده است و پر می‌خورد، و مادر را به پس فرستادن بچه تهدید می‌کرد و فریادکنان می‌گفت: «این زن که خلق متوننگ نکنه! وگرنه توله‌شو مثل بمب میون کارهای زیر چلیش میندازم! باید ماهونه‌رو بیشتر کنه.» مادر پانزده فرانک را فرستاد. سال به سال کوزت بزرگتر و بینوایش بیشتر می‌شد.

کوزت هنگامی که کوچک بود جورکش دو طفل دیگر بود. همینکه اندکی روبه بزرگ شدن نهاد، یعنی پیش از آنکه پنجسال هم داشته باشد، کلفت‌خانه شد. پنجساله و خستکاری! ممکن است گفته شود که این باور نکرده‌ای است! اما درینا! کاملاً حقیقت دارد. رنج اجتماعی در هر سن شروع می‌شود. مگر ما بچشم خود محاکمه متهمی موسوم به «دومولار» را ندیدیم که یتیم بود و دزد شده بود و بموجب اسناد رسمی از پنجسالگی چون درد دنیا تنها بود «برای امر ارجحیات» کار می‌کرد، یعنی دزدی می‌کرد.

به «کوزت» مأموریت‌هایی رجوع شده بود؛ باید اتاقها را، حیاط را و کوچه را بروید، ظرف‌ها را بشوید، بارهای سنگین را نیز حمل کند. تن‌آلوده‌ها خود را در اینگونه رفتار با کوزت ذبیح نیز میدانستند زیرا که مادر او که همچنان در «مونتروی سورمر» بود، کم کم ماهانه را بد و نامرتب می‌پرداخت. چند ماه ماهانه معوق ماند.

این مادر اگر پس از این سه سال، به مون فرمی می‌آمد، هیچ نمی‌توانست

بچه‌اش را باز شناسد. کوزت با آنهمه زیبایی و طراوت که هنگام ورود به این خانه داشت، در این موقع لاغر و پریده رنگ بود. طفلک نمیدانم چه حالت اضطراب آلود داشت! تنار دیه‌ها میگفتند: «آب زیر کاه است!»

بی‌انصافی، بدخو، و بینوایی زشت رویش ساخته بود. برایش چیزی جز چشمان زیبایش نمانده بود که آنها نیز محنت انگیز بودند زیرا که این دو چشم با آنهمه که بزرگ بودند باز هم به نظر میرسید که غم بزرگتری در آنها هست.

این چیزی دلخراش بود که دیده می‌شد در زمستان، این کودک مسکین که هنوز شش سال تمام نداشت در حالی که زیر یک پلاس کرباسی سوراخ سوراخ، از سرما می‌لرزید، پیش از طلوع آفتاب، کوچه را می‌رفت با جاروب بزرگی در دستهای کوچک سرخ‌رنگش، و اشکی در چشمان درشتش.

در آن ناحیه «کاکلی» می‌نامیدندش. مردم که تشبیهات را دوست میدارند، دلشان خواسته بود که این موجود کوچک، نه‌چندان بزرگتر از یک پرنده، لوزان، وحشت‌زده و متشنج را که هر بامداد زودتر از همه اهل خانه و اهل قریه از خواب برمیخاست، و همیشه پیش از سپیده دم، در کوچه یا در صحرا بود کاکلی بنامند. فقط این کاکلی مسکین نمیخواند.

کتاب پنجم

هبوط

-۱-

تاریخ يك ترقی در ساختمان گهر بای سیاه

اما این مادر که به قول مردم «مون فرمی» مثل این بود که بچه اش را ترك گفته بود، چه شده بود؟ کجا بود؟ چه میکرد؟

فانتین پس از آنکه کوزت کوچولوش را به «تنار دیه ها» سپرد راضی را پیش گرفت، و به «مونتروی سورمر» رسید.

این، بیاد داریم که در ۱۸۱۸ بود.

فانتین ولایتش را ده سال پیش، ترك گفته بود. مونتروی سورمر تغییر شکل یافته بود. هنگامی که فانتین به آهستگی از فلاکتی به فلاکت دیگر نزول می کرد زادبومش سوی سعادت رفته بود.

تقریباً از دوسال به اینطرف یکی از آنگونه امور صنعتی که از حوادث بزرگ نواحی کوچک بشمار میروند در این شهر انجام یافته بود.

این تفصیل مهم است، و گمان میبریم که بسط مقال در این باره مفید باشد، ولی ما قسمت مؤثرش را خواهیم گفت.

از زمان بسیار قدیم، «مونتروی سورمر» صنعت خاصی داشت که عبارت بود از تقلید گهر با سازی انگلستان و مصنوعات شیشه های سیاه آلمان. این صنعت همیشه در این شهر به دلیل گرانی مواد خام که تأثیر بدی در دستمزد می بخشید پست بود. هنگامی که فانتین به «مونتروی سورمر» بازگشت يك تحول بی سابقه در محصول «مواد شیشه ای سیاه» روی داده بود. نزدیک اواخر سال ۱۸۱۵ يك مرد، يك ناشناس، به این شهر آمده و در آن اقامت گزیده و این فکر در وی ایجاد شده بود که در این صنعت، صمغ لاک را به جای راتینج استعمال کند و خصوصاً برای انواع دست بند به جای حلقه های پولادی که دوسال به سادگی به هم نزدیک شده باشد حلقه فلزی لحیم شده ترتیب دهد. این

۱- در کتاب، «Verroteries noir» نوشته شده و مقصود یکی از اقسام شیشمگری است که محصولش خرمهره، گهرهای سیاه یارنگین، شبه و غیره است و برای بعض زینت آلات از قبیل دست بند و بازوبند و گردن بند و غیر آن به کار می رود.

تغییر بسیار کوچک، انقلابی در این صنعت به وجود آورده بود. این تغییر که براساسی بسیار کوچک بود، قیمت مواد خام را بی‌اندازه پایین آورده و اجازه داده بود که اولاً میزان دستمزد بالارود، به نفع ناحیه، ثانیاً بهبود در محصول کارخانه حاصل آید، به نفع مصرف‌کنندگان، ثالثاً اجناس به قیمتی ارزانتر فروخته شود و هم در آن حال سودش سه برابر شود، به نفع صاحب کارخانه. از این قرار برای یک فکر سه نتیجه.

در کمتر از سه سال مبتکر این طریقه متمول شده بود، که این به جای خود خوبست، و پیرامون خود همه کس را متمول ساخته بود، که این به جای خود بسی خوبتر است. در آن ناحیه غریب بود. از اصل و نسبش کسی چیزی نمیدانست؛ از آغاز کارش اطلاع کمی در دست بود.

حکایت میشد که با مقدار بسیار کمی پول، منتها با چند صد فرانک، وارد شهر شده بود.

با این سرمایه ناچیز که به خدمت فکری چاره‌یاب گماشته شده و در سایه انتظام و تعقل بارور شده بود، این شخص، هم خود را و هم سراسر این ناحیه را متمول ساخته بود.

هنگام ورود به «مونتروی سورمر» لباس و سر و وضع و طرز تکلم یک کارگر را داشت.

ظاهراً هنگامی که وی بی‌نام و نشان، نزدیک غروب یکی از روزهای ماه دسامبر، توپره بر پشت و عصای گره‌دار به دست، وارد شهر کوچک «مونتروی سورمر» میشد، حریق بزرگی در عمارت فرمانداری در گرفته بود. این مرد خود را به آتش زده، به قیمت در خطر انداختن جانش دو کودک را که فرزندان کاپیتان داندامرری بودند نجات داده و این باعث شده بود که کسی به فکر مطالبه گزند نامه اش نیفتد. از آن پس همه کس اسمش را میدانست. بابا مادلن نامیده میشد.

- ۲ -

مسیو مادلن

این، مردی بود تقریباً پنجاه ساله که ظاهری گرفته داشت و خوب بود. این همه چیز است که درباره او میتوانستند بگویند.

در سایه ترقیات سریع این صنعت که وی با وضعی چنین شایسته بهبود به آن بخشیده بود «مونتروی سورمر» یک مرکز کارهای قابل ملاحظه شده بود. اسپانیا که کهربای سیاه بسیار مصرف می‌کند همسایه مقدار فوق‌العاده‌ای به اینجا سفارش می‌داد. مونتروی سورمر در این تجارت تقریباً بالندن و برلن رقابت می‌ورزید. منافع بابا مادلن بدان پایه بود که از آغاز سال دوم توانسته بود یک کارخانه بزرگ بسازد که در آن

دو کارگاه وسیع بود، یکی برای مردان، دیگری برای زنان. هر کس که گرسنه بود می-توانست خود را به آنجا معرفی کند، و اطمینان داشت که آنجا میتواند کار و نان به دست آورد. بابا مادلن از مردان، اراده نیکو و از زنان اخلاق پاکیزه، و از همه درستکاری می-خواست. کارگاهها را تقسیم کرده بود تا زن و مرد از هم مجزا باشند و دختران و زنان بتوانند عاقل و معاندند. در این خصوص سر سخت بود. این یگانه چیزی بود که بابا مادلن تا حدودی خود را در آن بی گنجهت نشان میداد. به این سختگیری بیشتر از آن جهت پایبند بود که مونتر روی سورمر مرکز پادگان بود و عوامل فساد اخلاق در آن به فراوانی وجود داشت. به راستی آمدن او يك نعمت و حضورش يك عنایت ربانی بود. پیش از ورود بابا مادلن همه چیز در این ناحیه رو به ضعف میرفت؛ در زمان او، به عکس همه چیز با حیات سازگار سعی و عمل میزیست. جریانی قوی، همرا حرارت می بخشید و در همه جا نفوذ میکرد. از بیکاری و بینوایی اثری نبود. آنجا نه جیبی چنان مفلوک بود که اندکی پول در آن نباشد و نه خانهای چنان فقیرانه که کمی شادمانی در آن نباشد. بابا مادلن همه کس را استخدام میکرد، جز يك چیز نمیطلبید؛ مرد با شرفی باشید؛ دختر با شرفی باشید!

چنانکه گفتیم بابا مادلن در بجهت این فعالیت که او خود علت و مدارش بود تحصیل ثروت میکرد، اما، موضوعی که در يك تاجر ساده بس غریب است، به نظر نمی-رسید که اهتمام اصلیش همین باشد. مثل این بود که بسی بیشتر در فکر دیگران است و بسی کمتر در فکر خود. بسال ۱۸۲۰ اهالی دریافتند که ششصد و سی هزار فرانك به اسم بابا مادلن در بانک «لا فیت» موجود است. اما پیش از آنکه این ششصد و سی هزار فرانك را برای خود پس انداز کرده باشد بیش از يك میلیون برای شهر و برای بیچارگان خرج کرده بود.

بیمارستان وضع بدی داشت؛ او ده تخت خواب در آن دایر کرده بود. مونتر روی سورمر به شهر «علیا» و شهر «سفلی» تقسیم میشد. شهر سفلی که مسکن وی در آن بود جز يك مدرسه نداشت و آن خرابه کثیفی بود که رو به نابودی مینهاد؛ او آنجا دو مدرسه ساخته بود، یکی برای دختران، دیگری برای پسران. به دو معلم این مدرسه ها دو برابر حقوق ناچیزی که داشتند از جیب خود مدد معاش میداد، و يك دروز به شخصی که از این کارش اظهار تعجب میکرد گفت: «دو نخستین عامل کشور عبارتند از دایه و معلم مدرسه.» به خرج خود يك پرورشگاه یتیمان که تا آن موقع تقریباً در فرانسه بی سابقه بود و يك صندوق تعاون برای کارگران پیر و عاجز به وجود آورده بود. چون کارخانه اش يك مرکز بودگوی جدیدی که عده مناسبی از خانواده های فقیر در آن میزیستند به سرعت پیرامونش برپا شده بود. يك داروخانه را بایگان نیز آنجا تأسیس کرده بود. در اوائل امر چون دیده شد که شروع به کار کرده است ساده لوحان گفتند: این هیاری است که میخواهد خود را متمول سازد. چون دیده شد که وی بیش از متمول ساختن خود ناحیه را متمول ساخت، همان ساده لوحان گفتند: «يك جاه طلب است.» این بیشتر از اینجا محتمل به نظر میرسد که این مرد متدین بود و تا حدودی هم عمل به آداب دینی می کرد، که این خود در آن عصر کاملاً مورد نظر بود، او هر یکشنبه مرتباً به اجتماع يك «قداس بی تلحین» میرفت. وکیل محل که همه جا رقابت های احساس

میکرد، طولی نکشید که از این دینداری مضطرب شد. این وکیل که عضو هیئت قانون گذاری امپراتوری بود، در افکار دینی کشیش خطیبی موسوم به «فوشه دوک دوترانت» که وی دست پرورده و دوستش بود سهم بود. این شخص در خلوت آرام آرام به خدایم خندید اما چون مادلن صاحب کارخانه متمول را دید که هر هفته به «قداس کوچک» ساعت هفت میرود، به چشم یک نامزد احتمالی وکالت در او نگرست و تصمیم گرفت که دست بالایش را بگیرد، یک مرشد زرویت برگزید و هر هفته به «قداس بزرگ» و به نماز پسین رفت. در آن زمان جاه طلبی، اگر معنی مستقیم کلمه را بپذیریم، یک مسابقه هناره نافوس بود. فقرا نیز مانند خدای مهربان از این وحشت وکیل فایده بردند، زیرا که نماینده باشراف نیز دو تخت خواب در بیمارستان دایر کرد، و این شد دوازده.

در آن اوقات، در ۱۸۱۹، یک روز صبح این شایعه در شهر انتشار یافت که بر اثر معرفی آقای فرماندار، بابا مادلن بیاس خدماتی که به محل کرده است از طرف شاه به مقام شهرداری «مونتروی سورمر» منصوب گشته است. کسانی که این تازه وارد را «یک جاه طلب» نامیده بودند با شوق بسیار این فرصت را که مورد آرزوی همه مردان بود مفتنم شمردند و بانگ برآوردند: «آها، ما چه گفته بودیم!» سراسر «مونتروی سورمر» به صدا درآمد. شایعه اساس داشت. چند روز بعد خبر این انتصاب در روزنامه «مونتیور» منتشر شد. روز بعد بابا مادلن امتناع ورزید.

در همین سال ۱۸۱۹ محصول طرز عمل جدیدی که مادلن اختراع کرده بود در نمایشگاه صنعتی نمایش داده شد، بر اثر گزارش هیئت داوری، شاه مخترع را به مقام «شوالیه لژیون دو نور» مفتخر ساخت. سر و صدای تازه‌یی در شهر کوچک در گرفت. «صحیح! پس نشان افتخار می‌خواسته است!» بابا مادلن از دریافت نشان امتناع ورزید.

محققاً معمایی در کار این مرد بود. ساده لوحان با گفتن این کلام خود را از دردرس رها کردند: «از همه چیز گذشته این یکنوع ماجراجو است.»

چنانکه دیدیم، ناحیه بسیار مرهون او بود، فقرا همه چیزشان را مدیون او بودند، چنان مفید بود که هیچکس سرانجام جز تجلیل اوکاری نمیتوانست کرد، و چنان مهربان بود که هرکس سرانجام ناگزیر از آن میشد که دوستش بدارد، کارگزارش به ویژه ستایشش میکردند و او این ستایش را با وقاری حزن آمیز تحمل میکرد. هنگامی که تمولش به تحقیق پیوست «افراد ممتاز جامعه» به وی سلام گفتند، و او را در شهر «مسیو مادلن» نامیدند، کارگران او، و کودکان «همچنان بابا مادلن میانمیدندش و این چیزی بود که بهتر متبسمش می‌ساخت. بهمان نسبت که او بالاتر میرفت او را قداوت چون باران بر اوناازل میشد. «جامعه» حضورش را در مجامع خود تقاضا میکرد. محافل کوچک آراسته ظاهر مونتروی سورمر که مسلماً در اوایل امر، به روی صنعتگر مسدود بودند، هر دولنگه در شاندا به روی میلیونر گشودند. هزاران امتیاز برای او قایل شدند. امتناع ورزید.

۱- مسابقه هناره نافوس یک نوع مسابقه دو است که در صحرا صورت میگیرد و مسابقه دهندگان پای هناره نافوس کلیسای را مقصد خود قرار میدهند.

این دفعه نیز ساده لوحان ساکت نشستند و گفتند: «مرد جاهلی است با تربیت پست. کسی نمیداند از کجا آمده است. بلد نیست چگونه بین مردم زندگی کند. اصلاً معلوم نیست که بتواند بخواند.»

هنگامی که دیده بودند پول به دست می‌آورد گفته بودند: این يك تاجر است. هنگامی که دیده بودند پولش را می‌افشاند گفته بودند: يك جاه طلب است. هنگامی که دیده بودند افتخارات را رد میکند گفته بودند: يك ماجراجواست. وقتی که دیدند دنیا را نیز میراند گفتند: وحشی است.

سال ۱۸۲۰. پنج سال پس از ورودش به مونتروی سورمر خیمه‌ای که به‌کشور کرده بود چنان درختان جلوه‌گر شد و همه ناحیه درباره او چنان هم‌آهنگ شدند که شاه بارد دیگر به ریاست شهرداری منصوبش کرد. او با هم امتناع ورزید، اما فرماندار درقبال امتناعش مقاومت کرد. همه معاریف شهر به استدعا نزدش آمدند، مردم درکوی و برزن زبان به تمنا گشودند، اصرار چنان شدت یافت که وی سرانجام پذیرفت. ملاحظه شد که چیزی که مخصوصاً او را مصمم ساخت اعتراض تقریباً غضب آلود پیرزنی از توده بود که از آستانه درخانه‌اش با کج خلعتی بزرگ برآورد: «يك شهردار خوب مفید است. آیا آدم حسابی هم از کار خوبی که از دستش برمی‌آید کوتاهی میکند!»

این سومین مرحله معراجش بود. بابا مادلن مسیو مادلن شده بود، مسیو مادلن آقای شهردار شد.

- ۳ -

پول سپرده شده به لافیت

با اینهمه. بابا مادلن به همان سادگی روز اول ماند. میوه‌های خاکستری، چشم سختگیر، سیه‌چردگی يك کارگر و چهره فکور يك فیلسوف را داشت. عادتاً کلاه‌های لبه‌های پهن بر سر مینهاد و رنگوت بلندی از ماهوت ضخیم تکه شده تا زیر چانه می‌پوشید. وظایف شهرداری را به خوبی انجام میداد. اما خارج از آنجا در عزلت می‌زیست. با کمال ترکی حرف می‌زد. از احترامات احتراز می‌جست، يك وری سلام میکرد، به سرعت خود را کنار میکشید، برای احتراز از صحبت لبخند می‌زد، برای احتراز از لبخند زدن بخشش میکرد. زنان درباره‌اش می‌گفتند: چه خوب خرس است! تفریحش این بود که در صحرایا گردش کند.

غذاهایش را همیشه تنها صرف میکرد با کتابی که جلوش باز بود و آنرا می‌خواند. کتابخانه کوچکی داشت که خوب فراهم شده بود. کتب را دوست میداشت، کتب، دوستانی سرد و قابل اعتمادند. هر اندازه که با افزایش مکتب، بیکاری برایش به وجود

می‌آمد به نظر می‌رسید که از آن برای پروردن دماغش استفاده می‌کنند. از وقتی که در مونتروئی سورمر بود ملاحظه میشد که سال‌بسال بیانش مؤدبانه‌تر، زبانه‌تر و شیرین‌تر میشد.

در گردش‌هایش با صفای خاطر تفنگی با خود برمی‌داشت، اما کمتر به‌کارش می‌برد. هنگامی که اتفاقاً برای او پیش می‌آمد که تیری اندازد، نشانه‌زدنی چنان خطا ناپذیر داشت که می‌ترساند. هرگز حیوانات بی‌آزار را نمی‌کشت. هیچگاه پرنده کوچکی را به‌تیر نمی‌زد.

هرچند دیگر جوان نبود، مردم حکایت می‌کردند که زوری خارق‌العاده دارد. قوت بازویش را به‌کمک هر کس که نیازمند آن بود می‌گماشت، اسبی را که بر زمین افتاده بود بلند می‌کرد، چرخ‌ها را که در گل فرو رفته بود بیرون می‌کشید، یک‌گاو نر فراری را با گرفتن شاخ‌هایش متوقف می‌ساخت. همیشه جیب‌هایش هنگام بیرون رفتن مملو از پول و هنگام بازگشتن خالی بود. هرگاه که از دهکده می‌عبور می‌کرد کودکان زنده‌پوش شادی کنان دنبالش می‌دویدند و مانند ابری از مکس‌های کوچک احاطه‌اش می‌کردند.

گمان می‌رفت که در روزگار گذشته زندگی روستایی داشته‌است. زیرا که همه‌گونه اسرار مفید برای کشاورزی را می‌دانست و به‌دهقانان می‌آموخت. یادشان میداد که سوس گندم را به‌وسیلهٔ نم‌زدن انبار و خیس کردن شکاف‌های تخته‌فروش با محلول نمک طعام میتوان نابود کرد، و شیشه‌اش را به‌وسیلهٔ آویختن «اورویو»^۱ گلدان در همه‌جا به‌دیوار ها، بام‌ها، درم‌راتع و درخانه‌ها دفع میتوان کرد. برای برافکندن تلخه، سیاه دانه، گرسنه، ماش سیاه، دبرویه و همه‌گونه علف‌های هرزه طیفیلی که گندم را می‌خورند دستور های مفیدی داشت. یک لانهٔ خرگوش اهلی را از آفت موش‌های صحرایی فقط بایوی یک یک بچه خوک بربری که در آن جای میداد حفظ می‌کرد.

روزی جمعی از اهل محل را دید که سخت مشغول کندن گزنه‌اند. این پشته گیاه ریشه‌کن شده و خشکیده را نگرست و گفت: «این دیگر مرده‌است. اما چه خوب می‌بود اگر استفاده از آن را می‌دانستند گزنه هنگامی که جوان است برگ‌ش یک سبزی خوردنی عالی است، هنگامیکه پیر شود، مانند شاهدانه و کتان الیافی دارد. پارچه‌هایی که از الیاف گزنه تهیه شود، دست‌کم از منسوج کتف ندارد. گزنه خرد شده برای مرغ‌های خانگی خوب است، ساییده‌اش برای حیوانات شاخدار نافع است. دانهٔ گزنه اگر با علف‌ها مخلوط شود جلایی به‌پشم حیوانات میدهد، ریشه‌اش را اگر با نمک مخلوط کنند یک رنگ‌بازر زیبا به‌دست می‌آید. به‌لاوه این فصل ممتازی است که سالی دوبار میتوان درو کرد. آنوقت برای گزنه چه لازم است؟ کسی زمین، بی‌مواظیت، بی‌کشت و کار. فقط دانه‌اش هر وقت که رسید می‌افتد و برچیدن حاصلش دشوار است، همین‌و بس گزنه با تحمل اندکی زحمت، سودمند میشود، و اگر دربارهٔ آن سهل‌انگاری کنند مضر می‌گردد، آنوقت میکشندش. چه‌بسا از آدمیان که شبیه به‌گزنه‌اند!» پس از اندکی

۱ - L'orviot تعقیب معنی فارسی برای این گیاه به‌دست نیامد بلکه این کلمه

درکتب موجود نیز دیده نشد. ممکن است اسم عامیانهٔ یکی از علف‌های وحشی باشد.

سکوت گفت: «دوستان من،» این را بخاطر سپارید، نه‌گیاه بد هست نه آدم بد، هرچه هست زارع بد است.

کودکان نیز دوستش میداشتند، زیرا که میتوانست با کاه و نارگیل، چیزهای کوچک قشنگی بسازد. هرگاه که میدید که درهای کلیسایی به پارچهٔ سیاه آراسته است درون میرفت؛ همچنانکه دیگران غالباً در جستجوی مراسم تعمینند، او در جستجوی مراسم تدفین بود. چون بسیار رؤف بود، بیوگی و بیچارگی دیگران توجهش را جلب میکرد؛ با دوستان سوگوار، با خانواده‌های سیاه‌پوش، با کشیشان نالان، پیراهون یک تابوت مخلوط میشد. بنظر میرسید که با رضای دل آهنگ شوم سرودهای عزرا را که سرشار از رؤیای عالم دیگری است، هتن تفکراتش قرار میدهد. چشم به آسمان میدوخت و با یک نوع تمایل باطنی به همه اسرار ابدیت، این صداهای حزن‌آورها که کنار لجهٔ تاریک مرگ میخوانند گوش میداد.

هزاران کار خوب میکرد در حالیکه خود را پنهان میداشت همچنانکه مردم برای کارهای بد خود را پنهان میدارند - شب‌ها دور از انتظار خلسه‌ها داخل میشد، دزدکی از پله‌ها بالا میرفت. مرد مستمندی چون بکلبه‌اش باز میگفت میدید که در باز شده، گاه هم بزور باز شده است. مرد بیچاره سراسیمه با خود میگفت: «یک بدکار باینجا آمده است!» بدرون میرفت و نخستین چیزی که میدید سکهٔ طلایی بود که روی مبلی فراموش شده بود. این «بدکار» که به آنجا آمده بود، بابامادلن بود.

ملایم و محزون بود. مردم میگفتند، این مرد متمولی است که وضع متکبرانه ندارد؛ این سعادتمندی است که حالت خرسندی ندارد.

بعض افراد مدعی بودند که این، شخصی اسرارآمیز است و تأکید میکردند که هرگز کسی به اتاقش که یک حجرهٔ واقعی تارک دنیایی آراسته به ساعت رملی بالدار^۱ و مزین به استخوان پای اموات بصورت صلیب، و جمجمه‌های مردگان است، داخل نشده است. این بسیار گفته میشد بطوری که روزی، چند زن جوان آراسته و بذات هونتر روی سورمر بمنزلش آمدند و از او خواهش کردند: «آقای شهردار، آخر این اتاقان را بما نشان بدهید؛ میگویند این اتاق یک مغاره است». - مسیومادلن لبخندی زد و همانند آنان را داخل این «مغاره» کرد. زنان از کنج‌کای‌شان کلملا متنبه شدند. این اتاقی بود با کمال سادگی آراسته به مبیل چوب سیاه تا حدی زشت مانند هرچه از این قبیل مبیل است با دیوارهایی که کاغذ دوازده‌پولی به آنها چسبانده شده بود. زنان در این اتاق چیزی نتوانستند ببینند مگر دو شمعدان ساخت قدیم که روی بخاری جای داشت و معلوم میشد که از نقره است. «زیرا که عیارش تعیین شده بود». این ملاحظه‌هایی است که دقت هوشمندانهٔ مردم شهرهای کوچک را نشان میدهد. با اینهمه مردم باز هم اینرا میگفتند که هیچکس وارد این اتاق نشده است،

۱ - قدما مظهري برای «زمان» میساختند و آن پیرمرد خمیده‌یی بود که دوپال بزرگ به‌علافت شتاب داشت. یک دست داسی بزرگ که نشانهٔ اقتدار است و بدست دیگر یک «ساعت رملی» که علامت‌گذشت دایم ایام است گرفته بود.

و این اتاق کلبه يك مرتاض، يك محل چله نشینی، يك حفره، يك قبر است. همچنین به نحوی گفته میشد که او پولی «بی اندازه» به بانك «لافت» سپرده است با این امتیاز که این پول همیشه فوراً در اختیار او است بقسمی که اگر يك روز صبح به بانك لافت رود و رسیدی امضاء کنند میتواند بقاصلة ده دقیقه دو یا سه میلیون پولی را که آنجا دارد دریافت کند. - در حقیقت این «دو یا سه میلیون» چنانکه گفتیم، به ششصدوسی یا چهل هزار فرانك تقلیل مییافت.

- ۴ -

سوگواری مسیو مادلن

در آغاز ۱۸۲۱ روزنامه‌ها خبر فوت مسیو «میرییل اسقف دینی» ملقب به عالیجناب بین و نو را اعلام داشتند و نوشتند که وی در کمال تقدس در هشتاد و دو سالگی بدرود حیات گفت.

موضوعی که روزنامه‌ها از قلم انداختند این بود که اسقف دینی وقتی که بدرود زندگی گفت چند سالی بود که کور و از کور بودن سرور بود، زیرا که خواهرش کنارش بود. ضمناً بگوئیم که در واقع ناپینا شدن و محبوب بودن در این جهان که هیچ چیز در آن کامل نیست یکی از عجیب ترین اشکال سعادت است. پیوسته کنار خود يك زن، يك دختر، يك خواهر، يك موجود دلربا داشتن که با شما مانده است برای آنکه باو احتیاج دارید و برای آنکه نمیتواند از شما بگردد، خود را لازم دانستن برای کسی که برای ما لازم است، محبت او را پیوسته با مقدار حضورش کنار خودمان اندازه گرفتن و بخود گفتن، «در صورتی که همه وقتش را وقف من کرده است پس، همه قلبش مال من است»، فکر را در ناپیدایی چهره دیدن، وفاداری موجودی را در خسوف دنیا تصدیق کردن، خشاخی جامه‌یی را مانند صدای پروبال ادراک کردن، رفتن و آمدن، بیرون شدن و بازگشتن، تکلم و ترنمش را شنیدن و چنین پنداشتن که خود مرکز این قدم، این کلام، این آوازیم، هر دقیقه جاذبه شخصی خود را ابراز داشتن، خویشتن را بهمان اندازه که عاجزیم نیرومند احساس کردن، در ناپیدی بوسیله ناپیدی به ستاره‌یی که این فرشته پیرامونش طواف میکند تبدیل یافتن، کمتر سعادت است که بتواند با این برابر یکنند. سعادت‌اعلای زندگی، ایقان به محبوب بودن است؛ محبوب بودن به خاطر خود، بهتر بگوئیم، محبوب بودن برغم خود، این ایقان را ناپینا دارد. در این فلاکت، خدمت دیدن و منزله نوازش دیدن است. آیا چیزی کم دارد؟ نمی‌توان گفت که نور از دست‌رفته است آنجا که عشق بدست آید. آنهم چه عشق؟ عشقی که یکسره از تقوی ساخته شده است. آنجا که اطمینان هست ناپینایی وجود ندارد، جان، با حرکت کورانه جان را میجوید و مییابد. و این جان یافته شده و میرهن، «زن» است. . . دستی نگاهتان میدارد، این دست او است؛ دهانی پیشانی‌تان را لمس میکند، دهان او است؛

صدای نفس کشیدن کلاما نزدیک بخود میشوند، اوست. همه چیز را از او داشتن از کیش خود گرفته تا رحم خود، هرگز متروک نماندن، آن ناتوانی نازنین را که کمکتان میکند در کنار داشتن، بر این نای پایدار تکیه کردن، بدست خود عنایت ربانی را لمس کردن و در آغوش گرفتنش را قادر بودن، خدای قابل لمس! چه حظی! قلب، این آسمانی گل تیره گون، در شکفتی اسرار آمیزی داخل میشود. هیچکس حاضر نیست این تیرگی را بهمه روشناییها بفروشد. جان فرشته سیرت آنجاست، پیوسته آنجاست، اگر دور شود برای بازگشتن است؛ ناپدید می شود مثل رؤیا، و پدیدار می گردد مثل حقیقت. احساس میکنیم که حرارتی نزدیک می شود، اوست که می آید. از صفوت، از شادمانی، از نشاء لبریز می شویم، به شعاعی که در شب تاریک بدرخشد تبدیل میابیم. و هزاران مراقبت کوچک، مشتی هیچ که در این فقدان، بی اندازه بزرگ است. - وصف ناپذیرترین آهنگهای صدای زنانه برای گهواره جنیانی شما استخدام شده اند و برای شما قابی مهمان دنیایی هستند که از نظر تان ناپدید است. بدست جان نوازش میشوند. چیزی نمی بینید اما احساس میکنید که مورد پرستشید، این یک بهشت ظلمات است.

از این بهشت بود که عالیجناب نیکویی برای رفتن به بهشت دیگر عبور کرد. خبر مرگش در روزنامه محلی مونتروی سورمر نیز منتشر شد. مسیو مادلن صبح روز بعد سراپا سیاه پوش بیرون آمد. با نوار سیاهی بکلاه. این سوکواری در شهر مونتروی سورمر مورد توجه عموم قرار گرفت و هرکس چیزی در آن باره گفت. این، مجهولات اصل و نسب مسیو مادلن را در نظر اهالی تا حدی روشن میکرد. مردم از این سوکواری چنین نتیجه گرفتند که مسیو مادلن بستگی هایی با اسقف بزرگوار دینی داشته است. در محافل شهر گفتند: «برای اسقف دینی سیاه پوش است»؛ این، مسیو مادلن را بسیار بزرگ کرد و ناگهان و یکباره احترامی بین مردم نجیب شهر مونتروی سورمر بوی بخشید. اهالی حومه کوچک سن ژرمن محلی بفکر افتادند تا با اقامه آرمین، سوکواری مسیو مادلن را که وابسته احتمالی یک اسقف بود بیابان رسانند. مسیو مادلن پیشرفتی را که از این راه حاصل داشته بود در احترام بیشتری که پیر زنان بوی می کردند و در لبخند بیشتری که جوانان برایش می زدند مشاهد کرد. یک روز عصر یک ننه بزرگ از مردم این دنیای کوچک، که حق قدمت، موجب گستاخیش شده بود، بی مقدمه از او پرسید:

- آقای شهردار، البته شما پسر عموی مرحوم اسقف دینی هستید؟

مسیو مادلن گفت، نه خانم!

پیرزن گفت، پس چرا در مرگش لباس عزا پوشیده بید؟ مادلن گفت، علتش اینست که در ایام جوانی، در خانواده اش پیشخدمت بوده ام چیز دیگری که توجه مردم را جلب میکرد، این بود که هروقت که، یک جوان ساوواپی از آنان که دوره میکردند، و جوای کاز لوله پاک کنی هستند بشهر می آمد آقای شهردار احضارش میکرد، اسمش را می پرسید و پولی پاو میداد. کودکان ساوواپی اینرا بیکدیگر باز می گفتند، و او بسیار از آنان می پذیرفت.

-۵-

روشنایهای مبهم در افق

رفته‌رفته و به‌مرور زمان همه ضدیت‌ها از میان برخاست. در آغاز امر برضد «مسیومادلن» يك نوع قانون عمومی، که همیشه اشخاصی که به مقاماتی میرسند در معرض آن واقفند جریان یافت و اتهامات و بهتانهای بر وی وارد شد، سپس همه اینها جای خود را به شرارت‌هایی دادند، سپس چیزی جز شیفتن‌هایی باقی نماند، سپس اینها همه نابود شدند؛ احترام مسیومادلن، کامل، همه‌جایی و صمیمانه شد، و موقعی رسید که بسال ۱۸۲۱ در شهر مونتروی سورمر کلمه آقای رئیس بلدیة تقریباً همانطور گفته میشد که در ۱۸۱۵ کلمه «عالیجناب اسقف» در «دین‌ی» بر زبان می‌آمد. از ده فرسخ‌گرداگرد مونتروی سورمر مردم برای استشاره نزداو میشتافتند. مسیومادلن اختلافات را دفع میکرد، مرافعات را جلو میگرفت، دشمنان را آشتی میداد. همه - کس او را قاضی حقوق حق خود میدانست. بنظر میرسید که وی کتاب قانون طبیعت را بجای جان خود دارد. این، مانند يك سرایت احترام و تقدس بود که در شش یا هفت سال اندک‌اندک همه این فاحیه را فراگرفت.

فقط يك مرد در شهر و نواحی اطرافش، خود را مطلقاً از این سرایت برکنار گرفت، و «مسیومادلن» هر چه کرد وی همچنان سرکش ماند، مثل اینکه يك نوع غریزه فسادناپذیر و ثابت بیدارش میکرد و مضطربش میساخت. در حقیقت باور میتوان کرد که در بعض آدمیان يك غریزه واقعی حیوانی که مانند همه غرائز خالص و راستکار است وجود دارد که موجد تنافر و تجاذب است، طبیعتی را بوضعی احتراز ناپذیر از طبیعت دیگر جدا میکند، تردید بخود راه نمیدهد، به آشفتگی دچار نمیشود، ساکت نمیمانند و به تکذیب خویشتن نمیپردازد، روشن در ظلمت خود شکست ناپذیر و مسلط است، در قبال همه اندرزهای هوش و چیزهایی که شکستنده برهاندن ترمز میورزد، و مقدرات افراد از هر قبیل که باشد مخفیانه مردسک طبیعت را از حضور مرد گریه‌خوی، و مرد «روباه‌صفت» را، از حضور مرد «شیرخصلت» آگاه میسازد.

غالباً هنگامی که مسیومادلن، آرام، رؤوف، محاط در دعای خیر عموم، از کوچه‌یی میگذشت اتفاق میافتاد که مردی بلندقد، ملبس به رندگونی برنگ آهن، مسلح به عصایی درشت و آراسته بکلاهی پهن و فرودآمده، به تندى سربه قفای او میگردداند، با چشمان خود آنقدر دنبالش میکرد تا از نظر ناپدید میشد، و در این حال بازوها بر سینه درهم می‌نهاد، آهسته سر می‌جنباند، لب بالايش را با لب زیرین تا بینایش بالا میبرد و با این اخم نکته‌رسان معلوم میداشت که در دل میگوید: «راستی این مرد کیست؟ قطعاً من او را جایی دیده‌ام! بهر حال من هرگز فریب نمیخورم.»

این شخص که وقاری تقریباً تهدیدآمیز داشت از کسانی بود که هر چند سرعت و بین چیزهای دیگر دیده شوند بیننده را بخود مشغول میدارند. وی «ژاور»^۱ نام داشت، واز پلیس بود.

«ژاور» در مونتروی سورمر مأموریت‌های دشوار اما سودمند «بازرس» را انجام میداد. آغازکار «مادلن» را ندیده بود. ژاور این سمت را مدیون کمک میو شابویه معاون وزیر کشور، کنت آنگلس بود که در آن زمان ریاست پلیس را برعهده داشت. هنگامی که ژاور به مونتروی سورمر رسید مدتی بود که کلرخانه‌دار بزرگ، تروتمند گشته و بابا مادلن میومادلن شده بود.

بعض افسران پلیس قیافه‌یی خاص دارند که از حالت دناائی آمیخته با حالت آمریت ترکیب یافته است. ژاور این قیافه را داشت، منهای دنائت.

در ایقان ما، اگر همه جانها بچشم دیده میشدند، هرکس بخوبی این امر غریب را میدید که هر يك از افراد نوع بشر مطابقتی با یکی از انواع مخلوق حیوانی دارد و هرکس میتواند به آسانی این حقیقت را که مرد متفکر نیز بزحمت توانسته است مشاهده کند بازشناسد که از صدف گرفته تا عقاب و از خوک گرفته تا ببر، همه حیوانات در وجود بشر جای دارند، و هر يك از آنها در یکی از افراد آدمی است. گاه نیز اتفاق میافتد که يك فرد چند حیوان را یکباره در وجود خود دارد.

بهائم چیز دیگری نیستند جز صور فضائل وعیوب ما، سرگردان پیش‌چشمان ما، اثبات مشهود جانهای ما. خداوند بما نشان میدهد تا بتفکرمان وادارد. فقط چون حیوانات جز سایه نیستند، خدا آنانرا از هیچ حیث بمنای کامل کلمه، تربیت پذیر نیافریده است؛ اگر چنین میشد برای چه خوب میبود؟ بمکس، جانهای ما چون از حقایق آفریده شده‌اند و غایتی مخصوص بخود دارند خدا به آنها ادراک، یعنی امکان تربیت عطا کرده است. تربیت اجتماعی صحیح میتواند از يك جان، هر چه باشد، فایده‌یی را که متضمن است، استخراج کند.

این نیز گفته شده باشد، البته، از لحاظ محدود زندگی ظاهری دنیوی و بی‌تصدیق بلا تصور در باره مسئله شکر شخصیت سابق یا لاحق موجوداتی که از نوع بشر نیستند؛ «من» مشهود، مرد متفکر را از هیچ حیث به افکار «من» مکتوم مجاز نمی‌سازد. پس از این تذکر، دنباله مطلب را بازگیریم.

اکنون اگر يك لحظه در این عقیده با ما موافق باشید که در وجود هر يك از افراد بشر یکی از انواع حیوانات متمکن است، خواهیم توانست با آسانی بگوئیم که این ژاور افسر پلیس چگونه بود.

روستاییان «آستوری»^۲ جداً معتقدند که در هر نوبت زاییدن ماده‌گرگ، بین گرگ بیجان توله‌سکی هم هست که بوسیله مادرش کشته میشود، وگر نه قدری که بزرگتر شود همه‌گرگ‌بیجه‌ها را میدرد، باین سگ، این زاده ماده‌گرگ، صورت آدمی دهید، ژاور خواهد شد.

۱ - Javerz

۲ - یکی از نواحی قدیم اسپانی.

ژاور در زندان، از يك زن فالگیر که شوهرش نیز از محکومان به اعمال شاقه بود تولد یافته بود. چون بزرگ شد با خوداندیشید که بیرون از هیئت اجتماع است و از بازگشتن در آن نومید شد. ملاحظه کرد که هیئت اجتماع با رفتاری مقاومت ناپذیر، دو طبقه از مردم را خارج از خود نگاه میدارد، کسانی را که بهوی حمله‌ور میشوند، و کسانی را که از وی نگهداری میکنند؛ کاری نداشت جز انتخاب یکی از این دو طبقه؛ هم در آن حال، او در خویشتن نمی‌دانم چه احساس محکم از استقامت، از انتظام و از درستکاری داشت، آمیخته پاکینه شدیدی نسبت بهمان نژاد بدویان که خود از آن بود. در این کار موفق شد. پلیس شد. در چهل سالگی بازرس بود. در ایام جوانیش در جبرگاه‌های جنوب خدمت کرده بود. قبل از آنکه بیش از این پیش رویم، قدری روی این کلمه «صورت آدمی» که هم‌اکنون به «ژاور» چسبانیدیم توافق کنیم.

صورت آدمی ژاور عبارت بود از يك بینی پهن با منخرین عمیق که نزدیک آنها ریشی انبوه به دو طرف گونه بالا میرفت. اولین دفعه که شخص این دو جنگل و این دو مغاره را میدید خود را ناراحت مییافت. هنگامیکه ژاور میخندید، که این خود امری نادر و مخوف بود، لبان باریکش از هم دور میشدند و نه فقط دندانهایش را بلکه لثه‌هایش را نیز نمایان میساختند، و بر اطراف بیش چین و شکنی درهم و وحشیانه مانند چین پوزه درندگان ایجاد میشد. ژاور وقتی که سیمای جدی داشت يك سگ پاسبان بود و وقتی که میخندید يك ببر میشد. بعلاوه مجموعه کوچکی، فکی بزرگ، و موهایی که پیشانی را میپوشاند و روی ابروان میافتاد، میان دو چشم يك گره مرکزی ثابت مانند يك ستاره غضب، نگاهی تیره، دهانی بهم فشرد و مهیب و وضع آمریتی وحشیانه داشت.

این مرد مرکب بود از دو حس بسیار ساده و نسبتاً خوب. اما این هر دو را به نیروی افراط، صورتی زشت میداد؛ احترام به مقامات عالی و بغض نسبت به تهمرد؛ و در نظر اودزدی، آدمکشی، و جنایات دیگر چیزی جز صورگوناگون تهمرد نبودند. نسبت به همه کسانی که مقامی در کشور داشتند از نخست‌وزیر گرفته تا پاسبان کشتزارها، ایمانی کورانه و عمیق داشت. هر کس را که یکدفعه قدم از آستانه قانونی جرم فراتر نهاده بود، مورد نفرت و تحقیر و بیزاری قرار میداد. مطلق بود و هیچ استثناء نمی‌پذیرفت. از يك طرف میگفت: «کارمند نمیتواند اشتباه کند؛ صاحب‌منصب و مقام هرگز خطا کار نمیشود.» راجع به طرف دیگر میگفت: «اینان بوضع درمان‌ناپذیری نابود شده‌اند. هیچ ممکن نیست خوبی از آنان صادر شود.» کلاماً در عقیده عقول افراطی، که بقانون بشری نمی‌دانم چه قدرت مخوف برای ایجاد یا تأیید دوزخیان، نسبت می‌دهند و يك «استیکس»^۱ زیر پای اجتماع میگذارند سهیم بود. ثابت قدم و جدی و خشن بود؛ اندیشناک و محزون؛ خاضع و هم‌متکبر چون متعصبان. نگاهش یلغته بود، سرد و خشک

1 - Styx یا نهر جهنم، بموجب اساطیر یونان قدیم نهری است که هفت دور

میزند و ژوپیتربا الارباب و دیگر خدایان همیشه باین نهر قسم یاد میکردند و این سوگند قطعی بود.

بود و سوراخ میکرد. همه زندگیش در این دوکمه جای داشت، بیداری و مراقبت. خط مستقیم را در آن چیز که در دنیا از همه پیچاپیچ تر است داخل کرده بود^۱، به مقید بودن خود عقیده داشت، این مذهب مشاغل او بود، و بهمان صورت جاسوس بود که کسی کشیش باشد. بدبخت کسی که بچنگش می افتاد؛ اگر پدرش از زندان گریخته بود دستگیرش میکرد، و اگر مادرش از منفای خود خارج شده بود، میچش را میکشفت. و این کارها را با يك نوع رضای درونی که تقوی موجب آنست بانجام میرساند. با اینحال، حیاتی پراز حرمان، عزلت، واگذاری، پارسایی داشت و هرگز تفریحی نداشت. يك وظیفه تسکین ناپذیر بود. از پلیسی چیزی را می فهمید که اسباب آنها از «اسپارت» می فهمیدند. يك کمین بیرحم، يك شرافت متوحش، يك جاسوس مرمین و يك «بروتوس»^۲ در قالب «ویدوک»^۳ بود.

همه وجود ژاور مردی را نشان میداد که مراقب باشد و خود را پنهان دارد. مکتب تصوف «ژوزف دومستر»^۴، مذهبی که در آن زمان، جراید افراطی را با مقالات عالی راجع به اصول تکوین رونق میداد، اگر ژاور را میدید يك مظهر کاملش میشمرد. کسی پیشانیاش را که زیر کلاهش مخفی بود نمیدید، کسی چشمانش را که زیر ابروانش پنهان بود نمیدید، کسی چانه اش را که در کراواتش فرو رفته بود نمی دید، کسی پنجه هایش را که در آستینهایش جای گرفته بودند نمیدید. کسی چوب دستیش را که زیر ردنگوشش مینهاد نمی دید. اما همینکه موقع میرسید مشاهده میشد که از همه این تاریکی، مانند شخصی که از کمینگاهی بیرون جهد، يك پیشانی گوشه دار و تنگ،

۱ - مقصود از این تعبیر اینست که جاسوسی را شغلی پست و زشت شمرده آنرا شبیه بهکچی و پیچیدگی خوانده، اما «ژاور» را معتقد به نیکویی و پاکی این شغل دانسته و این عقیده را به خط مستقیمی که در يك راه کج و پیچیده کشیده شود تشبیه کرده است.

۲ - Brutus موجد انقلاب و جمهوریت رم که مظهری از وطن پرستی و وظیفه شناسی است (قرن ششم قبل از میلاد مسیح).

۳ - Vidocq - ماجراجوی فرانسوی (۱۸۵۸-۱۷۷۵) ویدوک فرزند يك نانوا بود. از خانه پدر پولی دزدید و گریخت. چون به مولد خود آلزاس بازگشت وارد خدمت سربازی شد اما فرار کرد و بهاتریش رفت. چندی بعد بازگشت و پس از دیدن يك جراحت، ارتش را ترك گفت و زنگرفت اما با زنش نساخت و ازاو جدا شد. چندی بعد باز وارد ارتش شد و بزودی در دزدی و کلاهبرداری و جمل و تزویر شهرتی بدست آورد، محکوم به اعمال شاقه شد و دو دفعه از جبرگاه گریخت. هنگامی که از تحت تعقیب بودن خسته شد در ۱۹۰۹ تجارب عملیش را در اقسام جنایات بخنعت بارون پاسکیه وزیر کشورگماشت و به ریاست بریکاد امنیت مرکب از جنایتکاران و محکومان اعمال شاقه آزاد شده منصوب شد. در ۱۸۲۷ از پلیسی استعفاء کرد و يك کارخانه کاغذسازی تأسیس کرد اما ورشکست شد و در ۱۸۳۲ بخنعت پلیس بازگشت ولی بدلیل شرکت در يك دزدی بزرگ اخراج شد.

۴ - فیلسوف و روحانی فرانسوی (۱۸۲۱ - ۱۷۵۳).

نگاهی شوم، چانه‌یی تهدیدآمیز، پنجه‌هایی درشت، و چماقی وحشت‌آور، بیرون می‌آید. در موقع بیکاریش که کمتر اتفاق می‌افتاد، با آنکه کتب را دشمن میداشت، بمطالعه میپرداخت؛ این اثبات میکرد که کلاً نادان نیست. و نیز این نکته از بعضی کلمات مغلق که ضمن سخن گفتن بر زبان می‌آورد دانسته میشد.

گفتم که عیبی در او نبود. هرگاه که از خود راضی بود کشیدن اندکی انفیه را برای خود مجاز میشمرد. از این راه ارتباطی با عالم بشریت پیدا میکرد.

مسلم است که «زاور» موجب ترس همه افراد طبقه‌یی بود که آمارسالانه وزارت دادگستری نامشان را زیر عنوان «اشخاص ولگرد» ثبت میکرد. اسم زاور چون تلفظ میشد آنانرا به پراکندگی دچار میساخت؛ پیداشدن چهره «زاور» بازرس، چون سنگ بر جای خشکشان میکرد.

این مرد مدهشی بدینگونه بود.

زاور شباهت به چشمی داشت که همیشه بر «مسئومادلن» خیره شده باشد. چشمی بود انباشته از شبهه و سوءظن. مسیومادلن سرانجام متوجه شد، اما ظاهراً بیمعنی بنظرش رسید. سؤالی هم از زاور نکرد. نه به جستجویش میپرداخت، و نه از وی احتراز میجست؛ همیشه بی آنکه توجهی نسبت باو از خود ظاهر سازد، نگاه مزاحم و تقریباً تحمل‌ناپذیرش را متحمل میشد. با زاور نیز همچنانکه با مردم بود، باخوشرویی و مهربانی رفتار میکرد.

از چند کلمه که روزی از دهان زاور بیرون جسته بود استنباط میشد که وی مخفیانه و با کنجکاوای ذاتی یلمیسی که غریزه و اراده‌اش بیک اندازه در آن دخالت داشتند آثار سابق را که ممکن بود از بابا مادلن در جاهای دیگر مانده باشد جستجو کرده است. بنظر میرسید که چیزی میدانند، و گاه با کلمات مکتوم میگفت، که یک نفر در یکی از نواحی، در باره خانواده‌یی که معدوم شده به کسب اطلاعاتی پرداخته است. یک دفعه اتفاقاً در حالیکه با خود حرف میزد گفت، «گمان میکنم که پیدا کردم!» پس از آن سه روز در تفکر ماند بی آنکه یک کلمه بر زبان آورد. چنین مینمود که سر رشته‌یی که گمان میبرد یافته است گسته بود.

از اینها گذشته و برای آنکه یک تصحیح لازم در بعضی کلمات که معنی مطلق دارند بعمل آید، میگوییم که برآستی در دایره خلقت مخلوقی نیست که میرا از عیب باشد، و بزرگترین خاصیت غریزه، مسلماً قابلیت آن برای مغشوش شدن و بی‌گم کردن و منحرف گشتن است. اگر جز این می‌بود غریزه حیوانی از ادراک بشری فزونی میجست، و در حیوان نور معرفتی بیش از آنچه در انسان هست وجود میداشت.

زاور محققاً در قبال طبع بلند مسیومادلن و آرامش او تا حدی جامیخورد. با اینهمه یک روز وضع عجیب «زاور» هنگامی که خود را نشان داد ظاهراً اثر یزرگی در مسیومادلن» بخشید.

اینست شرح آن پیش‌آمد.

- ۶ -

بابافوشلووان

مسیو «مادلن» يك روز صبح از يك كوچه سنگ فروش نشده «مونتروی - سورمر» می‌گشت. صدایی شنید و گروهی را در فاصله‌ی دید. به آنجا رفت. پیرمردی موسوم به «بابا فوشلووان» همانند زیر گاری خود افتاده و اسب گاری نیز سرنگون شده بود.

این «فوش لووان» یکی از دشمنان کمیابی بود که مسیو مادلن هنوز در آن زمان داشت. هنگامی که مادلن وارد این ناحیه شد فوشلووان که محرم قدیم، و دهقانی تقریباً دانشمند بود، تجارتی داشت که روی خرابی میرفت. فوشلووان مشاهده کرده بود که این کارگر ساده مضمول می‌شود، در صورتیکه او خود که «آرباب» است ورشکسته می‌گردد. این اندیشه قلبش را سرشار از حسادت ساخته بود بطوریکه در هر فرصت برای ضرر رساندن به مسیو مادلن آنچه در قوه داشت به فعل آورده بود. چندی بعد ورشکستگی قطعی شده و این پیرمرد که برای خود هیچ جز يك گاری و يك اسب نداشت و از طرف دیگر بی‌خانواده و بی‌فرزند هم بود، برای زیستن گاریچی شده بود. اسب هر دو رانش شکسته بود و نمی‌توانست برخیزد. پیرمرد میان چرخها مانده بود. سقوط چنان تکیه آمیز بود که همگاری پرسینه‌اش فشرده می‌شد. گاری بس سنگین بار شده بود. بابا فوشلووان ناله‌های تضرع آمیز بر می‌آورد. مردم برای بیرون آوردنش کوشیده بودند، اما بیهوده. يك تلاش بی‌رویه، يك کمک دور از احتیاط، يك تکان بی‌موقع، نمیتوانست کارش را تمام کند. رهایی دادنش محال بود جز با بلند کردن گاری از طرف بالا. زاور که هنگام وقوع حادثه سر رسیده بود کسی را برای آوردن «ماشین اهرم» فرستاده بود.

مسیو مادلن در رسید. مردم به احترام کنار رفتند. فوشلووان پیر فریاد میزد: به دادم برسید؛ کجا است يك بچه خوب برای نجات دادن پیرها؟

«مسیو مادلن» سر روی حضار گرداند و پرسید:

- کسی ماشین اهرم دارد؟

يك روستایی جواب داد: رفته‌اند یکی تهیه کنند.

- چقدر طول میکشد تا به اینجا برسد؟

- رفته‌اند به نزدیك‌ترین محل، به محله «فلاشو» که در آن يك نعلبند هست؛

اما فرق نمی‌کند؛ دست کم یک ربع ساعت وقت لازم دارد.



اسب هر دورانش شکسته بود و نمیتوانست برخیزد.

مادلن با آشفته‌گی گفت: یک‌ربع ساعت! شب پیش باران باریده بود، خاک کوجه خیس بود، گاری هر لحظه در زمین فرو میرفت و بیش از پیش سینه گاریچی پیرا میفشرد. مسلم بود که پیش از گذشتن پنج دقیقه، پاهایش خرد میشدند. مسیو مادلن به روستاییان که تماشا می‌کردند گفت: یک‌ربع ساعت منتظر بودن محال است!

جواب دادند: جز این چاره‌ی نیست. مادلن گفت: آخر فرصتی نیست. مگر نمی‌بینید که گاری فرود می‌رود؟ جمعی با وحشت گفتند: پناه بر خدا! مادلن گفت: گوش کنید، هنوز زیر گاری آنقدر جا هست که یک‌مرد به ملایمت خود را در آن بلغزاند و با پشتش گاری را بلند کند. بیش از نیم دقیقه طول نخواهد کشید، و پیرمرد بیچاره نجات خواهد یافت. آیا بین شما کسی هست که هم‌گرده داشته باشد هم‌دل! پنج لیره طلا گیرش می‌آید! هیچ‌یک از حاضران حرکت نکرد.

مادلن گفت: ده لیره! حضار چشم‌پایین انداختند. یکی از آنان زیر لب گفت: - چنین آدمی باید مثل شیطان زور داشته باشد. بعلاوه خود را در خطر له شدن میاندازد!

مادلن گفت: زود باشید! بیست لیره! همان سکوت. صدایی گفت: چیزی که اینها ندارند همت نیست. مسیو مادلن سرگرداند و زاور را شناخت. هنگام رسیدن به این کوجه او را ندیده بود. زاور دنبال کلامش گفت: - قوت است! شخص باید مرد وحشت‌انگیزی باشد برای همچو چیزی که یک همچو کالسکه سنگین را روی پشتش بلند کند. سپس مسیو مادلن را خیره خیره نگرستن گرفت و باتکیه کردن روی هر یک از کلماتی که تلفظ می‌کرد دنبال کلامش گفت: - مسیو مادلن، من هرگز جز یک‌مرد را نشناختم که بتواند اینرا که شما می‌خواهید انجام دهد. مادلن لرزید.

زاور با وضعی حاکی از بی‌اعتنایی اما بی‌آنکه چشم از مادلن برگیرد گفت: - این یک جبر کار بود. مادلن گفت: آه! زاور گفت: از جبر گاه قولون، چهره مادلن بی‌رنگ شد. در این مدت گاری همچنان به آهستگی فرو می‌رفت. بابا فوشلوان ناله می‌کرد و فریاد می‌کشید.



فوشلوان زیرماری افتاده بود

- خفه میشوم! این دنده‌ام را خرد میکند! اهرمی! چیزی! آه!
مادلن اطرافش را نگرست؛
- پس هیچکس نیست که بیست‌لیره بگیرد و حیات این پیریچاره را نجات دهد!
هیچیک از حضار تکان نخورد. ژاور گفت:
- من هرگز جرئت نکردم را شناختم که بتواند جان‌شین ماشین اهرم شود.
آن يك جبرگار بود.

پیرمرد فریاد زد: آه! این الآن لهم می‌کند!
مادلن سربلند کرد، چشم ژاور را که مانند چشم شاهین برویش خیره شده بود نگرست، روستایان بی‌حرکت را نگاه کرد، و لبخندی حزن آلود زد. سپس بی‌آنکه سخنی گوید به‌زانو افتاد، و پیش از آنکه جمعیت بتواند فریادی هم برآورد زیر گاری جا گرفت.

لحظهٔ موحشی به انتظار و به سکوت گذشت.
دیدم شد که مادلن که تقریباً بر شکم زیر این بار وحشت‌آور دراز شده بود دو دفعه بی‌پوده کوشید تا آرنج‌هایش را به زانوهایش نزدیک کند. عده‌ای فریاد زدند: «بابا مادلن! از آنجا بیرون آید!» فوشلووان پیر هم بوی گفت: «مسیو مادلن، از اینجا بروید! می‌بینید که من باید اینجا بمانم! به حال خود بگذاریدم! شما هم خودتان را له خواهید کرد.» مادلن جواب نداد.

حضار نفس نفس می‌زدند. چرخ‌ها بیش از پیش فرو می‌رفتند و به‌همین زودی تقریباً ممتنع بود که مادلن بتواند از زیر کالسکه بیرون آید.
ناگهان همه دیدند که این تودهٔ عظیم بلرزه در آمد؛ گاری به آهستگی بلند می‌شد، چرخ‌ها بتدریج از میان دست‌انداز بیرون می‌آمدند. صدای خفه شنیده میشد که بانگ می‌زد: «زود باشید! کمک کنید!» این مادلن بود که آخرین جهد را بکار می‌بست. همه پیش دویدند. فداکاری يك تن، نیرو و جرأتی به‌همه بخشیده بود. گاری به وسیلهٔ بیست‌بازو بلند شد. فوشلووان پیر نجات یافته بود.

مادلن برخاست. پریده رنگ بود و عرق تقریباً مثل جوی از او می‌ریخت. لباسش پاره و پوشیده از گل شده بود. همه می‌گریستند. پیرمرد نجات یافته، زانو از مادلن را می‌بوسید و او را خدای مهربان می‌نامید. اما او، بر چهره‌اش نمی‌دانم چه حالت رنج سعادت آمیز و ملکوتی داشت، و چشم آرامش را به‌دوی ژاور که نگاهش می‌کرد دوخته بود.

- ۷ -

فوشلووان در پارسی باغبان میشود

فوشلووان هنگام سقوط زیر گاری کاسهٔ زانوش از جا در رفته بود. به دستور

مسیو مادلن، به درمانگاهی پرده شد که مادلن برای کارگزارش در عمارت کارخانه‌اش تأسیس کرده بود و دو تن از خواهران تارک دنیا عهده‌دار امور آن بودند. صبح روز بعد، پیرمرد روی میز کنار تخت‌خوابش يك چك هزار فرانکی دید که این چندکلمه نیز بخط بابا مادلن ضمیمه آن بود: «من گاری و اسب شما را می‌خرم.» در صورتی که گاری بکلی شکسته و اسب مرده بود. فوشلووان بهبود یافت اما زانویش که به‌جمود مفصل مبتلا شده بود درمان نپذیرفت. مسیو مادلن با توصیه خواهران باک‌مک «خوری» خود مردك را به عنوان باغبان در يك دیر زنان در کوی «سنت آنتوان» پاریس به خدمت گماشت.

چندی پس از این حادثه بود که مسیو مادلن شهردار شد. اولین دفعه که ژاور مسیو مادلن را به حمایل مخصوص شهرداری که فرمانروایش را بر همه شهر، نشان میداد، آراسته دید، مانند سگ پاسبانی که گرگی را در لباس صاحب خود دیده باشد مرتعش شد. هم از آن دم تاحدی که می‌توانست از مسیو مادلن احتراز می‌جست. هنگامی که ضروریات کارش رجوع به آقای شهردار را بی‌چون و چرا ایجاب می‌کرد و چاره‌ی جز روبرو شدن با او نمیداشت، با اوباحترام مطلق سخن می‌گفت.

سعادت‌ی که توسط بابا مادلن در مونتروی سورمر برای عموم ایجاد شده بود علاوه بر آثار مشهودی که نشان داریم پدیده دیگری نیز داشت که نامشهود بودنش موجب آن نمی‌شد که کمتر آشکار و مشخص باشد. در این نکته اشتباهی وجود ندارد. وقتی که مردم رنج می‌برند، وقتی که کار بدست نمی‌آید، هنگامی که تجارت بمنزل هیچ است البته مؤدی بر اثر تنگدستی از تأدیة مالیات‌خوشتن‌داری می‌کند، کارش ببیدی می‌گراید، مهلت منقضی می‌شود، و دولت برای بازداشت کردن بدهکار و دریافت مالیات، پول بسیار خرج می‌کند، اما هنگامی که کار فراوان باشد، و قتی که کشور سعادتمند و متمدن باشد، مالیات به آسانی پرداخته می‌شود و هزینه کمی برای دولت دارد. می‌توان گفت که فقر و غنای مردم، يك گرماسنج دقیق دارد و آن مخارج وصول مالیات است. در مدت هفت سال هزینه وصول مالیات در ناحیه مونتروی سورمر سه‌ربیع تقلیل یافته بود و این باعث می‌شد که همیشه مسیو «وی‌یل»، وزیر دارایی وقت، نام این ناحیه را بین همه نواحی دیگر، به خوبی یاد کند.

چنین بود وضع ناحیه «مونتروی سورمر» هنگامی که «فانتین» به آن بازگشت. هیچکس به یادش نمی‌آورد. خوشبختانه درهای کارخانه مسیو مادلن مانند يك چهره دوستانه بر روی هرکس می‌خندید. فانتین خود را به آنجا معرفی کرد و در کارگاه زنانه پذیرفته شد. این شغل برای فانتین تلاژی داشت، وی نمی‌توانست مهارت بسیار از خود بروز دهد، پس در آغاز، از کار روزانه‌اش جز مقدار کمی عاید نمیداشت، اما این هرچه بود کفایت می‌کرد، مشکل آسان شده بود، «فانتین» می‌توانست خرج زندگیش را به دست آورد.

- ۸ -

مادام ویکتورین سی و پنج فرانک در راه اخلاق خرج میکند

«فانتین» چون دید که می‌تواند زندگی کند لحظه‌ی احساس شادی کرد. با شرافت از دسترنج خود زیستن، چه نعمت آسمانی! شوق کار که چندی روی از وی نهفته بود باز آمد. یک آینه خرید و از تماشای طراوت جوانی و موهای زیبا و دندان‌های صدفی مسرتی به‌خود بخشید. بسی چیزها را از یاد برد؛ به فکر هیچ نبود جز به فکر کوزش و به فکر یک آینده ممکن، و تقریباً خوش بخت شد. اتفاق کوچکی کرایه کرد و به اعتبار دستمزد آینده‌اش اقامت آن را مرتب ساخت؛ یادگاری از عادات دوران نابسامانیش. چون نمی‌توانست بگوید که شوهر کرده است، چنانکه قبلاً اشاره کردیم از صحبت راجع به دخترش کاملاً خویشتن‌داری کرده بود.

اوایل امر، بطوریکه دیدیم مرتباً ماهانه تنادیده‌ها را می‌فرستاد. چون خود جزا می‌کردن نمی‌توانست ناگزیر از آن بود که به وسیله یکی از نامه‌نویسان عمومی برای تنادیده‌ها کاغذ بنویسد.

غالباً نامه می‌فرستاد. این جلب توجه کرد. رفته رفته در کارخانه زنانه، کارگران آهسته به هم می‌گفتند که؛ فانتین «نامه‌هایی مینوشت» و «اطوار خاصی داشت»!

بیشتر، کسانی مترصد اعمال اشخاصند که این اعمال مربوط به خودشان نیست. این آقا چرا جز در مواقعی که هوا تاریک و روشن است، به خانه نمی‌آید؟ - چرا فلان آقا هرگز روزهای پنجشنبه کلیدش را به میخ نمی‌آویزد؟ چرا همیشه از کوچه‌های باریک رفت و آمد می‌کند؟ - چرا فلان خانم همیشه پیش از رسیدن به خانه از درشکه پیاده می‌شود؟ - چرا فلان خانم دستور خرید یک بسته کاغذ تحریر میدهد در صورتی که «جعبه کاغذ و پاکت پراست»؟ و غیره، و غیره. اشخاصی در عالم هستند که برای کشف این معماها که در حقیقت برای خودشان کاملاً بی‌تفاوت است بیش از آن پول خرج می‌کنند و بیش از آن وقت تلف می‌کنند، و بیش از آن زحمت به‌خود میدهند که برای دهها کار خوب لازم باشد؛ و این همه به‌درايگان و برای تفریحشان است، بی آنکه از این کنجکاو کوچکتین نتیجه جزمی همان کنجکاو حاصل دارند. این مرد یا آن زن را روز و شب دنبال می‌کنند، ساعات متعددی کنج دیوارها، زیر درهای کوچه‌ها، هنگام شب، در سرما و زیر باران می‌مانند، دلال‌ها را تطمیع می‌کنند، درشکه‌چی‌ها و پیشخدمتها را تحریک می‌کنند، گیس سفیدی را به پول می‌فروشند، زیر پای درباری را می‌کشند، برای چه؟ برای هیچ! ولع محض برای دیدن و دانستن و نفوذ کردن، حکم خالص برای گفتن. و غالباً این رازها چون دانسته شد، این اسرار چون انتشار یافت، این

معمایا چون آشکار گردید، حوادث ناگوار، جنگهای تن به تن، ورشکستگیها، برباد رفتن دودمانها، پایمال شدن زندگیها از آنها حاصل میآید، و مایهٔ مسرت افرادی می شود که بی تصور فایده یی، فقط به حکم غریزه، «همه چیز را کشف کرده اند.» واقعاً اسفانگیز است!

بعضی اشخاص فقط از لحاظ احتیاج به حرف زدن شیرینند. صحبت دوستانه شان، گفت و شنودشان در محافل، پرگویشان در اتاق های انتظار، مانند بخاری بزرگی است که به سرعت هیزم را میسوزاند؛ سوخت فراوان لازم دارند؛ و این سوخت، آیندهٔ اشخاص است.

پس فانتین نیز مورد توجه قرار گرفت. علاوه بر این، یکی دوتا نبودند زنانی که به موهای بورش و به دندانهای سفیدش حسد میورزیدند.

مکرر به تحقیق پیوست که در کارخانه، بین دیگر کارگران، فانتین غالباً سرمی گرداند تا قطره اشکی را پاک کند. این درلحظاتی بود که به فکر بچه اش می افتاد، و شاید هم به فکر مردی که دوستش داشته بود. گسیختن رشته های علائق تاریکی که شخص را به روزگار گذشته می پیوندند کاری دردناک است.

ملاحظه می کردند که دست کم ماهی دو دفعه همیشه به یک نشانی کاغذ می نویسد و کاغذ را به پست میدهد. سرانجام موفق شدند که مقصد نامه ها را بدانند، «جناب آقای تناردیه مدیر مسافرخانه درمون فرمی.» نامه نویس عمومی محل را که پیرمرد ساده - لوحی بود و نمی توانست شکمش را از شراب سرخ پر کند بی آنکه چنته اش را از اسرار مردم تهی سازد به میخانه بردند و به پرچانگیش واداشتند. خلاصه، دانستند که فانتین کودکی دارد. «این بچه باید دخترکی باشد»، زنک سلیطه یی پیدا شد که مسافرتی از مونتروی سورمر به مون فرمی کرد، با تناردیه ها صحبت داشت و چون بازگشت گفت، «باسی و پنج فرانک دلم را راحت کردم؛ بچه را دیدم.»

پتیاره یی که این کار را کرده بود، عفریته یی بود موسوم به مادام ویکتورنی، زن، نگهبان و دربان تقوای همه عالیمان. مادام ویکتورنی پنجاه و شش سال داشت و ماسک زشت رویی را بر ماسک پیری میافزود. صدای لرزان، روح هوسناک. - این پیرزن یک روز هم جوانی بوده، امر عجیبی است؛ در روزگار جوانیش که مصادف با حوادث سال ۹۳ بود با کشیشی که از صومعه کشیشان، با شبکلاه سرخ گریخته و از «برناردن» ها به «ژاکوبین» ها پیوسته بود مزاجت کرده بود. خشک، خشن، ناهموار، پر خشم و خروش، نیش زن و تقریباً زهر دار بود؛ همه این صفات را با یادآوری شوهر راهبش می آمیخت که از او بیوه شده بود و او در زمان حیاتش این زن را کاملاً مطیع و رام کرده بود. گزنه یی بود که بیش از حد طبعی نیرو داشت. در زمان «بازگشت سلطنت» مقدم نما شد، و چندان حمیت به خرج داد که کشیشان شوهر راهبش را به وی بخشودند. دارایی کمی داشت که با هیاهوی بسیار به یک جامعه مذهبی واگذار کرده بود. در اسقفیه «آراس» مورد توجه بود. همین مادام ویکتورنی بود که به «مون - فرمی» رفت و چون بازگشت گفت، «بچه را دیدم.»

این کارمدتی طول کشید. يك سال بود که فانتین در کارخانه کار میکرد، تا آنکه يك روز صبح خانم ناظر قسمت زنانه کارخانه از طرف آقای شهردار پنجاه فرانک به او داد و گفت که او دیگر از کارگران کارخانه بشمار نمیرود، و از طرف آقای شهردار از وی التزام گرفت که ناحیه را نیز ترک گوید.

این پیش آمد مصادف با موقعی بود که تناردیه پس از مطالبه ماهی دوازده فرانک به جای هفت فرانک، درخواست ماهی پانزده فرانک کرده بود.

فانتین درمانده شد، نمی توانست از این محل پرود زیرا که کرایه خانه و باقیمانده بهای اثاثه اش را مقروض بود. پنجاه فرانک برای تسویه این قرض کفایت نمی کرد. تمهید کثان چند کلمه تضرع آمیز بر زبان آورد. ناظر کارخانه زنانه به وی فهماند که باید بیدرتنگ از کارخانه بیرون رود. فانتین کارگری متوسط بود. در حالی که خجلت بیش از یاس مایه فروماندگیش شده بود، کارخانه را ترک گفت و به اتاقش رفت. در دل گفت که قطعاً خطای گذشته اش به اطلاع همه کس رسیده است.

دیگریارای يك کلمه سخن گفتن در خود ندید. بعضی اشخاص خیر خواه به وی نصیحت کردند که شخصاً به ملاقات آقای شهردار رود. فانتین جرأت نکرد و با خود اندیشید که شهردار چون مهربان است پنجاه فرانک به وی داده و چون درستکار است بیرونش کرده است. تسلیم این حکم شد.

- ۹ -

کامیابی مادام ویکتور فیین

پس زن بیوه را هب توانست کاری انجام دهد.

اما مسیو مادلن از همه این وقایع چیزی ندانست. زندگی آدمی مالا مال از این گونه جفت وجود شدن های حوادث است. مسیو مادلن عادت داشت که تقریباً هرگز وارد کارگاه زنانه نشود. زن پیری را که خوری محل به وی معرفی کرده بود در رأس این کارگاه قرار داده بود و اعتماد کامل به این ناظر داشت که واقفاً زنی بود محترم، محکم، منصف، درستکار، سرشار از آن مایه اتفاق که بذل و بخشش کند، ولی نه واجد آن پایه از اتفاق که خطایی را دریابد. مسیو مادلن همه اختیارات را به وی تفویض کرده بود. بهترین مردان نیز گاه ناگزیر از آن میشوند که قسمتی از اقتصادشان را به دیگران انتقال دهند. خانم ناظر با این اقتدار و با یقین به اینکه کار خوبی میکند فانتین را محاکمه و محکوم کرده، و حکمش را درباره او اجراء کرده بود.

اما پنجاه فرانکی که ناظر کارخانه از طرف مسیو مادلن به فانتین داد، از اعتباری بود که مسیو مادلن معمولاً برای صدقه دادن و برای کمک کردن به کارگران، به وی میسر داد. و وی حساب آنرا پس نمیداد.

فانتین خود را برای خدمتکاری در شهر عرضه داشت، از خانه یی به خانه دیگر

رفت. هیچکس نپذیرفتش. نمی توانست از شهر برود؛ سماری که بهای اثاثه اش را به او هدیون بود (چه اثاثه!) بهوی گفته بود: «اگر بروید به پلیس شکایت میکنم تا مثل دزد توقیفتان کنند.» صاحبخانه که اجاره بها طلبکار بود میگفت: «شما جوان و خوشگلید، میتوانید پول بدهید.» پنجاه فرانک را بین صاحبخانه و سماری تقسیم کرد؛ سه ربع اثاثه اش را به سماری پس داد، جز بعضی لوازم چیزی نگاه نداشت، خود را بیکار و بی مهر معاش یافت، مشاهده کرد که چیزی جز یک تختخواب ندارد و هنوز در حدود صد فرانک مقروض است.

به دوختن پیراهن های ضخیم برای سربازان پادگان پرداخت، و از این کار روزی دوازده شاهی عاید میداشت. روزی ده شاهش برای دخترش لازم بود. در آن موقع بود که پول فرستادن برای تئاردیه ها نامرتب شد.

در خلال این احوال پیرزنی که شبها هنگامی که وی به خانه باز میگشت شمع اتاقش را روشن میکرد فن زیستن در فقر را بهوی آموخت. پس از زیستن باکم، نوبت به زیستن باهیچ میرسد. این بمنزله دوائی است که نخستین تاریک است و دیگری سیاه. از آن پس فانتین دانست که چگونه میتوان یکسره از آتش در زمستان چشم پوشید، چگونه میتوان از پرندۀ کوچکی که هر دو روز نیم پول ارژن میخورد دل بر گرفت، چگونه میتوان از پاچین خود روانداز ترتیب داد، و از روانداز خود پیراهن ساخت، چگونه میتوان با غذا خوردن در روشنایی پنجره اتاق رو در رو، در مصرف شمع صرفه جویی کرد. همه کس نمیدانند که بعضی موجودات ضعیف که در فلاکت و شرافت پیر شده اند، از یک شاهی چگونه استفاده میکنند. این، سرانجام به صورت یک هنر در می آید. فانتین این هنر عالی را به دست آورد و از این راه اندک جرأتی پیدا کرد.

در آن اوقات به یک زن همایه میگفت: - به! من به خود میگویم، اگر شبانه روز بیش از پنج ساعت نخوابم و باقی ساعات را روی دوختنی هایم کار کنم همیشه خواهم توانست تقریباً ناام را در بیاورم. از این گذشته انسان وقتی که غصه دار است کمتر میخورد؛ خوب! رنجها، دلواپسی ها، اضطرابات، یک لقمه نان از یک طرف، مشتی غم و غصه از طرف دیگر، همه اینها دست به هم میدهند و سیرم میکنند.

در این فلاکت بهجه اش اگر کنارش میبود سعادت غریبی بهوی میبخشید. به خیال افتاد که بیاوردش، اما چه! در بیچارگی خود سهیمش کند! به علاوه به تئاردیه ها مقروض بود؛ چطور تسویه حساب کند؟ آنوقت، مسافرت!... پولش را از کجا بیاورد؟

پیرزنی که بهوی درسی داده بود که میتوان درس زندگی فقیرانه اش نلמיד زن مقنسی بود موسوم به «مارگریت»، زاهد با زهد واقعی، فقیر، و هم در آن حال خیر خواه نسبت به فقراء و هم نسبت به اغنیاء، دارای سواد فقط بقدری که بتواند کلمه مارگریت را امضا کند، و معتقد به خدا، که این خود علم واقعی است.

از این گونه تقواها در عالم پایین فراوان است؛ روزی اینها همه در عالم بالا جای خواهند گرفت. این زندگی، فردایی در پی دارد.

دراواقل امر. فانتین چنان خجلت زده بود که جرأت نمیکرد از خانه بیرون رود. هنگامی که در کوچه بود خیال میکرد که مردم سر به دنبالش میگردانند و با انگشت به

یکدیگر نشان میدهند؛ مردم همه نگاهش میکردند و هیچکس سلامی به او نمیکفت. تحقیر زننده و برودت آمیز راهگذران مثل نسیم سردی در جسمش نفوذ میکرد. در شهرهای کوچک، یک زن بدبخت مثل اینست که برهنه در معرض متلک‌گویی و کنجکاوای مردم قرار گرفته باشد. در پاریس لااقل کسی شمارا نمیشناسد، و این ظلمت، خود بمنزلهٔ یک لباس است. او! فانتین چقدر آرزو داشت که به پاریس آید! اما محال بود.

پس ناچار بایست به بی‌حرمتی عادت کرد، همچنانکه به‌نداری عادت کرده بود. کم‌کم در این راه نیز تصمیمش را گرفت. پس از دو یا سه ماه، شرم را از خود فرو ریخت و به بیرون رفتن از خانه پرداخت مثل اینکه اصلاً چیزی نبوده است. میگفت: «برای من هیچ تفاوت ندارد» رفت، بازگشت، سر راست گرفته، بالبخندی تلخ، و احساس کرد که بی‌حیا شده است.

مادام ویکتورنی زن گاه از پنجرهٔ اتاقش فانتین را میدید که می‌گنجد، فلاکت «این مخلوق» را که بر اثر اقدامات او «به‌سزای خود رسیده بود» مینگریست و به خود تبریک میگفت. شیران سعادت بی‌سایه دارند.

افراط در کار، فانتین را خسته میکرد و سرفه‌های کوچک خشکی که از چندی پیش داشت افزون میشد. گاه به همسایه‌اش مارگریت میگفت: ببینید دستهایم چقدر گرم است.

با اینهمه هر روز صبح، هنگامی که موی زیبایش را که همچون ابریشم نتابیده فرو ریخته بود با یک شانهٔ شکسته شانه میزد، یک دم طنازی سعادت آمیزی داشت.

- ۱۰ -

دنبالهٔ کامیابی

اواخر زمستان از کارخانه بیرونش کرده بودند؛ تابستان گذشت، اما زمستان باز آمد. روزها کوتاه، کار کمتر. در زمستان گرما نیست، روشنایی نیست، ظهر نیست، شب به صبح پیوسته، همه جا مه، هوا تاریک روشن، پنجره خاکستری رنگ، چشم به درستی نمی‌بیند. آسمان به یک بادگیر شباهت دارد. سراسر روز مثل یک سرداب است. آفتاب فقیرانه روی مینماید. چه فصل مخوف! زمستان آب آسمانی و قلب انسانی را به سنگ تبدیل میکنند. طلبکاران فانتین به ستوهش می‌آوردند.

فانتین در آمد بسیار کمی داشت. قروضش بیشتر شده بود. تنارده‌ها که پولشان مرتب نمیرسید مردم برایش نامه‌هایی مینوشتند که محتویاتشان غصه‌دارش می‌ساخت و مخارج جواب نوشتن، خانه‌خیزش میکرد. یک روز برایش نوشتند که در این هوای سرد کوزت کوچکش لخت‌لخت است، احتیاج به یک دامن پشمی دارد و دست کم لازم است که مادرش ده فرانک برای این بفرستد. نامه را گرفت، آنرا تا پایان روز در دستهایش فشرد.

همان شب از خانه خارج شد. نزد دلاکی که در بیش‌کوچه دکان داشت رفت، شانه از سر برگرفت. گیسوی بور شایان تمجیدش موج زنان تاکمزش فرو ریخت.

دلاک با شوق و حیرت گفت، چه موهای خوشگلی!

فانتین گفت، اینرا چند میخرید؟

— ده فرانک.

— بپریدا!

فانتین با این ده فرانک يك دامن‌کشاف برای «کوزت» خرید و نزد تنارديه‌ها فرستاد.

این دامن تنارديه‌ها را خشمگین ساخت. پول میخواستند نه دامن. دامن را به «اپونین» دادند و طفلك کاکلی آنسالهم از سرما لرزید.

اما فانتین باخود گفت، «بچه‌ام دیگر سردش نخواهد شد. با موهایم پوشانمش» کلاههای کوچک گودی میگذاشت که سرموکنده‌اش را پنهان میداشتند، و با آن کلاهها بازهم خوشگل بود.

امری ظلمانی در قلب فانتین به‌وقوع میپیوست. چون دید که دیگر نمیتواند مویش را بیاداید رفته‌رفته اطرافش را به‌چشم دشمنی نگرست. مدتی درازبا همه مردم درستایش بابا مادلن هم‌زبانی کرده بود، اما از بس در فکرش تکرار کرد که این شخص از کلر خانه بیرونش کرده و موجب بدبختیش شده است او را نیز چون دیگران و بلکه بیش از همه کس دشمن شمرد. هرگاه که از جلو کلر خانه در ساعتی که کارگران جلو در هستند میگذشت و انمود میکرد که میخواند و میخواند.

پیرزن کارگری که يك دقعه اینگونه در حال خواندن و خندیدنش دید، گفت، این دختری است که عاقبت بدی خواهد داشت.

انزله گستاخی، با قلبی آکنده از خروش، عاشقی برای خود گرفت، نخستین کسی که داوطلب شد، مردی که وی دوستش نمی‌داشت. این، يك بینوا، يك نوع موسیقی‌دان گدا منش، يك بیکاره و لگد بود که کتکش میزد، و ترکش گفت همانگونه که فانتین او را پذیرفته بود، یعنی بانفرت.

فانتین فقط دخترش را میپرستید.

هرچه بیشتر تنزل میکرد، هرچه بیشتر پیرامونش همه چیز تاریک میشد، این فرشته کوچک بیشتر در اعماق جانش میدرخشید. میگفت، هر وقت که متمول شوم کوزتم را پیش خودم خواهم آورد. و چون این کلام را بر زبان می‌آورد خنده میکرد. سرفه دست از او نمیکشید، و پیوسته پشتش عرق داشت.

يك‌دور از تنارديه‌ها کف‌زدی به این مضمون به‌وی رسید:

«کوزت به‌ناخوشی خطرناکی که در این محل شیوع یافته مبتلا شده است. تبی است به اسم عرق‌گزن. دواهای گران‌قیمت لازم دارد. این، ما را خانه‌خراب میکند و نمی‌توانیم از عهده بر آییم. اگر تا هشت روز دیگر چهل فرانک برای ما نفرستید بچه خواهد مرد.»

فانتین به‌فهمه خندید و به‌همسایه پیرش گفت، آه! اینها چه خوشند!.. چهل فرانک! که میشود چقدر؟ میشود دوناپلئون؟ میخواهند از کجا بیاورم؟ چه بشمورند

این دهاتی‌ها!

آنکاه جلو دریچه بالای پلکان رفت و بار دیگر نام‌ها را خواند. سپس از پلکان به زیر آمد و دوان دوان، جست و خیز گشت، خندان مثل همیشه بیرون رفت. شخصی که او را در راه دید گفت: چه خبرتان است که اینقدر خوشید؟ فانتین جواب داد: حماقت خوشمزگی است که این مردم صحرائشین برای من نوشته‌اند. ازمن چهل فرانک میخواهند؛ بد دهاتی‌ها!

هنگامی که از میدان شهر می‌گذشت گروهی از مردم را دید که دور کالسکه عجیبی را گرفته‌اند. بالای این کالسکه مردی سرخ‌پوست راست ایستاده بود و به تفصیل نطق می‌کرد. این، يك دندان‌ساز مرمی‌گیر سیار بود که به همگان دندان عاریه کامل، خمیر دندان، گرد دندان و انواع اکسیر عرضه می‌داشت. فانتین وارد جمعیتی شد که مرد را احاطه کرده بود، و مانند دیگران به خندیدن به خطابه آقای دندان‌ساز پرداخت که برای او باش با اصطلاحات خاص خودشان حرف می‌زد و با بعضی دیگر بازبان رکیکی که متناسب با آنان بود. کننده دندانها این دختر زیبارا که دیوانهوار می‌خندید دید، ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت:

- دندانهای قشنگی دارید ای دختر خانم که آنجا می‌خندید، اگر دوتا پاروئکتان را به من بفروشید عوض هر کدام يك ناپلئون طلا می‌دهم.

فانتین پرسید: پاروئک‌های من چیست؟

پروفسور دندان‌ساز گفت: پاروئک‌های شما دودندان جلو شما، از ردیف بالا است.

فانتین گفت: آه! چه وحشت آور!

پیرزنی بی‌دندان که آنجا ایستاده بود غرولندکنان گفت:

- دونا پلئون! اینو ببین که چه خوشبخته!

فانتین گریخت و گوشه‌ایش را گرفت تا صدای دندان‌ساز را نشنود، زیرا که وی همچنان با صدای کزیهش فریاد می‌زد: «آی قشنگی! خوب فکر کنید؛ دونا پلئون، بدبولی نیست؛ اگر دلتان به این معامله راضی شد عصر امروز به مسافرخانه «تیاک دارژان» بیایید، مرا آنجا خواهید یافت.»

فانتین به‌خانه برگشت. غضبناک بود. موضوع را برای همسایه خوش «مارگریت» حکایت کرد: «خوب می‌فهمید؛ آیا این مرد خبیثی نیست؛ چطور می‌گذارند این قبیل اشخاص به‌شهر بیایند؛ دو دندان جلو مرا می‌خواهد بکنند؛ اما این وحشت آور خواهد شد! هوی‌سر، باز هم می‌روید، اما دندانها! آه! عجب جانوری است این مرد؛ به‌جای این‌کار بیشتر دوست میدارم که خودم را از يك طبقه پنجم بالا که روی سنگ فرش‌کوچه اندازم! به‌من گفت که عصر امروز در تیاک دارژان خواهد بود.

مارگریت پرسید: چقدر میخواست بدهد؛

- دو ناپلئون،

- این میشه چهل فرانک.

فانتین گفت: آره، میشه چهل فرانک.

متفکر ماند و به‌کار خود پرداخت. پس از ربع ساعت دست از دوختن برداشت، بالای پلکان رفت و یکبار دیگر کاغذ تئاریدیه‌ها را خواند.

چون باز گشت به مارگریت پیر که نزدیکش نشسته بود و کار میکرد گفت:

- راستی این تب عرقگزن چطور چیزی است؟ شما میدانید؟

پیرزن گفت: بله، یک نوع ناخوشی.

- پس دواهای خیلی زیاد لازم داره؟

- اوه! دواهای وحشت آور.

- شما از کجا میدانید؟

- از آن ناخوشی هاست که همه میداند.

- پس این بهیچه‌ها حمله میکند؟

- مخصوصاً بهیچه‌ها.

- هر کس مبتلا بشه میمیره؟

مارگریت گفت: درست و حسابی.

فانتین بیرون آمد و یکبار دیگر هم کاغذ تئاردیه‌ها را روی پلکان خواند.

غروب، پایان رفت، و دیده شد که سوی کوچۀ «پاریس» که مسافر خانه‌ها در

آنجاست می‌رود.

صبح روز بعد مارگریت چون پیش از طلوع آفتاب وارد اتاق فانتین شد (زیرا

که این دو زن با هم کار میکردند و به این ترتیب هر دو بیش از یک شمع نمی‌افروختند)

فانتین را دید که پریده رنگ و لرزان روی تخت خوابش نشسته است. شب نخوابیده بود.

کلاش روی زانویش افتاده بود. شمع که همه شب سوخته بود تقریباً همه‌اش مصرف

شده بود.

مارگریت بر آستانه در ایستاد، از این بی‌نظمی بزرگ بر جای خشک شد، و با

حیرت گفت:

- خداوند! تمام شمع سوخته! مگر چیزی اتفاق افتاده؟

سپس فانتین را که سربى مویش را سوی او میکرداند نگاه کرد.

فانتین از غروب روز پیش تا صبح آن روز تقریباً ده سال پیر شده بود.

پیرزن گفت: پناه بر خدا! چه تان است فانتین؟

فانتین جواب داد: چیزیم نیست، بعکس! بجهام دیگر از این مرض خطرناک

به دلیل کمک نرسیدن نخواهد مرد. راضیم.

و ضمن گفتن این کلمات دو سکه ناپلئون طلارا که روی میز می‌درخشید به پیر-

زن نشان میداد.

پیرزن گفت: اوه! الحمدلله! این مکننت بزرگی است! از کجا آوردید این

لوی‌های طلارا؟

فانتین جواب داد: به هر صورت به دست آوردم.

و در این حال لبخندی زد؛ شمع چهره‌اش را روشن می‌کرد. این لبخندی خون-

آلود بود. بزاقی سرخ کنار لبش را می‌آلود، و سوراخی سیاه در دهان داشت.

دو دندان جلو فانتین کنده شده بود.

چهل فرانک را به مون فرمی فرستاد.

این نیرنگی بود که تئاردیه‌ها برای تحصیل پول بکار برده بودند. کوزت

مريض نبود.

فانتین آینه‌اش را از پنجره بیرون انداخت. از مدت درازی پیش اتاق سابقش را که در طبقه دوم عمارت بود ترک گفته و در یک اتاق زیر شیروانی که درش فقط با یک گیره بسته میشد جایگزین شده بود. این اتاق حفری بود که سقفش در ته اتاق با کف آن تشکیل زاویه میداد و هر لحظه سر با سقف آن مصادم میشد. فقیر، به پایان اتاقش نیز مانند پایان سرنوشتش نمیتواند برود مگر آنکه بیش از پیش سرخم کند. دیگر تختخوابی نداشت. فقط پلاسی برایش مانده بود که آنرا رواندا از خود مینامید و تشکی که بر زمین افتاده بود و یک صندلی حصیر در رفته. گلدان کوچکی که داشت در گوشه‌ای خشکیده و فراموش شده بود. در گوشه دیگر یک کوزه جای کره بعنوان ظرف آب بود، که در زمستان یخ می‌یست، وسطوح مختلف آب نشان شده با حلقه‌های یخ، مدتی دراز بر دیواره آن مینامد. شرم از دست داده بود، ظرافت را هم از دست داد. آخرین نشانه. با کلاههای چرکین از خانه بیرون میرفت. خواه از کمی وقت یا از لقیدی، دیگر زیر پوت‌هایش را وصله نمیکرد. هر چه پاشنه جورابش پاره‌تر میشد، ساق آنرا بیشتر بدرون کفش فرو میبرد. این از چین‌های عمودی جوراب دانسته میشد. کمربند قدیمی و مستعملش را با تکه‌های چلوار وصله میکرد که با اندک حرکت پاره میشد. کسانی که از وی طلبکار بودند «باز به اسارش در می‌آوردند» و هیچ راحتش نمیکذاشتند. در کوچه با آنان مصادف میشد، در یلکان با آنان مصادف میشد. چه بسا شب‌ها که با گریستن و یا با فکر کردن به سحر میرساند. چشمانش بسیار درخشان بود و درد شدیدی در شانه‌اش، نزدیک بالای گرده، متمایل به سمت چپ احساس میکرد. بی‌اندازه سرفه میکرد. بابا مادرش را به شدت دشمن میداشت اما لب به شکایت نمیکشود. در شبانه‌روز هفده ساعت دوزندگی میکرد، اما یک مقطعه کار امور زندان که زندانیان را با امتنا قصه بکار و امید داشت ناگهان تقلیلی در اجرت کارگران داد و در نتیجه دستمزد روزانه زنان کارگر آزاد از قبیل فانتین را به روزی نه‌شاهی رساند، هفده ساعت کار و نه‌شاهی اجرت! طلبکارانش در آن موقع بیش از همیشه بیرحم بودند. سمسار که تقریباً همه اثاثی را که به فانتین فروخته بود پس گرفته بود و باز هم خود را طلبکار میدانست به وی میگفت: «بیشرف، پول مرا چه وقت خواهی داد؟» خداوند! از جانش چه میخواستند! - خود را از هر طرف مورد حمله میدید و رفته رفته حالت عجیبی مانند خوی حیوان وحشی در نفسش ایجاد میشد و توسعه می‌یافت. در آن اوان تناردیه برایش نوشت که تاکنون بی‌اندازه نجات به خرج داده است و بیش از این نمیتواند در انتظار بنشیند، باید فوراً صد فرانک برایش فرستاده شود، وگرنه کورت کوچک را که نگاهش از آن ناخوشی بزرگ کاملاً باقی است از خانه‌اش خواهد راند تا از سرما از پیاده‌روی، هر چه بر سرش می‌آید بیاید و اگر دلش بخواهد بمیرد. فانتین فکر کرد: «صد فرانک! اما کجاست آن کار که روزی صد شاهی اجرت داشته باشد؟»

با خود گفت، برویم، باقی را بفروشیم.

بدبخت رفت زن همه‌جایی شد.

- ۱۱ -

هیسسی مارا آزاد کرده است

این سرگنشت فانتین چیست؟

این، سرگنشت جمعیت بشری در حال برده خریدن است.

از که! از بینوایی.

از گرسنگی، از سرما، از تنهایی، از بیکسی، از استیصال. چه سودای دردناک!

یک جان به یک لقمه نان. بینوایی عرضه میکند، اجتماع میخرد.

قانون مقدس مسیح بر مدنیت ماحکومت میکند اما هنوز در آن نفوذ نکرده است.

گفته میشود که برده فروشی از تمدن اروپا نابود شده است. این يك اشتباه است. همچنان

هست. اما فقط بر زنان تحصیل میشود، و فحشاء نام دارد.

سنگینیش بر زن، یعنی بر لطف، بر درخت، بر زیبایی، بر مادری تحمیل میشود.

این، برای مردان، از کمترین موجبات شرمساری نیست.

در این مرحله از این ماجرای دردناک که اکنون هستیم، دیگر در «فانتین» از

آنچه سابقاً بود اثری نمانده است. با لجن شدن مرمر شده است. هر کس دست به او زند

سردش میشود. او میآید، میگردد، به شما تن در میدهد و شما را نمیشناسد؛ چهره‌ی است

عاری از شرف و سخت. زندگانی و نظام اجتماعی آخرین کلمشان را به‌وی گفته‌اند. آنچه

باید بر سرش آید بر سرش آمده است. همه بلیات را دیده، از همه جهت رنج برده، همه

چیز را از دست داده و به همه چیز گریسته است. تسلیم شده است با تسلیمی که شبیه به

لاقیدی است همچنانکه مرگ شبیه به خواب است. دیگر از هیچ چیز پرهیز نمیکند.

دیگر از چیزی نمی‌ترسد. هر ابر تاریک، بر او فرو افتد و هر اقیانوس از سرش بگذرد!

برای او چه اهمیت دارد! این اسفنجی است آغشته به آب.

لااقل او خود چنین می‌پنداشت، اما این اشتباه است که شخص تصور کند که

میتواند به پایان سرنوشتی پی‌برد و به عمق هر چیز که باشد برسد.

درینا! این مقدرات که چنین آشفته در جریانند چیستند؟ کجا میروند؟ چرا چنینند؟

کسی که این اسرار را میداند از پشت پرده آگاه است.

او یگانه است. خدا نام دارد.

- ۱۲ -

بیکارگی مسیو باماتا بوا

در همه شهرهای کوچک، خصوصاً در مونتروی سورمر، يك طبقه از جوانان

هستند که هزار و پانصد لیور درآمدشان را در شهرستان به همان وضع خرج میکنند که

جوانانی نظیر آنان در پاریس دوست هزار فرانک در سال می‌بلندند. اینان موجوداتی هستند از نوع بزرگ «خشتی» بی سرو پا، طفیلی، بی‌مصرف، که اندکی زمین، اندکی حماقت و اندکی هوش دارند، که اگر در یک سالن وارد شوند یک روستایی بشمار می‌آیند، اما در میخانه خود را از اشراف می‌شمارند؛ که می‌گویند، چمن‌های من، جنگلهای من، رعایای من؛ که برای اکثری‌های تئاتر سوت می‌زنند برای اثبات آنکه اهل ذوقند، با افسران پادگان زدوخورد می‌کنند برای نشان دادن آنکه مردان جنگینند؛ به شکار می‌روند، دود می‌کشند، خمیازه می‌کشند، باده می‌نوشند، بوی توتون می‌دهند، بیلیارد بازی می‌کنند؛ پیاده شدن مسافران را از دلیجان می‌نگرند، در کافه زندگی می‌کنند، در مسافر خانه ناهار می‌خورند، سگی دارند که زیر میز استخوان می‌چود و مترسی دارند که روی میز بشقاب می‌گذارد، هر یکشاهی به‌جانشان بسته شده است، در پیروی از «مد» می‌بالند می‌کنند، «تراژدی» را تمجید می‌کنند، زنان را تحقیر می‌کنند، چکمه‌های کهنه خود را بکار می‌بندند، رسوم لندن را از طریق پاریس، و رسوم پاریس را از راه «پونت آمرون»^۱ تقلید می‌کنند، در بلاهت پیر می‌شوند، گارنمی‌کنند، به هیچ‌کار نمی‌آیند و ضرر بزرگی هم برای چیزی ندارند.

آقای فلیکس تولومیهس اگر در ولایت خود می‌ماند و هرگز پاریس را نمی‌دید یکی از این مردان میشد.

اگر متمولتر باشند گفته میشود، از آراستگانند، اگر فقیرتر باشند گفته می‌شود، از لاابالیانند. اما به‌سادگی باید گفت که بیکاره‌اند. بین این بیکارگان، عده‌یی ملال‌انگیز، جمعی ملول، برخی خیالیاف و یک عده مسخره‌اند.

در آن زمان، مرد آراسته مرکب بود از یک یقه بزرگ، یک کراوات بزرگ، یک ساعت بغلی با زنجیر و آویز، سه جلیقه که رویهم پوشیده می‌شد برنجهای مختلف، آبی و قرمز در زیر، قبایی همرنگ زیتون، کوتاه به شکل دم ماهی با دو ردیف تکه تکه تفره که چسبیده بهم دوخته می‌شد و تا روی شانه می‌رسید، یک شلوار زیتونی اما روشن‌تر، و روی دوخت دو طرفش عده نامحدودی نوار اما همیشه طاق، متفاوت از یک تا یازده، حدی که هرگز از آن تجاوز نمی‌کرد. به مجموع اینها یک جفت نیم چکمه بانل‌های کوچک بیاشته، یک کلاه بلند باله‌های باریک، موهای انبوه، یک تعلیمی درشت، و تکلمی آراسته به مضامین «پوتیه»^۲ بیغزاید، مهمیزها و سبیل‌ها را هم روی همه به حساب آورید. در آن زمان بعض سبیل‌ها معنی بورژوا می‌بخشیدند و بعض مهمیزها معنی پیاده.

آقایان آراسته شهرستانها مهمیزهای بلندتر داشتند و سبیل خشن‌تر.

زمان کشمکش جمهوری‌های امریکای جنوبی با پادشاه اسپانی و نزاع «بولیوار»^۳

۱ - یکی از زیباترین شهرهای لورن فرانسه.

۲ - شارل پوتیه آکثر فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۷۷۵)

۳ - Bolivar مرد آزادی‌خواه آمریکای اسپانی که پس از مسافرت‌هایی بفرانسه و ایتالیا به میهنش بازگشت تا در جنگ استقلال امریکا شرکت جوید و آنجا با ژنرال‌های اسپانیایی جنگید، از «ونزوئلا» و «کولومبیا» عبور کرد، سال ۱۸۱۰ ←

با «موریلیو»^۱ بود. کلاههای لبه‌باریک علامت شاه‌پرستی بود و «موریلیو» نامیده میشد؛ آزادی‌طلبان کلاههای لبه پهن موسوم به «بولیوار» برمیگذاشتند.

باری، هشت یا ده ماه پس از وقایعی که در صفحات قبل نگاشته شد، در یکی از نخستین روزهای ژانویه سال ۱۸۲۸، یک عصرکه بامدادش برف باریده بود، یکی از این بیکاره‌ها، یک مرد «روشن‌فکر» بدلیل آنکه کلاه «موریلیو» بر سر داشت، گرم و نرم پیچیده شده در یکی از معانتهای بزرگی که در هوای سرد «مد» را تکمیل میکردند با اذیت کردن زنی تفریح میکرد که با لباس بال و کلاملا دکته و سر آراسته بمقداری گل یشت شیشه‌های کافه افسران ول میگشت. این آقای آراسته سیکار میکشید، زیرا که محققاً این کار مد بود.

هر دفعه که این زن از جلوش میگشت و دهان پر دوش را با کلامی زهر آگین که خود کنایه‌ی شیرین و مسرت‌آورش میانگاشت بر چهره او خالی میکرد، مثل، «چقدر که تو زشتی! ممکنه که خودتو قایم کنی... تو که دندان نداری و غیره غیره...» این آقای آراسته مسیو «باماتاوا» نامیده میشد. زن، شبح مغموم آراسته به گل، که روی برف میرفت و میآمد جوابی باو نمیداد، نگاهی هم باو نمیکرد، بی‌اعتناء به این حرفها از گردش خود دست برنمیداشت، با نظمی تیره، مانند سربازی که مجبور باشد دعامد از زیر ضربات تازیانه‌ی بگذرد هر پنج دقیقه یک دفعه از روی برف و از زیر باران یاهوگویی میگشت. این کم اثر بودن، قطعاً نیشی به مرد بیکاره زد و او با استفاده از لحظه‌ی که زن باز میگشت دنبالش با قدم گرگ و با خفه کردن خنده خود پیش رفت، خم شد، از روی سنگفرش مشی برف برداشت و آنرا بسختی پشت گردن زن میان دو شانه برهنه او فرو برد. زن غرشی برآورد. برگشت و مثل یک ماده پلنگ جست، خود را روی مرد انداخت، ناخنهایش را در گونه‌های او فروبرد با موحت‌ترین کلماتی که ممکن است از دهان سربازان گارد در میان جوی فرو ریزد. این فحشها که با صدایی گرفته از عرق نوشیدن، قی میشد به زشتی از دهانی بیرون می‌آمد که براستی دو دندان از جلو نداشت. این فانتین بود.

از سروصدایی که برپا شد افسران دسته‌جمعی از کافه بیرون آمدند. راه‌گذران نیز جمع شدند و دایره وسیعی خندان، و پریهاو، گفزانان، پیرامون این طوفان تشکیل یافت که مرکب بود از دو موجود که بزحمت یک مرد و یک زن در آن باز شناخته می‌شدند. مردی که دست و پا میزد، کلاهی بر زمین افتاده بود، و زنی در حال لگد زدن و مشت زدن، بی‌کلاه، زوزه‌کنان، بی‌دندان، بی‌مو، مرده رنگ از خشم، مخوف، ناگهان مردی بلندقد پتندی از میان جمعیت بیرون آمد، زن را از نیم تنه

→ استقلال «پرو» را اعلام داشت و در جنوب این سرزمین کشور جدیدی با اسم «بولیوی» تأسیس کرد. در چند مورد بریاست جمهوری دعوت شد اما چون متهم به تمایل به استبداد بود مکرر از قبول اقتدار امتناع ورزید تا دفع تهمت از خود کند. این مرد شجاع به سال ۱۸۳۰ درگذشت.

۱ - Morillo کنت قرطاجنه و ژنرال اسپانیایی که مردی شجاع و بیروزمند بود اما چندان نوبت که مأمور امر یکای اسپانیول شد از بولیوار شکست خورد (۱۸۳۲-۱۷۷۷).



مشتی برف برداشت و آنرا پشت گردن زن میان دوشانه عریان او نهاد

اطلسی گل آلودش گرفت و به او گفت: با من بیا !
 زن سر بلند کرد؛ صدای خروشان خاموش شد. فروغ از چشمانش ناپدید
 شده بود، چهره مرده رنگش پریده رنگتر گشته بود و با ریشی بی از وحشت میلرزید.
 ژاور را شناخته بود.
 مرد آراسته، برای گریختن از معرکه، از پیش آمد استفاده کرده بود.

-۱۳-

حل بعض مسائل مربوط به پلیس شهرداری

« ژاور » جمعیت را کنار زد، دایره را شکست و با قدمهای بلند سوی دفتر
 پلیس که در انتهای میدان بود راه افتاد در حالی که زن بینوا را دنبالش میکشاند.
 زن تسلیم محض بود و بی اراده با او میرفت. نه زن کلمه‌یی میگفت نه ژاور. گروهی
 از تماشاگران با منتهای مسرت، مثل گویان از دنبال میرفتند. بینوایی بی پایان، فرصت
 مناسبی برای ابراز وقاحت.

بمحض رسیدن بنقش پلیس که سالونی بود پست‌تر از کف زمین، گرم شده با
 یک بخاری دستی و نکهبانی شده با یک پاسگاه، و درشیشه دار و نرده دارش یکوجه
 باز میشد، « ژاور » در را گشود و با فانتین وارد شد، در را پشت سرش خلاف میل
 کنجکاوان که هجوم آورده بودند بست، و اینان پس از بسته شدن در روی پنجه‌های پابند
 شدند، پشت‌شیشه که هیچکس نکهبان جلو آن موجب زحمت بود گردن دراز کردند و کوشیدند
 تا چیزی ببینند. حس کنجکاو یک نوع شکم پرستی است. دیدن بمنزله دریدن است.
 چون وارد شدند، فانتین پیش رفت، در گوشه‌یی افتاد، بی حرکت و ساکت،
 چمباتمه زده، مانند سنگ کتک خورده‌یی که میترسد.

گروهیان پاسگاه شمع‌دانی آورد و روی میز گذارد. ژاور نشست. از جیبش
 یک برگ کاغذ تمبردار بیرون کشید و بنوشتن پرداخت.

این طبقه از زنان بموجب قوانین ما، یکسره بدست اختیار پلیس سپرده
 شده‌اند. پلیس بدلبخواه خود با آنان رفتار میکند، هر طور که مصلحت دید تنبیهشان
 میکند، و دو چیز حزن‌انگیز را که این زنان بینوا « پیشه خود » و « آزادی خود »
 می‌نامند از آنان باز میگیرد. ژاور مردی دل‌سخت بود؛ زیر چهره خشنش هیچ اثر
 از تالم دیده نمیشد. با اینهمه مطلقاً مستغرق بنظر میرسید. لحظه‌یی بود که بی آنکه
 کنترل‌ولی در کار باشد اما با همه باریک‌بینی‌های یک وجدان سخت‌گیر، قدرت خطیر
 قانونش را بکار می‌برد. در این لحظه احساس میکرد که چهارپایه پلیسش مستند دادگاه
 است. قاضی‌گری میکرد، حکم میکرد و محکوم میکرد. هر آن اندیشه را که ممکن
 بود در روحش داشته باشد به کمک کلام بزرگی که انجام میداد می‌طلبید. هر چه بیشتر
 در کار این دختر مطالعه می‌کرد، بیشتر خود را طغیان رسیده می‌یافت. محقق بود

که به چشم خود وقوع جرمی را دیده است. به خوبی دیده بود که آنجا، میان کوچه، هیئت اجتماع در لباس يك ملاك دارای حق انتخاب کردن، مورد فحاشی و حمله مخلوقی خارج از اجتماع قرار گرفته است. يك فاحشه يك آزاده مرد را كتك زده بود. این چیزها را دیده بوده. ساکت نشسته بود و مینوشت.

چون نوشتنش تمام شد زیر نوشته را امضاء کرد، کاغذ را تا کرد، آنرا به گروهبان پاسگاه داد و به وی گفت: سه مرد بردارید و این زنکه را به بازداشتگاه ببرید. سپس روبه فانتین کرد و گفت: «شش ماه آنجا خواهی بود.»

زن بیچاره لرزید و با داد و فریاد گفت:

«شش ماه! شش ماه زندان! شش ماه با روزی هفت شاهی درآمد؟ پس کوزت چه خواهد شد؛ دخترم! دخترم! آخر هنوز صد فرانك به تناردیه‌ها مقروضم، آقای بازرس، شما اینرا میدانید؟»

خود را روی سنگ فرش کف سالون که از چکمه‌های گل آلود همه این مردها خیس بود کشاند، بی آنکه ازجا برخیزد، دستها بهم وصل کرده، در حالیکه قدمهای بلند با زانوان برمیداشت.

میگفت: مسیو ژاور، از شما عفو میخواهم. بشما اطمینان میدهم که تقصیر ندارم. اگر از اول میبودید خودتان میدیدید! بخدای مهربان قسم میخورم که گناهی از من سرفزد. اول آن آقای بورژوا که اصلا نمی شناختمش برف در پشت من گذاشت! آخر وقتی که ما در کوچه عبور میکنیم، اینطور آرام، بی آنکه کسی را اذیت کنیم، کسی حق دارد برف توی تنمان بریزد؟! این از حال طبیعی خارجم کرد. يك خرده مریضم، می بینید که؟ بعلاوه مدتی بود که بمن بندگویی میکرد؛ تو زشتی، تو دندان نداری! خودم خوب میدانم که دیگر دندان ندارم! اما من هیچ کار نمیکردم! بخود میگفتم: این يك آقا است که تفریح می کند. نسبت باو با ادب بودم، باهش حرف نمیزدم. در این موقع بود که برف توی تنم گذاشت. آقای ژاور! آقای بازرس خوب من! آیا کسی آنجا نبود که دیده باشد و حالا بشما بگوید که من راست میگویم؟ شاید من بد کردم که اوقاتم تلخ شد. شما میدانید که در لحظه اول انسان نمی تواند اختیار خودش را داشته باشد. آتشی می شود. بعلاوه چیزهای سردی در پشتتان بگذارند، موقمی که اصلا منتظر همچو چیزی نیستید! من خطا کردم که کلاه آن آقا را خراب کردم. اما چرا آن آقا رفت؟ اگر نرفته بود ازش عذرخواهی میکردم. اوه! خدا، برای من هیچ اهمیت ندارد که از او عذر بخواهم. مسیو ژاور، امروز، این دفعه ببخشیدم. گوش کنید شما اینرا نمیدانید، در زندان بیش از روزی هفت شاهی به آدم نمی دهند. این تقصیر دولت نیست، اما روزی هفت شاهی بیشتر نمیدهند و خوب فکر کنید که من باید صد فرانك بدهم و گرنه بچهام را پس خواهند فرستاد. ای خدای من، نمیتوانم بچهام را پیش خودم نگاهدارم. کاری که من میکنم آنقدر پست است! وای وای، کوزت من! این فرشته کوچولوی حضرت مریم مهربان من، چه خواهد شد، این نازنین طفلک من! الان بشما میگویم: اینها تناردیه‌ها هستند، مسافر خانه چینند، دهاتینند، حرف حساب سرشان نمیشود. پول لازم دارند. مرا بزدان نیندازید! می بینید، این یک بچه کوچولو است که ممکن است بگذارندش سرجاده بزرگ، هر

طور میتوانی برو، سرسياه زمستان، باید بهمچو چیزی رحم کرد، مسیوژاور خوبم! اگر یک خرده بزرگتر میبود، خرچ زنگیش را درمی آورد، اما نمیتواند در این سن، من باطناً زن بدی نیستم. لشی و شکم پرستی مرا اینطور نکرده. من عرق خورده ام، این از بینوایی است. عرق را دوست نمی دارم، اما این آدم را گنج میکند. وقتی که من خوشبخت تر بودم، ممکن بود بپایند دولابچه هام را ببینند، آنوقت میدیدند. که من زن عشوه یی نامرتبی نیستم. زیرپوش داشتم، یکدعالم زیرپوش. بمن رحم کنید مسیوژاور!

فانتین بدین گونه حرف میزد، قامت دوتا شده، در تکان از ناله کور شده از اشک، گلو برهنه، دستها درهم پیچیده، سرفه های خشک و کوتاه بر لب، تجمع کنان، بسیار ملایم، با صدای احتضار. درد بزرگ بمنزل شماعی ملکوتی و مخوف است که بینوایان را تغییر شکل می دهد. در این لحظه فانتین باز زیبا شده بود. گاه بگاه ساکت میشد و با رقت بسیار پایین ردنگوت جاسوس شهربانی را می بوسید. با این وضع می توانست قلبی را که از سنگ خارا ساخته شده باشد نرم کند، اما هیچکس نمیتواند یک قلب چوبی را برقت آورد.

ژاور گفت: بس است! هرچه گفتم شنیدم! همه حرفات تمام شد؛ حالا پیش بیفت! باید ششاه باشی! شخص خدا هم نمیتواند در این خصوص کاری کند. بشنیدن این کلام پرابهت، «شخص خدا هم نمیتواند در این خصوص کاری کند» فانتین دانست که حکم صادر شده است.

روی خود افتاد وزیر لب گفت:

— الامان!

ژاور پشت باوگرداند.

سربازان بازوی زن را گرفتند.

از چند دقیقه پیش یک مرد بی آنکه کسی دیده باشد وارد سالن شده بود. وی در را بسته پشت بآن ایستاده و تضرعات یاس آمیز فانتین را شنیده بود.

درآندم که سربازان دست بر آن بدبخت که نمی خواست برخیزد، نهادند. این مرد يك قدم پیش نهاد، از تاریکی بیرون آمد و گفت:

— صبر کنید! بی رحمت.

ژاور سربلند کرد و مسیو مادلن را شناخت. کلاه از سر برداشت، و با يك نوع دستپاچگی خشم آلود گفت:

— ببخشایید، آقای شهردار...

این کلمه، آقای شهردار، اثر غریبی در فانتین بخشید. مانند شبحی که از زمین بیرون جهد، يك حرکت ازجا جست. با دودستش سربازان را کنارزد، مستقیماً و پیش از آنکه کسی بتواند جلوش را بگیرد روبه مسیو مادلن رفت. خیره دراونگریست و با وضعی منقلب بانگ برآورد:

— آه! پس این تویی که آقای شهردار هستی!

پس بقیه خندید، و تف به روی او انداخت.

مسیو مادلن چهره پاك کرد و گفت:

- ژاور بازرس، این زن را آزاد کنید.

ژاور خود را در شرف دیوانه شدن یافت. در این لحظه، پیاپی، و تقریباً مخلوط درهم، شدیدترین انقلاباتی را که در همه عمرش چشیده بود احساس می‌کرد. مشاهده اینکه يك فاحشه بر چهره يك شهردار تفکند چیزی چنان شنيع بود که وی در محو فکری بطور مبهم تقارن زشتی بین آنچه این زن بود و آنچه این شهردار ممکن بود باشد برقرار می‌ساخت، پس آنگاه باهول و هراس در خلال این سوء قصد خارقالعاده نمی‌دانم چه چیز کمال طبیعی مشاهده می‌کرد. اما وقتی که دید این شهردار، این صاحب منصب عالی رتبه دولت، به آرامی چهره پاک کرد و گفت: «این زندا آزاد کنید» حالتی چون خیرگی از حیرت بر او چیره شد، نیروی تفکر و نیروی تکلم بیک اندازه از او سلب شد. تمجیش از منتهی درجه امکان نیز گذشته بود. ساکت ماند.

این کلام، ضربتی که کمتر از این غریب باشد بر فانتین وارد نیاورده بود. وی بازوی عریانش را بلند کرد و مثل کسی که ارتعاش مانع از ایستادنش باشد کلید بخاری را گرفت. در این حال اطرافش را می‌نگریست و مثل اینکه با خود حرف می‌زند با صدای پست به گفتن پرداخت.

- آزادم کنند؟ بگذارند بروم؟ شش ماه به زندان بروم! که بود که این را گفت؟!

ممکن نیست کسی همچو چیزی گفته باشد. من بدستیدم، امکان ندارد این شهردار عفریت گفته باشد! شما بودید مسیو ژاور نازنینم که گفتید می‌آزاد کنید؟ او! ملاحظه می‌کنید! الان شما می‌گوییم، بعد شما اجازه خواهید داد که بروم. این شهردار عفریت، این شهردار کهنه جنایتکار، اوست که علت همه این چیزهاست، تصور بفرمایید مسیو ژاور، این مرا بیرون کرد! بدلیل یک دسته پتیاره که در کارخانه حرف مفت می‌زنند. آیا این فحیح نیست! بیرون کردن دختر فقیری که با شرافت کار می‌کند! آنوقت من دیگر درآمد کافی نداشتم و همه بدبختی‌ها بمن رو آورد... اولاً که اصلاحاتی لازم بوده است که این آقایان پلیس بایستی بعمل آورده باشند، و این کار، مقاطعه‌گران زندانها را از بند کردن به بیچارگان منع می‌کرد. الان برای شما شرح می‌دهم، ملاحظه بفرمایید، شماروی دوازده شاهی از پیراهن دوزی به دست می‌آوردید، این، به نه شاهی تنزل می‌کند، دیگر وسیله زنجیری کردن نیست. پس باید آدم آنچه که می‌تواند، بشود. من کوزت کوچولوم را داشتم، پس کمالاً مجبور بودم که زن بدی بشوم. حالا شما می‌فهمید که همین شهردار گدا است که همه این‌ها را بر سر من آورد. بعد از آن من کلاه آن آقای بورژوا را جلوی کافه افسران لگد کردم، اما او تمام پیراهن مرا با برف از پی برد. ما و امثال ما چیزی بکنست لباس ابریشمی برای شب نداریم. ملاحظه می‌کنید، من هرگز عمداً بد نکردم، راست می‌گویم مسیو ژاور، و من درهمه جا زنهایی می‌بینم به مراتب شریکتر از خودم که به مراتب خوشبخت‌تر از منند. ای مسیو ژاور، شما بودید که گفتید مرا ول کنید، نیست؟ از همه جا تحقیق کنید، از صاحب خانه‌ام بپرسید، حالا من سر موعد پول می‌دهم؛ همه بشما خواهند گفت که من با دلم، او! خداوند مرا ببخشايد، بی توجه، بخاری دست زدم و دود راه افتاد.

مسیو مادلن بادقت بی پایان گوش به فانتین داشت. هنگامی که فانتین حرف می‌زد

اودست درجیب جلیقه‌اش برده، کیف پولش را بیرون کشیده و سر آنرا گشوده بود. کیف خالی بود. آنرا دوباره درجیب گذاشته بود. بهفانتین گفت:

– گفتید چقدر مقرر شد؟

فانتین که جز به زاور نمی‌گریست سر بطرف مادرلن گرداند و گفت:

– مگر من یا تو حرف می‌زنم!

سپس روبه‌سر بازان کرد و گفت:

– بگویید ببینیم، شما همه، خوب دیدید که چطور بروی تو، شما، او، تف

کردم؟ آه کهنه جنایتکار بندشهر دار! اینجا آمده‌یی برای آنکه مرا بترسانی؟ اما من از

تو نمی‌ترسم! از مسیو ژاور می‌ترسم! از مسیو ژاور نازنینم می‌ترسم!

ضمن گفتن این کلمات بطرف بازرس برگشت:

– با این ترتیب ملاحظه می‌کنید آقای بازرس، انسان باید عادل باشد. من

می‌فهمم که شما عادل هستید، آقای بازرس. درحقیقت، این بسیار ساده است، یک مرد

تفریح می‌کند از اینکه قدری برف در پشت یک زن بگذارد؛ این بخنده‌شان می‌

انداخت، افسرها را؛ بالاخره باید اینها با چیزی سرشان را گرم کنند؛ و ما امثال ما

آنجا هستیم تا اسباب تفریح‌شان باشیم، چه می‌شود! آنوقت شما، شما سر می‌رسید،

مجبورید نظم را برقرار کنید، زن خطاکار را همراهی آورید، اما چون قدری فکر می‌

کنید، چون مرد خوبی هستید، می‌گویید آزادم کنند، این بخاطر بچه‌است، برای آنکه

شش‌ماه در زندان بودن ازغذادادن بچه‌ام یازم می‌دارد. فقط دیگر از این کارها نکن

بی‌شرف! او؟ چشم، دیگر از این کارها نخواهم کرد، مسیو ژاور! حالا هرکس هرچه

می‌خواهد بامن بکند، من هیچ حرکت نخواهم کرد. فقط امر و ملاحظه می‌کنید، فریاد

زدم برای آنکه این خیلی اذیتم کرد، هیچ منتظر این برف آن‌آقا نبودم، بعلاوه،

بشما گفتم، من حالم خیلی خوب نیست، سرفه می‌کنم، اینجا در معده‌ام چیزی مثل گلوله

دارم که آتش می‌زند، و طبیب بمن گفت، «مواظب خودتان باشید». ببینید، دست

بزنید، دستتان را بفهید، نترسید، همین‌جاست.

دیگر گریه نمی‌کرد، صدایش نوازش آمیز بود، روی گلوی سفید و نازکش دست

درشت ژاور را تکیه می‌داد و لبخند زنان باو می‌نگریست.

سپس ناگهان، پیرشنگیهای لباسش را مرتب کرد، چین‌های پیراهنش را که

چون کشیده شده بود تا محاذات زانو بالا آمده بود پایین انداخت، بطرف در راه افتاد.

در حالی که بانیچه صدا، همراه با سر فرود آوردن دوستانه بر بازان می‌گفت:

– بچه‌ها! آقای بازرس فرمودند که مرا ول کنند، من هم می‌روم.

و دستش را بردستگیر در نهاد. اگر یک قدم دیگر بر می‌داشت در کوچه بود.

ژاور تا آنم برپا مانده بود، بی‌حرکت، چشم دوخته بزمین، ناآموزن میان

این صحنه، مثل مجسمه‌یی که از جای خود برکنارش کرده باشند و منتظر باشد تا در

گوشه‌یی جایز دهند.

صدای دستگیر در او را بخود آورد. سر برداشت با وضعی آمارانه، وضعی که

قدرت هر چه در مرحله پایین تر باشد موختر جلوه می‌کند، یعنی اگر در حیوان

وحشی یافته شود درنده‌اش می‌کند، و اگر در مردم دون‌همت باشد سفاکشان می‌سازد.

بانکه برآورد، گروه‌بان! مگر نمی‌بینید که این لکاته دارد می‌رود! که بشما گفت که بگذارید برود؟
مادلن گفت: من .

فانتین به صدای زاور لرزیده، و مانند دزدی که در حال سرقت می‌ش را گرفته باشند دستگیره را رها کرده بود. چون صدای مادلن را شنید سرگرداند و از آن پس بی‌آنکه کلمه‌ی بر زبان آورد، و هم بی‌آنکه بگذارند نفسی به آزادی از سینه‌اش خارج شود نگاهش نوبه به نوبه از مادلن بطرف زاور و از زاور سوی مادلن میرفت، بر حسب آنکه این یکی حرف می‌زد یا آن دیگری.

محققاً زاور در آن دم بایستی باصطلاح «از پاشنه در رفته باشد» تا بخود اجازه داده باشد که پس از اظهار شهردار مبنی بر آزاد کردن فانتین چنانکه دیدیم به گروه‌بان اعتراض کند. آیا چنان از خود بند رفته بود که حضور آقای شهردار را فراموش کرده بود؟ آیا سرانجام بخود اعلام کرده بود که محال است يك «مقام رسمی» چنین فرمان صادر کرده باشد، و بی‌هیچ شبهه آقای شهردار بی‌آنکه خود بخواند راجع به شخص دیگری چیزی گفته است؟ یا آنکه آید در مقابل ناروایی که از دو ساعت پیش دیده بود بخود می‌گفت که تصمیم خارق‌العاده‌ی گیرد و در این مورد لازم است که کوچک بزرگ شود، جاسوس بحاکم تبدیل یابد، يك مأمور پلیس يك قاضی گردد، و در این سرانجام شکفت، نظام اجتماعی، قانون، اخلاق، دولت، و هیئت اجتماع بالتمام در شخص او، زاور، تجسم یافته است؟

به حال هنگامی که می‌سومادلن کلمه «من» را بر زبان آورد و همه شنیدند، دیده شد که زاور بازرس، پریده رنگ، سرد، لب‌ها کبود، نگاه یأس‌آمیز، همه بدن بهیجان آمده از لرزشی ناپدیدار، رو به آقای شهردار، گرداند، و امر شکفت آنکه چشم پایین انداخت اما با صدای محکم به‌وی گفت:

— آقای شهردار، این غیر ممکن است.

می‌سومادلن گفت، چطور؟

زاور گفت، این بدبخت، بيك بورژوا فحش داده است.

می‌سومادلن با لحنی مسالمت‌آمیز، و آرام گفت، زاور بازرس، گوش کنید، شما مرد با شرفی هستید، و من بی‌هیچ اشکال می‌توانم مطلب را برای شما تشریح کنم. حقیقت امر اینست، وقتی که شما این زن را همراه می‌آوردید من از میدان می‌گشتم. هنوز چند دسته آنجا بودند. من تحقیقاتی کردم، همه چیز را دانستم، کسی که خطا کار بوده همان بورژوا بوده و طبق اصول مسلم پلیسی او بایستی بازداشت شده باشد.

زاور گفت،

— این بینوا، هم اکنون به آقای شهردار فحش داد.

می‌سومادلن گفت، این بمن مربوط است. دشنامی که بمن داده می‌شود شاید مخصوص خودم باشد. در این باره هر چه بخواهم می‌توانم بکنم.

زاور گفت. از آقای شهردار معذرت می‌خواهم. دشنامی که به شهردار داده‌شود مربوط بخود او نیست، مربوط به دادگستری است.

می‌سومادلن جواب داد، زاور بازرس، نخستین دادگستری، وجدان است. من

گفته‌های این زن را شنیدم. خود می‌دانم چه می‌کنم.
 ژاور گفت: اما، من آقای شهردار، نمی‌دانم چه می‌بینم.
 - پس خود را به اطاعت راضی کنید.
 - من مطیع وظیفه‌ام هستم. وظیفه من حکم می‌کند که این زن، شش ماه زندانی شود.

مسیو مادرلن با ملایمت جواب داد:
 - این را خوب گوش کنید. این زن يك روز هم زندانی نخواهد شد.
 ژاور چون این کلام جازم را شنید جرأت کرد سر بردارد و شهردار را خیره بشکود اما بالحنی که همچنان بی‌نهایت احترام آمیز بود به وی گفت:
 - متأسفم که در مقابل آقای شهردار مقاومت می‌ورزم. در مدت عمرم این اولین دفعه است اما ایشان از راه لطف اجازه خواهند فرمود متفکرشان سازم که من در حدود وظایفم هستم. من اکنون که آقای شهردار اینطور می‌خواهند، بموضوع مربوط به بورژوا اکتفا می‌کنم. من آنجا بودم. این زن بود که خود را روی مسیو باماتوبوا انداخت که انتخاب کننده و صاحب عمارت مهتابی‌دار سه طبقه زیبایی است که در نیش محوطه میدان، سراپا از سنگ تراش ساخته شده است. بالاخره چیزهایی در این دنیا هست! بهر حال، آقای شهردار، این کاری است از وظایف پلیس معابر که بمن مربوط است و من این زنکه، فانتین را بازداشت می‌کنم.
 در این موقع مسیو مادرلن بازوها بر سینه نهاد و با صدایی محکم که تا آن دم هیچ کس در شهر نظیرش را از وی نشنیده بود گفت:
 - موضوعی که راجع به آن صحبت می‌کنید مربوط به پلیس شهرداری است. مطابق مدلول صریح مواد نه، و یازده، و شانزده، و شصت و شش قانون اصول محاکمات جزایی من قاضی این امرم. حکم می‌کنم که این زن آزاد شود.
 ژاور خواست آخرین جهش را بکاربرد و گفت:

- اما، آقای شهردار...

- ماده هشتاد و يك قانون ۱۳ دسامبر ۱۷۹۹ راجع به بازداشت بی‌دادرسی را بشما یادآور می‌شوم...

- آقای شهردار، اجازه بدهید...

- بی‌حرف.

- با وجود این...

مسیو مادرلن گفت: بیرون بروید.

ژاور این ضربت را راست و رودرو، و مانند يك سرباز روس^۱ بر وسط سینه دریافت کرد. تعظیم غرابی به شهردار کرد و خارج شد.
 فانتین از جلو در کنار رفت و با حیرت وی را هنگام عبور نگرین است.

۱ - مقصود این است که سرباز روس با استقامت و پا فشاری می‌جنگد و هرگز پشت به میدان کارزار نمی‌کند و گلوله‌یی که او را هدف قرار دهد يك راست در سینه‌اش جای می‌گیرد.

اونیز در این موقع دستخوش انقلابی عجیب بود، دو قدرت متضاد را دیده بود که به خاطر او با یکدیگر نزاع کرده‌اند. مشاهده کرده بود که پیش‌چشمانش دهمرد که آزادیش را، زندگیش را، جانش را، و بچه‌اش را، در دست داشتند مبارزه کرده‌اند؛ یکی از این دهمرد بطرف ظلمتش می‌کشانند، و دیگری سوی روشنائیش می‌برد. در این مبارزه که فانتین با وحشتی متزاید تماشا کرده بود این دو مرد مانند دهموجود غیر بشری جلوه‌گر شده بودند. یکی از آن دومانند عفریتش سخن می‌گفت و دیگری چون فرشتهٔ رحمتش^۱. سرانجام فرشته بر عفریت چیره شده بود، و چیزی که فانتین را سراپا مرتعش می‌ساخت این بود که فرشته، این نجات‌دهنده، درست همان مرد بود که او خود بچشم دشمنی دروی می‌نگریست، همان شهردار بود که او مدت‌ها مسبب همه بدبختی‌های خوبیش می‌دانست، همان مادلن بود، و این مرد همان موقع که او به زشتی دشنامش گفته بود او را نجات می‌داد. پس آیا یکسره در اشتباه بوده است؟ آیا از این پس باید جانش را یکباره عوض کند؟... نمی‌دانست، می‌لرزید، بهت‌زده گوش می‌کرد، و وحشت‌زده می‌نگریست، و با هر کلمه که مسیومادلن می‌گفت احساس می‌کرد که در وجودش ظلمات موخش کینه محو می‌شود و در قلبش نمی‌دانم چه چیز حرارت بخش و وصف ناپذیر بوجود می‌آید که شباهت به مسرت و اعتماد و عشق دارد. چون ژاور بیرون رفت مسیو مادلن رو به فانتین گرداند، و با صدای آهسته، در حالی که مثل يك مرد محکم که نمی‌خواهد گریه کند به زحمت می‌توانست حرف بزند گفت:

- حرفهاتان را شنیدم. از آنچه گفتید چیزی نمی‌دانستم. باور می‌کنم که همه راست است و احساس می‌کنم که راست است. هیچ نمی‌دانستم که شما از کارگاههای من رفته‌اید. چرا شخصاً بمن رجوع نکردید؟ حالا گوش کنید: من بدهکار پیهاتان را خواهم پرداخت. دستور خواهم داد که پیهاتان را بیاورند یا شما پیش او خواهید رفت. اینجا یا درپاریس یا هر جا که میل داشته باشید زندگی خواهید کرد. من مخارج پیهاتان را و خودتان را برعهده می‌گیرم. اگر مایل باشید دیگر دست به هیچ کار نخواهید زد. هر اندازه پول که لازم داشته باشید بشما خواهم داد. وقتی که خوشبخت شوید با شرف خواهید شد. اینرا هم گوش کنید: از هم اکنون به شما اعلام می‌کنم، اگر همه چیز همانطور است که می‌گویید، و من هیچ شبهه در صحتش ندارم، شما تاکنون از پاکدامنی دوری نجسته‌اید و در پیشگاه کردگار زنی مقدس هستید. او! زن بیچاره!

این سعادت بیش از آن بود که فانتین قادر به تحملش باشد. کسرت را در کنار داشتن! از این زندگانی مفتضح رهایی یافتن! آزاد، متمول، خوشبخت، و با شرف با کسرت زندگی کردن! در محبوحهٔ بینوایی خود، ناگهان شکفتگی همه این حقایق بهشتی را بچشم دیدن! بانگاهی شبیه به نگاه بهت‌زدگان مردی را که اینگونه باوی سخن می‌گفت نگریست و فقط دوباره ناله از سینه‌اش بیرون آمد،

- او! او! او!

آنگاه زانوهایش خم شدند، جلو مسیو مادلن بزانو در افتاد، و او پیش از آنکه بتواند ممانعتی بعمل آورد احساس کرد که فانتین دستش را گرفته و لبان خود را بر آن نهاده است.

سپس فانتین مدهوش شد.

کتاب ششم

ژاور

- ۱ -

آغاز استراحت

مسیو مادلن دستور داد تا فانتین را به درمانگاهی که در خانه شخصی خود داشت انتقال دهند. آنجا او را به خواهران تارک دنیا سیرد که بسترش کردند. تبی آتشین فانتین را گرفته بود. قسمتی از شب را به هذیان گفتن و بلند حرف زدن گذراند. آنگاه ساکت شد و به خواب رفت.

روزی بعد نزدیک ظهر فانتین بیدار شد و صدای نفس کشیدن، بسی نزدیک به تختش شنید. پرده اش را کنار زد، و مسیو مادلن را دید که ایستاده است و چیزی را بالای سر او نگاه میکند. این نگاه سرشار از شفقت و حزن بود و حالت تضرع داشت. فانتین جهت نگاه او را با چشم دنبال کرد و دید که متوجه یک مجسمه مصلوب مسیح است که بر دیوار میخکوب شده است.

دیگر مسیو مادلن در چشم او تغییری شکل یافته بود. به نظرش میرسید که این مرد پوشیده شده در نور است. مادلن غوطه ور در مناجات بود. فانتین مدت درازی نگاهش کرد و جرأت نور زد از آن حال بیرونش آورد. سرانجام مجبوبانه به وی گفت:

- آنجا چه میکنید؟

از یک ساعت پیش مسیو مادلن در این اتاق منتظر بود تا فانتین بیدار شود. دستش را گرفت، نبضش را امتحان کرد و در جوابش گفت:

- حال شما چطور است؟

فانتین گفت: خوب است، خوابیده بودم. گمان میکنم که بهترم. چیز مهمی نیست.

مادلن چون حال او را پرسید، مثلاً اینکه چیزی جز نخستین پرش فانتین نشنیده است در جواب آن گفت:

- در پیشگاه شهادت آنجاست استغاثه میکردم.

و در فکرش گفت: از او برای شهادت می‌خواهم که اینجا است یاری می‌طلبیدم.

مسیو مادلن شب و صبح را به کسب اطلاعات گذرانده بود. در این موقع همه چیز را می‌دانست، از سرگذشت فانتین با همه تفصیل دلخراش به خوابی آگاه بود. به وی گفت:

— مادر بیچاره! شما بسیار رنج برده‌ید! او! غصه نخورید، اکنون دیگر شما توشه برگزیدگان را به دست دارید. اینگونه است رفتاری که آدمیان با فرشتگان می‌کنند. تقصیر خودشان نیست؛ نمی‌توانند جز این، راه دیگر پیش گیرند. اکنون بدانید، دوزخی که شما از آن بیرون می‌آید نخستین صورت آسمان است. مقدر بوده است که از آنجا شروع شود.

آهی طولانی از دل کشید. اما فانتین به روی او لبخند شیرینی میزد که فقط دو دندان از آن کم بود.

همان شب ژاور نامهربانی نگاشت. روز بعد شخصاً آن را به دفتر پست «مونتروی سورمر» داد. نامه برای پاریس بود و این جمله روی پاکتش خوانده میشد: **به دست «میو شاپویه» منشی آقای رئیس کل پلیس برسد.** چون واقعه دفتر پلیس در شهر شایع شده بود، مدیره دفتر پست و چند تن دیگر که عنوان این نامه را پیش از حرکت پست دیدند و خط ژاور را روی آدرس شناختند در دل گفتند: این استعفاء نامه‌اش است که فرستاده است.

اما میو مادلن بی تأخیر نامهربانی به تناردیه نگاشت. فانتین صدوبیست فرانک به آنان مقروض بود. مادلن سیصد فرانک به مون فرمی فرستاد و به تناردیه نوشت که با مازاد این مبلغ بیدرنگ بچه را به مونتروی سورمر نزد مادرش که در بستر بیماری افتاده است و منتظر او است بفرستد.

این موضوع باعث خیرگی تناردیه شد و به زنش گفت:

— بنام خود شیطنو! این بچه رو ول نکنیم. حالا دیگه کاکلی داره گاو شیرده میشه. چنین حدس می‌زنم که یک احمق، خاطر خواه مادرش شده.

آنگاه با مهارت صورت حسابی ترتیب داد که حاصل جمعش پانصد و چند فرانک می‌شد. ضمیمه این صورت حساب دو یادداشت تردید ناپذیر بمبلغ متجاوز از سیصد فرانک بود، یکی به امضاء یک پزشک و دیگری به امضاء یک داروفروش که هنگام بروز دوناخوشی بزرگ، او وین و آلما، دختران تناردیه‌ها را معالجه و مداوا کرده بودند. کوزت چنانکه گفتیم ناخوش نشده بود. اینجا فقط یک تغییر اسم بسیار کوچک صورت گرفت، تناردیه زیر یادداشت نوشت:

«از این مبلغ سیصد فرانک علی‌الحساب دریافت شده است.»

میو مادلن بیدرنگ سیصد فرانک دیگر فرستاد و نوشت: «عجله کنید و کوزت را بیاورید.»

تناردیه به زنش گفت: به عیسی قسم! این بچه رو ول نکنیم!

اما فانتین بهبود نمی‌یافت. همچنان در درمانگاه بود.

خواهران مقدس، در آغاز «این دختره» را نپذیرفته و مورد مواظبتش قرار نداده بودند جز بانفرت. هر کس نقوش برجسته «رنر»^۱ را دیده باشد آماس لپزیرین دوشیزگان عاقل را در حالی که به دختران دیوانه مینگرند به یاد می‌آورد. این تعقیر دیرین

« و ستال‌ها »^۱ نسبت به « آنبوبایی‌ها »^۲ یکی از بزرگترین غرائز طهارت زنا را نشان می‌دهد، خواهران تارک دنیا این احساس را با چیزهایی که دیانت بر آن می‌افزود آمیخته بودند. اما طی چندروز فانتین خلیج سلاحشان کرده بود. وی همگسونه سخنان شیرین با لطف و فروتنی میگفت و روح مادری که در وی وجود داشت دل‌ها را نرم میکرد. یک روز خواهران شنیدند که در خلال تب شدیدی میگوید:

« من زنی گناهکار بوده‌ام، اما وقتی که بچه‌ام پیشم آید معنیش این است که خدا مرا بخشوده است. وقتی که بد بودم نمیخواستم کوزتم را با خودم داشته باشم، نمی‌توانستم چشمان حیرت‌زده و حزن‌آورش را تحمل کنم. در صورتیکه فقط به خاطر او بود که بد میکردم و همین است که باعث میشد خدا ببخشايدم. وقتی که کوزت اینجا باشد من رحمت خداوند مهربان را احساس خواهم کرد. نگاهش خواهم کرد و دیدن این بیگناه اثر خوب در من خواهد بخشید. طفلك هیچ نمیداند. این يك فرشته است، ملاحظه میکنید خواهران عزیزم. در این سن هنوز بال‌وپرها نریخته است.

مسیو مادلن روزی دوبار به دیدنش میرفت و هر دفعه فانتین از او میپرسید:

– آیا بزودی کوزتم را خواهم دید؟

مادلن جواب میداد:

– شاید فردا صبح، حالا یا یکساعت دیگر خواهد رسید. منتظرش هستم.

و چهره پریده رنگ مادر درخشان میشد.

میگفت: چقدر خوشبخت خواهم شد.

گفتم که حال فانتین رو به بهبود نمیرفت. بعکس هفته به هفته بدتر میشد. مشقت برفی که میان دوشانه عریانش روی پوست بدنش چسبانده شده بود باعث انقطاع ناگهانی عرق‌ریزی بدن شده بود و بر اثر آن، بیماری هولناکی که از چند سال باینطرف در وی مزمن گشته بود بحدت آشکار شده بود. در آن زمان مطالعه و معالجه ناخوشی‌های سینه طبق تعلیمات نیکوی لائنهك^۳ تازه شروع شده بود. پزشك، گوش به قلب فانتین داد و سر جنباند.

مسیو مادلن از پزشك پرسید: چطور بود؟

پزشك پرسید: آیا این زن بچه‌یی دارد که مشتاق دیدارش است؟

مادلن گفت: آری.

– بسیار خوب، عجله کنید، هر چه زودتر بچه را بیاورید.

مسیو مادلن به لرزه درآمد.

فانتین از او پرسید: طبیب چه گفت؟

۱- دختران راهبه معبد «وستا» ربه‌النوع آنتی رومیان قدیم را «وستال» گویند و اسم «وستال» در ادبیات کنایه از دختران پاکدامن است.

۲- Ambubaies آنبوبایی‌ها زنانی بودند در روم قدیم که فی مینواختند و از لحاظ اخلاق به‌بدی مشهور بودند.

۳- Laënnec طبیب معروف فرانسوی که طریقه گوش کردن حرکات قلب و ریه را کشف کرد (۱۸۲۶ - ۱۷۸۱).

مادلن گفت، تأکید کرد که هر چند دوستش بچه‌ها بیاوریم و گفت که دیدار او سلامتتان را باز خواهد گرداند.

فانتین گفت: اوه! حق با اوست! اما آخر این تناردیه‌ها چه‌شان است که کوزت مرا نگاه داشته‌اند؟ اوه! کوزت می‌آید! بالاخره حالا است که سعادت را این همه نزدیک به خود می‌بینم.

با این همه تناردیه به قول خود «بچه‌ها ول نمی‌کرد» و صد‌ها بهانه عجیب می‌تراشید، کوزت قدری کسالت دارد و مسافرت در زمستان برایش خوب نیست. بعلاوه باز هم خرده قرضه‌هایی در محل هست که وی در صدد جمع‌آوری صورت‌حساب‌های آنها است، و غیره و غیره.

بابامادلن گفت: کسی را خواهم فرستاد تا کوزت را بیاورد. اگر لازم شود خودم خواهم رفت.

آنگاه این‌نامه را به تقریر فانتین نوشت و به امضاء او رساند.

«آقای تناردیه،

«کوزت را به حامل بپسارید.

«همه چیزهای جزئی به شما پرداخته خواهد شد.

«با تقدیم سلام و احترامات «فانتین».

در این‌ثناء حادثه دشواری روی نمود. ما تا آنجا که توانسته ایم تنه اسرار-آمیزی را که حیثانمان از آن ساخته شده است خوب بریده‌ایم، اما رگه سیاه تقدیر پیوسته در آن آشکار میشود.

- ۲ -

«ژان، چگونه ممکن است «شان» گردد

یک روز صبح مسیو مادلن در اتاق کلرش بود، سرگرم پیش‌انداختن بعض کارهای فوری شهرداری. تا اگر بخواهد بمسافرت «مون‌فرمی» مصمم شود تعویقی در امور رخ نهد. در این موقع به وی اطلاع داده شد که «ژاور بازرس» تقاضای ملاقات دارد. مسیو مادلن همینکه اسم ژاور را شنید نتوانست از ائیر نامطلوبی که این نام در دلش بخشید جلوگیری کند. از موقع حدوث قضیه دفتر پلیس، ژاور بیش از پیش از مسیو مادلن دوری جسته و مادلن یک بار دیگر هم او را ندیده بود.

گفت، بگویند بیاید.

ژاور داخل شد.

مسیو مادلن کنار بخاری نشسته، قلمی به دست گرفته، چشم به پرورنده‌ی درخته بود، آن‌را ورق میزد، چیزهایی یادداشت میکرد و در این پرورنده که حاوی صورت مجلس‌های امور خلاقی مربوط به پلیس معابر بود مطالعاتی می‌کرد. به ملاحظه ورود

«ژاور» تغییری در وضع خود نداد. نمیتوانست از تفکر در حال فانتین بیچاره خویشتن داری کنده، و سر دیودن به وی میپرازد.

ژاور با احترام به شهردار که پشت به سمت او داشت سلام کرد. مسیو مادرلن نگاهش نکرد و همچنان یادداشت برداشتن از پرونده اش را دنبال کرد.

ژاور دو یا سه قدم در اتاق پیش آمد و ایستاد بی آنکه سکوت را برهم زند. یک قیافه شناس که آشنایی با طبیعت ژاور میداشت، و این وحشی خدمتکار تمدن را، این ترکیب یافته عجیب از رومی و اسپارتی، از راهی و سر جوخگی را، این جاسوس محترز از دروغ گوئی را، این خبر چین بکر را از مدتی پیش به مطالع گرفته بود، یک قیافه شناس که نفرت پنهان و دیرین او را نسبت به مسیو مادرلن، و مجادله او را با شهردار در خصوص فانتین میدانست اگر در این لحظه ژاور را ملاحظه میکرد قطعاً با خود میگفت: «مگر چه واقع شده است؟» هر کس که با این وجدان مستقیم، روشن، صداقت پیسته، درستکار، خشن و درنده آشنایی میداشت در این موقع مسلم میدانست که یک حادثه عظیم درونی بر ژاور گذشته است. ژاور چیزی در جان خود نداشت که همان را عیناً بر چهره اش نداشته باشد. مانند افراد ناهنجاری بود که در معرض تغییری ناگهانی قرار گرفته باشند. هیچگاه قیافه اش از این غریب تر و غیر مترقب تر نبود، هنگام ورود، جلو مسیو مادرلن با نگاهی تمطیع کرده بود که هیچ اثر دشمنی و خشم و بدبینی در آن محسوس نبود، به فاصله چند قدم عقب صندلی شهردار ایستاده بود، و در این موقع همانجا خود را برپا نگاهداشته بود، با وضعی تقریباً منطبق با انضباط نظامی، با خشونت ساده و بارد مردی که هرگز نرم نبوده و همیشه بردبار بوده است؛ انتظار می کشید، بی آنکه کلمه بی گوید، بی آنکه حرکتی کند، با خضوعی واقعی و با تمکینی کامل تا آقای شهردار به دلخواه خود سربگرداند، آرام، موقر، کلاه بدست، چشم پایین انداخته به وضعی که حد وسط حالت یک سرباز در حضور افسرش و یک مقصد در پیشگاه قاضیش بود. همه احساسات و نیز همه خاطراتی که ممکن بود در او فرض کرد محو شده بود. دیگر بر چهره اش که چون سنگ خارا نفوذناپذیر و ساده بود جز حزن نکند هیچ دیده نمیشد. از همه وجودش یکنوع زبونی آمیخته با متانت، و نمیدانم چه فروماندگی جسورانه نمایان بود.

سرانجام آقای شهردار قلمش را بر میز نهاد، و نیم رخش را روبه او گرداند:

«خوب؛ چیست؟ چه خبر است ژاور؟»

ژاور لفظه بی چنانکه گفتمی حواسش را جمع میکند ساکت ماند، سپس با یکنوع ابهت حزن آمیز که باز هم تبانی با سادگی نداشت صدا بلند کرد و گفت:

«آقای شهردار، عملی از کسی سرزده که جرم است؟»

مسیو مادرلن پرسید: چه عمل؟

ژاور گفت: یک مأمور زیر دست دولت، در مراعات احترام یک صاحب منصب عالیمقام، با ناگوارترین وضع، قصور کرده است. چون این وظیفه من است، آمده ام

۱ - مقصود خشونت رومی، و وظیفه شناسی اسپارتی و پرهیز و پاکدامنی راهبی و اطاعت سر جوخگی است.

جریان واقعه را به اطلاع شما برسانم.

مسیو مادلن گفت: این مأمور کیست؟

ژاور گفت: من.

- شما؟

- بلی، من.

- صاحب منصبی که باید از این مأمور شاکی باشد کیست؟

- شما، آقای شهردار.

مسیو مادلن روی صندلیش راست نشست. ژاور، با وقار بسیار چشم دوخته به زمین، در پی کلام خود گفت:

- آقای شهردار، آمده‌ام از شما جداً خواهش کنم که برکناری مرا از دولت خواستار شوید.

مسیو مادلن میبھوت شد. دهان گشود تا چیزی بگوید، اما ژاور مهلتش نداد و گفت:

- خواهید گفت که من شخصاً بروم استعفا را تقدیم دارم؛ اما این کافی

نیست. استعفاء، کاری شرافت‌آمیز است. من خطا کرده‌ام. باید مجازات شوم. باید اخراجم کنند.

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آقای شهردار، شما امروز در دفتر پلیس، خلاف حق بامن به خشونت رفتار

کردید، امروز به حق چنین کنید.

مسیو مادلن گفت: آه! برای چه؟ این حرفهای بی سروتی چیست؟ چه معنی

دارد؟ عمل مجرمانه‌ای که شما نسبت به من مرتکب شده‌ید کدامست؟ به من چه

کرده‌ید؟ خودتان را متهم می‌کنید و میخواهید تغییر مأموریت دهید...

ژاور گفت: اخراج شوم.

مادلن گفت: خوب، اخراج شوید. نمی‌فهمم.

ژاور گفت: الان خواهید فهمید. آقای شهردار.

پس آنگاه آهی از ته دل برکشید و با صدایی همچنان سرد و غم‌آلود گفت:

- آقای شهردار، شش هفته پیش، پس از صحنه‌ای که به خاطر آن دختر اتفاق

افتاد، من متغیر بودم؛ شما را لو دادم.

لو دادید؟

- ژاور گفت: به رئیس پلیس پاریس.

مسیو مادلن که معمولاً بیش از ژاور نمی‌خندید به خندیدن پرداخت:

- لابد به عنوان شهرداری که دست‌اندازی در کارهای پلیس میکند؟

- نه، به عنوان یک جبر کار سابق.

رنکه از روی شهردار پرید.

ژاور که چشم از زمین برداشته بود گفت:

- بلی، اینطور گمان میکردم. مدت درازی بود که تصوراتی داشتم؛ یک

شبهت، تحقیقاتی که شما برای کسب اطلاع از حال یک خانواده در «فاورول» کرده

بودید، قوت گرفته شما، واقعه فوشلووان پیر، مهارت بی‌نظیر شما در تیراندازی،

يك پای شما كه اندكى بر زمین كشيده می‌شود، دیگر چه میدانم؟ يك مشتۀ سفاهت! بهر صورت من شما را به جای شخصی موسوم به ژان والژان می‌گرفتم.

مادلن گفت: موسوم به چه؟ این اسم را چگونه گفتید؟

ژاور گفت: ژان والژان. این يك جبر کار است كه من بیست سال پیش، هنگامی كه در تولون آجودان نگهبان جبرگاه بودم دیده بودم. این ژان والژان پس از بیرون آمدن از جبرگاه ظاهراً از خانه يك اسقف سرقتي كرده، سپس مرتكب سرقتي دیگری بادت منلج در شارع عام از يك بچه ساووايي شده بود. هشت سال بود كه این شخص، کسی نمیداند چگونه، خود را پنهان میداشت، و در جستجويش بودند. من پیش خود تصوراتی كرده بودم. سرانجام مرتكب این كار شدم! غضب وادارم كرد؛ شما را به اداره پلیس معرفی كردم.

میسو مادلن كه از چند لحظه به این طرف پشتي صندوقش را باز گرفته بود بالحنی حاكي از بی‌اعتنايي گفت:

خوب، چه جواب به شما داده شد؛

- كه من دیوانه‌ام.

- خوب؟

- خوب، حق با آنها بود.

مادلن گفت: اسباب خوشبختی است كه تصدیق می‌كنید.

ژاور گفت: باید تصدیق كنم، زیرا كه ژان والژان واقعی پیدا شده است.

كافدی كه میسو مادلن بدست داشت رهاش در روی میز افتاد، و او خود سر برداشت، خیره در زاور نكریست و بالحنی وصف ناپذیر گفت:

- آه!

ژاور دنبال كلامش را گرفت و گفت:

- آقای شهردار، وقایع چنان است كه عرض می‌كنم. همچو پیدا است كه

در نواحی نزدیک به «آی لو هوكلوشه»^۱ مردکی بوده است موسوم به بابا «شان ماتيو»^۲.

این مرد بسیار بینوا بود. هیچكس توجهی به او نمی‌كرد. این گونه اشخاص کسی

نمیداند چگونه زندگی می‌كنند. اخیراً، پاییز امسال، باباشان ماتيو بازداشت شد، به جرم

سرقتي سیب مخصوص شراب، از منزل... بالاخره مهم نیست اسرقتي اتفاق افتاد، بارفتن

روی دیوار، باشكستن شاخه‌های درخت. شان‌ماتيو را دستگیر كردند. هنوز شاخه درخت

سیب را بدست داشت. مردكه را در زندان انداختند. تا اینجا موضوع اهمیتی نداشت

ويك قضیه نادبیی بود. اما مشیت الهی را ملاحظه كنید. چون زندان وضع بدی داشت

آقای بازپرس مقتضی چنان دید كه شان‌ماتيو را به «آراس» كه زندان بزرگ ایالتی

آنجاست تغییر مكان دهند. در این زندان آراس یکی از قدیمیترین محكوم شدگان

به اعمال شاقه موسوم به «برووه» هست كه، نمیدانم چرا، در زندان مانده و چون

رفتار خوبی دارد، دربان قسمت عمومی زندان شده است. آقای شهردار، همینكه

شان ماتيو از كشتی پیاده میشود «برووه» پیش می‌آید و می‌گوید: اوه! من این مرد

را می‌شناسم، این یکی از کهنه جبرکارهاست. - آهای! مردك! نگاه كن ببینم! شما «زان والزان هستیدا» - زان والزان! زان والزان کیست؟ شان ماتئو نقش تمجب بازی می‌کند. - خودت را به‌کوچه علی‌چپ مزن! تو زان والزان! درجبرگاه تولون بودی! بیست سال پیش بود. باهم بودیم. - شان ماتئو انکار می‌کند. - عجیب‌حقه‌باز! البته متوجه مطلب هستید. تعمق می‌کنند، جستجوهای کامل به‌عمل می‌آید. سرانجام به اینجا می‌رسند، این شان ماتئو سی‌سال پیش کلرگری بوده که در نواحی مختلف خصوصاً در «فاورول» درخت تراش می‌کرده است. اینجا اثرش معقود میشود. مدتها بعد در «اوورنی» دیده میشود، بعد در «پاریس» که او مدعی است آن‌جا گاری‌ساز بوده و يك دختر رختشوی داشته، اما این اثبات نشده است؛ بالاخره در ناحیه‌یی که گفته شد. - حالا زان والزان پیش از آنکه برای دزدی توأم با زور به جبرگاه رود چه شغل داشته‌است؟ تراش کردن درخت! - در کجا؟ در فاورول. این يك دلیل دیگر! این زان والزان اسم تعمیدش «زان» بوده و مادرش به اسم خانوادگی خود یعنی «ماتئو» نامیده می‌شده است. طبیعی‌تر از این چیست که فکر کنند زان والزان پس از رهایی یافتن از جبرگاه برای پنهان داشتن خود اسم مادرش را گرفته و خود را «زان ماتئو» نامیده باشد. بعد به «اوورنی» میرود، آن‌جا لهجه محلی، «زان» را «شان» می‌کند و او را «شان ماتئو» می‌نامند. مردم هم می‌گذارند هر چه میشود بشود، و به این ترتیب زان والزان به شان ماتئو مبدل می‌گردد. متوجه عرایض هستید، نیست؟ در فاورول تحقیقاتی به‌عمل می‌آورند، خانواده زان والزان دیگر آنجا نیست. کسی نمی‌داند کجاست. - میدانید که بین این طبقات غالباً از این نابودی‌های يك خانواده اتفاق می‌افتد. باز هم جستجو می‌کنند اما چیزی نمی‌یابند. این اشخاص وقتی که گلشان پیدا نشود غبار شده‌اند. به‌لاوه چون آغاز این تاریخچه سی‌سال پیش بوده است در فاورول کسی نیست که زان والزان را به یاد آورد. از تولون تحقیقاتی می‌کنند. آنجا بابر ووه بیش از دوجبرکار نیستند که زان والزان را دیده باشند اینها در محکوم به زندان ابدی هستند موسوم به «کوشیای» و «شنیلدیو». آنان را از جبرگاه خارج می‌کنند و می‌آورند. هر دو را با شان ماتئو ادعایی مواجه می‌دهند. آفتو نیز مردد نمی‌مانند. در نظر آنان هم مثل «برووه» این «زان والزان» است، همان سن، پنجاه و چهار سال دارد، همان قد، همان وضع، بالاخره همان آدم، خودش است. در آن موقع بود که من گزارش را راجع به شما به اداره کل پلیس پاریس فرستادم. جواب دادند که من عقلم را گم کرده‌ام و «زان والزان» در «آراس» تحت اختیار دادگستری است. خوب ملتفت میشوید که چقدر متعجب شدم من، که باور داشتیم که اینجا مع زان والزان را گرفته‌ام! شرحی به آقای بازپرس نوشتم. احضارم کرد. «شان ماتئو» را آوردند و دیدم.

مادلن کلام او را قطع کرد و گفت: خوب؟

فلور با چهره تغییر ناپذیر و حزن آلودش جواب داد.

- آقای شهردار. حقیقت حقیقت است. از این حیث متغیرم، اما همان مرد است که زان والزان است. من هم شناختمش.

مسیر مادلن با صدایی بسیار آهسته گفت: مطمئنید؟

فلور به خندیدن پرداخت، خندیدنی دردناک که از یقین کامل بیرون می‌جهد. گفت:

- او! مطمئن .

يك لحظه متفكرماند، پیش رفت و قندری خاك اره از پیاژه مخصوص خشك كردن مركب كه روی ميز بود برداشت و گفت :

- واكنون كه ژان والژان واقعی را دیده‌ام، نمی‌فهمم كه چطور توانسته بودم چیز دیگری باور كنم. از شما معذرت می‌خواهم، آقای شهردار.

ژاور، این مرد متفرعن، هنگامی كه بالحنی تضرع آمیز این كلمه سخت را بر زبان می‌آورد و از کسی كه شش هفته پیش بین افراد پلیس تحقیرش کرده و بیرونش رانده بود عذرخواهی می‌كرد، وضعی مملو از سادگی و مناعت داشت . - اما مسیو مادلن به جای پاسخ گفتن بدرخواست ژاور به تندی از وی پرسید:

- خود این مرد چه می‌گوید:

ژاور گفت: «آه! واقعاً آقای شهردار! کار بدطوری است. اگر این ژان والژان باشد، موضوع تکرار جرم به میان می‌آید. بالا رفتن ازدیوار، شکستن شاخه درخت، دزدیدن سیب، اگر از يك بچه سر بزنند شیطنت است، برای يك فرد عادی جنحه است، برای يك جبر كلر، يك جنایت. بالا رفتن از دیوار و سرقت، همه در این كار هست. اینجا دیگر كلر با دادگاه تأدیبی پلیس نیست، با دادگاه جنایی است. دیگر چند روز زندان نیست، حبس دائم با اعمال شاقه است. به علاوه موضوع سرقت از كودك «ساوواپی» است كه امیدوارم مطرح شود . البته با این وضع جا دارد كه شخص دست و پا كند، نیست؟ آری، برای دیگری جز ژان والژان. اما ژان والژان مزور است. من از همینجا شناختمش. كس دیگر اگر به جای او میبود، احساس می‌كرد كه این، آتش میزند، دست و پا می‌كرد، فریاد میزد، كتری جلو آتش آوازی می‌خواند، نمی‌خواست ژان والژان باشد و هزار كار دیگر، اما او وانمود می‌كند كه اصلاً چیزی نفهمیده است، می‌گوید: «من شان ماتیو هستم و از حرفم بر نمی‌گردم!» بهت زده به نظر می‌رسد. خود را بشعور جلوه می‌دهد ، اینطور بسی بهتر است، او! هست فطرت زبردست! اما فایده ندارد. دلایل موجود است. چهار نفر او را شناخته‌اند. كهنه حرامزاده محكوم خواهد شد. موضوع در دادگاه جنایی آراس مطرح شده است. من هم برای ادای شهادت به آنجا خواهم رفت. رسماً احضار شده‌ام.

مسیو مادلن باز روی میزش خم شده و مطالعۀ پرونده را باز گرفته بود، آنرا به آرامی ورق میزد و مثل کسی كه كار بسیار دارد پیاپی می‌خواند و مینوشت. روبه ژاور گرداند و گفت :

- بس است ژاور . این تفصیلات بسیار كم مورد علاقه من است. و قتمان را تلف نكنیم، كارهای فوری داریم. - ژاور، شما هم اكنون به دكان «بوزوپیه» كه زن خوبی است و بنش كوچه «سن سولو» سبزی فروشی می‌كند می‌روید. به او خواهید گفت كه شكایتش را برضد «پرسونلونك» گاریچی تقدیم كند. این مرد زنجبختی است كه نزدیک بود این زن، و بچه‌اش را له كند. باید تنبیه شود. بعد به خانه مسیو شارسله ساكن كوچه «مونتر دو شان پن‌بی» برای تحقیقات خواهید رفت. این شخص شكایت دارد كه از خانه همسایه ناودانی روبه خانه او نصب شده است ، آب باران به وسیله آن می‌ریزد و پی‌های خانه‌اش را خراب می‌كند. پس از آن به چند فقره امور خلاف مربوط به پلیس كه در

کوچه «گیبورگ» منزل زن بیوه «دورس» و کوچه «گاروبلان» منزل مادام «رنه» - لوبوسه» روی داده است رسیدگی و صورت مجلس تنظیم خواهید کرد. اما من کار بسیار به شما رجوع کردم. به این زودی که غیبت نخواهید کرد؟ گفتید برای این کار هشت یاده روز دیگر به آرامی خواهید رفت؟

زاور گفت: زودتر از این، آقای شهردار.

مادلن گفت: پس چه روز؟

زاور گفت: گویا عرض کردم که فردا روز رسیدگی است، و من امشب با دلبران میروم.

مسیو مادلن تکانی نامشهود خورد و گفت:

- کار چقدر طول خواهد کشید؟

زاور گفت: منتهای یکروز. حکم دادگاه حداکثر فردا، موقع شب صادر خواهد شد، اما من منتظر صدور حکم که ممکن نیست جز محکومیت باشد نخواهم ماند. همینکه شهادت بدهم برخواهم گشت.

مادلن گفت: بسیار خوب.

ویا یک اشاره دست به زاور اجازه رفتن داد.

زاور نرفت. گفت،

- ببخشاید، آقای شهردار.

مسیو مادلن گفت: دیگر چه میگویید؟

زاور گفت: آقای شهردار، یک چیز مانده است که باید یادآوری کنم.

مادلن پرسید: آن چیست؟

زاور گفت: اینست که من باید برکنار شوم.

مسیو مادلن از جا برخاست و گفت:

- زاور، شما مرد باصرفی هستید و من از شما قدردانی میکنم. شما در تقصیرتان

مبالغه می کنید. بعلاوه این نیز توهینی است که به من مربوط است. زاور، شما شایسته ترقی هستید نه تنزل. من میل دارم که در جای خود باشید.

زاور مسیو مادلن را بانگاه آرام خود که پنداشتی در قمر آن وجدان کم فروغ و خشن و مزه زنی نمایان است نگریست و گفت:

- آقای شهردار، من نمیتوانم در این خصوص با شما موافقت کنم.

مادلن گفت: تکرار می کنم که این مطلب راجع به من است.

اما زاور که دو فکر خود را سخن بود گفت:

- در خصوص مبالغه، من هیچ مبالغه نکردم. استدلال من از این قرار است،

من به قدرستی درباره شما بهنگام شدم. این اهمیت ندارد. وظیفه ما پلیس ها سوءظن بردن است هر چند که تا مرحله سوءظن بردن به مافوق تجاوز کند. اما بی تحقیق در

یک طبقه ختم، به قصد انتقامجویی، شما را به رئیس پلیس به نام جبر کارمرفی کردم، شما را، یک مرد محترم را، یک شهردار را، یک صاحب منصب عالی رتبه دولت را! این سخت

است، بسیار سخت. من به دولت در قالب شما توهین کرده ام، من، که خود نماینده دولت! - اگر یکی از زیردستان من این کار را که من کرده ام کرده بود ناخایسته برای خدمت

اعلام میداشتم و برکنارش می‌کردم. خوب؛ به این کلمه هم آقای شهردار توجه کنید. من در زندگیم غالباً سخت بوده‌ام، برای دیگران. این درست بود، خوب می‌کردم. اکنون اگر نسبت به خود نیز سخت نباشم هر کار درست که کرده‌ام نادرست خواهد شد. آیا من باید آنچه بر دیگران می‌پندم بر خود رواندارم؟ نه؛ چطور! من حاصلی نداشته‌ام جز آنکه دیگران را مجازات کنم نه خود را! در این صورت من يك بینوا خواهم بود! و مردمی که بگویند: «این ژوار رذل» کاملاً حق خواهند داشت. آقای شهردار، من آرزومند نیستم که شما با من به رأفت رفتار کنید. رأفت شما هر وقت که برای دیگران بود خون من را به جوش می‌آورد، نسبت به خود خواهان آن نیستم. رأفتی که به يك زن هر جایی برابر يك پورژوا، به يك مأمور پلیس برضد يك شهردار و به آنکه در مقام پست است برضد آنکه عالمقام است حق بدهد چیزی است که به عقیده من، باید رأفت ناشایسته نامیده شود. این قبیل خوبیهاست که نظم را از جامعه سلب می‌کند. خدای من! رؤف بودن بسیار آسان است، مشکل آنست که شخص عادل باشد. بدانید! اگر شما همان میبودید که من گمان برده بودم نسبت به شما رأفت ابراز نمی‌داشتیم، من! میدیدید! آقای شهردار، من باید با خود همان گونه رفتار کنم که در چنین مورد با دیگران می‌کردم. وقتی که بدکاران رادستگیر می‌کردم، وقتی که مقصران و جنایتکاران را به سختی بدست مجازات می‌سپردم غالباً به خود می‌گفتم: «تو، توهم اگر کج بروی، اگر روزی اتفاق افتد که در حال خطا کردن مجتهد را بگیرم خاطر جمع باش که ولت نخواهم کرد!» اکنون من کج رفته‌ام، مع خودم را هنگام ارتکاب خطا می‌گیرم، بدا به حال من! برویم، روانه شویم، خرد شویم، اخراج شویم، بسیار خوب است. من بازو دارم، میتوانم روی خاک زمین کار کنم؛ برای من فرق ندارد. آقای شهردار، مصالح خدمت اقتضای يك عبرت دارد. من فقط برکناری ژاور بازرس را خواستارم. اینها همه بالعنی متواضع، با مناعت، یا سآلود و متقاعد ادا شد که نمیدانم چه بزرگی عجیب، به این مرد باشرف شکفت انگیز میداد.

مسئو مادلن گفت: در این خصوص فکری خواهیم کرد.

دستش را سوی ژاور پیش برد.

ژاور عقب رفت و بالاحنی توحش آمیز گفت:

- ببخشایید آقای شهردار، اما هرگز نباید چنین امر اتفاق افتد. يك شهردار به يك جاسوس دست نمیدهد.

وزیر لب گفت: آری، جاسوس! از آن روز که از سمت پلیسیم سوء استفاده کرده‌ام جاسوسی پیش نیستم.

سپس سلام غرابی کرد و سوی در رفت.

آنجا به عقب گشت، و همچنان چشم پایین افتاده، گفت:

- آقای شهردار، من در خدمت خواهم بود تا دیگری بجایم معین شود.

بیرون رفت. مسیو مادلن، اندیشناك برجای ماند، گوش فرا داده به این صدای پای محکم و مطمئن که روی سنگفرش دهلیز دور میشد.

کتاب هفتم

قضیه‌شان ماتیو

- ۱ -

سورسمپلیس

حوادثی که در این کتاب دیده میشود. همه در مونتروی سورمر، دانسته نشده بود، اما اندکی از آن که آشکار شده خاطراتی در این شهر به جای گذاشته است که اگر این جا شمه‌بی از آنها را با کمترین تفصیلشان شرح ندهیم این کتاب به نقص بزرگی دچار خواهد شد.

در این تفصیلات خواننده به دو یاسه موضوع غیرمشابه با حقیقت برخورد خورد که ما به احترام حقیقت به تأکیدشان می‌کوشیم .
بعد از ظهر همان روز ملاقات با زاور، میو مادلن به عادت هر روز به عیادت فانتین رفت.

پیش از آنکه پیش فانتین رود سورسمپلیس را احضار کرد.
دو خواهر روحانی که امور درمانگاه را اداره می‌کردند و مانند همه خواهران نوع پرست از لازاریست‌ها^۱ بودند یکی «سورپره‌تو» نام داشت و دیگری «سورسمپلیس». سورپره‌تو بزرگ‌ترین عادی روستایی و یک نوع پرست خشن بود و چنان به خانه خدا وارد شده بود که گفتم شغلی بدست آورده است. وظایف روحانیش را آنگونه انجام میداد که یک طبابخ کارهای آشپزی را انجام دهد. این قبیل زنان روحانی کمیاب نیستند. نظامان رهبانی با رضای خاطر، این سفال‌سنگین روستایی را که به آسانی به صورت «کاپوسین»^۲ یا بصورت «اورسولین»^۳ ساخته میشود میپذیرد. این روستاییان برای انجام دادن کارهای بزرگ

۱ - لازاریست‌ها، راهبان یا مبلغانی از سلك سن لازار هستند. «من و سن»
دوئل در ۱۶۲۵ فرقه لازاریست‌ها را تأسیس کرد.

۲ - کاپوسن فرقه‌یی از روحانیان و راهبان مسیحی است که «سن فرانسوا»
مؤسس آنست.

۳ - Ursuline فرقه‌یی از زنان تارك دنیا که مؤسس آن «سنت اورسول» بوده
است (۱۵۲۷)

دینی مفیندند. تبدیل يك گاوچران به يك «راهب کرمل»^۱ هیچ تضاد ندارد؛ این تغییر، بر اشکال صورت میگیرد اساس مشترک جهالت در دهستان و در صومعه، مقدمه آماده‌ی است و فوراً راهب و روستایی را در يك ردیف قرار میدهد. پیراهن کمر روستایی را قندی فراخ کنید، رداعده‌بانی میشود. «سورپر په‌تو» یک زن روحانی قوی زورمند بود از مردم «مارین» نزدیک «پونتواز» با لهجه غلیظ محلی، علاقه‌مند به ورد خواندن با زمزمه، غرغرو، پرستاری که به جوشانده‌ها به نسبت خر مقدسی یا ریاکاری بستری‌ها شکر میزد، خشونت پیشه با بیماران، کج خلق با محتضران که خدا را تقریباً بر چهره‌شان می‌کوفت، سنگار کننده «جان‌کنندن» بوسیله دعا‌هایی که با خشم تلاوت میکرد، با شرف و سرخ‌روی.

سورسمپلیس، زنی سفید بود به سفیدی موم. این دختر نسبت به «سورپر په‌تو» مانند شمع از موم بود که کنار شمع از پیه جایش داده باشند. «ونسن دوپول»^۲ در گفته‌های شایان تمجیدش که آزادی را با عبودیت توأم میکند چهره خواهر نوعی‌ست را بوضعی ملوکوتی تثبیت کرده است؛ «اینان دیری جز خانه بیماران، حجره‌یی جز يك اتاق کرایه‌یی، معبدی جز کلیسای محل خود، صحنی جز کوچه‌های شهر یا تالارهای بیمارستانها، حصارى جز اطاعت، ضریحی جز ترس از خدا، نقابی جز حجب نخواهند داشت.» این «ایده آل» در سورسمپلیس جان گرفته بود. هیچکس نتوانسته است س. سورسمپلیس را بگوید. وی هرگز جوان نبوده است و بنظر میرسد که هیچوقت نباید پیر شود. این، شخصی بود، - جرأت نمیکنیم که بگوییم زنی بود، - آرام، باوقار، مؤدب، خونسرد که هرگز يك کلمه دروغ نگفته بود. چنان نرم بود که زودشکن مینمود؛ اما از جهاتی محکمتر از سنگ خارا بود. تیره‌بختان را با دل‌با انگستانی ظریف و طاهر نوازش میکرد، میتوان گفت که سکوتی که در کلامش داشت؛ درست بقدر دفع احتیاج حرف میزد؛ و آهنگ صدایی داشت که در يك حال میتوانست يك جلسه اعتراف‌گناه را آماده سازد و يك محفل را بوجد آورد. این نازکی، با جامه پشمینی که بتن داشت می‌ساخت زیرا که وی در این تماس خشونت آمیز، يك یادآوری دایم آسمان و خدا را می‌یافت. در تشریح يك موضوع قدسی پافشاری کنیم. هرگز دروغ نگفتن، و هیچگاه برای مصالحی بیش یا کم، از راه سهل انگاری، يك کلمه مغایر حقیقت، حقیقت مقدس، بر زبان نیاوردن يك وجه امتیاز «سورسمپلیس» بود؛ رونق تقوایش بشمار میرفت. درانجمن روحانیان به علت این راستگویی تزلزل‌ناپذیر، تقریباً مشهور بود. «آبه‌سیکار»^۳ در نامه‌یی که به «ماسیوی گنگک» نگاشته است از «سورسمپلیس» یاد میکند. ما، هراندازه که راستگو و منزّه باشیم صداقت‌مان را کم یا بیش با دروغ

- ۱ - فرقه‌یی از راهبان و روحانیان مسیحی از سلك جبل‌الکرم که یکی از چهار طریقه روحانی مسیحی است و افراد آن بوسیله صدقات اعاشه میکردند.
- ۲ - روحانی بزرگ مسیحی که به نوعی‌ستی و انفاق مشهور است و باین منظور فرقه‌هایی از قبیل خواهران تارك دنیا، کشیشان مبلغ یا لادریست‌ها و غیر آن تأسیس کرد و اقداماتی برای نگاهداری و تربیت اطفال سرراهی بعمل آورد (۱۶۶۰-۱۵۷۶)
- ۳ - آبه‌سیکار Sicaud معلم و آموزگار اشخاص کروال (۱۸۲۲-۱۷۴۲)

کوجک معصومانه بی می آمیزیم. اما سورسمیلیس هیچ دروغ نمی گفت. دروغ کوجک، دروغ معصومانه، مگر چنین چیزی وجود دارد؟ دروغ گفتن بد مطلق است؛ کم دروغ گفتن امکان پذیر نیست؛ کمسبکه دروغ می گوید همه دروغ را می گوید. دروغ گفتن چهره واقعی عفریت است؛ شیطان دو نام دارد، یک نامش شیطان است و نام دیگری «دروغ». این بود آنچه فکر میکرد. و چون فکر میکرد عمل نیز میکرد. از این راستگویی، سفیدی تابناکی را که از آن سخن گفتیم حاصل می داشت. و این سفیدی چنان بود که تشعشعش لبها و چشمان او را نیز می پوشاند؛ لبخندش نیز سفید بود، نگاهش نیز سفید بود. بر شیشه این وجدان نه یک تار عنکبوت دیده میشد و نه یک ذره غبار. چون در سلك «سن و سنن دوپول» درآمد، بر اثر انتخاب خاصی نام «سمیلیس» بخود گرفت. اسم سمیلیس دوسیبلا را همه شنیده اند، و او زنی مقدس بود که بریده شدن دو پستانش را بر این ترجیح داد که بگوید در «سژست» دنیا آمده است در صورتیکه در «سیراکوز» متولد شده بود. و این دروغی بود که از مرگ نجاتش می داد. چنین مقتدایی برای این جان پاکیزه شایسته بود.

سورسمیلیس هنگامی که وارد طریقت شد دو عیب داشت که اندک اندک خود را از هر دو منزه ساخت؛ رغبت به خوردنی های لذیذ داشت، و دوست می داشت که نامه هایی دریافت کند. هرگز کتابی جز کتاب ادعیه که با حروف درشت و به لائن نگاشته شده بود نمی خواند. لائن را نمی فهمید اما کتاب را می فهمید.

این دختر متدین، محبت فانتین را در دل گرفت، زیرا که شاید تقوای مکتومی در آن احساس میکرد، و بر اثر این محبت مواظبت فانتین را تقریباً به تنهایی عهده دار بود. مسیو مادلن «سورسمیلیس» را با خود به کناری برد و سفارش هایش را در باره فانتین با اخنی غریب بهی گفت که دختر مقدس بعدها بخاطر آورد.

همینکه از او دور شد نزد فانتین رفت.

فانتین مثل کسی که منتظر شعاعی حرارت بخش و بهجت انگیز باشد همه روز به انتظار ورود مسیو مادلن بود، به خواهر اندروجانی میگفت: من زنده نیستم مگر وقتی که آقای شهردار اینجاست.

آن روز فانتین تب تندی داشت؛ همینکه مسیو مادلن را دید پرسید:

پس کوزت؟

مادلن لبخندی زد و گفت: بزودی.

مسیو مادلن، آن روز هم مانند همه روز با فانتین رفتار کرد. اما فقط به جای نیم ساعت یک ساعت نزد او نشست و این بسیار موجب رضای فانتین شد. مادلن هزار سفارش اکید بهر کسی کرد که آنی از مواظبت مریض غفلت نورزد. ملاحظه شد که یکی از این لحظات چهره مسیو مادلن بسی تیره شد. اما علت آن وقتی تشریح شد که دانسته شد پزشک بطرف گدوش او خم شده و گفته است:

- حالتش خیلی بدتر میشود.

چون از درمانگاه خارج شد به شهرداری رفت و پیشخدمتش وی را دید که با دقت نقشه طرق فرانسه را که بر دیوار اتاقش آویخته بود می نگرد و ارقامی با مداد پر کاغذی می نویسد.

-۲-

« دوراندیشی استاد سکوفلر »

میومادلن از شهرداری به ته شهر به دکان يك فلاندری موسوم به استاد «سکوفلائر» که بفراشه «سکوفلر» گفته می‌شد رفت. - این شخص اسب و درشکه تک اسبه‌کرایه می‌داد.

برای رفتن به خانه سکوفلر نزدیک‌ترین راه، کوچه پررفت و آمدی بود که منزل کشیش محله میومادلن در آن بود. از قراری که سکنه محل می‌گفتند، این کشیش مردی درستکار و محترم، و ناصحی متفق بود. هنگامی که میومادلن جلومنزل کشیش رسید در کوچه جز يك راه‌گذر نبود و آن راه‌گذر این واقعه را بچشم دید. آقای شهردار پس از گذشتن از خانه کشیش ایستاد، بی حرکت ماند، پس آنگاه راهی را که رفته بود تا جلو خانه کشیش بازگشت، که دری پک‌لنگه و کوچک بود و کوبه‌یی آهنین داشت. میومادلن ببندهی دست بر کوبه نهاد و آنرا بلند کرد؛ اما دستش را نگاه داشت و باز بی حرکت و متردد و تقریباً متفکر ماند؛ پس از چند ثانیه بجای آنکه در را بکوبد کوبه را بمایمت بر جای نهاد و راهش را باشتاب بی‌سابقه پیش گرفت. میومادلن استاد سکوفلر را در دکانش در کار تعمیر يك زین و یراق یافت. از وی پرسید: استاد سکوفلر، يك اسب خوب دارید؟

مرد فلامان گفت: آقای شهردار، همه اسبهای من خوبند. مقصود شما از اسب خوب چیست؟

- اسبی می‌خواهم که بتواند يك روزه بیست فرسخ راه برود.

فلاندری گفت: او هو اه! بیست فرسخ!

- آری.

- البته باید بدرشکه تک اسبه بسته شود؟

- آری!

- پس از آن چقدر استراحت خواهد کرد؟

- باید در صورت لزوم بتواند روز بعد دوباره حرکت کند.

- برای برگشتن از همین راه؟

- آری.

- عجب! عجب! و این راه بیست فرسخ است.

میومادلن از جیبش کاغذی را که ارقامی بر آن نگاشته بود بیرون آورد و به فلاندری نشان داد؛ روی کاغذ این ارقام نوشته شده بود. ۵-۶-۸۵.

سپس به وی گفت:

- ملاحظه می‌کنید، مجموع این ارقام نوزده ونیم میشود که تقریباً بیست -

فرسخ است.

فلاندری گفت:

«آقای شهردار، این، فقط از من ساخته است، اسب سفید کوچک من بکار شما می‌آید. شاید تابحال درکوجه دیده‌باشینش. این حیوان کوچکی است از نژاد بولونئس‌فلی. یک پارچه آتش است. اول میخواستند زین بر پشتش گذارند، به! مگر توانستند! لگد می‌انداخت، هرکس را که میخواست سوارش شود زمین میزد. همه‌کس گمان کرد که این کهکیر است؛ کسی نمیدانست چه باید کرد. من خریدمش. به نكاسیه بستمش. آقای شهردار، معلوم شد حیوان همین را میخواست است. حالا مثل یک دختر رام است و مثل باد می‌رود. آه! مثلاً نباید بر پشتش سوار شد. هیچ میل ندارد اسب زیندار باشد. هر موجود برای خود غروری دارد. «کشیدن بله، بردن، نه!» باید باور کرد که خودش اینرا گفته است.

— این راه راه خواهد رفت؛

— همه بیست فرسختان را. همه‌اش را با یورتمه یک‌دست، و در کمتر از هشت ساعت. اما بچند شرط.

— بگویید!

اولاً شما بین راه یک ساعت فرصت نفس کشیدن بهش خواهید داد؛ آنجا باید بخورد و وقتی که می‌خورد شخص باید همانجا باشد تا پیشخدمت کاروانسرا علفش را کشی نرود؛ زیرا که من مکرر تجربه کرده‌ام که در کاروانسراهای بین راه، علف بیش از آنکه بمصرف خوردن اسبها رسد، بمصرف نوشیدن شاگرد مهترها میرسد.

— مواظبت خواهد شد.

— دوم... برای خود آقای شهردار است این درشکه؛

— بلی.

آقای شهردار رانندگی بلدند؛

— بلی.

— بسیار خوب، پس آقای شهردار تنها مسافرت خواهند کرد و بارونه هم نخواهند داشت تا بار اسب سنگین شود.

— همین‌طور است.

— اما آقای شهردار در صورتی که کسی همراه ندارند مجبور خواهند بود که شخصاً علف را مراقبت کنند.

— درست است.

— روزی سی فرانک ازتان میگیرم. روزهای استراحت هم‌کرایه دارد. نیم پول هم از این کمتر نمیشود، و خوراک حیوان هم بمهده آقای شهردار است.

مسئومادلن سه لیره ناپلئون از کیفش بیرون آورد، و روی میز گذاشت و گفت:

— این کرایه پیشکی دوازده.

— چهارم این که برای یک هم‌چو مسافرت، یک درشکه چهارچرخه، بسیار سنگین

خواهد بود و اسب را خسته خواهد کرد. آقای شهردار باید از درشکه چشم‌پوشند و به دوچرخه نكاسیه کوچکی که من دارم قناعت کنند.

- این را هم قبول دارم.
 - این سبک است، اما رویش باز است.
 - برای من فرق ندارد.
 - آقای شهردار فکر کرده‌اند که زمستان است؟
 - میومادلن جواب نداد و فلاندری گفت:
 - که هوا بسیار سرد است؟
 - میومادلن سکوت را حفظ کرد و استاد گفت:
 - که ممکن است باران بیارد؟
 - میومادلن سر برداشت و گفت:
 - فردا ساعت چهار و نیم صبح این تک اسبه با اسب باید جلوفخانه من حاضر باشد.
 - سکوفلر جواب داد: اطاعت میکنم آقای شهردار.
 - سپس با ناخن شش لکهای را که بر تخته میز بود تراشید، و بی‌اعتنائی خاصی را که فلامان‌ها بخوبی میتوانند با زیرکی و حیل‌گری‌شان مخلوط کنند بخود گرفت و گفت:
 - راستی، الان چیزی بخاطر من رسید! آقای شهردار بمن نگفتند که مقصدشان کجاست. آقای شهردار کجا میروند؟
 - از آغاز مذاکره، سکوفلر جز این فکری نداشت، اما نمیدانست چرا جرأت نمیکند بپرسد.
 - میومادلن گفت: دو ساق جلو اسب محکم است؟
 - بله آقای شهردار، فقط در جاهای سرازیری قدری جلوش را خواهید گرفت.
 - از اینجا تا آنجا که خواهید رفت سرازیری زیاد است؟
 - میومادلن گفت: فراموش نکنید که فردا باید درست سر ساعت چهار و نیم صبح جلو خانه من حاضر باشید.
 - و از در بیرون رفت.
 - فلاندری عیار پس از رفتن میومادلن، چنانکه چندی بعد خود اظهار میداشت «مانند حیوان بیشعوری» بر جای ماند.
 - دویا سه دقیقه پس از بیرون رفتن میومادلن در باز شد، فلاندری سرگرداند و مادلن را دید که بازگشته است.
 - میومادلن همان وضع عاری از اضطراب و گرفته همیشگی را داشت. گفت:
 - آقای سکوفلر، قیمت اسب و تک اسبه‌یی که بمن کرایه داده‌اید، رویهم چیست؟
 - فلاندری به‌تفه خندید و گفت: بفرمایید با هم آقای شهردار، نه روی هم، برای آنکه این اسب نمیکند چیزی رویش بگذارند.
 - میومادلن گفت: بسیار خوب، با هم.
 - سکوفلر پرسید مگر آقای شهردار خیال دارند اینها را بخردند؟
 - مادلن گفت: نه، می‌خواهم در قبال هر حادثه بیمه‌شان کنم. وقتی که برگشتم شما پول را بمن پس خواهید داد. چه قیمت روی دو چرخه و اسب‌تان میگذارید؟
 - فلاندری گفت: پانصد فرانک آقای شهردار.

– اینهم پانصد فرانک!

مسیومادلن يك اسكناس روی میز گذاشت، سپس از خانه بیرون رفت و این دفعه دیگر بازنگشت.

استاد سکوفلر بی اندازه پشیمان شد که چرا بجای پانصد فرانک هزار فرانک نگفته است. اما اسب و درشکه روباز رویهم صد «اکو» ارزش داشت.

فلاندری زنش را صدا کرد و همه چیز را برای او شرح داد. سپس به مشورت پرداختند که شهر دارکجا می خواهد برود. زن گفت، به پاریس می رود. شوهرش جواب داد، گمان نمی کنم به پاریس برود. اتفاقاً مسیومادلن کاغذی را که ارقامی بر آن نگاشته بود روی بخاری جا گذاشته بود. فلاندری آنرا برداشت و پس از مطالعه گفت، پنج، شش، هشت و نهم – معنی این اعداد چیست؟ گمان می کنم این اعداد فاصله چارخانه های بین راه را نشان می دهد.

سپس رویه زنش کرد و گفت،

پیدا کردم.

زنش پرسید، چطور؟

جواب داد. – از اینجا تا «اهدن»^۲ پنج فرسخ، از اهدن تا سن پول شش فرسخ، از سن پول تا آراس هشت فرسخ و نهم است. شهر دار به آراس می رود.

در این موقع مسیومادلن به خانه اش رسیده بود.

برای بازگشتن از منزل سکوفلر، مسیومادلن دورترین راه را برگزیده بود مثل اینکه مدخل خانه کشیش محل، برایش وسوسه انگیز بوده و خواسته است از آن احترام جوید. چون بخانه رسید وارد اتاق خود شد و در را بست. این بسیار ساده بود زیرا که مسیومادلن معمولاً شبها زود می خوابید، اما دربان کارخانه که هم در آن حال یگانه مستخدم مسیومادلن بود مشاهده کرد که روشنائی اتاق او ساعت هشت و نهم خاموش شد و این موضوع را به صندوقدار که باز میگشت اطلاع داد و برگشته اش افزود،

– مگر آقای شهر دار مریض است؟ بنظر من رسید که تا حدی وضع غیر عادی داشت.

این صندوقدار در اتاقی سکونت داشت که درست زیر اتاق مسیومادلن بود. وی در آغاز اعتنائی به گفته های دربان نکرد و بر تخت خوابش رفت و خفت. نزدیک نیمه شب ناگهان از خواب جست زیرا که در خواب صدایی بالای سرش شنیده بود. چشم گشود و گوش فرا داد. صدای قدمی شنید که رفت و آمد می کرد و مثل این بود که شخصی در اتاق بالا راه می رود. با دقت بیشتر گوش داد و صدای پای مسیومادلن را شناخت. این بنظرش عجیب آمد زیرا که معمولاً در اتاق مسیومادلن، پیش از ساعت معینی که وی از خواب بر می خاست صدای رفت و آمدی شنیده نمیشد. يك لحظه بعد صندوقدار صدای شدیدتری شنید و این صدا چنان بود که پنداشتی کسی گنجه یی را می گشاید و می بندد. چیزی نگذشت که صدای جابجاکردن یکی از مبل های اتاق بگوشش رسید، آنگاه سکوتی برقرار شد و پس از لحظه یی باز راه رفتن آغاز یافت.

۱ – écu یکی از مسکوکات قدیم فرانسه که معادل سه فرانک بوده است.

۲ – Hesdin (اهدن) محلی است نزدیک «مونتری سورمر»

سندوقدار ازبستر بیرون آمد و روی تختخوابش نشست. کاملاً خواب از سرش پرید، نگاه نکرد، از پشت شیشه‌های پنجره اتاقش بردیوار مقابل، انعکاس روشنائی قرمز پنجره روشنی را مشاهده کرد. باملاحظه خط سیراشعه این روشنائی جز از پنجره اتاق مسیو مادلن نمی‌توانست باشد. عکس روشنائی بردیواری می‌لغزید و مثل این بود که از آتش مشتعلی می‌تابد، نه از یک روشنائی ساده. سایه قابها و چهارچوبه‌های پنجره بردیوار دیده نمی‌شد و این معلوم می‌داشت که پنجره تمام باز است. با هوای سرد آن شب باز بودن پنجره حیرت‌انگیز بنظر می‌رسید. سندوقدار دوباره خوابید. یک یا دو ساعت بعد باز هم بیدار شد. همان‌جا، آهسته و مرتب، همچنان در اتاق بالا رفت و آمد می‌کرد. عکس روشنائی پنجره هنوز هم بر دیوار دیده می‌شد، اما ایندفعه بی‌رنگ و آرام بود، مثل روشنائی یک لامپ یا یک شمع. پنجره هنوز باز بود. اینست آنچه در اتاق مسیو مادلن بوقوع می‌پیوست.

- ۳ -

یک طوفان زیر یک جمجمه

خواننده بی‌شک بعدش دریافته است که مسیو مادلن همان ژان والژان است. ما پیش از این در اعماق این وجدان نگریسته‌ایم؛ اکنون هنگام آن رسیده است که باز در آن بنگریم. این کار را بی‌تأثر و بی‌ارتعاش انجام نمی‌دهیم. از این نوع سیر و سیاحت چیزی وحشت‌آورتر نیست، چشم روح، نمی‌تواند هیچ‌جا، خیرگی و تیرگی بیش از آنچه در آدمی وجود دارد بیابد؛ نمی‌تواند در چیزی خیره شود که از وجود آدمی مخوفتر، مشوش‌تر، اسرارآمیزتر و لاینهایه‌تر باشد. تماشاگر عظیم‌تر از دریا هست که آسمان است، و تماشاگر عظیم‌تر از آسمان نیز هست که درون جان آدمی است.

سردن منظومه‌ی درباره‌ی وجدان انسانی، هر چند که فقط راجع به یک فرد باشد و گرچه آن یک فرد ازبست‌ترین افراد آدمی بشمار رود، عبارت ازگرد آوردن همه حماسه‌ها در یک حماسه‌ی عالی و قاطع است. وجدان، مرکز اختلاط اوهام، علایق و ابتلائات، کوره‌ی احلام و کثام افکاری است که شخص از آنها شرم دارد. این جولانگاه سفسطه‌هاست. این عرصه‌ی جدال سوداهاست. بعضی ساعات، از خلال چهره‌ی سمری‌رنگ یک موجود انسانی که در حال تفکر است نفوذ کنید و به‌وراء آن بنگرید، درون این جان‌دا بنگرید، درون این ظلمت‌دا بنگرید؛ آنجا زیر سکوت ظاهری، منازعات غولان را چنانکه در «هومر»^۱ است، زودخورد ازدهایان و ماران هفت‌سر را و ازدحام اشباح

۱- هومر شاعر بزرگ معروف یونان قدیم که مهمترین آثار او «ایلیاد» و «اودیسه» است.

مخوف را چنانکه در «میلتون»^۱ است، و پیچ و خم‌های موهوم را چنانکه «دانته»^۲ مجسم کرده است خواهید دید؛ چه ظلمانی است این شیئی نامتناهی که همه افراد بشر آنرا با خود دارند و با نومییدی بسیار، تمنیات دماغ خود را و اعمال حیاتی خود را با آن می‌سجند.

آلیگیری^۳ يك روز با در مشغولی مصادف شد که جلو آن متردد ماند. لاکنون درى نظیر آن جلو ما است که پای بر آستانه‌اش نهاده و متردد بر جای مانده‌یم. با اینهمه بدرون رویم.

سرگذشت‌زان والثران، پس از داستان «پتی‌زروه» تقریباً همان‌است که خواننده می‌داند و ما جز اندکی بر آن نمی‌افزاییم. چنانکه دیده شد زان والثران از هم آن لحظه مرد دیگری شد. آنچه را که اسقف «دینی» خواسته بود از او بسازد وی در وجود خود اجراء کرد. این از يك تناسخ باطنی فزونی گرفت و به يك تغییر هیئت ظاهری رسید. توانست ناپدید گردد. اشیاء نقره اسقف را فروخت و جز شمعدان‌ها را برسم یادگار، نگاه نداشت. از شهری بشهری راه یافت، فرانسه را پیمود، به مونتروی سورمر آمد، خیالی که شرح دادیم در سرش افتاد؛ آنچه را که حکایت کردیم انجام داد، توانست خود را دستگیر نشدنی و دور از دسترس سازد و از آن پس، قرار یافته در «مونتر وی سورمر»، شادمان از احساس اینکه وجدانش بدلیل گذشته‌اش اندوهگین است و قسمت اخیر عمرش قسمت نخستین آنرا تکذیب می‌کند، زندگی آرام، اطمینان‌بخش و سرشار از امیدى پیش گرفت و جز دو فکر در سر نداشت: نام خود را پنهان دارد، و به تظهير حیات خود پردازد؛ از مخلوق بگریزد و بخالق پیوندد.

این دو فکر چنان در روحش درهم آمیخته بودند که رفته رفته به صورت يك فکر درآمدند؛ این هر دو به يك اندازه گیرنده و قهار بودند و بر کوچکترین اعمال او تسلط داشتند. غالباً برای تمین روش زندگی او اتفاق می‌کردند؛ رو به سایه‌اش می‌گردانند؛ خیر خواه و سادهاش می‌ساختند؛ هر دو اندرزهایی همانند به‌وی می‌دادند. با این همه بعض اوقات اختلافاتی بین آن‌دو روی می‌داد. در اینگونه موارد چنانکه در خاطر داریم، مردی که در سراسر ناحیه مونتروی سورمر «مسیو مادلن» نامیده می‌شد، بی‌تردد، نخستین را فدای دومین، یعنی امنیت خود را فدای تقوای خود می‌کرد. این بود که برغم همه ملاحظاتی، و خلاف احتیاط، شمعدانهای اسقف را بیادگار نگاهداشته، در مرگ او لباس ماتم پوشیده، همه کسودکان ساوویی را که از مونتروی سورمر عبور می‌کردند نزد خود طلبیده و پسرشهایی از آنان کرده، تحقیق کامل در احوال خانواده‌های فاوورول بعمل آورده و با وجود کنایات اضطراب‌آور زاور بازرس، فوشلوان را نجات داده بود. چنانکه قبلاً هم متذکر شده‌یم ظاهرأ مسیو مادلن به تبعیت همه کسانی که عاقل، مقدس و عادل بوده‌اند فکر کرده بود که نخستین وظیفه‌اش در قبال خویشتن نیست.

۱- میلتن شاعر معروف انگلیسی و مصنف منظومه مشهور «بهشت گمشده».

۲- اشاره بکتاب «کمدی خدایی» تألیف دانته.

۳- الیگیری یا آلیگیری اسم خانواده دانته شاعر معروف ایتالیا است.



این مادلن بود: طوفانی در نهاد، آرامشی عمیق در ظاهر

با اینهمه، باید گفت که هنوز چیزی از اینگونه پیش نیامده بود. هرگز دو فکری که بر همه اعمال این مرد بدبخت که آلامش را حکایت می‌کنیم تسلط داشتند جدالی چنین سخت باهم نکرده بودند. او وقتی مبهماً اما بشدت بر وقوع این جدال وقوف یافت که ژاور پلیس وارد اتاق کارش شد، و نخستین کلمات خود را بر زبان آورد. در لحظه‌ای که اسمش، همان اسم که مدت‌ها در پس پرده‌های ضخیم استتار پنهان ساخته بود، با وضعی چنان عجیب بر زبان ژاور گذشت، بهی‌آهنگ او را فراگرفت، از شامت وحشت‌انگیز سرخ‌وش خود منقلب شد، و در خلال این حیرت، ارتعاش عجیبی که پیش‌آهنگ تزلزلات عظیم است، بلرزه‌اش درآورد؛ مانند بلوطی در معرض تند باد یا چون سربازی در قبال یک هجوم، خم شد. احساس کرد که سایه‌هایی سرشار از صاعقه و از برق بر سرش فرود می‌آیند. هم در آن حال که گوش به سخنان ژاور داشت نخستین فکرش این بود که پیدرتنگ برخیزد، برود، خود را معرفی کند، این‌شان‌ماتیو را از زندان بیرون کشد و خود در آن جای‌گیر شود. این فکر مانند برشی که ناگهان برگ‌وش زنده‌یی وارد آورد در دفاک‌ودلگداز بود. سپس این‌گذشت، ووی باخود گفت: «بس است! بس است!» از این نخستین جنبش جوانمردانه خود جلوگیری کرد و در مقابل شجاعت عقب نشست.

بی‌شک بسیار زیبا می‌بود اگر پس از بیانات عالی اسقف، پس از سالها یشیمانی و کف نفس، در بحبوحه توبه‌یی که چنان خوب شروع شده بود، این مرد در پیشگاه یک هم‌چو تصادف مخوف نیز یک لحظه منحرف نمی‌شد؛ با همان قدم در پی‌مردن راه خود سوی پرتگاه عمیقی که آسمان نجات در قعر آن بود مداومت می‌کرد؛ البته بسیار زیبا می‌بود، اما چنین نشد. بر ما لازم است که بحساب چیزهایی که در این جان جریان داشت برسیم، و در این خصوص جز حقیقت نمی‌توانیم گفت. آنچه در آغاز برافکارش پیش‌گرفت غریزه صیانت نفس بود؛ با عجله افکارش را جمع آورد، انقلابات درونیش را خفه کرد، حضور ژاور، این مهلکه عظیم را در نظر گرفت، به نیروی وحشت، اتخاذ هر تصمیم را به تأخیر انداخت، خاطر را از قراری که باید در کار خود دهد منصرف ساخت و آرامش خود را باز گرفت همچنانکه رزمجویی سپر خود را برگیرد.

باقی آن روز را در همین حال بسر برد. طوفانی در نهاد و آرامشی عمیق در ظاهر؛ تدبیری جز آنها که «تدابیر صیانت نفس» نامیده می‌شوند نپنداشت. در دماغش هنوز همه چیز مبهم بود و مصادمی کرد؛ اغتشاش در آن چنان بود که شکل هیچ فکر را در آن آشکار نمی‌دید و خود نیز نمی‌توانست چیزی از خویش گوید جز آنکه ضربتی سخت خورده است. پس از مدتی تفکر چنانکه عادت کرده بود به‌الین فانتزین رفت. به هدایت یک غریزه نیکوکاری، بیش از معمول نزد او ماند و در این حال باخود گفت که باید اینطور رفتار کند، و با احتمال اینکه ناگزیر از سفر کردن شود و چند روزی غائب باشد، لازم است که فانتزین را به خواهران تارک دنیا سپارد. مبهم‌احساس کرد که شاید رفتنش به آرامش لازم افتد، و بی‌آنکه بهیچ روی مصمم باین مسافرت باشد با خود گفت که این‌گونه که اواز هر نوع گمان‌بد در امان است هیچ عیب‌ندار که شاهد آنچه پیش می‌آید باشد، و در شکه سکوفل را گرفت تا برای هر پیش آمد حاضر باشد.

بالاشتهای کافی غذا خورد.

چون به اتاقش بازگشت به تفکر نشست.

وضع خود را سنجید و بسیار غریبش یافت؛ چنان غریب که در خلال تفکراتش نمی‌دانش به تحریک چه هرجا و وصف ناپذیر، از صندوقش برخاست و در اتاق رابست و جفت کرد. بیم از آن داشت که مبادا بازهم چیزی بدرون آید. جلو حوادث ممکن سنگر می‌یست.

یک لحظه بعد چراغ را خاموش کرد. روشنایی مزاحمتش بود.

بنظر می‌رسید که ممکن است کسی ببیندش.

این «کسی» که بود؟

دریفا! کسی که او می‌خواست بیرونش کند بدرون آمده بود؛ کسی که می -

خواست کورش کند نگاه می‌کرد. این وجدانش بود.

وجدانش، یعنی خدا.

با اینکه در لحظه نخست به اغفال خویشتن پرداخت. یک احساس امنیت و تنهایی در وی بوجود آمد؛ چون قفل بسته بود خود را دستگیر ناشدنی انگاشت؛ چون شمع خاموش بود خود را نادیدنی پنداشت. آنگاه اختیار خود را بدست گرفت؛ آرنج - هایش را روی میز نهاد، سرش را بدستش تکیه داد. به تخیل در ظلمت پرداخت.

- بکجای مطلب رسیده‌ام؟ آیا خواب نمی‌بینم؟ - این چه بود که بمن گفته

شد؟ - آیا راست است که من این ژاور را دیدم و او این چیزها را بمن گفت؟ - آیا

ممکن است که شان ماتیوی وجود داشته باشد؟ - آیا بمن شبیه است؟ - آیا چنین چیزی

ممکن است؟ - راستی که دیروز چه آسوده خاطر بودم! از هر اندیشه مشقت‌آور چه دور

بودم! - دیروز در چنین ساعت چه می‌کردم؟ این حادثه چه بود؟ - عاقبت کار بکجا

خواهد رسید؟ - چه باید کرد؟

این کلمات نشان می‌دهند که گرفتار چه شکنجه بود. دماغش توانایی ضبط

تصوراتش را از دست داده بود. اینها مانند امواج می‌گذشتند، و او بیشانی خود را می‌ان

دودستش می‌گرفت شاید بتواند نگاهشان دارد.

از این آشفتگی که اراده و عقلش را از کار می‌انداخت و او می‌کوشید تایقینی

و تصمیمی از آن بیرون کشد چیزی جز آندوه حاصل نمی‌شد.

سرش همتل بود. سوی پنجره رفت و آنرا تمام‌گشود. بر صفحه آسمان ستاره‌یی

نبود. بازگشت و نزدیک میز نشست.

ساعت نخست اینگونه سپری شد

سپس رفته رفته تشکیل و تثبیت طرحهای مبهم در اندیشه‌اش آغاز یافت، و او

توانست با صراحت، نه مجموعه وضع خود را بلکه بعضی اجزاء آن را مشاهده کند.

نخست به ادراک این نکته نایل آمد که این وضع هر چند که خارق‌العاده و هر چند که

وخیم باشد، باز هم وی کاملاً بر آن تسلط دارد.

اما این نیز بر حیرتش افزود.

قطع نظر از هدفی محکم و دینی، که نقطه توجه اعمالش بود، هر آنچه، تا آن

روز کرده بود هیچ نبود جز سوراخی که برای دفن اسم خود حفر می‌کرد. چیزی که

همیشه، در ساعات خم شدنش روی خویشتن، در شب‌های بیخوابیش، بیشتر موجب وحشتش بود این بود که روزی این اسم را از زبان کسی بشنود. باخود می‌گفت که این برایش پایان همه چیز خواهد بود، که روزی که این اسم بار دیگر ظاهر شود پیرامون او زندگی جدیدش را، و نیز، که می‌داند، شاید در نهاد او جان تازه‌اش را نابود خواهد کرد. از تفکر در امکان این امر نیز مرعش شد. از این تصور نیز که وقوع این امر ممکن باشد، می‌لرزید. محققاً اگر کسی در این لحظات باو می‌گفت: ممکن است ساعتی در رسد که این اسم در گوشش صدا کند، این کلمه نفرت‌انگیز زن والزان ناگهان از ظلمت بیرون جهد و جلو او راست بایستد، و روشنایی موحشی که برای محو اسراری ایجاد شده است که وی خویشتن را بدان پوشانده است ناگهان بر فراز سرش بدرخشد، و آن ساعت این اسم تهدیدش نخواهد کرد، و این روشنایی جز ظلمتی غلیظ‌تر بوجود نخواهد آورد، و این حجاب دریده، اسرارش را بیشتر در پرده خواهد گذارد، و این زمین‌لرزه بر استحکام بنایش خواهد افزود، و این حادثه خارق‌العاده نتیجه دیگری آنچنان خوب که بنظرش می‌رسید، جز آن نخواهد داشت که وجودش را دفعتاً روشن‌تر و نفوذناپذیرتر کند، و از مواجهه او با شیخ زن والزان، این بورژوازی نیکوکار و با شرف یعنی مسیو مادلن، با شرف‌تر و آسوده‌حال‌تر و محترم‌تر از همیشه بیرون خواهد آمد، اگر کسی این چیزها را به‌وی می‌گفت، وی سر می‌جنباند و این گفته‌ها را همچون کلمات بیمعنی می‌نگریست. اما خوب! همه اینها مسلماً پیش آمده بود، این توده ممتنع‌ات بحقیقت پیوسته بود، و خدا اجازه داده بود که این چیزهای ابلهانه به‌امور واقعی مبدل شوند! تخیلاتش همچنان روشن‌تر می‌شدند. بهتر از پیش می‌توانست بحساب وضع خود برسد.

بنظرش می‌رسید که نمیدانم از چه خواب بیدار شده است، و خود را لغزان بر سرایشی در بجهت ظلمت، ایستاده، مرعش، بیهوده در تلاشی برای عقب‌کشیدن خود، بر آخرین نقطه کناره یک لجه مشاهده می‌کرد. در خلال تاریکی، آشکارا، یک ناشناس، یک غریبه میدید که دست تقدیر عوض‌ایش می‌گرفت و به جای او در مفاکش میکشاند. برای آنکه مفاک دوباره بسته شود، لازم بود که کسی درآفتد، او یادگیری، کاری نداشت جز آنکه بگذارد هر چه میشود بشود.

روشنایی فکرش به حد کمال رسید، و وی پیش خود چنین اعتراف کرد: - که کار خوبی کرده بود، که این جای خالی پیوسته در انتظارش بود، که دزدی از پتی‌ژروه می‌توانست به آنجا کشاندش، که این جای خالی آنقدر منتظرش میماند، آنقدر سوی خود میکشاندش تا در کام خویش جایش دهد، که این امری احترازناپذیر و مقدر بود. - آنکه با خود گفت: که در این لحظه جانشینی دارد و همچو پیدا است که شخصی موسوم به «شان‌ماتیو» به این طالع شوم دچار گشته است، و او که از این پس در جبرگاه در قالب شان‌ماتیو، و بین مردم به اسم مسیو مادلن حضور خواهد داشت دیگر جای ترس ندارد، اما به این شرط که آدمیان را از افکندن این سنگ عظیم رسوایی که مانند سنگ قبر یکدفعه می‌افتد و هرگز بلند نمی‌شود بر سر این شان‌ماتیو باز ندارد.

اینها همه چنان شدید و چنان غریب بود که ناگهان در وجود او آن نوع تکان

وصف ناپذیر را برانگیخت که هیچ فرد بشری بیش از دو یا سه دفعه در مدت حیاتش به آن مبتلا نمی‌شود، و آن يك نوع تشنج وجدان است که همه شبهات قلب را به جنبش می‌آورد، خود از استهزاء، از مسرت و از یأس ترکیب یافته است و می‌توان يك قهقهه خنده درونیش نامید،

شمعش را دوباره به تندی روشن کرد.

آنگاه با خود گفت، خوب! که چه؟ من از چه می‌ترسم؟ چه آزار دارم که اینگونه خیال میکنم؟ من که نجات یافته‌ام، همه کار تمام شده است، من جن يك در نیمه باز نداشتم که از آن ممکن بود گذشته‌ام با فشار بدرون زندگیم آید؛ این در، اکنون دیواری جلوش کشیده شده است! دیواری ابدی! این زاوَرکه مدتی چنین دراز است که ناراحت می‌کند، این غریزه خطیر که به نظر می‌رسد مرا به حدس شناخته، بلکه پناه بر خدا! واقعاً مرا شناخته بود و همه جا دنبال می‌کرد، این سگ شکاری مخوف که همیشه سر راه بر من می‌گرفت، اکنون از راه منحرف شده بجای دیگر مشغول شده و مطلقاً پی‌گم‌کرده! از این پس راضی است، مرا آسوده خواهند گذارد، ژان و آلزانش را می‌گیرد، حتی که می‌داند، شاید اصلاً بخواهد از این شهر هم برود! و اینها همه بی آنکه من باشم، اتفاق افتاده است! و من هیچ دخالت در آنها ندارم! خوب، بله، اما! در این از بدبختی چه‌ها هست؟ اشخاصی که بعدها مرا ببینند، قول شرف می‌دهم! یقین خواهند کرد که به حادثه‌یی دچار شده‌ام! به هر حال اگر بدی گریبان‌گیر کسی شده است تقصیر من نیست! کار مشیت الهی است. ظاهراً او است که اینطور می‌خواهد. آیا من حق دارم آنچه را که او می‌سازد بر هم زرم؟ اکنون من چه می‌خواهم؟ مداخله من چه معنی دارد؟ این کار به من مربوط نیست؛ اما چطور؟ راضی نیستم! پس چه می‌خواهم؟ هدفی که سالها وصول به آنرا آرزو مند بودم، خوابهایی که شبها میدیدم، نتیجه تضرعاتم بدرگاه الهی، امنیت است و من به آن رسیده‌ام. خدا اینطور خواسته است. خلاف خواست پروردگار نمی‌توانم کاری کنم، و برای چه خدا چنین می‌خواهد؟ برای آنکه من آنچه را که شروع کرده‌ام دنبال کنم، برای آنکه نیکوکاری کنم، برای آنکه يك روز سرمشق بزرگ و مشوقی باشم، برای آنکه گفته شود که سرانجام به این ریاضت که من متحمل شده‌ام و به این تقوی که من به آن بازگشته‌ام اندکی سعادت بسته شده است. واقعاً نمی‌فهمم که چرا چند ساعت پیش ترسیدم داخل خانه آن کشیش نیکوکار شوم، و همه چیز را چنانکه به يك مرشد گفته می‌شود به او بگویم و از او بپند بخواهم؟ اگر نزد او می‌رفتم محققاً جز این چیزی به من نمی‌گفت. پس است. تصمیم گرفته شد، بگذاریم امور جریان خود را داشته باشند! بگذاریم خدای مهربان هر چه می‌خواهد بکند.

اینگونه در اعماق وجدانش با خود حرف می‌زد، خم شده بر سر چیزی که می‌توان لاجه حویشتش نامید، از صندوق بلند شد، در اتاق راه افتاد و با خود گفت، «پس است! دیگر در این باره فکر نکنیم. این تصمیمی است که گرفته شده است... اما هیچ مسرت احساس نکرد.

بعکس.

از بازگشتن يك فکر بمغز، به آن اندازه می‌توان جلوگیری کرد که از بازگشتن

آب دریا به ساحل بتوان جلو گرفت. برای ملاح، این، «جزرومد» نامیده می‌شود؛ برای گناهکار، پشیمانی نام دارد. خدا، جان را مانند اقیانوس می‌شوراند.

در پایان لحظاتی معدود، جهدی کرد، مکالمه تیره‌یی را که هم گوینده و هم شنونده‌اش خود او بود بازگرفت، باگفتن آنچه می‌خواست به سکوت بگذراند و گوش فرا دادن به آنچه می‌خواست بشنود، تسلیم شده در پیشگاه آن قدرت اسرارآمیز که به‌وی می‌گفت: فکر کن، همچنانکه هر سال پیش، به یک محکوم دیگر، می‌گفت: راه برو! پیش از آنکه دورتر رویم و برای آنکه مطلب کاملاً مفهوم افتد، در تذکار یک نکته لازم پافشاری کنیم.

مسلم است که آدمی با خود حرف می‌زند. موجود متفکری نیست که این‌را نیازموده باشد. این‌را هم می‌توان گفت که کلام، هرگز پیش از آن موقع به صورت یک راز بدیع در نمی‌آید که در نه‌ای یک موجود بشری از فکر به وجدان می‌رود و از وجدان به فکر باز می‌گردد. کلمات «با خود گفت» و «بانگ بر خود زد» را که غالباً در این فصل به کار برده شده است فقط به این معنی باید گرفت: آدمی به خود می‌گوید، با خود حرف می‌زند، بانگ بر خویش می‌زند، بی آنکه سکوت خارجیش در هم شکند. آنجا هنگامی بزرگی است؛ همه چیز در وجودمان سخن می‌گوید باستان‌ها دهان، حقایق جان آدمی را به دلیل آنکه مشهود و قابل لمس نیستند انکار نمی‌توان کرد.

پس، از خود پرسید که به کجا رسیده بود. از خویش دربارۀ «تصمیم گرفته شده» سؤال کرد. پیش خود اعتراف کرد که هر آنچه در ذهنش ترتیب داده است شنیع است، و اینکه «بگذارد امور جریان خود را داشته باشند، بگذارد خدای مهربان هر چه می‌خواهد بکند، باکمال سادگی امر هولناکی است. انجام یافتن این خطای تقدیر و خطای آدمیان را اجازه دادن، مانع آن نشدن، با سکوت خود به آن کمک کردن، در این خصوص هیچ کار نکردن بمنزله همه کار کردن است! آخرین درجه ذلتی ریاکارانه است! جنایتی است پست، ناجوانمردانه، مکارانه، فجیع، نفرت‌انگیز!

نخستین دفعه از بیست سال باینطرف مرد بدبخت مره یک عملید را می‌چشید. این‌را با نفرت تف کرد.

باز به استنطاق خود پرداخت. جداً از خود پرسید که منظورش از کلام: «به هدفم رسیده‌ام!» چه بوده است. به خود اعلام داشت که واقعاً زندگیش هدفی داشته است،

۱ - اشاره به افسانه «یهودی سرگردان» که خلاصه‌اش چنین است:

عیسی مسیح را منافقان دنبال کردند و قصد کشتنش داشتند. برای آزردهش صلیب سنگینی بر دوش نهادند و به رفتن وادارش کردند. عیسی با این حال جلو خانه یک یهودی موسوم به «آهارس ورس» رسید. از خستگی به جان آمده بود، همانجا ایستاد و از مرد یهودی اجازه خواست تا بر سکوی خانه‌اش نشیند. یهودی او را بخشونت راند و گفت: «راه برو! راه برو! عیسی با چشم اشکیار به‌وی نگرست و گفت: «تو هم تا ابد درد دنیا سرگردان خواهی بود.» می‌گویند از آن روز مرد یهودی، سرگردان شده است و هر جا که بخواند قرار گیرد یک دست غیبی و عجیب باقونی فوق قوای بشری می‌راندش و صدایی می‌گوید: «راه برو! راه برو! راه برو!»

اما کدام هدف؟ نام خود را پنهان داشتن؟ پلیس را فریفتن؟ آیا هر آنچه کرده است، برای چیزی چنین کوچک کرده است؟ آیا هدف دیگری نداشته است که هدف بزرگش، هدف واقعی باشد؟ نجات دادن، نه شخص خود را بلکه جان خود را، بار دیگر با شرف شدن و خوب شدن، یک مرد عادل بودن! آیا مخصوصاً و منحصرأ همین نبود آنچه همیشه خواسته بود، و آنچه اسقف به او امر کرده بود؟ - میخواست در بروی گذشته اش ببندد اما این در را نمیست، ای خدای بزرگ! بلکه گذشته اش را با ارتکاب یک عمل قبیح بازعیافت! بلکه بار دیگر دزد میشد و منفورترین دزد میشد! از یک فرد دیگر وجودش را، حیاتش را، راحتش را، جایش را زیر آفتاب میزدید! یک قاتل میشد، آدم میکشت، یک مرد بینوا را اخلاقاً میکشت، باو این مرگ مخوف در عین جان داشتن را، این مرگ در هوای آزاد را که «جبرگاه» نام دارد تحمیل میکرد! بعکس، خود را تسلیم کردن، این مرد را که در مرض اشتباهی چنین شوم قرار گرفته است آزاد کردن، نام خود را بازگرفتن، بحکم وظیفه زان والزان جبرکار گشتن، این واقعاً تکمیل رستخیزش و مسدود کردن همیشگی دوزخی میبود که از آن بیرون آمده بود! بظاهر در آن بازافتادن بمنزله بیرون آمدن از آن بحقیقت بود! بایستی این کار را کرده باشد، اگر این کار را نمیکرد هیچ کار نکرده بود! همه حیاتش بیفایده میبود! همه توبه اش بیحاصل میبود و چیزی جز این نمیتوانست با خود بگوید: «برای چه خوب است؟» احساس میکرد که اسقف آنجا بود، که اسقف به همان دلیل که مرده بود بیشتر آنجا حضور داشت، که اسقف خیره درو مینگریست، که از آن پس مادلن شهردار با همه فضایش در نظر اسقف مکروه میشد و زان والزان جبرکار در پیشگاه او قابل ستایش و طاهر میگردید، که آدمیان ماسکش را میدیدند، اما اسقف چهره اش را میدید. که آدمیان زندگیش را میدیدند، اما اسقف وجدانش را می دید. پس باید به «آراس» رفت، زان والزان دروغین را نجات داد و زان والزان واقعی را معرفی کرد! دریفا! این بزرگترین فداکاری بود، مؤثرترین پیروزی، آخرین قدم رهروی! اما لازم بود. چه سرنوشت دردناک! ممکن نبود در چشم خداوند وارد تقدس شود مگر در صورتیکه در چشم آدمیان بر سوایی باز میگشت!

با خود گفت، خوب، اینطور تصمیم گیریم! وظیفه مان را انجام دهیم! این مرد را

برهانیم!

این گفته ها را با صدای بلند ادا کرد بی آنکه متوجه شود که بلند حرف میزند. کتاب هایش را برداشت، رسیدگی کرد و دید درست است و مرتبان ساخت. یک دسته اسناد مطالبات را که از بازرگانان کوچک پریشان حال داشت، در آتش انداخت. نامهای نگاشت که لاگومهر کرد و روی پاکتش اگر کسی در آن لحظه در افاق میبود میتوانست بخواند: «به سیولافیت، بانکدار، کوچه آرتوا در پاریس.»

از یک جمعه میز یک کیف بنفلی بیرون کشید که حاوی چند اسکناس و گند نامیدی بود که همان سال برای رفتن به انتخابات به کارش برده بود.

اگر کسی هنگام اجرای این اعمال که آمیخته با تفکری چنین سخت بود میدیدش در باره آنچه در نهاد او میگذاشت گمانی نمیداد. فقط در بعضی لحظات لبان او میجنبید؛ در بعضی لحظات دیگر سربرمیداشت و نگاهش را بنقطه نامعنی

از دیوار میدوخت، مثل اینکه درست در همان نقطه چیزی هست که او میخواست آشکار سازد یا بپرست.

نامه به مسیو لافیت را چون تمام شد، وئین کیف را، در جیبش گذاشت و باز به راه رفتن پرداخت.

تخلیص هیچ تغییر جهت نداده بود. باز هم میدید که وظیفه اش آشکارا باحرفی نورانی نوشته شده است که پیش چشمانش زبانه می‌کشند و با گردش نگاهش جاعوض می‌کنند.

- برو! اسمت را بگو! خودت را معرفی کن!

و نیز دوتوری را که تا آن زمان آیین مضاعف زندگیش بودند، بصورتی که گفتی خود را جلو او باشکل‌های محسوس می‌جنبانند میدید، پنهان کردن نام خود، تطهیر جان خود. اولین دفعه بود که ایندو مطلقاً متمایز از یکدیگر در نظرش آشکار می‌شدند، و او تفاوتی را که از یکدیگر جداشان می‌ساخت میدید، درمی‌یافت که یکی از این دو تصور لزوماً خوب بود، درحالی که دیگری می‌توانست بد گردد؛ که آن یکی ایشاربنفس بود و این یکی نفس پرستی؛ که یکی میگفت: «آینده» و دیگری می‌گفت: «من»؛ که یکی از نور می‌آمد و دیگری از ظلمت.

ایندو باهم فبرد می‌کردند؛ او در فبردشان میدید، به همان نسبت که درخیال غوطه می‌خورد این دو پیش چشم روحش بزرگ شده بودند؛ اکنون دیگر هیکل‌هایی کوه‌آسا داشتند؛ و به نظرش میرسید که در نهادش، در این لانه‌ای که هم اکنون از آن سخن گفتیم، میان تاریکی‌ها و روشنایی‌ها، یک الهه و یک عفريت را در زد و خورد می‌بیند.

سرشاز ازوحشت بود، اما به‌نظرش میرسید که اندیشه خوب میبردش. احساس می‌کرد، که به‌دیگر لحظه جازم وجدان و سرنوشت خود میرسد؛ که اسقف نخستین مرحله حیات جدیدش را نشان کرده بود، و شان ماتیو مرحله دومش را نشان می‌کرد. پس از بحران بزرگ، آزمایش بزرگ.

در آن موقع، تب که لحظه‌یی آرام شده بود کم‌کم باز می‌گرفت. هزاران اندیشه از مغزش می‌گذشتند، اما در تقویت او در تصمیمش مداومت می‌ورزیدند.

لحظه‌یی باخود گفته بود، - که شاید موضوع را بسیار سخت می‌گیرد، که گذشته از همه چیز این شان ماتیو قابل ملاحظه نبود، که به هر حال دزدی کرده بود.

به‌خود جواب گفت، اگر این مرد به راستی سببی چند دزدیده است مجازاتش یک ماه زندان است. این کجا و جیرگاه کجا؟ به علاوه که میداند؟ آیا واقعا دزدی کرده است؟ آیا اثبات شده؟ اسم زن و الزا این مرد را از پا درمی‌اندازد و به‌نظرش میرسد که دیگر دلیلی لازم نیست. مگر دادستانان عادتاً اینگونه عمل نمی‌کنند؟ دزدش می‌شمارند زیرا که جبر کارش میدانند.

در یک لحظه دیگر، این اندیشه در او راه یافت که هنگامی که برود و مشقت خود را باز کند شاید شجاعت عملش را و حیات شرافت آمیزش را طی هفت سال و آنچه را که برای کشور انجام داده است در نظر گیرند و عفویش کنند.

اما این فرض به زودی محو شد و او به تلخی لبخند زد زیرا که فکر کرد که

سرقت چهل شاهی از پتی زروه مشمول تکرار جرمش میساخت، این مسلمان آشکار میشد و طبق مواد صریح قانون مستوجب زندان ابدی با اعمال شاقه اش میکرد.

از هر توم روگرداند، خود را پیش از پیش از این جهان باز گرفت و به جستجوی تسلی و نیرو در جای دیگری پرداخت. به خود گفت که بایستی وظیفه اش را انجام داده باشد؛ که شاید پس از انجام دادن وظیفه اش از آن اندازه که پس از اجتناب از این وظیفه به سخت خواهد شد بدبخت تر نشود؛ که اگر بگذارد هر چه می شود بشود، اگر در موفت روی سورمر بماند، احتراش، شهرت نیکویش، اعمال پسندیده اش، تعظیم و تقدیس عموم نسبت به او، نوع پرستیش، مکنش، محبوبیتش، تقوایش، یک چاشنی جنایت خواهد داشت؛ و چه مزه خواهند داشت همه این چیزهای مقدس که به این چیز نفرت انگیز پیوسته باشند! و حال آنکه اگر فداکاریش را انجام میداد، با جبرگاه، باکنده وزنجر، باغل، باکلاهک سبز، باکار دایم، با شرمساری دور از رحم می توانست یک تصور آسمانی مخلوط کند.

سرانجام با خود گفت که ضرورتی در کار بوده، که سرنوشتی اینگونه ساخته شده، که او اختیاری برای برهم زدن ساخته های عالم بالا نداشته است، که در همه احوال او بایستی انتخاب کرده باشد، یا تقوای ظاهری و قبح باطنی را، یا تقدس باطنی، و رسوایی ظاهری را.

با زیرو رو کردن این همه تصورات مشغوم، فتوری در جرأتش راه نمی یافت، اما دعاغش خسته می شد. رفته رفته خلاف دلخواه خود به تفکر درباره چیزهای دیگر، چیزهای بی اهمیت می پرداخت.

شریانهایش بسختی در شقیقه هایش می تپیدند. همچنان می آمد و میرفت. ساعت نیمه شب، نخست در کلیسای محل، سپس در عمارت شهرداری زنگ زد. دوازده ضربه هردو ساعت را شمرد و صدای دوزنگ را مقایسه کرد. به این مناسبت به یاد آورد که چند روز پیش دردگان یک فروشنده آهن آلات یک زنگ کهنه فروشی دیده بود که این اسم بر آن نوشته شده بود، «آنتوان آلبن دورومویل».

سردش بود. قدری آتش روشن کرد. به فکر بستن پنجره نیفتاد. در آن هنگام در حیرتش باز افتاده بود. لازم بود که کوشش بسیار کند تا به خاطر آورد که پیش از آنکه زنگ ساعت نیمه شب نواخته شود در چه فکر بوده است. سرانجام موفق شد.

باخود گفت: آه! آری! تصمیم گرفته بودم که بروم خودم را معرفی کنم.

سپس ناگهان به فکر فانتین افتاد.

گفت: عجب! این زن بیچاره چطور!

اینجا بحران تازه ای روی نمود.

فانتین که به تنهایی در رؤیایش آشکار شده بود، به صورت شعاعی از یک نور غیر مترقب در آن درخشیدن گرفت. به نظرش رسید که منظره همه چیز پیرامونش عوض می شود. بانگ بر خود زد:

.. آه! این یکی چه! تاکنون من جز خود را در نظر نگرفته ام؛ جز به صلاح حال خود توجه نداشته ام! صلاح خود من این است که یا ساکت بمانم یا مست خود را

باز کنم. - شخصی خود را پنهان دارم یا جانم را نجات دهم. يك فرمانفرمای قابل تحقیر و محترم یا يك جبرکار رسوا و قابل ستایش باشم. این هر چه هست من است، همیشه من است، چیزی جز من نیست! اما، خدایا اینها همه خودپرستی است. اینها همه اشکال مختلف خود پرستی است. آری خودپرستی است! آیا قدری هم به فکر دیگران بودم؟ نخستین تقدس، فکر کردن درباره دیگران است. ببینیم. مطالعه کنیم. باستثناء من، با محو شدن من، با فراموش شدن من، به همه اینها چه خواهد رسید؟ اگر من خود را معرفی کنم؟ مرا می گیرند. شان ماتیو را رها می کنند، مرا در جبرگاه جای میدهند. خوب؟ بعد؟ اینجا چه میگذرد؟ آه! اینجا يك ناحیه است، يك شهر است، کارخانه های هست، صنعتی هست، کارگرانی، مردانی، زنانی، پدر بزرگان پیری، کودکانی، بیچارگانی هستند! من اینها همه را آفریده ام، من اسباب زندگی همه اینها را فراهم می آورم، هر جا که يك بخاری هست که دود می کند، منم که هیزم در آتش و گوشت در دیگ نهاده ام؛ من آسایش، جریان، اعتبار به وجود آورده ام. پیش از من اینجا هیچ نبود، من همه این ناحیه را بالا برده، حیات بخشیده، به حرکت آورده، بارور کرده، برانگیخته و ممتول ساختم؛ منهای من یعنی منهای جان. من پاپس کشم همه چیز اینجا میمیرد. و این زن که آن همه رنج برده است، که این همه لیاقت در سقوطش دارد، که من بی آنکه خود بخواهم علت همه بدبختیش شده ام! و آن بچه که می خواسته به جستجویش روم، که به مادرش وعده داده ام. آیا من به این زن چیزی مدیون نیستم، به تلافی بدی که به او کرده ام؟ اگر من ناپدید شوم چه پیش می آید؟ مادر میمیرد. بچه آنچه بتواند میشود. این است آنچه پیش می آید اگر من خود را معرفی کنم. اما اگر خود را معرفی نکنم، ببینم. اگر خود را معرفی نکنم؟

پس از آنکه این را از خود پرسید، توقف کرد. لحظه ای حالتی چون تردید و ارتعاش او را فرا گرفت؛ اما این لحظه کم پایید، او با آرامش در جواب خود گفت:

- خوب، این مرد به جبرگاه میرود، درست است، اما خاک بر سر! دزدی کرده است! من از راه خیرخواهی به خود گفتم که دزدی نکرده؛ اما کرده! من اینجا میمانم، کارهایم را دنبال می کنم، در ده سال ده میلیون عاید خواهم داشت، همه را در محل میبیرا کنم، نمی خواهم برای خود کاری کنم، این به من چه می کند؟ آنچه می کنم برای خودم نیست! سعادت همه روبرتزاید میرود، صنایع جان می گیرند و جنب و جوش پیدا می کنند، مؤسسات صنعتی و کارخانه ها به فراوانی به وجود می آیند، خانواده ها، هزار خانواده، خوشبخت می شوند؛ ناحیه پر جمعیت می شود؛ آنجا ها که چیزی جز کشتزارها نیست دهکده ها به وجود می آید، آنجا که هیچ نیست کشتزارها ایجاد میشود؛ بینوایی نابود میگردد و بانابود شدن بینوایی، فق، فحشاء، دزدی، آدمکشی، همه عیوب، همه چنایات نابود می شوند! و آن مادر بچه اش را بزرگ می کند؛ و این جا از همه جهت ناحیه ای میشود ثروتمند و با شرف. آه واقعا من دیوانه بودم، ابله بودم، چه می گفتم که بروم و خود را معرفی کنم؟ باید دقت کرد. حقیقتاً، و نباید عجله کرد. که چه! - به دلیل آنکه من بیشتر خوشم می آید که کار بزرگ و جوانمردانه کنم، و حال آنکه این خود، گذشته از همه چیز، مبالغه است! به دلیل آنکه من جز به فکر خود نبوده ام، فقط به فکر خود! که چه! برای نجات دادن از تنبیهی که شاید اندکی گزاف باشد، اما اساساً

صحیح است، کسی نمیداند چه کسی را، یک دزد را، مسلماً یک آدم پست را، باید همه یک ناحیه هلاک شود! باید که یک زن بیچاره در بیمارستان جان دهد، باید که یک طفلک بدبخت وسط کوچه تلف شود! مثل سگها! آه! این واقعا فبیع است! حتی بی آنکه مادر بتواند بچه اش را بازبیند! بی آنکه بچه لااقل مادرش را بشناسد! و اینها همه بخاطر آن کهنه رذل سیب دزد، که اگر به یقین برای این کار هم نباشد برای چیز دیگری مستحق جبرگاه است! واقعا چه وسوسه های زیبا، که یک راهزن پیر را که از روی حساب چند سالی پیش برای زیستن نخواهد داشت و در جبرگاه بدبخت تر نخواهد بود تا در زاغه خود، نجات میدهند، و یک جمعیت بزرگ را، مادران را، کودکان را فدا می کنند! این طفلک کوزرت کوچولو که جز من کسی را ندارد و بی شبهه در این لحظه از سرما کبود شده است، در آلونک این تنگدیده ها، و میداست که چه مردم رذلی هستند اینها! و من در همه وظایفم در قبال اینگونه موجودات فقیر قصور خواهم ورزید! و من میروم مشت خود را بازکنم! و این حماقت ناسزاوار را مرتکب شوم! اصلاً جنبه بد همه چیز را در نظر گیریم، فرض کنیم که در این امر یک عمل بد برای من وجود دارد و ممکن است وجدان من روزی از این بابت ملامت کند. اما به خاطر دیگران پذیرفتن این ملامت ها که جز بردوش خود من بار نمیشوند و این عمل که جز جان خود مرا آلوده نمیسازد، اینست که ایشار حقیقی است، اینست که تقوای واقعی است.

برخاست، باز به راه رفتن پرداخت. این دفعه به نظرش میرسید که راضی است. الماسها را جز در ظلمات زمین نمی توان یافت؛ حقایق را جز در اعماق فکر نمی توان یافت. به نظرش میرسید که پس از فروشدن در این اعماق، پس از مدت درازی کورمالی کردن در تاریکترین مراحل این ظلمات، سرانجام یکی از این الماسها، یکی از این حقایق را یافته، و آنرا بدست گرفته است؛ و از نگریستن به آن خیره میشد. فکر کرد، آری، همین است. وارد حقیقت شده ام. راه حل را یافته ام! سرانجام باید به چیزی پای بند شد. تصمیم من گرفته شده است. بگذاریم هر چه میشود بشود! دیگر متزلزل نباشیم. دیگر به فقرا نرویم. این به نفع عموم است نه به نفع من. من مادرانم، مادران میمانم. وای بر آنکس که زن و الزان است. من نیستم، آن مرد را من نمی شناسم، نمیدانم چیست. اگر اینطور اتفاق افتاده است که در این ساعت کسی زن و الزان است، خود ترتیب کارش را بدهد! به من مربوط نیست. این نامی از شئامت تقدیر است که در ظلمت موج میزند؛ اگر باز ایستد و بر سر فروود آید، بداحال آن سر!

خود را در آینه کوچکی که روی بخارش بود نگرست و گفت،
- عجب! این تصمیم گرفتن مرا تسلیت بخشیده است. حالا اصلاً آدم دیگری شده ام.

باز هم چند قدم دیگر راه رفت. آنگاه ناگهان ایستاد و گفت،
- پس است، نباید جلو هیچک از نتایج تصمیمی که گرفته شده است متردد ماند. هنوز رشته هایی وجود دارند که مرا به این زن و الزان می پیوندند. باید آنها را درهم شکست. اینجا در همین اتاق اشیا می هستند که ممکن است متهم سازند، اشیاء بی زبانی که ممکن است گذشته ام را گواهی دهند. همین است که گفتم، باید همه

نابود شوند .

در جیبش جستجو کرد، کیف پولش را از آن بیرون آورد و از درون آن یک کلید برداشت .

این کلید را در قفلی فرو برد که سوراخش در پررنگترین نقطه تصاویر روی کاغذ دیوار چسب گم شده بود و به زحمت دیده می‌شد. یک جای مخفی، یک نوع دولاچه ساختگی تعبیه شده بین زاویه دیوار و پیش آمدگی بخاری باز شد. در این جای مخفی چیزی نبود جز چند تکه لباس مندرس، نیمتنه‌یی از کرباس آبی، یک شلوار کهنه، یک توپره پستی کهنه و یک چوبدستی درشت گره‌دار با دوسر آهن کوبی‌شده. کسانی که ژان والژان را هنگام عبور از «دین‌ی» در اکتبر ۱۸۱۵ دیده بودند می‌توانستند به آسانی همه تکه‌های این کهن جمله بینوا را باز شناسند.

آنها را نگاهداشته بود، همچنانکه شمعدان‌های نقره را نگاهداشته بود، تا همیشه مبداء خود را به خاطر داشته باشد. فقط این را که از جبرگ‌گاه آمده بود پنهان میداشت و شمعدان‌ها را که از اسقف رسیده بود آشکار میگذاشت.

نگاهی سریع سوی در انداخت، چنانکه گفتی می‌توانید که با آنکه خود چفتش را بسته بود باز شود؛ سپس با حرکتی تند و سخت و با یک بغل زدن، بی‌آنکه به این اشیاء که سالیان دراز چنان مؤمنانه و چنان خطر حفظشان کرده بود نگاهی هم اندازد، همراه، البسه زنده را، چوبدستی را، توپره پستی را، برداشت و همراه در آتش انداخت. گنجینه ساختگی را بست و با افزون ساختن احتیاط، احتیاطی که از آن پس بیفایده بود، زیرا که گنجینه خالی بود، درش را پشت یک مبل بزرگ که جلو آن کشاند پنهان کرد .

پس از چند ثانیه، اتاق و دیوار رودرو، از یرتو بزرگی سرخ و لیزان روشن شد. همه چیز می‌سوخت. چوبدستی گره‌دار جرق و جرق می‌کرد و جرقه‌هایی تا وسط اتاق می‌افکند .

توپره پستی، پس از سوختن با پارچه‌های سهمناکی که در آن بود چیزی را که در آن میدرخشید در خاکستر عریان گذاشته بود . اگر کسی خم می‌شد به آسانی می‌توانست یک سکه نقره را باز شناسد. بی‌شک چهل‌شاهی دزدیده شده از کودک ساوواپی. آتش را نگاه نمی‌کرد و قدم می‌زد. با قدم‌های یکنواخت میرفت و می‌آمد.

ناگهان چشمانش به دو شمعدان نقره افتاد که یرتو آتش مبهما بر سر بخاری برقی در آنها انداخته بود.

فکر کرد، عجب، همه ژان والژان هنوز در آن میان است . باید این را هم نابود کرد .

دو شمعدان را برداشت.

هنوز آنقدر آتش بود که بتوان آنها را به سرعت از شکل بدر آورد و به یک نوع شمش غیر قابل تشخیص مبدلشان ساخت. روی کوره آتش خم شد و لحظه‌یی خود را گرم کرد. یک راحت واقعی احساس کرد. گفت: چه حرارت خوبی؟

آتش را با یکی از دو شمعدان برهم زد.

اگر یک دقیقه دیگر می‌گذشت، هر دو در آتش بود.

در آندم به نظرش رسید که صدایی می‌شنود که از درونش فریاد می‌زند:
- ژان والژان! ژان والژان!

موهایش راست ایستادند. مثل فردی شد که چیزی مخوف بشنود.
صدا میگفت: آری، همین‌طور است! تمام کن! آنچه را که می‌کنی تکمیل کن! این شمع‌دانه‌ها را خراب کن! این یادگار را نابود کن! اسقف را فراموش کن! همه چیز را فراموش کن! این شان ماتیو را هلاک کن! آری بکن، خوب است! برای خودت کف بزن! اینطور شایسته است، تصمیم گرفته شده است، قطعی است! یک مرد آنجاست، پیر مردی که نمیداند از او چه میخواهند، که شاید هیچ‌کار نکرده است، یک بیگناه که نام تو همه بدبختی‌ها را بر او وارد آورده است، که نام تو مثل یک جنایت بر دوشش بار شده است، که به‌جای تو گرفته میشود، که به‌جای تو محکوم می‌شود، که می‌رود تا باقی ایام عمرش را در دزدت و در وحشت بسر برد! بسیار خوب است! تو مرد برازنده‌یی باش، آقای شهردار بمان، محترم و مفتخر بمان، شهر را غنی‌ساز، فقیران را سیرکن، یتیمان را پرورش ده، خوشوقت و با تقوی و در معرض ستایش زندگی‌کن، و در همان زمان، هنگامی که تو آنجا در نشاط و در نورخواهی زیست، کسی خواهد بود که نیمنه قمر ترا خواهد پوشید، که نام ترا با سرشکستگی تحمل خواهد کرد، که زنجیر ترا در چبرگاه خواهد کشید! آری این خوب ترتیبی است! آه! ای بینوا!

حرف از پیشانی‌اش می‌چکید. نگاه وحشیانه‌یی به شمع‌دان دوخته بود. هنوز آنکه در نهادش حرف می‌زد ساکت نشده بود. صدا همچنان میگفت:
- ژان والژان! پیرامون تو صداهای بسیار خواهند بود، که هیاهویی بزرگ بر پا خواهند کرد. بسیار بلند حرف خواهند زد و دعای خیر در حق تو خواهند گفت. و قط یک صدا خواهد بود که هیچ‌کس نخواهد شنید، و آن ترا در ظلمات لعنت خواهد کرد. بسیار خوب، گوش کن، بی‌آبرو! همه آن دعا‌های خیر پیش از آنکه به آسمان رسند فرو خواهند افتاد و چیزی جز این نفرین به درگاه خدا صمود نخواهد کرد!
این صدا که در آغاز چنان ضعیف بود و از تاریکترین نهانخانه وجدانش بیرون می‌آمد، متدرجاً درخشان و مدهش شده بود، و اکنون دیگر آن را کنار گوش خود می‌شنید. به نظرش می‌رسید که از درونش خارج شده است و اکنون در خارج از او سخن می‌گوید. گمان برد که کلمات اخیر را چنان آشکار شنیده است که اتفاق را با یک نوع وحشت نگرست.

با صدای بلند و کلاما هراس‌آلود پرسید:

- کسی اینجا هست!

آنگاه با خنده‌یی که به‌خنده یک سفیه می‌مانست گفت:

- چه احمق من! ممکن نیست که کسی بتواند اینجا باشد.

کسی آنجا بود. اما آنکه بود از آنان نبود که چشم آدمی بتواند نشان دید.

شمع‌دان‌ها را روی بخاری نهاد.

سپس آن قدم‌زدن یکنواخت و مشغوم را باز گرفت که رویاهای مرد خفته در

اتاق زیرین را برهم می‌زد و او را از خواب می‌پراند.

این قدم زدن تسلیتش می داد و هم در آن حال منتقلیش می کرد. مثل اینست که گاه، در موارد خارق العاده، آدمی، بجنب و جوش درمی آید تا آثر چیز که ضمن جابجا شدن می تواند با آن مواجه شود اندرزی طلبد. پس از چند لحظه هیچ نمی دانست که بکجا رسیده بود.

اکثون با وحشتی یکسان از جلو دو تصمیمی که نوبت به نوبت اتخاذ کرده بود به قهرا می رفت. دو تصویری که اندرزش گفته بودند هر دو بیک اندازه شوم در نظرش جلوه می کردند. چه سرنوشت مشؤوم! چه تصادف عجیب که این شان ماتیو بجای او گرفته شده است! پرت شدن درست بهمان وسیله که مشیت الهی ظاهراً در آغاز برای استوار داشتنش بکار برده بود.

باز هم لحظه ای، آینده را بدقت نگرست. مشت خود را باز کردن، خدای بزرگ! تسلیم شدن! با یاسی بیکران هر آنچه را که می بایست ترك می گفت و هر آنچه را که می بایست باز می گرفت در نظر مجسم کرد. پس می باید بحیاتی چنین شایسته، چنین طاهر، چنین درخشان، باین محترم بودن نزدهم کس، به افتخار، به آزادی، خدا حافظ گوید! دیگر نمی باید برای گردش به صحراها رود، و آواز پرندگان را در اردیبهشت بشنود، دیگر نخواهد توانست به کودکان خرد سال صدقه دهد! دیگر نمی باید لطف نگاههای حق شناس و عشق را که بر او دوخته می شد در بابد! باید این خانه را که خود ساخته بود، این اتاق کوچک را، ترك گوید! در آن ساعت همه در نظرش جذاب جلوه می کردند. دیگر نخواهد توانست این کتابها را بخواند، پشت این میز کوچک چوب سفید بنشیند و بنویسد. دربان پیرزش، یگانه کلفتی که در خانه داشت، دیگر نخواهد توانست صبح قهوه اش را به اتاقش آورد. خدای بزرگ! بجای اینها همه، هیئت جبر کاران، غل، نیم تنه سرخ، زنجیر بیا، خستگی، سیاه چال، تخت خواب باریک، همه آن وحشت های آشنا! در این سن که او دارد، پس از همه آنها که بر سرش آمده است؛ ای کاش که هنوز جوان می بود! اما پیر بودن، توشنیدن از هر که پیش آید، بازرسی شدن توسط نگهبانان جبر کاران، ضربت چوب از دست زندانیان خوردن، پاهای برهنه در کفشهای نعل شده داشتن! هر صبح و شب ساقهای خود را جلو چکش کشیکچی که سر حلقه را باز دید می کند دراز کردن! تحمل کنجکاو بیگانگان که به آنان گفته خواهد شد: «آن یکی ژان والژان معروف است که شهردار مونتروی سورمر بود!» شامگاهان، عرق ریزان، فرومانده از خستگی، کلاهک سبز روی چشمان، زیر تازیانه گروهیان دودبو بالا رفتن از پلکان چوبین مواج جبرگاه! اوه! چه بینوایی! پس سرنوشت هم می تواند مثل يك موجود ذی شعور شریر باشد و مثل قلب آدمی دیو- کردار گردد!

و هر چه تلاش می کرد همیشه روی همین قیاس ذوحیدین که در قعر تخیلاتش جای داشت باز می گشت. در بهشت عاندن و در آن دیه گشتن! به دورخ بازگشتن و در آن فرشته شدن!

چه باید کرد خدای بزرگ! چه باید کرد!

شکنجه ای که با آن همه زحمت از آن بیرون جسته بود از نونهادش را برانگیخت. تفکراتش بار دیگر درهم ریختند. نمی دانم چه بهت زدگی و بیخودی که خاصه یاس

است بخود گرفتند. نام رومنویل پیوسته به ذهنش باز می‌گشت با دو شعر يك تصنيف كه سابقاً شنیده بود. خیال می‌کرد كه رومنویل بیشه كوچكى است نزدیک پاریس كه دلباختگان جوان درماه فروردین برای یاس چین به آنجا می‌روند . در ظاهر نیز چون در باطن متزلزل بود. مثل كودك تازه پایی راه میرفت كه بگذارند تنها برود.

بعضی لحظات ، مبارزه كنان با خستگی، می‌كوشید تا هوش خود را بازگیرد . جهد می‌کرد تا بار دیگر، و آخرین دفعه، مسئله‌یى را كه از بعضی جهات دوى آن‌از واماندگی از پا در افتاده بود پیش خود طرح كند. - آیا باید خود را معرفی كند؟ آیا باید ساكت بماند؟ موفق نمی‌شد چیزی را آشكار ببیند. مناظر مبهم همه‌استدلالاتی كه بدست تخیلش طرح‌شده بودند می‌لرزیدند و یكى پس از دیگری میان دود ناپود می‌شدند. فقط احساس می‌کرد كه روی هر تصمیم كه بازایستد، بالافروزه و بی‌آنكه فرار از آن امكان داشته باشد چیزی از او میمیرد ؛ مثل اینست كه چه از راست و چه از چپ وارد گوری می‌شود؛ ناگزیر از تحمل احتضاری است ، یا احتضار سعادتش یا احتضار تقوایش.

درینا! همه این بی‌تصمیمی‌ها بازش گرفته بودند. از همان مرحله كه در آغاز بود هیچ پیش نرفته بود.

پدینگونه، این جان بدبخت ، زیر بار محنت دست و پا می‌زد . - هزار و هشتصد سال پیش از این مرد تیره‌بخت، نیز، موجود اسرار آمیزی كه همه تقدسات و همه آلام بشریت در وجودش خلاصه می‌شوند، هنگامی كه درختهای زیتون از باد خروشان ابدیت می‌لرزیدند ، مدتی دراز، جام وحشت‌آور تقدیر را كه در اعماق پرستاره آسمان ، مالا مال از مجهول ولبیز از ظلمت بر او ظاهر می‌شد با دستش پس می‌زد .

- ۴ -

اشكالی كه رفیع در خواب بخود میگیرد

زنگ ساعت سه بعد از نیمه شب زده شد و در آن موقع مسیو مادلن پس از پنج ساعت كه تقریباً بی‌گسیختگی قدم زده بود روی سندلی افتاد. همانجا خوابش دربرود و خوابی دید.

این رؤیا مانند اكثر رؤیاها با وضع او مناسبی نداشت، جز نمی‌دانم با چه صورت شوم رزنده، اما در وی اثر بخشید. این كابوس در او چندان مؤثر افتاده بود كه بعدها شرحش را نگاشت. یكى از اوراقى كه بخط او برجای مانده است تفصیل

همین رؤیا است. بگمان ما درج این صورت مطابق اصل لازم است.

این رؤیا هر چه باشد، اگر از آن چشم پوشیم تاریخ آن شب ناقص خواهد ماند، این ماجرای تیرهٔ یک‌جان بیمار است؛

روی پاکتی که حاوی شرح این رؤیا است این‌جمله خوانده میشود:

«خوابی که آن شب دیدم»

«در صحرایی بودم، صحرایی بزرگ و حزن‌انگیز، که گیاهی در آن نبود. نمی‌توانستم بفهمم که شب است یا روز.

«گردش میکردیم، با برادرم، برادر سالهای کودکی، برادری که باید باو بگویم که هرگز در فکرش نیستم و تقریباً هیچگاه به یادش نمی‌آورم.

«صحبت میکردیم و با راه‌گذران مصادف میشدیم، از یک زن حرف می‌زدیم که در روزگار گذشته همسایه‌مان بود و تا در آن‌کوچه منزل داشت جلوی پنجرهٔ اتاقش که همیشه تمام باز بود کار میکرد. در همان حال که صحبت می‌داشتیم به دلیل همان پنجرهٔ باز سردمان شده بود.

«در صحرای درختی نبود.

«مردی را دیدیم که از نزدیک ما میگردد. این مردی بود سراپا برهنه، همرنگ خاکستر و سوار بر اسبی بود به رنگ خاک. این مرد مو بر سر نداشت؛ جمجمه‌اش نمایان بود و بر جمجمه‌اش رگهای بسیار دیده میشد. چوبی به دست داشت که مانند ساقهٔ مو نرم و مثل آهن سنگین بود. این سوار از جلو ما گذشت و چیزی بهمانگفت؛

«برادرم بهمن گفت: از راه پایین برویم.

«آنجا یک جادهٔ گود افتاده بود که به خاری و برگ علفی در آن نبود؛ همه جا، و آسمان نیز به رنگ خاک بود. پس از چند قدم، دیگر وقتی که حرف می‌زدیم کسی بهمن جواب نگفت. متوجه شدم که دیگر برادرم همراه نیست.

«به‌دهکده‌یی که در آن نزدیکی دیدم وارد شدم؛ فکر میکردم که آنجا باید «رومنویل» باشد، (رومنویل چرا؟)^۱

«اولین کوچه که من داخل آن شدم خلوت بود. به کوچهٔ دیگر رفتم. پشت زاویه‌یی که از دیوارهای این دو کوچه ساخته میشد مردی کنار دیوار ایستاده بود.

«پیش رفتم و از وی پرسیدم؛ اینجا کیست؟ من کجا هستم؟ جوابی بهمن نداد. دیدم که در خانه‌یی باز است درون شدم.

«اتاق اول خالی بود. به اتاق دوم رفتم. پشت در این اتاق مردی کنار دیوار ایستاده بود. از این مرد پرسیدم. این خانه از کیست؟ من کجا هستم؟ او هم جوابی بهمن نداد.

«خانه یک باغ داشت. از خانه بیرون رفتم و وارد باغ شدم. باغ خلوت بود. پشت اولین درخت مردی ایستاده دیدم. به این مرد گفتم؛ این باغ از کیست؟ من کجا هستم؟ مرد جوابی نداد.

« در دهکده سرگردان ماندم و ناگهان مشاهده کردم که این يك شهر است، همه كوچه‌ها خلوت و همه درها باز بود. هیچ موجود جاندار از كوچه‌ها نمیگشت، هیچكس در اتاقها راه نمیرفت، و کسی در باغها گردش نمیکرد. اما پشت هر زاویه دیوار، پشت هر در، پشت هر درخت، مردی ایستاده بود که مطلقاً ساکت بود. هیچ‌جا دوفرد دیده نمیشدند که نزدیک بهم باشند.

« این مردان با نگاه دنبالم میگردند.

« از شهر بیرون رفتم و در صحرا راه افتادم.

« پس از مدتی کسی سرگرداندم و دیدم که گروهی دنبالم می‌آیند. همه مردانی را که در شهر دیده بودم بین این جمعیت شناختم. سرهای عجیبی داشتند، شتابی در رفتارشان به‌نظر نمی‌رسید اما از من تندتر راه می‌رفتند. کمترین صدا از راه رفتنشان شنیده نمیشد. در يك لحظه این جمعیت به من رسید و احاطه‌ام کرد. چهره این مردان به رنگ خاک بود.

« آنگاه اولین مردی که در شهر دیده و از وی پرسشهایی کرده بودم به من گفت: کجا می‌روید؟ مگر نمیدانید که مدتی است که مرده‌ید؟

« دهان‌گشودم تا جوابی گویم، و مشاهده کردم که هیچکس پیرامون من نیست! »

* * *

مادلن بیدار شد، احساس کرد که از سرما یخ کرده است. بادی که چون باد صبحگاهان سرد بود دولنگه پنجره را که باز مانده بود تکان میداد. آتش بخاری خاموش شده بود و شمع نزدیک به خاموش شدن بود. هنوز شب تاریک بود.

از جا برخاست؛ سوی پنجره رفت. باز هم ستاره‌یی بر آسمان دیده نمیشد. از پنجره اتاق حیاط خانه و كوچه نمایان بود. همانند صدایی خشك و سخت ناگهان از روی زمین برخاست و چشم‌آورا فرود آورد.

زیر پنجره دو ستاره سرخ که روشنائیشان به وضع غریبی در ظلمت دراز و کوتاه میشد، به‌نظرش رسید. چون‌نیمی از فکرش هنوز در تاریکی رؤیا غوطه‌ور بود با خود اندیشید: عجب! دیگر چیزی از آنها در آسمان نیست. حالا دیگر روی زمینند.

آنگاه آشفتگی افکارش بر طرف شد. صدای تازه‌یی شبیه به صدای نخستین بیداریش را کمال کرد. با دقت نگریست و دانست که این دو ستاره دو چراغ يك درشكه است. در روشنائی این چراغها توانست شكل درشكه را تشخیص دهد. این يك تك اسبه دوچرخه‌بود که به آسبی سفید بسته شده بود.

صدایی که قبلاً به‌گوشش رسیده بود صدای ضربات پای اسب روی سنگفرش كوچه بود.

مادلن با خود گفت: این درشكه چیست؟ این کیست که صبح به‌این زودی آمده است؟

همانند کسی در اتاق را به‌آهستگی کوید.

مادلن سراپا لرزید و با صدایی مخوف گفت: کیست؟

کسی جواب داد: منم! آقای شهردار.

صدای پیرزنی را که در بان بود شناخت و گفت: خوب، چکار داری؟

- آقای شهردار، الان ساعت پنج صبح است.
 - بهمن چه مربوط است؟
 - درشکه است آقای شهردار.
 - کدام درشکه؟
 - تگ اسبه.
 - چه تگ اسبه؟
 - مگر آقای شهردار یک درشکه تگ اسبه نخواستہ بودند؟
 - نه!
 - درشکه چی میگوید با آقای شهردار کار دارد.
 - کدام درشکه چی؟
 - استاد «سکوفلر» درشکه چی.
 استاد سکوفلر؟
 این اسم مانند برقی که سرعت ازبیش چشمش بگذرد به لرزه اش درآورد.
 پس از لحظه یی سکوت گفت، آه! یادم آمد! استاد سکوفلر.
 پیرزن دربان اگر در این لحظه او را میدید متوحش میشد!
 مادلن سکوتی بس طولانی کرد. باوضعی حیرت آلود، شعله شمع را مورد دقت
 قرار میداد، و از اطراف فتیله موم سوزان را میگرفت و میان انگشتانش میگرداند.
 پیرزن پشت در اتاق منتظر بود. سرانجام جرأتی به خود داد، صدا بلند کرد و گفت!
 - آقای شهردار، بفرمایید چه جواب باید بدهم؟
 - بگو بسیار خوب، الان میآیم.

- ۵ -

چوب لای چرخها

حمل و نقل پست «آراس» به «مونتری سورمر» هنوز در آن عصر باصندوق
 های کوچک زمان امپراتوری صورت میگرفت. این صندوقها گاریهای دو چرخه
 تگ اسبه یی بودند که از درون به چرم سرخ آراسته شده و از بیرون روی فنرهای برجسته
 قرار گرفته بودند و جز دو جا برای نشستن نداشتند، یکی برای چابار و دیگری برای
 مسافر. چرخها به غلتک های دفاعی بلندی که برای احتراز از تصادم با دیگر وسائط نقلیه
 به کالسکه ها نصب میشدند و هنوز هم در جاده های آلمان نظیر شان دیده میشود مجهز
 بودند. صندوق حاوی امانات و مراسلات پستی جمعی مستطیلی بود که پشت گردونه
 جای داشت و به آن متصل بود. این صندوق رنگ سیاه داشت و گردونه رنگ زرد.
 این گردونه ها که امروز آثاری از آنها نیست، نمیدانم چگونه بد ترکیب و
 قوز دار بودند که هرگاه در جاده یی عبور میکردند و از دور در حال خزیدن بر زمین

دیده میشدند به حشراتی شبیه بودند که گمان میکنم «موریانه» نام دارند، و با يك بالائنه کوچک، پایین تنه بزرگی را با خود میکشاندند. با اینهمه این گاریها بسیار سریع حرکت میکردند. پست آراس هر شب يك ساعت بعد از نیمه شب پس از عبور پست یارپس، حرکت میکرد و کمی پیش از ساعت پنج، به مونتروی سورمر میرسید.

آن شب گاری پستی که از جاده «آدن» می آمد هنگام ورود به شهر، سر پیچ به درشکه دو چرخ کوچکی که به يك اسب سفید بسته شده بود و جز يك مرد بالا پوش دار کمی در آن دیده نمیشد تنه زد. يك چرخ درشکه به سختی از این تصادم لطمه خورد. چایار پست فریاد برآورد تا مرد درشکه سوار را آگاه سازد. اما وی جوابی نداد. و به سرعت دور شد.

قاصد پست گفت: این مرد به عجله شیطان می رود! مردی که اینگونه شتاب میکرد، همان مرد است که يك لحظه پیش دستخوش تشنجه دیدم که به یقین درخور ترحم بود.

این مرد که جابمیرفت؛ نمیتوانست بگوید... چرا اینقدر شتابان بود؛ نمیدانست. راهی را پیش گرفته بود و میرفت، به کجا؟ بي شك به «آراس»، اما شاید هم به جای دیگر میرفت. گاه بگاه این مقصد را احساس میکرد و میلرزید و در این ظلمت فرومیرفت چنانکه در چاهی عمیق درون شود. چیزی میراندش، چیزی میکشاندش. چه بر او میگذاشت؛ هیچکس نمیتواند بگوید اما همه کس میتواند بفهمد. کدام مرد است که دست کم يك دفعه در مدت زندگانش به این غار ظلمانی مجهول داخل نشده باشد؟

وانگهی، وی راه حلی نیافته، تصمیمی نکرفته، تریبی نداده، کاری نکرده بود. هیچک از احکام وجدانش سرانجامی نیافته بود. بیش از پیش همچنان بود که در لحظه نخست بود.

پیوسته چیزی را که پس از گرفتن درشکه از «سکوفرلر» گفته بود تکرار میکرد. - با خود میگفت، که نتیجه کار هر چه باشد تباینی با این ندارد که وی به چشم خود واقعه را ببیند و در نفس خود داوری کند؛ که این خود احتیاط لازمی است و باید دانست که چه پیش می آید. - کمشخص تا چیزی را نبیند و به دقت در آن مطالعه نکند نمیتواند تصمیم صحیحی بگیرد. - که آدمی از دور، گاهی را به صورت کوهی به نظر می آورد. - که شاید او اصلا وقتی که شان ماتیورا ببیند که مردی بی سرو پا است، وجدانش تسلیت یابد و راضی شود که این شخص به جای او به جبرگاه رود؛ که در حقیقت ممکن است «ژاور» و این «بزوه» و «شنیلديو» و «کوشای» جبرکاران قدیم که او را می شناختند آنجا باشند، اما بطور قطع فتوانند بازش شناسند. - به! چه خیالی! - که ژاور صدها فرسنگ از این تصور دور است؛ که همه احتمالات و همه فرضها برای «شان» ماتیور وارد شده است، و هیچ چیز مثل فروض و احتمالات سرسخت نیست؛ که بنابراین هیچ خطری در «آراس» برای او متصور نخواهد بود.

که بي شك لحظه سیاهی بروی خواهد گذشت اما به سلامت از آن بیرون خواهد آمد. - که از این گذشته او زمام سرنوشت خود را هر چند که بد باشد به دست خود دارد؛ که به هر صورت اختیار با خود او است.

خود را با سماجت روی این فکر نگاه میداشت.

اما برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که باطناً بهتر دوست میداشت که هرگز به آرامی نرود. باینهمه میرفت. غوطه‌ور در این اندیشه‌ها تازیانه به‌اسب میزد و اسب با یورتمه مرتب و سریعی میرفت و هر ساعت دوفرسخ و نیم از راه را می‌پیمود. هرچه درشکه پیش‌تر میرفت مادلن در نهاد خود چیزی احساس میکرد که به قهقرا میرفت.

هنگام سپیده دم وسط صحرا بود؛ شهر «مونتریوی سورس» به‌مسافت بسیار در ففایش مانده بود. افق را در آندم که سپید میشدنگریست؛ بی آنکه ببیند، هم‌صورت‌های سرد يك بامداد زمستانی را که از پیش چشمش میگذشتند نگاه کرد. صبح‌نیز مانند شب اشباحی مخصوص بخود دارد. نمیدیدشان اما بی آنکه خود متوجه شود بر اثر رسوخ تقریباً جسمانی، هیاکل سیاه درختها و تپه‌ها نمیدانم چه حزن و چه شثامت بر حالت دردناك جانش میافزودند.

هر دفته که از جلو یکی از خانه‌های دور افتاده که گاه کنار جاده نیز دیده میشدند، میگذشت بخود میگفت، در این خانه‌ها کسانی هستند که هنوز در خوابند. یورتمه اسب، بهم خوردن یراق‌ها، گردش چرخها بر سنگفرش، صدایی خوش و یکنواخت میکردند. این چیزها وقتی که شخص مسرور است دلپسند، و هنگامی که محزون است غم انگیزند.

چون به «آمدن» رسید هوا خوب روشن بود. جلو کاروانسرای توقف کرد تا اسب نفسی تازه کند و علفی بخورد.

این اسب چنانکه سکوفلی گفته بود، از آن نژاد كوچك اندام «بولونه» بود کمر بزرگتر از اندازه، شکم بزرگتر از اندازه و گردن و شانه کمتر از اندازه داشت اما دارای سینه فراخ، کفل پهن، ساق خشك و باریک و پای محکم است؛ نژادی زشت، اما هوی و سالم است. حیوان نازنین پنج فرسخ را در دو ساعت پیموده بود و يك قطره عرق هم بر گرده‌اش دیده نمیشد.

مادلن هنوز از درشکه پایین نیامده بود که پیشخدمت کاروانسرا که علف برای اسب آورده بود ناگهان خم شد، چرخ چپ را امتحان کرد و پرسید،

— اینطوری به‌راه دوری میرین؟

مادلن تقریباً بی آنکه از تخیلاتش بیرون آید پرسید، چطور مگر؟

— از راه دوری می‌آین؟

— از پنج فرسخی اینجا.

— آه.

— چرا می‌گویید آه؟

پیشخدمت باز خم شد، دمی ساکت ماند و چشم به چرخ دوخت، و برخاست و

گفت:

— مثلاً این به چرخه که پنج فرسخ راه اومده؛ ممکنه، اما خاطر جمع باشین که

حالا دیگه به ربع فرسخ نم‌خواهد رفت.

مادلن از دو چرخه به‌زیر جست و گفت: چه می‌گوی رفیق؟

- من می‌گم این به معجزه است که شما پنج فرسخ اومدین بی اونکه خودتون واسبتون توی یکی از گودالهای جاده بزرگ بغلتین! بفرمایین ببینین.
براستی چرخ چپ درشکه به سختی آسیب دیده بود. تصادم صندوق پست دو پرّه چرخ را شکسته، میله آنرا شکافته و از محور جدایش کرده بود.
مادلن به پیشخدمت کاروانسرا گفت: رفیق، اینجا درشکه ساز هست؟
- البته که هست آقا.

- زحمت بکشید و بیاوریدش اینجا.
- همینجا نزدیکه!.. آهای اوستا پورگایار!
استاد پورگایار درشکه ساز بر آستانه در دکانش نشسته بود و به محض شنیدن صدای پیشخدمت پیش آمد. با اخم جراحی که ساق شکسته‌ی را معاینه کند چرخ را امتحان کرد.

مادلن گفت: میتوانید این چرخ را فوراً تعمیر کنید؟

- بله آقا.

- چه وقت میتوانم حرکت کنم؟

- فردا.

- فردا؟

- یک روز تموم کار داره. مگه آقا عجله داره؟

- عجله بسیار، منتها باید یک ساعت دیگر حرکت کنم.

- محاله آقا.

- هر چه بخواهید میدهم.

- محاله.

- بسیار خوب تا دو ساعت.

- برای امروز غیر ممکنه. باید دو تا پرّه چرخ و یه میله رو از نو ساخت. آقا

پیش از فردا نمیتونه حرکت کنه.

- کاری که من دارم نمیشود به فردا بماند، چطور است که چرخ بجای تعمیر

عوض شود؟

- چه جور آقا؟

- شما درشکه سازید؟

- البته آقا.

- یک چرخ ندارید که بمن بفروشید؟ آنوقت من خواهم توانست فوراً

حرکت کنم.

- یه چرخ یدکی؟

- بله.

- چرخ حاضر برای درشکه شما ندارم. دو تا چرخ باید با هم جفت باشن.

دو چرخ ناجور که با هم نمیرن.

- پس یک جفت چرخ بمن بفروشید.

- آقا هر جفت چرخ به هر میله نمیخوره.

- باوجود این امتحان کنید.
- بیفایده است آقا، من فقط چرخ فروشی برای گاری دارم. ما اینجا آبادی کوچکی هستیم.
- يك درشكه تك اسبه دارید بهمن گرایه بدهید؟
- استاد درشكه ساز با نگاه اول دانسته بود که این درشكه گرایه بی است. پس شانه بالا انداخت و گفت:
- شما که خوب درست میکنین درشكه هایی رو که بهتون گرایه میدن! من گرایه بی داشته باشم به شما نمیدم.
- خوب! فروشی چطور؟
- ندارم.
- یعنی چه! اینجا يك تك اسبه پیدا نمیشود؟ ملاحظه میکنید، من چندین سخت نیستم.
- گاری ساز گفت: ما آبادی کوچکی هستیم. اینجا توی درشكه خونه دکان من، به کالسکه کهنه هست که مال یکی از آقاهاى شهریکه بهمن سپرده و خودش روزیست و ششم همراه لازمش داره. به شما گرایه اش میدم، مگه چی میشه؟ اما نباید ارباب ببینندش. به علاوه این يك کالسکه است، دوتا اسب میخواد.
- دو اسب از پست خواهی گرفت.
- آقا کجا میره؟
- به آراس.
- و آقا امروز میخواد برسه؟
- بله امروز.
- با گرفتن دوتا اسب از پست؟
- چرا نه،
- برای آقا بی تفاوته که امشب ساعت چهار صبح به آراس برسه؟
- نه، مسلماً.
- آخه ملاحظه کنین، یه چیز هست که بایس گفت... برای گرفتن اسب از پست.... آقا گذرنامه تو همراه داره؟
- آری.
- خوب، اما آقا اگر از اسبهای پست بگیره پیش از فردا به «آراس» نخواهد رسید. این جاده ما یه جاده کنار افتاده است. چنانچه بار خونه هاش مرتب نیست؛ اسبها توی صحرا هستن. فصل بکار بردن گاو آهنهای بزرگ شروع شده و مال بندهای قوی لازم دارند و هر جا که اسب باشد میگیرن حتی اسبهای پسترو. آقا مجبور خواهد شد توی هر جایارخانه برای عوض کردن اسب سه چهار ساعت معطل بشه. به علاوه بایس آهسته تره. يك عظم راه کناره هست که باید بالا رفت.
- بسیار خوب. با اسب خواهیم رفت. درشكه را باز کنید. البته اینجا يك دست ترین بهمن می فروشند!
- البته. اما این اسب هیفاره زمین رو پشتش ندارند؟

- راست است، خوب به یادم آوردید. این اسب زین قبول نمیکند.

- پس چی؟

- ممکن است در دهکده اسبی پیداکنم که کرایه بدهند؟

- به اسب برای پسر به آراس رفتن؟

- آری.

- برای این کار اسبی لازمه که تو این آبادی پیدا نمیشه. اولش اینکه همچی

اسبی رو بایس خرید واسه اینکه اینجا کسی شمارو نمیشناسه. بعلاوه اینجا نه برای

فروختن اسب پیدا میشه، نه برای کرایه دادن، نه به قیمت صد فرانک. نه به قیمت هزار فرانک.

- پس چه باید کرد؟

- بهتر از همه، و عاقلانه‌تر از همه اینکه من چرختونو تعمیر کنم و شما

فردا برین.

- فردا دیر خواهد شد.

- چه بد!

- مگر اینجا گاری پستی که به آراس برود ندارد؟ پست چه وقت از اینجا

عبور میکند؟

- شب آینده. - هر دو تا گاری پستی شب‌ها کار میکنند. چه اونکه میره، چه

اونکه بر میگردد.

- چطور؟ واقعاً تعمیر این چرخ یک روز طول میکشد؟

- بله، یک روز بلند!

- اگر چه دوفر کار کنند؟

- اگر چه ده نفر کار کنن!

- اگر پره‌های چرخ را با طناب ببندید چطور!

- پره‌ها، بله، اما میله نه. بعلاوه دوره چرخ هم وضع بدی داره..

- کسی اینجا نیست که کالسه کرایه بدهد؟

- نه.

- درشکه‌ساز دیگری هم نیست؟

- پیشخدمت اسطبل و استاد درشکه‌ساز با هم سر بالا انداختند و گفتند: نه!

- مادرلن مسرت بی‌ایان درخود احساس کرد.

مسلم بود که مشیت ربانی در این امر مداخله کرده بود. همان بود که چرخ

درشکه را شکسته و در راه متوقفش ساخته بود. او خود تسلیم پیش‌آمد نشده و به این

نخستین اخطار تن در نداده بود؛ تا آخرین حد امکان برای مداومت در مسافرتش

کوشیده بود؛ با درستکاری و با دقت به همه وسایل دست زده و درقبال بدی فصل و خستگی

و نیز درقبال هزینه گزاف پاسبانکشی شده بود، موردی برای ملامت کردن خود نداشت.

اگر نمیتوانست از این محل فراتر رود هیچ مربوط به خودش نبود. گناه از خودش

نبود، کار وجدانش نیز نبود، خواست خدا بود.

نفسی کشید. پس از ملاقات با ژاور این نخستین نفس بود که به آزادی ازسینه‌اش

بیرون می‌آمد. گمان میبرد که مشت آهنینی که از بیست ساعت پیش قلبش را میفشرد رهایش کرده است.

به نظرش می‌رسید که اکنون خدا طرف او را گرفته است و مشیت خود را اعلام میدارد. با خود گفت که آنچه میتواند است کرده است، و اکنون دیگر کاری جز آن ندارد که آسوده باز گردد.

این مذاکره با استاد درشکه‌ساز اگر در يك حجره کاروانسرا صورت گرفته بود شهودی نمی‌داشت، کسی آنرا نمی‌شنید، موضوع صحبت همانجا مکتوم می‌ماند و شاید دیگر موردی نمی‌یافت که ما هم حوادثی را که از این پس خواننده خواهد شد نقل کنیم؛ اما این صحبت درکوچه اتفاق افتاده بود. هرگفت‌وشنود که درکوچه صورت گیرد حلقه‌بی‌تشکیل میدهد. همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشاچی باشند. هنگامی که او با درشکه‌ساز صحبت میداشت، جمعی از آیندگان و روندگان کوچه، پیرامون آنان ایستاده بودند. يك پسر بچه که هیچکس توجهی باو نداشت پس از چند دقیقه گوش‌دادن، از میان جمعیت بیرون جست و دوان‌دوان دور شده بود. همانند که مرد مسافر پس از آن محاکمه وجدانی که نشان دادیم قصد بازگشتن داشت این پسر بچه با يك پیرزن بازآمد.

پیرزن گفت: آقا، پسر من بمن می‌گه که شما میل دارین به درشکه‌نک‌اسبه کرایه کنین.

این جمله ساده از دهان يك پیرزن که کودکی را با خود می‌آورد عرق از پهلوهایش سرازیر کرد. پنداشت که پنجه آهنینی که يك لحظه قبل رهایش کرده بود از پشت سر در ظلمت نمایان میشود و مهبای بازگرفتنش است.

جوابداد: بله، زن خوب، در جستجوی يك درشکه‌کرایه‌یی هستم.

و با شتاب برگشته خود افزود: اما در این آبادی پیدا نمیشود.

پیرزن گفت: چرا، آقا، هست.

درشکه‌ساز پرسید: کجا؟

پیرزن جوابداد: توخونه من!

مادلن سراپا متشنج شد. پنجه آهنین تقدیرگریانش را بازگرفته بود.

براستی، این پیرزن در يك کاه انبار، يك نوع‌گاری دوچرخه سرپوشیده داشت که با ترکه بافته شده بود. پیشخدمت همانخانه و درشکه‌ساز، ناراحت از اینکه مرد مسافر از دستشان بیرون رود گفتند:

- این به گاری بیم‌صرفه - ناشیونه روی میله بسته شده؛ اینم باید بدوین که صندلیهاشو توش با تسمه‌های چرمی آویزون کردن، - توش بارون می‌آد، - چرخهای زنگ زده و از رطوبت پوسیده، - هرگز نمیتونه بیشتر از این درشکه شکسته بره، - درشکه نیست سبد! - آقا کاربندی میکنه که می‌خواه تو این گاری سوار شه و غیره، و غیره. اینها همه راست بود، اما این گاری دوچرخه پوسیده، این سبد مهمل، این چیز بیفایده، هرچه بود نمیتوانست روی دوچرخ بچرخد و به آداس رود.

مبلغی را که پیرزن بعنوان کرایه این گاری می‌خواست، پرداخت، نک‌اسبه سکوفلر را نزد درشکه‌ساز گذارد تا تعمیرش کند و در مراجعت او باز پشی دهد.

اسب سفید را به گاری سیدی بست و راهی را که از صبح پیش گرفته بود باز گرفت. چون گاری سیدی راه افتاد، مادلن اعتراف کرد که لحظه پیش فکر نرفتن به آراس مسرتی در وی ایجاد کرده بود. این مسرت را با يك نوع خشم بررسی کرد و بی اندازه نامقولی یافت. — چرا باید برگشتن از این راه، شادمانش کرده باشد؟ گذشته از همه چیز او باختیار خود به این مسافرت میرفت. هیچکس به این کار مجبورش نمی کرد.

بعلاوه، مسلماً، آنجا ممکن نیست چیزی اتفاق افتد جز آنکه او خود بخواند. همینکه از «آه دن» بیرون رفت صدایی شنید که می گفت: نگاهدارید! نگاهدارید؟ گاری را با يك حرکت سریع نگاهداشت که در آن نیز نمیدانم چه اثر از يك تحریک و تشنج درونی وجود داشت که به امید میمانست.

کسی که صدا میکرد بچه پیرزن بود. کودک دوان دوان به مادلن نزدیک شد و گفت: آقا، من این دوچرخه رو واستون پیدا کردم.

— خوب!

— هیچ چی به من ندادین.

مادلن که به هرکس هرچه میخواست بی مضایقه میداد این تقاضا را خارج از اندازه و تقریباً زشت یافت و گفت:

— آه بدجنس! هیچ فخری داد!

شلاق باسب زد و به سرعت دور شد.

در «آه دن» وقت بسیار تلف کرده بود و میخواست جبران کند. اسب سفید کوچک بسی متهور بود و بقوت دو اسب گاری را میکشید؛ اما ماه فوریه بود، باران باریده بود و راهها خراب بود. بعلاوه این دوچرخه خلاف درشکه سکوفلر سنگین و کند بود. بر اینها همه سختی راه سر بالایی نیز افزوده میشد.

برای رفتن از «آه دن» به سن لوی چهار ساعت وقت صرف شد. چهار ساعت برای پنج فرسخ راه.

در سن پول، جلو اولین کاروانسرا که سر راهش یافت پیاده شد و اسب را به طویله فرستاد. همچنانکه به «سکوفلر» وعده کرده بود مرقع علف خوردن حیوان نزدیک آخورش ایستاد. هنگامی که اسب میخورد او در باره چیزهای حزن آور و مبهم فکر میکرد.

زن کاروانسرا دار وارد اصطبل شد و گفت: آقا غذا میل دارن؟

مادلن گفت: آه! راست گفتید. اشتهای خوبی هم دارم.

دنبال زن که چهره بی تروتازه و بشاش داشت از اصطبل بیرون آمد. زن به تالاری گود افتاده که روی میزهای آن کرباس مشمع بجای سفره گسترده بودند راهنمایش کرد.

مادلن گفت: هرچه زودتر غذایم را بیاورید، میخوام بروم. عجله دارم يك کلفت «فلاماند»^۱ درشت هیكل، با شتاب تمام بشقاب و لوازم غذاخوری را

بر میز نهاد. - «مادلن» این زن را با احساس آسودگی مینگریست. در دل گفت: همین بود که لازم داشتم. چیزی نخورده بودم. غذا حاضر شد. مادلن به نان حمله برد و به يك تکه از آن گاز زد، سپس آرنج بر میز نهاد و بی حرکت ماند.

يك گاریچی پشت يك ميز ديگر نشسته بود و غذا میخورد. مادلن از او پرسید: نانهای اینجا چرا اینقدر تلخ است؟ مرد گاریچی آلمانی بود و جوابی به وی نداد. مادلن برخاست و برای سرکشی به اسب به اصطبل رفت. يك ساعت بعد، از سن پل خارج شده بود و سوی «تینک» میراند که فقط پنج فرسخ با آراس فاصله دارد.

طی این راه چه میکرد؟ در چه فکر بود؟ مانند صبح عبور درختها را، بامهای کلبهها را، کشتزارهای کشته شده را از پیش چشمش تماشای میکرد، و همه مناظر زیبا را که در هر پیچ جاده پنهان یا آشکار میشدند. این سیاحتی است که گاه جان را کفایت میکند و از فکر کردن تقریباً منصرفش میسازد. آخرین دیدار هزار چیز گوناگون چه حزن آور و چه جذاب است! مسافرت بمنزلۀ هر لحظه زنده شدن و مردن است. شاید در آشفته ترین ناحیۀ ذهنش بین این آفاق متغیر، و خیالات انسانی مقایسه یی میکرد. همه چیزهای زندگی پیوسته پیش چشم ما در حال فرارند. روشنیها و تاریکیها با یکدیگر مخلوط میشوند. پس از هر تابندگی، خسوفی است؛ آدمی نگاه میکند، میشتابد، دست پیش میبرد تا آنچه را که در گذر است بگیرد. هر حادثه به منزلۀ يك پیچ راه است، و ناگهان شخص پیر شده است. چیزی مثل يك تکان احساس میشود، همه چیز سیاه است، يك دروازه تاریک تشخیص داده میشود، آن مرکب تیره زندگی که گردونه شما را میکشید میایستد، و دیده میشود، که شخصی نقابدار و ناشناس پیش میآید و آنرا در ظلمات از گردونه میکشاید.

هنگام غروب آفتاب کودکانی که از مدرسه بیرون میآمدند این مسافر را دیدند که وارد «تینک» میشود. راست است که در آن فصل هنوز روزها کوتاه بود. مادلن در «تینک» توقف نکرد. هنگامی که از دهکده خارج میشد يك راهدار که جاده را سنگ چین میکرد سر بر داشت و گفت:

- این هم يك اسب که خیلی خسته شده!

براستی حیوان زبان بسته دیگر جز با قدم نمیرفت.

راهدار پرسید: به آراس میروید؟

- آری!

- اگر با این وسیله بخواهید بروید زود نخواهید رسید.

مادلن اسب را نگاهداشت و از راهدار پرسید. - تا آراس چقدر راه است؟

- تقریباً هفت فرسخ سنگین.

- هفت فرسخ چرا؟ نقشۀ پستی، این راه را پنج فرسخ و ربع نشان میدهد.

راهدار گفت: اوه! پس شما نمیدانید که راه در دست تعمیر است؟ قدری که

پیش بروید، به فاصلۀ يك ربع ساعت از اینجا، جاده بریده شده است. از آنجا به آن

طرف نمیشود رفت.

- واقعا؟

- جاده سمت چپ را که به «کارانسی» میرود خواهید گرفت و از رودخانه خواهید گذشت؛ وقتی که به «کانبلن» رسیدید به طرف راست خواهید پیچید؛ آن، جاده «مون سن الواء» است که به آراس میرود.

- اما شب است، راه را گم خواهیم کرد.

- اهل این حدود نیستید؟

- نه.

- پس نمیتوانید راه را پیدا کنید. - گوش کنید. آقا، اجازه میدهید پندی

به شما بدهم؟ استبان بسیار خسته است. بهتر آنست که به «تینک» برگردید. آنجا يك مسافرخانه خوب هست. آنجا بنخواهید. فردا به آراس خواهید رفت.

- باید امشب آنجا باشم.

- این مطلب دیگری است. پس به همان مسافرخانه که گفتم بروید و يك اسب

یدکی کرایه کنید. شاگرد مهتر هم برای راهنمایی شما در جاده فرعی خواهد آمد.

نصیحت راهدار را پذیرفت. راهی را که رفته بود بازگشت، و نیمساعت بعد،

از همین نقطه میگذشت اما با سرعت بسیار و بایک اسب یدکی. يك شاگرد مهتر که

به خود عنوان «سورچی» میداد پشت مال‌بندگاری جای داشت.

با اینهمه مادلن احساس میکرد که وقتش تلف شده است.

شب در رسیده و هوا کاملاً تاریک شده بود.

وارد راه فرعی شدند. جاده رفته‌رفته هولناک شد. گاری از يك دست‌انداز در

دست‌انداز دیگر می‌افتاد. به سورچی گفت:

- یکسره یورتمه، و انعام دو برابر.

گاری به مانعی برخورد و مال‌بندش شکست.

سورچی گفت: آقا، مال‌بند شکست. دیگه نمیدونم اسبمو چگونه بچطور بیندم. این

راه شبها خیلی بدراهیه، اگر میل‌دارین برگردیم به «تینک»، اونجا بمونیم، فردا صبح

زود در آراس خواهیم بود.

مادلن به جای آنکه به سورچی جوابی دهد از وی پرسید: يك تکه طنابو

يك چاقو داری؟

- بله آقا،

مادلن چاقو را گرفت، شاخه‌یی از درخت برید و مال‌بندی از آن ساخت.

این کار هم بیست دقیقه وقت را تلف کرد. اما به چهارنعل حرکت کردند.

صحرا تاریک بود. مه غلیظ و تیره‌یی نزدیک به زمین متراکم شده بود که روی

تپه‌ها میخیزید و مانند دودی ازجا کنده میشد. در ابرها روشنائی سفید رنگی بود،

بادی تند که از دریا می‌آمد در همه گوشه‌های افق سروصدای کسکی را راه می‌انداخت که

اثاثه‌یی را جا به جا کند. هر آنچه در این میان دیده میشد وضعی موحش داشت. چه

بسا چیزها که زیر این بادهای پردامنه شبانه می‌لرزیدند.

سرما در او نفوذ میکرد. ازشب پیش چیزی نخورده بود. يك مسافرت شبانه

دیگر را در بیابانهای اطراف شهر دینی به یاد میآورد. هشت سال پیش بود اما به نظرش میرسید که دیروز بوده است.

صدای زنگ ساعتی از یک مناره کلبهای دور دست شنیده شد. مادلن از سورچی پرسید :

- این ساعت چه بود ؟

- ساعت هفت آقا . ساعت هشت به آراس خواهیم رسید . بیش از سه فرسخ نمانده است .

در این لحظه با تعجب از آنکه چگونه پیش از آن متوجه نبوده است نخستین دفعه به این فکر افتاد که شاید همه زحماتی که متحمل شده است بی حاصل باشد ، - که اصلاً وقت شروع دادرسی را نمیدانست ، - که لااقل بایستی اطلاعی در این باره بدست آورده باشد ، - که اینگونه پیش روی خود را گرفتن و رفتن بی آنکه بدانند این کار حاصلی خواهد داشت یانه بسیار بی قاعده است . - سپس در ذهنش حسابهایی کرد و در دل گفت ، که معمولاً دادرسیهای جنایی ساعت نه صبح شروع می شود ، - که این محاکمه قاعدتاً نباید طولانی باشد ، - که رسیدگی به سرقت سبب زود به پایان میرسد ، - که جز یک سؤال از هویت متهم و چهار یا پنج استماع شهادت و دفاع کوتاهی از طرف وکیل مدافع کار دیگری ندارد ، - که قطعاً او وقتی خواهد رسید که کار تمام شده است .

سورچی تازیانه بر اسبها میزد. از رودخانه عبور کرده و از « مون سن الوا » گذشته بودند .

شب بیش از بیش ظلمانی میشد.

-۶-

سورسمپلیس در مقام آزمایش

در آن موقع، و در همان لحظه، فانتین در شادمانی بود.

شب بسیار بدی گذرانده بود. سرفه های هولناک میکرد و تبش دو برابر شده بود. تخیلاتی داشت . - صبح هنگام عیادت پزشک هذیان می گفت . پزشک وضعی خطرناک پیدا کرده و سفارش کرده بود که به محض آمدن مسیو مادلن وی را آگاه سازند .

دو روزه ساعات پیش از ظهر آن روز، فانتین محزون بود، کم حرف زد، پتوش را چین داد و زیر لب با صدای آهسته، حسابهایی کرد که پیدا بود حسابهای بعدی است. چشمانش فرو رفته و خیره بودند. تقریباً خاموش به نظر میرسیدند، اما گاه بگاه فروغ بسیار می یافتند و مانند ستارگان میدرخشیدند. مثل این است که هنگام نزدیک شدن بعضی ساعات تیره، روشنایی آسمانی، کسانی را که از روشنایی زمین چشم

میپوشند فرا می‌گیرد .

هر دفعه که سورسپلیس از او می‌رسید که حالتش چگونه است، بی‌تغییر می‌گفت: -خوبم. میخواهم مسیو مادلن را ببینم.

چند ماه پیش، فانتین در آن موقع که آخرین طهارت، آخرین حیا، و آخرین نشاطش را از دست میداد، سایه خویشتن بود، اکنون شبح خود بود. بیماری جسمی، عمل بیماری اخلاقی را تکمیل کرده بود. این مخلوق بیست و پنج ساله، پیشانی‌چین خورده، گونه‌های گود افتاده، بینی تیغ کشیده، دندان‌های بی‌لثه، چهره سرپی، گردن استخوانی، ترقوه برجسته، اعضاء لاغر، پوست خاکی رنگ داشت و موی بورش مخلوط با موهای خاکستری روییده بود. درینا! بیماری چه ناگهان پیری را می‌آورد.

مقارن ظهر پزشك باز آمد و داروهای تجویز کرد. خبر گرفت که آیا مسیو مادلن به درمانگاه آمده است، سپس سری تکان داد و رفت.

مسیو مادلن معمولاً ساعت سه به عیادت مریض می‌آمد. چون وقت شناسی از فضاائل است او همیشه وقت شناس بود.

نزدیک دوساعت ونیم بعد از ظهر رفته رفته فانتین مضطرب شد. در مدت بیست دقیقه بیش از ده دفعه از دختر تارک دنیا پرسید: خواهرم، چه ساعت است؟

زنگ سه ساعت بعد از ظهر زده شد. به ضربه سوم زنگ، فانتین که معمولاً بزحمت می‌توانست در جای خود حرکت کند روی بسترش راست نشست؛ دودست بی‌عضله و زردش را با فشاری تشنج آمیز به هم متصل کرد و دختر روحانی شنید که آنگونه آه‌های عمیق که پنداری از درماندگی بر می‌خیزند از سینه‌اش بیرون می‌آید. سپس فانتین سرگرداند و در را نگریست.

هیچکس به درون نیامد؛ در هیچ باز نشد.

یک ربع ساعت همینگونه ماند، چشم دوخته به در و بی‌حرکت، و مثل اینکه نفسش را حبس کرده است. خواهر تارک دنیا جرأت نمی‌کرد با وی سخن گوید. - ساعت کلیسا سه ساعت و یک ربع بعد از ظهر را اعلام داشت. فانتین بی‌اراده روی بالش باز افتاد.

دیگر چیزی نگفت و باز به چین دادن پتوهایش پرداخت.

نیم ساعت گذشت، شد یک ساعت، هیچکس نیامد. هر دفعه که ساعت زنگ می‌زد، فانتین سر بر میداشت و در را می‌نگریست، سپس باز می‌افتاد.

فکرش آشکارا خوانده میشد اما هیچ اسم بر زبان نمی‌آورد، شکایتی نمی‌کرد، اتهامی وارد نمی‌ساخت. فقط به وضعی مشغول سرفه میکرد. - پنداشتی که چیزی ظلمانی بر او فرود آمده است. رنگی مرده آس، و لبانی کبود داشت. گاه لبخند می‌زد.

زنگ سه ساعت پنج زده شد. آنوقت خواهر تارک دنیا شنید که فانتین با صدایی بسیار آهسته و دلپذیر می‌گوید:

- اما در صورتیکه من فردا می‌روم، امروز بد میکنم که پیش من نمی‌آید!

سورسپلیس نیز از تأخیر مسیو مادلن متعجب بود.

فانتین از خوابگاهش آسمان را نگاه میکرد. چنان مینمود که می‌کوشد تا چیزی را به پیاد آورد. ناگهان با صدای ضعیفی که به آه شبیه بود به خواندن پرداخت.

خواهر تارک دنیا گوش فراداد - اینست آنچه فانتین می‌خواند،

« يك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
 « وقتی که درخیا بانهای حومه مرشدش کنیم.
 گل‌گندم آبی و سرخ گل‌سرخ است؛
 « گل‌گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

« مریم عذرا باشل قلاب دوزی
 « دیروز پای بخاری من آمد،
 « وبه من گفت، اینجا، زیر چادرم،
 « همان کوچولویی است که از من خواستی.
 « به شهر بندید، چیت تهیه کنید،
 « نخ هم بخرید، انگشتانه هم بخرید.

« يك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
 « وقتی که درخیا بانهای حومه مرشدش کنیم.

« ای نازنین عذرای مقدس، من کنار بخاریم،
 « گهواره‌یی از نوارهای رنگارنگ گذاشته‌ام.
 « اگر خدا زیباترین ستاره‌اش را بمن دهد،
 « من بچه‌یی را که توداده‌یی بیشتر دوست دارم.
 « خانم، این چیت را چه باید کرد؟
 « برای نوزاد من سیمونی بندوزید!

« گل‌گندم آبی و سرخ گل‌سرخ است.
 « گل‌گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

« - این چیت را بشوید - کجا؟ - در رودخانه.
 « طوری که نه ضایع شود نه کثیف،
 « يك دامن خوشگل درست کنید با پیراهن،
 « که خودم میخواهم قلاب‌دوزی و پیراز گلش کنم.
 « - خانم، دیگر بچه اینجا نیست. این پارچه را چه کنم،
 « - شمدی از آن بسازید و با آن کفتم کنید.

« يك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید،
 « وقتی که درخیا بانهای حومه مرشدش کنیم.
 « گل‌گندم آبی و سرخ گل‌سرخ است.
 « گل‌گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

این یکی از تصنیف‌های لالایی قدیم بود که فانتین سابقاً برای خواباندن کوزت کوچکش می‌خواند و از پنج سال باین طرف که بچه‌اش را نزد خود نداشت هرگز به‌خاطرش خطور نکرده بود. اینها را با صدایی چنان حزن‌انگیز و با آهنگی چنان دلکش می‌خواند که مایهٔ گریستن میشد، برای زن روحانی هم. - خواهر مقدس با آنکه به‌دیدن چیزهای شوم عادت داشت احساس کرد که اشکی از دیده‌اش فرو میریزد. زنگ ساعت شش بعد از ظهر صدا کرد. مثل این بود که فانتین نشنید، پیدا بود که دیگر پیرامون خود به‌هیچ چیز توجه ندارد.

سورسمپلیس يك دختر خدمتکار را نزد پیرزن دربان فرستاد تا از او بپرسد که آیا مسیو مادران بازگشته است و بزودی به‌درمانگاه خواهد آمد. پس از چند دقیقه دختر باز آمد.

فانتین همچنان بی‌حرکت بود و به‌نظر میرسید که در تفکراتی که داشت دخیل شده است.

خدمتکار بسیار آهسته برای «سورسمپلیس» حکایت کرد که: آقای شهردار صبح آن‌روز پیش از ساعت شش بایک درشکهٔ دوچرخه بسته شده به‌یک اسب سفید، با آن هوای سرد حرکت کرده؛ که او تنها رفته، و درشکه‌چی هم نداشته؛ که هیچکس نمیداند که از کدام طرف رفته است؛ که برخی می‌گویند درجادهٔ «آراس» دیده‌اندش و بعضی دیگر اطمینان میدهند که در جادهٔ پاریس باوی مصادف شده‌اند؛ که هنگام رفتن مثل معمول بسیار آرام و ملایم بوده و فقط به دربان گفته است که امشب منتظرش نباشد.

هنگامی که این دو زن پشت تخت‌خواب فانتین آهسته صحبت میداشتند و دختر خدمتکار به سؤالات سورسمپلیس جواب می‌گفت، فانتین باهیجان تب‌آلود بعضی امراض عضوی که حرکات آزادانهٔ تندرستی را با نزاری وحشت‌آور مرگ می‌آمیزند از جای برخاسته، بر تخت‌خوابش روی دو زانو نشسته، دوست متشنجش را به‌الش تکیه داده، سر از میان پردهٔ تخت‌خواب بیرون آورده و گوش به‌سخنان آن‌دو فرا داده بود. ناگهان فریاد برآورد و گفت:

- از مسیو مادران حرف می‌زنید! چرا اینقدر یواش حرف می‌زنید؟ چه میکند؟ چرا نمی‌آید؟

صدایش چنان درشت بود که دوزن گمان بردند که صدای مردی را میشوند؛ با ترس سرگردانند.

فانتین فریاد زد، زود جواب بدهید!

دختر خدمتکار بالکنت گفت:

- دربان کارخانه به من گفت که آقای شهردار امروز نمی‌توانند به درمانگاه

بیایند.

سورسمپلیس به فانتین گفت: دختر جان آرام باشید، بخوابید.

فانتین بی‌عوض کردن وضعش با صدایی بلند و بالحنی در عین حال آمرانه و دلخراش گفت:

- نمی‌تواند بیاید؛ چرا نمی‌تواند؟ یقین دارم که شما دلیل نیامدنش را میدانید.

باهم در این خصوص سرگوشی حرف میزدید. من هم می‌خواهم بدانم. خدمتکار با عجله درگوش سورسمپلیس گفت: جواب بدهید که در شورای بلدی کار دارد.

سورسمپلیس اندکی سرخ شد؛ چیزی که خدمتکار به او یاد میداد یک دروغ بود. از طرف دیگر احساس میکرد که اگر حقیقت را بگوید ضربت مخوفی بر فانتین وارد خواهد آورد و این با حالی که فانتین داشت خطرناک بود. این سرخی، کم دوام یافت. خواهر مقدس سر برداشت، نگاهی آرام و حزن آلود به فانتین کرد و گفت: - آقای شهردار از شهر رفته‌اند.

فانتین تکانی به خود داد و راست نشست. چشمانش درخشید، شعفی بی‌سابقه بر این قیافه دردناک پرتوافکند. آنگاه خروشان گفت:

- از شهر رفته‌است؟ پس رفته است کوزت را بیاورد!

سپس دو دست به آسمان برداشت و چهره‌اش وضعی وصف‌ناپذیر به خود گرفت. لبانش تکان می‌خوردند. با صدای آهسته مناجات میکرد.

وقتی که مناجاتش تمام شد گفت:

- خواهرم، می‌خواهم بخوابم؛ دیگر هر چه بگوئید می‌کنم، یک لحظه بیش، من شرور شده‌بوم، از شما معذرت می‌خواهم که اینقدر بلند حرف زدم، بلند حرف زدن بسیار بد است، البته خواهر خودم ایشرا میدانم، اما ملاحظه کنید، حالا کاملاً راضیم. خدای مهربان خوب است، مسیوادلن خوب است؛ فکرش را بکنید، برای آوردن کوزت و چولوی من رفته به «مون فرمی».

باز روی تخت خواب دراز شد، با خواهر برای مرتب کردن بالش خود کمک کرد و صلیب فقره کوچکی را که به گردن داشت و سورسمپلیس آنرا به وی داده بود بوسید.

خواهر به وی گفت: فرزندم، اکنون سعی کنید تا قدری استراحت کنید، و دیگر حرف نزنید.

فانتین با دست نمناکش دست خواهر را که از احساس این عرق سرد رنج میبرد گرفت و گفت:

- امروز صبح برای رفتن به پاریس حرکت کرده است. اما راستی هیچ لازم نیست که از پاریس بگذرد. مون فرمی از پاریس که بپایند یک خرده سمت چپ است. خواهر جان، یادتان می‌آید دیروز وقتی که من از کوزت باهاش صحبت کردم چطور به من گفت: بزودی، بزودی؟ حالا یقین دارم که می‌خواهد غافلگیرم کند. راستی این را میدانید یا نه؟ آقای شهردار کاغذی از قول من بمنوان تنار دیه‌ها نوشت و من امضاء کردم. با این کاغذ دیگر نخواهند توانست چیزی بگویند. مگر نه؟ ناچار کوزت را به آقای شهردار خواهند داد. در صورتی که پولشان داده میشود دیگر چه حرف خواهند داشت! هرگز قانون اجازه نمیدهد که پس از پرداخت پول، کسی بچه کسی را نگاهدارد. خواهر جان، بهمن اشاره نکنید که باید حرف بزنم. من حالا فوق‌العاده خوشحالم، حالم بسیار خوب است، دیگر هیچ درد ندارم، بزودی کوزت جانم را خواهم دید، خیلی هم گرسنه‌ام. نزدیک پنج سال است که من دخترم را ندیده‌ام. شما نمیتوانید تصور کنید که بچه چطور به جگر انسان بسته است! معلوم بچه من آنقدر خوش آمدنی است، خواهید دید! اگر

بدانید چه انگشتهای گلی کوچولوی دارد. بیش از همه چیز، دستهای بسیار قشنگ خواهد شد. در یکسالگی دستهای مزخرفی داشت. اینطور! - حالا دیگر باید بزرگ باشد. الان هفت سال دارد. یک دختر خانم است. من کوزت صدش میکنم اما اسمش «اوفرآزی» است. گوش کنید. صبح امروز غباری و کمری بخاری نشسته است. نگاه میکردم، و از اینجا دانستم که بزودی کوزت را خواهم دید. خداوند! چقدر گناه دارد که سالها بگذرد و آدم بچههایش را نبیند! باید فکر کرد که زندگی پایدار نیست! او! چه خوب است میومادلن که مسافرت کرده است! آیا حقیقتاً هوا خیلی سرد است! اقلاً بالا پوشش را برداشت؟ فردا اینجا خواهند بود، نیست! فردا عید خواهند بود! فردا صبح خواهرم یادم بیندازید که کلاه کوچکم را که توری دارد سرم بگذارم. مون فرمی یک ناحیه است. من در آن موقع این راه را پیاده طی کردم. برای من خیلی دور بود. اما دلچانها بسیار تند میروند. فردا آقای شهر دار با کوزت اینجا خواهند بود. از اینجا تا مون فرمی چقدر راه است؟ خواهر مقدس که هیچ اطلاع از مسافت نداشت جواب داد: البته فردا اینجا خواهند بود.

فانتین گفت: فردا! فردا! من فردا کوزت را خواهم دید! ای خواهر نیکوکار خدای مهربان، می بینید که من دیگر مریض نیستم، دیوانه ام. اگر بخواهند. الان بلند میشوم میرفتم.

کسی که یک ربع ساعت پیش او را دیده بود در این لحظه اگر بازش میدید نمیتوانست بفهمد که چه پیش آمده است. فانتین در این موقع سرخ سرخ بود، با صدایی زنده و طبیعی سخن میگفت و همه چهره اش یک لبخند واقعی بود. گاه به گاه در حالی که بسیار آهسته با خود حرف میزد، میخندید. شادی مادر تقریباً به شادی کودک شبیه است.

زن روحانی گفت: بسیار خوب، حالا دیگر خوشحالید، از من اطاعت کنید، دیگر حرف نزنید.

فانتین سر بر بالش نهاد و با صدایی آهسته تر گفت: آری! بخواب و حرف نزن، حالا که دخترت را خواهی دید عاقل باش، حق دارد این سورسپایس. همه کسانی که اینجا هستند حق دارند.

سپس بی حرکت، بی تکان دادن سر، با چشمان تمام گشوده و با وضعی مسرت - آمیز. اطرافش را نگرستن گرفت و دیگر چیزی نگفت. خواهر، در این امید که شاید فانتین قدری به خواب رود، پرده های تخت خواب را فرو بست.

بین ساعت هفت و هشت یز شک آمد. چون هیچ صدا نشنید گمان برد که فانتین خفته است. آهسته به درون آمد و با نوک پا به تخت خواب نزدیک شد. پرده هارا نیمه باز کرد و در روشایی شمع چشمان درشت و آرام فانتین را دید که نگاهش میکنند. فانتین به وی گفت: نیست آقا؟.. به من اجازه خواهند داد پهلوی خودم توی یک تخت خواب کوچولو بخوابانمش؟

یز شک گمان برد که مریض هذیان میگوید، و فانتین برگشته خود افزود: - ملاحظه کنید، اینجا درست به همان اندازه جا هست.

یزشك در این خصوص از سورسمپلیس توضیح خواست و او به وی اطلاع داد که مسیومادین برای يك یا دو روز از شهر بیرون رفته است، و با آنكه شبهه در کار است، باز هم صلاح نبود که مریض را که گمان می‌کند آقای شهردار به مونس فرمی رفته است از اشتباه بیرون آوریم. واقعاً هم ممکن است حدس این بیچاره صائب باشد.

یزشك گفتهٔ او را تصدیق کرد. سپس به فانتین نزدیک شد و وی گفت،
- ملاحظه می‌کنید، راستش اینست که صبح وقتی که بیدار شدم من به این گریهٔ ملوسم «بن زور» خوابم گفت، و شب، من که خوابم نمی‌برد گوش به او خواهم داد تا بخوابد. تنفس کوچولویش که آنقدر شیرین است به من لغت خواهد داد.

طیب گفت، دستتان را به من بدهید.

فانتین خنده‌کنان دست پیش‌برد و گفت،

- آه! عجب! راستی! درست است، شما نمیدانید! موضوع اینست که من خوب شده‌ام. کوزت فردا خواهد آمد.

طیب متحیر شد. واقعاً حال فانتین بهتر بود. تنگی نفس کمتر شده بود. ضربان نبض قوت گرفته بود. يك نوع حیات که ناگهان پدیدار شده بود این بیچاره موجود بیرمق را از نو حرکت میداد.

فانتین گفت: آقای دکتر، آیا خواهی به‌شما گفت که آقای شهردار رفته است طفلک مرا بیاورد؟

یزشك سفارش کرد که نگذارند حرف بزنند و کاملاً از ایجاد يك هیجان شدید در او احتراز جویند. يك جوشاندهٔ پوست گنه‌گنه تجویز کرد و دستور داد که در صورت شدت یافتن تب، شربت مسکن هم به او بدهند.

وقتی که میخواست برود به سورسمپلیس گفت - واقعاً حالتش بسی بهتر است. اگر سعادتش یاری کند حقیقتاً آقای شهردار فردا با بچه‌وارد شود ممکن است نجات یابد. هیچکس نمیتواند بگوید نه! چه بسیار اتفاق افتاده است که بعضی بحرانهای عجیب، مریض را نجات داده‌اند و بارها دیده شده است که خوشبختی‌های ناگهانی به سرعت جلوگیری را گرفته‌اند. من خوب میدانم که این زن به بیماری عضوی مبتلاست و این مریض هم پیشرفت بسیار کرده است، اما در همه این چیزها اسرار عجیبی نهفته است! شاید بتوانیم این بیچاره را نجات دهیم.

- ۷ -

مسافر رسیده دوران دیشی‌هایی برای بازگشتن میکند

تقریباً ساعت هشت شب بود که گاری دو چرخه‌یی که در راه آراس گذاشتیمش از در بزرگ عمارت پست آراس داخل شد. مرد مسافر که تا آنجا دنبالش کرده بودیم فرود

آمد، باخوشرویی به پرستهای خدمتگذاران مسافرخانه پاسخ گفت. اسب بدکری را باز گرداند، اسب سفید سکوفلرا شخصاً به اصطیل برد؛ سپس در یک تالار «بیلیارد» را که در طبقه همکف بود گشود، آنجا نشست، و آنج پر میز نهاد. چهارده ساعت در راه مسافرتی نهاده بود که گمان میبرد در شش ساعت انجامش بدهد. خود را محاکمه کرد و تصدیق کرد که این تأخیر تقصیر او نبوده است، اما باطناً از این پیش آمد و از گذشتن وقت متغیر نبود.

زنی که صاحب مهمانخانه بود وارد شد و گفت:

- آقا اینجا میخوابه؟ آقا شام میل داره؟

مادلن با سر اشاره منفی کرد.

- شاگرد مهر میکه اسب آقا خیلی خسته است.

اینجا دیگر سکوت را شکست و گفت:

- یعنی آنقدر خسته است که فردا صبح نمیتواند برگردد؟

- خیر آقا، دستکم باید دو روز استراحت کنه.

مسافر فکری کرد و پرسید:

- اینجا دفتر پست نیست؟

- چرا آقا.

زن صاحب مسافرخانه به دفتر پست راهنمایش کرد. مسافر گذرنامه اش را نشان داد و کسب اطلاع کرد که آیا وسیله ای هست که بتوان همان شب باگاری پستی به مونترولی سورمر باز گشت. اتفاقاً صندلی پهلوی چاپار خالی بود. این جارا گرفت و کرایه اش را پرداخت. متصدی دفتر گفت، آقا درست سر ساعت یک بعد از نیمه شب برای حرکت اینجا حاضر باشید.

پس از این کار، از مسافرخانه بیرون رفت و در شهر راه افتاد.

شهر آراس را نمیشناخت، کوچه ها تاریک بود و او به حکم پیشامد میرفت. با اینهمه مثل این بود که اصرار دارد راهش را از راهگذران نپرسد. از رودخانه کوچک «کرنشون» گذشت، در کوچه های تنگ پیچاپیچ سرگردان شد. یک بورژوا فانوس به دست میرفت. مادلن پس از قدری تردد تصمیم گرفت که راه را از این راهگذر بپرسد. اما نه پیش از آنکه جلو و پشت سرش را بنگرد مثل اینکه میترسد که کسی سؤالش را بشنود. از راهگذر پرسید، آقا، ممکن است کاخ دادگستری را بمن نشان دهید؟

بورژوا که مردی سالخورده بود گفت، اهل شهر نیستید آقا؟.. خوب، با من بیایید. اتفاقاً من درست از کنار کاخ دادگستری یعنی از کنار عمارت فرمانداری عبور میکنم. آخر، روزها کاخ را تعمیر میکنند، و دادگاهها موقتاً در فرمانداری تشکیل جلسه میدهند.

پرسید: محاکمات جنایی نیز آنجا جریان مییابد؟

- البته آقا. ملاحظه کنید، عمارتی که امروز فرمانداری است پیش از انقلاب فرانسه جایگاه اسقف شهر بود. میو «کونزیه» که در سال نود و دو اسقف بود تالار بزرگی در این عمارت ساخت. اکنون در آن تالار محاکمه میکنند.

بهن راه، مرد بورژوا بهوی گفت،

- اگر میخواهید در جلسه محاکمه‌ی حاضر باشید، قدری دیر شده است، زیرا که معمولاً جلسات دادرسی ساعت شش بعد از ظهر ختم میشوند.

با اینهمه چون بمیدان بزرگ شهر رسیدند بورژوا چهارپنجره روشن از عمارتی بزرگ و تارپک را بهی نشان داد و گفت:

- گمان میکنم آقا، بموقع رسیده‌ید، طالع‌تان خوبست. این چهار پنجره را می‌بینید؟ دادگاه جنایی همانجاست. چراغها روشن است. پس جلسه ختم نشده است. گویا کار محاکمه بطول انجامیده و جلسه شبانه تشکیل یافته است. شما علاقه‌ی به این موضوع دارید؟ يك محاکمه جنایی است؟ از شهود قضیه هستید؟

- برای هیچیک از این کارها نیامده‌ام، فقط باید با یکی از وکلای حرف بزنم. بورژوا گفت، برای من فرق ندارد. ببینید آقا، آن‌در است. دری که نگهبان جلوش ایستاده است. فقط باید از پلکان بزرگ بالا روید.

طبق نشانی‌های بورژوا عمل کرد و پس از چند دقیقه خود را در تالاری دید که جمعیت بسیار در آن جمع آمده بود و در هر گوشه اش دسته دسته وکلای مدافع با لباس‌های رسمی ایستاده بودند و صحبت می‌داشتند.

مشاهده این مردان سیاه پوش که بر آستانه اتاقهای محاکم آهسته صحبت می‌دارند یکی از چیزهایی است که قلب را می‌فشارند. بسیار نادر است که از همه این گفتگوها، خیرخواهی و شفقتی حاصل آید. چیزهایی که غالباً از آن حاصل میشود محکوم کردن. های پیش از دادرسی است. همه این گروه‌ها در چشم يك ناظر دقیق که بگذرد و مکشفه کند همچون کنده‌های تیره‌یی هستند که در آنها ارواح مطمئن، مشترکاً همه‌گونه بناهای ظلمانی می‌ازند.

این تالار وسیع که فقط با يك چراغ روشن میشد يك تالار قدیم عمارت اسقف بود و اینك تالار انتظار دادگاه‌ها بشمار میرفت. يك دردولنگه‌یی بزرگی که در آن هنگام بسته بود این تالار را از اتاق بزرگی که محل تشکیل جلسه دادرسی بود جدا میکرد.

تاریکی این تالار چندان بود که مادلن بی‌ترس به یکی از وکلای نزدیک شد و پرسید:

- آقا، کار محاکمه به کجا رسیده است؟

وکیل گفت: محاکمه تمام شد.

- تمام شد؟

این کلمه با لحنی تکرار شد که وکیل مدافع برگشت و گفت:

- ببخشید آقا، گویا شما از اقوام محکوم هستید؟

- نه، من اینجا هیچکرا نمیشناسم. آیا قضیه به محکومیت خاتمه یافت؟

- بی‌شک. جن محکومیت راه دیگری نداشت.

- اعمال شاقه؟

- حبس مؤبد.

مادلن با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده میشد پرسید:

- پس هویت متهم مورد تصدیق قرار گرفت؟

وکیل مدافع گفت: کدام هویت؟ موضوع تصدیق هویت در میان نبود. کاری بود بسیار ساده. این زن بچه خود را کشته بود، فرزند کشیش اثبات شده بود؛ هیئت منصفه رأی داد که وی قصد قتل نداشته است، به حبس مؤبد محکوم شد.

- پس این محاکمه راجع به یک زن بود؟

- معلوم است محکوم زن بود و باجی لیموزن نام داشت. پس صحبت شما راجع به

چه کس است؟

- راجع به کسی نیست. اما در صورتی که محاکمه تمام شده است پس چرا تالار

هنوز روشن است؟

- محاکمه دیگری دارند که تقریباً دو ساعت پیش شروع شده است.

- محاکمه کیست؟

وکیل مدافع گفت: این یکی هم روشن است. یک نوع گدا، یک مرتکب تکرار جرم، یک جبرکار است که اخیراً مرتکب سرقت شده است. اسمش را نمیدانم، کسی است که قیافه‌ی جنایت آمیز دارد. من اگر قاضی میبودم فقط به جرم داشتن این قیافه به جبرگاه میفرستادمش.

پرسید: آقا، آیا وسیله‌ی برای رفتن توی تالار هست؟

جواب داد: گمان نمیکنم واقعاً جمعیت بسیار زیادی آنجا هست. حالا جلسه دادگاه بعنوان تنفس تعطیل است. عده‌ی خارج شده‌اند، و دوباره که جلسه تشکیل شود ممکن است سعی کنید وارد شوید.

- از کجا میتوان وارد شد؟

- از این در بزرگ.

وکیل مدافع از وی دور شد. از چند لحظه پیش تقریباً یکبار همه هیجانانگیز ممکن را در خود احساس میکرد. گفته‌های وکیل بی‌اعتناء، توبه به توبه مانند سوزنهایی که از یخ ساخته شده باشند و یا مانند تیغه‌هایی از آتش، قلبش را میدردند و میگنشتند. وقتی که دید کار به پایان نرسیده است نفسی کشید؛ اما نمیتوانست بگوید که آنچه احساس میکند از رضا است یا از درد.

به چند دسته از جمعیت که در اتاق انتظار نشسته بودند صحبت میداشتند نزدیک شد و گوش به صحبتشان داد. گفته میشد که چون کار دادگاه زیاد است، رئیس رسیدگی به دو موضوع ساده را در این روز مقرر داشته است. نخست زن فرزندکش را محاکمه و محکوم کردند و اکنون به موضوع جبرکار، مرتکب جرایم مکرر، «خری که بارها پایش در چاله رفته است» رسیدگی می‌کنند. این مرد سبب دزدیده‌است اما این سرقت بخوبی اثبات نشده. چیزی که مسلم است اینست که سابقاً در جبرگاه «تولون» بوده است؛ اثبات همین موضوع کارش را خراب کرده است. تحقیقات از متهم و شنیدن شهادت گواهان پایان رسیده است. طرح ادعائنامه دادستان و دفاع وکیل مدافع باقی است؛ قطعاً پیش از نیمه شب محاکمه پایان نمیرسد. محتمل است که متهم محکوم شود؛ دادیار بسیار خوب بود، و در مقابل متهمانی هیچ کوتاه نیامد؛ این پسرک، با ذوقی است که شعر هم میگفته است.

یک حاجب جلو دری که این تالار را به تالار دادگاه متصل میکرد ایستاده بود،

از این دربان پرسید،

- آقا، در دادگاه بزودی بازخواهد شد؛

حاجب گفت: خیر آقا، باز نخواهد شد.

- چطور؟ وقتی هم که جلسه تشکیل شود باز نخواهد شد؟ مگر حالا جلسه

تعطیل نیست؟

حاجب جواب داد: جلسه تشکیل شده است اما دربار نخواهد شد.

- برای چه؟

- برای آنکه تالار پراست.

- چطور؟ یعنی يك جا هم نیست؟

- نه، يکي هم نیست... درسته است. ديگر هيچکس نمی تواند داخل شود.

حاجب يك لحظه ساکت ماند. سپس گفت: يشت سر آقای رئيس دادگاه دو

صندلی خالی هست، اما آقای رئيس، جن کارمندان رسمی کسی را آنجا نمی پذیرند.

اینرا گفت و پشت به او گرداند.

مرد مسافر سرفرو افکند و دور شد، از اتاق انتظار گذشت، پلکان را بکندی

و چنانکه گفتی روی هر پله به تردیدی دچار می شود پیمود. شاید باخود مشورت میکرد.

جدال شدیدی که از شب پیش در بطنش در گرفته بود هنوز پایان نیافته بود؛ و هر لحظه

وی مراحل تازه ای از آنرا می پیمود. چون روی سکوی جلوی پلکان رسید به طارمی

تکیه زد و بازوان بر سینه خم کرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید، تکه های دندانگوش

را گشود، کیف بغلش را از جیب بیرون آورد، مدادی از درون آن برداشت، برگ

کاغذی از آن پاره کرد، و روی این برگ در روشنایی فانوس این سطر را نگاشت:

«میسو مادرش شهردار مونتروی سورمه» سپس با قلمهای بلند بر روی پلکانها را بالا

رفت، جمعیت را شکفت. راست سوی حاجب رفت، کاغذ را بوی داد و آمرانه گفت:

این را به آقای رئيس بدهید!

حاجب کاغذ را گرفت، نظری به آن انداخت و اطاعت کرد.

-۸-

ورود محترم مانه

شهردار مونتروی سورمه بی آنکه خود بداند شهرتی بسزا داشت. وصف تقوایش

در مدت هفت سال که همه نواحی بولونه سفلی را فرا گرفته بود بتدریج از آن حدود

نیز تجاوز کرده و آوازه در چند ایالت مجاور دیگر نیز انداخته بود. علاوه بر خدمت

بزرگی که با تأسیس کارخانه کهربای سیاه و شب سازی به حاکم نشین این ولایت کرده

بود، هیچیک از سد و چهل قریه آن نبود که بهره ای از احسان او نبرده باشد. به صنایع

نواحی دیگر نیز کمک کرده بود. به دستیاری و به دستور او کارخانه هایی در آن نقاط

تأسیس شده بود با اعطاء اعتبارات مالی و سرمایه خود از بسته شدن کارخانه توربانی «بولونی» و کارخانه ماشین جولاهی کتان «فره وان» و کارخانه آبی پارچه بافی «بوهرسورکاش» جلوگیری کرده بود. همه‌جا اسم مسیو مادلن را با احترام بر زبان می‌آوردند. شهرهای آراس و دوئه شهر کوچک و خوشبخت مونتروی سورمر از داشتن این شهردار غبطه می‌خوردند.

مستشار دیوان شاهی «دوئه» که در این جلسه دادگاه جنایی آراس سمت ریاست داشت نام مادلن را که در نظر عموم شرافت‌آمیز و بزرگ بود مانند همه کس می‌شناخت. همینکه حاجب دری را که بین تالار دادگاه و اتاق مشاوره قضات بود به آرامی گشود، پشت صندلی رئیس رفت، خم شد، کاغذ مادلن را به او داد و آهسته گفت: این آقا می‌خواهد وارد دادگاه شود، رئیس ناگهان حرکتی احترام‌آمیز به‌خود داد، بیدرنگ قلمی برداشت و چند کلمه زیر کاغذ نوشت. آن را به حاجب رد کرد گفت: تشریف بیاورند.

مرد بدبختی که سرگذشتش را نقل کردیم پشت در تالار در همان جای و به همان وضع که حاجب او را گذاشته رفته بود ایستاده بود. ناگهان در خلال تفکراتش شنید که کسی می‌گوید: «آقا ممکن است لطفاً همراه بنده تشریف بیاورند.» این همان حاجب بود که يك لحظه قبل با بی‌اعتنایی تمام پشت به‌وی گردانده بود. اما اکنون تعظیمی چنان فرا می‌کرد که سرش بزمین میرسد. ضمناً حاجب کاغذ را بدست مادلن داد. مادلن کاغذ را گشود و چون به‌جراغ نزدیک بود توانست این سطر را بخواند:

«رئیس دادگاه جنایی احترامات خود به مسیو مادلن تقدیم می‌دارد.»

چنانکه گفتی این سطر احترام‌آمیز اثری ناگوار در وی بخشیده است کاغذ را درمشتش بهم پیچید.

آنگاه دنبال حاجب راه افتاد.

چند دقیقه بعد خود را در يك اتاق گنج‌کاری شده دید که منظره‌ی باوقار داشت و با در شمع که بر دو طرف میزی سبزپوش جای داشت روشن میشد. هنوز آخرین کلمات مرد حاجب را در گوش داشت. حاجب پس از وارد کردن او به‌اتاق گفته بود: «این اتاق مشاوره دادگاه است، باید دستگیره آن در را بگردانید و وارد شوید. پشت سر رئیس محکمه صندلی‌خالی برای شماست.» این کلمات در ذهنش با خاطرات مبهمی از دهلیزهای تنگ و پلکان‌های تاریکی که پیموده بود در می‌آمیخت.

حاجب دادگاه او را تنها گذاشته بود. موقع مهم فرا میرسد. میکوشید تا جمعیت خاطری برای خود فراهم آورد اما موفق نمیشد. رشته‌های فکر آدمی بویژه در مواقعی که شخص احتیاج بیشتری به پیوستن آنها به حقایق دردناک زندگانی دارد در دماغ ازم می‌گسلند. در همان محل بود که قضاة در آن به مشاوره می‌پردازند و محکوم می‌کنند. با آرامشی حیرت‌آلود این اتاق آرام و خشن را که در آن چه بسا هستی درهم شکسته شده بود، و همانند نام وی در آن طنین‌انداز می‌شد و سرنوازش در خلال آن راه می‌پیمود، مینگریست. دیوار را نگاه میکرد، سپس نگاهی به خویشتن می‌انداخت و متحیر میشد که همین اتاق است و این شخص خود اوست.

بیش از بیست و چهار ساعت بود که لقمه غذایی نخورده و علاوه بر آن تکانهای

شدید درشکه خردش کرده بود ، اما خود چیزی از اینها احساس نمی کرد . به نظرش میرسید که دیگر هیچ حس نمی کند .

به قاب سیاهی که بر دیوار آویخته بود نزدیک شد . زیر شیشه این قاب نامه خطی کهنه بی به خط «زان نیکولایاش» شهردار پاریس وزیر، دیده می شد که بی شک از روی اشتباه مورخ به تاریخ «۹ ژوئن سال دوم» بودو، «پاش» طی آن اسامی وزراء و وکلایی را که در خانه شان بازداشت شده بودند به مجلس ملی اطلاع میداد. اگر در این اتاق شاهدی میبود و در این دم چشم دقت بر او میدوخت بی شک می پنداشت که این نامه برای او بسی جالب افتاده است زیرا که وی هیچ چشم از آن برنمیداشت، و دو یا سه دفعه آنرا تمام خواند . بی اراده و بی توجه می خواند . در فکر فانتین و کوزت بود .

در همان حال رؤیایی، سرگرداند و چشمتی به دستگیره مین درکه از تالار دادگاه جنایت جدایش می کرد افتاد. تقریباً این در را فراموش کرده بود . نگاهش که در آغاز آرام بود، همانجا باز ایستاد، به این تکه مین بسته ماند، سپس هراس آورد و خیره گردید و اندک اندک به وحشت آغشته شد. قطرات عرق از میان موهایش بیرون می آمد و بر شقیقه هایش جاری میشد.

پس از لحظه بی بایک نوع محکم آمیخته با آشفتگی حرکتی وصف ناپذیر به خود داد که با بیانی صریح می گفت ، «عجب! چه چیز مجبورم می کند!» سپس به تندی سر گرداند و دری را که از آن وارد شده بود رودروی خود دید، سوی آن رفت، بازش کرد و بیرون شد. دیگر در آن اتاق نبود، بیرون بود ، در یک دهلین بود، دهلین دراز و تنگ که چند پله و درپچه وزوایای بسیار داشت و فانوسهایی شبیه به شمعدانهای بالین بیماران از سقفش آویخته بود، همان دهلین که قبلاً از آن عبور کرده بود. نفس کشید، گوش داد؛ پشت سر و پیش رویش هیچ صدا نبود؛ پا به گریز گذاشت چنانکه گفتی کسی دنبالش میدوید .

پس از آنکه از چند پیچ این دهلین گذشت، باز گوش داد . پیرامونش همان سکوت و همان تاریکی بود. نفس تنگ شده بود، میلفزید. به دیوار تکیه کرد. سنگ سرد بود. عرقش روی پیشانی اش یخ بسته بود. لرزان قهراس کرد.

آننگاه، همانجا، تنها، ایستاده در این تاریکی، لرزان از سرما و شاید از چیزهای دیگر، به تخیل پرداخت.

شب پیش را تا صبح و روز را تا شب در خیال غوطه خورده بود و اکنون نیز در آن غوطه می خورد. از درون خود جز یک صدا نمی شنید که میگفت، «افسوس!» یلذیع ساعت اینگونه گذشت؛ عاقبت سر پایین انداخت، آهی غم آلود کشید، بازوانش را رها کرد تا به پهلوشها آویختند، و راهی را که آمده بود بازگشت. آهسته و تقریباً با درماندگی قدم برمیداشت. مثل این بود که در فرارش کسی به او رسیده و بازش گردانده باشد.

به اتاق مشاوره بازگشت. نخستین چیزی که مشاهده کرد دستگیره در بود. این دستگیره ، مدور و از مس پرداخت شده، در چشم او چون ستاره یی وحشت آور میدرخشید. آنرا هینگر یست مثل میشی که چشم ببری را بنسزد.

چشمانش نمیتوانستند خود را از آن باز گیرند.
 گاه به گاه گامی برمیداشت و خود را بهدر نزدیک می کرد.
 اگر قدری گوش میداد، صدا های تالار مجاور را مانند زمزمه ضعیفی می شنید؛
 اما نه گوش میداد و نه چیزی بگوشش میرسید.
 ناگهان بی آنکه خود بداند چگونه چنین شده است خود را غزدیک در دید.
 دستگیره را با دستی متشنج گرفت؛ در باز شد.
 مادرش در تالار دادگاه بود.

-۹-

جایی که دلایل قطعی در شرف تکوین است

يك قدم پیش رفت، در را بی اراده پشت سرش بست، ایستاده ماند، با توجه کامل به آنچه میدید. این محوطه یی بود به اندازه وسیع، اندکی روشن، گاه مملو از همه، گاه مملو از سکوت، که در آن، همه دستگاه دادرسی جنایی با مهابت ناچیز و مشغولش میان جمعیت گسترده بود.

يك طرف تالار، همان طرف که او ایستاده بود، قضات، بی دقت و سربه هوا، با جامه فرسوده نشسته بودند، سرگرم جویدن ناخن هاشان یا فرو بستن پلک هاشان. سمت دیگر گروهی زنده پوش؛ وکلای مدافع از همه قبیل و هر طبقه؛ سربازانی با چهره های شرافت آمیز و خشن؛ قابضی های کهنه و لکه دار؛ سقفی چرکین؛ میزهایی پوشیده از صوف که از زردی به سبزی گراییده بود؛ درهای سیاه شده از دست خوردگی؛ بر میخ هایی که به قابضی ها کوبیده شده بودند چراغ هایی مانند پیه سوز که دودشان بیش از روشناییشان بود؛ روی میزها شمع هایی در شمعدان های مسین؛ همه جا، تاریکی، زشتی، و از اینها همه يك تأثیر مدعش و محتشم حاصل میشد، زیرا که آن امر عظیم انسانی که قانون نامیده می شود و آن امر بزرگ یزدانی که عدل نام دارد در آن احساس می شد.

هیچکس در این جمعیت به او توجه نکرد. همه نگاهها جدا به يك نقطه واحد، به يك نیمکت چوبین دوخته شده بود که پشت يك در کوچک، در طول دیوار، سمت چپ رئیس جای داشت. بر این نیمکت که چند شمع روشنش می کرد، مردی میان دو ژاندارم نشسته بود.

این مرد، همان مرد بود.

او را جستجو نکرد، او را دید. چشمش طبیعتاً سوی او رفتند، مثل اینکه از پیش میدانسته اند که این چهره کیاست.

پنداشت که خویشتن را می بیند، پیر شده، البته نه مطلقاً از لحاظ چهره شبیه به او، اما کاملاً مانند او از لحاظ حالت و نظره، با همان موهای راست ایستاده، با

همان مردمك وحشیانه و آشفته، با همان نیم تنه، با همان ریخت که وی روز ورود به «دین ی» داشت، سرشار از بغض و در جان خود آن گنجینه زشت افکار هولناك را که نوزده سال از عمرش را صرف جمع آوردنشان از روی سنگهای جبرگاه کرده بود نهفته. با ارتعاش به خود گفت:

خداوندا، آیا من از اینجا اینطور بازخواهم گشت؟

این موجود، دست کم شصت ساله می نمود. نمیدانم چه خشونت و بلاهت و توحش داشت. به صدای در هر کس آنجا بود خود را آماده ساخته بود تا به او جای دهد، رئیس دادگاه سرگردانده و چون دانسته بود که مرد تازه وارد، شهردار مونتروی سورمر است به وی سلام گفته بود. دادیار که يك دفعه برای يك مأموریت اداری به مونتروی سورمر رفته و مادلن را آنجا دیده بود نیز به وی سلام گفت. وی بسیار کم متوجه شد. دستخوش يك نوع توهم بود. نگاه میکرد.

چند قاضی، يك رئیس دفتر، چند ژاندارم، يك دسته سر، بیرحمانه کنجکاو! همه اینها را یکبار دیگر، پیش از آن، بیست و هفت سال پیش، دیده بود و اکنون بازشان می یافت؛ همه آنجا بودند، میخندیدند، حیات داشتند، این دیگر تلاش حافظه اش و سراب افکارش نبود، ژاندارمهای واقعی و قضات واقعی و جمعیت واقعی و آدمیان واقعی یا گوشت و استخوان بودند. آنچه ناپستی شده باشند شده بود. میدید که گرداگردش با همه دهشتی که در واقعیت وجود دارد، مناظر دیو آسای زندگیش بار دیگر آشکار شده و از نو جان گرفته اند.

اینها همه جلو او دهان گشوده بودند.

از آن ترسید، دیده فرو بست، و در عمیق ترین نقطه جانش فریاد زد: «هرگز!» و بر اثر يك بازی رقت انگیز تقدیر که همه افکارش را متزلزل می ساخت و تقریباً دیوانه اش میکرد کسی که آنجا بود يك «خوداوی» دیگر بود. مردی را که دادرسی میشد همه ژان و آلژان می نامیدند.

پیش چشمانش يك رؤیای نادیده، يك نوع نمایش از مخوفترین لحظات زندگانی خود داشت که بوسیله شیخ خودش بازی میشد.

همه چیز در آن بود؛ همان دستگاه، همان ساعت شبانه، تقریباً همان چهره های دادرسان، و ژاندارمها و تماشاگران. فقط بالای سر رئیس يك مجسمه مصلوب مسیح بود که در زمان محکوم شدن او در دادگاه ها وجود نداشت. هنگامی که او را دادرسی میکردند خدا غایب بود.

يك صندلی پشت سرش بود؛ خود را روی آن انداخت، متوحش از این اندیشه که شاید حاضران بتوانند ببینندش. پس از نشستن، از يك دسته جزدان که روی میز قضات بود برای پنهان داشتن چهره اش از همه تالار، استفاده کرد. آنوقت دیگر میتوانست بی آنکه دیده شود ببیند. اندك اندك آرامشش را باز گرفت، و بدروستی به مقام ادراك واقعیات بازگشت؛ به آن مرحله از آرامش رسید که بتواند گوش فرادهد. مسبو «باماتاوا» جزو هیئت منصفه بود.

ژاور را جستجو کرد اما ندیدش. نمیتک شهود را، میز رئیس دفتر دادگاه از نظرش پنهان میداشت. بعلاوه چنانکه گفتیم تالار بسیار کم روشن بود. هنگامی که او

وارد شد وکیل متهم مدافعاتش را به پایان میرساند. دقت همه حضار به منتهای درجه جلب شده بود؛ ساعت بود که محاکمه دوام داشت. مدت سه ساعت این جمعیت مشاهده میکرد که، یک موجود بشری، بی اندازه احمق یا بی اندازه ماهر، رفته رفته زیر بار یک شباهت وحشت آور خیم میشود. این مرد چنانکه میدانیم یک دوره گرد بود که در یک کشتزار دیده شده بود، در حال بردن یک شاخه باردار از سیب های رسیده، شکسته شده از یک درخت سیب در یک بوستان مجاور، موسوم به «بوستان پی یرون». این مرد که بود؟ در این خصوص تحقیقاتی به عمل آمده و شهادت شهود استماع شده بود. همه یکسان گواهی داده بودند؛ موضوع در نتیجه رسیدگی روشن شده بود. ادعای نامۀ دادستان میگفت، ما فقط یک دزد میوه را، یک خوشه دزد را نگرفته ایم؛ ما گریبان یک جنایتکار را، یک محکوم مخوف را که مکرر از زندان گریخته، یک جبر کار قدیم را، خطرناکترین جانی را، یک تبه کار خبیث موسوم به زان والزان را به چنگ آورده ایم که مدتها است دادگستری در جستجوی او است و هشت سال پیش پس از رهایی یافتن از جبرگاه تولون در شارع عام با استعمال اسلحه، پول یک کودک ساوایی موسوم به «پتی ژروه» را دزدیده است، که این جرم مشمول ماده ۳۸۳ قانون مجازات جنایی است که البته حق رسیدگی به آن، پس از اثبات قانونی هویت متهم، برای ما محفوظ خواهد بود. این شخص مرتکب یک دزدی تازه شده است. این مشمول عنوان تکرار جرم است. فعلاً برای کار جدید محکومش کنید؛ برای عمل قدیم بعداً مورد دادرسی قرار خواهد گرفت.» متهم در قبال این اتهام و در قبال اتفاق کلمه گواهان میبوهت بود. گاه چنانکه گفتی قصد تکذیب این اتهامات را دارد اشاراتی میکرد و گاه به سقف مینگریست. به دشواری حرف میزد، با تشویش جواب میگفت. اما سراپای وجودش انکار محض بود. مانند احمقی بود در حضور همه این ارباب هوش که صف تیرد پیرامونش بسته بودند، و مانند غریبی بود بین اجتماعی که دستگیرش میکرد. با اینهمه دمام آینده اش بیشتر تهدیدآمیز میشد و هر دقیقه شباهتش به مجرم واقعی بیشتر قوت میگرفت، و همه حاضران با اضطرابی بیش از اضطراب خود او این حکم مملو از فلاکت را که بیش از پیش بر سرش خیم میشد مینگریستند. این احتمال هم میرفت، که متهم، به اعدام محکوم شود، و این در صورتی میبود که هویتش به تحقیق میپیوست و دلایل کافی در خصوص سرقت پول «پتی ژروه» با استعمال سلاح به دست میآمد و این به محکومیت مرتکب منجر میشد. این مرد که بود؟ و ارفتگیش چه صورت داشت؟ از حماقت بود یا از حیل؟ بسیار خوب میفهمید یا هیچ نمیفهمید؟ پرسش هایی که جمعیت در آن سهم بود و بنظر میرسید که هیئت منصفه نیز در آن سهمی دارد. - در این محاکمه آنچه میترسانندو آنچه میانگیزانند وجود داشت؛ درام فقط تیره نبود، ظلمانی بود.

وکیل مدافع بعد کفایت خوب دفاع کرده بود، با آن زبان ایالتی، که مدتها به عنوان فصاحت هرکسی های خطابه جای داشت، و سابق بر این عموم وکلای مدافع چه در پاریس و چه در رومورانتن^۱ یا در «مون بریزون»^۲ به آن زبان سخن میگفتند

۱ - Romorantin از شهرهای مرکزی فرانسه.

۲ - Montbrison از شهرهای مرکزی فرانسه.

اما امروز از زبانهای کلاسیک شمرده میشود و فقط خطباء رسمی دادسرا به آن تکلم میکنند و حقیقه از لحاظ ابهت صدا و لحن شاهانه‌اش، با این آقایان تناسبی دارد؛ این همان زبان است که شوهر را «زوج» و زن را «زوجه» می‌نامد، پاریس را «مرکز هنرها و تمدن»، شاه را «سلطان»، عالیجناب استغفر را «یک پیشوای قنوسی»، دادیار را «ترجمان فصیح تعقیب و مجازات»، دفاع وکلای طرف را «نمعه سرایی‌هایی که هم اکنون شنیده شد» «سرلوی چهاردهم را» «عصر بزرگ»، تقاتر را «معبد ملیومن»^۱ خاندان سلطنتی را «خون همایون پادشاهان ما»، یک کنسرت را «تشریفات با شکوه موزیکال»، آقای ژنرال فرماندار ایالت را «جنگجوی نامداری که ... الخ»، طلاب دارالعلم روحانی را «این لایوین سلیم»،^۲ اشتباهات منتسب به روزنامه‌ها را «افتزایی که زهر خود را در ستون این ارگان‌ها تقطیر می‌کند» و غیره... پس وکیل مدافع سخن را با توضیح درباره سرقت سیب آغاز کرده بود، موضوعی که با «اسلوب زیبا» ناسازگار بود. اما «بنیسی بوسوئه»^۳ شخصاً در خلال یک خطبه مرثیه ناگزیر از آن شد که به‌ما کیانی اشاره کند و با شکوه و شایستگی نیز از عهده بر آید. وکیل مدافع مدلل کرده بود که سرقت سیب اصولاً اثبات نشده است... موکلش که وی بر حسب وظیفه دفاعی خود اصرار دارد شانه‌ماتیوینامدش شخصاً دیده نشده است که ازدیواری بالا رود یا شاخه درخت سیبی را بشکند... دستگیرش کرده‌اند در حال بردن این شاخه (که وکیل مدافع خوشتر داشت که بگوید: فسن) اما موکلش می‌گوید که این شاخه را روی زمین دیده و برداشته است... دلالی که خلاف این ادعا را اثبات کند کجاست؟ بی‌شک این شاخه، شکسته شده و پس از بالا رفتن ازدیوار بوده شده است، سپس بوسیله میوه دزد و حشمت‌زده همانجا انداخته شده است؛ بی‌شبهه آنجا یک دزد بوده است، اما بکنام دلیل مسلم شده است که این دزد شانه‌ماتیو بوده؛ فقط یک چیز... موضوع سابقه جبرکری... وکیل مدافع این سابقه را انکار نمی‌کرد، وعقیده داشت که بدبختانه این موضوع به تحقیق پیوسته است؛ متهم در فاورول سکونت داشته و آنجا درخت تراش می‌کرده است؛ همچنین هیچ اشکال ندارد که اسم شانه‌ماتیو از ژان-ماتیو ساخته شده باشد؛ اینها همه راست بود؛ بملاوه چهار شاهد، بی تردید و جداً شانه‌ماتیو را می‌شناختند که او همان ژان والژان جبرکار است؛ با این دلایل و با این شهود، وکیل مدافع نمی‌توانست چیزی را جز انکار موکل خود مستمسک قرار دهد و این انکار هم البته باقتضای مصلحت بود؛ اما از طرف دیگر بر فرض که این شخص ژان والژان جبرکار باشد چگونه می‌توان دزدی سیب را از طرف او محقق دانست؛ این یک حکم ناحق و بی‌دلیل است نه دلیل قطعی و مثبت جرم. راست است که متهم «سیستم دفاعی بدی» پیش گرفته است و وکیل مدافعش نیز باید «با ایمان کامل خود» این نکته را تصدیق کند. متهم در انکار همه چیز، هم سرقت و هم جبرکار بودن اصرار دارد. محققاً اعتراف در مورد اخیر بسی بهتر می‌بود و رحم و رأفت قضات را جلب می-

۱. Mel pomène ربه النوع تراذدی یونان قدیم.

۲. Levites یا لایوین، روحانیون بنی اسرائیل از قبیله «لوی»

۳. Benigne Bossuet روحانی معروف فرانسوی (۱۷۰۴-۱۶۲۶)

کرد؛ وکیل مدافع این مطلب را به او گوشزد کرده و این راه را به وی نشان داده بود، اما متهم لجوجانه از اعتراف امتناع ورزیده بود بی شبهه بگمان آنکه اگر هیچ اعتراف نکنند نجات خواهد یافت. البته این يك قصور است، اما آیا نباید کوتاهی فکر این مرد را در نظر گرفت؟ این مرد آشکارا احمق است. بدبختی طولانی در جبرگاه، و بینوایی طولانی خارج از جبرگاه فهم را از او سلب کرده است، و غیره و غیره... از خود بد دفاع می کند، آیا این را باید موجب محکومیتش قرار داد؟ اما راجع به موضوع «پتی زرو» و وکیل مدافع حاجتی به جر و بحث نداشت زیرا که این موضوع اصلاً مطرح نبود. وکیل مدافع با استرحام از هیئت منصفه و هیئت حاکمه دفاعش را به اینچامنتهی می کرد که اگر هویت ژان والژان در نظرشان محقق است برای او يك مجازات تأدیبی که در خور جنحه باشد تعیین کنند نه کیفر وحشت آوری که قانون بر سر جبرگار مرتکب تکرار جرم فرو می گوید.

دادیار باظهارات وکیل مدافع جواب گفت: به عادت همه دادیاران جوابش شد: *بالمن* اما ادیبانه بود. وکیل مدافع را از حیث «صداقت» مورد تمجید قرار داد و ماهرانه از این صداقت استفاده کرد. گریبان متهم را بوسیله همه واگذاریهای که وکیل مدافع کرده بود گرفت. وکیل مدافع ظاهراً موافقت کرده بود که متهم ژان والژان است. دادیار از آن اتخاذ سند کرد. پس این مرد «ژان والژان» است، این مسلم شده است و دیگر مورد اختلاف نیست. اینجا وکیل عمومی صنعت مجاز مرسل بکار برد و دامنه سخن را به سرچشمه جرائم کشاند، بقای مکتب رومانیک را که در آن موقع باسم «مکتب شیطانی» طلوع کرده و آقای دادیار از مطالعه انتقادات ادبی جراید «اوریفلام» و «کوئیدین» باین موضوع پی برده بود مورد اعتراض قرار داد؛ جرم شان ماتیو یا اگر بهتر بخواهیم ژان والژان را البته با وضعی مشابه با حقیقت به نفوذ این ادبیات فساد انگیز نسبت داد. چون این ملاحظات را بیابان رساند، بیاناتش را متوجه شخص ژان والژان ساخت. این ژان والژان که بود؟ به توصیف ژان والژان پرداخت: *یک عجیب الخلقه قی شده* و غیره... سرمشق اینگونه توضیحات در حکایت «ترامن»^۲ است که برای تراژدی مفید نیست اما هم روز خدما بزرگی به فصاحت قضایی می کنند. از این بیانات دادیار حضار و هیئت منصفه بلرزه درآمدند. چون توصیف تمام شد آقای دادیار برای آنکه روز بعد توجه روزنامه رسمی را به منتهی درج مطلب کرده باشد، با حرکتی خطیبانه گفت: این ژان والژان چنین آدمی است: و غیره، و غیره... و لکزد است، گدا است، فاقد وسیله زندگی است، و غیره، و غیره... بعلت پستی زندگانی گذشته اش با اعمال زشت خو گرفته و توقف در جبرگاه به حد کفایت برای تهذیب اخلاقی مفید نیفتاده است و بزرگترین دلیل این مدعا سرقت پول «پتی زرو» از ناحیه او است، این، چنان آدمی است که سر راهها کمین میکند و اموال

۱ - Vomi - یعنی باز گشته به جنایتکاری.

۲ - Thérémène اشاره به تراژدی فدر (Phédre) اثر راسین - ترامن در این نمایشنامه، لئو هیپولیت است و قماش بمناسبت حکایت مرگ هیپولیت که در نمایشنامه گفته است ضرب المثل است.

راهکندان را بتاراج می برد ، و غیره ، و غیره .- این مرد کسی است که در شارع عام و پشت دیواری که برای ارتکاب سرقت از آن بالا رفته است با شیئی مسروق دستگیر شده است ، با اینهمه این سرقت علنی را منکر شده است ، از دیوار بالا رفتن ، و سرقت ، و همه چیز را انکار می کند ، اسم خود را و بالاتر از آن هویت خود را هم منکر است ! گذشته از صدها دلیل که موجب تطویل کلام است چهار شاهد قانونی ، چهار مرد که می شناختنش ، ادای شهادت کردند . این شهود ، زاور ، همان بازرس زرنگ و درستکار پلیس ، و سه تن از شرکاء فضیحت این مرد ، یعنی پرووه و شنیلدو و کوشای بودند . کیست که بتواند به اینهمه دلایل قطعی اعتراض کند . با اینهمه انکار می کند . عجب سر سخت است ! این بود عقاید من در خصوص متهم حاضر ، حکم با آقایان قضات است .

هنگامی که دادیار سخن می گفت متهم بادهان گشاده و با حیرتی که کما بیش به تحسین نیز آمیخته بود بیانات او را گوش می داد . مسلماً از آن جهت متحیر بود که چگونه يك مرد می تواند اینطور سخن گوید . گاه بگاه در پر حرارت ترین لحظات بیان ادعا ، در لحظاتی که فصاحت قادر بنخوشتن داری نیست ، و با هد و طغیان از وصف های رسوا کننده لبریز می شود و متهم را مانند طوفانی فرا می گیرد وی به آهستگی سرش را بر است و چپ حرکت می داد و این حاکی از يك نوع اعتراض بی صدا و جز نه آور بود که از آغاز دادرسی به آن اکتفا کرده بود . دو یا سه تن از تماشاگران که نزدیک نیمکت متهم جای داشتند مکرر شنیدند که وی آهسته میگوید : « اینها همه برای آنست که از میو بالوب نیرسیده اند » دادیار توجه هیئت منصفه را با این حرکات متهم و به بهت زدگی اوجلب کرد و اظهار داشت : « این اطوار از حماقت نیست بلکه از سلامت عقل و مکر و حیله و اعتماد به نفس یفتن قضات است و شرارت این مرد را بخوبی آشکار می سازد . » دادیار بیاناتش را با ملاحظاتی در خصوص سرقت پول پتی زروه خاتمه داد و از این حیث متهم را مستحق مجازات اشد دانست .

این مجازات چنانکه بخاطر داریم در آن موقع محکومیت بحبس مؤبد با اعمال شاقه بود .

وکیل مدافع از جای برخاست و از حسن نظر و مراحم خاص « آقای دادیار » تشکر کرد ، اما ضعیف شده بود . مسلماً دیگر راه صحیحی برای دفاع نداشت .

- ۱۱ -

طریقه انکار

هنگام اعلام ختم دادرسی رسیده بود . رئیس دستور داد که متهم ارجای برخیزد و مطابق معمول از وی پرسید ، آیا برای دفاع از خود حرف دیگری دارید ؟ مردك ایستاده ، با چرخاندن کلاه و حشت آورش میان دستهایش ، به نظر رسید

که نشیده است.

رئیس سؤالش را تکرار کرد.

اینده فردا شنید، مثل این بود که فهمیده است. مانند کسی که از خواب گران بیدار شده باشد حرکتی بخود داد، نگاهی را پیرامونش گرداند، تماشاچیان را، زاندارها را، وکیل مدافعی را، هیئت منصفه را و اعضاء دادگاه را نگرست، هشت حیوانیش را روی لبه طارمی چوبینی که جلو نیمکتش جای داشت گذارد، باز نگاه کرد و ناگهان نگاهی را به روی دادیار خیره کرد و به سخن گفتن پرداخت. تکلمش به فوران آتش شبیه بود. از وضع بیرون جستن و گریختن کلمات از دهانش، از مطالب بی رابطه، پر خروش، ضد و نقیض و در هم و برهمش بنظر می رسید که این کلمات همه با هم فشار می آورند و می خواهند در یک آن از دهانش بیرون جهند. گفت:

— اینو واسه گفتن دارم. که من توپاریس درشکه ساز بودم؛ اینم بدونین که کارم پیش مسیو «بالوپ» بود. این کارسختیه. تو کار درشکه سازی آدم همیشه تو هوای آزاد کار می کنه، تو حیاطا، تو انبارای رو واز این اربابای مهربون! و هیچوقت تو کارگاههای سرپوشیده... واسه اینکه فضا لازمه، خودتون که می دونین. زمستون، آدم اونقدر سردشه که بازوهاشو به پهلوهاش می کوبه تا گرم بشه؛ اما اربابا نمی خوان، میگن این، وقت می گیره. — دستکاری آهن وقتی که میون سنگفرشها پراز یخ بسته سخته. این خیلی زود آدمو نقله می کنه. با این کار آدم توگیرگیر جوونی پیره. در چهل سالگی پیره و کلکش کندس، من که پنجاه و سه سال داشتم — خیلی ام بد حال بودم. بعلاوه کارگرا اونقدر مردم آزارن!.. وقتی که یه فقیر آدم، دیکه جون نیست، همه بهتون می گن: «مردیکه پیشعور، پیر خرا من بیشتر از روزی سی شاهی گیر نمی اومد، بمن تا اونجا که زوروشون می رسید کمتر می دادن، اربابا از پیری من استفاده می کردن، با این، من دخترتم داشتم که رخت شورپای رودخونه بود. اونم واسه خودش یه چیزی گیر می آورد. برای دوتا بیمون جور می اومد، اونم زحمت داشت. همه روزو بایس شست؛ نوی یه طشت، خم شده تا کمر، توبارون، تو برف، توانون بادهایی که وقتی میاد مثل شمشیر صورتمونو میبره. وقتی که یخ بندون میشه، باز همینطوره؛ بایس شست، آدمایی هستن که خیلی زیر پوش ندارن و اونایی رو که واسه شستن دادن، زود می خوان؛ آدم اگه نمی شست، خب، کازشو از دست می داد. تخته ها بد بهم وصل شدن، از همه جا قطره های آب رو شما می افته. لباستون خیس خیس می شه چه رو چه زیر. این بهن آدم نفوذ می کنه. — دخترتم همینطور تورخشتور خونه آتفلان روژ کار کرده، همونجا که آبش از شیرهاش می آد. دیکه آدم توی طشت نیست، آدم جلوش زیر شیر می شوره و پشت سرش توی حوضچه آب می کنه. چون اینجا سرپوشیده سرما کمتر توی تن آدم میره. اما عوضش یک بخار آب داغ داره که وحشت آوره و چشماتونو از بین می بره... دخترتم ساعت هفت عصر برمی گشت و خیلی زود می خوابید، از بسکه خسته بود. شوهرش کتکش می زد، مرد. اما خوب، ما خوشبخت نبودیم. دختر قرضی بود که به رقص نمی رفت، که خیلی آروم بود. به روز سه شنبه پیش از

پرهیز^۱ یادم می‌آد که ساعت هشت خوابید. اینه حرف من . راست می‌گم، برین بپرسین. آه! چی می‌گم؟ بپرسین! چقدر خرم من! یاریس یه‌گردابه! کیه که اونجا بابا شان ماتیورو بشناسه؟ با وجود این من به‌شما می‌گم، مسیو بالوپ از همه اینا که گفتم یاخبره. برین دکون مسیو بالوپو ببینین . دیکه نمی‌دونم از من چی می‌خوان. متهم ساکت شد و بر جایش ایستاده ماند. این سخنان را به‌سرعت، با صدایی بلند، خشن و گوش‌خراش ادا کرد که هم در آن حال، ساده لوحی و حشیانه و غضب‌آلودی در آن محسوس بود . یک دفعه کلامش را برای سلام گفتن به کسی بین جمعیت قطع کرد . تأکیداتی که پیاپی بی‌تأمل تکرار میشد مانند سسکه‌یی بود که بی‌اراده از گلو بیرون می‌آید و جلو گرفتن از آن دشوار است، و با هر یک از این تأکیدات تکانی به خود میداد مانند حرکت هیزم شکنی که چوبی را میشکافد. همینکه حرفش تمام شد حاضران قهقهه خنده را سردادند . متهم چون اطراف را نگرست و دید که همه می‌خندند ، و هیچ نفهمید ، خود نیز به‌خندیدن پرداخت .

چه خنده شومی است این!

رئیس که مردی دقیق و خیرخواه بود صدا بلند کرد: به هیئت منصفه خاطر- نشان ساخت که: آقای بالوپ استاد درشکه سازی که متهم مدعی کارکردن نزد او است از طرف دادگاه احضار شد تا برای ادای شهادت در دادگاه حاضر شود، اما این کار بی‌حاصل بود زیرا که این مرد ورشکست شده است و کسی جایش را نمیداند، سپس رو به متهم گرداند و پس از آنکه به‌وی اخطار کرد که بیاناتش را به‌دقت گوش‌کنید گفت، - شما در وضعی هستید که باید خوب فکر کنید. سخت‌ترین قرائن و احتمالات مانند بارهای سنگین روی شما افتاده است که ممکن است عواقب وخیمی برای شما داشته باشد. گوش کنید متهم! اکنون من یک‌دفعه دیگر بنفع شما دو موضوع را از شما می‌پرسم: اولاً آیا شما از دیوار بوستان پیرون بالا رفته، شاخه سب را شکسته و سبب دزدیده و به‌عبارت دیگر مرتکب سرقت به‌وسیله بالا رفتن از دیوار خانه غیر شده‌اید؟ ثانیاً آیا شما جبر کار قدیم موسوم به ژان والژان هستید یا نه؟

متهم سرش را با وضع شایسته‌یی تکان داد، مثل مردی که مطالب را خوب فهمیده است و میداند که چه جواب باید دهد . سپس دهان گشود، خود را روبه‌رئیس دادگاه گرداند و گفت :

اولاً ...

آنگاه نگاهی به کلاهش و نگاهی به سقف کرد و خاموش شد.

دادیار با صدایی محکم گفت: توجه کنید متهم، شما به‌هیچیک از چیزهایی که از شما پرسیده میشود جواب نمیدهد. دغدغه خاطر شما محکومتان میکند. مسلم است که اسم شما شان ماتیو نیست، که شما همان ژان والژان جبر کار هستید، که اول خودتان را با اسم ژان ماتیو که نام مادر او بود پنهان کردید، که، به « اوورنی » رفتید ، که در « فاوورول » متولد شده‌اید و آنجا درخت ترائش میکردید... مسلم است که شما از دیوار

۱- Mardi gras آخرین سه‌شنبه قبل از ایام پرهیز مسیحیان که عموماً

آنها صرف خوش گذرانی و رقص و غیره می‌کنند.

بالا رفته و از باغ پیر و ن مقداری سیب رسیده دزدیده بید. - آقایان اعضاء هیئت منصفه توجه خواهند فرمود .

متهم که نشسته بود همین که دادیار حرفش را تمام کرد به تندى برخاست و با صدای بلند گفت :

- شما خیلی بد ذاتی ، شما ! این بود چیزی که میخواستم بگم ، اول پیدا نمیکردم ، فهمیدی؟ من دزدی نکردم ، من مردی هستم که هر روز غذا نمیخورم . من از «آبی»^۱ میاومدم . رگبار تندى میبارید و صحرارو زرد میکرد . همه باتلاقها هم پر از آب شدن و از میون شن ها کنار چاده چیزی غیر از ساقه های کوچک علف بیرون نبود . من اونجا روی زمین يك شاخه شکسته سیب پیدا کردم که چند تا سیب هم روش بود ؛ شاخه رو برداشتم بی اونکه بدونم اسباب زحمتم میشه . حالا سه ماه تمومه که تو زندونم و هر روز اینطرف و اونطرفم میکشونن . بعد از این من نمیتونم چیزی بگم . همه پر ضد من حرف میزنن ، اونوقت به من میگن جواب بده ! این زاندارم که بچه خوبیه متصل از پشت سر بازو مو فشار میده و آهسته بهم میگه : «زود باش حرف بزنا» من نمیدونم چطور بایدش شرح بدم . من که درس نخوندم ، به آدم فقیر بیچاره هستم . خیلی بد میکنی که این چیزارو نمی بینن ، من دزدی نکردم ؛ چیزی روی زمین افتاده بود و برداشتم . شما میگین زان والزان ، زان ماتيو ! من این آدمارو نمیشناسم . اینا از دهانیا هستن . من پیش مسیو بالوپ بولوار مریضخونه کار کرده ام ، اسم من شان ماتيو . خیلی بدجنسی میکنی که از من میپرسین کجا بدنیا اومده ام . من اینو نمیدونم . همه عالم که خونه ندارن تا به جایی بدنیا بیان . البته آگه اینطور باشه راحت تره . خیال میکنم پدر و مادرم از اونایی بودن که سر راهها زندگی میکردن . غیر از این چیزی نمیدونم . وقتیکه بچه بودم به من میگفتن : «کوچولو» ، حالا میگن : «پیری» . همینان اسمای تمید من ، اسم کوچکم . حالا اینارو هر طور که دلتون میخواه بگیری . میکن من تو «اوورنی» بودم ، تو «فاورول» بودم ، خیلی عجیبه ! مکه ممکن نیست به نقره «اوورنی» رفته باشه ، به فاو رول رفته باشه اما به جبرگاه نرفته باشه ؟ بازم به شما میگم ، که من دزدی نکردم ، و که اسمم «باباشان ماتيو» است . من پیش مسیو بالوپ بودم ، خونه و زندگی داشتم ، آه ! بیشعوری شما آخر که خسته ام کرد ! نمی فهمم ، مکه چی شده که همه مردم اینطور دشمن خونی من شدن !

دادیار ایستاده بود . به رئیس گفت :

- آقای رئیس دادگاه ، در قبال این انکارهای درهم و برهم ولی بسیار ماهرانه متهم که اعیانوار بود به این وسیله خود را سفیه معرفی کند اما موفق نشد و به او می گویند که هرگز هم موفق نخواهد شد ، و کسی فریب مکر و حیله او را نخواهد خورد ، بعقیده من مقتضی است که اگر دادگاه صلاح بداند باز دیگریسه نفر محکومان موسوم به «برووه» و «کوشیای» و «شیلیدیو» و نیز زاور بازرس پلیس در محضر دادگاه حاضر شوند و یکدفعه دیگر درباره هویت متهم و زان والزان جبر کار پرسشهایی از آنها بشود . رئیس دادگاه گفت : آقای دادیار را یادآور میشوم که زاور بازرس پلیس

چون کار بسیار در حاکم نشین یکی از ولایات مجاور داشت با اجازه دادگاه و با موافقت آقای دادیار و آقای وکیل مدافع متهم بی کار خود رفت و تاکنون از شهر خارج شده است .

دادیار گفت: آقای رئیس صحیح میفرمایند. در این صورت بعقیده من اکنون که «زاور» حاضر نیست خوب است آنچه وی یک ساعت پیش در محضر دادگاه گفت برای یادآوری آقایان اعضاء هیئت منصفه بار دیگر خوانده شود. زاور مردی ارجمند است که با صحت عملش که با امتنان و جدیت آمیخته است، مایه سر فرازی مأموریتهای کوچک ولی مهم است. شهادتی که این مرد داده است اینست که میخوانم:

«برای تکذیب انگار متهم حاجتی به قرائن اخلاقی یا امارات مادی نیست. «او را کاملاً میشناسم. این مرد، «شان ماتئو» نام ندارد؛ این یک جبرکار قدیم و مردی بسیار «شور و بسیار خطرناک» است که «زان والزان» نام دارد. وقتی که مدت محکومیتش «سر آمد از زندان آزادش نکردند مگر با نهایت تأسف. به جرم سرقت محکوم به زندان «شده بود و نوزده سال متحمل اعمال شاقه شد. پنج یاشش بار برای گریختن از زندان «کوشیده اما هر دفعه پس از فرار بزودی دستگیر شده. علاوه بر سرقت پول پتی زروه «وسرقت «پیرون» بعقیده من در منزل جناب عظمت مآب مرحوم اسقف دین ی نیز «سرقتی کرده است. من در هنگامی که در جبرگاه تولون مأموریت داشتم مکرر «این شخص را بین محکومان دیده ام، و باز عم تکرار می کنم که به خوبی میشناسم.» ظاهراً این اظهار قاطع تأثیر بسیار در حاضران و در هیئت منصفه بخشید. و دادیار بیاناتش را با این تقاضا به پایان رساند که در غیاب «زاور» سه شاهد دیگر یعنی برووه و شنیلدیو و کوشپای بار دیگر احضار شوند و تحقیقات بیشتر از آنان بعمل آید .

رئیس، حاجبی را طلبید و دستوری به وی داد و یک لحظه بعد در اتاق شهود باز شد، حاجب دادگاه بایک زنداندار که حاضر بود در موقع لزوم دست مسلحش را به کمک او به کار اندازد «برووه» محکوم قدیم را وارد دادگاه کرد. جلسه دادگاه موقتاً از رسمیت افتاده بود. سینه ها چنان می تپیدند که پنداشتی همه یک جان واحد دارند. «برووه» جبرکار قدیم، یک نیم تنه سیاه و سفید که مخصوص نواحی مرکزی است به تن داشت. برووه مردی بود شصت ساله که چهره اش به چهره پیشکاران زرننگ و وضعیت به وضع اشخاص محیل شباهت داشت. گاهی این دو وصف با هم جمع می شوند. در زندان که جرائم تازیمی بار دیگرش به آنجا کشانده بودند تقریباً سمت زندانیانی داشت. مردی بود که رؤسا درباره اش می گفتند: می خواهد کاری کند که وجودش مفید باشد. کشیشهای زندان همیشه تقدمش را به عنوان تمثیل برای دیگران نقل میکردند. نباید فراموش کرد که این مربوط به زمان بازگشت سلطنت بود.

رئیس گفت: برووه، شما چون محکومیتی دارید که سلب حیثیت میکند قانوناً نمی توانید قسم بخورید.

برووه سر پایین انداخت.

رئیس گفت: با این همه، در افرادی هم که به موجب قانون از حقوق اجتماعی محروم شده اند ممکن است وقتی که رحمت خداوندی اجازه دهد حسن شرافت و انصافی

باقی باشد. اکنون در صورتی که این حس در شما وجود دارد حاضر برای ادای شهادت شوید، و امیدوارم پیش از آنکه جوابی به من دهید خوب فکر کنید، از یک طرف این مرد را که ممکن است بایک کلمه شما هلاک شود در نظر بگیرید و از طرف دیگر موضوع دادرسی را که ممکن است بایک کلمه شما روشن گردد ملاحظه کنید. این لحظه بسیار مهم است، و اگر سابقاً اشتباه کرده‌اید اکنون ممکن است اشتباهتان را جبران کنید. متهم، بلند شوید. شما بروه پیش بروید، متهم را خوب نگاه کنید، حواستان را خوب جمع کنید، و به حکم جاناتان و وجدانتان به ما بگویید: آیا شما روی حرفتان درباره باز شناختن این مرد ایستاده‌اید و این همان رفیق دیرین جبرگاه شما زان - والزان است.

بروه متهم را نگرید. سپس روبه هیئت حاکمه گشت و گفت:
- بله آقای رئیس، من اول کسی بودم که شناختمش و روی حرف خودم و امایستم. این مرد زان والزان، سال ۱۷۹۶ وارد تولون شد و سال ۱۸۱۵ از اونجا بیرون رفت. سال بعدش من بیرون اومدم، حالا ریخت په حیوونو په خودش گرفته، میشه که زیادی سن خرش کرده باشه. تو جبرگاه خیلی کلک بود. من درست و حسابی می‌شناسمش ..

رئیس گفت: بروید بنشینید. متهم شما ایستاده بمانید، شنیدیدو احضار شد. این مرد بطوری که از نیمتنه سرخش و از کلاه سبزش پیدا بود محکوم به جبرکاری تا پایان عمر بود. مجازاتی را در تولون متحمل میشد و از آنجا برای ادای شهادت به این مجلس آورده بودند. مردی کوچک اندام و تقریباً پنجاه ساله بود، چابک، چین خورده، لاغر، زرد رنگ، چشم دریده، تپدار، که در همه اعضایش و در همه وجودش یک نوع ضعف مریضانه داشت اما در نگاهش قوت بسیار مشهود بود. رفقایش در زندان به او لقب «ژنی دیو» داده بودند.

رئیس چیزهایی که را به بروه گفته بود به این شخص نیز گفت. هنگامی که به یاد او آورد که رسواییش، از حقوق اجتماعی محرومش کرده است و نمیتواند قسم یاد کند شنیدیدو سر برداشت و نگاهی خیره به حاضران کرد. رئیس دعوتش کرد تا خوب فکر کند و اگر متهم را می‌شناسد اطلاعات خود را بگوید.

شنیدیدو به فقهه خندید و گفت:
- خنده داره!.. اگر می‌شناسمش؟ ما پنج سال با هم به یه زنجیر بسته بودیم. آهای رفیق، مگه با ما قهری؟

رئیس دادگاه گفت، بسیار خوب، بروید بنشینید. حاجب محکمه کوشیای را پیش آورد. این یکی نیز مانند شنیدیدو محکوم به زندان تا پایان عمر بود و لباس سرخ و کلاه سبز داشت، از روستایان «لورد» و یک «نیمه خرس» کوهستان پیرنه بود. مدت‌ها در کوه شبانی کرده و پس از شبانی راهزن شده بود. کوشیای کمتر از متهم وحشی نبود و از متهم بیشمورتی به نظر میرسید. این از بختانی بود که طبیعت وجودشان را به صورت حیوان درنده طرح کرده است.

و جمعیت بشری حیاتشان را با جبرکاری به پایان میرساند.
رئیس کوشید تا بابت کلمات مؤثر و سخت، تحریکش کند و از او نیز پرسید که اگر بی‌تردید و بی‌پیشانی حواس متهم را میشناسد و یقین قطعی دارد بگوید. کوشیای گفت: «این ژان والترانه. حتی اونجا بهش میگفتن «ژان اهرم» ازبس که زور داشت.

هریک از اظهارات این سه مرد که البته از روی راستگویی و ایمان خالص بود، تأثیر عظیم می‌بخشید و بین حاضران زمزمه‌هایی مبنی بر پیشگویی‌های مششوم برای متهم میانکبخت که پس از گواهی دادن هر یک از شهود، افزونتر و پرحاشیه‌تر میشد. متهم با چهره حیرت‌آلودی که ادعای نامۀ دادستان آن‌را وسیله عمده دفاع او شمرده بود گفته‌های سه شاهد را می‌شنید. چون شاهد نخست اطلاعاتش را اظهار داشت زاندارمهایی که نزدیک متهم بودند شنیدند که می‌گوید: «صحیح! این یکیشون!» پس از شنیدن گفته‌های شاهد دوم، متهم با صدای بلندتر و با وضعی تقریباً راضی گفت: «خوب!» پس از پایان یافتن گواهی شاهد سوم به صدای بلند گفت: «عالی!»

رئیس دادگاه خطاب به او گفت:

- متهم، شهادت شهود را شنیدید. چه می‌گویید؟

متهم جواب داد:

- من میگم، عالی!

همه‌همه‌یی در دادگاه بیچید و هیئت منصفه را تقریباً تحت تأثیر گرفت. مسلم بود که متهم نابود می‌شود.

رئیس گفت: حاجب، مردم‌را ساکت کنید، می‌خواهم ختم محاکمه را اعلام دارم. در آن لحظه نزدیک رئیس، حرکتی محسوس شد و همه صدایی شنیدند که فریاد زنان می‌گفت:

- بروه، شنیلدیو، کوشیای! اینطرف را نگاه کنید.

این صدا چندان نضرع آمیز و وحشت‌آور بود که هر کس آنرا شنید بلرزه در آمد. همه نگاهها به آنسو گشانده شد. یک مرد که در ردیف تماشاگران ممتاز، پشت سر هیئت قضات، جای داشت، برخاسته، درطراحی بین دادگاه و جای تماشاگران را گشوده، از آنجا پیش آمده، و میان تالار ایستاده بود.

رئیس دادگاه، دادیار، مسیو باماتا با و دهها تن دیگر شناختنش، و یک صدا گفتند:

- مسیو مادلن!

- ۱۱ -

شان ماتیو پیش از پیش متعجب

براستی این مادلن بود. چراغ رئیس دفتر دادگاه چهره‌اش را روشن می‌کرد.

کلاهش را بدست گرفته بود، هیچ بی‌نظمی در لباسش نداشت، رذن‌گوشش بادقت تکه شده بود، بسیار پیرینده رنگ بود و اندکی میل‌رزد. موهایش که هنگام ورود به «آراس» خاکستری بود در این موقع یکسره سفید بود. این تغییر رنگ مو در یک ساعت صورت گرفته بود.

سرها همه رویه‌او بلند شد. کلامش اثر عظیمی در حاضران بخشید. لحظه‌یی تماشاگران دستخوش تردید بودند. صدایی که شنیده شد، چنان دلگداز بود و این مرد چنان آرام به نظر میرسید، که در آغاز هیچکس چیزی نفهمید. از یکدیگر میپرسیدند: فریاد زنده کیست؟ - نمی‌توانستند باور کنند که این مرد آرام فریادی چنان مخوف برآورده باشد.

این تردید بیش از چند ثانیه دوام نیافت. پیش از آن نیز که رئیس و دادیار بتوانند چیزی گویند و پیش از آن نیز که ژاندارمها و حاجب‌ها مجال چنینیدن یابند شخصی که تا آن موقع نیز همه میو مادلن مینامیدنش پیش رفت، به سه شاهد یعنی بروه و شنیلیدو و «کوشیای» نزدیک شد و گفت:

- شما مرا نمی‌شناسید؟

هر سه ساکت ماندند و با یک اشاره سر نشان دادند که هیچ نمی‌شناسندش. کوشیای که ترسیده بود سلام نظامی داد. میو مادلن خود را سوی هیئت حاکمه و هیئت منصفه گرداند و با صدایی آرام گفت:

- آقایان اعضاء هیئت منصفه، متهم را رها کنید. آقای رئیس، بگویند مرا بازداشت کنند. مردی که در جستجویش هستید، این شخص نیست، منم - من زان والزانم!

یک دهان هم نفس نمی‌کشید. پس از نخستین هیچان که از تعجب در جمعیت ایجاد شده بود سکوتی چون سکوت قبر دادگاه را فرا گرفت. آنگونه ترس مقدس که هنگام انجام یافتن کارهای بزرگ مردم را فرا می‌گیرد، در همه جای تالار احساس می‌شد.

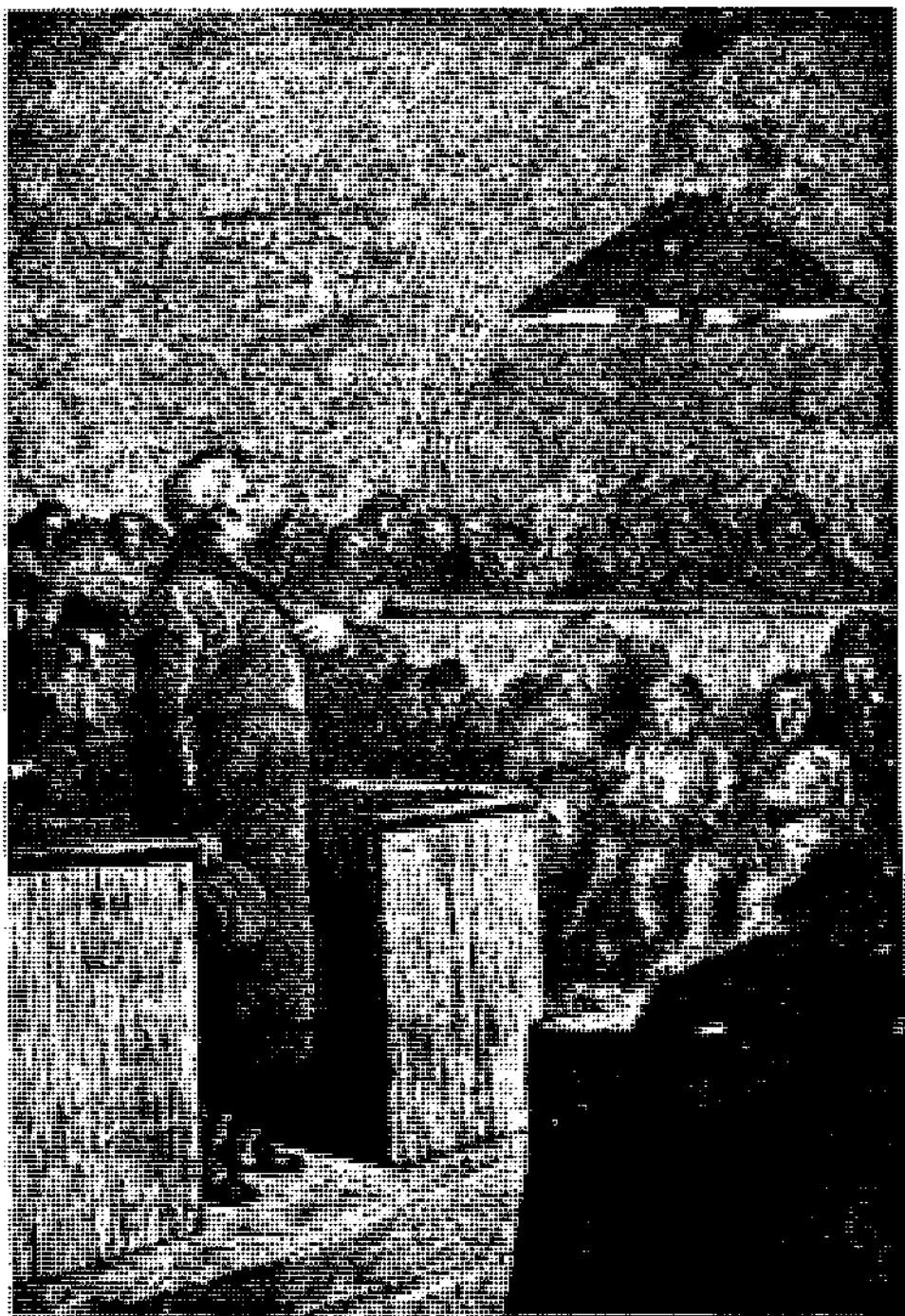
اما بر چهره رئیس آثار علاقه و حزن نقش بست؛ اشاره سریعی با دادیار و چند کلمه آهسته با مشاوران دادگاه مبادله کرد. سپس حاضران را مخاطب ساخت و بالعنی که مقصودش را بر همه معلوم میداشت گفت:

- آیا اینجا یک پزشک هست؟

دادیار از جای برخاست و گفت:

- آقایان اعضاء هیئت حاکمه، حادثه‌یی چنین عجیب و دور از انتظار که در این لحظه روی نمود و جلوه دادگاه را از رسمیت انداخت احسانات و تأثراتی در ما و شما آقایان ایجاد کرده است که محتاج به شرح نیست. همه کمابیش میو مادلن شهردار محترم مونتروی سورمر را لافل به دلیل شهرتش می‌شناسند. اگرین حاضران پزشکی هست، از طرف خود و از طرف آقای رئیس از وی تقاضا می‌کنم که میو مادلن را مراقبت کند و ایشان را به منزلشان برساند.

میو مادلن نگذاشت دادیار سخنش را تمام کند. بالعنی ملاطفت آمیز و محکم کلامش را قطع کرد. اینست کلماتی که در آن موقع بر زبان آورد؛ اینها عین



ژان وائزان ميم ، من

نوشته یکی از شهود این واقعه است که بیفصله پس از جلسه محاکمه مشاهدات خود را یادداشت کرده است و عین کلماتی است که هنوز در گوش کسانی که چهل سال پیش از امروز در آن جلسه دادرسی حاضر بوده و همه را به گوش خود شنیده‌اند باقی است.

- متشکرم آقای دادیار، دیوانه نیستم. به‌زودی تصدیق خواهید کرد که حرفم از روی سلامت عقل است. آقای دادیار، نزدیک بود به‌اشتباه بزرگی دچار شوید! بیدنگ این مرد را آزاد کنید. من وظیفه‌ی را انجام می‌دهم. آن محکوم بدبخت منم. در این مجلس من یگانه کسی هستم که حقیقت را می‌دانند، و آنچه به‌شما می‌گویم عین حقیقت است. کاری را که من در این لحظه می‌کنم خدایی که آن بالاست می‌بیند، و همین برای من کافی است. شما می‌توانید به آسانی بازداشت‌کننده را ببینید، اما باید بگویم که تا آنجا که توانسته‌ام کوشیده‌ام. خود را زیر یک اسم پنهان کردم، متمول شدم، یک شهردار شدم! می‌خواستم خود را بین اشخاص شریف بازگردانم. گویا این امر امکان‌پذیر نبود. از این گذشته بما چیز دیگر هست که نمی‌توانم بگویم؛ نمی‌خواهم سرگذشت حیاتم را برای شما نقل کنم؛ روزی همه‌کس خواهد دانست. از عالی‌جناب اسقف دینی سرقت کرده‌ام، این راست است؛ از «پتی زرو» سرقت کرده‌ام، اینهم راست است. حق داشتند که به شما گفتند که زان و الزان مردی بدبخت و فوق‌العاده شریر بوده است. اما شاید همه تقصیر متوجه من نباشد. گوش کنید آقایان قضات، مردی که مثل من به‌بستی‌گراییده است، حق ندارد مشیت ربانی را به‌مؤاخذه گیرد و یا به‌هیئت اجتماع اندرز گوید؛ اما ملاحظه کنید، فضیحتی که من می‌کوشیدم تا از آن وارهم، چیزی زیان‌آور است. جبرگاه‌ها جبرکار به‌وجود می‌آورند. اگر ممکن است قدری در این باره فکر کنید. من پیش از جبرگاه، یک روستایی بسیار کم‌هوش و تقریباً یک نوع سفیه بودم؛ جبرگاه عوض کرد. سفیه بودم، شریر شدم؛ هیزم بودم، نیمه‌سوز شدم. بعدها همچنان که خشونت بوادی نیستم افکنده بودم، بردباری نجاتم داد. اما، ببخشاییدم، اشتباه کردم. شما چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمید. در خانه من، میان خاکستر بخاری، همان سکه چهل شاهی را که هفت سال پیش از «پتی زرو» دزدیده‌ام خواهید یافت. دیگر چیزی برای گفتن ندارم. بازداشت‌کننده، خداوند! چرا آقای دادیار سرتکان می‌دهد؟ می‌گویید: «مسیو مادلن دیوانه شده است»، حرف مرا باور نمی‌کنید؟ اینست که باعث تصدیع است! پس لااقل این مرد را محکوم نکنید؛ چطور اینها مرا نمی‌شناسند! دلم می‌خواست که زاور اینجا می‌بود؛ او اگر می‌بود قطعاً مرا می‌شناخت.

شاید هیچ بیان نتواند حزن جوانمردانه و اندوهباری را که در آهنگ این کلمات وجود داشت تشریح کند.

روبه‌سه جبرکار کرد و گفت:

- بروه! من شما را می‌شناسم، من! هیچ‌به‌یاد دارید؟

کلامش را قطع کرد، یک لحظه مردد ماند سپس گفت:

- تو آن بند شلوار کش‌باف شطرنج‌باز را که در زندان داشتی به‌خط‌برداری؟

بروه از حیرت تگانی خورد، سرتاپای این مرد را با وحشت نگرست، و

وی گفت:

– شنیلدیو، که در زندان ملقب به «ژنی دیو» بودی، بر شانه راست تو اثر سوختگی بزرگی است، زیرا که يك روز به پشت روی منقلی پر آتش خوابیدی تا سه حرف «ت، ف، پ» که روی شانهات کوبیده شده بود محو شود.

شنیلدیو گفت: راست است.

مادلن روبه کوشای کرد و گفت:

– کوشای، تو روی بازوی چپت نزدیک جای خون گسرفتن نشانه‌یی داری و آن تاریخی است که با حروف کبود به وسیلهٔ باروت نقش شده است. این تاریخ، روز پیاده شدن امپراتور در «کان»، روز اول ماه مارس ۱۸۱۵ است؛ آستینت را بالا بزن.

کوشای آستینش را بالا زد، همه نگاه‌ها روبه بازوی برهنه او فرود آمد. يك زاندارم چراغی پیش برد و آن تاریخ را روی بازوی او خواند.

مرد بدبخت روبه هیئت حاکمه و روبه تماشاچیان گشت با چنان لبخندی که کسانی که دیدندش هنوز هم هرگاه که به یادش آورند متأثر میشوند. این لبخند پیروزی بود، لبخند نومیدی نیز بود.

آنگاه با صدای بلند گفت: ملاحظه کردید که من ژان والژانم.

دیگر در این محوطه نه قاضی و عضو هیئت منصفه وجود داشت، نه دادستان و ژاندارم؛ چیزی جز نگاه‌های بهت‌آلود و دل‌های غمزده نبود. هیچ‌کس نمی‌دانست که تکلیفش چیست؛ دادیار فراموش کرده بود که کارش مدافعه از حقوق عمومی است، رئیس از یاد برده بود که باید ریاست کند و جریان دادرسی را به پایان رساند؛ وکیل مدافع فکر نمی‌کرد که وظیفه‌اش دفاع از متهم است. از همه عجیب‌تر آنکه هیچ پرسشی به میان نیامد، هیچ مقام مداخله نکرد. خاصیت مناظر عظیم آنست که جان رامسخر می‌کنند و همه گواهان حادثه را به تماشاگر مبدل می‌سازند. شاید هیچ‌یک از اینان به خود نمی‌گفت که آنجا نوری بزرگ را در حال درخشیدن می‌بیند؛ همه باطناً خود را خیره احساس می‌کردند.

مسلم بود که ژان والژان رودر روشن ایستاده است. قضیه از آفتاب روشن‌تر بود. حضور این مرد برای روشن کردن این موضوع که يك لحظه پیش مملو از ابهام بود کفایت می‌کرد. بی آنکه حاجتی به توضیح باشد همه حاضران چنانکه گفتی با يك نوع اعلام الکتریکی بی‌ه قضیه برده‌اند همانند و در يك چشم برهم‌زدن سرگشت ساده و عالی‌مردی را که خود را معرفی می‌کرد تادیگری به‌جایش محکومش نشود دریافتند. تفصیلات، تردیدها، مخالفت‌های کوچک، همه در این روشنایی بزرگ نابود شدند.

این پیش‌آمد اثری در عموم بخشید که زود زایل‌شد اما در آغاز امر، مقاومت –

ناپذیر بود.

آنگاه مسیو مادلن گفت: نمی‌خواهم بیش از این موجب تصدیع شوم و جریان دادرسی را به‌تعمیق اندازم. در صورتی که فعلاً مرا بازداشت نمی‌کنند می‌روم. چندکار دارم که باید به‌انجام رسانم. آقای دادیار می‌دانند که من کیستم و نیز میدانند که اکنون کجا می‌روم، و هر وقت که مایل باشند می‌توانند بازداشت‌م کنند.

وسوی در خروج رفت هیچ صدا بلند نشد، و هیچکس دست برای جلو گرفتن از او پیش نبرد. همه عقب رفتند و بهوی راه دادند. در آن دم نمایانم مادلن چه اثر ملکوتی داشت که همه از سر راهش کنار می‌رفتند و راه براو می‌گشودند. با قنصهای آهسته از میان جمعیت گذشت. هرگز کسی ندانست که در تالار را چه کس بازکرد. همینقدر مسلم است که هنگام رسیدن او دربار بود. چون به آنجا رسید سرگرداند و به وکیل عمومی گفت:

– آقای دادیار، من در همه حال در اختیار شما هستم.

سپس روبه تماشاچیان کرد و گفت: شما که اینجا هستید، مرا شایان شفقت می‌بایید؛ چنین نیست؟ خداوندا، وقتی که فکر می‌کنم که چه می‌خواستم بکنم خود را سزاوار غبطه می‌بینم. با اینهمه دوست‌تر می‌داشتم که این قضیه پیش نمی‌آمد. از تالار بیرون رفت و در، همچنانکه برویش باز شده بود پشت سرش بسته شد، زیرا که کسانی که دست به بعضی کلرهای عالی می‌زنند همیشه یقین دارند که میان جمع خادمی دارند.

کمتر از يك ساعت بعد رأی هیئت منصفه و حکم دادگاه، متهم موسوم به «شان ماتيو» را از همه اتهامات تبرئه کرد؛ و شان ماتيو که هماندم آزاد شده بود بهت‌زده میرفت و بی‌آنکه چیزی از این وقایع سراب مانند دریافته باشد یقین داشت که مردم همه دیوانه‌اند.

کتاب هشتم

ضربت متقابل

-۱-

مسیو مادلن موهایش را در کدام آینه می بیند

دمیدن روز آغاز یافته بود. - فانتین شب را باتب و بیخوابی به سحر رسانده بود و درعین رنج بردن تخیلات سعادت آمیزی نیز داشت. نزدیک طلوع آفتاب خوابش در ربود. - سورسمیلیس که مراقبش بود از این خواب استفاده کرد و برای تهیه یک خوراک دیگر شربت پوست گنه گنه از اتاق بیرون رفت. خواهر مقدس از چند لحظه پیش در آزمایشگاه درمانگاه روی داروها و روی شیشه های دارویش خم شده بود و آنها را به دلیل مه غلیظی که فلق بر همه اشیاء می گسترده از بسیار نزدیک مینگریست. در آن حال ناگهان سرگرداند و فریاد کوچکی ازدل برآورد. مسیو مادلن را رودرروی خود دیده بود. وی بی صدا وارد شده بود.

با حیرت گفت: شما یید آقای شهردار؟

مادلن با صدای آهسته پرسید:

- این زن بیچاره در چه حال است؟

- فعلاً بدنیست. ولی ما واقعاً بسیار نگران بودیم.

آنچه را که بوقوع پیوسته بود برایش شرح داد؛ که روز پیش حال فانتین بسیار بد بود و اکنون بهتر است زیرا که باور می کرد که آقای شهردار برای آوردن بچه اش به مون فرمی رفته است. خواهر جرات نکرد چیزی از مسیو مادلن پرسد. اما از وضعیت دانست که از مون فرمی نیامده است.

مادلن گفت: همه اینها خوب است، حق داشتید که نگذاشتید از این اشتباه بیرون آید.

سورسمیلیس گفت: بلی. اما آقای شهردار، اکنون که این زن بیچاره شما را می بیند و بچه را با شما نمی بیند چه باید به او گفت:

مادلن لحظه ای فکر کرد سپس گفت:

- خدا بهما الهام خواهد کرد.

سورسمیلیس زیر لب گفت: با وجود این دروغ نمیتوان گفت.

روز تابان در اتاق پرتو انداخته بود. چهره مسیو مادلن را از روبرو روشن

میکرد. اتفاقاً سورسمیلیس چشم بلند کرد. باحیرت گفت:
 «آه! خدایا! آقای شهردار، چه حادثه برای شما پیش آمده؟ موهانان بکلی
 سفید شده.»

مادلن گفت: سفید!

سورسمیلیس هیچ آینه نداشت. در کیفی جستجو کرد و از آن يك تکه کوچک
 شیشه آینه بیرون کشید که پزشک درمانگاه برای آنکه بدانند محضری مرده است و
 نفس نمیکشد از آن استفاده میکرد.

مادلن شیشه را گرفت، هوی خود را در آن دید و گفت: عجب!
 این کلمه را بابی اعتنایی و بالحنی بر لب آورد که گفتی در فکر چیزهای دیگر است.
 خواهر احساس کرد که نمیدانم بدلیل چه امر مجهول که در همه اینها مشاهده
 میکرد یخ کرده است.

میو مادلن پرسید:

«میتوانم ببینمش؟»

خواهر که به زحمت میتوانست جرأت پرسش کردن به خود دهد گفت:

«آیا آقای شهردار بچه اش را نخواهند آورد؟»

«البته خواهم آورد، اما دست کم دویا سه روز وقت لازم است.»

سورسمیلیس با فروتنی گفت: آقای شهردار، اگر او در این دو سه روز شمارا
 نبیند نخواهد دانست که بازگشته پید؛ و ادرا کردنش به بردبار بودن آسان خواهد بود و
 وقتی که بچه به اینجا رسد کاملاً به طور طبیعی فکر خواهد کرد که آقای شهردار هم با بچه
 رسیده اند. حاجت به دروغ گفتن نخواهد بود.

میو مادلن لحظه ای چند به نظر رسید که فکرمی کند، سپس با صلابت سرشار از
 ملایمتش گفت:

«نه خواهر، باید ببینمش. شاید هم عجله دارم.»

زن روحانی مثل این بود که کلمه «شاید» را کم معنی تاریک و غریبی به گفته های
 میو مادلن میداد نشنید. چشم زیر انداخت و با لحنی احترام آمیز گفت:

«در این صورت، استراحت کرده است. اما آقای شهردار میتوانند وارد شوند.»

مادلن درباره درمی که بد بسته میشد و ممکن بود صدایش بیمار را بیدار کند
 دستورهای داد. سپس وارد اتاق فانتین شد، نزدیک تخت خواب رفت و پرده اش را هم باز
 کرد. فانتین خفته بود. نفس با صدای حزن انگیزی از سینه بیرون می آمد کم مخصوص
 اینگونه بیمارها است و مادران بیچاره ای را که بر بالین بچه های خفته محکوم به مرگشان
 بیدار میشنند اندوهگین میسازد. اما این تنفس مشقت بار به زحمت میتوانست صفوت
 وصف ناپذیری را که بر چهره اش گسترده شده بود و در خواب تغییر شکلش میداد بر هم
 زند. رنگ پریدگیش به سفیدی مبدل شده بود؛ گونه هایش گلگون بود، مژگان بلند بورش،
 یگانه زیبایی که از دوران دوشیزگی و جوانی او برایش مانده بود، همچنان که فرافتاده
 بود لرزش خفیفی داشت. سر تا پایش ارتعاشی نمیدانم از چه گونه پزگشودن داشت که گفتی
 آماده نیمه باز شدن و همراه بردن او است، و لرزش احساس میشد اما خود دیده نمیشد.
 کسی که میدیدش هرگز نمیتوانست گمان کند که این بیماری است تقریباً ناامید... به

کسی که آمادهٔ پریدن باشد بیشتر میمانست تا به کسی که در شرف مردن است. شاخه، هنگامی که دستی برای چیدن گلش نزدیک میشود میلرزد و بنظر میرسد که هم آن دم، هم میگریزد و هم تسلیم میشود. جسم آدمی نیز چیزی از این ارتعاش دارد هنگامی که انگشتان اسرارآمیز مرگ بخواند گل جان را بچیند. مسیو مادلن مدتی بیحرکت جلو این تختخواب ایستاد در حالی که نوبه نوبه بیمار را و مجسمهٔ مصلوب مسیح را مینگریست مانند دو ماه پیش که اولین دفعه به دیدن زن بیچاره باین پناهگاه آمده بود. هر دو در همان محل و به همان وضع دوماه پیش بودند؛ فانتین خفته و مادلن در مناجات؛ فقط این دفعه پس از گذشتن دوماه، آن زن هوی خاکستری داشت و او هوی سفید. خواهر با او به درون نیامده بود. مادلن خود را نزدیک تختخواب احساس می کرد. ایستاده، انگشت روی دهان، مثل اینکه در اتاق کسی هست که بایست ساکتش کرد. فانتین دیده گشود، مسیو مادلن را دید، به آرامی و با یک لبخند گفت، - کوزت کو؟

- ۲ -

فانتین خورشیدبخت

فانتین نه حرکتی حیرت آلود کرد، نه حرکتی مسرت آمیز؛ وجودش نفس مسرت بود. این سؤال ساده: - کوزت کو؟ با ایمانی چنان محکم و چنان با اطمینان، و با وضعی چنان عاری از شبهه و تشویش ادا شد که مادلن نتوانست جوابی گوید. فانتین گفت،

- میدانستم که شما آنجا بودید. خوابیده بودم، اما میدیدم. خیلی وقت است که می بینم. همه شب با چشم هام دنبالان کردم. شما جلالی داشتید و دورسرتان همه شکل از صورتهای ملکوتی بود.

مادلن سر سوی مجسمهٔ مصلوب مسیح بالا برد. فانتین گفت: - حالا بگوید ببینم کوزتم کجاست؟ چرا روی تختخوابم نگذاشتید تا وقتی که بیدار میشوم کنار خودم ببینمش؟

مادلن بی اراده جوابی گفت که بعدها هرگز نتوانست به یاد آورد که چه گفته است. خورشیدخانه هماندم یز شک در رسید و به کمک مسیو مادلن آمد.

یز شک به فانتین گفت، فرزندم، شما آرام باشید، دخترتان اینجاست. چشمان فانتین درخشید و تابش آن چهره اش را روشن ساخت. دستهای را با حالتی درهم نهاده که حاوی بالاترین حدتها و ملایمتهایی بود که در مناجات امکان پذیر است. آنگاه با صدایی تأثر آور گفت، او! پیش من بیاریدش. مادر چه توهمن رفت انگیز دارد! کوزت هنوز هم برای فانتین کودکی بود که

باید بیاورندش. پزنك گفت: نه هنوز، نه حالا. شما هنوز قندری تب دارید. دیدن بچه، تهییجتان خواهد کرد و بر شدت تبتان خواهد افزود. اول باید به معالجهٔ شما پرداخت. فانتین کلام او را آمرانه قطع کرد و گفت:

— من که خوب شده‌ام! به شما میگویم که معالجه شده‌ام! عجب خری است. این طبیب! حرف غریبی است! می‌خواهم بچه‌ام را ببینم، من!

پزنك گفت: می‌بینید چطور متغیر می‌شوید! تا اینطور باشید نخواهم گذاشت بچه‌تان را پیش خودتان داشته باشید. فقط دیدن او کافی نیست، باید برای او زنده بمانید. هر وقت که معقول شدید، خودم شخصاً دخترتان را پیشتان خواهم آورد. مادر بیچاره سرخم کرد و گفت:

— آقای پزنك، از شما عذر می‌خواهم، واقعاً از شما عذر می‌خواهم. اگر وقت دیگر می‌بود هرگز اینطور حرف نمی‌زد. آنقدر بدبختی دیده‌ام که گاه خودم هم نمی‌فهمم چه می‌گویم. حالا مقصودتان را فهمیدم، از هیجان می‌رسید؛ تا هر وقت که شما میل داشته باشید منتظر خواهم ماند، اما هزار قسم یاد می‌کنم که دیدن دخترم صدمه‌ی به‌من نخواهد زد، من می‌بینمش، دیروز تا به حال از چشم دورش نکرده‌ام. میدانید؟ هم‌اکنون، همینکه حالم طوری شود که بتوانم یاد دخترم آرام آرام صحبت کنم پیش من خواهندش آورد. همین و بس. راستی آیا این طبیعی نیست که من اشتیاق برای دیدن بچه‌ام داشته باشم که مخصوصاً برای همین او را از من فرمی آورده‌اند! اوقاتم تلخ نیست. خوب میدانم که به‌زودی خوشبخت خواهم شد. دیشب تا صبح در خواب چیزهایی سفید میدیدم و آدم‌هایی که به‌رویم لبخند می‌زدند. هر وقت که آقای پزنك میل داشته باشند کوزت را برایم خواهند آورد. دیگر تب ندارم، برای آنکه کاملاً خوب شده‌ام. خوب احساس می‌کنم که دیگر چیزی‌م نیست؛ با وجود این برای آنکه خانم‌های اینجا از من راضی باشند مثل روزهایی که ناخوش بودم حرکت نمی‌کنم. وقتی که ببینند کاملاً آرامم، خواهند گفت: حالا باید بچه‌اش را بهش بدهیم.

مسئو مادران روی بلك صندلی که کنار تخت خواب جای داشت نشسته بود. فانتین خود را بطرف او گرداند؛ از وضعی آشکار بود که می‌کوشد تا آرام و بقول خود «کاملاً عاقل» باشد، و چنانکه خود با صدایی ضعیف و بالحنی کودکانه می‌گفت فکرش این بود که اگر آرام باشد سختگیری نخواهند کرد و کوزت را برایش خواهند آورد. با این همه در همان حال که خود را راضی می‌ساخت نمیتوانست جلو خود را بگیرد و هزار پرسش از مسیو مادران نکند

— مسافرت خوبی کردید آقای شهردار؛ او! واقعاً شما چقدر خویشتن را رفتید دنبال بچهٔ من! فقط بمن بگویید که حالتی چطور است؛ راه را خوب تحمل کرد؛ آفسر! مرا نخواهد شناخت؛ در این مدت حتماً فراموش کرده است. طفلك گل کوچولو من! بچه‌ها حافظه ندارند. بچه مثل ورنندگان است، امروز چیزی می‌بیند، فردا يك چیز دیگر، و بعد بفکر چیزی نمی‌افتد. شما را بخدا بچه‌ام اقلاً يك پیراهن حسابی داشت؛ این تنار دپه‌ها پاکیزه نگاهش می‌داشتند؛ چه غذاها بهش میدادند؛ او! اگر بدانید چقدر رنج بردم! وقتی که تنگست بودم دایم این چیزها را از خودم می‌برسیدم؛ حالا دیگر گذشته است. من خوشحالم، او! چقدر دلم می‌خواهد ببینمش! آقای شهردار، خوشگل

دیدید دخترم را! نیست که بچه‌ام خوشگل است؛ گمان میکنم که در دلجان از سرما بشما بد گذشته باشد. آیا ممکن نیست فقط يك لحظه کوتاه کوزت را اینجا بیاورند؟ آنوقت البته فوراً میبرندش. بگوئید: شما اینجا صاحب اختیار هستید، اگر ممکن است! مادلن دستش را گرفت و گفت: کوزت خوشگل است، حالش خوب است، بزودی خواهیدش دید، اما آرام باشید. بیارتند حرف میزنید، بعلاوه بازو هاتان را از لحاف میرون مآورید و این بصره تان میاندازد. بهراستی حملات متوالی سرفه صدای فانتین را تقریباً پس از هر کلمه قطع میکرد.

فانتین زمزمه‌یی هم نکرد، ترسیده که با بعضی شکایات حرارت آمیز اعتمادی را که مرصده جلب آن بود متزلزل سازد، و به گفتن مطالب نامربوط پرداخت: - مون فرمی جای قشنگی است، نیست؟ تابستانها مردم برای خوشگذرانی به آنجا میروند. آیا این تنار دیه‌ها خوب کار میکنند؟ معمولاً در آن ناحیه کسی رفت و آمد نمیکند. مسافر خانه‌شان يك نوع میکده کشف است. مسیو مادلن دست او را همچنان در دست داشت، با اندوه فراوان نگاهش میکرد؛ مسلم بود که آمده است تا چیزهایی به فانتین بگوید، اما فکرش اجازه تمیدار و متردد بود. طیب پس از عیادت بیمار رفته بود؛ فقط «سورسمپلیس» نزد آن دو مانده بود.

بین این سکوت، فانتین با صدای بلند گفت: - آه! صدایش را میشنوم! خدا جان، صدایش را میشنوم! دستهایش را پیش برد، تا پیرامونش تا همه کس ساکت بماند، نفسش را حبس کرد و با شیفتگی به گوش دادن پرداخت.

کودکی در حیات بازی میکرد؛ بچه پیرزن دربان یا بچه یکی از کارگران بود. این یکی از تصادفات بود که نظایرش غالباً در زندگانی فراوانند و چنانست که گویی شرکتی در صحنه پردازی اسرار آمیز حوادث شوم دارند. این کودک دختر کوچکی بود، میرفت، می آمد، برای آنکه گرم شود میدوید، میخندید و با صدای بلند میخواند. درینا! چیست که بازی بچه‌ها با آن مخلوط نشود؟ - این دخترک بود که فانتین خواندنش را می شنید. باردیگر گفت: او! این کوزت من است، صدایش را میشنوم. کودک همچنانکه نزدیک آمده بود و در شد و دیگر صدایش به گوش نرسید، فانتین مدتی گوشه دار و چون دیگر صدای نشنید چهره اش تیره شد و مسیو مادلن شنید که زیر لب میگویی: - این طیب چقدر بیرحم است که نمی گذارد من دخترم را ببینم! چه چهره زشتی دارد، این مرده که!

با اینهمه باطن خندان تصوراتش باز آمد. در حالی که سر بر بالش نهاده بود به حرف زدن پرداخت. باخود گفت:

- راستی ما چقدر خوشبخت خواهیم شد! اولاً يك باغ کوچک خواهیم داشت؛ مسیو مادلن اینرا بمن وعده داده است. دخترم در باغ بازی خواهد کرد. حالا دیگر باید حرف و در را بشناسد؛ من هجی کردن را یادش خواهم داد. میان علفها دنبال پروانه‌ها

خواهد دید. من نگاهی خواهم کرد. پس از آن اولین آیین تقرب^۱ اورا اجرا خواهم کرد... آه، راستی! اولین آیین تقربش چه وقت خواهد بود؟ با انگشت به حساب کردن پرداخت و گفت:

... يك.. دو.. سه.. چهار.. حالا هفت سال دارد - پنج سال دیگر.. آن روز يك روسری سفید و جورابهای ژوردار خواهد پوشید و مثل يك زن کوچولو خواهد شد. خواهرم، نمیدانید من چقدر احمقم! از حالا به فکر اولین آیین تقرب دخترم افتاده‌ام. و به خمندیدن پرداخت.

مادلن دست فانتین را رها کرده بود؟ حرفهایش را چنان گوش میداد که کسی گوش به صدای وزش نسیمی دهد، چشم به زمین دوخته و روحش غوطه‌ور در تفکرات بی‌کران.. ناگهان فانتین لب از گفتن فرو بست و این باعث شد که وی بی‌اراده سر بردارد. فانتین وحشت‌آور شده بود.

دیگر حرف نمیزد، نفس نمیکشید، روی تخت‌خوابش نیم‌خیز شده بود، شانه‌ها لغزش از پیراهن بیرون افتاده، چهره‌اش که يك لحظه پیش درخشان بود پریده رنگ شده بود و مثل این بود که رو در رویش در آن سرائق، به‌چین مخوفی خیره شده است، با چشمان درشت شده از وحشت.

مادلن سراسیمه گفت: خداوندا! چه‌تان است؟ فانتین؟ فانتین جواب نداد، نقطه‌یی را که پنداشتی چیزی در آن می‌بیند از نظر باز نگذاشت، با يك دست بازوی مادلن را چسبید و با دست دیگر به‌وی اشاره کرد که پشت سرش را بنگرد. مادلن سرگرداند، و زاور را دید.

- ۳ -

ژاور خوشنود

وقایمی که گذشته بود چنین است؛ وقتی که میو مادلن از تالار دیوان چنایی آرام بیرون آمد نیم‌ساعت بعد از نیمه‌شب بود و هنگامی که به دفتر پست رسید وقت حرکت‌گذاری پست بود و به‌وی اخطار شد که بیدرتنگ برجای خود بنشیند. کمی پیش از ساعت شش صبح بود که به مونتروی سورمر رسید. نخستین کاری که با عجله انجام داد انداختن نامه‌یی که به میو لافیت نوشته بود در صندوق پست، سپس رفتن به درمانگاه برای دیدن فانتین بود.

۱- Communion از آیینهای کلیسای کاتولیک که صورتهای مختلف دارد و هر فرد مسیحی باید تن به اجراء آن دهد و اولین دفعه در هفت سالگی، و نزد بعضی فرق مسیحی در دوازده سالگی، باید این آیین را اجراء کند.

اما تازه مادلن از تالار دادگاه جنایی آراس بیرون آمده بود که دادیار، رهایی یافته از بهت نخستین، رشته سخن را برای اظهار تأسف از عارضه جنون شهردار محترم «مونتروی سورمر» به دست گرفت و اعلام داشت که این حادثه غیبی مترقب که بمدها حقیقتش آشکار خواهد شد هیچ فتور در دلایل او ایجاد نکرده است و بخاطر این واقعه نباید محکومیت شان ماتیو را که مسلماً زن والثران واقعی است به تعویق انداخت. پافشاری دادیار آشکارا مخالف احساسات مردم و دادگاه و هیئت منصفه بود. وکیل مدافع شان ماتیو باز حمت کمی به ابطال این نطق موفق شد و مدلل ساخت که پس از اظهارات صریح میو مادلن یعنی ژان والثران واقعی و شواهد مسلمی که وی ابراز داشت صورت قضیه از ته تاس دگرگون شده است و هیئت حاکمه و هیئت منصفه یک بیگناه در پیشگاه خود دارند و البته به بی گناهی حکم خواهند کرد. وکیل مدافع در خاتمه بیاناتش اشاره به بعضی اشتباهات قضایی کرد که بدبختانه چندان تازگی نداشت. رئیس دادگاه موافقت خود را با اظهارات وکیل مدافع اعلام داشت، و هیئت منصفه پس از چند دقیقه رأی به بیگناهی شان ماتیو داد.

اما برای دادیار، ژان والثرانی لازم بود. و چون شان ماتیو از چنگش نجات یافت گریبان مادلن را گرفت.

بی فاصله پس از آزاد شدن شان ماتیو دادیار با رئیس دادگاه خلوت کرد، مدتی «در باب لزوم دستگیری شخص شهردار مونتروی سورمر» مشاوره کردند. این جمله را که هر کلمه اش مضاف به کلمه دیگر است دادیار به دست خود بر پیش نویس گزارشی که برای دادستان کل نوشته بود افزود. رئیس دادگاه پس از دفع نخستین انقلابات درویش، کم مخالفت ورزید. البته محکمه عدالت باید کار خود را به انجام رساند. از این گذشته برای آنکه چیزی نگفته نماند این نکته را نیز متذکر میشویم که رئیس دادگاه با آنکه مردی بسیار خوب و تا اندازه ای هوشیار بود، جداً شاه پرست نیز بود و در این مورد تقریباً حرارتی داشت، و هنگام سخن گفتن مادلن آزرده خاطر شده بود که چرا وی ضمن اشاره کردن به بازگشت ناپلئون از جزیره الب و پیاده شدن او در کان، امپراتور گفته و بناچار نتگفته بود.

پس حکم بازداشت مادلن صادر شد دادیار این حکم را با یک تندرو به مونتروی سورمر فرستاد و زاور را مأمور اجراء آن کرد.

میدانیم که زاور پس از گواهی دادن در دادگاه بی درنگ به مونتروی سورمر باز گشته بود.

زاور هنگامی بیدار شد که یک تندرو حکم بازداشت میو مادلن و دستور همراه آوردن او را به دستش داد.

این یک خود از افراد پلیس و مردی با هوش بود و با دو کلمه، آنچه را که در آراس وقوع یافته بود برای زاور بیان کرد. حکم بازداشت که اعضاء دادیار زیر آن دیده میشد حاوی این جمله بود: «زاور بازرس مأمور است میو مادلن شهردار مونتروی سورمر را که در جلسه امروز دادگاه دانسته شد که ژان والثران جبر کار است بازداشت کند.»

اگر کسی زاور را نمی شناخت و هنگام ورود به اتاق انتظار درمانگاه میدیدش

نمی‌توانست بحدس دریا بدکه امر تازه‌یی روی نموده‌است، و وضع او را کاملاً عادی می‌یافت. وی، مثل همیشه، خونسرد، آرام و خشن بود، موهای خاکستری‌ش روی شقیقه‌ها کاملاً صاف بود، و خود با متانت طبیعی‌ش از پله‌ها بالا آمده بود.

اما کسی که او را درست می‌شناخت اگر در آن موقع به دقت مورد مطالعه قرارش میداد از وحشت به لرزه در می‌آمد. قلاب یقه چرمی او بجای آنکه پشت‌گردنش باشد روی گوش چپش قرار داشت و این معلوم میداشت که زاور هیجان بی‌مانندی دارد.

زاور سنجیده‌یی کامل و خلل‌ناپذیر بود که نمی‌گذاشت جینی نه بر وظیفه‌اش افتد و نه بر اونیفورمش؛ با مجرمان مطابق نظامات رفتار میکرد و با تکه‌های قیابش موافق نظم.

پس، از اینجا که قلاب یقه‌اش را بد قرار داده بود، معلوم میشد که به یکی از آن هیجانات دچار است که میتوان زمین‌لرزه‌های درونی‌شان نامید.

بمسادگی آمده بود، یک سر جوخه و چهار سرباز از پاسگاه مجاور همراه آورده، سربازان را در حیطه گذارده بود، و نشانی اتفاق فانتین را از پیرزن دربان گرفته بود، بی آنکه پیرزن بدین‌شود به دلیل عادتش به دیدن اشخاص مسلحی که سراغ آقای شهردار را می‌گرفتند.

زاور همینکه به اتاق فانتین رسید، کلید را در قفل گرداند، در را به‌شویه یک پرستار، یا یک جاسوس با حلاصت پیش‌راند و وارد شد.

درست‌تر آنکه وارد نشد، میان در نیمه‌باز ایستاده ماند، کلاه بر سر، دست‌چپ در درنگ‌وتش که تا زیر چانه تکه‌شده بود. در چین‌آرنجش دسته سربی چوبدستی درشتش دیده میشد که باقی آن پشت سرش پنهان بود.

نزدیک یک دقیقه بی آنکه کسی از حضورش آگاه شود همانجا ایستاد. ناگهان فانتین چشم بالا برد، او را دید و مسبو مادلن را واداشت که سر بگرداند.

در لحظه‌یی که نگاه مادلن بانگاه زاور مصادف شد زاور بی آنکه جا عوض کند، بی آنکه حرکت کند، بی آنکه نزدیک آید، صورتی وحشت‌آور به خود گرفت. هیچ حس انسانی مانند شادی نمی‌تواند صورتی چنین ترس‌آور داشته باشد.

این، چهره مالک دوزخی بود که محکوم دوزخیش را به دست آورده باشد. این یقین کامل که سرانجام ژان وائزان را گرفته‌است آنچه‌را که در جانش بود بر قیافه‌اش ظاهر ساخت. باطن منقلبش بالا آمد و بر سطح آشکار شد. سرافکنندگی‌ش از اینکه اندکی رد را گم کرده و دقیقه‌یی چند درباره شان‌عنایو اشتباه کرده بود به دست غرور و سرفرازی‌ش از اینکه از آغاز چنان‌خوب حدس زده بود و مدتی چنان دراز غریزه‌یی چنان درست داشت محو شد. خرسندی زاور در وضع آمرانه‌اش نمایان شد. نشانه بدشکل پیروزی بر جبهه تنگش شکفت. منتهای مخافتی که یک چهره خشنود می‌تواند نشان‌دهد بر چهره‌اش نقش بست.

زاور در آن لحظه در آسمان بود. بی آنکه آشکارا متوجه شده باشد، اما با داشتن ادراک مبهمی از ضرورت وجود خود، و از کامیابی خود، شخص خویش‌تر را مظهر «عدالت و نور و حقیقت در عین اجراء و ظایف آسمانی‌شان برای محو بدی»، بشمار می‌آورد. پشت سرش و پیرامونش، در عمق بی‌کران، قدرت و حقانیت، حکم قطعی، معرفت قانونی، تعقیب

جرائم عمومی، و همه ستارگان را داشت، نظام اجتماع را حمایت می‌کرد، از قانون، صاعقه بیرون می‌آورد، انتقام جامعه بشری را می‌گرفت، دست‌کمک سوی قدرت مطلق پیش می‌برد؛ با افتخار تمام سر راست می‌گرفت؛ در پیرویش باقیمانده‌یی از مبارز طلبی و نبرد احساس می‌شد؛ ایستاده، گردن افراشته و درخشان، سبعت فوق‌بشری يك ملك و حشمتك عذاب‌را بر صفحه لاجوردی آسمان می‌گسترده؛ سایه خطیر عملی که انجام میداد، در مشت منقبضی، تابش مبهم شمشیر اجتماعی را نشان میداد؛ خوشبخت و نفرت‌زده، پاشنه خود را بر سر جنایت، بر سر عیب و عصیان، بر سر حیف و میل، و بر سر دوزخ نهاده بود؛ می‌درخشید، قلع و قمع می‌کرد، لیخنه می‌زد، و در این میکائیل دیو آسا، عظمتی وصف ناپذیر وجود داشت.

ژاور، وحشت آور، اثری از دنائت نداشت.

درستکاری، صداقت، صراحت لهجه، پاکدامنی، یقین قطعی و فکر وظیفه شناسی چیزهایی هستند که چون به اشتباه دچار شوند ممکن است صورت زشتی بخود گیرند، اما این زشتی خالی از عظمت نیست. حشمت این صفات که مخصوص وجدان انسان است در مخافت نیز پدیدار می‌ماند. اینها فضایی هستند که فقط به يك نقص دچار می‌شوند، و آن، اشتباه است. شادی ستمگرانه و شایسته يك متمصب هر چند در نهایت سفاکی باشد تابشی دارد که در عین شامت شایان ستایش است. ژاور بی آنکه خود متوجه باشد در سعادت ده‌دهش مانند هر جاهل که پرور گردد در خور ترجم بود. هیچ چیز در زنده‌گی و مهارت، به پای چهره‌یی نمیرسد که بر آن اثری که میتوان به «مجموع عیوب خوبی» موسوم ساخت خودنمایی کند.

- ۴ -

دولت حقوق خود را باز می‌گیرد

فانتین ژاور را از روزی که می‌موادلن از چنگال او نجاتش داد ندیده بود. مغز علیلش در این لحظه چیزی در نمی‌یافت. فقط شبهه نداشت که ژاور آمده است خود او را دستگیر کند. نتوانست دیدن این صورت وحشت‌آور را متحمل شود؛ احساس کرد که هلاک می‌شود. چهره اش را میان دودست پنهان کرد و فریاد زد:

«می‌موادلن، نجاتم دهید!»

ژان والژان، «از این پس جز این اسمی به‌وی نخواهیم داد» از جا برخاست، با ملایم‌ترین و آرام‌ترین صدایش گفت:

«آسوده باشید، این برای شما نیامده است.»

سپس رو به ژاور کرد و گفت:

«میدانم چه می‌خواهید.»

ژاور جواب داد:

— برویم، زود!

در تغییر آهنگی که همراه این دو کلمه بود نمیدانم چه توحش و خشونت وجود داشت. زاور نگفت « برویم، زود! بلکه گفت: « برویم زود! » هیچ املاء نمیتواند این دو کلمه را بالحنی که زاور ادا کرد، بنویسد. ایضا نمیتوان کلام انسانی دانست! این غرش درنده بود.

هیچ به شیوه خود رفتار نکرد. در موضوع وارد نشد؛ از حکم بازداشت حرفی نزد، برای او زان و الزان، جنگجویی اسرارآمیز و دستگیر ناشدنی بود؛ کشتی گیر مخوفی بود که او از پنج سال پیش تنکش را می گرفت بی آنکه بتواند پشتش را به خاک رساند. این بازداشت آغاز کارش نبود بلکه انجام بود. پس به گفتن همین کلام اکتفا کرد.

— برویم، زود!

برای گفتن این کلام، قدمی پیش نهد؛ به زان و الزان نگاهی از آنگونه انداخت که همچون قلابی می افکند و عادت داشت که به وسیله آن بینوایان را بسختی سوی خود کشاند. این همان نگاه بود که دوماه پیش فانتین احساس کرده بود که در مغز استخوان — هایش نفوذ میکند.

به صدای زاور فانتین چشمانش را باز گشوده بود، اما آقای شهردار آنجا بود، دیگر از چه میترسید؟

زاور تا وسط اتاق پیش آمد و بانگ برآورد:

— آهای!.. میآیی یا نه!..

زن بدبخت اطرافش را نگریست. در اتاق کسی جز دختر تارک دنیا و آقای شهردار نبود. پس چه کسی ممکن است مخاطب این «توگویی» و قیاحانه باشد؟ فقط خود او. فانتین لرزید.

آنگاه چیزی باور نکردنی دید، آنچنان باور نکردنی که در تاریکترین هدیان تبش نیز نظیر آن پیش چشمش نیامده بود.

زاور جاسوس را دید که گریبان آقای شهردار را گرفته است، آقای شهردار باید که سرپایین انداخته است؛ بنظرش رسید که دنیا به آخر میرسد.

به راستی زاور گریبان زان و الزان را گرفته بود.

فانتین فریاد زد: آقای شهردار!

زاور به قهقهه خندید، خنده مخوفی که همه دندانهایش را نمایان ساخت. — گفت: — دیگر اینجا آقای شهردار نیست.

زان و الزان نکوشید تا دستی را که گریبان ردنگوتش را گرفته بود کنار زنند، گفت:

— زاور...

زاور کلام او را قطع کرد و گفت. بگو «آقای بازرس!»

زان و الزان گفت: آقا، اجازه بدهید، یک حرف مجرمانه با شما دارم.

زاور جواب داد: هر چه میگویید بلند بگو؛ بامن باید بلند حرف زد.

زان و الزان آهسته گفت:

— تقاضایی از شما دارم...

- به تو میگویم بلند حرف بزن.
 - آخر این را کسی جز شما نباید بشنود.
 - بمن چه مربوط است! من گوش نمیدهم!
 ژان والزان خود را روبه او گرداند، سرعت و بسیار آهسته گفت:
 - سه روز با من همراهی کنی! سه روز بمن مهلت دهی تا بروم بچه این زن بدبخت را بیاورم. هر چه بخواهید برای این مهلت بشمامیدم. اگر مایل باشید خودتان هم میتوانید با من بیایید.
 ژاور فریاد زد:

- میخواهی بریش من بخندی؟ آه، من خیال نمیکردم که تو اینقدر بی شعور باشی! سه روز از من مهلت میخواهی که بروی، میگویی که این مهلت را برای آوردن بچه این زنکه میخواهی! آه! آه، خوب است! حقیقتاً خوب است!
 فانتین پستی به لرزه درآمد و فریاد زد:
 - بچه مرا میگوید! بروند بچه مرا بیاورند! پس بچه من اینجا نیست؟
 خوارم، جواب بدهید، کورن کجاست؟ - من دخترم را میخواهم! مسیو مادلن، آقای شهردار!

ژاور با بر زمین کوفت و گفت:
 - حالا دیگر باید مهملات این یکی را شنید! فاحشه بی حیا، ساکت میشوی یا نه! عجب شهر مهملی است این شهر که جبرکاران در آن حکومت میکنند و زنهای هر جایی مانند شهزاده خانمها در آن پذیرایی میشوند! خدا را شکر که اینها همه عوض خواهد شد! این پیش آمد بموقع بود.
 نگاه خیره بی به فانتین کرد و در حالی که پنجه اش را به یقه ردنگوت و کراوات و پیراهن ژان والزان محکم میکرد گفت:

- به تو میگویم که دیگر مسیو مادلن وجود ندارد و دیگر آقای شهردار در کار نیست. چیزی که هست یک دزد است، یک راهزن است، یک جبرکار موسوم به ژان والزان! همین است که دستگیرش میکنم! حالا بفهم که چه خبر است!
 فانتین شتابان از جا جست، به بازوهای لاغرش روی دودش تکیه کرد، ژان والزان را نگاه کرد، ژاور را نگاه کرد. دختر تارک دنیا را نگاه کرد، دهان گشود تا سخنی گوید، ناله دلخراشی از سینه اش بیرون آمد، دندانهایش بر هم فشرده شد و صدا کرد، بازوانش را با اندوه دراز کرد، دستهایش را با تشنج گشود، همچون کسی که در حال غرق شدن باشد پیرامونش را با دست جستجو کرد، آنگاه ناگهان بر بالش افتاد، سرش به بالی تخت خواب برخورد و برگشت و باز بر سینه اش آویخت، دهانش باز، چشمانش نیمه باز و خاموش.
 فانتین مرده بود.

ژان والزان دست روی دست ژاور که مگریانش را گرفته بود نهاد، آنرا به همان آسانی که دست بچه بی را باز کند گشود، سپس به وی گفت:
 - شما این زن را کشتید.
 ژاور با خشم بسیار گفت: بس میکنی یا نه! من اینجا نیامده ام که برهان و

دلیل گوش کتم. همه این مهملات را دور اندازیم. سربازها در حیاطند. فوراً برویم، وگرنه میگویم دستبند بیاورند.

در يك گوشه اتاق. تختخواب آهنی کهنه‌یی بود باوضع بسیار خراب که دختران تارك دنیا شب‌ها که بر بالین بیماران مراقبت میکردند روی آن دراز می‌کشیدند. ژان والژان خود را به این تخت‌خواب رساند، در يك چشم برهم زدن آنرا شکست، کاری که باعضلات محکم او بسیار آسان بود، يك میله بزرگ تختخواب را به دست گرفت و رو به زاور آورد. زاور تا نزدیک در اتاق به فقهرا رفت.

ژان والژان، میله آهنیش در مشت، آهسته سوی بستر فانتین رفت. چون به آنجا رسید به عقب‌گشت و با صدایی که به زحمت شنیده میشد به زاور گفت:

— دیگر به شما نمیگویم که در این لحظه مزاحم من نشوید.

چیزی که مسلم است اینست که زاور میلرزید.

زاور به این خیال افتاد که برود سربازان را خبر کند، اما امکان میداشت که ژان والژان از این يك دقیقه برای گریختن استفاده کند. پس بر جای ماند، نوک چوبدستیش را به دست گرفت و بی آنکه ژان والژان را از نظر دور دارد به کنار در تکیه کرد.

ژان والژان آرنجش را بر بالش تختخواب نهاد، پیشانی‌اش را بر کف دست تکیه داد و به تماشای فانتین که بی حرکت دراز شده بود پرداخت. همچنان ماند، غوطه‌ور در تخیل، خاموش بی آنکه مسلماً در فکر هیچ چیز این زندگی باشد، و بر سیمایش و در وضعش چیزی جز رحمی وصف‌ناپذیر وجود نداشت. پس از چند لحظه که در این حالت رؤیائی بود رو به فانتین خم شد و آهسته با وی سخن گفت.

به او چه گفت؟ این مرد که مبتلی بود به این زن که مرده بود چه میتوانست بگوید؟ این حرف‌ها چه بود؟ هیچکس روی زمین اینها را نشنید؛ آیا آن زن بیجان شنید؟ اوهم دلگدازی در جهان وجود دارند که شاید خود از حقایق عالیند. آنچه محل شبهه نیست، این است که «سورسملیس»، یگانه شاهد این واقعه، از آن پس مکرر حکایت کرده است که هماندم که «ژان والژان» در گوش فانتین سخن گفت، به خوبی دیده شد که لبخند وصف‌ناپذیری آشکارا بر لبان بیرنگ و چشمان بی‌فروغ زن بدبخت که سرشار از حیرت قبر بود نقش بسته است.

ژان والژان مانند مادری که جسد فرزندش را مراقبت کند، سر فانتین را میان دو دست گرفت و بر بالش نهاد، بند یقه پیراهنش را دوباره بست، موهایش را زیر کلاهش جای داد. و چون این کارها را به انجام رساند چشمان او را بست.

چهره فانتین در آندم به صورت شکفت‌انگیزی درخشان بود.

مرگ، ورود در نور اعظم است.

دست فانتین از تختخواب به پایین آویخته بود. ژان والژان پیش این دست به زانو درآمد با ملایمت بلندش کرد و بوسه بر آن داد.

پس از جا برخاست، سوی زاور برگشت و گفت:

— اکنون در اختیار شما هستم.



- ۵ -

گور مناسب

زاور، زان والزان را به زندان شهر برد. بازداشت مسیومادلن تأثیری بزرگ بخشید و یابستر بگویم جوش و خروشی خارق‌العاده در سراسر «مونتروی سورمر» ایجاد کرد. از این حیث اندوه‌گینیم که نمیتوانیم این نکته را ناگفته گذاریم که فقط بر اثر این کلمه: «او جبر کار بوده است» همه کسی ترکش گفت. - در مدتی کمتر از دو ساعت همه خوبی‌هایی که او کرده بود فراموش شد و همه کسی جبر کارش شمرد. مسلم است که هنوز کسی وقایع آراس را به تفصیل نمیدانست. طی این روز در همه نقاط شهر صحبت‌هایی از این قبیل شنیده میشد: - مگر نمیدانید؟ جبر کاری بود که مدت زندانش سرآمده و آزاد شده بود. که؟ شهردار. - به؟ مسیومادلن را میگویند؟ - آری. - حقیقه؟ - اسمش مادلن نبود، اسم مخوفی داشت؛ گویا «به‌زان» یا «بژون» یا «بوزان»! آه! پناه بر خدا! بازداشت شد. - عجب! بازداشت شد! آری در زندان شهر زندانی شده است. و به زودی زندانش را تغییر خواهند داد. - به کدام زندانش خواهند برد؟ - به جرم سرقتی که سابقاً در شارع عام کرده است در دادگاه جنایی محاکمه خواهد شد. - خیلی غریب است! من گمان نمیکردم که اینطور باشد. - این مرد، بسیار خوب، بسیار درست، بسیار خوش‌ظاهر بود. - از قبول نشان افتخار امتناع می‌ورزید، به همه بچه‌های ولگردی که می‌دید پول می‌داد. - من همیشه فکر میکردم که زیر این ظاهر آراسته سرگذشت بدی پنهان است. به ویژه در محافل شهر بیش از همه جا در این باره گفتگو میشد.

یك خانم پیر، مشترك روزنامهٔ پرچم سفید، این اندیشه را ابراز داشت که رسیدن به‌کته آن تقریباً ممتنع است؛

«- من از این پیش‌آمد متاثر نیستم! این، مطلب را به هواخواهان بناچار رسان خواهد فهماند.»

بدینگونه شبی که مسیومادلن نام داشت در «مونتروی سورمر» محو شد. در سراسر این شهر فقط سه یا چهار تن بودند که نسبت به وی وفادار ماندند و فضایلش را از یاد نبردند. پیرزن دربان کارخانه یکی از آن جمله بود. شب همین روز، این پیرزن درستکار، در اتاق خود نشسته بود، هنوز کاملاً وحشت‌زده و اندوه‌گین، غوطه در تفکر. - کارخانه در تمام مدت روز بسته بود، در بزرگ قفل شده بود و کوچه بکلی خلوت بود. در خانه هیچکس جز دو دختر تارک دنیا، سورپریتو و سودسمیلیس نبود که نزدیک جسد فانتین بیدارنشته بودند. مقارن ساعتی که هر شب مسیومادلن به خانه می‌آمد این پیرزن نیکوکار از جا برخاست، کلید اتاق مسیومادلن را از درون جعبه برداشت و شمعدانی را که هر شب

برای رفتن به اتاق او باخود بر میداشت به دست گرفت، آنگاه کلید را به میخی که مادلن عادتاً هر شب کلید را از روی آن بر میداشت آویخت و شمع‌دان را کنار آن گذاشت مثل اینکه منتظر او است. پس بر صندلیش نشست و باز به تفکر پرداخت. بیچاره پیرزن نیکوکار، این کارها را بی آنکه بداند چه میکند انجام داده بود. پس از دو ساعت از حال بهت و تفکر خارج شد و با خود گفت: عجب! خداوندا! مرا ببین که کلید را مثل هر شب به میخ زده‌ام!

همانند پنجره شیشه‌دار اتاق باز شد، دستی از میان آن به درون آمد، کلید و شمع‌دان را برداشت و شمع را با شمع دیگری که روشن بود افروخت. زن دربان با تعجب برخاست، چشماش متسع شد و خواست فریادی برکشد، اما این فریاد را در حلق خود خاموش کرد. این دست، این بازو و این آستین ردنگون را می‌شناخت. این، می‌بومادلن بود.

پیرزن چنانکه خود بعدها، ضمن نقل این ماجرا میگفت مدت چند لحظه پیش از آنکه بتواند سخنی گوید بهت‌زده ماند. سپس با اضطراب گفت: خدا را شکر! آقای شهردار؟ من گمان می‌کردم که شما...

حرفش را قطع کرد، زیرا که دنباله این جمله ممکن بود نسبت به آغاز آن شامل بی‌احترامی باشد. زن‌والتران در نظر او همیشه آقای شهردار بود. اما زن‌والتران کلام او را تمام کرد و گفت:

گمان می‌کردید که در زندان هستم؟ آری در زندان بودم. میله آهنین پنجره را شکستم، از بالای یک بام خودم را پایین انداختم و اکنون اینجا هستم. حالا به اتاقم می‌روم؛ زود بروید «سورسمیلیس» را بگویید نزد من آید. حتماً پیش آن زن بدبخت است.

پیرزن با شتاب تمام اطاعت کرد.

مادلن سفارشی به او نکرد؛ اطمینان کامل داشت که وی این راز را بهتر از خودش حفظ خواهد کرد.

هرگز کسی نتوانست بداند که زن‌والتران چگونه توانسته بود بی‌یاز کردن در بزرگ عمارت وارد حیاط شود. همیشه کلیدی برای گشودن قفلها با خود داشت و با این کلید در کوچکی را که میان در بزرگ تعبیه شده بود می‌گشود؛ اما البته در زندان او را بازرسی کرده و کلید را از وی گرفته بودند. به هر حال این مطلب بر هیچکس معلوم نشد.

از یلکانی که به اتاقش منتهی میشد بالا رفت. چون به بالا رسید شمع‌دان را روی آخرین پله نهاد، در اتاق را با صدای کمی گشود، پیش رفت، پنجره اتاق را بست، پشت شیشه‌های آنرا پوشاند، پس باز آمد، شمع‌دان را برداشت و دوباره داخل اتاق شد.

این احتیاط مفید و لازم بود. به خاطر داریم که پنجره اتاقش از کوجه دیده میشد.

نگاهی به پیرامونش انداخت، میز و صندلیش را نگرست، تختخوابش را که از سه روز پیش دست نخورده مانده بود نگاه کرد. هیچ اثر از بی‌نظمی دو شب پیش در اتاق نمانده بود. پیرزن دربان نظم همیشگی را در اتاق برقرار ساخته و فقط دو سر عصای آهن‌کوب را و سکهٔ چهل‌شاهی را که از تأثیر آتش سیاه‌رنگ شده بود از درون بخاری برداشته و روی میز نهاده بود.

ژان‌والژان کاغذی برگرفت و روی آن نوشت: «این دوسر عصای آهن‌کوب من و سکهٔ چهل‌شاهی است که از پتی‌ژوره دزدیده‌ام و به دیوان جنایی تقدیم میدارم.» سکهٔ نقره را و دو تکه آهن را روی این برگ کاغذ نهاد به وضعی که هرکس به محض ورود به اتاق پیش از هر چیز دیگر آنها را میدید. آنگاه از يك دولابچه پیراهن‌کهنه‌بی برداشت، آنرا پاره کرد و دوشمندان نقره را درپاره‌های آن بست. با اینهمه نه شتابی داشت نه اضطرابی، و در همان حال که شمعدانهای اسقف «دینی» را در پارچه می‌پیچید يك تکه نان سیاه در دهان گرفته بود و میجوید. شاید این نان را هنگام فرار از زندان با خود آورده بود. این از نمره‌های نانی به اثبات رسید که ضمن تحقیق محلی دادگستری برکف این اتاق یافته شد.

دو ضربهٔ کوچک به در اتاق کوفته شد.

ژان‌والژان گفت: بفرمایید.

این سورسملیس بود.

وی پریده رنگ بود، چشمانش سرخ بود، شمعدانی که به‌دست داشت در دستش میلرزید. شاید سرفوشت، این خاصیت بزرگ را دارندهٔ ما، هراندازه جامد باشیم، از اعماق وجودمان طبیعت انسانی را بیرون می‌کشند و مجبورش میکنند که درخارج آشکار شود. در نتیجهٔ هیجانات این روز، زن روحانی، بار دیگر به يك زن عادی مبدل شده بود؛ گریسته بود، و میلرزید.

ژان‌والژان همانند چند سطر بر کاغذی نوشته بود. این کاغذ را سوی‌زن روحانی، پیش برد و گفت. خواهرم، اینرا به‌گشیش محل بدهید.

سورسملیس کاغذ را که باز بود گرفت و نگاهی به آن کرد.

ژان‌والژان گفت: می‌توانید بخوانید.

سورسملیس خواند:

«از آقای خوری تقاضا میکنم آنچه را که اینجا میگذارم در اختیار خود گیرد، هزینهٔ دادرسی من و خرج کفن و دفن زنی را که امروز در درمانگاه مرده است بپردازد و آنچه را که باقی ماند به مستمندان دهد.»

دختر تارک دنیا در آن دم خواست سخنی گوید اما فقط توانست به زحمت چند صدای ترکیب نیافته تجمیع‌کنان بر لب آورد. با اینهمه موفق شد بگوید:

– آقای شهردار میل ندارند يك دفعهٔ دیگر این زن بدبخت را ببینند؟

ژان‌والژان گفت: نه، دنبالم کرده‌اند و اگر در اتاق او دستگیرم کنند، آرامش او بر هم خواهد خورد.

تازه ژان‌والژان کلامش را تمام کرده بود که مهمهٔ بزرگی در پلکان برخاست،

هیا هوئی از صدای پاهایی که بالا می آمدند شنیده شد و هماندم فریاد پیرزن دربان به گوش رسید که با بلندترین و گوشخراش ترین صدایش می گفت:

— آقای عزیزم، به خدای مهربان قسم میخورم که هیچکس داخل اینجا نشده، نه در تمام روز، نه در تمام شب، و خود من هم هیچ از در اتاقم دور نشده ام. صدای مرد جواب داد:

— با وجود این در این اتاق چراغ میسوزد.

صدای زاور را شناختند.

این اتاق طوری ساخته شده بود که درش چون باز میشد زاویه دیوار طرف راست را پنهان میداشت. ژان والژان شمع را خاموش کرد و به آن زاویه پناه برد.

سورسمپلیس جلو میز به زانو درافتاد.

در باز شد. زاور به درون آمد.

صدای گفت و شنود چند مرد و فریادهای اعتراض پیرزن دربان در دهلین شنیده میشد.

زن روحانی سر بر نداشت؛ همچنان دعا میخواند.

شمعدان روی بخاری بود و جز روشنایی کمی نمیداد.

زاور خواهر مقدس را دید، متحیر شد، و بر جای ایستاد.

البته به خاطر داریم که باطن زاور و عنصرش، و محیط قابل نفس کشیدنش، همانا تقدیس هر مقام رسمی بود و در این عقیده اش نه قائل به تخلیف بود نه تجدیدی میدیرفت. برای او مقامات رسمی کلیسا در مرتبه اول دیگر مقامات قرار داشتند. در این مرحله نیز مانند همه مراحل، متدین و سطحی و درست بود. در نظر او یک کشیش، روحی بود که هرگز فریب نمیخورد، و یک زن روحانی مخلوقی بود که مرتکب گناهی نمیشد. به گمان او اینان جانهای مقدسی بودند در این دنیا بازداشته شده در پی دیواری که فقط یک در داشت و این در هرگز باز نمیشد جز برای آنکه حقیقت از آن زاور چون خواهر مقدس را دید نخستین حرکتش برای آن بود که بازگردد. اما وظیفه دیگری نیز داشت که میگریخت و با قدرت به جهت مخالفتش می راند. دومین حرکتش برای ماندن بود و برای آنکه جرأت ورزد و دست کم یک پرسش کند. بیرون آید.

این همان «خواهر سمپلیس» بود که در عمرش هرگز دروغ نگفته بود. زاور این نکته را میدانست و مخصوصاً به همین جهت ستایشش میکرد.

از او پرسید: خواهرم؟ در این اتاق تنها هستید؟

لحظه هولناکی گذشت که طی آن بیچاره پیرزن دربان نزدیک بود از پای درافتد. خواهر چشمانش را بلند کرد و گفت:

— آری.

زاور گفت: ببخشایید اگر پافشاری میکنم، این وظیفه من است و تقاضا میکنم یک سؤال دیگر مرا هم جواب دهید. آیا امشب کسی اینجا نیامده است؟ — این، از زندان گریخته است و ما دنیائی کرده ایم؛ مردی است موسوم به ژان والژان. شما ندیدینش؟

خواهر جوابداد: نه، سورسپیلی دروغ گفت، دودفعه پیایی، بی‌تردید، با شتاب، مانند کسی که فداکاری کند.

زاورگفت: معذرت می‌خواهم.
و تعظیم‌گرایی کرد و از اتاق بیرون رفت.
ای دختر مقدس! سالها است که رخت از این جهان برپسته و در عالم نور به خواهرانت که دوشیزگان منزهد و به برادرائت که فرشتگان ملکوتند پیوسته‌یی.
خدا این دروغ ترا در فردوس‌ترین جزای نیک دهد.
کلام مؤکد خواهر مقدس چنان برای زاور اطمینان‌بخش بود که این بازرسماهر وضع عجیب شمع را که روی میز خاموش شده بود و هنوز دود از آن برمیخاست مشاهده نکرد.

یک ساعت بعد مردی از میان درختها و توده‌های مه می‌گذشت، شتابان از شهر مونترروی‌سومی دور میشد و سوی پاریس میرفت. این مرد زان‌والزان بود. به‌گواهی دوپا سه مکاری که در راه دیده بودندش تأیید شد که زان‌والزان خورجینی با خود داشت و پیراهن کاری پوشیده بود. این پیراهن را از کجا به دست آورده بود؟ هیچکس این را ندانست. اما چند روز پیش یک کارگر پیر در درمانگاه کارخانه مرده و چیزی جز یک پیراهن‌کار از خود بر جای نگذاشته بود. شاید زان‌والزان همین پیراهن را در راه به تن داشت.

آخرین کلمه را در حق فانتین بگوییم.
ما همه یک مادر داریم و آن خاک است. فانتین را به آغوش این مادر سپردند. کشتی محل عقیده داشت که کار خوبی میکند و شاید هم واقعا کار خوبی کرد که از ماترک زان‌والزان قسمت عمده را برای فقرا نگاهداشت. گذشته از هر چیز این کار به که مربوط بود؟ به یک جبر کار و به یک زن بدکاره. از همین رو مراسم تدفین فانتین را ساده انجام داد و به دفن او در جایی که گودال عمومی نامیده میشود اکتفا کرد.

پس فانتین در یک گوشهٔ رایگان قبرستان به خاک سپرده شد که مال همه است و مال هیچکس نیست و بیچارگان را در آن گم میکنند. خوشبختانه خدا میدانند که جایگاه جانها کجاست. فانتین را در ظلمات، بین نخستین استخوانهایی که نمایان شد خوابانند. خاک‌مشرش با خاک‌سترهای دیگران در آمیخت. در گودال عمومی افکنده شد. گورش نیز شبیه به بسترش شد.

پایان جلد اول